

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : دوئل دل

نویسنده : مدیا خانم

(www.Book4.iR) انتشار از : بوک 4

منبع : نودهشتیا

پاهایش از شدت سر ما آنقدر بی حس شده بود که حتی نیشگون های پشت سر هم میترارا هم حس نمیکرد. بی خیال و آسوده گاز دیگری به ساندویچ پر و پیمون سوسیس اش زد و با دهن پر برای میترا چشم غره رفت. میترا که دیگر کار را از کار گذشته میدید آرنجش را روی زانویش تکیه داد و دستش را روی شقیقه اش گذاشت. همزمان با سر پایین انداختن میترا یک صدای آشنا و گیرا بند دلش را پاره کرد.

خانم نیک روش؟

سر برگرداند و در کسری از ثانیه همزمان با آن به پاخواستن آتی و تلاش برای قورت دادن لقمه‌ی کذايی، رنگش به کبودی مایل شد و به سرفه افتاد. میترا به دادش رسید و چند ضربه‌ی محکم به پشتش زد. نفسی گرفت و همان طور که سعی در مهار کردن سرفه اش داشت گفت:

بله..

لبخند نامحسوس و کمنگ گوشه‌ی لب پسر از چشم هیچ کدامشان دور نماند.

فکر کنم این جزوه مال شماست!

با چشم‌های گرد شده به جزوه‌ای که یقین داشت جز او نمیتوانست مال کس دیگری باشد، نگاه کرد. نقاشی‌های رنگی و عجیب و غریب روی صفحه‌ی اولش، عرق سردی روی ستون مهره اش به حرکت درآورد. اخمی کرد و عصبی گفت:

چرا.. ولی یادم نمیاد به شما داده باشمش!

درسته.. شما داده بودی به دوستت.. دوستت هم به دوستش.. بعد دوست دوستت هم داد به دوستش..

سر بالا کرد و با همان اخم‌های در هم به چشم‌های خندان پسرک خیره شد. پسر لب گزید و کمی جدی شد. جزوه را رو به رویش گرفت و با جدیت گفت:

در هر صورت این جزوه رسید دستم و خیلی هم به درد خورد. ممنونم!

با ضربه‌ای که به پهلویش خورد دست جلو برد و جزوه را آرام دست گرفت. آنقدر عصبی و ناراحت بود که حتی تشرک هم نکرد. خواست دوباره سر جایش بنشیند که صدای گرم و گیرا این بار با لحنی ملایم تر گفت:

گوشه‌ی لبتون هم سُسی شده..

با پشت دست روی لبشن کشید و بدون حتی نیم نگاهی به او، وسایلش را جمع کرد و از کنارش گذشت. آنقدر تندازه قدم بر میداشت که میترا پشت سرشن به نفس نفس افتاده بود. به در دانشگاه نرسیده کاپشنش از پشت کشیده شد.

چته تو بابا؟ چرا وحشی میشی؟

عکس عروس رژ لب زده روی صفحه‌ی اول جزوه به چشمانش دهن کجی میکرد. با حرص ورق اول را پاره کرد و داخل جوی آب انداخت.

ولم کن میترا. هر چی میکشم از دست تو میکشم.

و!!.. مگه من گفتم جزوه ات و دست به دست کنن تا برسه دست شاهزاده‌ی معروف؟ تازشم، از چی ناراحتی احمق؟ ندیدی دخترا از تو بوفه چجوری نگات میکردن؟ هزار نفر تو این دانشگاه دارن جون میدن یه کلمه با این پسره صحبت کنن.

با حرص به طرف میترا برگشت.

هزار نه ده هزار.. به من چه؟ من دارم میپرسم این جزوی کوفتی چجوری رسید دست اون از خود متشرک بی فکر؟ اوف ترانه دیگه داری اعصابم و خورد میکنی ها. حالا کسی ندونه فکر میکنه چقدرم که تمیز و مرتب جزوی مینویسی! خوبه هر دو خطی که مینویسی یه صفحه کنارش نقاشی میکشی! جوابش را نداد و به جایش قدم هایش را تند تر کرد.

حالا جدی برا جزوی ناراحتی یا آبرویی که ازت رفت؟ دختر تو نمیتونی ظریف غذا بخوری؟ جمله‌ی آخر پسر یادش افتاد و دوباره تمام تنفس آتش گرفت. بی شک با آن لب‌های کجاپی و دهان پر هیچ فرقی با یک احمق شکم باره نداشت. کول پشتی اش را با حرص روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

سردهم میخواهم با تاکسی برم. میای یا منتظر مترو میشی؟

برو خوش اومدی. من آخر ماهه و تو جیبیم ته کشیده. شاهزاده و پرنس هم اطرافمون نیست مورد عنایت قرار بگیریم. شما که خیالت از سرمایه گذاری آینده راحته با تاکسی برو. نوش جونت! با حرص برگشت تا جوابش را بددهد اما میترا راهش را کج کرده بود و با قدم های تند به طرف ایستگاه مترو میرفت. پویی کشید و برگشت. از علاقه‌ی او به رادین خبر داشت. علاقه‌ای که هر چند جدی و پرنگ نبود، اما همیشه تمام حرف‌ها را به او و چشم‌های عسلی اش میرساند!

شوتی به بطربی فلزی جلوی پایش زد. اصلاً مگر دختر مجردی در دانشگاه بود که از رادین معروف خوشش نیاید؟ مگر جمعی بود که صحبت او و آوازه‌ی ثروت خانوادگی شان، در آن به میان نیاید؟ در این دو سال آنقدر از او و داشته هایش شنیده بود که دیگر وقتی حرف به او میرسید احساس تهوع میگرفت.

دست‌های یخ بسته اش را داخل جیب کاپشنش کرد و منتظر تاکسی ایستاد. با پاهاش روی آسفالت خطوط فرضی میکشید و به آبرو ریزی اخیر می‌اندیشید که توقف ماشینی را جلوی پایش حس کرد. سر بالا کرد ولی شیشه‌های سیاه ماشین اجازه نمیداد شخص پشت رُل را تشخیص بدهد. ثانیه‌ای نگذشت که شیشه پایین آمد و رادین را تشخیص داد.

عینکش را از چشمش برداشت و جدی و محترمانه گفت:

اجازه بدين به جبران بی اجازه برداشت‌تون جزوی اتون تا یه جایی برسونمدون. اینجا برای با تاکسی رفتن بد مسیره! خودش هم ندانست چرا سرش بی اراده به طرف ایستگاه مترو برگشت. وقتی با او حرف میزد حس میکرد توجه تمام دنیا به اوست. آرام گفت:

ممنونم. شما بفرمایین!

رادین چشم ریز کرد و در سکوت کمی نگاهش کرد، نگاه پسر معدبیش کرد و سر برگرداند. ماشین که بی صدا از مقابلش گذشت، با تعجب و حیرت از پشت سر به او خیره شد. شاید در خیالش بود که کمی بیشتر اصرار کند. یا حداقل جمله‌ی معروف "هر طور مایلید" را بشنود!

اما انگار برای بیشتر شناختن این پسر باید مثل پرستو و میترا و خیلی از هم دانشگاهی هایش، بیش از چند ماه او را

تحت نظر میگرفت یا از طریق اینترنت و اینستاگرام، عکس‌ها و مطالب مربوط به او را دنبال میکرد! شانه‌ای بالا انداخت و به طرف چهار راه پیاده راه افتاد. شاید کمی پیاده روی او را از این حال و هوا بیرون میکشید.

همین که به خانه رسید با سیلی از سوالات مختلف رو به رو شد. ترنم از یک طرف و مادرش از طرف دیگر. قرار بود برای خلاصی از آن "بد مسیری" تا چهارراه بالای خیابان دانشگاه پیاده برود ولی وقتی به خودش آمده بود، رو به رویش کوچه‌ی طویل و باریک خانه شان بود و پشت سرشن یک راه طولانی، که باورش نمیشد همه آن راه را با پاهای بیخ بسته در این سرما آمده باشد!

بی توجه به اخم و تخم ترنم و نگاه خیره‌ی مادر، کوله پشتی اش را کنار بخاری گازی خانه گذاشت و دستش را روی حرارتش گرفت.

تو رو خدا میبینی مامان؟ از وقتی رفته دانشگاه همینه. نه گردشش با دوستاش تمویی داره نه دیر وقت خونه اومدنش. کاش برای منم همینقدر آسون میگرفتی!

پوفی کشید و به طرف ترنم برگشت. شکم بزرگ و برآمده اش، اولین جایی بود که در این روز‌ها از او به چشم می‌آمد.

حالا یکی دو ساعت دیر یا زود. چی بہت میدن وقتی مامان و علیه من پر میکنی؟

ساعت نه شبه ترانه.. توی این سرما، با این لپای گل انداخته، هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟

دیگر تحمل نصیحت‌های تمام نشدنی ترنم را نداشت. کوله اش را برداشت و آرام از کنارش گذشت. مادر کنار در آشپزخانه، هنوز هم خیره و عصبی نگاهش میکرد. سکوت‌ش را پای بلوایی گذاشت که به جای او، همیشه خواهرش به پا میکرد. وارد اتاقش شد و روی تخت نشست. نوک انگشتانش به گز گز افتاده بود. گوشی ساده اش را روی میز گذاشت و چند دقیقه با عذاب وجدان به صفحه اش خیره شد. یعنی خیلی تند رفته بود؟ میدانست قهره‌ای میترا مدت دار و مشهور است.. اما حد اقل این بار او کاری نکرده بود که پیش قدم باشد.

کاپشنش را گوشه‌ای رها کرد و خودش را روی تخت انداخت. تا خواست چشمانش را کمی با آرامش روی هم بگذارد در اتاق باز شد. تا بوده همین بوده.. هیچ گاه برای خودش حریمی نداشت. در این اتاق هر وقت که هر کس اراده میکرد بی اجازه‌ی او باز نمیشد. اجازه قفل کردن در راه نداشت. چرا که هر گاه در اتاقش قفل میشد، تا مدت‌ها باید نگاه مشکوک مادر و خواهرش را تحمل میکرد و تحت نظر آن‌ها میماند.

جورابات و در بیار خیس آب شده. بازم که با لباسای بیرون ولو شدی روی این تخت!

نیم خیز شد و بی حوصله گفت:

گلی جون هر چی میخوای بپرسی همینجا بپرس و تمومش کن. حالا میخوای ده روز اخم کنی و دخترت و بندازی به جون من؟ نه آقا جون من طاقتمن و ندارم.

تو آدم نمیشی ترانه نه؟ هزار بار بهت گفتم از اون خراب شده میای بیرون صاف سوار ماشین شو بیا خونه. باز کجا بودی؟

لبخندی زد و گفت:

بخدا خواستم یکم پیاده روی کنم. چرا میداری اون تو نم..
 مواقب حرف زدنت باش ... خواهرت با این وضعیتش کم مونده بود جونش بالا بیاد به خاطر تو.. چند بار بگم محیط
 دانشگاه خرابه؟ چقدر بگم باید آسه بری آسه بیای؟ داری کاری میکنی خودم و لعنت کنم که اجازه دادم دانشگاه بربی .
 بخدا داری پشیمونم میکنی!

جلو رفت و گونه‌ی مادرش را بوسید.

چرا انقدر بزرگش میکنی گلی خانومی؟ بخدا دانشگاه غول نیست.. منم دختر شاه پریون نیستم. دختر آرایشگر محله
 ام. مادرم خونه داره.. نترس بلندم نمیکنم.

گلی چند لحظه با اخم نگاهش کرد و از جا بلند شد. سبد رخت چرک ها را از گوشه‌ی اتاق برداشت و گفت:
 یکم گرم شو بیا شام بخوریم. پدرت زنگ زد گفت سفره بهن باشه.

همین که در اتاق بسته شد نفسِ راحتی کشید. امروز هم به خیر گذشته بود !

مانتو و مقنه اش را در آورد و لباس گرم تری پوشید. شانه‌ای به موها یش زد و آن‌ها را ساده از پشت با کشن بست.
 وقتی وارد هال شد سفره روی زمین پهنه بود و همه دورش نشسته بودند. از دیدنِ سعید، برادر دامادشان ناخداگاه
 اخم کرد و بلوز پشمی اش را کمی پایین تر کشید. دیس برنج را از دست مادرش گرفت و روی سفره گذاشت. با علی ،
 دامادشان دست داد و زیر لب سلام آرامی هم به سعید کرد. وقتی نوبت به پدرش رسید، لبخند همیشگی مهمان لب
 هایش شد و مثل همیشه با ذوق جلو رفت. صورتش را بوسید و خسته نباشید گفت. طبق عادت همیشگی بوسه‌ای هم
 به قسمتِ کم موی سر پدرش زد و کنارش نشست. این خانه بدون او برایش جهنم میشد. تا وقتی که او بود ،
 حضورش مانند حفاظی بود در مقابل گیر دادن‌های ترنم و حرف‌های تلغی مادرش .

خب ترانه خانوم. چیکارا کردی امروز؟

زیر چشمی نگاهی به ترنم کرد و آرام گفت:

مثل همیشه باباجون. درسه دیگه..

صدای سعید مکالمه‌ی دو نفره شان را قطع کرد.

نژدیک خونه دیدمدون.. پیاده میومدین؟

لقمه را با زور قورت داد و مستقیم نگاهش کرد. "آره"‌ی آرامی گفت و دوباره مشغول خوردن شد. نمیدانست این بی
 اشتها یی نسبت به غذای محبوبش را ، مدیون آن ساندویچ کذایی است یا حضور این خرمگس !

تو این سرما؟ من که تو ماشین داشتم یخ میزدم!

جوابش را نداد و به جایش دعا کرد که ای کاش زبانش همین جا و در همین روز برای همیشه لال شود. ترنم به
 طرفداری از او رو به سعید گفت:

چیزی نیازش بود زود پیاده شد. چرا ماست خیار نمیخوری؟

حتم داشت که دیگر حتی یک لقمه را هم فرو دادن کار او نیست. یه ساعت پیاده روی کرده بود و بابتش چه توضیحاتی
 که نداده بود. این خانه و قانون هایش، برای یک دختر بیست ساله ، دیگر زیادی خفغان آور بود .

فاسقش را داخل بشقاب رها کرد و از جا بلند شد. پدرش با تحکم گفت:

_ترانه غذات؟

به طرفش برگشت و با التماس نگاهش کرد.

_فردا خیلی درس دارم بابا. شما بخورین نوش جون!

سپس نیم نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

_نذر ظرفا رو ترنم بشوره خودم آخر شب میشورم.

دیگر منتظر جواب نشد و به اتفاقش پناه برد. این اتفاق بی در و پیکر، گاهی تنها مامن و جایگاه آرامشش میشد. پشت کامپیوتersh نشست و هدفون را روی گوشش گذاشت. همین که صدای قمیشی پرده‌ی گوشش را نوازش کرد، تمام اتفاقات کسل کننده‌ی روز را فراموش کرد و چشمانش را با لذت بست.

با ضربه‌ی کوتاهی که به پایش خورد با اخم سربرگرداند. میترا با لبخند به تکه کاغذ رو به روی او اشاره کرد. چشمنش را بی حوصله چرخاند و دوباره جمله‌ی روی کاغذ را خواند:
"قهقهی؟"

سری تکان داد و جواب را گوشه اش نوشت:
"نخیر"!

کاغذ را روی میز کوچک تک صندلی اش گذاشت و دست زیر چانه اش زد. به دقیقه نرسیده بود که حس کرد گوشی داخل جیش میلرزد. میدانست استاد را مورد شدیداً حساسیت دارد ولی باز هم نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و پیامک را با احتیاط باز کرد.

"پس چرا قیافه میگیری؟ پایه ای بعد کلاس بریم ساندویچ چرک؟"

ساندویچ! این کلمه در این چند روز اخیر کابوسش شده بود. حتی در خواب هم خودش را با لب‌های کچاپی و مقنعه‌ی سُسی شده میدید و با استرس از جا میبرید. چشمنش را به تخته دوخت و بدون نکاه کردن به گوشی سریع تایپ کرد.
"نمیتونم.. باشه یه روز دیگه"

وقتی جوابی از میترا نگرفت برگشت و نیم نگاهی به او انداخت. میترا برایش دهن کج کرد و رو برگرداند. خنده اش گرفت. در این دو روزی که کلاس نداشت و میترا را ندیده بود رابطه شان کمی سرد شده بود. میدانست اگر تنها کمی به افکار مالیخولیایی او میدان بدهد دیگر هرگز نمیتواند جلوی حرف و سخن‌های بیهوده اش را بگیرد. ترجیح میداد چند روزی با دلخوری و دلتنگی سپری شود و این بحث مژخرف برای همیشه از میانشان جمع شود.

با صدای خسته نباشید استاد، برگشت و دوباره نگاهی به اخم‌های در هم او انداخت. سری تکان داد و به طرفش رفت. دیگر تنبیه بس بود. رو به رویش ایستاد و لپ اش را با دو انگشت کشید.

_تو که بیشتر قیافه میگیری؟

میترا چپ چپ نگاهش کرد.

_سه روزه نه زنگ زدی نه اس ام اس دادی. اون وقت من قیافه میگیرم؟

دستش را گرفت و او را دنبال خود کشاند. همزمان با خنده گفت:

من نزدم تو که دست داشتی!

خیلی پر رویی بخدا. اصلا من موندم سوچی قهر کردی ..

تا خواست سر صحبت دوباره باز شود ترانه به طرف بوفه رفت و سرخوش گفت:

وقت ساندویچ و ندارم ولی میتونم یه نسکافه‌ی داغ مهمونت کنم. بشین تا بیام!

گفت و به طرف بوفه پا تند کرد. ساعت از شش گذشته بود. اگر تا هفت به خانه نمیرسید شک نداشت که باز هم قیامت به پا میشد! مخصوصا که زمستان بود و هوا زود تاریک شده بود. پول را روی پیشخوان کوچک گذاشت و لیوان های یک بار مصرف کاغذی را با دو دستش گرفت. اما همین که خواست برگرد آرنحش محکم با سینه‌ی کسی برخورد کرد و نسکافه‌ی داغ روی مج دستش برگشت. از شدت سوختگی لیوان دوم را هم در هوا رها کرد و همین باعث شد "آخ" شخص رو به رویش هم بلند شود. با وحشت به پسر رو به رویش خیره شد که پلیور شیری رنگش را در هوا نگه داشته بود و صورتش را جمع کرده بود. شاید تمام این اتفاق تنها در چند ثانیه‌ی کوتاه اتفاق افتاد اما آنقدر بد شانس بود که در آن واحد هم خودش و هم شخص رو به رویش سوخته بودند. زبانش از حیرت باز مانده بود. حتی نمیدانست باید چه بگوید. از یک طرف سوزش دستش و از طرف دیگر چهره‌ی جمع شده‌ی رادین.. تا خواست چیزی بگوید رادین پیش قدم شد و با عصبانیت گفت:

نمیتونی وقتی برミگردی پشتت و نگاه کنی؟

لب به دندان گرفت و مظلومانه "ببخشید" آرامی گفت. تمام حواسش پیش لکه‌ی بزرگ نسکافه روی شکم او بود. از شدت خجالت حتی دیگر سوزش دست خودش را هم فراموش کرده بود. با ناراحتی به دسته گلی که به آب داده بود نگاه میکرد که رادین گفت:

دستت سوخت؟

نگاه به قرمزی روی پوست دستش کرد و آستین مانتویش را پایین کشید.

نه چیزی نیست. شما سوختین فکر کنم!

رادین خم شد و یک بار مصرف‌ها را از روی زمین برداشت. آن‌ها را داخل سطل آشغال بزرگ انداخت و گفت:

برو آبدارخونه ببین تو جعبه‌ی کمک‌های اولیه چیزی هست بمالی روش.. ممکنه تاول بزنه!

دستپاچه و ناراحت، تنها به گفتن "ممnon" اکتفا کرد و به سرعت از آنجا دور شد. انگار که این روزها قسم خورده بود هر بار که با این پسر رو به رو میشود یک گندی به بار بیاورد!

میترا وقتی دست‌های خالی اش را دید با تعجب بلند شد و به طرفش آمد. با دیدن دستش "ای وای" ی گفت و با

نگرانی پرسید:

چی شدی؟

ترانه با اخم آستینش را بالا زد و نگاه به قرمزی روی دستش انداخت.

هیچی بازم گند زدم. خمیر دندونی چیزی توی کیفت نداری؟

نه.. بیا بروم آبدارخونه ببینیم پماد هست؟

دستش را پس کشید و کوله اش را از دست میترا گرفت. همین مانده بود که به آبدارخانه برود و با او دوباره رو به رو

شود. تا همین جا هر دست گلی به آب داده بود بس بود! کوله را روی دوشش گذاشت و خواست به طرف درب دانشگاه برود که صدایی از پشت سر با تحکم گفت:

شما که هنوز اینجا باین!

هر دو با هم به عقب برگشتند. لکه‌ی نسکافه روی پلیور روشنش حسابی توی ذوق میزد.

از آقا حیدر پرسیدم. گفت تو جعبه‌پماد سوختگی هست!

موهاش را که از گوشه مقنعه بیرون زده بود با دست به داخل راند و با اخم گفت:

نه منون.. میرم خونه میزنم!

رادین یک دستش را در جیب شلوار جینش گذاشت و دست دیگرش را به طرف در سالن دانشگاه گرفت.

تا برین خونه هر چی بخواه بشه میشه. خواهش میکنم.. چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه!

نگاهش را بین میترا او به حرکت در آورد و سری تکان داد. جلو تر از آن‌ها به طرف در سالن رفت و خدا کرد لا اقل رادین همراه او نیاید.

پماد را با دقت روی محل سوختگی مالید و آستین کاپشنش را کمی بالا زد.. انگار تازه داشت سوزش ناشی از سوختگی را حس میکرد. دست دیگرش را با آب شست و خواست برگردد که رادین را تکیه زده در چهارچوب در دید.

بهتر شد؟

بله منون.

مکثی کرد و آرام پرسید:

خودتون چی؟

رادین نگاهی به پماد روی دستش انداخت و گفت:

من لباسم کلفت بود چیزی نشد.

دیگر چیزی نگفت و خواست از کنارش بگذرد اما رادین بدون اینکه تکانی به خودش بدهد همانجا ایستاد و راهش را سد کرد. ترانه سر بالا کرد. چشمان گرم و عسلی رنگش را برای اولین بار بود که از این فاصله میدید. دست و پایش را سریع جمع کرد و خواست چیزی بگوید که رادین آمرانه گفت:

به دوستت بگو منتظر نشه. میرسونمت!

اخم در کسری از ثانیه روی چهره اش نشست. سر پایین انداخت و با جدیت گفت:

منون. میشه رد شم؟

رادین بی حرف کنار رفت و او آرام از کنارش گذشت. صدایش را از پشت سر شنید که گفت:

دیر شده بذار تا یه جایی برسونمت.

ادای مفرد فعل هایش اصلاً برایش خوشایند نبود. انگار که فقط در کنار میترا و دیگران او را آن طور که باید خطاب میکرد. به طرفش برگشت و سعی کرد محترمانه برخورد کند.

اگه برای دستم میگین گفتم که طوری نیست. به خاطر لباستون هم متاسفم.

سپس برگشت و دیگر منتظر حرفی از جانب او نشد. میترا با دیدنش نگاهی مشکوک به پشت سرش انداخت و گفت:

– زدی پماد؟

سری تکان داد و همراه او از دانشگاه خارج شد. ساعت از هفت هم گذشته بود. حاضر بود تا در خانه با دربست برود اما باز هم همان بحث چند روز پیش در خانه تکرار نشود. اما به ماشین هایی که راننده هایشان جوان بودند و با لبخند چراغ میدادند اطمینان نداشت. با استرس با پاها یش روی زمین ضرب گرفته بود و خدا خدا میکرد یک راننده ی میانسال و مورد اطمینان از این خیابان بگذرد که دوباره همان ماشین عجیب و سیاه رنگ رادین جلوی پایش ایستاد. شیشه که پایین رفت، ضربان قلبش شدت گرفت.

– بازم نمیخوای سوار شی؟

دست هایش از سرما و استرس به لرزش افتاد. باد خنک محل سوختگی را به بازی گرفته بود. در دل به این همه بدشانسی لعنت فرستاد و گفت:

– ممنون میخواهم دربست بگیرم.

باز هم همان لبخند کمرنگ گوشه ی لب پسرک نشست. به رو به رو خیره شد و گفت:

– خب با منم در بست حساب میکنی. سوار شو تا پشیمون نشدم!

دیگر مجالی برای تعلل و خجالت نبود. ساعتی که داشت به سرعت میگذشت شوخی نداشت! دلش تنها یک حمام گرم میخواست و کمی آرامش. در پشت را باز کرد و بی توجه به چشم های گرد شده ی پسر، بیحتی نیم نگاهی به او، سوار شد و زیر لب تشکر کرد.

همین که ماشین حرکت کرد، کمی در خودش جمع شد و نگاهش را به بیرون دوخت. سعی میکرد حتی از طریق آن آینه ی بزرگ و مستطیلی رو به رویش هم با او چشم در چشم نشود. سکوتی که در فضا ایجاد شده بود کمی آزار دهنده بود. به جمع شدگی جزئی روی پوست دستش خیره شد و با خودش اندیشید کاش حداقل خبط ماشین روشن بود!

– خیلی سوختی؟

بی حواس سر بالا کرد و از آینه ی رو به رویش با رادین چشم در چشم شد.

– بله؟

– دستت و میگم. اگه اوضاعش خرابه به یه دکتر نشون بدیم!

مقنه اش را کمی جلو کشید و دوباره سربرگرداند.

– نه ممنون. چهارراه بعدی پیادم کنید ممنون میشم.

نگاه رادین دوباره از آینه به چشم های او چسبید.

– تو که میخواستی دربست حساب کنی؟

چشم ریز کرد و بی حرف نگاهش کرد. خودش هم نمیدانست چرا رفتار های او برایش عجیب و مشکوک است. رادین با دستش روی فرمان ضرب گرفت و سرعت ماشین را بیشتر کرد. ترانه با ترس به رو به رو خیره شد. از لا به لای ماشین های کوچک و بزرگ دیوانه وار لا یی میکشیدند اما جالب بود که نه صدا و نه کوچکترین تکانی را در اتاق ماشین حس نمیکرد. انگار که مقابل یک سینمای سه بعدی نشسته بود. آب دهانش را قورت داد و با دست سفت و سخت به

صدلی اش چسبید. ترسش از چشم رادین دور نماند. لبخند یک طوفه ای زد و بیخیال گفت:
 _نترس راحت بشین!

_چرا انقدر بی قانون رانندگی میکنین؟

_من معمولاً آدم قانون مندی نیستم.. خوب فهمیدی!

شانه ای بالا انداخت و سربرگرداند. حرف زدن با او از آنی که فکرش را هم میکرد کسل کننده تر بود.
 _میتونم یه سوال تقریباً خصوصی بپرسم؟

نا مطمئن جواب داد:

_بفرمایید!..

_چرا عادت داری روی جزو هات شکلای عجیب و غریب بکشی؟

خون با سرعت زیر پوستش دوید. آنقدر با خودش درگیر شد که ندانست این قرمزی صورتش از شرم است یا عصبانیت. بی پروا پرسید:

_شما از کجا میدونین من روی همه ی جزو هام نقاشی میکشم؟

رادین دست به چانه زد و همانطور که با یک دست رانندگی میکرد، از آینه به چهره ی عصبی اش خیره شد.
 _اگه صادقانه بگم ناراحت نمیشی؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. لبخند خونسردانه اش را تکرار کرد و گفت:

_من هر ترم تقریباً با جزو های تو امتحان میدم. درسته خیلی بد خطی و لا به لاشون کلی گل و بلبل میکشی ولی جزو هات کاملن.

ترانه حس میکرد از شدت عصبانیت نفسش بالا نمی آید. لبس را از داخل گاز گرفت و با آخرین تلاشی که برای آرام ماندن میکرد گفت:

_من به جز مهتاب به کسی جزو نمیدادم.. من نمیدونم چطوری جزو هام دستتون رسیده ولی حالا که با افتخار دارین اعتراف میکنین باید بگم کارتون فرقی با دزدی نداشت!

لبهای رادین اینبار کامل کش آمد و با خنده گفت:

_خیلی خب حالا چرا قرمز شدی؟

دستانش از عصبانیت خیس عرق شده بود. کف دستش را با حرص روی روپوشش کشید و برای بار هزارم سر برگرداند. در دل آرزو میکرد تا رسیدن به چهارراه دیگر حتی یک کلمه هم از دهانش خارج نشود اما با دیدن خیابان آشنای محله شان، با دهانی نیمه باز از حیرت گفت:

_ما که رسیدیم خونه!

و پیش خودش تکرار کرد:

_مگه چقدره که راه افتادیم؟

ناگهان مانند مرغی سرکنده از جا پرید. آرایشگاه پدرش تنها کمی آن طرف تر بود. اگر او را در این ماشین عجیب و کنار رادین میدید شک نداشت زندگی اش به پایان میرسید. دستش را به صندلی جلو گرفت و با استرس گفت:

من پیاده میشم.

ولی هنوز مونده تا..

گفتم پیاده میشم ..

سرعت ماشین کم و کمتر شد و چند مغازه مانده به آرایشگاه پدرش کاملاً توقف کرد. آنقدر هول کرده بود که نه یاد دست پمادی و سوخته اش و نه یاد چیز دیگری بود. فقط دعا میکرد بدون اینکه کسی او را ببیند از این ماشین پیاده شود و بی دردسر به خانه برسد. کوله اش را دست گرفت و خواست پیاده شود که دست رادین مج دستش را نگه داشت. با وحشت و ترس به او نگاه کرد. بند کیف از دستش افتاد و سوزش شدیدی روی پوستش حس کرد. رادین با اخم آستینش را بالا کشید و گفت:

جوی داری فرار میکنی که انگار چی شده. خواست اصلاً به دستت هست؟

نگاه به آستین پمادی کاپشنش انداخت. او چه میدانست از بلوایی که هر روز به خاطر نیم ساعت دیر رسیدن به خانه بر پا میشد؟ او چه میدانست از شب و روزهایی که با اعتصاب و گریه و چشم های پف کرده به آرزوی دانشگاه رفتنش ختم شده بود؟ چه میدانست از ترس ازدواج با پسری که شب و روز در خانه شان کمین کرده بود تا مانند ببری آماده برای حمله به طعمه ، با کوچکترین خطای او حجله‌ی دامادی خود را بسازد؟ نه او و نه هیچ کس دیگر نمیدانست برای این راه نیم ساعته تا دانشگاه ، چه خون و دل هایی که نخورده بود.. در ازای نیم ساعت دیر رسیدن متوجه ایستگاه ، آنقدر دل و جانش را سوزانده بودند که این سوختگی جزئی در این شرایط خطرناک و حیاتی برایش هیچ بود . دستش را با شتاب از دست رادین بیرون کشید. بدون اینکه به نگاه نگران او دقت کند و بدون اینکه خواشش به خط عمیق روی پیشانی اش باشد ، کیفش را دوباره دست گرفت و دستگیره را کشید. با ترس پیاده شد و بی اعتنا به نگاه نگران پسرک ، بی حرف و تشکر در ماشین را بست .

چند بار با وحشت چپ و راستش را از نظر گذراند . وقتی خیالش از همسایه ها و پدرش راحت شد ، قدم هایش را به طرف کوچه شان سرعت بخشید. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که پاهایش به زمین چسبید و خشکش زد. با حیرت به پشت برگشت . جای خالی ماشین سیاه رنگ به چشمانش دهن کجی کرد. چشمانش را چند بار با حیرت باز و بسته کرد و مات و مبهوت لب زد:

آدرس و از کجا بلد بود؟!

دست به سینه به دیوار حیاط تکیه داده بود و غرق در فکر به نقطه ای خیره بود . حرف های مادرش ذهنش را لحظه ای رها نمیکرد. باور نمیکرد همه چیز انقدر سریع پیش رفته باشد.. تا جایی که صحبت راجع به آن سعید منفور هم دیگر شباهتی با نظرخواهی نداشته باشد. حرف های مادرش بیشتر بوى تحمیل میداد.

" بشین خوب فکرات و بکن ترانه.. نه پدرت کارخونه داره و نه مادرت کاره ایه.. فکر میکنی بتونی قسمت از این بهتر پیدا کنی؟ دختر یه وقتی داره.. اون وقتیش که بگذرد دیگه هر کاری کنه راه کسی به جلوی خونه ش نمیفته. بین ترنم و؟ خوراک و پوشاسکش به راهه.. صاحب خونه که شده.. دستشونم به دهنشون میرسه. اصلا همه ی اینا به کنار. توی

این دوره و زمونه که نمیشه به کسی اعتماد کرد بده با کسی وصلت کنیم که چند سالی تو این خونه رفت و آمد داشته و خوب میشناسیمش؟

ما کجا سعید و میشناسیم مامان؟ اصلا مگه جز چشم چرخوندن و لبخندای مسخره زدن کار دیگه ای هم بلد؟
عاقل باش دختر خوب.. نه با درس خوندنت مشکل داره.. نه میگه باید چادر بذاری.. نه برات تعیین تکلیف کرده.. با همه چیت کنار اومده.. تازه وضعش از علی هم بهتره."

بعض دوباره به گلوبش هجوم آورد.. نمیخواست کودکانه بیاندیشد.. نمیخواست با خودش بگوید مادرش در پی رهایی از دست اوست اما دلیل این همه اصرار را هم نمیفهمید. درست بود که خانواده‌ی ساده و متوسطی بودند، اما او هم برای خودش آرزوهایی داشت که برای یک دختر معمولی آن قدرها هم دست نیافتنی نبود. دلش میخواست مانند هر دختر جوان دیگری خودش گزینه اش را انتخاب کند. از سعید از همان ابتدا هم خوشش نمی‌آمد. از همان موقعی که برای اولین بار با خانواده‌ی دامادشان آشنا شده بود. سعید آن روزها تنها یک پسربرچه‌ی ریز جنه با سری عربان بود، که تا مدت‌ها او را تنها در مناسبت‌ها میدید. اما از وقتی سربازی اش تمام شده بود و با ارث پدر برای خودش کاری دست و پا کرده بود، دیگر نه پای تعاریفش و نه خودش از خانه‌ی آن‌ها کوتاه نشده بود!

با ورود رادین از در دانشگاه، تکیه اش را از دیوار گرفت و دستی به مقنعته اش کشید. رادین کیف دستی چرمش را در دست چپش گرفته بود و بی توجه به اطراف به طرف در سالن حرکت میکرد. هوا سرد بود و به جز او و چند نفر دیگر کسی در حیاط حضور نداشت. پشت سرنش راه افتاد و همین که فاصله اش با او چند قدم شد از پشت سر صدایش زد:
_آقای همایونفر؟

رادین ایستاد. بی معطلي برگشت و منتظر ماند تا ترانه به او برسد. ترانه مقابلش ایستاد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد. اگرامروز سوالی که تمام شب خواب را از چشمانش گرفته بود نمیرسید آرام نمیگرفت. ابرو‌هایش را در هم

کشید و بدون نگاه مستقیم به او گفت:

_میتونم بیرسم آدرس خونه‌م و از کجا بدین؟

نگاه رادین ناگهانی به دست او افتاد. دیروز متوجه شده بود سوختگی اش آنقدر عمیق نیست که نیازی به دکتر و پانسمان باشد اما باز هم نگران همان قرمزی و جمع شدگی جزئی بود. بی تفاوت به سوال دخترک پرسید:
_دستت بهتره؟

ترانه آستین پالتویش را پایین تر کشید و این بار مستقیم نگاهش کرد.

_آقای همایونفر آدرس و از کجا میدونستین؟

_به خاطر همین سوال کل حیاط رو پشت سرم دویدی؟

ترانه در سکوت و جدی نگاهش کرد و ترجیح داد جدیتش را از چشمانش بخواند و خودش به حرف بیاید.
رادین از دیدن چهره‌ی جدی و لب‌های جمع شده‌ی او خنده اش گرفت. کیفیش را در دست دیگرش گرفت و گفت:
_از اون گزینه‌هایی که فکر میکنی بیا بیرون. من اهل کارآگاه بازی نیستم. یه بار دوست قرار بود از خونتون جزوه بگیره و بده به من. منم تا جلوی خونتون رسوندمش و منتظر شدم. همین.. حله؟!

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرف دیگری را به دخترک بدهد برگشت و از سه پله‌ی عربی‌پسی که به در سالن میرسید بالا رفت. ترانه کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد و دستش را بالا آورد. خدا را شکر کرد قهوه‌آنقدر داغ نبود که پوست دستش آسیب جدی بیند. دوست نداشت همین اتفاق ساده را هم هزار بار برای اهل خانه توضیح بدهد و بابت بی‌دقیقی اش حرف و حدیث بشنود!

بی‌حوصله از پله‌ها بالا رفت و راه کلاس را در پیش گرفت. اما همین که در کلاس را باز کرد با سیلی از دانشجویان رو به رو شد. با دهانی نیمه باز از دیدن این ازدحام، جلوی در ایستاده بود که دختری با صدای رسماً گفت:
_برو برای خودت صندلی بیار.. استاد میخواهد بره مسافت برای همون کلاس هر دو گروه و یکجا برگزار کرده.
نگاهش را دور تا دور کلاس شلوغ چرخاند. به جز چند دختر و پسر هیچ کس را از گروه دوم نمیشناخت. ناگهان یاد رادین افتاد. با چشم دنبالش میگشت که صدایی کنار گوشش گفت:

_برو وایستا یه گوشه برات صندلی میارم!

متوجه سر بالا کرد و بی‌معطالتی گفت:

_منون خودم میتونم.

اما رادین بی‌توجه به او بیرون رفت و از گوشه‌ی راهرو دو صندلی چوبی برداشت. از کنار ردیف صندلی‌های چیده شده گذشت و هر دو صندلی را کنار هم، در انتهای کلاس گذاشت. ترانه هنوز کنار در ایستاده بود و نگاهش میکرد. اما وقتی رادین نشست و با اخم به صندلی کنار خودش اشاره کرد، تازه به خودش آمد و معذب به طرف انتهای کلاس رفت. پچ پچ همکلاسی‌هایش آنقدر واضح بود که تا وقت رسیدن به صندلی کذايی، با چند جمله‌ی آنها تمام تنفس جمع شد.

"تونش رفت تو روغن"

"سوگلی جدیده؟"

"خدا شناس بد.. ریخت و قیافه‌ی چندانی هم نداره آخه"

دلش میخواست اراده اش را داشت و میتوانست صندلی را ببردارد و با تشکر مختصراً، آن را هر جایی که دلش میخواهد بگذارد. اما بعد از شنیدن این جمله‌ها حتم داشت با این کار فقط حساسیت بیشتری ایجاد خواهد کرد. در این شرایط عادی و بی‌خیال رفتار کردن بهتر از هر کار دیگری بودا!

کوله اش را پشت صندلی اویزان کرد پالتویش را هم رویش انداخت. نشست و نیم نگاهی به رادین انداخت که آرام و خونسرد، نشسته بود و گوشی عجیب و بزرگش را روی میز کوچک میچرخاند. زیر لب گفت:

_منون ولی بهتر نبود جای دیگه ای بشینیم؟

رادین زیرچشمی نگاهش کرد و مانند خودش آرام جواب داد:

_نترس.. پشت سر من حرف و حدیث همیشه هست. چه تو پیشم باشی چه نباشی. تو سعی کن بیخیال باشی.
چشم‌های ترانه از تعجب گرد شد. خواست بگوید "برای من تنها آبروی خودم مهم است" اما نگاه‌های کنجکاو رویشان به حدی زیاد بود که ترجیح داد سکوت کند و کلمه‌ای دیگر بینشان رد و بدل نشود. کتاب قطورش را روی میز گذاشت و نگاهی به نوشته‌ی بزرگش انداخت. "اصول حسابداری" پوفی کشید و دست زیر چانه اش زد. شاید کسل

کننده ترین درس همین درس بود که با وجود آن استاد پیر و عنق، طاقت فرسا تر هم میشد.

برای چی دیروز اونجوری از ماشین پریدی بیرون؟

سربرگرداند و نگاهش کرد اما به جز یک نیم رخ جدی چیز دیگری عایدش نشد.

شما دختر نیستی شرایط زندگی منم نمیدونی. نمیخواهم ترسم و پنهون کنم چون انکار مسخرست.. من فقط از پیش او مدن سوءتفاهمات بیجا میترسم. ولی تقصیر شما نبود. از اولش خودم نباید سوار میشدم.

رادین سربرگرداند و نگاه ترانه بی اختیار روی عسلی روشن چشم های درشتیش ثابت ماند.

من برای ترسست سرزنشت نمیکنم. فقط دارم میگم دلیلی برای ترس وجود نداشت. شبشه های ماشین دودی بودن.. ولی حتی اگه نبودن هم باز اتفاقی نیفتاده بود که اونجوری بخواهی بپری پایین!.

ترانه حرفی برای زدن نداشت. قانع کردن مردی که از او و هنجرهای زندگی اش هیچ چیز نمیدانست مزخرف ترین کار دنیا بود. سربرگرداند و همانطور که کتابش را باز میکرد آرام گفت:

شاید حق با شماست.. من زیادی هول شدم!

نگاهش به رو به رو بود اما لبخند ملایم و زیبای پسر از دید چشمانش دور نماند.

مدت زیادی از آمدن استاد و شروع درس گذشته بود اما تمام هوش و حواس او درگیر نوشته هایی بود که روی یک تکه کاغذ، میان دو دختر کنارش رد و بدل میشد. دلش میخواست یک بار که کاغذ روی میز ترانه گذاشته میشود، قبل از آنکه دست های کوچک ترانه آن را استمار کرده و مشغول نوشتن شود، آن را از زیر دستش بکشد و دلیل این همه تعجبیل در حرف زدن را بفهمد. ولی میدانست اگر بیشتر از این کارها را خراب کند داشتن این آهی رمنده برای همیشه آزو خواهد شد!

همزمان با پا و خودکارش روی میز و زمین ضرب گرفت و سعی کرد از فکر و خیال این کنجکاوی بیهوده خارج شود. استاد مباحثی را توضیح میداد که در این لحظه هیچ انتیاکی به شنیدنشان نداشت. آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به طرف ترانه متمایل شد. دخترک صندلی اش را ذره ذره و ماهرانه آنقدر دور کرده بود که دیگر هیچ شباهتی با حالت اولیه قرار گرفتنش نداشت. طاقتیش طاق شد و سرشن را به طرف آن دو برگرداند. نگاهش با نگاه مشتاق میترا گره خورد. کمی به چشمان برآقش خیره شد. یعنی او هم به اندازه‌ی مهتاب میتوانست به درد بخورد؟ اما نه.. علاقه و انتیاکی که از چشمان دخترک لبریز بود فقط میتوانست این گره لعنتی را کورتر کند. یادش به لحظه‌ای افتاد که وارد کلاس شد و دوستش را در نزدیک ترین فاصله از او دید. بُهت چشمانش آنقدر واضح بود که حتی یک غریبه‌ی ناشناس هم با همان نگاه تا انتهای این سناریو را میخواند. اما از لحظه‌ای که صندلی میترا کنار صندلی ترانه قرار گرفت و کاغذ‌ها رد و بدل شدند، همه چیز به یکباره تغییر کرد.

غرق در خیال بود که متوجه کشمکش آرامی بین آنها شد. نگاهش را به رو به رو دوخت و سعی کرد مثل همیشه بی تفاوت باشد، اما با تکه کاغذی که زیر پایش افتاد تمام معادلاتش به هم ریخت و کنجکاوی بیش از پیش بر نفسش چیره شد. دست ترانه سریع برای برداشتن کاغذ جلو رفت اما با بی رحمی کفشش را روی کاغذ گذاشت.

ترانه سر بالا آورد و نگاهش به چشمان پیروز و لبخند او افتاد. تا خواست اراده کند و چیزی بگوید کاغذ میان دستان

رادین بود و رو به رویش دو چشم یخ پسته و ترسیده.

آرام و خونسرد به صندلی اش تکیه داد و تای کاغذ را باز کرد. آخرین جمله که به نسبت جملات دیگر بزرگ تر هم نوشته شده بود توجه اش را جلب کرد.

"پس دیگه به جای لباس عروسی باید لباس عزا بخریم چون اون غول بیابونی نمیذاره تا شب عروسی سالم بمونی" لبخند یکطرفه ای زد.. نمیدانست میان آن ها به غول بیابانی معروف است. چقدر خواندن این جملات محرمانه برایش لذت داشت!

میشه اون کاغذ و بدین به من؟

صدای ترانه آنقدر لرزان و توام با ترس بود که بی اختیار به طرفش برگشت. میان صحبت استاد که وقفه افتاد و
کنست شد، قلچه را داشت. هر چند که همچنان دیگر شعر نداشت، گشتنی را تلاعه گفتند.

سکوت ند، تمام دانشجویان با کنگاره‌ای به ردیف پشت برگشته‌اند. استاد عصبی گفت:

اون ته چه خبرہ؟

ترانه و میترا با بیخشید کوتاهی به سرعت سر برگرداندند اما رادین کاغذ را تا کرد و دست به سینه به چشمان استاد خیره شد. استاد که منتظر عذرخواهی از جانب او بود کمی جلو تر رفت و گفت:

شما جناب همایونفر.. پرسیدم اونجا چه خبر بود؟

رادین پوف کلافه ای کشید و سرشن را پایین انداخت. میل شدیدی که برای خواندن آن تکه کاغذ داشت در این لحظه برایش از هر چیز دیگری مهم تر بود. اما یقین داشت این پیر عنق قبل از شنیدن عذرخواهی دلخواهش ، بحث تمام شده را رها نخواهد کرد. با حرکتی آنی از جایش برخاست و اور کت چرمش را از روی صندلی برداشت. به وضوح رنگ پریده ترانه را دید. کاغذ هنوز میان دستانش بود و چشمان منتظر دو دختر به او.. لبخندی زد و بی خیال و خونسرد کفشه را برداشت. از کنار استاد مات و میهوت شده گذشت و از کلاس سیرون دفت .

همانطور که طول راهرو را با قدم های بلندش طی میکرد، کاغذ را بالا آورد و با حظی وافر نگاهش کرد. در زندگی اش تا این حد از انجام یک عمل غیر انسانی لذت نبرده بود. حتی اگر با این کار، کارش سخت تر میشد و آهוו گریزپایش وحشی تر... دوست داشت بداند میان آن دو چموش چه حرف هایی راجع به او رد و بدل شده است! روی یکی از نیمکت های آهنی و سرد نشست و اور کت اش را کنارش گذاشت. کاغذ را باز کرد و از همان خط های ابتدایی مشغول خواندن شد. از تفاوت رنگ خودکار ها و شناختی که نسبت به دستخط ترانه داشت میتوانست به راحتی دیالوگ ها را تفکیک کند.

"این همه چا.. واحب بود اینجا نشستن؟"

"تو عمل انجام شده قرار گرفتیم و گرنه عمرنا با این بوقیه حاشیه":

لخندش عمق گرفت و یا ولع بیشتری خط ها را خواند.

"امروز چیکا ده ای؟"

"هیچ کاوه.. یاورت میشه اولین خواستگاریم امشیه و من مثل احمقها او مدم دانشگاه؟"

"بیو گلابی"

"سعید؟؟؟ وای خدا بالآخره مخ ببابات و زد؟"

"بابا رو نه.. مخ گلی رو زد... همه انقدر هول کردن که انگار رو دستشون موندم"

"میخوای چیکار کنی؟"

"بعد کلاس میگم.. استاد داره اینجا رو نگاه میکنه"

"بگوووووو... میمیرم از فضولی"

"هیچی دیگه میشم عروس ببوگابی.. فکر کن پوست نکرده قورتم میده"

به شکلک خنده ای که در ادامه ای جمله گذاشته شده بود خیره شد و همانگونه که قلبش در سینه وحشیانه میکوبید خط آخر را خواند.

"پس دیگه به جای لباس عروسی باید لباس عزا بخریم چون اون غول بیابونی نمیذاره تا شب عروسی سالم بمونی" کاغذ را با تمام توانی که داشت مچاله کرد و به دورترین نقطه‌ی ممکن پرت کرد. چنگی به پالتویش زد و بی معطلی از دانشگاه بیرون رفت. آنقدر عصبی و گیج بود که حتی یادش نمی‌آمد ماشین را در کدام سمت پارکینگ پارک کرده است. چشم چرخاند و بعد از دیدن ماشینش به طرفش راه افتاد. سوئیچ را چرخاند و بی توجه به برخورد ماشین با چند ماشین پارک شده‌ی دیگر، به سختی از پارکینگ خارج شد. با سرعتی سرسرام آورد خیابان‌ها را پشت سر گذاشت و راه خانه را پیش گرفت. نبض پیشانی اش به شدت میزد. باورش نمیشد انقدر از او غافل شده باشد که کسی به خودش جرات بدهد و تا این مراحل پیش بیاید.

دستش را آنقدر روی بوق نگه داشت تا درهای بزرگ و آبی رنگ توسط احمد آقا باز شدند. سرش را از پنجره بیرون برد و بی ملاحظه غرید:

— این بی صاحب کی قراره اتومات بشه؟

احمد با ترس جواب داد.

— دیگه تا جمعه نرسیده حل میشه آقا.. قول میدم.

بی جوابش گذاشت و شیشه را بالا برد. پا روی ترمز گذاشت و مسیر سنگی و مارپیچ سرازیری پارکینگ عمارت را با احتیاط پایین رفت.

همین که به خانه رسید بی معطلی راه اتاقش را پیش گرفت. از زیر چشم پروین را دید که پا روی پا انداخته بود و روی صندلی راک مخصوصش، مشغول نوشیدن قهوه اش بود. اما بی تفاوت به نگاه سرد او به طرف آسانسور طبقات رفت. دکمه را زد و همین که خواست پا در اتاق فلزی بگذارد با صدای او در جایش متوقف شد.

— تو توی این ساعت نباید دانشگاه باشی؟

دستی به موها یش کشید و بدون اینکه برگردد بی حوصله گفت:

— بعدا مامان بعدا..

سپس بدون اینکه اجازه‌ی گفتن جمله‌ای دیگر را به او بدهد وارد آسانسور شد. آسانسور در طبقه‌ی اول توقف کرد و با عجله بیرون رفت. پروین دست به سینه و طلبکار مقابلش ایستاده بود. نگاهی به اتاق پشت سرش انداخت و بی حوصله گفت:

– چی میخوای بگی باز؟

چهره‌ی پروین سخت شد. قدمی جلو آمد و صدای پاشنه‌های بلندش در فضای پیچید.

– میدونستم میای سراغ این اتاق. عادت کردم دیگه هر وقت حال و روزت خراب میشه بیای و خودت و اینجا زندونی کنی. بسه رادین.. هر چی بچگی کردی بسه!

رادین بی توجه به او از کنارش گذشت و در اتاق را باز کرد. چراغ را روشن کرد و پیش رفت. دیوار‌های اتاق بزرگ دیگر جای خالی و سفید نداشت. پروین پشت سرشن راه افتاد و برای بار هزارم با تاسف به عکس‌های چسبانده شده روی دیوارها خیره شد.

– این کارا از یه پسر بیست و چهار ساله بعیده.. هیچ فکر کردی اگه به طور اتفاقی یکی از مهمان‌های هامون بیاد و این اتاق و بینه چه آبرویی از همایونفرای میره؟ همین امروز به زینت میگم این مسخره بازی رو تموم کنه. رادین روی یکی از مبل‌های تک نفره‌ی کنار پنجره نشست و به عکس رو به رویش خیره شد. باد موهای سیاه دختر را به بازی گرفته بود و او مصرانه در بی‌راندن آنها به داخل مقنעה بود. چشم بست و بی انعطاف و سرد گفت:

– اگه فقط یه احد به عکسای ترانه دست بزنه خونه رو روی سرشن خراب میکنم. این اتاق تا وقتی که بشه اتاق خواب ما دو نفر همینجوری میمونه. این بار آخری به که این حرف و تکرار میکنم.

پروین جلو آمد و مقابلش نشست. نگاهش آنقدر تیز و برنده شده بود که هر کسی به جای رادین لجیاز و یک دنده بود، جز عقب نشینی و اطاعت کار دیگری نمیکرد.

– تمام چشم امیدمن به توئه.. خیلی سخته یه مدرک گرفتن و پشت اون میز نشستن؟ میز ریاست پدرت افتاده دست هزار تا کس و ناکس که از هسته شون خبر نداریم.. یه آن به خودمن میایم و میبینیم تهران قورتمون داده. چرا وقتی تو هستی باید نماینده و وکیل و غریبه‌ها اون همه شرکت و رستوران زنجیره‌ای رو اداره کنن؟ نمیگم از فکر این دختر بیا بیرون. میگم فقط فعلاً تمرکزت و بدله روی این مدرک لعنتی. اداره‌ی کارا رو دست بگیر.. بعد هر دختری رو خواستی غلام و بنده‌ی خودت کن!

رادین سرشن را به پشت مبل تکیه داد و چشم بست.

– تموم شد؟

پروین غرید:

– درست صحبت کن رادین.. دیگه داره تربیت خانوادگی هم یادت میره.

– برو بیرون و تنهم بذار.. همه‌ی کارای من به خودم مربوطه.. خواهش میکنم من و به حال خودم بذار.. اگه نمیخوای بازم رادین گذشته بشم منو به حال خودم بذار!

جمله‌ی آخر را آنقدر بلند گفت که پروین در جایش تکان خورد. نگاهی دوباره به عکس‌ها انداخت و از جا برخاست. با تاسف به او نگاه کرد و سر تکان داد. همین که از اتاق خارج شد، رادین تلفن را برداشت و بعد از گرفتن شماره‌ای گوشی را روی گوشش گذاشت. این بحث مزخرف امروز باید تمام میششد.

– الو شهرام؟ یه مسخره بازی دیگه راه افتاده.. هر خری که با گل و شیرینی از اون کوچه بگذره مسئولش تویی.

امیدوارم گند نزنی!

گوشی را روی تخت پرت کرد و دوباره به عکس خیره شد. دخترک داخل عکس این بار به رویش لبخند میزد!

گوشه ای از اتاق در خودش جمع شده بود و سرشن را روی زانویش گذاشته بود. از شدت گریه چشمانش تار میدید. حجم بزرگی را پشت پلکش حس میکرد. خودش را در آینه ندیده بود اما حتم داشت با این چشم و صورت پف کرده، هیچ فرقی با هیولاها ترسناک ندارد. در اتاق که باز شد به سرعت سربرگرداند. پدرش را در آستانه‌ی در دید. زانوهایش را صاف کرد و از تخت پایین آمد. پاهایش چنان گز گز میکرد که انگار کیلومتر‌ها راه را پیاده و بی وقه پیموده است. با چشمان اشکی مقابل صادق ایستاد و بی حرف نگاهش کرد. صادق جلو رفت و دستش را نرم روی چشم‌های پف کرده اش کشید.

تو که هنوز خونه‌ای.. مگه سه شنبه‌ها صبح کلاس نداری؟

با حیرت به پدرش خیره شد. لب‌هایش از هم باز شد و خواست چیزی بگوید که صدای مادرش را از پشت سر شنید.

ترانه هیچ جا نمیره. حرف من یکیه!

صادق به طرفش برگشت و با آرامش گفت:

انقدر بزرگش نکن گلی.. اجازه بده به درس و مشقش برسه.

خدا منو بکشه و شماها راحت بشین. بعد از آبرو ریزی دیروز هنوزم به فکر اون دانشگاه لعنتی هستی آقا صادق؟ هی گفتم برای دختر تو این دوره و زمونه دیپلم کافیه.. مگه ترنمی که دیپلمش و گرفت و رفت خونه‌ی بخت الان چی کم داره؟ بهش بی سواد میگن؟ سواد و میخواه بذاره دم کوزه و آبش و بگیره؟ بیا تحويل بگیر حالا..

صادق شانه‌ی گلی را گرفت و او را کنار ترانه روی تخت نشاند.

یکم آروم باش خانوم. بخدا سکته میکنی. چی شده مگه؟ چرا انقدر خودت و ما رو عذاب میدی؟

گلی بدون اینکه نگاهی به ترانه بیاندازد با صدای لرزان گفت:

باید به حرف مرضیه خانوم گوش میدادم. مگه دختر دوستش چند سالش بود؟ بهت گفته بودم تو دانشگاه معتمدش کردن.. استغفارالله.. بذار لال بمونم صادق.. برات دونه به دونه مثال کشیدم چه گل دخترایی رو بلعیده و تف کرده بیرون اون دانشگاه لعنتی. بیا اینم از دختر تو.. خاطرخواه پیدا کرده خواستگارش و کتک میزنن.

ترانه اشک ریخت و با گریه گفت:

مامان به قرآن مجید من خبر ندارم.. به مرگ خودت..

گلی دستش را بالا برد.

اگه یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی دستم روت بلند میشه ترانه.. آبرویی که دیروز ازمون رفت برای هفت پیشمون بس بود. خواهرت از دیشب هزار بار فشارش بالا و پایین شده.. دیگه رو ندارم تو چشم اعظم خانوم نگاه کنم.. هر چی آبرو داشتیم تو یه شب آب روون شد.

گریه اش شدت گرفت و رو به صادق افزود.

هی بہت گفتم این دختر دیر میاد خونه. گفتم سر و گوشش میجنبه. گوش دادی؟ خدا یکی بود و دختر جناب عالی هم

یکی. حالا بیا تحویلش بگیر.

ترانه یه کلمه گفت با کسی ارتباط نداره.. دهن من و به چیزای ناخوشایند باز نکن خانوم.. من به دخترم اطمینان دارم. اون از خدا بیخبرم پیدا میکنم. تو فقط آروم باش.

گلی از جا بلند شد و سفت و سخت گفت:

حروف من همونه آقا صادق.. قلم پاش و میشکونه و میشینه تو خونه.. نمیخواهد شوهر کنه؟ اشکال نداره. یه دبه ی ترشی بزرگ میخرم ترشی بندازش تا هم سن و سالاش و سفید بخت بینه و غبطه بخوره.. ولی فکر و خیال درس و دانشگاه و از سرشن میندازه بیرون .

از کنار صادق گذشت. ترانه هق زد و با گریه گفت:

مامان تو رو خدا.. به کی قسم بخورم که من خبر نداشتم؟

اما گلی بی توجه به او و گریه اش بیرون رفت و در را بست. زانوهای ترانه خم شد و روی زمین نشست. هق هقش فضای اتاق را پر کرد. دست گرم صادق که روی سرشن نشست سر بالا کرد و با گریه گفت:

آخرashه بابا.. بعد اون همه زحمت آخرashه. نمیتونم الان بی خیال درس بشم. به کی قسم بخورم که باور کنه؟ صادق با ناراحتی چشم بست و شانه‌ی او را در آغوش گرفت.

مادرت الان عصیه.. حق هم داره.. یکم فرصت بده تا اوضاع آروم بشه. من اگه الان جلوی مادرت بایستم و طرفت و بگیرم اوضاع بدتر میشه .

سرشن را روی شانه‌ی پدرش گذاشت و بی صدا اشک ریخت. تاوان گناه نکرده اش سنگین بود ..

ظرف سالاد را هم روی میز چهار نفره‌ی آشپزخانه گذاشت و کنار ترنم نشست. نگاه‌های سنگین خواهرش حال و روزش را خراب تر میکرد. مخصوصا که از آن روز به بعد ، علی هم با آنها سرسنگین شده بود و تنها به رساندن ترنم به خانه‌ی پدرش و سلام کوتاهی از دم در اکتفا میکرد. روزهای بدی را میگذراند.. حبس خانگی اش به یک هفته رسیده بود. تنها دلخوشی اش حرف زدن با میترا و جویا شدن کلاس و درس هایش بود ، که آن راهم دور از چشم مادرش و با هزار ترس و لرز میپرسید. واکنش مادرش در این یک هفته آنقدر عادی و بیرحمانه بود که انگار از ابتدا هم چیزی به نام دانشگاه در زندگی او وجود نداشته! ملتمسانه به پدرش خیره میشد.. اما از نگاه پر خواهشش میفهمید هنوز برای اعتراض زود است. اما دیگر طاقتمنش طاق شده بود. اواخر ترم بود و تا چند روز دیگر امتحاناتش شروع میشد. نمیتوانست از کنار یک توم سخت و پر تلاشی که گذرانده بود به همین سادگی بگذرد. تصمیمش را گرفته بود. باید با مادرش اتمام حجت میکرد.

فاسق را داخل بشقاب رها کرد و رو به مادرش آرام گفت:

تا چند روز دیگه امتحانام شروع میشن.

گلی دستش را برای ترنم دراز کرد و بی توجه به ترانه گفت:
_اون نمکدون و بدہ مادر!

ترانه نگاه کوتاهی به پدرش انداخت و دوباره گفت:
_اگه نباشم و غیبت بخورم تمام ترمم هیچ میشه.

گلی بی توجه به او مشغول خوردن غذا بود که ترانه اینبار بلند تو گفت:
_مامان حواست هست چی میگم؟

گلی قاشق را رها کرد و مستقیم نگاهش کرد. نگاهش هنوز مانند همان روز شماتت باز بود.
_من باهات اتمام حجت کردم. گفتم دیگه اسمی از اون خراب شده نیار. نگفتم؟
_نمیتونم.. این همه برای کنکور زحمت کشیدم.. دو سال درس خوندم که به خاطر خطای یه نفر دیگه من مجازات
بشم؟

مطمئنی به خاطر خطای یکی دیگه بوده؟ والا اونی که سعید و زد بدجور داشت ترانه میکرد!
دلخور و ناراحت به ترنم خیره شد. صادق هشدارگونه نام ترنم را خواند اما او بی توجه به هشدار پدرش افزود:
_مگه دروغ میگم؟ پدر من امکان نداره کسی به خاطر یه دختر غریبه بزنه خواستگار لت و پار کنه. لب سعید و دیدی؟
 فقط چون حرف آقا رو گوش نداد و پافشاری کرد که بیاد زد صورتش و داغون کرد. مگه من نمیدونم ترانه از سعید
خوشش نمیومده؟ قسم میخورم خودش از دوست پسرش..

_بس کن ترنم.. حرمت طفل توی شکمت و نگه میدارم که چیزی بهت نمیگم... و گرنه میدونی که سر سفره ای که من
نشستم جا برای این حرفای بیخود و مفت نیست. تموش کنین. ترانه تو هم غذات و بخور.

ترانه از سر سفره بلند شد و به طرف اتاقش رفت. بعد از چند دقیقه حاضر و آماده وارد هال شد و رو به پدرش گفت.
_بابا با اجازتون من میرم یکم قدم بزنم.

گلی با حیرت نگاهش را بین او و صادق چرخاند. صادق که چشمان اشک بار ترانه را دید سری تکان داد و گفت:
_زود برگرد بابا..

همراه با "چشم" گفتن ترانه گلی از پشت میز بلند شد و معارض گفت:
_حق نداری جایی بری.. مگه من مرده باشم پاتو از خونه بیرون بذاری. هنوز داغ اون بی آبرویی روی دلمه!
ترانه به طرفش برگشت و سعی کرد صدای لرزانش را کنترل کند.

من بیست سالمه مامان.. بچه ی چهارده ساله نیستم که تو خونه زندانیم کنی. اگه این یک هفته رو هم چشم گفتم از
احترام بود نه از ترس.. دارم میرم هوا بخورم چون اگه یه ذره دیگه جایی بمونم که خانواده خودم بی رحمانه متهمم
میکنن میمیرم ..

دستی زیر چشمش کشید و بدون اینکه دیگر به حرف کسی گوش بدهد از خانه بیرون رفت. بی هدف و مقصد کوچه ها
را پشت سر میگذاشت. دلش میخواست پاها یش یاری میکردند و تا آخر دنیا با همین پاها میرفت.. تا جایی که برای
پرواز آزاد آزاد باشد.. جایی که به خاطر توقف چند دقیقه ای اش مقابل یک مغازه ی کیف فروشی یا مانتو فروشی
ساعت ها حساب پس ندهد.. جایی که مکان و زمان در زندگی اش مفهومی نداشته باشند!

دست هایش را در جیب پالتویش فرو بود و نگاهی به دور و بوش انداخت. آن قدر ها هم از خانه دور نشده بود. سرشن را دوباره پایین انداخت و غرق خیال به قدم هایش خیره بود که با صدای بوق نسبتاً بلندی با ترس به عقب برگشت.. به ثانیه نکشید که اتوموبیل آشنا رادین را تشخیص داد. با حیث به صحنه‌ی رو به رویش نگاه میکرد که رادین از ماشین پیاده شد و به طرفش آمد. هنوز گیج بود ..نمیدانست رادین در این وقتِ روز و در محله‌ی آن‌ها چه میکند.. چهره‌ی آشفته و عصبی او علامت‌های سوال را بیشتر هم میکرد. با خودش درگیر بود که صدای عصبی او را شنید.

هیچ معلوم هست کجا ی تو؟

بهت برای لحظه‌هایش کم بود.. رسمًا خشکش زد و آرام پرسید:
بله؟!

رادین دستی به موها یش کشید و سعی کرد آرام تر باشد. نفسی گرفت و دوباره گفت:
یک هفته سمت که دانشگاه نیومدی ..

ترانه ابروها یش را در هم کشید و پرسید:
شما اینجا چیکار میکنین؟

جواب سوال منو بد.. چرا دیگه نمیای دانشگاه؟
ترانه نگاهی به اطراف انداخت.. این صحبت دونفره در این وقتِ روز و این قسمت از محله اصلاً روی خوشی نداشت.

دستش را دوباره در جیب پالتویش فرو برد و همانطور که راهش را کج میکرد گفت:
فکر نمیکنم مجبور باشم برآتون توضیح بدم!

دست رادین روی دستش نشست و مانع رفتنش شد. با تحریر نگاهش کرد و گفت:
دستم و ول کنین!
باید حرف بزنیم.

من با شما چه حرفی میتونم داشته باشم؟
خواست دستش را از دستان قدرتمند رادین بیرون بکشد اما مقابله با آن نیروی مردانه غیر ممکن بود. به سمتِ ماشین که کشیده شد ، تقریباً فریاد زد:

ولم کن.. چیکار میکنی؟

رادین در ماشین را باز کرد و با اخم گفت:
میدونم اینجا همه پدرت و میشناسن. اگه نمیخوای برات بد بشه برو بشین. باهات حرف دارم!

نگاهش را با ترس دور تا دور خیابان چرخاند و در آخر به چشمان رادین رسید. در چشمانش طوفان نوح به پا بود.
خودش هم ندانست چه در این نگاه دید که دیگر مقاومت نکرد و بی حرف سوار شد.

همانطور که ماشین را به حرکت در می‌آورد ، همزمان حواسش هم به دست های در هم قفل شده‌ی ترانه بود. ترس را از حرکاتش خواند و به خودش لعنت فرستاد. این بی تابی و ترس از دست دادن او ، داشت برای دخترک خوفناک میشید و او ، این را نمیخواست!

سرعتش را کم کرد و دستش را به طرف داشبورد رو به روی توانه دراز کرد. پاهای ترانه کمی بیشتر جمع شد و گفت:
_میخواام برگردم!

پاکت سیگار را بوداشت. نیاز داشت کمی آرام شود.. اما نگاه دخترک باعث شد آن را دوباره سر جایش برگرداند. کلافه
گفت:

_میدونم ترسیدی.. ولی نترس.. فقط دارم یکم از محله دور میشم. میریم یه جایی که بشه راحت حرف زد.
_اشتباه کردم سوار شدم.. من.. خواهش میکنم دور بزنین میخواام پیاده شم!
_یکم جلوتر یه کافی شاپ دنج هست.. فکر کن با همکلاسیت اوMDی بیرون در مورد چیزی حرف بزنین. انقدر
ترسناکم؟

ترانه انگشتانش را سفت در هم قفل کرد و به رو به رو خیره شد. با خودش اندیشید: روی چه حسابی به یک غریبه
اعتماد کرده بود و سوار ماشینش شده بود؟ مگر جز هتل بزرگ و رستوران ها و ثروت عظیم خانواده شان ، که زبانزد
عام و خاص بود چیز دیگری از او میدانست؟ پسروی که در طول این دوسال کمتر کسی حتی یک لبخند کمنگ از او
دیده بود و حالا ، مدتی بود که به طرزی عجیب و هر روز به یک بهانه ، راهش را سد میکرد و مخاطبش میشد.. نه!..
اشتباه نمیکرد .. رادین این روزها برایش ترسناک بود!.

_میتوانی پیاده شی..

سربرگرداند و متوجه کافه‌ی کوچکی شد. اندکی مکث کرد.. هنوز گیج بود و نمیدانست روی چه حسابی این دعوت
اجباری را پذیرفته است .

_برای چی انقدر میترسی؟ به خاطر یه صحبت ساده دستات انقدر یخ بسته؟
صدای رادین حتی از دست مردانه ای که روی دستش نشسته بود هم گرمتر بود .. سربرگرداند و نگاهش کرد. دروغ بود
اگر میگفت به این لحن گرم و چشمان عسلی نیاندیشیده است.. مگر میشد روی خوش پوش ترین و از هر لحظه
بهترین پسر دانشگاه چشم بست؟ مگر میشد دختر بود و به چنین گزینه ای فکر نکرد؟ شاید مانند میترا آنقدر درگیرش
نشده بود که از فرق کج و آرایش خاص موهایش ، تا رنگ مورد علاقه و مدل کفش هایش را از بر باشد ، اما او هم به
اندازه ای که عقل و احساسش اجازه‌ی پیشروی میداد ، به این آفای همه چیز تمام اندیشیده بود..
_نمیخوای پیاده شی؟

لب گزید و رو برگرداند. به خودش لعنت فرستاد که در افکارش با همایونفر مغدور ، به جایی رسیده بود که در
چشمانش زل بزند و به رویاهای صورتی اش بیاندیشد. در را باز کرد و بی معطلي پیاده شد. همراهی نزدیک رادین را
در کنارش حس میکرد اما ترجیح میداد در سکوت و بی توجه به او حرکت کند .

رادین در را برایش باز کرد و منتظر شد تا داخل شود. پسر جوان جلو آمد و با احترام سلام داد. رادین دستش را به
طرف پله ها گرفت و همانطور که از ترانه میخواست بالا ببرود رو به پسر گفت:
_اگه پایین نشستن مشکلی نیست ولی نذار کسی بالا بیاد.

مرد جوان "چشم" گفت و او پشت سر ترانه از پله های چوبی بالا رفت. ترانه بی معطلي اولین میز را برای نشستن
انتخاب کرد و همین که رادین مقابلش نشست با اخم گفت:

واقعا نیاز بود اینجا اومدن؟ من حتی نمیدونم شما باهام چیکار دارین!
رادین بی حرف و در سکوت به چهره اش خیره شد. چشمانش حریصانه و گرسنه، نقطه به نقطه‌ی صورت کوچکش را میبینید. دلش میخواست زمان می‌ایستاد و این دلتنگی با همین نگاه تشنگ سیراب میشد. اما دیگر حتی با نگاه کردن او و عکس‌هایش هم آرام نمیشد. انگار با هر قدمی که به دخترک نزدیک میشد، دلش وصال بیشتری را تمنا میکرد.

ترانه کلافه شد.. نه از این سکوت و نه از این نگاه معنادار چیزی نمیفهمید. موهای کوتاه و لخت اش را، که مثل همیشه از گوشه مقنعه اش بیرون زده بود، عصبی به داخل راند و بی توجه به حرکت چشمان رادین در مسیر دست او گفت:

میشه بدونم چرا وسط روز منو بзор سوار ماشینتون کردین و آوردين اینجا؟ میشه بدونم اصلا چرا او مدیم اینجا و باهام چیکار دارین؟ اصلا میشه بدونم دلیل این سکوت و اینجوری نگاه کردنتون چیه؟

ازت یه سوال پرسیدم ولی جواب ندادی. پرسیدم چرا یک هفته نیومدی دانشگاه؟

ترانه اخم غلیظی کرد و گفت:

فکر کنم منم گفتم مجبور نیستم برآتون توضیح بدم.

بین بذار قبل از هر چیز یه چیزی رو برات روشن کنم. هر چیزی که در مورد تو باشه به منم مربوط میشه. سعی کن اول این و قبول کنی!

خودش هم ندانست چرا یکباره خنده اش گرفت. دستش را جلوی دهنش گذاشت و با حرص خندید.

مسخره ست..

ترانه؟ من دو ساله که میشناسمت.. از روز اولی که دیدمت تا خود امروز حتی یه ثانیه‌ی ات هم توی دانشگاه از چشمم دور نمونده. میدونم از چیا بدت میاد.. از چی خوشت میاد.. میدونم اکثر روزایی که کلاست صبحه خواب میمونی و مقنعه ات و پشت و رو سر میکنی.. میدونم از کش و گیره بدت میاد و برای همین همیشه نصف موهات از مقنعه میزنه بیرون و اذیت میکنه.. میدونم عاشق کشیدن پروانه‌ی بنفش کنار جزو هاتی.. دوست داری با میترا دوست تو یه ظرف غذا بخوری.. وقتی عطسه میکنی تا ده دقیقه گیج و منگی.. به فصل بهار حساسیت داری و دور چشمات قرمز میشه.. بزرگترین آرزوت دیدن برج ایفله.. دلت میخواود بچه ات دوقلو باشه و هر دوتا دختر بشن.. دوست داری ماه عسل با شوهرت مشهد بری هرچند اگه دوستات مسخره ات کنن و بگن این همه جا برای آرزو؟ میدونم نسبت به پسرای کلاس و حتی دانشگاه بی اعتنایی.. میدونم اصلا تو فاز دوست و دوست پسر و این چیزا نیستی.. حتی انقدر سر به هوایی که اگه از خودت و کارات عکس هم بگیرن متوجه نمیشی... میدونم تو خونه چه فشاری روته.. میدونم آرزوت اینه که یکبار بتونی با خواهر بزرگت درد و دل کنی.. من همه‌ی اینا رو میدونم ترانه!

بُهْت نگاه دخترک را که دید، نفسی تازه کرد و آرام گفت:

من خیلی وقته حواسم بهته ولی تو حواست بهم نیست.. هزار بار بهت پیام دادم تا سر صحبت و باز کنم ولی هر هزار بار ترجیح دادی خطط و عوض کنی ولی نفهمی مزاحمت کیه.. هر کاری کردم تو دانشگاه شاید یکم حواست جمع من و کارام بشه نشد که نشد.. میدونم خانواده‌ی سنتی ای داری.. میدونم فشار روته.. ولی درک نمیکنم چطور نتونی این

همه مدت بفهمی یه نفر دوست داره.. انقدر برات غیر ممکن بودم؟
تن دخترک تکان خفیفی خورد.. دلش میخواست میترا پیشش بود و یکی از آن نیشگون های جانانه اش را میچشید..
بی شک داشت خواب میدید. باورش نمیشد شخص رو به رویش همان رادین معروفی باشد که همه برای یک نیم
نگاهش جان میدادند. قطعاً یا خواب میدید یا بازی بدی پیش رویش بود. ولی در این میان حالت نگاه پسرک آنقدر
گرم و صمیمی بود که ذهنش را درگیر دو حس بد و خوب میکرد.

_ خیلی صبر کردم تا خودت بفهمی اما نشد.. یا برات خیلی غیر ممکن بودم.. یا اینکه به کل ترجیح میدادی خودت و به
ندیدن و نشنیدن بزنی. ولی دیگه نمیتونستم خودم و به بیخیالی بزنم.. تا همینجا هم کلی آدم و ازت دور نگه داشتم.
دلخوشیم به این بود که اگه منو نمیبینی تو نخ کس دیگه ای هم نیستی... اگه اجازه نمیدی برسونمت و با یه "نه"
محکمت دیوونم میکنی مطمئناً به کس دیگه ای هم این اجازه رو نمیدی. ولی این اوآخر که متوجه اصرار خانوادت برای
ازدواج با برادر دامادتون شدم دیگه نشد که دست نگه دارم .. همش دلم خوش بود که با یکی از همون نه گفتنت
کار و تموم میکنی ولی ...

سکوت کرد و نگاهش را به نگاه ناباور دختر دوخت. ترانه لب باز کرد و با صدایی لرزان گفت:

_ کار تو بود؟

سکوت رادین را که دید افزود:

_ سعید و تو زدی مگه نه؟

_ من نه لاتم نه قلدر... به کسی سپردم با زبون خوش باهаш حرف بزن و حالیش کنه دلت به این ازدواج رضا نیست..
اما انقدر وحشی و بی فرهنگ بود که حرف از دهن طرف بیرون نیومده مشتش رو به رخ کشید ..

فکر کردی کی هستی؟

صدای نسبتاً بلند ترانه در جا خشکش کرد. دخترک از جایش بلند شد و چشم تنگ کرد. قلیش داشت از سینه اش
بیرون میزد با این حال سفت و محکم ایستاد و گفت:

_ فکر کردی چون دو سال زیر ذره بین ات بودم و به قول خودت دوستم داشتی اجازه داری هر کاری بکنی؟
چانه اش لرزید و با بغض گفت:

_ یا شایدم پیش خودت گفتی چون دختر یه آرایشگر ساده سرت در مقابلش میتونم هر کاری خواستم بکنم. هیچ به
آبروی من فکر کردی؟ به اینکه توان ارتیست بازی تو رو من پیش خانوادم پس دادم؟ اینکه اعتمادشون به من به کل
از بین رفت؟ اینکه چقدر غرور خواهر و مادرم شکست؟ میشد از راه های دیگه هم ابراز علاقه کرد.. میشد به جای
خریدن همه ی دوستانم و استفاده ازشون برای جمع کردن اطلاعات صاف بیای جلو و مردونه احساس است و بگی. نمیشد؟
رادین آرام و غمگین نگاهش کرد.
نمیشد.. نمیتونستم..

ترانه سرش را با افسوس تکان داد.

_ راست میگی نمیشد. چون دخترایی مثل من برای شما فقط بازی و تفریح مگه نه؟ ارزش نیت جدی ندارن.. ارزش
مردونه پا جلو گذاشتندارن. نوک دماغتون و بالا میبرین و بی اعتمایی میکنین. انقدر دست نیافتنتی و مغرور میشین که

حتی تو رویای یه دختر هم میمیرین.. خودتون و انقدر غیرممکن جلوه میدید که دختر به هر چیزی فکر کنه الا توجه شما.. بعدم آروم هر بازی ای خواستین در میارین و لذت میمیرین. کشفِ دختری که حواسش به دورو برش نیست.. یا شاید اجازه نداره حواسش به جایی باشه براتون جالب و هیجان انگیزه. مگه نه؟
_تو از من هیچی نمیدونی!

_آره نمیدونم. نمیخوامم بدونم. تا همینجا که فهمیدم برام بسه. تشکر میکنم که منو با خودت آشنا کردی آقای رادین همایونفر.. مرسى از اینکه دیگه نمیتونم بهت فکر نکنم. فکرم و خوب به خودت مشغول کردی.. سهیم امثال منم همینه دیگه مگه نه؟ ما بهتون فکر کنیم و روح شما ارضاء بشه..
سری تکان داد و رو برگرداند. همین که به طرف پله ها رفت رادین مشت محکمی روی میز کوبید که صدایش ترانه را در جایش متوقف کرد.

_دوست داری اینجوری فکر کنی؟ اکی مشکلی نیست. فکر کن دو سال تموم بازی راه انداختم که یه مدت یه دوست دختر متفاوت داشته باشم.. تو اینجوری فکر کن ترانه. ولی قسم میخورم از حرفت پشیمون میشی.. بهت ثابت میکنم نمیتونی علاقه‌ی منو به سخه بگیری.

قلب دخترک در سینه دیوانه وار میکوبید. پاهایش میلرزید و دستانش یخ بسته بود. با همان اندک توانی که داشت پله ها را پایین رفت. بدون اینکه توجهی به صدای مهیب یک شکستگی وحشتناک بکند.

در خانه را با خشونت بست و داخل شد. چکه‌ی خون از کف دستش به روی گرانیت کرم رنگ، باعث شد طراوت دست جلوی دهانش بگذارد و با وحشت جیغ بکشد. با صدای جیغش به پشت برگشت. از وحشت طراوت نسبت به خون خبر داشت. همانطور که کاز استریل را روی زخمش میفشد جلو رفت و در مقابل نگاه وحشت زده‌ی خواهرش زانو زد.

_هیچی نیست طراوت.. آروم باش.

چانه‌ی طراوت لرزید و به دستی که رادین سعی در پنهان کردنش داشت نگاه کرد.
_چی شده؟

رادین از مقابله بلند شد و کمی شقیقه‌هایش را مالید. نمیدانست حال خراب خودش را کنترل کند یا از تشنجه دوباره‌ی طراوت واهمه داشته باشد .

_هیچی نیست بخدا. لبه‌ی تیز گلدون یکم دستم و بربید.

بغض کهنه‌ی طراوت سر باز کرد و اشک‌هایش جاری شد. همین اشک‌های آشنا کافی بود برای خراب‌تر شدن حالش. پشت صندلی چرخدار دخترک ایستاد و همانطور که او را به داخل سالن هدایت میکرد با صدایی شکسته و زخمی گفت:

_جون داداش دیگه اونجوری اشک نریز. نمیدونی میمیرم وقتی اشکت و میبینم؟
دخترک دست روی اشک‌هایش کشید و لبخند مصنوعی و یک طرفه‌ای زد.
_ فقط یه لحظه خیلی ترسیدم. همین!

رادین کنارش روی راحتی نشست و سرش را به پشت تکیه داد. دست طراوت که روی دستش نشست، بدون اینکه حرکتی به خودش بدهد شست دستش را نرم روی دست نوازشگر او کشید.

_نمیخوای بگی اون گلدونه از کجا پیداش شده؟

رادین آه کشید.

..بیخیال..

طراوت با استفاده از کنترل، چرخی به لاستیک های صندلی داد و این بار مقابله رادین قرار گرفت.

_به جون داداش رادین تا صبح از نگرانی خوابم نمیره. چرا بازم حالت خرابه؟ تو که خوب بودی؟

رادین سرش را صاف کرد و نگاهش کرد. نی نی چشمان عسلی رنگ دخترک میلرزید. به جلو خم شد و دستش را روی تارهای زیتونی موهای فرش کشید.

_بازم گند زدم طراوت.. تازه جرات پیدا کرده بودم.. بعد دو سال عذاب تازه تونسته بودم قدم بردارم که بازم گند زدم و ازم صد قدم دورتر شد.

نگاه نگران دخترک مضطرب شد.

نمیخوادت؟

رادین سر تکان داد.

موضوع سر خواستن نیس.. ترانه رو میشنناختم.. میدونستم چقدر عزت نفس داره. میدونستم چقدر روی آبرو و خونوادش حساسه. همه چی رو میدونستم و انقدر واضح گند زدم. لعنت به من!

لب های دخترک لرزید وقتی که نامطمئن و با ترس پرسید:

حالا میخوای چیکار کنی؟

رادین گاز استریل را کمی بیشتر روی دستش فشرد تا خون لعنتی بند بیايد. دوست نداشت طراوت را بیش از این مضطرب کند ولی اگر همین جوری بی جوابش میگذاشت و میرفت، قطعاً نگرانی اش دوچندان میشد.

_میریم خواستگاری.. دیگه فرصتی برای تلف کردن وقت ندارم. هر لحظه ای که داره میگذره ممکنه اون و ازم دورتر کنه. باید قبل از اینکه برای سوالایی که تو ذهنش ساختم جوابای احمقانه پیدا کنه یه قدم محکم بردارم.

اما..

_اما نداره طراوت.. دیگه نداره.. دیگه اجازه نمیدم اما و اگر زندگیم و خراب کنه. تو اطمینان نداری که ترانه باهام خوشبخت میشه؟

طراوت غمگین لب زد.

من که نمیشناسمش..

_میشناسیش.. خوبم میشناسی.. هزاران بار بهت گفتم ولی باور نکردی. کمک کن بیارمش تو این خونه..

_نه طراوت و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه کمک ات کنه رادین. تا وقتی مثل یه بچه ای دبستانی رفتار میکنی و تصمیم درستی برای آیندت نداری هیچ کس نمیتونه کمک ات کنه!

با خشم به طرف پروین برگشت. نگاه بی تفاوت پروین روی دست زخمی اش نشست و جلو آمد.

– دستت چی شده؟

رادین از جا بلند شد و بی تفاوت به سوالش انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

– نه تو و نه هیچ کس دیگه نمیتونه برای من تعیین و تکلیف کنه. همین فردا میریم خواستگاری ترانه . صدای پروین اوج گرفت.

– هیچ کس نتونسه به من بگه چیکار کنم تو هم نمیتونی. هر چی مقابله چشم آوردم و چیزی نگفتن یاغی تو شدی. نه اون دختر وصله‌ی تن ماست نه تو آدم ازدواجی. بشین سر درست و مدرکت و بگیر رادین.. دیگه داری واقعاً غیر قابل کنترول میشی.

کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:

– انقدر اون مدرک کوفتی رو توی سرم نکوب مامان. من بیوگلابی نیستم. همین حالا هم اگه من نخوام نه مدیر اون هتلی که نشوندی جای من و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه حتی یه لیوان آب بخوره. چرا سعی داری همین اعتماد به نفس منو پایین بیاری؟ چرا از زجر دادن من لذت میری؟ مگه غیر از اینه که به خاطر دل تو رفتم رشته ای رو خوندم که ازش تنفر داشتم؟ مگه غیر از اینه که از راهی که خودم میخواستم برگشتم تا تو زودتر به هدفت برسی؟ ولم کن و بذار منم به چیزی که میخواهم برسم مامان.

طراوت ناراحت گفت:

– از دستت داره بازم خون میره!

بی توجه به او دست لای موها یش کشید و ادامه داد:

– دو سال زار زدم که برمی خواستگاری.. خواهش کردم.. التماس کردم.. تهدید کردم.. برات مهم بود؟ همین بازیم دادی. هی گفتی صبر کن. هدفت چیه مامان؟ بی رو در بایسی بگو!

– بذار دستت و ببندیم بعد در موردش حرف میزنیم.

– الان میخواهم بشنوم ..

– خیلی خب.. اگه واقعاً میخوای هدفهم و بدوفی بشنو.. اون دختر به هیچ عنوان عروس من نمیشه.. پا توی خونه‌ی من نمیذاره. من با این عشق مزخرف کنار نمیام رادین. میفهمی؟ رادین لگد محکمی به صندلی راک او زد و فریاد کشید.

– به درک ... به جهنم.. با طراوت میرم خواستگاری اون دختر مامان. چه تو بخوای چه نخوای ..

طراوت آرام اشک ریخت. حرکاتش داشت متشنج میشد.

– داداش دستت..

– پروین پایش را روی زمین محکم کرد و با دست مشت شده گفت:

– طراوت بی اجازه‌ی من جایی نمیره. مثل بی پدر مادرها برو خواستگاری بینم کی بہت دختر میده. دیگر تحمل نکرد و با خشم راهش را کج کرد. مقابله‌ها ایستاد و رو به پروین گفت:

– توانه یک ماه دیگه به عنوان همسر رسمی رادین همایونفر توی این خونست مامان. این و بہت قول میدم.

پروین دست به سینه با تاسف سر تکان داد و بالا رفتنش را نگاه کرد. این صحنه‌ی آشنا را قبل‌اهم دیده بود. تاریخ داشت تکرار میشد.

رها عروسک نرم و کوچک را به سمتش پرت کرد و همزمان با از جا پریدن ترانه با خنده گفت:
_ کجایی بابا؟ بگو منم بیام!

ترانه چپ چپ نگاهش کرد و در لب تاپ را با حرص بست.

_ خیلی بی نمکی رها.. کی میخوای دست از این شوخی ها برداری؟

_ هر وقت تو از تو خیال بیرون اومدی و یاد گرفتی مهمون نوازی کنی!

دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت و کلافه گفت:

_ به نظرت این بار دیگه کیه؟ بخدا دیگه خسته شدم.

رها از روی تخت برخاست و کنارش روی چهارپایه‌ی کوچک نشست.

_ دخترای دیگه شب خوابشون نمیره از خوشحالی اینکه خواستگار دم خونشون میاد. تو کم مونده گریه کنی. چته بابا؟

مگه میخوان بزور بذنت به کسی؟

ترانه چپکی نگاهش کرد.

_ خاله ت و نمیشناسی؟ ده روزه نداشته برم دانشگاه. فکر میکنی بعد اون آبرو ریزی با سعید اجازه میده خواستگاری

دست خالی از این خونه بره؟

رها با شنیدن نام سعید چهره اش را جمع کرد و گفت:

_ نکبت.. هر کی زد دستشی درد نکنه. مردک هیز نچسب.

ترانه پوفی کشید و سرش را روی میز گذاشت. با آمدن نام سعید دوباره به یاد رادین و ملاقات دیروز افتاد. از لحظه‌ای که از آن کافه خارج شده بود منگ بود. حس انسان‌های خنگ و به درد نخور را داشت. به خصوص که هنوز حرف‌های عجیب و غیر قابل باور رادین را هضم نکرده، مسئله‌ی این خواستگار وقت نشناش و مرموز پیش آمده بود. از دیشب که دختر جوان با خانه تماس گرفته بود و برای امروز تقاضای وقت کرده بود، باز همه چیز در هم پیچیده بود. خانه و اهل خانه به تکاپو افتاده بودند. ترنم با نگاه به آیدی کالر اعلام کرده بود شماره‌های ابتدایی متعلق به محله‌ی اعیان نشین شهر است. چشم‌های مادرش در آن لحظه دیدن داشت. آنقدر از افکار عجیب و وسوسگونه‌ی آن‌ها دور بود که گاهی شک میکرد به اینکه واقعاً عضوی از این خانواده باشد.

با تکان خوردن شانه اش سر بلند کرد. رها که دیگر از لودگی کردن خسته بود ناراحت سر کج کرد و گفت:

_ بخند دیگه.. حد اقل یه لبخند کوچیک.. بخدا خونه‌ی عزادار انقدر انرژی منفی نداره که این اتفاق داره!

برای دلخوشی او لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که در اتفاق باز شد و ترنم با چشم‌های گرد نگاهش کرد.

تو که هنوز مثل جنگ زده هایی؟

رها خندهید و رو به ترنم گفت:

_ من که نتونستم کاری کنم یه تکونی به این مبارکش بده. مگه تو از پس اش بربیای!

گلی تونم را کنار زد و وارد اتاق شد.

نه خاله هدفش اینه که منو دق بدھ و خاک کنه. بلند شو دیگه دختر. نه حموم رفتی.. نه شونه ای به موهات زدی. ما که نمیشناسیم اینا کی ان و چیکاره ان مادر. تورو خدا یه جوری بیوش که نگن دختره بی اصل و نسبه.

چهره ی گرفته ی ترانه را که دید با التماس به رها نگاه کرد و اشاره ای داد. رها با اطمینان چشم روی هم گذاشت و راه را به روی بحث بست. به محض خروج آن دو از اتاق سقلمه ای به پهلوی او زد و عصبی گفت:

پا میشی یا با کتک بلندت کنیم؟

ترانه تن پوشش را از داخل کشو بیرون کشید و بی حوصله گفت:

فقط چون امتحاناتم نزدیکه و دوست ندارم بیشتر از این با مامان بحث کنم چیزی نمیگم. و گرنه دیگه عهد دقیانوس نیست که از اون سر دنیا برای دختر خواستگار بیاد و دخترم بدون شناخت بله بگه!

حالا از کجا میدونی نمیشناسیش؟ شاید آشنا بود؟

ترانه پوز خند زد.

راست میگی. دیگه از خودم نامايد شدم. شاید خاطرخواه زیاد دارم و نمیدونم. دیگه هر چیزی ممکنه!

مرده شورت و ببرن که یه ذره هیجان نداری. من که دارم میمیرم ببینم این جناب خواستگار کیه.

ترانه حوله را روی دوشش انداخت و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

از داخل کمد یه توپیک بلند برای انتخاب کن تا من برمیگردم. حوصله ی انتخاب لباس و پروب ندارم!

رها با ذوق به طرف کمد لباس رفت و ترانه با تکان داد سرش راه حمام را در پیش گرفت.

.

.

با به صدا در آمدن زنگ خانه هراسان از جایش برخاست. مادر چادرش را روی سرش مرتب کرد و رو به مادرشوهرش ملوک خانم با استرس گفت:

ترانه باشه یا بره تو اتفاقش مامان جان؟

ملوک عینکش را کمی جا به جا کرد و گفت:

وا.. کجا دیدید از همون اول کار عروس و نشون بدن؟ پاشو برو توی اتفاق مادر. تا صدات نکردیم هم بیرون نیا.

ترانه چشمی گفت و بی معطلي راه اتفاق را در پیش گرفت. اگر به او بود ترجیح میداد هرگز از اتفاقش بیرون نیاید. رها

پشت سرش وارد اتاق شد و با دهن کجی گفت:

کجا دیدی عروس و نشون داماد بدن؟ اه.. چقدر بدم میاد از این مادربزرگت.

ترانه به میز کامپیوتر تکیه داد و روسربی رنگارنگ و نخی اش را روی سرش مرتب کرد.

برام مهم نیست. امیدوارم اصلا صدام نکن.

رها بی توجه به او دستگیره را پایین کشید و نگاهی به بیرون انداخت. ترانه عصبی گفت:

نکن رها میبین فکر میکن من!

رها دستش را در هوا تکان داد تا ترانه ساکت شود و حواسش را بیشتر به بیرون داد. ترانه پوفی کشید و روی صندلی

نشست. عجیب بود که برخلاف انتظارش صدای خوش آمد و احوال پرسی بلندی به گوش نمیرسید . رها سرش را کمی از اتاق بیرون تر برد که ترانه باز اعتراض کرد. به طرفش سر چرخاند و با حیرت گفت:

فقط یه نفره!

یعنی چی؟

بخدا نه خبر از ایله نه تبار.. یک نفره!

ترانه گوشه‌ی روسربی اش را رها کرد و کمی جلو رفت.

یعنی فقط مادرش او مده؟

رها لبس را به دندان گرفت و با حالی میان حیرت و خنده گفت:

نه بابا پسره تنها او مده.

چهره‌ی ترانه به یک باره یک تکه بیخ شد. جلو رفت و از لای در نگاهی انداخت. متاسفانه مبل‌های پذیرایی در سمتی از هال قرار داشتند که امکان دیده شدن شخص نبود. آرام گفت:

چیزی معلوم نیست.

وقتی داشت رد میشد دیدم. یه پسر جوون بود. کت و شلوار سرمه‌ای تنفس بود. صورتش و ندیدم ولی خوش تیپ بود.

قلب ترانه تندر از قبل تپید. مگر میشد؟

میخوای به یه بهونه ای برم آشپزخونه و بینم چه خبره؟

ترانه در را بست. میان چند حس بد و استرس زا گیر کرده بود. هم عصبی بود و هم کنجکاو. روی تخت نشست و گفت:

ولش کن رها. بذار تموم بشه بره!

چی چی رو تموم بشه؟ من تا نبینم این پسر شجاع کیه که ول نمیکنم. واستا دو دیقه ای او مده! بلند شد و خواست مانع شود اما رها با چشمکی از اتاق بیرون رفت. کلافه و مضطرب مشغول جویدن ناخن شد. یعنی چه کسی به خودش اجازه داده بود اینگونه به خواستگاری او بیاید؟ ساعتی که تا دقایقی پیش دلش میخواست به سرعت بگذرد ، حالا انگار خیال گذشتن نداشت. آن قدر طول و عرض اتاق را قدم زده بود که حس میکرد پاهاش در حال تا شدن است. در که باز شد با استرس به عقب برگشت. چشم‌های بیرون پریده‌ی رها دیدن داشت. دستش را جلوی دهنش گذاشت و جلو آمد. بازوی ترانه را فشار خفیفی داد و با هیجان گفت:

اگه بدونی کیه؟

ترانه حس میکرد قلبش تا گلویش بالا آمده است. با هیجان گفت: آشناست؟

غریبه و آشنا رو ول کن. لاتاری برنده شدی کله پوک. خواستگار نگو.. جیگر دست و پا دار. این کیه او مده خواستگاریت ترانه؟

ترانه آب دهانش را با زور قورت داد.

چه شکلی بود؟

من حالا چجوری شکلش و برات توضیح بدم احمق جون. فقط همه بدجور باد کردن. اوضاع کشمشیه!

چی شد؟ تو نستی بفهمی چرا تنها او مده؟ اه دارم میمیرم بگو دیگه.

والا مامانم و مامانت و مادربزرگت انقدر با چشم غره نگاهش کردن که سرش و انداخته بود پایین. بد فرم سکوت شده بود. اونجا ایستادن منم تابلو بود. ببابات تازه داشت میپرسید خانوادش کجان که با چشم غره‌ی مامان مجبور شدم برگردم.

کف دستانش آنقدر عرق کرده بود و قلبش آنقدر تنده بود که دیگر تحمل صبر کردن نداشت. اگر کمی بیشتر در این اتفاق بسته میماند قطعاً از کنجکاوی جان میداد. در را دوباره کمی باز کرد و صدای آرام پسر به گوشش خورد.

اگه اجازه بدید من توضیح میدم.

ابروهاش به هم نزدیک شد. حس میکرد این صدا را میشناسد. رها از پشت سرش گفت:

میتوñی تا پشت دیوار راهرو بریا.. از اونجا معلومه. البته اگه مادربزرگت مج ات و نگیره. چون دقیقاً رو به روی اتفاق نشسته.

بی توجه به رها بیرون رفت. جایی میان این صدای آشنا و افکارش قفل شده بود. آرام جلو رفت و دستش را به دیوار سه بر کنار راهرو گرفت. صدای پدرش را شنید که رسماً و محترمانه گفت:

فرمایش شما متین.. ولی خب نمیشه منکر آداب و رسوم شد. درست نمیگم پسرم؟

سرش را جلو برد و نگاهش را به پسری دوخت که سر به زیر و تنها، میان پدر و شوهرخاله اش، روی مبل چوبی نشسته بود. زمان برایش ایستاد. حس انسانی را داشت که به یکباره از بلندی سقوط کرده است. حتی دست رها را روی شانه اش حس نکرد. لب هایش با زور تکان خورد و همانگونه که ناباور به پسر خیره بود لب زد:

رادین؟!

شرایط بدی بود. نه برای نگاه‌های هاج و واجی که رویش ثابت مانده بود، بلکه برای جواب دادن به سوالاتی که ممکن بود تنها با یک جواب اشتباهی همه چیز را خراب تر کند. وقتی تک و تنها قدم در این راه گذاشته بود.. وقتی در دقیقه‌ی آخر پروین بی رحمانه باز هم مخالفتش را اعلام کرده بود و حتی به طراوت هم اجازه‌ی رفتن نداده بود، و وقتی یک بار دیگر برای زود از دست دادن پدرش افسوس خورده بود، آن وقت فهمیده بود در این راه ناهموار و سخت برای همیشه تنهاست.

عشقی که به ترانه داشت تنها امیدش بود. اما با همین امید خالی نمیشد جواب سوالاتی را داد که پرسیدنشان از همین لحظه آغاز شده بود.

صف نشست و بار دیگر به جمیع متنظر خیره شد. شاید فکرش را هم نمیکرد که برای ملاقات اول با این تعداد مواجه باشد. حساسیت این خانواده روی ازدواج پر واضح بود.

خب ما متنظر توضیح شما هستیم!

رو به مردی که نمیشناخت کرد و گفت:

_ خب.. راستش میدونم از تنها اومنم جا خوردید و حق هم دارید. ولی متاسفانه مشکلی پیش اومن برای مادرم و نتونستن توی مراسم حضور داشته باشن.

این بار پدر ترانه به جای احمد ، باجناقش پرسید:

_ ای کاش خبر میدادی تا موکولش میکردیم به یه زمان بهتر پرسم.

رادین کف دست باندیچی شده اش را به بازی گرفت و جدی گفت:

_ آقای نیک روشن همونطور که عرض کردم متوجه ام که از این خواستگاری تک نفره خوشتون نیومده. ولی ترجیح دادم به جای تلف کردن وقت شده حتی تنها ، یک بار خودم خدمت برسم!

گلی همراه با سرفه ای مصلحتی چادرش را بیشتر روی صورتش جمع کرد. نگاه های خشمگین و منتظر روی لب های صادق ثابت شد. صادق سر تا پایش را نگاه کرد. به تیپ و قیافه اش نمیخورد بیشتر از بیست و پنج سال داشته باشد. خام بود و عجول. مانده بود چگونه حرف بزند که هم حساب کار غلطش دستش بیاید و هم غرورش نشکند.

_ درسته که گفتن تو کار خیر حاجت به استخاره نیست. ولی به نظرم بهتر باشه ما ختم این جلسه رو اعلام کنیم تا زمانی که همراه با پدر و مادرتون تشریف بیارید. حالا گذشته از عرف و سنت بالاخره شاید قراره حرف هایی بین بزرگ تر ها زده بشه .

_ پدرم هشت ساله که عمرشون و دادن به شما. خواهر بنده هم که دیشب باهاتون تماس گرفتن دچار حادثه ای شدن که نمیتونن زیاد از منزل بیرون بیان. بنده قرار بود با مادر خدمت برسم که ..

_ در هر صورت منم صلاح نمیبینم قبل از حضور بزرگتری حرفی زدی شه.

نگاهی به زن سالخورده ، که با اقتدار و اخم های درهم گوشه ای نشسته بود انداخت و متین و مقندر گفت:

_ خواهش میکنم حداقل اجازه بدید من حرف هایی که مربوط به خودمه رو بزنم. اگه بخواین چند بار دیگه هم با خانواده خدمت میرسم .

سکوت بدی در فضا حاکم شد. صادق زیر لب ذکری گفت و دست به ریشش کشید.

_ بفرما پرسم گوشم با شمامست.

رادین نفس گرفته اش را بیرون فرستاد. حس میکرد دستی که بیرحمانه راه نفسش را گرفته بود تنها برای لحظاتی گلویش را رها کرد. گلو صاف کرد و رو به صادق گفت:

_ رادین همایونفر هستم. ترم آخر رشته ای امور مالی و مالیاتی. بیست و چهار سالمه. مدتیه که دختر خانومتون و توی دانشگاه تحت نظر گرفتم و البته ..

دستی به پیشانی خیشش کشید و با زور گفت:

_ بهشون علاقه پیدا کردم.

نگاه خشمگین و طلبکار گلی به شوهرش ، از چشمش دور نماند. منتظر حرفی از جانب پدر ترانه بود اما سکوتش را که دید ادامه داد:

_ شاید روی خوشی نداشته باشه که بنده خودم از شرایطم بگم. اما چون قراره من و تمام و کمال بشناسین باید بگم همراه مادر و خواهرم زندگی میکنم. قرار بود تحصیلاتم رو خارج از کشور و در رشته ای دیگه ای شروع کنم ولی خب

بعد از مرگ پدرم یک وقفه‌ی چند ساله افتاد و بعد از اون هم به خاطر دست گرفتن بهتر کارهای ایشون وارد این رشتہ شدم. در حال حاضر هم دانشجو ام و هم اداره‌ی تمام امور پدرم به عهده‌ی منه.
منظورتون از امور...؟

هتل پنج ستاره‌ی آفتاب و چند رستوران زنجیره‌ای و شرکت بازرگانی. به علاوه‌ی چند تا مغازه و کافه‌ی کوچیک و بزرگ جاهای مختلف شهر!

نفسش را نامحسوس بیرون داد و نیم نگاهی به جمع انداخت. در چهره‌ی تک تکشان بهت و ناباوری را دید. به خودش اجازه داد و کمی بیشتر چشم چرخاند اما امید دیدن ترانه‌هم به اندازه‌ی پذیرفته شدنش در همین خواستگاری مسخره‌واهی و بیهوده بود.

آقای همایون همایونفر پدر شما بودن؟
به طرف احمد برگشت و سر تکان داد.

بله!

احمد لبخند زد و کمی بیشتر در جایش جا به جا شد.

خدا بیامزت شون. چرا زودتر نگفتید؟ واقعاً مرد نازنینی بودن. اکیپ بندۀ خیلی از کارای ساختمان سازی مجتمع‌های تجاری ایشون و به عهده گرفن..

لبخندی اجباری و نصفه نیمه زد و دوباره به طرف صادق برگشت. مردک بی صدا نگاهش میکرد. انگار که هیچ حرفی برای گفتن نبود. سینی چای که مقابلش قرار گرفت، همراه با تشکر کوتاهی سر بلند کرد. زن چادرش را جمع تر کرد و در مقابل تشکرش گرم و صمیمی گفت:
نوش جان.

و بعد از تعارف چای به همه کنار مادر ترانه جا گرفت. دیگر در نگاه هیچ کس خبر از بهت و اخم نبود. همه هیجان زده بودند. باورش نمیشد زیر سایه‌ی چند تکه زمین و پشتوانه‌ی مالی، توانسته باشد مجلسی را که هیچ شbahتی به خواستگاری نداشت دوباره در دست بگیرد. اخم و سکوت صادق تنها چیزی بود که در میان جمع هنوز هم آزارش میداد. چای نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و گفت:

جناب نیک روشن بندۀ تا جایی که میتوانستم خودم و معرفی کردم. اگر خواستید میتوانید تحقیق بیشتری بکنید و بعد از صحت گفته هام به نتیجه برسید. اگه اجازه بدین و صلاح بدونین..
صادق میان کلامش با تحکم گفت:

من هنوزم چیزی از شما نمیدونم پسرم. اینکه شما پسر جناب همایون همایونفر باشید تو این موارسم و برای خواستگاری دختر من چیزی رو عوض نمیکنه. عذر میخوام که صریح میگم ولی هنوز هم به نظر من این خواستگاری به این شکل رسمیتی نداره!

رادین به وضوح جا خورد. احمد گلو صاف کرد و با اشاره‌ای به صادق رو به رادین گفت:
البته همین که برای آشنایی بهتر تشریف آوردید و قدم رنجه کردید ارزشمند و نهایت جدیت کار و میرسونه. ولی خب بهتر میشد اگر با خانواده هم آشنا میشدیم!

رادرین بی توجه به جمع به صادق خیره شد.
_ آقای نیک روش.. خواهش میکنم ازتون. اگه اجازه بدین با اطلاع شما چند جلسه‌ی آشنایی و صحبت صورت بگیره.
من بیشتر از اونی که فکر کنید روی این امر جدی ام!
گلی طاقت نیاورد و این بار به جای صادق جواب داد:
_ اگر یه تحقیق صورت بگیره و یکم بیشتر آشنا شیم چرا که نه.. چه ایرادی میتوانه داشته باشه یکم بیشتر و از نزدیک
تر حرف‌ها زده شه!

صادق بی توجه به گلی با ناراحتی گفت:
_ میشه روی حرفت فکر کرد پسرم ولی در صورتی که مراسم در قالب رسمی تری برگزار بشه. بندۀ مصراوه میگم که
حضور حداقل یک بزرگتر توی این امر الزامیه.

قاطعیت کلامش آنقدر زیاد بود که لب‌های رادرین مهر شد. حالا میفهمید عزت نفس و یکندگی ترانه به چه کسی
رفته است. ماندن بیش از این را جایز ندانست. حداقلش این بود که فکر همه دیگر درگیر او و فرصتی بهتر از آن سعید
گور به گور شده و لا اوبالی بود. و بی شک برای ترانه دیگر تنها یک گزینه‌ی لق و بی اهمیت نبود.

همراه با تشکر کوتاهی از جا بلند شد. اما با دیدن چشم‌های ناباور رو به رویش، پاهایش خشک شد و دهانش باز
ماند. همه به پایش برخاسته بودند تا او را تا دم در همراهی کنند. میان ازدحامی که به یک باره مقابل او شکل گرفت
چشم‌های آشنا را گم کرد. به ناچار سر به زیر انداخت و به طرف در رفت. پس ترانه تمام مدت به حرف‌هایش گوش
سپرده بود! قلبش مالامال از هیجان و حسی عجیب شد. برخلاف چند دقیقه‌ی قبل حال بهتری داشت. کنار در ایستاد و
رو به صادق گفت:

__ بهم اطمینان کنید آقای نیک روش.. اجازه نمیدم شرمنده‌ی این اطمینان شین.

صادق سری تکان داد و بی انعطاف و مغموم گفت:

_ هر وقت که تمام شرایط برای قدم اول همون طوری شد که باید باشه، حتما باقی حرف‌ها با اطمینان و اعتماد
بیشتری زده میشه.

رادین دوباره تشکر کرد و بیرون رفت. همین که در بسته شد صدای همهمه‌ی زن‌ها و صدای بلند احمد خانه را فرا
گرفت.

__ دیدی یارو کی بود ژاله؟ خدایا باورم نمیشه.

از کنار در فاصله گرفت و رو به احمد جلو آمد و با هیجان گفت:
ترانه را درگیر کند. احمد جلو آمد و با هیجان گفت:

__ شانس در خونه تو زده مرد حسابی... خوش به حالت..

و جوابش پوز خند غمگینی شد که بر لبهای صادق نشست. جای او نبود تا بفهمد، جایی میان تفاوت‌ها شکستن و خرد
شدن یعنی چه!

رادین همین که از کوچه بیرون آمد تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد. همانطور که به طرف ماشینش میرفت
شماره‌ی شهرام را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت.

_جونم رادین خان؟

_شرکتی یا هتل؟

شهرام با لودگی گفت:

_ما که به خاطر تو چشممون کور شد. دندمونم نرم این بار.. چی میخوای باز؟

دستی به موها یش کشید و همانطور که سوار میشد گفت:

_باید بینمت. شده تمام کارکای هتل و شرکت‌ها رو یک جا جمع کنیم باید یه جلسه تشکیل بدیم.

چیزی شده؟

ماشین را روشن کرد و کلافه گفت:

_بدرش از اونی که فکر میکردم گیر تره. شک نکن میاد تحقیق. نمیخواهم به هیچ عنوان کوچیکترین مزخرفی از گذشته

تحویلش بدن.

اوپاچ جدی شد. بیا از نزدیک صحبت کنیم.

سری تکان داد و همانطور که از کوچه خارج میشد گفت:

منتظرم باش تا نیم ساعت شرکتم.

سر سفره نشسته بود و بی اشتها با غذا یش بازی میکرد. آنقدر در خودش و افکارش غرق بود و آنقدر از صحبت‌های دوپهلوی جمع خسته، که دوست داشت هر چه سریع تر خلوت محبوبش را بیابد و گوشه‌ای بشیند و به این اتفاق باور نکردنی فکر کند. حتی فکر کردن به حرف‌های رادین هم با قلب و روحش بازی میکرد. همه چیز در عرض چند ساعت آنقدر برایش رنگ گرفته بود که باورش نمیشد رادینِ مرد و محکم امروز، همان پسری باشد که در کافه آنگونه احساسش را قضاوت کرده بود.

نک و تنها به خواستگاری اش آمده بود و هنوز یک ساعت از رفتنش نگذشته، افکار همه را به خودش مشغول ساخته بود.

فاسق نیمه پر از برنج را با زور در دهانش برد و به سختی فرو داد.

سکوت مصنوعی جمع و حالت نگاه‌هایشان حالش را خراب میکرد. سکوتی که با یک ثانیه نبودنش دوباره تبدیل به پچ پچ و در نهایت همه‌همه میشد. میدانست اگر به خاطر پدرش نبود، از هر دهان، حرفی برای به اصطلاح خیرخواهی او بیرون خواهد آمد. همین اندک ملاحظه و آرامش را هم مدیون مردی بود که معموم و بی اشتها غذا میخورد و هر از گاهی از زیر چشم حواسش به او بود.

بعد از تمام شدن مقوله‌ی شام و شستن ظرف‌ها مادرش از کنار میز کوچک آشپزخانه اشاره‌ای داد. دست‌هایش را خشک کرد و جلو رفت. نمیدانست چرا لبخند صلح آمیز گوشه‌ی لب مادرش را دوست نداشت. رو به رویش ایستاد و آرام گفت:

_جانم؟

گلی موهای بیرون زده از روسربی اش را به بازی گرفت و دلجویانه گفت:

_میدونی که من مادر تم و تمام نگرانیم برای خودته مگه نه؟
ترانه سر تکان داد.

_به من بگو مامان. راستش و بگو. این پسره رو میشناختی؟
ترانه بی حرف و دلخور نگاهش کرد. گلی بی به ناراحتی اش بود و گفت:

_دل تو دلم نیست دختر. مادر نشده تا بفهمی وقتی یه پسر بی پشت و پشتونه و اینجوری نتوس برای دختری پا
پیش میداره یعنی چی. اونم یه همچین پسری. نتونستم صبر کنم تا خاله ت اینا برن. اگه میشناختیش از قبل بگو مامان
جان. عصبانی نمیشم.

بی اختیار پوزخند زد. اگر رادین همان کیس دلخواه و ایده آل نبود هم برخورد مادرش اینگونه بود؟ مادری که همیشه
نديده و نشينیده قضاوت میکرد و برايش هم میبرید و هم میدوخت. چه عوض میشد اگر میگفت او را میشناسد و حتی از
علاقه اش هم خبر دارد؟ قطعا هیچ چیز.. کسی که زبان مادرش را اینگونه نرم و چهره اش را باز و خندان کرده بود،
دیگر غریبه و آشناش هیچ فرقی نداشت. شانه بالا انداخت و همانگونه که داخل شدن ترنم به آشیزخانه را نگاه میکرد
گفت:

_نمیدونم باور کنی یا نه.. ولی رادین فقط برام در حد هم دانشگاهی بود. هیچ وقت فکرش و نمیکردم ازم خواستگاری
کنه!

ترنم کنار مادر قرار گرفت اما ترانه دیگر حوصله ی جواب دادن به سوالاتشان را نداشت. کلافه رو به مادرش گفت:
_میشه حالا یکم درس بخونم؟ سه روز دیگه فرجه ی امتحاناتی که به لطف شما شد سیزده روز تموم میشه.
_حالا که مهمون داریم مامان جان..

نگاهی به چهره ی مشکوک ترنم انداخت و گفت:

_یه امشبه رو ترنم جونم جورم و بکشه. نهايتش یه چايی ريخته دیگه!
سپس لبخند خسته ای زد و از همان کنار راه اتاقش را پیش گرفت. در دلش خدا را شکر کرد که حسام و نوید، نامزد
رها ، برای شام سر رسیدند و دیگر مجبور نبود پشت یک درسته سوال های تمام نشدنی اش را جوابگو باشد. حالا
سرش حسابی با نوید گرم بود و از کنارش لحظه ای تکان نمیخورد .

كتابش را باز کرد و روی میز گذاشت. اما مگر با این ذهن مشغول و پر از سوال درس خواندن ممکن بود؟ دلش
میخواست در سکوت چشم ببند و کمی بیشتر به رادین فکر کند. به مردی که ناگهانی میان زندگی اش فرود آمده بود
و ادعای چند سال عاشقی داشت. به ناممکن ترین گزینه ی زندگی اش.. یعنی اگر میترا میفهمید چه میشد؟ قطعا هیچ
کس حرفش را باور نمیکرد.. آه کشید... کاش آن روز در کافه کمی بیشتر به حرف هایش گوش میکرد. چه گفته بود؟
اینکه میدانست در فصل بهار دچار حساسیت میشود و...

میتونم بیام تو؟

به طرف صدا سر چرخاند. حسام سرش را داخل آورده بود و لبخند پهنه روی لب هایش بود. سر تکان داد و با خنده
گفت:

تو که اوهدی پر رو!

حسام داخل شد و بالای سوش ایستاد. نگاهی به کتابش انداخت و ابرو بالا داد.

_امتحان؟

ترانه چشم روی هم گذاشت.

_گندش بزن. تو که الان مُخت تعطیله؟!

سکوت ترانه را که دید روی تختش نشست. دست هایش را تکیه گاهش کرد و بدنش را کشید.

_الآن داری فکر میکنی طرف کی بوده و چجوری تو رو میخواسته و اصلا چجوری عاشقت شده و از این جور چیزا دیگه نه؟

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد. بی شک اگر کس دیگری به جز حسام بود رو ترش میکرد. اما حساب این دوست و همدم دوران بچگی همیشه برایش از دیگران سوا بود.

_بر فرضم که اینطور باشه. به تو چه آخه؟

_خجالت نکش دختر.. بگو بهم.. حرف دلت و بزن!

لحن جدی و خنده دارش باعث شد به خنده بیفند. جا مدادی سفالی را بالا آورد و تهدید گونه گفت:

_برو بیرون حسام . بخدا کله اتو میشکنما.

حسام دست هایش را بالا برد.

_وحشی نشو بابا. او مدم مثلا درد و دل کنیم.

_پاشو برو بذار درسم و بخونم.

نچی کرد و ابرو بالا انداخت. ترانه نفس عمیقی کشید و گفت:

_حد اقل برو در و باز بذار و بیا.

چهره‌ی حسام به یکباره در هم فرو رفت. خودش را بالاتر کشید و به دیوار آن طرف تخت تک نفره تکیه داد.

_همه‌ی عمر من و تو پشت درای بسته گذشته. بعد این همه سال از چی میترسی؟

از چیزی نترسیدم.. همه حساس شدن. حالا فکر میکنن داریم در مورد امروز حرف میزنیم.

_مگه نمیزنیم؟

ترانه خنده اش گرفت.

_تو روحت حسام. چی میخوای بگی بگو.

_میدونستی پدرت ازم خواسته برم تحقیق اون بچه پر رو؟

_خب؟

_خب که خب.. الآن تمام زندگی و آینده ت به من بستگی داره. میتونم بیام و بگم معتاده.. لاته.. زن بازه... یا هزار تا حرف دیگه.

ترانه با دست چشم هایش را مالید. حوصله‌ی لودگی‌های او را نداشت.

_واقعا نمیدونستی میخواد بیاد خواستگاریت؟

دست زیر چانه گذاشت و نچی کرد. حسام متفکر سر تکان داد.

امیدوارم توزرد از آب در نیاد.

تو چرا ناراحتی حال؟

حسام با حالت خاصی نگاهش کرد.

برا اینکه برام مهمی.. برا اینکه باید بدونم کسی که به خودش جرات داده تک و تنها بیاد و در این خونه رو بزن به چیش میباله؟ فقط ثروتش؟
ترانه آه کشید.

خیلی میترسم حسام.. من از این اتفاقای یهويی میترسم!
حسام اخم کرد.

نترس.. تا جایی که بتونم ته توش و در میارم. فقط..
دوباره ایستاد و مقابل ترانه ، دستش را روی میز گذاشت و از بالا نگاهش کرد.
راست و حسینی جواب بدہ ترانه. این یارو همکلاسیت بوده..

هم دانشگاهی!

حالا هرچی.. تو هم بهش علاقه داشتی؟
ترانه بی حرف نگاهش کرد. چشمانش قفل شده در نگاه کنجکاو حسام ، دو دو میزد. نمیتوانست نی لرزان چشم
هایش را کنترل کند. سوال حسام سوالی بود که حتی خودش هم جوابش را نمیدانست. چشمان حسام منتظر بود و
زبان او برای دادن جواب نمیچرخید. عاقبت سر پایین انداخت و آرام گفت:
نه!

حسام بی حرف سر تکان داد. چند قدم برداشت و همانگونه که به طرف در اتاق میرفت گفت:

پس زیادم نگران تحقیق و این حرفا نباش. امتحانات و بخون و کاریتم نباشه که چی میشه و چی نمیشه.
ترانه بی آنکه چیزی بگوید نگاهش کرد. کاش میماند و کمی بیشتر اصرار میکرد..آن وقت شاید با کمک حرف های او از
این بلا تکلیفی بیرون می آمد و میفهمید توجه و علاقه اش به رادین ، در همین ساعات کوتاه چقدر بیش رفته .
حسام در را باز کرد و بیرون رفت. اما قبل از اینکه در را بیندد ، سرش را دوباره داخل آورد و رو به ترانه گفت:

در ضمن.. بیست ساله که موقع دروغ گفتن سرت و پایین میندازی.. یکم روی خودت کار کن!
مات جمله‌ی حسام شد و با همان اوضاع و احوال در هم ، گیج و سردرگم به درسته‌ی اتفاقش چشم دوخت.

با از جا برخاستن ترانه و سپردن ورقه اش به دست مراقب ، وسایلش را برداشت و بی تعلل ، ورقه‌ی نیمه پر را به
دست ناظر کنار دستش داد. طول سالن را با قدم های بلند طی کرد و بیرون سالن به ترانه رسید. در موازاتش حرکت
کرد و همانطور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

میشه یکم حرف بزنیم؟

ترانه نیم نگاهی به او انداخت و مقید گفت:
منم میخواستم باهاتون حرف بزنم. ولی نه اینجا..

— پس اگه موردی نداره ماشین و از پارکینگ در بیارم و اون طرف خیابون منتظرت شم.
ترانه سر تکان داد و رادین همراه با لبخندی رضايتمند به قدم هایش سرعت بخشد.
سه روز سختی را پشت سر گذاشته بود. آنقدر استرس داشت و از واکنش ترانه میترسید که در تمام مدت این سه
شبانه روز به غیر از چند ساعت کوتاه، استراحت دیگری نداشت. همانطور که شهرام قولش را داده بود، با تمام
کسانی که ممکن بود با یاوه گویی و ندانم کاری، کار را خراب کنند حرف زده بود. مجابشان کرده بود که در صورت
هرگونه تحقیق و پرسشی تا جایی جواب بدھند که به آن ها مربوط باشد. میدانست دهان این همه انسان داوطلب برای
سخن چینی و فضولی را بستن کار آسانی نیست، اما با این حال، چاره ای جز اعتماد به شهرام و سپردن کارها به او
نداشت. فقط امیدوار بود عدم محبوبیت اش میان کارمندان، یک خسارت غیر قابل جبران در زندگی اش به بار نیاورد و
مانعی مقابل راهش نشود.

ماشین را درست رو به روی دانشگاه در آن طرف خیابان نگه داشت و چشم به در ورودی دوخت. ترانه که از در بیرون
آمد، مشتاق و منتظر نگاهش کرد. ادلکنش را از داشبورت ماشین بیرون کشید و چند بار روی کف دستش زد و به
صورتش مالید. عطر گرم و شیرین فضای ماشین را دربرگرفت. بی تاب به قدم هایش نگاه کرد و قبل از تکرار شدن
صحنه‌ی شیرین چند روز پیش، در جلو را برایش باز کرد.

ترانه سوار شد و کوله اش را روی پایش انداخت. رادین یک طرفه نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد. معذب شد.
شاید برای کسی در شرایط او این کار دیوانگی محض بود اما دیگر نمیخواست قربانی عقاید اطرافیانش باشد. شاید
اگر کمی دیرتر دست میجنبند، بدون آنکه خودش دخالتی در آینده اش داشته باشد، همه چیز به تصویب میرسید.
گزینه‌ی رادین برای خانواده اش، در همین چند روز کوتاه به اندازه‌ی کافی پررنگ شده بود.

دوست داری کجا بریم؟

— لازم نیست حتماً جایی بریم. اگه بتونین ماشین و یه جای خلوت نگه دارین تا حرف بزنیم خوبه.
رادین "بسیار خب"‌ی گفت و ماشین را به حرکت در آورد. چند صد متر جلوتر، داخل یک خیابان فرعی پیچید و
ماشین را در ابتدای یکی از کوچه‌هایش نگه داشت. با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و گفت:
— بله حق میدم افکارت قر و قاطی باشه. قبول کردن آدمی مثل من تو این مدت زمان کوتاه کار آسونی نیست!
ترانه نگاهش کرد. در این هوای مطبوع و غریب حرف زدن هم مانند نفس کشیدن سخت بود. دکمه‌ی کنار دستش را
زد و شیشه‌ی ماشین پایین آمد. میدانست باید چه بگوید و از کجا شروع کند، اما از آنجا که برای اولین بار در چنین
مواردی با یک پسر حرف میزد، استرس داشت و راحت نبود. دست هایش را آنقدر در هم پیچید و سکوت‌ش آنقدر
طولانی شد، که عاقبت رادین سربرگرداند و گرم و مطمئن نگاهش کرد.

تلاقي نگاهشان باهم، گرمای وجودش را چند برابر کرد. او به این عسلی‌های گرم و مشتاق علاقه داشت. این را دیگر
مطمئن بود.

— چرا همه چی در مورد شما انقدر عجیبه؟ وقتی تصویرای تیکه تیکه ای که تو همه‌ی این دو سال از شما دیدم و با
نگاه‌الآن تون یک جا میزارم دو آدم کاملاً متفاوت میبینم. نمیتونم درک کنم.

— شاید چون فقط چیزی رو از من دیدی که میخواستی بینی!

ترانه عمیق تر نگاهش کرد.
اینطور نیست..

رادین دستی به صورتش کشید و رو بروگرداند. در دلش گفت: " لعنت به این کوچه‌ی خلوت و این فضای تنگ و دونفره!"

خودتون و جای من بذارین. یه نفر که حتی فکرشم نمیکنین. یکی که حتی به تعداد انگشت هم ازش نگاه مستقیم ندیدین یه دفعه بیاد و بهتون ابراز علاوه کنه. روز بعدش هم تک و تنها بیاد خواستگاری. همه چی مثل یه شوخي خیلی خیلی بی مزه است.. زندگی من اصلاً اینجوری نبود. همه چی اطراف من مثل آب روون، زلال و شفاف بود. تا حالا هیچی منو انقدر نگران نکرده بود. من..

ترانه؟ خواهش میکنم گوش کن. ببین میدونم.. من همه‌ی اینا رو درک میکنم. ولی باور کن خیلی خواستم بهت بفهمونم. اگه اون روز به سرم نمیزد و با اون جزو رو به روت نمی‌ایستادم شاید هنوزم مثل احمق‌تا تو تلاش بودم که از یه راه غیر مستقیم بهت بفهمونم چقدر میخواست.

دوباره برگشت و به چشممان مظلوم و پر از سوال دخترک خیره شد.

شرایط منو میدونی.. نمیخواهم با به زبون آوردنش چیزی رو ثابت کنم ولی خودت دختری و خوب میدونی اطراف من چه خبره. اگه توی همچین فضای بسته‌ای بیشتر از حد بهت توجه نشون میدادم برای خودت بد میشد. فکر میکردن.. پویی کشید و آرام گفت:

فکر کردی برام هوسي.. منم نتونستم طاقت بیارم. او مدم خواستگاریت چون دو سال بود شب و روز منتظر این فرصت بودم. این جرات و مدیون حرفای توام. حالا که تونستم یه قدم جلو بذارم خواهش میکنم تو هم یه قدم برای من بردار. اصلاً فراموش کن که هم دانشگاهیت بودم. فکر کن یه خواستگارم مثل همه‌ی خواستگارای دیگه. انقدر فکر کردن روی من غیر ممکنه؟

ترانه لب گزید و سر پایین انداخت. گیج بود.. گیج و سردرگم..

رادین دست برد و چانه اش را لمس کرد. سر ترانه به طرفش برگشت. چشم به لب های درشتی که زیر دندان هایش له میشد دوخت. به سنگ‌های سفید و ردیف حسودی کرد.. میان تب و تابی که به خاطر این حضور نزدیک در دلش بود آرام گفت:

دوستت دارم. بیشتر از خودم.. بیشتر از خودت.. حتی بیشتر از خدا.. به همه‌ی مقدسات قسم دوستت دارم ترانه. خواهش میکنم یه فرصت بده. اگه تو رو کنارم داشته باشم همه چی راحت تر پیش میره.

قلب دخترک مانند وزنه ای چند کیلویی سنگین شد. قطار زندگی این روزهایش آنقدر سریع حرکت میکرد که میترسید از آن برای همیشه جا بماند. حرف‌های پسرک تمام تنش را داغ میکرد. حس عجیبی بود این حس جدید. چیزی مانند داروی بی حسی.. بی خیالش میکرد.. سوالات پررنگ ذهنش را. تمام چراها را.. همه‌ی چیز‌های گنج در کنار حرف‌های او معنا پیدا میکرد. دلش میخواست سکوت کند. برای گفتن آمده بود اما دلش شنیدن میخواست. شنیدن حرفی که با حرف‌های همیشگی آدم‌های زندگی اش فرق داشت. این که برای کسی مانند رادین قابل توجه بود، لذت داشت!

نمیخواهی چیزی بگی؟

دستی به لبه‌ی مقنعه اش کشید و گفت:

چرا تنهایی او مدين خواستگاری؟

صدای نفس کلافه‌ی رادین را شنید.

مادرم مجبور شده برای مدتی بره خارج از ایران.. اما تو نگران این چیزا نباش. خب؟

نمیتونم نباشم.. قبل‌اهم گفتم که رضایت خاطر و احترام به خانوادم چقدر برام ارزش دارد. وقتی شما تنها میاين یعنی

یه جای بزرگ کار میلنگه. من انقدر خام نیستم که متوجه نشم!

رادین دستش را جلو برد و روی دست سرد او گذاشت.

تو فقط فرصت بده آشنا شیم.. من هر چیزی که بلنگه رو هم درستش میکنم رضایت تو رو داشته باشم دیگه هیچی

برام مهم نیست. هر مانعی و مشکلی باشه پشت سرشن میذاریم.

ترانه مستاصل نگاهش کرد. چرا در کنار او اختیار رنگ میباخت؟

برای رضایت زوده آقای همایونفر.

رادین لبخندی به رویش زد و با طمانینه گفت:

اتفاقا خیلی دیر موندم. دیگه بیشتر از این صبر کردن منو میکشه!

سکوت ترانه را که دید چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

نمیتونم شمارت و داشته باشم؟

اخم که روی چهره‌ی ترانه نشست، لب هایش بیشتر کش آمد و گفت:

ایرادی داره؟

ترانه بند کوله اش را محکم در دست فشرد. دلش نمیخواست به همین زودی در مقابل احساسش تسلیم شود.

دستگیره را پایین کشید و همانطور که پیاده میشد گفت:

ترجمیم وقتی پدرم تایید کردن آشنایی صورت بگیره.

از ماشین پیاده شد. زیر لب خداحافظی کرد اما همین که خواست قدمی بردارد صدای رادین را شنید که بر خلاف

تصورش آرام و آمیخته با لبخند بود:

این حرف و به فال نیک میگیرم ترانه خانوم. اگه از روشای قدیمی و سنتی خوشت میاد منم حرفی ندارم. سوار شو برسونم.

ترانه چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و گفت:

ممنون از همینجا با مترو میرم.

بیا سوار شو ترانه. من اینجا سوارت نکردم که اینجا ولت کنم. هوا سرده!

به تپش های دیوانه وار قلبش لعنت فرستاد.

میخواهم یکم قدم بزنم.

آرام تر لب زد:

خواهش میکنم!.

لبخند زیبایی روی لب های رادین نشست. سر تکان داد و همانگونه که شیشه‌ی دودی را بالا میداد گفت:
یه منم فکر کن .

ترانه سر برگرداند. لپ‌هایش از شدت شرم و حرارت گلگون شده بود. دست سردش را روی صورتش گذاشت و بدون اینکه نگاهی به پشتش بیندازد سرعتش را بیشتر و بیشتر کرد. هوای سرد اسفند ماه، در این لحظه‌ها، برایش گرم‌تر از مرداد تابستان شده بود.

سوزن گرامافون را با احتیاط روی صفحه گذاشت و منتظر ماند. صدای دلنشیں موسیقی که در فضا پیچید، چشمانش را با لذت بست و خودش را هماهنگ با ریتم آرام آهنگ تکان داد. گیلاس پایه بلند را ماهرانه وسط دو انگشتش نگه داشته بود و آن را هم همراه خودش تکان میداد. صدای خش دار و بی‌کیفیت مرد که بلند شد، رو به شهرام ابرو بالا داد و با حالتی نمایشی لبس را گاز گرفت. شهرام دیگر تحمل نکرد و پقی کرد.. سالن از صدای خنده‌ی هر دو منجر شد.

شهرام گیلاس را تا ته سر کشید و با چهره‌ای جمع شده گفت:

فکر میکردم تو خونه تکونی امسال پروین جون این یه تیکه رو هم بذاره روی باقی وسایلا... لامصب چند سالشه؟
رادین نگاهی دوباره به گرامافون بزرگ و عتیقه انداخت و لبخند یکطرفه‌ای زد.
جهازشه.. دیگه خودت حساب کن!

ولی خوبه.. حداقل یکم تنوعه!

رادین آرنجش را روی میز بلند گذاشت و همانطور که پیک‌ها را از نوع پر میکرد گفت:
برای پروین بیشتر از او نیه که فکرش و بکنی.. کلا هر چیزی که من باهاش مشکل داشته باشم نور چشمیشه!
شهرام پوزخند زد.

شاید چون نور چشمی یکی دیگست حتی دست به دکورشم نزده!
این بار رادین پورخند زد. گیلاش را دست گرفت و ضربه‌ای به گیلاس شهرام زد.
این و میخورم به سلامتی نفسم...

مرد حسابی تو که همشو برا نفست بالا رفته!
دست به لبه‌ی گیلاس کشید و از فکر ملاقات دیروزش با ترانه لبخند به لبس نشست.
خیلی میخوامش شهرام.. دست خودم نیست.

کاملا متوجه ام دست خودت نیست!

تیکه میندازی؟

شهرام با چنگال مقداری زیتون پرورده داخل دهانش گذاشت و گفت:
من غلط کنم به ارباب تیکه بندازم .
لبخند رضایتمند دوباره روی لب های رادین نشست. از میز فاصله گرفت و روی مبل تک نفره‌ی کنار پنجره‌ی بزرگ

نشست. سرش را به پشت تکيه داد. بدنش گوم شده بود و سرشن حسابي گيچ ميرفت. با حالی عجیب گفت:
_واي که اگه الان اينجا بود..

با دست ضربه اي به رانش زد و رو به شهراام با چشم هاي نيمه باز و خمار گفت:
_همينجا..

گيلاسشن را بالا آورد و با لبخندی خاص و غرق در لذت گفت:
_و بازم به سلامتی نفسم..
_شهرام پوفی کشيد.

_بريم حياط يكم قدم بزنيم؟ شايد خيال اين ليلي يكم از سرت بيفته!
_ميترسي مست شم؟

_نميترسم چون همينجوريشم مستى.. پاشو مرد حسابي.
سر پا ايستاد و گيلاس خالي را روی ميز کنارش گذاشت.
من با اين چيزا مست نميშم شهرام.. اونى که قراره مستم کنه يكى ديگست..
شهرام سر تakan داد.
مخ نداري ديگه.

_ميشه اون صدا رو كمتر کنин؟

هر دو به طرف پروين سر چرخاندند. پروين نگاهي به ميز بساطشان انداخت و عصبي جلو رفت. سوزن را از روی
صفحه برداشت و رو به رادين گفت:
_هنوزم ياد نگرفتني تو هر شرایطی چه موسيقى اي گوش بدی.
رادين پوزخند زد.

_من خيلي چيزا رو ياد نگرفتم مامان. برا ياد گرفتن هم دير موندم!
پروين بي توجه به او به سمت شهرام سر چرخاند و سرد و بي انعطاف گفت:
_شب خوبی بود.. به پدرت سلام برسون!

شهرام با اندکي مکث نگاهش را بين او و رادين چرخاند. سپس گيلاس را روی ميز گذاشت و گفت:
_منم کم کم داشتم رفع زحمت ميکردم ..

نگاهي به رادين انداخت و همانگونه که دور از چشم پروين انگشتتش را به حالت تهدید روی گردنش ميکشيد گفت:
_فردا ميбинنم و باقی حرفا رو ميزنيم. شب بخیر.

رادين بي حرف تا کنار در همراهی اش کرد. دست روی شانه اش گذاشت و کنار در ورودی ايستاد.
_شرمنده.

_بيخيال.. فقط مواظب باش باز تير نخوری که من نا ندارم فردا گلوله از تنت بپرون بکشم.
رادين نيمچه لبخندی زد و گفت:
_حواست به همه چي باشه. سفارش نکنم شهرام.

_ خیالت تخت.. مو لای درز مون نمیره .
 رادین دستش را فشرد و خدا حافظی کرد. وقتی دوباره به سالن پذیرایی برگشت پروین دست به سینه ، همان جای قبلی ایستاده بود. خواست از کنارش بگذرد که مانند همیشه لحن طلبکار پروین متوقف اش کرد.
 _ چند بار باید بگم از این بزمایی که با دوستات توی خونه راه میندازی خوشم نمیاد؟
 _ تو دقیقا از کدوم اخلاق من خوشت میاد؟
 پروین انگشتانش را در هم قفل کرد و سرشن را بالا گرفت.
 _ خیلی گستاخ و بی تربیت شدی رادین !
 _ تا وقتی یاد نگرفتی برام مادری کنی وضع همینه .
 _ صدهزار بار گفتم بازم میگم. اون دختر وصله ی ما نیست.
 صدای رادین بی اختیار بالا رفت.
 _ اون دختر اسم داره مامان. ترانه .. اسمش ترانه ست.
 _ هر کیه و هر چیه به من مربوط نیست. به تو هم مربوط نیست.
 رادین نزدیک رفت و از میان دندان هایش گفت:
 _ تمومش کن !
 هیچ میدونی وقتی پی به شرایطت ببره چی میشه؟ میخواهم بدونم وقتی از اتفاقایی که تو گذشته افتاده مطلع بشه بازم حاضر میشه زنت بشه یا نه !
 رادین عصبی و هیستیریک موهایش را کشید. چشم های پروین از ترس لرزید اما خودش را نباخت. این نمایش مسخره باید تمام میشد.
 رادین فریاد کشید و ستون های خانه لرزید.
 _ نمیفهمه.. نمیدارم بفهمه. حتی اگه بفهمه هم نمیدارم چیزی عوض بشه. دوشن دارم.. زنم میشه. اجازه نمیدم اتفاقی جز این بیفته!
 پروین با تاسف سر تکان داد.
 وقتی تب تندت خاموش بشه خودت پشیمون میشی رادین. دیر میفهممی ولی بالاخره میفهممی اون دختر گروه خونیش به این خونه و خونواه نمیخوره !
 میز بزرگ وسط خانه تنها در چند لحظه ی کوتاه واژگون شد. نعره های پشت سر هم رادین چهارستون خانه را لرزاند.
 مجسمه های بزرگ تکه تکه شدند و پروین میان آواری از وسایل خانه ، با چشمانی وحشت زده ایستاد. در چشمان رادین باز همان طوفان چند سال پیش به پاشد. به طرف پله ها رفت و با همه ی وجود فریاد کشید:
 _ این خونه و خونواه با همه چیزش ارزونی خودت. بگیر بذار روی سرت و حلوا حلواش کن. من دیگه نیستم .
 پروین پشت سرشن با ترس پله ها را بالا رفت. رادین وارد اتاق شد و مشغول کندن عکس ها از روی دیوار شد. پروین با ترس گفت:
 _ یکم آروم باش رادین. حرف میزنیم. حل اش میکنیم. تو الان حالت خوب نیست. تحت تاثیر الکلی .

رادین عکس‌ها را با شدت کنار پای او روی زمین کویید و فریاد زد:

اینا بچه بازیه نه؟ اینایی که شدن همه‌ی زندگی من برای تو همیشه بچه بازی بودن مگه نه؟ من بیخودم.. حسرتای زندگیم بیخودن.. همه چیزم برای تو بیخوده!

پروین سرش را پایین انداخت. دخترک داخل عکس موهاش را بالای سرش جمع کرده بود و اغواگرانه چشمک میزد.
دسته‌ی عکس‌ها را روی میز گذاشت و جلو رفت. رادین دو دستش را روی لبه‌ی میز گذاشته بود و قفسه‌ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد. دست روی بازویش گذاشت.
آروم باش.

نمیتونم آروم باشم مامان. نمیتونم. وقتی مثل بی پدر و مادر رفتم خواستگاری و با نگاه یک مشت آدم بیخورد و سطحی نگر تحریر شدم فهمیدم هیچ وقت نمیتونی برام مادر باشی.
به طرفش برگشت و شانه‌ی پروین را دست گرفت. قطره‌های درشت عرق روی صورتش، وحشت پروین را بیش از پیش کرد.

نمی بخشی نه؟ نه تو و نه اون هیچ وقت نمی بخشینم. میخواین حالا با ترانه مجازاتم کنین؟ چرا مامان هان؟ مگه غیر از اینه که با ترانه دوباره خودم و پیدا کردم؟ مگه غیر از اینه که اگه اون نبود منم نبودم؟ جای شکرته؟
پروین دست روی میز کویید.

س کن رادین.. تو رو به خدا دیگه بس کن.
رادین با چشممان اشک بار نگاهش کرد. سرش را تکانی داد و میان اشک و خشم گفت:
من از ترانه نمیگذرم مامان.. ولی از تو و از این زندگی میگذرم.. یک بار گذشتم.. بازم میگذرم!
عکس‌ها را برداشت و از کنار پروین گذشت. اما هنوز پا از اتفاق بیرون نگذاشته بود که صدای پروین را شنید.. صدای مقتدری که برای اولین بار اینگونه توام با عجز بود!

باهاش میام خواستگاری... به خواستت تن میدم ولی نه برای رسیدن به عشق.. فقط برای اینکه یه روزی خودت بفهمی چه غلطی کردی و پشیمونی رو توی چشمات ببینم. ولی قسم میخورم اون روز هیچ کاری برای تو و اون دختر نکنم. قسم میخورم رادین!

پاهای رادین از بهت و ناباوری به زمین چسبید. پروین فاصله‌ی میانشان را تمام کرد و کنارش ایستاد. سپس بدون اینکه نگاهش کند گفت:

شماره‌ی پدرش و بنویس و برام بیار.. برای فردا شب ازشون وقت میگیرم!
طفوان خوابید.. چشمان خروشانش ستاره باران شد. با حیرت و حالی وصف نشدنی به قدم‌هایی که هر لحظه دورتر میشدند چشم دوخت.. عکس‌ها را بالا آورد. چشم بست و لب‌هایش را روی لب‌های سرخ دخترک گذاشت.. دلش آرام گرفت.. به همین زودی آرام شد. مانند بره‌ای گم شده و زخمی که بعد از مدتی طولانی آرامش را دوباره میان آغوش گرم مادرش می‌یافت.

هوا بهاری و صاف بود.. خورشید به زیبایی و با عظمت میان آسمان بهار خودنمایی میکرد. زمستان امسال به طرز شکفت انگیزی ، سریع و بی وقفه به استقبال بهار رفته بود.. بهاری که قرار بود بهاری تازه از زندگی ترانه باشد . وقتی در خلوت مینشست و به دو ماه اخیر زندگی اش فکر میکرد ، تمام لحظات سپری شده اش را روی دور تند و عجیبی میدید. حضور رادین در زندگی اش سه ماه پیش ، دقیقا در همین روزها پرنگ شده بود.. اوایل بهمن ماه بود که رادین در آن روز سرد رو به رویش ایستاد و جزوه اش را مقابلش گرفته بود . هنوز آن روز را با تمام جزئیاتش به یاد داشت. روزی که انگار نقطه‌ی عطف زندگی اش شد. چرا که از بعد آن روز دیگر هیچ چیز در زندگی اش مانند قبل نبود!

اعتراف باور نکردنی رادین... خواستگاری اش... فشارهای زیربوستی مادرش و دل نگرانی های پدر.. و در آخر روز خواستگاری رسمی که در کنار تحقیقات موفق و قابل قبول پدرش در مورد رادین و حرف های محکم پروین ، همه چیز را با نظم و مرتب سر جایش نشانده بود.

پروینی که شاید در تمام مدت مراسم ، حتی سه بار درست و حسابی هم به چهره اش نگاه نکرده بود.. کسی که در کلامش رنگی از محبت و صمیمیت دیده نمیشد. اما به همان مقدار مقتدر و قابل احترام بود. حرف هایش مانند چکشی محکم و قدر تمدن بر میخ هر تردید و سوالی فرود می آمد و نگاه ها را به تحسین وا میداشت. به درخواست او مهربه‌ی قابل توجهی برای این عقد در نظر گرفته شده بود... مهربه‌ی ای که شاید برای خانواده‌ی او ، برابر با یک زندگی بود. اعلام کرده بود که به هیچ عنوان موافق دوران نامزدی نیست و وقتی با مخالفت صادق در این مورد رو به رو شده بود ، طی صحبتی طولانی و تبادل نظرهای متعدد ، قرار بر این شده بود که دو ماه ، برای آشنایی بیشتر ترانه و رادین در نظر گرفته شود. همین مدت کوتاه هم نامزدی به حساب باید و در اول اردیبهشت ماه ، در صورت عدم وجود مشکل و اختلافی ، مراسم عقد و عروسی با هم برگزار شود. مراسمی که از همان ابتدا پروین در ساده و اصیل بودنش تأکید کرده بود. به چشم های مادر ترانه خیره شده بود و با اقتدار هر چه تمام تر گفته بود " فقط اقوام درجه یک ... مهمان های ما هم نهایاتا بیشتر از شخصت نفر نخواهند بود "

سرت و بیار تو خانومم سرما میخوری!

نفس عمیقی کشید و روی صندلی صاف نشست. رادین مشغول رانندگی بود و هراز گاهی با لبخند نگاهش میکرد .

_هوا خیلی خوبه.. توی تهران همچین هوابی رو نفس کشیدن خیلی به ندرت پیش میاد!

رادین دستش را گرفت و نزدیک لب هایش برد. بوسه‌ی داغی که روی دستانش نشاند ، رنگ چهره‌ی دخترک را به سرعت تغییر داد. دستش را آرام پس کشید و آرام تر گفت:

_خواست باشه. تصادف میکنیما.

_اگه قرار باشه اینجوری و کنار تو بمیرم من که راضی ام.. تو راضی نیستی؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. در طول این مدت دوماهه آنقدر او و ابراز احساساتش را شناخته بود که فرق میان راست و شوخي حرف هایش را تشخیص بدهد. گاهی جملاتی عجیب و ناراحت کننده را ، آنقدر جدی و بی پروا میگفت که از

جدیت کلامش لرز بر انداشتم می افتاد. این جمله هم یکی از همان جمله ها بود. به منظره‌ی بیرون خیره شد و گفت:

_ترجمیح میدم روز قبل از عروسیم به چیزای مزخرف فکر نکنم.

رادین آرام خندید و ماشین متوقف شد. درهای آهنی به آرامی باز شدند و سوازی روی مارپیچ پارکینگ عمارت را طی کردند. رادین ماشین را گوشه ای از پارکینگ بزرگ و سرپوشیده پارک کرد و قبل از آنکه ترانه بخواهد پیاده شود دست روی پایش گذاشت.

– میتوانی اجازه‌ی شام و از پدرت بگیری؟ خودم بعد از شام میرسونمت خونه!
ترانه بی میل نگاهش کرد. دلش نمیخواست برق خوشحالی نگاه او را خاموش کند اما دوست داشت شام آخر را در کنار خانواده اش باشد. لبخند محظوظی زد و سعی کرد لحنش راضی کننده و میسر باشد!
– خیلی کار دارم رادین. همین چند ساعتی هم که برای اومدن و رفتنم به اینجا میگذرد فرست کلی کار و ازم میگیره.
باید حموم برم.. زود بخوابم که بتونم صبح زود پاشم.
رادین لیش را با تاسف بالا کشید و سر تکان داد.
_ باشه.

همراه هم از پارکینگ خارج شدند و به طرف عمارت راه افتادند. دلان انتهای پارکینگ به حیاط بزرگ و سنگفرش شده منتهی میشد. با دیدن صندلی‌های روکش دار و نباتی رنگ. دست هایش را بر هم کوبید و با ذوق جلو رفت. حیاط به زیبایی تمام تزئین شده بود. چرخی میان میز و صندلی‌ها زد و با شوق گفت:
– دقیقا همونیه که توی کاتالوگ انتخاب کردیم. از رنگ روکش‌ها بگیر تا حتی مدل چیدنشون.
رادین دست به سینه نگاهش کرد.

– مگه جرات داشتن همونی که میخواستی رو نچین؟ دفتر و روی سرشنون خراب میکردم!
ترانه با خوشحالی دست جلوی دهانش گذاشت و چشمانش را برای بار هزارم میان وسایل چیده شده به حرکت درآورد. با دیدن صندلی‌های بلند و کشیده‌ی عروس و داماد قلبش به یک باره فرو ریخت. حس عجیبی دل و جانش را فرا گرفت. داشت عروس میشد! به همین سادگی.. شاید اگر سه ماه پیش کسی میگفت قرار است سه ماه دیگر عروس این خانه و خانواده شوی از ته دل میخندید. آنقدر در خودش غرق بود که نفهمید دستان رادین کی دور تنش حلقه شد. صورتش را کنار صورت خودش حس کرد و صدایش را شنید که با محبت گفت:
– بذار فقط امشب لعنتی تموم بشه. بہت نشون میدم دنیای با من بودن چقدر قشنگ تر از این چیزای کوچیکه.
ترانه با خجالت سر پایین انداخت. رادین مقابله ایستاد و دستانش را در دست گرفت.
– قول میدم انقدر دوست داشته باشم که دیگه حالت از عشق و عاشقی بهم بخوره.

ترانه خندید و ضربه‌ای به بینی او زد.
– اینا رو میگی شاید پشیمون بشما.. هنوزم وقت دارم!
سپس دستانش را پشت کمرش قفل کرد و با خنده عقب عقب رفت.
– یا اصلا شاید همین الان در رفتم. اون وقت تو میمونی و کلی خرج روی دستت!
رادین که به طرفش قدم برداشت، سرعتش را بیشتر و بیشتر کرد. تا جایی که او میان صندلی‌های چیده شده میدوید و رادین به دنبال او.. برای اولین بار در زندگی اش اینگونه خوشحال بود و از ته دل میخندید. پیش رویش یک زندگی جدید بود و کنارش مردی که عشق و علاقه، از قلبش و جانش لبریز بود.

کنار پله های عمارت ایستاد و دست روی دلش گذاشت. بدنش خیس از عرق بود و قلبش به شدت میکوبید. رادین که خواست چند قدم جلو بباید دستش را بالا گرفت و با التماس گفت:

_ تو رو خدا بسه... دارم پس میفتم!

لبخند از لب های رادین پر کشید و حالت چهره اش به یکباره عوض شد. ترانه مسیر نگاهش را دنبال کرد و به پشت چرخید. پروین دست به سینه و اخمو میان پله ها ایستاده بود. بی اراده شالش را که از سرش افتاده بود، روی سرش مرتب کرد و سلام داد. پروین برایش آرام سر تکان داد و رو به رادین گفت:

_ انقدر کار هست و انقدر من دست تنها هستم که به جای بازی های بچگونه یکم مسئولیت پذیری کنی. مگه نه؟
ترانه خجالت زده سر پایین انداخت. هیچ گاه به خاطر یک رفتار بچگانه اینگونه شرمنده نشده بود. رادین کنارش ایستاد و انگشتان سردهش را دست گرفت.

_ فکر نمیکنم کار زیادی مونده باشه. میز و صندلی ها که چیده شدن. مابقی کارا رو هم که انجام دادیم. کیک و شیرینی و میوه هم که مربوط به فرداست. دقیقا باید چیکار کنم؟
پروین نگاهی گذرا به دست های در هم قفل شدشان انداخت و گفت:

_ وقتی میگم کار برای انجام زیاده منظورم به کارای خدماتی نیست. این خونه به اندازه‌ی کافی خدمه داره. چیزی به رسیدن مهمونا نمونه. من مجبورم اینجا بالای سرزینت و مابقی بمونم. یک نفر باید برای استقبال بره فرودگاه یا نه؟
رادین نفسش را عصبی بیرون داد.

_ خیلی خب یه دوش بگیرم میرم .
سبس دست ترانه را کشید و از کنار پروین گذشت .

_ ترانه؟

ترانه ایستاد و به پشت برگشت .

_ پله؟

_ لباس عروست و آوردن و گذاشتن توی اتاق خوابتون. یه نگاهی بهش بنداز اگه چیزی کم و کسره تو فرصتی که تا فردا هست حلش کن.

شادی و شوق خوابیده زیر پوستش ، دوباره بیدار شد. لبخند وسیعی زد و با هیجان گفت:
_ چی میتونه کم باشه؟ وقتی پروبشن کردم همه چی عالی بود!
پروین بی حرف از کنارش گذشت و قبل از آن ها وارد خانه شد. تحمل رفتار بچه گانه‌ی آن دو دیگر داشت غیر ممکن میشید.

ترانه پله ها را با هیجان بالا رفت و بی توجه به صدا زدن های رادین خودش را به اتاق بزرگ رساند. تنها جایی که رادین از همان روز اول اجازه‌ی دیدنش را به او نداده بود. انقدر هیجان داشت و انقدر خوشحال بود که توجهی به تلاش رادین نکرد و در را به یک باره باز کرد. از دیدن چیزی که پیش رویش بود دهانش از حیرت باز ماند. پاها یعنی خشک شد و به زمین چسبید. باورش نمیشد. نگاهش را دور تا دور اتاق بزرگ به گردش در آورد.. اتاق که نه.. رسما یک خانه‌ی کوچک بود.. یک سوئیتِ مجزا!

هر چه جلوتر میرفت حیرت زده تر میشد. رویا که میگفتند همین بود؟ قطعاً این اتاق تکه ای از بهشت خداوند بود .
دست های رادین دور کمرش حلقه شد.

_آخه چرا انقدر عجولی تو؟

مسخ زیبایی رو به رویش شد. آنقدر که قدرت جواب دادن نداشت. نفس های گرمی که با پوست گردنش برخورد کرد ، او را از آن بُهت و ناباوری بیرون کشید و وارد حال و هوای تازه ای کرد.
_همه‌ی تلاشم و کردم که تا شبی که مالِ من نشدی اینجا رو نبینی ..
بوسه‌ی روی گردنش نشاند و افزود:
_ولی آخر فوضولیت کار دستت داد.

قلیش فرو ریخت.. نگاهش را به تخت بزرگ و فیروزه ای رنگ رو به رویش دوخت. پرده‌های سفید و حریر رنگی که از بالای تخت تا کناره هایش به صورت آبشاری ریخته بودند و حجله ای بی نظیر را ساخته بودند. شمع‌های کوچک و خاموش کف اتاق... گل‌های خشک و معطر روی تخت و دکور بی نظیر اتاق ...
از تصویر شبی که قرار بود در این فضای بی نظیر ، دنیای دخترانه اش را برای همیشه در خود حل کند گرم شد.. حال دلش بد شد.. دلشوره و استرس به دلش چنگ انداخت و نفس هایش به شماره افتاد .
رادین با زیرکی پی به حالتش برد. صورتش را میان دستانش گرفت و دقیق نگاهش کرد. چشمان پر شوق دخترک حالا هاله ای از نم داشت.

_منو نگا.. میترسی ترانه؟ اینجا ترسوندت؟
ترانه به معنی "نه" سر تکان داد و همزمان قطره ای اشک روی گونه اش سُر خورد .
_خیلی قشنگه..

رادین سرش را جلو برد و اشکش را بوسید.
_پس چرا گریه میکنی فدات شم؟ چیزی ناراحتت کرد؟
بغض عجیب و سمجّ گلوبیش را پس زد و دوباره نگاهی کلی به اتاق انداخت.
_نه اصلا.. فقط..
نفس عمیقی کشید.

_حس عجیبیه.. شاید باید دختر باشی تا درک کنی چی میگم. جدا شدن از خونه و خونوادم.. از دست دادن اون اتاق ساده که تقریباً همه‌ی عمرم تو شن گذشت.. این خونه.. تو.. نمیدونم رادین. انگار هنوز نتونستم هضم کنم.. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.

دست هایش پایین افتاد و همزمان خودش را میان آغوش رادین یافت.
_خوب گوش کن .. اینجا فقط یه اتاق نیست. اینجا شروع زندگی تو با منه... یه دنیای جدید... یع دنیا که از همینجا شروع میشه ترانه. همین جایی که ایستادی .
موهای دخترک را بوسید و آرامتر زمزمه کرد:
_و اونجا.. جایی که قراره فردا من و تو روح و جسممون یکی بشه!

ترانه چشم بست و با خجالت چنگی به لباسِ رادین زد. وقتی که سر روی سینه‌ی او میگذاشت، صدای کوبش دیوانه وار قلبش، دلش را آرام میکرد. او در همین مدتِ کوتاه، به همین کوبش‌های عجیب و همیشگی دل بسته بود.

حالا اجازه میدی تا تو یه نگاه به پاکتِ روی میز بندازی من یه دوش بگیرم و برم دنبال مهمونا؟
از او فاصله گرفت و با لبخند شیطنت باری افزود:

یا ترجیح میدی در و قفل کنم و یه تمرين کوچولو برای فردا بکنیم تا توست بریزه؟
سرش را جلو برد و به تیغه‌ی بینی ترانه مالید.
بعدش میتونم برم دوش بگیرم.

ترانه به سرعت و یک باره از او فاصله گرفت. آنقدر سریع که صدای خنده‌ی رادین بلند شد. صورتش داشت میانِ حرارت و آتشِ شرم میسوخت. خودش را کنار بسته‌ی رویان پیچ شده رساند، و از گوشه‌ی چشم دید که رادین با لبخند به طرفِ اتاقکی که حدس میزد سرویس حمام و دستشویی باشد رفت.

برای بارِ هزارم، درِ جعبه‌ی سفید رنگ را برداشت و دست روی دانتلِ نفیسِ پیراهن کشید. چشمانش پر و خالی شد. نفشنش بند میرفت وقتی خودش را میانِ این لباس سفید تصور میکرد. صدای پراز بعضِ ترنم را از کنارش شنید.
خیلی قشنگه!

نگاهش کرد.. شاید در تمام مدتِ زندگی چشمانِ خواهرش اینگونه پراز اشک نشده بود. لبخند محزونی زد و نگاهش را دوباره به لباسِ عروس دوخت.
آره خیلی..

چقدر زود گذشت.. انگار همین دیروز بود که برای مدرسه رفتنِ من و تنها موندننت تو خونه نق نق میکردم!
تو هم که همیشه با بدجنSSI یه لوس بهم میگفتی و بدون اینکه توجیههم کنی میرفتی..
ترنم با حالت خاصی نگاهش کرد. دست جلو برد و روی دستِ او گذاشت.
میدونم خواهر بی اعصابی ام.. اما خوب میدونی که دوستت دارم. میدونی مگه نه؟
ترانه با محبت چشم روی هم گذاشت.
شک نکن.

اشک از چشمان ترنم چکید. دست روی برآمدگی بزرگِ شکمش گذاشت و با حسرت گفت:
اگه دوهفته صبر میکردم خواهر زادت هم توی عروسیت بود!
تو که شرایط پروین خانوم و شنیدی.. به خاطر اینکه مهموناشون فقط این ماه از سال میتونن مرخصی بگیرن و بیان ایران اصرار داشت مراسم و این ماه بگیریم.
به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده و افزود:
و گونه اگه دستِ من بود دلم میخواست یکم بیشتر نامزد بمونیم.
مشکلی پیش اومده ماما مان جان؟

سر بلند کرد و نگاهی به گلی انداخت. چقدر دلش برای اینگونه بی اجازه وارد شدنش تنگ میشد. لبخندی زد و

همانگونه که داخل شدن‌دش را تماسا میکرد گفت:

_نه.. چه مشکلی؟

_پس چرا دلهره داری مادر؟ سر سفه هم غذای چندانی نخوردی. باید براى فردا انرژی داشته باشی.
نفسش را پر صدا بیرون داد.

_یکم دلهره دارم.. فقط همین!

_گلی رو به ترنم کرد و آرام گفت:

_یه چایی به پدرت و علی آقا بده تا ما هم بیایم.

ترنم "چشمی" گفت و بی درنگ برخاست. خربان قلب ترانه شدت گرفت. این خلوتِ دو نفره را خوب به یاد داشت..
خلوتی که چند سال پیش در همین اتاق و میان مادرش و ترنم برپا شده بود. انگشتانش را در هم پیچید و سر پایین
انداخت.

_کارات و انجام دادی ماما؟

_بله..

گلی سر کج کرد و با چشمانی نمناک به لباس عروس خیره شد.

_مدلش خیلی قشنگه ولی سادست.. خیلی ساده..

پر بعض افروز:

_درست مثل خودت!

ترانه اشک و بعض را با زور پس زد.

_انتخاب خودم نبود.. پروین خانوم اصرار داشت اینو بپوشم.

گلی غرق در فکر لب زد:

_زن عجیبیه ..

_من که تا به حال ازش بدی ندیدم.. یکم سرده ولی نه فقط با من.. حتی با پسر خودش و طراوت هم اینطوریه!

مادرشوهر هر وقت که باشه مادرشوهره دخترم. درسته مادر دومه.. ولی کافیه که فقط یکبار بی حرمتی و کم احترامی
بینه. اون وقته که اگه دنیا رو هم بسیج کنی نمیتونی مقابلش بایستی. اون پروین خانمی که من دیدم ، خیلی باید
تلاش کنی تا جات تو دلش باز بشه مادر..

دست روی زانوی ترانه گذاشت و افزود:

_شوهرت و توی دستت نگه دار. اگه اون و رضایت اون و داشته باشی هیچی زندگیت و تهدید نمیکنه. خودت و با
شوهرت بیمه کن ترانه. انقدر بهش نزدیک شو که جایی برای نفوذ پروین نمونه.. متوجهی چی میگم؟
ترانه کمی در خودش جمع شد.

_رادین بچه نیست که ماما. من مطمئنم میتونه توازن و برقرار کنه. پروین خانم و من جامون تو زندگی رادین
جداست. اون مادرش و من زنش. هیچ کدوم قرار نیست جای اون یکی رو بگیره!

گلی پوزخند زد:

این چیزیه که تو میبینی. منی که هزار تا پیرهن پاره کردم دارم بہت میگم . همین اول زندگی افسار مودت و با محبت دست بگیر. مرد با محبت موم میشه . دیوار میشه برات .. سپر بلا میشه ..

دست مادرش که روی صورتش نشست ، با اطمینان چشم بست و با گفتن "چشم" کوتاهی آرزوی بسته شدن بحث را کرد. اگر آسمان و زمین یکی میشدند هم ، عقاید او و مادرش یکی نمیشد. برای او مرد سپر بلا نبود.. دیوار حمایت نبود. او مرد را جوانه ای سبز و نیازمند به مراقبت میدید. جوانه ای که با محبت زن روز به روز رشد میکرد و قد میکشید.. تا جایی که تبدیل به درختی بزرگ و تنومند میشد. درختی که صاف و محکم.. استوار و سبز ، تکیه گاه زندگی زن میگشت.. یک سایه‌ی نفیس.. یک هوای مطبوع و یک حضور آرامش بخش و با عظمت.

گل جعبه‌ی سفید رنگ را از میان برداشت و کمی به او نزدیک تر شد. لب تر کرد و آرام و محتاط گفت:
_میخواهم چیزایی رو بپهت بگم که شاید به درد بخوره. میدونم خجالت میکشی.. سختته.. ولی من مادرم و وظیفه ام آگاه کردن توئه.

ترانه با خجالت سر تکان داد و گلی لب به سخن گشود. او گفت و دست‌های ترانه خیس از عرق شد.. او راه و چاه نشون داد و صورت دخترک از شرم کبود شد. آنقدر گفت و گفت که تحملش سر آمد. آرام که نشده بود هیچ ، با حرف های مادرش استرسش دوچندان نیز گشته بود. رویش نمیشد بگوید تمام این موارد را ، علمی تر و جامع تر ، لا به لای درس‌های دانشگاه پاس کرده است.. یا آنقدر گوش هایش مهمان صحبت‌های همکلاسی‌های متأهلش شده است که نقطه‌ی تاریکی برایش نمانده باشد ! به احترام او سکوت کرد و اجازه داد نگرانی‌های مادرانه اش در آخرین شب با هم بودنشان ، اینگونه برطرف شود .

وقتی مادرش سرش را بوسید و بیرون رفت ، دوباره با افکارش تنها ماند. شب به پایان نمیرسید.. انگار که این شب بلند قسم خورده بود برایش به اندازه‌ی صد سال سپری شود. پنجره‌ی اتاقش را باز کرد و به کوچه‌ی خلوت و تاریک خیره شد. آنقدر سکوت شبانه‌ی این اتاق را دوست داشت که چشمانش از تصور از دست دادن همیشگی این آرامش پر از اشک شد.

با تقه‌ای که به در خورد ، سریع دست روی چشمانش کشید و منتظر شد. ساعت از دوازده گذشته بود و چراغ‌های خانه خاموش بودند. خیال میکرد همه خوابیده باشند اما میان تاریکی روشنه اتاق ، چشمان سرخ پدرش بار دیگر به او فهماند ، که هنوز هم نگرانی هایشان در این خانه با هم برابر بود. مگر میشد ذهن و دلش پر از تشویش باشد و خواب به چشم‌های صادق برود؟ نزدیک شدن پدرش را دید و بار دیگر دست روی چشمانش کشید. آرام گفت:

_چرا چراغ و روش نکردنی بابا؟

صادق نزدیک شد و گفت:

_بذر خاموش بمونه. نه تو اشک منو ببین. نه من اشک تو رو!
لحن پدرش در عین شوخ بودن پر از غم بود. دست پدرش که روی کمرش نشست ، سر روی کتفش گذاشت و دوباره به تاریکی کوچه خیره شد.

دلم برای اینجا تنگ میشه!

نباید تنگ بشه.. کفتری که پر زد و رفت سر یه بوم دیگه دیگه کفتر همون بومه. نبینم برای هر چیزی قهر کنی و بیای

اینجا ها!

ترانه خنده‌ید.. پربغض و درد..

صادق موهایش را عمیق بویید.

_هنوز وقت داری بابا.. من طاقت ندارم اینجوری ناراحت ببینمت. اگه تو نخوای دنیا هم بخود نمیتونه تو رو از این خونه ببره. میدونی دیگه نه؟

در سکوت به چهره‌ی نیمه تاریک پدرش خیره شد. تالالوی اشک را در چشمانش دید.

_دلت لرزید که دست و دلِ منم برای مانع شدن لرزید دخترم.. اگه دلت رضا نبود هیچ وقت راضی نمیشدم.

چیزی به بزرگی گردو در گلوبیش گیر کرد. تنها توانست به آرامی سر تکان بدهد. صادق بوسه‌ای بر پیشانی اش نشاند.

_هر وقت هر اتفاقی افتاد بدون یه پدر داری که برات جونشم میده. زورم بهشون میرسه. زور یه پدر به همه‌ی عالم و آدم میرسه. فکر نکن مقابله قدر تشوون کم میارم.

_هیچ اتفاقی نمیفته بابا.. نگران نباش!

_خوشبخت شی دخترم. من ازت راضی بودم. خدا هم ازت راضی باشه!

دیگر طاقت نیاورد. خودش را در آغوش پدرش انداخت و اشک هایش شانه‌های فرو افتاده‌ی مرد را خیس کرد. شانه‌ای که در سکوت و آرام میلرزید. وقتی هر دو در آغوش هم آرام شدند، صادق دستی به صورت خیس او کشید و میان گریه با خنده گفت:

_اگه مادرت بفهمه شب قبل از عروسی به گریه انداختمت کلاهم پس معركه ست.
ترانه خنده‌ید و بوسه‌ای روی گونه اش کاشت.

_بخواب گل بابا. دیگه به هیچی فکر نکن.

ترانه چشم‌آرامی گفت و در سکوت بیرون رفتنش را تماشا کرد. قلبش سبک شده بود. درست مانند پر کاه. حرف‌های پدرش آرامش را در وجودش سرازیر ساخته بود. حضورش چه نعمت بزرگی بود! روی تخت نشست و بالش اش را در آغوش گرفت. این اتاق خاموش امشب قصد جانش را کرده بود. جرقه‌ای آنی در ذهنش زد و لبخند بر لبهاش نشاند. بالشش را دست گرفت و آرام بیرون رفت. پدر و مادرش طبق عادت همیشگی، گوشه‌ی هال و با کمی فاصله از هم خوابیده بودند. صدای آرام حرف زدنشان را شنید. مصمم تر شد. جلو رفت و گفت:

_برای منم جا دارین؟

هر دو با حیرت نگاهش کردند. شانه بالا انداخت و مظلومانه نگاهشان کرد. گلی تا خواست چیزی بگوید، صادق پتویش را کنار داد و با محبت گفت:
_بیا اینجا کوچولوی بابا.

لبهایش به خنده‌ی زیبایی مزین شد. گلی نیز با لبخند سر تکان داد و به ثانیه نکشید که میان آن دو و در آغوششان جا گرفت. آرامش همین جا بود.. جایی که هر فرزندی درست در همین شب آخر، به وجودش پی میبرد.

صدای رسای عاقد را برای بار سوم شنید. یک دستش اسیر دست گرمِ رادین، در دست دیگرش قرآن. نگاه به آیه‌های نقره‌ای رنگ دوخت. خودش را.. زندگی اش را .. آینده اش را به کلمه‌ی "الله" که میان کلمات دیگر با عظمت و جبروت خودنمایی میکردند سپرد. زیر لب نامش را خواند و آرام شد. چشم بست و با اطمینان خاطر و نیرویی که از کلماتِ آسمانی گرفته بود، سکوتِ منتظر جمع را شکست:

_با اجازه‌ی پدرم.. بله!

صدای رادین میان دست زدنِ مهمان‌ها گم شد. اما از لب هایش خواند که با عشق گفت:

_موسی!

به رویش لبخند زد. بعد از "بله" گفتنِ رادین و دست زدنِ دوباره‌ی جمع، سر رادین جلو آمد و میان دو ابرویش را بوسید. سفره‌ی نقره‌ای رنگ از روی سرشن برداشته شد و مهمانان برای تبریک به پا خواستند. یکی یکی جلو می‌آمدند و همراه با دادن کادو هایشان تبریک میگفتند. پدرش ساعت طلای زیبایی به رادین هدیه کرد. مادر دستبندِ ظریفی بر مج دستش آویخت. وقتی نوبت به خانواده‌ی داماد رسید، دیگر از روپویی و تبریک‌های صمیمی خبری نبود. انگار هر چه هدیه‌ها با ارزش‌تر میشدند، محبت نگاه و صمیمیت کلامشان کمتر میشد. پروین بعد از همه مقابله‌شان قرار گرفت. سروپس نفیسِ زمردی را مقابله‌ش گشود و رو به مهمان‌ها گرفت. ترانه نگاهش را به سنگ‌های رنگی و قیمتی دوخت. بی اختیار نگاهش به دستبندِ اهدایی مادر و گوشواره‌های ترنم افتاد. بعض گلویش را پس زد و سعی کرد از همان لحظه‌ی ابتدایی به این تفاوت‌ها نیندیشد. برایش مهم نبود هدیه‌ی مادرش در مقابل سروپسِ نفیسِ مادرشوهرش به چشم نیاید. ارزشی که این دستبند طلا برایش داشت بیشتر از هر چیزی بود. میدانست که برای همین ساعت و دستبند کلی به خرج افتاده‌اند. چشم روی هم گذاشت و آرام از پروین تشکر کرد. پروین برایش سر تکان داد و صورتش را جلو برد.

ترانه به خیالِ روپویی گونه اش را بوسید اما پروین تنها سرشن را نزدیک گوش او برد و آرام گفت:

_دستبند و از دستت در بیار.. با این لباسِ عروس اصلاً جالب دیده نمیشه!

یخ کرد.. با لبخندی که به وضوح خشک شده بود، دور شدنش را نظاره کرد. رادین دستش را گرفت و پرسید:

_چیزی شده؟

به معنی نه سر تکان داد و دوباره روی صندلی نشست. لعنت به قطره‌های سمجی که دیدش را تار میکرد. دستش را روی دستبند گذاشت. نگاه مادرش هنوز روی او بود و چشمانش ستاره باران. نفس عمیقی کشید و بی توجه به پروین و حرفِ چند ثانیه‌ی پیشش چشم به مهمانان دوخت.

برخلافِ انتظارش رقص و پایکوبی چندانی نبود. موسیقی‌های عجیب و بی کلام پخش میشد و اطرافیان همه در حال صحبت و گفت و گو بودند. هوا کاملاً تاریک شده بود. هیچ چیز آنطور که خیالش را کرده بود پیش نمیرفت و این نا رضایتی، نه تنها او، بلکه از چهره‌ی تک تک مهمانانش پیدا بود.

انگار فقط اقوامِ رادین بودند، که در کمالِ لذت و رضایت، گوشه‌ای جدا از بقیه‌ی مهمان‌ها ایستاده بودند و بی خیال و خونسرد صحبت میکردند. برایش این همه دوری و سردی عجیب بود. نگاه‌های بی تفاوت و عجیب اقوامِ رادین آزار دهنده بود. به خصوص که نه او و نه پروین، اجازه‌ی نزدیکی و صحبتِ بیش از چند کلمه را به آن‌ها نمیدادند.

طبق قانونی نانوشته و بنا به اصرارهای رادین ، از کنار او برنمیخواست و با کسی هم کلام نمیشد. وقتی هم علتیش را جویا شد ، رادین به گفتن جمله‌ی کوتاه "زیاد اهل احوال پرسی و بگو مگو نیستند " اکتفا کرد و بحث را تمام کرد. سعی کرد از فکر و خیال‌های عجیبی که ذهنیش را درگیر کرده بود بیرون بیاید . حرف‌های عاشقانه و زیبای رادین کنار گوشش آنقدر حالش را منقلب میکرد که فرصتی برای اندیشیدن و ناراحت شدن به این مسائل نباشد. عشق و تمنا از نگاهش لبریز بود. وقتی هر لحظه دستش را میبوسید و به خاطر این روز تشکر میکرد ، وقتی خیره در چشمانش با احساس دوست داشتنیش را اعتراف میکرد ، یا وقتی میدید نگاه و حواسش به جز او در پی هیچ چیز و هیچ کس دیگری نیست ، آنقدر غرق لذت میشد که مراسمِ کسل کننده و عجیب و طولانی شب را فراموش کند!

در ساعات پایانی شب شام سرو شد. برای آن‌ها میزی دو نفره و تزئین شده تدارک دیده بودند. پشت میز نشستند و بدون کوچکترین دخالتی از سوی فیلمبردار ، شام را صرف کردند. از اینکه مانند دیگر مراسم‌هایی که دیده بود ، از دخالت هر لحظه‌ی فیلم بردار برخوردار نمیشدند خوشحال بود. مرد جوان با لبخند تمام لحظاتشان را همراهی میکرد و به گفته‌ی رادین معتقد بود ، هر لحظه‌ای که ساده و بی برنامه ریزی ثبت شود ، صد مرتبه بهتر و زیباتر از تصاویر برنامه ریزی شده و مصنوعیست.

ساعت از دو گذشته بود که مهمان‌ها پراکنده شدند. چهره‌های ناراضی و کسل فامیل‌های پدری و مادری اش ، اولین چهره‌هایی بودند که برای خدا حافظی جلو می‌آمدند.

همراه با رادین گوشه‌ای ایستاد و در کمال احترام مهمان‌ها را راهی کردند. برایش سخت بود اینگونه با فاصله و رسمی تشکر کردن... سخت بود نگاه‌های متعجب و ناراضی اقوامش را روی شانه‌های عربانش تحمل کردن... برای اولین بار بود که با چنین نگاه‌هایی مواجه میشد. اما به خوبی میدانست که اگر قرار بود در این خانه و خانواده باشد ، باید با خیلی از عقایدش خدا حافظی میکرد. درست مانند صحیح همین امروز که وقتی پیشنهاد شنل و یا حتی شال حریر را به پروین داده بود ، از چشمان متافق و شماتت بار او تمام وجودش بخسته بود.

با دیدن چهره‌ی بشاش و خندان حسام و رها ، لبخند به لب هایش بازگشت و به طرفشان پا تند کرد. تقریباً به جز آن‌ها و خانواده‌ی عمه‌ی بزرگ رادین ، که دیروز از لندن رسیده بودند ، مهمان دیگری در حیاط نبود. دست رها را گرفت و شرمگین گفت:

– نتونستم زیاد بیشتر باشم ..

رها با محبت نگاهش کرد و گفت:

– این چه حرفیه دیوونه؟ خیلی هم خوش گذشت. کلی نشستم و از اینجا نگاهت کردم. چقدر خوشگل شدی!

– پس دخترخاله جان با آرایش قشنگ‌تر میشد و ما نمیدونستیم.

معترض به طرف حسام برگشت. تازه متوجه کت و شلوار زیبا و مشکی رنگش شده بود.

– من که آرایش زیادی ندارم.. همین حس میکنم اصلاً شبیه عروس‌ها نیستم.

رها دستی به تور بلندش کشید و گفت:

– اتفاقاً شبیه همون عروس‌ای خارجی تو مجله‌ی ها شدی. حد اقل روی سرت لونه کبوتر نیست و لبات و اندازه‌ی انبه نکردن.

هر سه با هم خنديند. تو انه دستي روی موهايش ، که ساده پشت گردنش جمع شده بود کشيد:

_حتى يه تافت هم نزدن..

لبش را بالا کشيد و افزوود:

_انگار تاج هم از مد افتاده.. شانس منه!

حسام با صدا خنديد و با دو انگشت لپش را کشيد.

_اینجوري قشنگ تري بخدا.. اگه به مرده که دلش نميخواهد همين يه ذره سرمه رو هم داشته باشين. باور کن!

با دستي که دور کمرش حلقه شد سر برگرداند. رادين بوسه اي روی موهايش نشاند و رو به حسام با لبخند گفت:

_ترانه هر جوري باشه به چشم من بهترینه!

فشار دست رادين روی کمرش اذيت کننده بود. لبخندی به نشانه تاييد زد و با حسام و رها و ساير اعضای خانواده

خداحافظی کرد. موقع خداحافظی با پدر و مادرش و ترنيم ، چشمانش دوباره پر و خالي شد. گفتنی ها را گفته بودند .

نمیدانست اگر تنها مدت کوتاهی کنارشان بماند ، دیگر دل کندن غیر ممکن میشود !

انگار گلی و صادق هم همين حس را داشتند که به خداحافظی کوتاهی بسنده کردند. نگاه پدرش هنوز هم نگران و

غمگین بود و مادرش نيز موقع خداحافظی با نگرانی گفت "هم من هم ترنيم فردا خونه ايم. هر مشکلی پيش او مدد

بههمون زنگ بزن. " چشم آرام و خجولی گفت و همراه با رادين ، آن ها را تا دم در راهی کرد.

حياط خالي و سوت و کور و حشت تنها ي اي را در دلش دو چندان کرد. نميدانست اگر گرمای دستان رادين دور شانه

هايش نبود از اين حس توخالي و ترسناک ، چگونه جان سالم به در ميبرد !

همپايه هم وارد خانه شدند. بيوک خانم و دخترش آنا ، همراه با طراوت و پروين روی راحتی هاي گوشيه اي حال نشسته

بودند و قهوه مينوشيدند. او با حس غربت و تنها ي اي دست و پنجه نرم ميكرد و آن ها فارغ از همه کس و همه چيز ، در

مورد لباس و جواهر يكديگر نظر ميدادند. خسته بود.. لباسِ دنباله و دار و سنگين از يك طرف ، تحمل مراسم طاقت

فرسا و مزخرف عروسی از طرفی دیگر حال و روزش را به هم ریخته بود. دلش يك حمام داغ و يك استراحت جانانه

ميحواست. سرشن را به گوش رادين نزديك کرد و آرام گفت:

_زشت نميشه اگه بدون اينكه کسی ببینتمون برييم بالا؟

رادين با لبخند نگاهش کرد. چشمانش ميدرخشيد. منظور دختر ک را طور دیگري تعبيير کرد و با ملايمت و شيطنت

گفت:

_من که از خدامه !

اما همين که خواستند به طرف آسانسور راه کج کنند ، با صدای آنا متوقف شدند.

-اونا رو نگاه.. چه بي صدا فرار ميکن!

پروين همانطور که دست روی پيشانی اش گذاشته بود ، با کلافگي نگاهشان کرد . رادين به اجبار چند قدم جلو رفت و

ترانه را هم به دنبال خودش کشيد.

_چي ميگي تو؟ حالا شدی بپاي من و زنم؟

دخترک گیلاس آب پرتقالش را روی میز گذاشت و به پا خواست. اندامِ موزون و پاهای کشیده اش دوباره توجه توانه را جلب کرد. مخصوصا که شلوار کشی و عجیبیش، تمام اعضای بدنش را به خوبی در معرض نمایش میگذاشت. به طرفشان آمد و دست دور بازوی رادین حلقه کرد.

دادستیم با پروین جون بحثای خوب خوب میکردیم. بیا بشین تا از دستت نرفته.

رادین بی حوصله دستش را از حصار دست او آزاد کرد و گفت:

بعدا آنا.. فکر کنم وقت برای غیبت زیاده. اگه اجازه بدی یک استراحت کنیم!

بیوک خانم با لبخند نگاهشان کرد و گفت:

چیکارشون داری آنا؟

هیچی عمه.. فکر کرده زرنگه.. میخواود مثلا سرمون و گرم کنه!

آنا بلند خندید و همزمان دست ترانه را کشید. او را تا وسط پذیرایی کشاند و رو به رادین گفت:

من با خانومت تا صبح کار دارم. تو برو استراحت کن!

این بار طراوت اعتراض گونه گفت:

آن؟

نگاه های جمع که رویش ثابت ماند، دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و بی پروا گفت:

خیلی خب بابا نزنین. بیا ببر زنتو. چقدرم هوله!

رنگ از چهره‌ی ترانه پرید. مواردی که اینگونه بی پروا در موردش مزاح میکردند، در واقع محترمانه ترین و خصوصی

ترین موضوعات زندگی او بود. چقدر با هم تفاوت داشتند! رو به پروین و بیوک خانم کرد و محترمانه گفت:

ایرادی داره اگه امشب یکم زودتر بخوابیم؟ خیلی خسته ام!

بیوک خانم با لبخند گفت:

برو دختر جان.. آنا شوخی میکنه!

نگاه پروین تیز و برنده، روی دستبندش بود. نه حرفری زد و نه جوابی داد. بی صدا به رو به رو خیره شد و قهوه اش را

مز مز کرد. ترانه با دیدن سکوتshan "بیخشید" کوتاهی گفت و به طرف رادین رفت. نفهمید آنا کی خودش را همراه با

دوربین عکاسی به او رسانده بود و اینگونه محو تماشای عکس‌ها شده بودند. کنارشان ایستاد و کمی منتظر شد. اما

انگار هیچکدام خیال تمام کردن نداشتند. دکمه‌ی آسانسور را زد و بدون اینکه مزاحم بحث آن‌ها شود داخل شد.

در اتاق را باز کرد و ناراحت داخل رفت. شمع‌های خاموش کف اتاق را از نظر گذراند و همانطور که برای در آوردن

گوشواره‌ی دردنگ و سنگینش تلاش میکرد به طرف دراور رفت. بی شک اگر تنها کمی دیگر در این لباس سنگین و

طاقت فرسا میماند از خستگی بیهوش میشد. جواهراتش را روی دراور گذاشت و روی تخت نشست.

یک ربع گذشته بود اما خبری از رادین نبود. استرس حضور در این اتاق از یک طرف و دیر کردن رادین از طرفی دیگر

آزارش میداد. وقتی بیست دقیقه گذشت و خبری از او نشد، با حرص راه حمام را پیش گرفت. دستش را به پشتیش

رساند و به سختی زیپ مخفی را پایین کشید. لباس سنگین و دردنگ را جلوی در حمام رها کرد و داخل شد. وان را از

آب گرم پر کرد و خودش را به گرمای بی نظیر و آرامش بخشن سپرد. اما با ضربه‌های پی در پی ای که به در حمام

خورد، با ترس از داخل وان بلند شد و به طرفِ در رفت. صدای عصبیِ رادین را از آن طرفِ در شنید.

– ترانه خوبی؟ چیزی شده؟ ترانه؟

با ترس جواب داد:

– چیزی نشده رادین دارم دوش میگیرم!

– لباست و برای چی در آوردم؟ باز کن این درو یه لحظه!

نیم نگاهی به خودش انداخت. در را باز میکرد؟ آن هم با این وضع؟ مستاخصل گفت:

– ده دقیقه ای میام بیرون. چیزی نیست چرا ترسیدی؟

برای چی به من نگفته رفتی اون تو؟ بیا بیرون ترانه نمیخواهم دوش بگیری. اصلا باز کن در و ببینم. یه چیزی شده!

لبش را به دندان گرفت و به خودش لعنت فرستاد. انگار قرار نبود دست از سرشن بردارد. قفلِ در را باز کرد و سرشن را

کمی بیرون برد. چشم‌های متلاطم و نگران رادین روی چهره اش چرخید.

– خوبی؟

سر تکان داد.

– بخدا دارم دوش میگیرم. چرا اینجوری میکنی؟

رادین نیم نگاهی به شیشه‌ی ماتی که دخترک پشتش قرار گرفته بود انداخت و موهاش را با دست کشید.

– مردم از نگرانی.. فکر کردم حالت خراب شد.

بیرون رفت و بعد از چند ثانیه با لباسِ عروس برگشت. آن را مقابل ترانه گرفت و دلخور گفت:

– این و چرا درش آوردم؟

ترانه مظلومانه نگاهش کرد.

– خیلی سنگین بود.. دیگه داشتم..

– پوشش ترانه.. از اون تو بیا بیرون و بپوشش!

– یک بار دیگه بپوشم؟

رادین چشم روی هم گذاشت.

– به خاطر من.. میدونی چقدر آرزو داشتم خودم از تنت بیرون بیارمش؟

چهره‌ی دخترک به رنگِ خون شد. با آخرین قواش نالید:

– تنم خیسه رادین.

– خواهش کردم !

نگاهِ پرخواهشش را تاب نیاورد. دلیل این همه اصرار را نمیفهمید اما دلش هم نیامد نه بگوید! باشه ای گفت و در را

بست. دقایقی بعد با همان لباسِ عروس بیرون آمد و چشم چرخاند. فضای تاریکِ اتاق با شمع‌های کوچکِ کفِ اتاق

روشن شده بودند. از دیدن اتاق زیبای پیش رویش لبخندی زد و جلو رفت. اما هنوز نیمی از راه را نرفته بود که دست

های رادین دور کمرش حلقه شد. قلبش داشت از سینه بیرون میزد. آرام گفت:

– نتونستم زیپش و بیندم!

انگشت رادین روی ستون مهره اش آرام به حرکت در آمد.

وقتی قراره باز شه نیازی به بستن دوباره نیست!

نفسش در سینه حبس شد. در این دوماه به جز بوسه های غافلگیرانه ای که روی دست و صورتش مینشاند ، اجازه ی نزدیکی دیگری به او نداده بود. در چشمانش نیاز موج میزد اما هر بار به احترام او حد و حدود را رعایت میکرد. اما خوب میدانست که از امشب دیگر راه گریزی نیست. جریان قوی برق را در نگاه و حرکاتش حس میکرد. مقاومتی نکرد. در آغوشش فرو رفت و همپای هم آرام به طرف بستر محبت و همبستگی شان حرکت کردند. امشب شب آن ها بود. همان شبی که قرار بود دانه ی آن درخت تnomند ، از آب گوارای وجودش ، جان بگیرد و جوانه بزند!

مشت دیگری آب به صورت سردش پاشید و دستان لرزانش را به طرف حolle برداشت. نای بلند کردن سرش و نگاه کردن داخل آینه را نداشت. شاید هم میترسید. آنقدر بی حال و از درون فروپاشیده بود که از دیدن خودش میترسید. عقب عقب رفت و به سنگ سرد پشتش تکیه کرد. احساس ضعف و دردی که داشت قابل توصیف نبود. آرام آرام سُر خورد و روی زانو نشست. جسمش مانند قلعه ای شنی در حال فرو ریختن بود. نمیدانست هوای دست و پای لرزانش را داشته باشد یا نگران مایع گرمی باشد که هر لحظه بیشتر و بیشتر از جانش بیرون میرود و تمام جان و توانش را میمکد. بی چاره و درمانده تراز آن بود که بتواند برای خودش کاری انجام بدهد. برای اولین بار در زندگی اش اینگونه احساس بیچارگی میکرد. برای اولین بار بود که آرزو میکرد کمی بیشتر و با دقت تر به حرف های مادرش گوش میداد! ولی نه.. آنچه شنیده بود ، حتی بدترین احتمالی که برایش بازگو شده بود هم هیچ شباهتی به شرایط فعلی اش نداشت! بدنش را مانند لشکری شکست خورده و برگشته از جنگی سخت میدید. نبرد تن به تن و سختی که هر لحظه اش برایش مانند یک سال گذشته بود !

سرش را روی زانویش گذاشت و اجازه داد اشک هایش آرام و بی صدا ، صورتش را نوازش کند. در سروپس که باز شد ، چشم بست. تصاویر وحشتناک شب گذشته ، مانند سربازان بی رحم و آماده به حمله ، بر دیدگانش حمله ور شدند. نه .. توان دیدن دوباره اشان را نداشت. آرام چشم باز کرد و از دیدن مرد رو به رویش همان یک ذره انرژی اش هم تمام شد.

رادین با ترس جلو آمد. جلوی پایش زانو زد و دستهای سردش را در دست گرفت. دست های او هم میلرزید. شاید بیشتر از ترانه!

ترانه؟

نگاهش نکرد... نمیخواست در عسلی گرم نگاهش باز هم همان موجود وحشتناک دیشب را ببیند. دستش را پس کشید و لب زد:

برو بیرون!

ترانه بخدا دارم میمیرم. نیم ساعته که این توبی و اجازه نمیدی بیام تو. منو نگاه کن یه لحظه.. خواهش میکنم! سر بالا کرد و با چشمانی لزان نگاهش کرد. جا خوردنش را به وضوح دید. ابروهایی که با بُهت از هم فاصله گرفت.. و چشمانی که به یک باره مثل وجود او یخ بست. دستش کشیده شد.. بدون اینکه بخواهد به دنبال رادین به طرف اتاق

کشید شد. رادین او را روی تخت نشاند و مستاصل و درمانده چنگی به موها یش زد. از درد زیاد بی حس شده بود. قدم هایش را با چشم دنبال کرد و صدایش را شنید که با ارتعاش گفت:

– میریم دکتر.. همین الان میریم. نگران هیچی نباش خب؟ من نمیدونستم انقدر حساسی.. یعنی ..
کنارش نشست و در آغوشش گرفت.

– تو حال خودم نبودم.. حالیم نبود.. تند رفتم. میدونم اذیت شدی.. ببخش منو.. خواهش میکنم!
در دل پوز خند زد. صحنه ای که با اشک و التماس زار زد "دیگر قادر به تحمل نیست" مقابل چشمانش زنده شد... بی خیالی و بی رحمی رادین هم..

– هر چی بگی حق داری.. هر کاری کنی حق داری. نباید انقدر تند میرفتم. ولی نگران نباش.. الان میریم دکتر. خوب میشی نفسم.

خودش را از او فاصله داد و نگاهش کرد. چشمان خیس رادین با نگرانی و ترس روی اجزای صورتش چرخید. و در نهایت جایی روی گردنش با ناباوری خیره ماند. چنگ دوباره ای به موها یش زد و چند ضربه‌ی محکم به پیشانی اش. دست‌های لرزانش از چشم تراشه دور نماند. دستش را جلو برد و روی شانه‌ی او گذاشت. بی حال زمزمه کرد:
– دکتر لازم نیست.. یک استراحت کنم فقط!

روی تخت به پهلو دراز کشید و ران هایش را محکم روی هم فشرد. چشم بست تا کمی آرام بگیرد. اما سرشن به حدی سنگین شد که دیگر قادر به باز کردن چشم هایش نشد. آخرین چیزی که در آن لحظات به یاد داشت، میان زمین و هوا معلق بودنش بود و یک بوی گرم و آشنا.

صداهای گنگ کم کم برایش واضح میشد. پلک هایش تکان خورد و بی حال لای چشمانش را باز کرد .
– جناب همایونفر این بار دهمیه که دارم برآتون توضیح میدم. شرایط خانومتون کاملاً نرمال بود. موردی نبود که بگیم نیاز به توجه و مراقبت داشت. ولی اتفاقی که برآش افتاده هیچ فرقی با تجاوز نداره. حالا شما میتوانید این و برام توضیح بدین؟

رادین دستی به صورت آشفته اش کشید و آرام گفت:
– خواهش میکنم خانم دکتر. باور کنین همچین چیزی نبوده.. من ..
– کاملاً برام روشنی که شما همسر بیمار هستین. لازم نیست هزار بار برام تکرار کنین. ولی تجاوز هیچ ربطی به غریبه یا آشنا بودن نداره. عمل خشونت آمیزی که به این دختر بیچاره اعمال شده کاملاً خارج از توان و بنیه اش بوده. دکتری که قبل از من معاینه ش کرد هم همین نظر و داشت. ولی با این حال بنا به نسبت قانونی که بینتون بود خواهش کرد یک بار هم من معاینه رو انجام بدم. در هر صورت من مجبورم مواردی رو که به عین دیدم و تایید کردم ، توی پرونده ای بیمار لحاظ کنم!

چشم رادین که به چشم‌های نیمه باز تراشه افتاد ، تخت را دور زد و کنارش ایستاد. دستش را در دست گرفت و با وحشت پرسید:

_خوبی نفسم؟

ترانه سری تکان داد و نگاهش را دوباره به زن میانسال و سفید پوشی دوخت که با اخم نگاهشان میکرد. آرام گفت:

_مشکلی نیست.. من خوبم!

پزشک پوزخندی زد و نزدیک شد. رو به رادین با اخم گفت:

_خواهشا چند لحظه بیرون باشین.

رادین با درد چشم روی هم گذاشت و سر تکان داد. بعد از رفتنش دکتر بالافاصله گفت:

_بهتری؟

سر تکان داد.

_بله!

خون زیادی ازت رفت. اگه شوهرت به موقع نمی آوردت ممکن بود مشکلت جدی باشه ولی خدا رو شکر مورد

خطرناکی نداشتی.. فقط..

نگاهی به چهره‌ی مظلومش کرد و افزود:

بین عزیزم لازم نیست بترسی. شوهرت میگه دیشب شب عروسیتون بوده. ولی اتفاقی که برات افتاده، آسیب شدیدی که بهت وارد شده و ردای کبودی که روی گردن و تننه حرفاش و رد میکنه. میتوانی به من اعتماد کنی. بهم بگو چه اتفاقی افتاد.

بعض سنگین گلویش را پس زد و آرام گفت:

_هیچی..

_هیچی؟ فقط همین؟

سر تکان داد.

_میخوام برم خونه!

دکتر کمی سکوت کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

من فقط یه متخصص زنان ساده ام. ولی دخترم هم سن توانه. فکر نمیکنم بیشتر از نوزده سال داشته باشی. نه روانشناسیم و نه وکیل و وصی.. فقط دارم خودم و جای مادرت میدارم. هیچ مادری نمیتوانه قبول کنه تو اولین رابطه دخترش انقدر آسیب بینه.. مگر اینکه..

میخوام برم خانوم دکتر. قبل از اینکه خانوادم بفهمن باید مرخص بشم.

زن متاسف و ناراحت نگاهش کرد.

_مطمئنی؟

با بعض سر تکان داد. از دست کسی چه ساخته بود؟ وقتی خودش هنوز میان بهت و ناباوری با افکارش دست و پنجه نرم میکرد؟ عقل چیزی میگفت و قلبش چیز دیگری. چه کسی فکرش را میکرد مردی که اینگونه بی رحمانه و وحشیانه حریم لطیف دخترانه اش را دریده بود همان رادین با احساس و لبریز از عشق زندگی اش باشد؟

قطره اشکی را که از گوشه‌ی چمشش سُر خورد با دست پاک کرد و خواست نیم خیز شود که دکتر دست روی ساعد

دستش گذاشت.

بخواب تا سرُم ات تموم شه. وقتی تموم شد بهتر میشی. اون وقت میتوانی برى. ولی تا يه مدت اجازه‌ی نزدیکی نداری. متوجهی؟

"چشم" آرامی که گفت دل زن را به لرزه در آورد. ناراحت نگاهش کرد و بی میل بیرون رفت. رادین در راهرو سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم بسته بود. این همه نگرانی و عشق را در کنار این حادثه باور نمیکرد. جلو رفت و رو به او و زنی که کنارش ایستاده بود با اخم گفت:

سرُم اشن که تموم شد مرخصه!

هنوز حرفش تمام نشده بود که رادین به طرف اتاق پا تند کرد. پروین از پشت سرش گفت:
آروم رادین.. هر چی میکشم از عجله و بی اختیاری تو میکشم.

چشم روی هم گذاشت و نفسش را عصبی بیرون داد. آنقدر حالش بد بود که دلش مرگ میخواست. باورش نمیشد فرشته‌ی کوچکش را به این روز انداخته باشد. اشک بود که از چشمانش بی وقفه میچکید. و چقدر سخت بود پنهان کردن این اشک‌های سرکش!

جلو رفت و دستش را آرام روی موهای نرم او کشید. دخترک سر برگرداند و نگاهش کرد. نگاهی که دیروز پر بود از آرزو و عشق، تنها در دوازده ساعت تبدیل به حفره‌های توخالی شده بود. سرش را جلو برد و لب روی پیشانی اش گذاشت. طولانی و عمیق بوسیدش، و قطره‌ای از آن اشک سرکش، روی چانه‌ی ظریف ترانه چکید.

با همان بغض مردانه زمزمه کرد:

ببخش نفسم.. ببخش!

وجوابش باز همان نگاه‌بی روح و پر از سوال شد، که تا مغز استخوانش را میسوزاند.

به محض تمام شدن سرُم، روی تخت نشست و منتظر آمدن پرستار بخش شد. دلش شور میزد. اگر مادر سراغش را میگرفت و پروین یا اهل خانه چیزی از او میگفتند دیگر نمیتوانست حتی سرش را هم بالا کند. برایش دردناک تر از هر چیز نگاه‌هایی بود که حالا قرار بود به استقبالش بنشینند. چه میگفت؟ وقتی حالش را میپرسیدند چه جوابشان را میداد؟ اینکه شوهرش دیشب آدم دیگری شده بود و رفتارش فرقی با تجاوزی ناجوانمردانه نداشت؟

آهی کشید و با دست آزادش، تا جایی که شلنگ سرُم اجازه میداد خم شد. روپوشش را برداشت و مشغول پوشیدن شد. دلش گرفت.. صدای پروین را از بیرون شنیده بود. میدانست بیرون سالن ایستاده، اما حتی یک بار هم سری به او نزدش بود. پرستار که همراه رادین وارد اتاق شد، بی توجه به غرغرهایش و خونی که در انر تکان خوردنش تا نیمه های سرُم بالا آمده بود، مشغول پوشیدن مانتویش شد و خیلی زود از بنده تخت بد بو و طاقت فرسا رها شد.

پرستار جوان، بی توجه به حضور رادین، چیزهایی را مدام برایش گوشزد میکرد و تنها واکنش او در مقابل حرف‌هایش، سری بود که پایین افتاده و معموم، آرام به نشانه‌ی چشم تکان میخورد.

زودتر از آنچه فکرش را میکرد به خانه رسیدند. پروین در تمام طول راه چیزی نگفته بود. تنها هنگام دیدنش، با چشمانی نافذ ولی سرد حالش را پرسیده بود و جلوتر از او به طرف خروجی راه افتاده بود. رادین در سکوت راندگی

میکرد و تنها صدایی که با لحظه هایش همراه بود ، صدای قطرات باران بهاری بود که با شیشه‌ی ماشین برخورد میکرد .

به محض رسیدن به خانه ، با همان تصویری رو به رو شد که فکرش را میکرد . همه در سالن منتظر رسیدن آن ها بودند. رادین دستش را از دور شانه اش باز کرد و آرام کنار گوشش گفت:

—بهتری؟

سر تکان داد. خدا را شکر کرد که خبری از ترنم و مادرش نیست. پس اطلاعی از این اوضاع اسف بار نداشتند. نفس راحتی کشید و جلو رفت. بیوک خانم با دیدنشان چند قدم جلو آمد و نگران پرسید:

—چطور شد؟ بهتری دخترم؟

آرام تشکر کرد. حتی نمیتوانست سرش را بالا بگیرد. در دلش دعا میکرد چیز دیگری نیرسند و به اتفاقش پناه ببرد که صدای پروین را از کنارش شنید.

—بهتره بیوک خانم. خدا رو شکر مشکل خاصی نبود .

بی اراده برگشت و به نیم رخ پروین خیره شد. واقعا مشکل خاصی نبود؟ با هر قدمی که برمیداشت کل تنش از درد جمع میشد. زیر شکمش تیر میکشید و با تمام توانش از دستشوبی رفتن اجتناب میکرد. تعادل کافی برای راه رفتن نداشت و با همه‌ی این‌ها هنوز مشکل خاصی برایش پیش نیامده بود؟!

رنگ روی این دختر خودش به اندازه‌ی کافی خبر از حالت میده. رادین برای امروز واسه ترانه جگر تازه میخرا. کباب میکنیم تا جایی که جا داره میدیم میخوره .

رو به ترانه کرد و با محبت گفت:

—سر پا نایست دخترم. برو توی اتاقت و استراحت کن. میگم برات پسته‌ی خام و آمیوه بیارن!

زیر لب تشکر کرد و با کمک رادین به طرف آسانسور طبقات قدم برداشت. رادین همچنان ساکت بود و او همچنان از نگاه کردن به او اجتناب میکرد. همین که وارد اتاق شد دوباره همان لرز و سرما به جانش افتاد. چشم هایش با وحشت به تختی افتاد که ظاهر مرتباش ، هیچ شباهتی با ظاهر دیشبیش نداشت .

—یکم دیگه قدم برداری رسیدیم به تخت. اجازه که نمیدی بغلت کنم!

دستش را آرام از حصار دست رادین بیرون کشید. رادین هم اصراری نکرد و ناراحت پشت سرش راه افتاد. روی تخت نشست و به نقطه‌ای خیره شد .

—بخواب استراحت کن نفس. یکی رو میفرستم بالا امروز فقط در خدمت تو باشه. هر کاری که داشتی یا هر چیزی که نیاز داشتی بهش بگو تا برات انجام بده!

چیزی نگفت. دست رادین جلو آمد و شالش را از روی سرش برداشت.

—بذار کمکت کنم لباست و عوض کنی!

سر بالا کرد و نگاهش کرد. غم چشمانش آتش به جان می‌انداخت. چانه اش لرزید و آرام زمزمه کرد:

—چرا رادین؟

رادین لب پایینش را به دندان گرفت و با درد رو بر گرداند. حرفری برای گفتن نبود!

دست ترانه روی شانه اش نسشت.

_به من نگاه کن. حالا که کسی جز ما اینجا نیست. حالا که منم و تو. بهم بگو چرا؟

آرنجش را روی زانوهاش گذاشت و کمی خم شد. پنجه هایش را لا به لای موهای بلند و تکه تکه اش فرو برد.

_دست خودم نبود ترانه.. تو خودم نبودم!

_چرا؟ منم دارم میپرسم چرا تو خودت نبودی؟ رادین تو رو به خدا به من نگاه کن!

رادین سر برگرداند و با چشمان سرخش به او خیره شد.

–چی بگم؟

_همه چی همون جوری بود که باید میبود. مگه من مخالفتی کردم؟ مگه مشکلی بینمون بود؟

اشک از چشمانش چکید و با بعض نالید:

_مگه تسليمه خواست نشدم که اونجوری باهام تا کردی؟ مگه منم نخواستم؟

دستانش اسیر دست های قدر تنمد رادین شد.

_میدونم میدونم.. بخدا میدونم حق داری ترانه. بہت قول میدم دیگه این اتفاق نیفته. با همه‌ی وجودم قول میدم!

قول چی رو میدی رادین؟ من باید بدونم مشکل کجاست؟

رادین سر تکان داد.

_مشکلی نیست.. تو ضعیف بودی. من خیلی خواستمت ترانه. نتونستم جلوی خودم و بگیرم. اسیر هیجان افراطی

شدم.. فقط همین!

ترانه دستش را پس کشید.

_من ضعیف بودم؟ خودت دروغی که میگی رو باور داری؟

دستش را جلو برد و یقه‌ی تیشرتش را کنار زد.

_بین.. برو توی آینه کتفت و بین. جای ناخونای من همه جای تنت هست. من داد زدم. گفتم نمیتونم.. گفتم که..

دیگر طاقت نیاورد و دست جلوی دهانش گذاشت. چشمانش ابر بهاری شد و بارید. رادین وحشت زده جلو آمد. در

آغوشش گرفت و با ترس گفت:

_گریه نکن ترانه. به مرگ تو که عزیزترینمی دیگه نمیدارم اذیت بشی. تو رو خدا گریه نکن!

ترانه از آغوشش بیرون آمد و با چشمان اشکی به او خیره شد.

_نمیشناسم رادین.. بعد از دیشب دیگه نمیشناسم!

رادین نفس عصبی اش را بیرون داد و از روی تخت بلند شد.

_داری بزرگش میکنی ..

_من بزرگش میکنم؟ من هنوز جواب سوالام و نگرفتم. چرا داری فرار میکنی؟

چنگی به موهایش زد و آشفته قدم زد. ترانه اشک میریخت و بی صدا نگاهش میکرد. کمی که آرام تر شد، دوباره

مقابله نشست و گفت:

_معذرت میخوام خب؟ معذرت میخوام. من اشتباه کردم.. من.. من نتونستم خودمو کنترل کنم. دیگه تمومش کن

باشه؟ دیگه چیزی راجع بهش نگو!

سرش را جلو برد و گوشه‌ی لبش را بوسید.

– اولین روز زندگی مشترکمون و خراب نکن. دوست ندارم دعوا کنیم. اونم به خاطر یه اتفاق طبیعی..
کمی خودش را جلوتر کشید. وحشت ترانه چند برابر شد. دستش را حائل بدنش کرد و به عقب خم شد. اما به ثانیه نکشید که خودش را در آغوش گرم او دید.

– دختر بودی.. عادت نداشتی.. بار اول همیشه سخته. ولی بہت قول میدم نفسم. دیگه نمیدارم اذیت بشی!
بی صدا به آغوشی که هر لحظه تنگ تر میشد فکر کرد.

– تو مال منی... یه دفعه مال من شدی.. انقدر هیجان زده بودم که نفهمیدم دارم چیکار میکنم. باورم نمیشد که مال من شدی!

فشار دست های رادین دور بازوها یش آنقدر زیاد شد که نفسش گرفت. آرام و با ترس گفت:
– رادین دردم میاد!

حلقه‌ی دستانش به یک باره شُل شد. اما به جایش لب های مهر شد. با دست به قفسه‌ی سینه اش فشار آورد بلکه بتواند از این هم آغوشی عجیب رهایی یابد، اما انگار با هر ذره مقاومت او اوضاع بدتر میشد. با تقه ای که به در خورد سر رادین عقب رفت. فرستی برای نفس کشیدن یافت. هوا را با ولع بلعید و دست روی گلویش گذاشت.
رادین سراسیمه از روی تخت بلند شد و لبخندی به رویش زد.

– این اولین خاطره از اولین روز زندگی مشترکمون. یه بوس زوری..

چشمان ناباورش را به او دوخت.. درک نمیکرد. هیچ او را درک نمیکرد. ذهنش خالی از هر چیزی بود. اسم رادین در مغزش تبدیل به یک لوگوی بزرگ و توخالی شده بود. یک حجم پوچ و توخالی که برایش هیچ رنگی نداشت. تازه داشت حس میکرد که از او هیچ چیز نمیداند.. زنگ خطر کنار گوشش به صدا در آمد. او از این مرد جوان و عجیب که حالا واژه‌ی همسر را به دنبال اسمش یدک میکشید، هیچ نمیدانست!

نهمنید حضور رادین چه وقت جایش را به دخترکِ جوان داد. حالت تهوع دوباره به سراغش آمد. نفس هایش دوباره تنگ شده بود و همان حس وحشتناک دیشب داشت تکرار میشد. چشم از مغز پسته‌ها و آبمیوه‌ی داخل سینی برداشت. دستش را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت و از روی تخت پایین خزید. به یک دوش دیگر نیاز داشت.

•
•

یقه‌ی اسکی بلوژش را کمی بالاتر کشید و از آسانسور بیرون آمد. قطرات باران و بوی خاک نم خورده کار خودش را کرده بود. نمیتوانست از این هوس بگذرد. تمام مدت روز را تنها در اتاق خوابیده بود. بدون اینکه حتی یک نفرحالی از او بپرسد. دلش مانند آسمان ابری و گرفته‌ی پشت شیشه‌ی پنجره بود. این تنهایی، آن هم در اولین روز زندگی جدیدش و با این حال و روز، انصاف نبود.

صدای بلند خنده‌ی آنا را میشنید. پروین چیزی میگفت و او از ته دل میخندید. قلبش مچاله شد. تمام روز را در اتاق تنها خوابیده بود. رادین بعد از رفتنش دیگر باز نگشته بود. ته دلش از برنگشتنش راضی بود. میان این آشفته بازار

عقل و دلش فقط دیوانه بازی های او را کم داشت. اما پروین و اهل خانه را در ک نمیکرد. مگر برای تازه عروس کاچی نمی آوردند؟ خوب یادش بود ..ترنم برایش با خنده از صبحانه‌ی روز اول زندگی شان گفته بود. چقدر آن لحظه از تصویر کاچی ای که با دست مادرش و شوهرش پخته شود و به خانه اش آورده شود خجالت کشیده بود. به خیالات پوچ اش پوز خند زد. پروین خیلی زود موضوعش را مشخص کرده بود. شاید اگر بیوک خانم نبود همان قدر پسته و بادام و جگر ظهر هم نصیبیش نمیشد! چقدر تنها بود.. او تنها و دل شکسته گوشه ای از خانه با افکارش تنها بود و آن‌ها کنار هم شاد و خوشحال میخندیدند.

قدمی جلو تر رفت. کاش رویش را داشت و میتوانست به جمعشان بپیوندد. او هم عضوی از این خانواده بود. چه میشد اگر کنارشان مینشست و صحبتشان را گوش میکرد؟ اما نه... نه رو و نه دل و دماغش را نداشت. دلش برای ترنم و مادرش لک زده بود.. پس چرا خبری از او نمیگرفتند؟

کاش یه سر به این دختر بزنی پروین. غریبی نکنه. بینی چیزی نیازشه یا نه!
با شنبیدن جمله‌ی بیوک خانم گوش هایش تیز شد.

سودا همین نیم ساعت پیش از اتفاقش او مدمد. چیزی نیاز نداشت!
میدونم.. با این حال یه سر میزدی. به هر حال تو دیگه جای مادرشی!
پروین پوفی کشید.

برم بپش چی بگم بیوک خانم؟
صدای خندان آنا را شنید.

برو بگو پسرم چیکارت کرد که کارت به بیمارستان کشید؟
بیوک خانم تذکر داد:

آن؟

خب راس میگم دیگه مامان. وای بین چقدر نازک نارنجی بوده. بیچاره رادین!
قلبش فشرده شد. دستانش را دور بازوها یش حلقه کرد و راه خروجی را در پیش گرفت. هوای تازه و خنک حیاط خالش را بهتر کرد. کنار باغچه‌ی لاله‌های رنگی ایستاد و به آن‌ها خیره شد. یاد شمعدانی‌های حیاط خلوتشان افتاد. چقدر با پدرش برای کاشتنش وقت گذاشته بودند. آهی کشید و چند قدم جلو تر رفت. در زندگی هیچ وقت اینگونه احساس تنهایی نکرده بود. چرا مادرش سراغش را نمیگرفت؟

چشمش به راه گلکاری شده و باریکی افتاد که به پشت خانه ختم میشد. پاهایش بی اختیار به آن سو کشیده شد. چگونه بود که حتی یک دوست هم برایش باقی نمانده بود؟ یاد میتراءفتاد. وقتی با ذوق ورقه‌ی امضا شده‌ی کارورزی را مقابله‌ش گرفته بود. چقدر ممنونش بود که با کمک عمومی میترا بدون گذراندن دوره‌ی کاروزی فرم را تحويل داده بود. میدانست از محالات است که خانواده اش با سه ماه کار کردنش در شرکت موافقت کنند. اگر میترا نبود قطعاً راضی کردن مادرش و سپری شدن آن سه ماه برابر با یک دوره زندگی جهنمی میشد! میترا آخ میتراء.. چقدر راحت کنارش گذاشته بود.. فکرش را هم نمیکرد وقتی در مورد خواستگاری رادین و ازدواجش با او بفهمد اینگونه همه چیز را به یکباره تمام کند. یعنی انقدر برایش جدی بود؟ آنقدر که بعد از فهمیدن جریانات از زبان مهتاب، مقابله‌ش باستند و

با چشم‌مان اشکی بگوید :

"از اون نترس که های و هوی داره.. از اون بترس که سر به تو داره. خوب روی خودت و نشون دادی توانه خانوم. برای خودم متناسفم"

آه کشید و نگاهی به رو به رویش انداخت. دهانش از حیرت نیمه باز ماند. چگونه تا به حال اینجا را ندیده بود؟ فضای باز و چمن کاری شده‌ی چند صدمتری پیش رویش هیچ فرقی با پارک کنار خانه شان نداشت. نیمکت‌های چوبی و سه آلاچیق کوچک. یک استخر خالی و در کنارش باریکیوی چوبی و بزرگ. واقعاً تمام اینجا متعلق به همایونفرها بود؟ کمی جلو تر رفت. توجه اش به گوشش‌ی فضای سبز جلب شد. فضای بازی کودکانه‌ی آن قسمت حیرتش را بیشتر کرد. تکه‌ی بزرگ کف پوش شده که رویش همه جور وسایل بازی کودک تعییه شده بود. بی اختیار لبخند زد و جلو تر رفت. دردش دوباره شروع شده بود اما اهمیتی نداد. این تکه از خانه حال و هوای عجیبی داشت. وارد فضای بازی شد و روی یکی از تاب‌های فایبرگلاسی نشست. یاد رها و حسام و ترنم افتاد. هرازگاهی نیمه شب‌ها، وقتی پارک خلوت میشد به وسایل بازی بچه‌ها پاتک میزدند. از میانشان تنها کسی که میتوانست از تاب استفاده کند او بود. چرا که از نظر جثه و قد و قواره از همه کوچک‌تر و ریزه‌میزه تر بود. دستش را به زنجیر گرفت و سرش را بالا برد. چشم بست و خودش را آرام تکان داد. بعد از مدت‌ها احساس خوبی داشت. حس میکرد این قسمت خانه آنقدر انرژی مثبت دارد که خود به خود تمام حس‌های منفی را نیست و نابود میکند.

_چطور شد اوMDی اینجا؟

با ترس سر چرخاند و از دیدن طراوت‌جا خورد. دخترک صندلی اش را کمی جلو تر آورد و به رویش لبخند زد.
_بهتری؟

از روی تاب بلند شد و موهاش را پشت گوشش زد.

_من... اینجا خیلی قشنگه.. من داشتم تو حیاط قدم میزدم که..

_اشکالی نداره.. حالا که سر همه گرمه. من از پنجره دیدم اوMDی اینجا.
سپس برگشت و به اتفاقش اشاره کرد.

_تنها اتفاقی که رو به اینجاست اتفاق منه. البته تازه برای من شده.
ابروهاش به هم نزدیک شد.

_ایرادی داره اینجا اوMDنی؟

طراوت لب‌هاش را روی هم فشرد و به پارک کوچک خیره شد.
_اگه نیای بهتره!

با تعجب نگاهش کرد.

_چرا؟ مگه مال شما نیست؟

طراوت کمی در سکوت نگاهش کرد و غمگین گفت:

_مال کسی نیست... یه زمانی مال ما بود اما حالا مال هیچ کس نیست!

با پر شدن چشم‌های دخترک بعثت اش بیشتر شد. خواست چیزی بپرسد که طراوت صندلی را چرخاند و همانطور که

به طرفِ خانه میرفت گفت:

— بیا تا کسی ندیدتت برمیم. مامان خوشش نمیاد کسی بیاد اینجا .
نگاهی دوباره به وسایل بازی انداخت و بی صدا و ناراحت پشت سر طراوت راه افتاد.

بیوک خانم جوشانده‌ی گیاهی را روی میز گذاشت و از کنار پروین گذشت. پروین همانطور که مشغول تایپ پیامی بلند بالا بود از زیر چشم نگاهش کرد و گفت:
_ نخورد؟

_ نبود که بخوره .

پیام را فرستاد و نفسش را با آه آرامی بیرون فرستاد.
"این فاصله فقط همه چی رو بدتر میکنه. زمان هیچ وقت به عقب برنمیگردد"
_ کجا رفته؟

بی خیالی اش بیوک خانم را به ستوه رساند. کنارش نشست و عینک ظریفتش را با دست جا به جا کرد.
— پروین جان؟ حق میدم حال و حوصله نداشته باشی. ولی این دختر که گناهی نداره. همین که رادین سر و سامون گرفته کافیه. همین که این دختر رادین و همینجوری قبولش کرده.. دیگه حساب و کتاب چی رو باهش میکنی؟
پروین سر چرخاند و نگاهی گذرا به بیوک خانم انداخت .

— هیچی نمیدونه بیوک خانم!

چهره‌ی زن به یکباره رنگ باخت .

— چی؟ یعنی چی نمیدونه؟

— یعنی از رادین و بیماریش هیچی نمیدونه. به نظرت اگه میدونست قبول میکرد؟
پوزخندی زد و افزود:

— گرچه رادین انقدر برآش امتیازات مثبت داره که بشه روی این مورد چشم پوشی کرد!
بیوک خانم در سکوت نگاهش کرد. انقدر جا خورده بود و متاسف بود که حرفی برای گفتن نمیافت. دستانش را در هم قفل کرد و با چهره‌ای درهم زمزمه کرد:

— این خانواده همیشه تاوان اشتباهاتش و پس میده. هر چقدر زمان بگذرد بازم هیچی از عادات این خونه کم نمیشه.
انگار که نفرین شده!

چشمان منتظر پروین ، روی عکس مخاطب داخل گوشی ثابت ماند. عکس زیبای دخترک ، میان قاب بنشش رنگ واپر از همیشه زیباتر و دلربا تر بود. لبخند تلخی زد و دست روی عکسش کشید.

— گوشت با منه؟

سر تکان داد.

— خودش خواست بیوک خانم. قسم خوردم که کاری به کارش نداشته باشم. بذار یک بار هم شده تاوان حماقت هاش و خودش بده!

اینجوری نگو پروین جان.. بچته.. جیگر گوشته.. یادت رفت چقدر براش اشک ریختی؟ اون دختر چه گناهی کرده که پای حماقتِ رادین بسوزه؟ صاف و ساده سنت.. از برگِ گل نازک تره!

پروین پوزخندی زد و از جا برخاست. به طرف پنجه‌ی بزرگ رفت و پرده را با دو انگشت کنار زد. از دیدنِ طراوت و ترانه اخمش هایش در هم فرو رفت و گفت:

طاقت نمیاره. جایی که بُرہ از زندگیش میره بیرون. اون وقت شاید این حال و هوای توسناک هم از سوش بیفته و یکم آروم تربشه!

بیوک خانم آه بلندی کشید.

من که میدونم تمام ناراحتی تو از کجا آب میخوره. درکت میکنم ولی باز هم میگم. این دختر و به پای اشتباهِ یه خانواده‌ی از هم پاشیده نسوزون!

پروین با حرص پرده را کشید و گفت:

خودم و به آب و آتش زدم... داد زدم.... هوار زدم و گفتم اون دختر وصله‌ی خانواده‌ی ما نیست. مگه گوش کرد؟ همون دختر به ظاهر ساده. چقدر ساده و احمق بود؟ انقدر که وقتی رادین تنها رفت خواستگاریش نفهمید من با این ازدواج مخالفم؟ نه بیوک خانم نمیشه حرفون و قبول کرد. هر دوشون خواستن. هر دوشون هم توان میدن. من دیگه خسته‌ام.. دیگه نمیکشم بخوام بزرگی کنم و مشکل حل کنم. دیگه نمیکشم!

گوشی را مقابل بیوک خانم گرفت و گفت:

بین.. یک ماهه که هیچ کدوم از پیامام و جواب نمیده. عروسی شد و نیومد.. زار زدم و نیومد.. دیگه باید چند فصل و سال بگذرد تا برگردد؟ شاید باید خبر مرگ منو بهش بدن. خیلی خسته ام بیوک خانم.. وقتی خودم اینجوری شبیه درختی ام که از داخل موریانه همه‌ی اجزاش و خورده چجوری مراقب بارم باشم؟

چشمان بیوک خانم پر از اشک شد. سر پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. با وارد شدنِ طراوت و ترانه، پروین با خشم از کنارش گذشت و به طرف در ورودی رفت.

طراوت با دیدن پروین آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت:
رفته بودیم یک هوا بخوریم.

بی توجه به او، رو به ترانه کرد که دستانش را دور بازوی خودش حلقه کرده بود و مظلومانه نگاهش میکرد.

مگه نباید استراحت کنی تو؟

ترانه آرام گفت:

حوصله‌ام خیلی سر رفته بود.. یکم..

وقتی یک بار به آدم میگن باید استراحت کنی دیگه مثل بچه پا نمیشه همه‌ی خونه رو روی سرشن بذاره. از کی اجازه گرفتی رفته محوطه‌ی پشت؟

ترانه با ترس نگاهش کرد. خواست چیزی بگوید که طراوت گفت:

من بردمش ماما. خواستم اونجا رو هم نشونش بدم!

شیشه‌های برآن نگاه پروین این بار چشمان طراوت را نشانه گرفت. کمی سکوت کرد... نگاه آخر را به هر دوی آن‌ها

انداخت و از کنارشان گذشت.

وارد آسانسور شد و شماره‌ی "سه" را فشرد. سرکشی‌های دخترک داشت آغاز می‌شد. باید در مورد این طبقه‌ی منوعه هم با او صحبت می‌کرد. دلش نمیخواست کنچکاوی مزخرفش به جایی برسد که پا در طبقه‌ای بذارد که حتی برای آمدن اهل خانه منوعه است.

کلید را داخل قفل چرخاند و وارد سوئیت بزرگ شد. چراغ‌ها را روشن نکرد. همان‌اندک نوری که از پنجوهری اتاق روی وسایلِ تلنبار شده بر روی هم میتابید کافی بود. بغض کرد.. قلبش سنگین شد و پاهایش لرزید. جلو رفت و دست روی وسایلِ خاک گرفته کشید. یک صندلی و یک میز کوچک وسط اتاق انتظارش را میکشید. حایی که در این سال‌ها تنها مکان برای آرامش قلبش بود. روی صندلی چوبی نشست و به رو به رو خیره شد. تخت کوچک و صورتی رنگ به چشم‌انش دهن کجی می‌کرد. گوشی را دوباره بالا آورد و به عکس دخترک خیره شد. صدای گوییه‌ی نوزاد در گوشش پیچید. قطره‌اش که روی گونه‌اش را با دستی لرزان پاک کرد و به روی زندگی تمام شده‌ی عزیزش باری دیگر چشم بست.

هوا گرم و مطبوع بود... ترانه‌ی زیبایی از ضبطِ ماشین پخش می‌شد و رادین با خوشحالی سوت میزد. ترانه دست روی حلقه‌ی جواهرش کشید و به نیم رخ شادش خیره شد. بعد از آن شبِ لعنتی، برای اولین بار بود که او را اینگونه شاد و سرحال میدید. وضعِ جسمانی اش رو به بهبود بود، اگر رادین کمی صبر می‌کرد!

رفتارش فرقی با یک پسر بچه‌ی ده ساله نداشت. شب‌ها وقتی چشم‌انش برق میزد و او را در آغوش میگرفت، وقتی یک "نه" خسته و ترسیده میشنید و فروغِ چشم‌انش به یکباره خاموش می‌شد، و یا وقتی به جبرانِ همان "نه" تا صبح در آغوش‌بی رحم و سفت و سختش اسیر می‌شد و خواب از چشم‌انش فراری، هیچ شباهتی با رادینی که در ذهنش تصور میکرد نداشت.

این روزها برای اندیشیدن به او فرصتِ بیشتری داشت. روزهایی که پروین مشغولِ خاله بازی با فامیل‌هایش بود و او بی‌حوالگی را بهانه کرده و در اتفاقش می‌ماند. روزهایی که بی‌حضور رادین سپری می‌شد. روزهای ابتدایی زندگی‌اش فرقی با کابوس نداشت. حال و روزش مصدقِ دخترک بیچاره و قصر ازدها شده بود. انگار برای به حیاط رفتن هم باید از پروین اجازه میگرفت، چرا که موقع برگشتن همیشه با نگاه ناراضی و اخوهای درهم اش رو به رو می‌شد. اجازه‌ی صحبت و درد و دل با طراوت را نداشت. کسی که در نظرش در این خانه از همه مهربان‌تر و خوش برخورد تر بود.. همیشه میان صحبت‌شان سر میرسید و به بهانه‌ای طراوت را از او دور می‌کرد.

تنها شده بود.. بعد از یک عمر تنها‌یی حالا تنها تراز همیشه بود. حالا که نه دوستی برایش مانده بود و نه حتی خانواده اش سراغِ چندانی از او میگرفتند..

و امروز.. بعد از گذشتِ هفت روز کمی حال و روزش بهتر بود. مادر او و رادین را پاگشنا کرده بود. کاملاً حس میکرد که رادین علاقه‌ی چندانی به پذیرفتن این دعوت ندارد، اما به خاطر دل او و احترام به خانواده اش پذیرفته بود. درست بود که در تمام مدت حضورش جملات پر ذوق و شوق پدرش را با جملاتِ کوتاه جواب میداد، یا وقتی علی، چیزی تعریف میکرد و همه میخندیدند، او تنها لب‌هایش را به هم میفرشد و گلو صاف میکرد، درست بود که با آن‌ها راحت

نبود و این را همه فهمیده بودند ، اما با این حال همینقدر مدارا و نرمی هم برای خوشحالی امروزش کافی بود. خوشحال بود.. از حضور در کنار خانواده اش ، از شنیدن صدای گرم و آشنا ، از لمس کردن شکم بزرگ خواهرش و حس کردن معجزه‌ی خدا ، حتی از شنیدن نصیحت‌های تمام نشدنی مادرش هم خوشحال بود!

زود گذشته بود ، یا شاید بهتر بود بگوید زود خداحافظی کرده بودند. هنوز یک ساعت هم از دور هم نشستشان نگذشته بود که رادین به پا خواست و به همین راحتی این دیدار به پایان رسید. باید دوباره به آن خانه‌ی لعنتی و پر رمز و راز برمیگشت! خانه‌ی بختش! جایی که از همان روز اول جز اشک و گریه چیز دیگری برایش نداشت.

– چرا تو فکری خانومم؟ مامان و باتاتم که دیدی. نباید یکم خوشحال باشی؟
نفسش را با صدا بیرون داد.

– میشه نریم خونه؟

رادین رو برگرداند و با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

– چرا؟

شانه بالا انداخت.

– نریم دیگه. هنوز ظهره و مطمئنا همه استراحت میکن. چی میشه یکم بیرون باشیم؟ هومم.. مثلا قدم بزنیم. انقدر با این ماشین این ور و اون ور نریم!

رادین دستش را جلو آورد و لب اش را با دو انگشت کشید.

– یا مثلا به تلافی اینجوری شیرین شدن بی صدا بریم خونه و بریم اتاق خودمون.. تو یکم ادای زنا رو در بیاری.. من یکم یادم بیاد زن دارم.. هوم؟

ترانه بی توجه به متلکش گفت:

– لوس نشو دیگه.. خواهش کردم!

رادین لبخندی به رویش زد.

– باشه نفسم.. ماشین و میداریم پارکینگ هتل و تا یه جایی بیاده برمیگردیم. خوبه؟
دستها یش را با خوشحالی بر هم کوبید و با ذوق گفت:

– عالیه!

.

.

نژدیک شدن رادین را که دید ، از روی نیمکت بلند شد و منتظرش ایستاد. وقتی اینگونه از رو به رو نگاهش میکرد ، با آن قد بلند و لباس‌های شیک و اسپورتش.. با آن موهایی که از بعد تمام شدن دانشگاه کوتاهشان نمیکرد و تکه تکه روی گوش‌هایش ریخته بود ، و با آن اخیم جذاب و چشم‌هایی که در اثر تابش نور خورشید رنگ براق و خیره کننده‌ای از خود به نمایش میگذاشتند ، درست مثل یک خواب شیرین بود. یک خواب به رنگ چشم‌های عسلی و زیبایش . رویای یک دختر دیگر چه چیز میتوانست باشد؟ مرد خوش پوش رو به رویش و یک هتل بزرگ و پنج ستاره درست پشت سرش! تصویر زیبایی بود.. اما آیا در حقیقت واقعا همه چیز به همین زیبایی بود؟

_ خوب.. مشکل ماشین هم حل شد. حالا بینم توی فسقلی چی میگی؟
 دستش را تا کرد و بازورش را رو به روی ترانه نگه داشت.
 بحسب بریم که میدزدنت بدخت میشم.

با خنده دستش را گرفت و پا به پای هم راه افتادند. این بازوهای پرتوان که تکیه گاه دست های کوچکش شده بودند، همراه این قدم های هماهنگ و ریتمیک، اولین حس خوبی بود که از بعد ازدواجش نسبت به او داشت. شاید اگر اصرارهای مادرش مبنی بر اداره‌ی هتل نبود، اصلا شاید اگر پروین نبود و رادین کمی در زندگی اش پررنگ تر بود همه چیز درست میشد.. نمیشد؟

_ بازم که تنها تنها سیر میکنی؟ پیاده روی هم انقدر کسل کننده؟
 لبخند زد و پرسید:

_ چرا امروز انقدر خوشحالی؟

_ مگه دیروز خوشحال نبودم؟

-نه به اندازه‌ی امروز. چیزی شده؟

رادین با هیجان فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

_ یکم جلوتر یه پارک بزرگ و قشنگ هست. تا به اونجا برسیم کلید نمیکنی که چی شده و چی نشده. قول میدم اونجا که رسیدیم هم جواب سوالت و بگیری هم برات یه بستنی خوشمزه بخرم.
 ترانه با شوق خندهید.

_ پس تا اونجا چی بگم؟

رادین سربرگرداند و با عشق نگاهش کرد.

_ از خودت نفس.. از خودمون.

_ تو که همه چی رو درباره‌ی من میدونی! منم که هیچی ازت نمیدونم!
 نگاهش کرد و اینبار بدون هیچ لبخندی گفت:
 ! حرف و سیاسی نکن!

ترانه کمی دست و پایش را جمع کرد.

_ خوب نمیدونم واقعا باید چی بگم؟

_ از زندگی مشترکمون راضی هستی؟ از خونه‌ی جدیدت.. مشکلی که تو خونه برات پیش نمیاد؟
 لب هایش را روی هم فشرد. چه میگفت؟ اینکه آن خانه برایش فرقی با کلبه‌ی وحشت ندارد؟ آرام گفت:
 _ خیلی حوصله ام سر میره. پروین خانم که زیاد خونه نمیمونه. طراوتیم کلا اهل صحبت نیست انگار.. من میمونم و یه خونه‌ی بزرگ..

به طرف رادین برگشت و با ذوق افزود:

_ شاید بهتره برم دنبال کار هوم؟ بالاخره تو که تا شب هتلی.. میتونم یه کار نیمه وقت پیدا کنم. عالی نمیشه؟
 رادین به نیمکتی اشاره کرد. چه زود رسیده بودند! رویش نشستند و با ذوق و منتظر نگاهش کرد.

رادین موهای نومش را که از زیر روسوی بیرون زده بودند و شانه هایش را پوشانده بودند آرام لمس کرد و گفت:
 _نمیشه نفس.. مگه تو احتیاجی داری که کار کنی؟

ذوقش کور شد. حدش را میزد. کمی جلو تر رفت و سر روی شانه ی رادین گذاشت.
 _مگه کار کردن صرفا به خاطر احتیاجه؟ وقتی نیستی خیلی حوصله ام سر میره. واقعا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم!
 _کتاب بخون.. فیلم نگاه کن. از سالن ورزشی استفاده کن. بین من زنِ چاق خوشم نمیادا. باید روی فرم باشی.
 حرصش گرفت.

رادین حواس‌هست هست اصلا چی میگم؟
 رادین دست هایش را گرفت و به چشمانش زل زد.
 _وحشی نشو گربه کوچولو. چنگول ننداز که یه لقمه‌ی چپ ات میکنم!
 بی صدا و بغ کرده نگاهش کرد.

_منذاری بگم چرا خوشحالم یا قراره فقط غریب‌زنی؟
 نفشن را پر حرص بیرون فرستاد.
 _بگو!

_اینجوری نه.. چیزی که میخوام بگم تو رو هم سر حال میاره. پس بابتش باید قول و قرار قبول کنی!
 ترانه به چشم‌های براقش دقیق شد.
 _چه قول و قراری؟

رادین شانه هایش را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید.
 وقتی اینجوری مشکوک نگاه میکنی درست شبیه گربه میشی.
 لب هایش را نزدیک گوشش برد و آرام تر گفت:

_مثل اون شبی که اونجوری بی رحم بدنم و چنگ گرفتی!
 لرز بدی به تنش افتاد. سرش را بالا گرفت. نگاه رادین روی لب هایش بود.
 _اگه قبول میکنی بگم؟

_تو که هنوز نگفته قول و قرار چیه؟
 رادین نفس عمیقی کشید و کمی از او فاصله گرفت. بلیط‌ها را از جیبش بیرون کشید و دست روی یک قسمتش گذاشت. ترانه با حیرت به عکس هواپیما خیره شد و لب زد:
 _مسافرت؟

رادین لبخند زد.
 _مسافرت نه عقل کل.. ماه عسل!
 ترانه با ذوق دست هایش را بر هم کوبید. قلبش داشت از سینه بیرون میزد. با چشمان پر ذوقش به رادین خیره شد و
 زمزمه کرد:
 _میریم مشهد؟

رادین او را دوباره به خودش چسباند. دست از روی بليط برداشت و گفت:
_مشهد و اصفهان که برای من و تو نیست گربه کوچولو. یک هفته با هم و دوتایی.. من و تو و یه دریای بزرگ.
میبومت آنتالیا!

لبخند پر از ذوق ترانه کمی جمع شد. رادین از آرزوی او خبر داشت. کمی که سکوت کرد رادین مشکوک نگاهش کرد.
خوشت نیومد؟
نمیخواست ذوقش را کور کند. دوباره لبخند زد و گفت:
_چرا خیلی!

پس حالا بشنو شرایط سفر رو!
خیره‌ی چشمان منتظر دخترک شد و گفت:
_قانون اول.. به هیچ عنوان از گوشی خبری نیست.. آی مامان و ترنم و بابا و اصغر و شمسی و صغیری نداریم. قانون
دوم.. چیز زیادی با خودمون نمیریم. هر چی که لازم باشه از همونجا تهیه میکنیم برات. بهترین و گرون ترینش رو. از
همونجا هم برای هر کی خواستی سوغاتیت و میخری. من از مسافرت با بار سبک خوشم میاد.

دستانش را دور صورت منتظر دخترک قاب کرد و گفت:
_قانون سوم و مهم ترین قانون.. پرواژمون پسفردا شبه.. اگه این یک هفته رو هم بذاریم روش میشه نزدیک دوازده
روز که داری ازم فرار میکنی. فکر کنم مهلتی که دکتر گفته بود هم تموم شد. با دلم راه میای و ازم فرار نمیکنی. چون
وقتی به خاطر این مورد ازم فراری هستی من آرامشم بهم میریزه. روشننه؟
ترانه بی حرف نگاهش کرد. انگار تازه داشت به عمق ماجرا می‌اندیشید. یک هفته با او و برای او! نمیدانست قرار است
با چه چیز رو به رو شود، حتی نمیخواست به آن شب لعنتی بیاندیشد. ولی با این ترسی که از همین حالا به دل و
جانش افتاده بود چه میکرد؟

سکوتش که طولانی شد، دست رادین زیر چانه اش نشست. "باشه"‌ی آرامش برق بر چشمان منتظر رادین انداخت
لبخند نصفه و نیمه اش، یک آغوش بی ملاحظه از جنس همان آغوش‌های رادینی معروف ساخت

خدمتکار جوان چمدان زرشکی رنگ را داخل سوئیت گذاشت و به زبان انگلیسی از رادین پرسید "امری نیست؟"
رادین چند اسکناس ده دلاری مقابلش گرفت و تشکر کرد. بعد از بیرون رفتن پسر، به طرف ترانه برگشت که از
لحظه‌ی اول سفر، حال و روز مساعدی نداشت. دلش میخواست با این مسافرت کوتاه خودش را تا جای ممکن در
قلبش جا کند. تردید هایش را حس میکرد. میدانست تمام مدت روز را با پروین سر کردن یعنی چه. از تمام حساسیت
های مادرش خبر داشت. دوست داشت برای بودن با ترانه خانه‌ی مستقلی تهیه کند اما این را هم خوب میدانست که
این حرکت عجولانه در این برهه از زمان، برابر با اعلام جنگی علنی بود. او به سرمایه‌ی پدرش نیاز داشت. حالا که
بهانه‌ی مدرک از جانب مادرش تمام شده بود و اداره‌ی تمام امور به دستش بود نباید کار را از اینی که هست خراب
تر میکرد و فرصت‌ها را از دست میداد!

پشت سر ترانه راه افتاد که با دقت به اتاق‌ها سرک میکشید، سرویس‌ها را کنترل میکرد، پرده را کنار میزد و منظره

ی رو به دریا را تماشا میکرد. با لبخند حرکاتش را زیر نظر داشت. وقتی که خوب همه جا را از نظر گذراند و کنچکاوی اش ارضا شد ، جلو رفت و دستانش را آرام دور کمر دخترک حلقه کرد . وجودش آرامش زیبایی به همراه داشت. آرامش قبل از وقوع طوفان سرکش و عجیب درونش !
خوشت اومد؟

خیلی .. فکرش و نمیکرم همچین جایی بیایم. از هر طرف به ساحل دید داره .
خندید و همانطور که با لب هایش لاله ی گوشش را به بازی میگرفت گفت:
فکر کردی قراره کجا بیارمت نفس؟ حالا اینجا که جایی نیست. یه جاهایی ببرمت که تازه بفهمی معنی زندگی کردنو!
ترانه کمی از او فاصله گرفت. در حقیقت این حرف های زیبا ولی دویلهلو ، بیشتر از لذت برایش زجر به همراه داشت.
حس میکرد با هر جمله اش جایگاه و زندگی او و خانواده اش کمی بیشتر زیر سوال میروود. از این له شدن بیزار بود.
روی کانایه نشست و دو طرف شقيقه هایش را مالید. برای اولین بار بود که با هواپیما مسافت میکرد. سرشن گیج
میرفت و حال عجیبی داشت. حس میکرد این پرواز چند ساعته ، به اندازه ی مسافت شش روزه اش به جنوب انرژی
اش را گرفته است. ولی بیشتر از هر چیز ، نگرانی که بابت تنها بودنش با رادین داشت ، حالش را خراب تر میکرد. از
او میترسید.. از محبت های افراطی اش.. از بوشه های طولانی و دردناکش.. از هر چیزی که چشمانش را آنگونه سرخ و
عجیب میکرد میترسید!

دست رادین را زیر چانه اش حس کرد. سر بالا کرد و نگاهش کرد که با لبخند برایش چشمکی زد.
نمیای؟

هرasan لب زد:
کجا؟

رادین دستش را سمت در حمام گرفت و گفت:
یه دوش بگیریم و رلکس بشیم. بعدش هر جا بخوای میریم. یک هفته برای گشتن این شهر قشنگ هیچی نیس.
نمیخوام وقت تلف کنیم!

به جز قسمت اول جمله اش ، چیز دیگری از صحبت هایش نشنید. وحشت زده به در حمام خیره بود که رادین دستش را کشید.

پاشو دیگه!

من الان نمیخوام دوش بگیرم رادین. تو برو.. من لباسام و عوض میکنم و یکم استراحت میکنم تا تو بیای!
چشم های رادین ریز شد.

بیخود.. تمام تنت عرقه.. میخوای همینجوری بری بیرون بگردی?
مستاصل نگاهش کرد.

میرم.. ولی الان نه.. خواهش کردم!

رادین چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. ترس را در چشمانش دید و لبخند یک طرفه ای زد.
لوس نشو ترانه بیا بویم.

کمی جلو رفت و موهای روی پیشانی اش را کنار زد.
_کاریت ندارم.

گونه های ترانه رنگ گرفت. از اشاره‌ی مستقیم‌ش خجالت کشید. با حرص گفت:
_چرا گیر میدی رادین؟ وقتی نمیخوام بیام...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستش توسط رادین کشیده شد. التماس دیگر فایده نداشت. فرار تا کی؟ مگر میشد تمام این هفت روز را بهانه تراشی کرد؟ رادین مقابل حمام ایستاد و با یک حرکت تیشرت سفید رنگش را از بدن خارج کرد. دستش که طرف شلوارش رفت، سر ترانه بی اختیار پایین افتاد. صدایش را شنید که آمرانه گفت:
_برو تو تا به زور متوصل نشدم. وقتی میگم کاری بپنهن ندارم باید یاد بگیری اطمینان کنی .
سرش را بالا آورد و نگاه آخر را به او انداخت. چشمک شیطنت باوش آخرین امیدش را هم به باد داد. بی میل و با هزار ترس ، تسلیم خواسته‌ی او شد و داخل رفت .
.

تن پوش سفید رنگ را دور تنش محکم تر کرد و رو به آینه به چهره‌ی گل انداخته اش لبخند زد. دست روی لپ‌های داغش گذاشت. با اینکه چند دقیقه زیر آب سرد ایستاده بود باز هم حس میکرد تمام تنش در حال آتش گرفتن است. بدتر از همه این لبخند لعنتی بود که هیچ جور از روی لبش پاک نمیشد. در دلش پروانه‌های کوچک بی قرار و شاد پر میزدند. این دوشِ دو نفره بی شک یکی از بهترین خاطرات زندگی اش میشد. از داخل آینه نزدیک شدن رادین را دید. موهای بلندش را با حوله‌ی کوچکی خشک میکرد و همزمان به طرفش می‌آمد. نگاهش را به پایین سُر داد و از یادآوری لحظات چند دقیقه‌ی پیش تمام قلبش به یکباره فرو ریخت.

_تو که هنوز لباس نپوشیدی نفس!

نگاهش کرد. سرش را میان موها یش فرو برد و بو میکشید. به طرفش سرچرخاند و آرام گفت:
_برو بیرون میپوشنم.

رادین خندید و موهای خیشش را به بازی گرفت.

_چرا؟ مگه پس و پنهونی داری ازم؟

_رادین!.

_جون رادین؟ اینجوری صدام نکن که عهد و پیمون میشکنما!
لب گزید و به در اشاره کرد.

_برو پسر خوب.. آفرین!

_ترانه؟

_هوم؟

_منو نگاه کن زمین و نه!
سر بالا کرد و به چشمانش خیره شد.

_بازم ازم میترسی؟

لب گزید.

_ازت نمیترسیدم.. فقط..

_هیسس! درباره‌ی الان حرف میزنیم. ترس داشت؟

ترانه سرشن را به طرفین تکان داد.

پیشانی اش از بوسه‌ی رادین داغ شد و صدایش را از نزدیک شنید.

_سخت بود برام.. ولی فقط خواستم بفهمی میتونم خودم و کنترل کنم. من روانی و مشکل دار نیستم!

سرِ ترانه به یکباره بالا آمد و با حیرت نگاهش کرد.

_رادین من.. من هیچ وقت..

انگشت اشاره‌ی رادین روی لبهاش نشست.

_هیچی نگو نفس.. بذار من بگم.

هر دو بازویش را جلو برد و سر ترانه را میانشان محصور کرد.

_گاهی نمیتونم خودم و کنترل کنم. یه حس عجیب.. یه جور ترس. نمیدونم اسمش و چی بذارم. میدونم اذیت میشی.

ولی باور کن همین از خواستنه.. از عشقه. در کم میکنی؟

ترانه در سکوت نگاهش کرد. ذهنیش هنوز در گیر جمله‌ای بود که به زبان آورده بود.

_اگه یه تار از موت کم بشه نمیخواهم دنیا باشه. من تو رو دوستنت دارم ترانه. راضی میشم اذیت بشی؟

سر ترانه را به طرف سینه‌اش هول داد و تکرار کرد:

_اجازه نمیدم هیچی تو رو ازم بگیره....هیچی!

ترانه با بعض زمزمه کرد:

_چرا همین این جمله رو میگی؟ چرا هم تو هم طراوت مدام از این جمله‌های عجیب استفاده میکنین؟

رادین مشکوک نگاهش کرد.

_طراوت؟ چی گفته بهت طراوت؟

_چیز خاصی نگفته. ولی حرفانش مثل حرفای تو، یه جوریه... انگار که از تکرار یه اتفاق میترسید. نمیدونم چجوری

بگم!

فشار دست رادین دور کمرش بیشتر و بیشتر شد. نفس هایش صدادار شد و سرشن را با تمام قدرت به سینه‌ی

خودش چسباند.

_رادین دردم میاد.. میشه سرم و ول کنی؟

صورت دخترک را در دست گرفت و با وحشت نگاهش کرد. نگاه پر از عشق چند دقیقه‌ی پیش، حالا با ترس و

استرسی عجیب دو دو میزد.

_دیگه از این جور حرفانزن باشه؟

_آخه..

بایشه؟؟؟

از صدای داد بلند رادین جا خورد و قدمی عقب رفت. به خودش لعنت فرستاد. چرا همیشه همه چیز را خراب میکرد؟ مادرش حق داشت. هیچ وقت نمیتوانست خوددار باشد و جلوی زبانش را بگیرد. رادین کلافه دستی به سر و رویش کشید و رو برگرداند. حال و روزش هیچ شباهتی به حال و روز مرد عاشق چند دقیقه‌ی پیش نداشت.

حوله‌ی کوچک را پایین انداخت و همانطور که بی رمق از اتاق خارج میشد گفت:
لباسات و بیوش برای نهار بربیم پایین. زیاد طولش نده!

بعض دخترک بزرگ و بزرگ تر شد. دوباره به طرف آینه برگشت.. به همین راحتی خراب کرده بود!

هوا گرم و ساحل دریا شلوغ و پر جنب و جوش بود. اگر میشد از زن و مرد هایی که راحت و بی قید و بند، روی صندلی ها حمام آفتاب میگرفتند یا تن به آب میزدند صرف نظر کرد، دیدن دریای بزرگ و مناظر زیبای اطرافش، برایش حس و حال خاصی داشت. پا به پای هم و در سکوت، روی شن‌های نرم و داغ ساحل قدم میزدند. هیچ کدام چیزی نمیگفتند و این سکوت چند ساعته‌ی میانشان، عجیب دلتگش کرده بود. بعد از مدت‌ها بود که دور از خانواده اش، بدون هیچ وسیله‌ی ارتباطی روز را به شب میرساند. آن هم در کنار مردی که با تمام محبت‌های عجیبیش، گاهی غریبه‌تر از غریبه میشد!

آخرین سفرش بدون خانواده همان تور دانشجویی شش روزه‌ی جنوب بود. ولی در همان شش روز حداقل از طریق موبایل حالشان را میپرسید و از آن‌ها بی خبر نبود. دلش شور میزد.. شور شور زدن‌های حتمی دل مادرش را.. میدانست حالا که خبری از او نگرفته، حتما نگران و آشفته است. ترنم یک هفتنه‌ی دیگر زایمان داشت و او حتی نمیدانست میتواند به آن روز مهم بررسد یا نه. افکارش به هم ریخته بود. دلش نمیخواست در روزهای اول زندگی شان، مثل دختری‌چه‌های لوس و بهانه‌گیر، مدام در پی خانواده اش باشد و بهانه تراشی کند. در واقعیت هم آنقدر ها وابسته‌ی حضور خانواده اش نبود. اما این ازدواج، بر خلاف انتظارش، در همین روزهای نخست آنقدر شکاف و حفره ایجاد کرده بود که خودش را از همیشه غریب تر و تنها تر میدید. انگار معنی واقعی خانواده را تازه میفهمید!!

کلاه بزرگش را روی سرشن جا به جا کرد و نگاهش را به پسرها و دخترانی دوخت که کنار ساحل والیبال بازی میکردند. چقدر نسبت به ظاهرشان بی اهمیت بودند.. آن‌ها اینگونه آزاد بودند و او حتی با این کلاه بزرگ و جین و تیشرت هم عذاب وجود رهایش نمیکرد. به رادین نگاه کرد که با کفش‌های جلوی چرمش، پا میان ماسه‌ها فرومی‌برد و گوشه‌ی لبس را میجوید. دلش از این اخمی که گاهی عجیب روی صورتش جا خوش میکرد گرفت.

دستش را گرفت و فشار خفیفی داد. رادین رو برگرداند و نگاهش کرد. سریع و بی مقدمه گفت:
_اگه قرار بود اینجوری اخم و تخم کنی چرا او مدمیم بیرون؟ اینجوری اصلا خوش نمیگذرد رادین.

رادین کمی نگاهش کرد و لبخند نصفه و نیمه‌ای زد.
_دوست داری یکم بشینیم؟

شانه بالا انداخت و همراهش روی ماسه‌ها نشست. سرشن را روی کتف رادین گذاشت و دست‌هایش را دور زانوهاش قفل کرد. خورشید در حال غروب کردن بود.

همیشه فکر میکردم دریاهای این طرف با دریای خودمون خیلی فوق کنه. ولی میبینم شکل همونه.. فقط یکم تمیز توه!
سکوت رادین را که دید، پوفی کشید و معرض گفت:

تا کی قراره به خاطر یه حرف اینجوری بهم بربیزی و تلخ بشی. نمیفهمم چرا انقدر حساسی!
صدای کلافه‌ی رادین را شنید.

بعضی چیزا هستن تو زندگیت که توضیح دادنشون جز شکنجه چیز دیگه ای برات ندارن. خواهش میکنم گذشته‌ی منو بیشتر از این کنکاش نکن!
ترانه سر بلند کرد و دقیق نگاهش کرد.
پس واقعاً یه چیزی هست.

چیزی نیست که ربط به زندگی‌الآنمون داشته باشه ترانه. میدونم انقدر خام نیستی که نفهمی یه اتفاقایی تو گذشته‌ی خانواده‌ی ما افتاده. ولی اجازه بده چیزی که برای این خانواده تموم شده بمونه. با دنبالش رفتن و چوبکاری کردنش هیچی درست نمیشه. فقط آرامشمنون بهم میریزه.
نگاهش کرد.. راست میگفت. این گذشته‌ی لعنتی، هر چه که بود، انقدر درد داشت که چشمانش را اینگونه غمگین و بی تاب میکرد. کلاهش را از سر برداشت و این بار کمی به او نزدیک تر شد. سرش را که به بازویش تکیه داد، یک دست رادین حصار بدنش شد و کامل در آغوشش فرو رفت. بیش از پیش پشیمان شد. کاش از طراوت و حرف‌هایش چیزی نمیگفت!

صدای موسیقی سوزناکی را از کنارش شنید. سر بلند کرد و پیرمردی را دید که درست کنارشان، آوازی به زبان ترکیه‌ای میخواند و ساز عجیبی میزد. با تعجب به رادین نگاه کرد که با لبخند به پیرمرد خیره بود. با خنده گفت:
میفهمی چی میگه؟

کم و بیش.. شنیده بودی این سازو؟
ترانه به معنی نه سر تکان داد.

کمانچه شونه.. صداش قشنگه نه؟
با ذوق سربرگرداند و اینبار دقیق تر به صدای سوزناک ساز و ترانه‌ای که پیرمرد میخواند گوش داد. دور و برشان کم کم شلغ شد. پیرمرد روی ماسه، وسط جمعیت نشسته بود و ساز میزد و میخواند. اطرافش هم پر از زوج‌ها و دختر پسرهایی که با حال و هوایی رمانیک، گوش میدادند و خودشان را هماهنگ با ترانه تکان میدادند. سرش روی شانه‌ی رادین بود و چشمش به هوایی که دیگر کاملاً تاریک شده بود. نفهمیدند کی آتش به این بزرگی میانشان بر پا شد و صدای همخوانی دختر پسرها بالا گرفت.

اینا چجوری بلدن بخونن؟

رادین سرش را نوازش کرد و کنار گوشش گفت:

بومی‌های خود اینجا ان. از همه جای ترکیه برای تعطیلات میان این شهر.. تنها ما نیستیم که.
لبخند زد و به نور خیره کننده‌ی آتش سرخ خیره شد. چقدر آرامش قشنگی داشت این جمیع صمیمی و این موسیقی عجیب.

برگردیده؟

نه.. یکم بیشتر بمونیم. میشه؟

رادین بوسه ای روی پیشانی اش نشاند و همانطور که تکانی به خودش میداد گفت:

پس تا آهنگش تموم شه من برم این پول و از بوفه‌ی پشت سرمهون خورد کنم که بدیم بهش و بعد بریم. باشه؟
ترانه نگاهی به بوفه‌ی صحرایی پشت سرshan انداخت و "باشه" ای گفت. دور شدن رادین مصادف شد با تمام شدن
آهنگ. همه برای پیرمرد دست زند و مشغول صحبت کردن با او شدند. او که از صحبت هایشان چیزی نمیفهمید. چانه
اش را روی زانویش گذاشت و به آتش خیره شد. پسری از میان جمع بلند شد و چیزی رو به جمع گفت. دید که همه
ی دخترها دست زند اما نفهمید چرا. پسر روبان دور دسته گلش را باز کرد و همانطور که ساقه‌ی گل را کوتاه میکرد
به طرف اولین دختر خم شد. با دقت کارهایش را زیر نظر گرفت. پسرک دور میزد و میان جمع به هر دختری میرسید
یک گل کنار گوشش قرار میداد و چیزی میگفت. صدای یک دختر را از کنارش شنید که به زبان ایرانی گفت:

مثل اینکه دوست دخترش قبول کرده باهаш ازدواج کنه. به افتخارش داره به همه‌ی دخترای تنها گل میده. یه جور
رسم بینشون. به معنی اینکه انسالله قسمت شما هم بشه!

دستش را روی حلقه اش کشید و برای دختر کنار دستش با لبخند سر تکان داد. دوباره به پسرک نگاه کرد که این بار
مقابل او خم شده بود. معذب بود ولی چون منظور پسر را فهمیده بود مخالفتی نکرد. با لبخند خجولی موهایش را کنار
زد اما دست پسر کنار گوشش نرسیده بود که مج دستش اسیر دست رادین شد. برگشت و با وحشت نگاهش کرد.
چشمانش دو گوی آتش بود. از جا بلند شد و خواست توضیح بدهد اما رادین بی توجه به او، با تمام قدرت پسرک را
هول داد و نقش بر زمین کرد. همه‌ی همه شد. چند پسر جلو آمدند و سعی کردند اوضاع را توضیح بدهند. به زبان انگلیسی
از او میخواستند آرامشش را حفظ کند اما سینه‌ای که با خشم بالا و پایین میشد، نه مجالی برای توضیح میداد و نه
منطق سرش بود. دست ترانه را کشید و با خشونت راه آمده را برگشت. ترانه مستاصل اشک میریخت. آبرویش رفته
بود. مدام میخواست توضیح بدهد اما فشار دست رادین روی مج دستش آنقدر زیاد بود که نای حرف زدن هم برایش
نمیماند. عاقبت تمام نیرویش را یک جا جمع کرد و فریاد کشید:

رادین دستم!

رادین دستش را رها کرد و به طرفش برگشت. حالت چشم هایش عوض شده بود.

نتونستی دو دقیقه خودت و نگه داری نه؟ زود از خود بی خود شدی!

ترانه با حیرت نگاهش کرد.

جواب منو بده. اون نر خ برای چی تا کمر روی تو خم شده بود؟

اشک از چشممش چکید و مستاصل گفت:

چرا اینجوری میکنی رادین. همه که گفتن.. اون داشت به همه گل میداد.. داشت..

داشت و زهر مار..

جلو رفت و بازویش را چسبید.

تو همه ای؟ هان؟

لبش را با شدت زیور دندانش له کرد و به چشمان پر آشوب رادین زل زد.

یک بار.. اگه فقط یک بار دیگه دور و برت مردی به جز من باشه به خداوندی خدا آسمون و به زمین میدوزم.

اشک روی گونه اش را پاک کرد و با حرص و ناراحتی گفت:

مگه داشتیم چیکار میکردیم؟ من نیازی به تذکر تو ندارم. خودم انقدر میدونم که باید..

تو هیچی نمیدونی. مگه چند بار پات و از ایران بیرون گذاشتی که از یه زبون نفهم گل بگیری و نیشت تا بناگوشت باز

باشه؟ هان؟ کجا رو دیدی به جز نره غولای همون تهران؟

بغض در دلش اندازه‌ی کوه شد. آرام لب زد:

خیلی بی انصافی!

رادین دستی به موها یش کشید و کلافه گفت:

بیا برو داخل تا دیوانه نشدم.. فقط دو دقیقه پیشتر نبودم و حال و روزت شد این. خدا میدونه..

گوش هایش را گرفت و با سرعت از کنارش گذشت. نمیخواست بقیه حرفش را بشنود. از خودش.. از حس نفرتی که

در این لحظه قلبش را احاطه کرده بود، از این همه دلشکستگی میترسید. رادین با قدم های بلند از او پیشی گرفت و

به طرف آسانسور رفت. بی حرف کنار هم قرار گرفتند و تا اتاق رفتند. به محض رسیدن به سوئیت، خودش را روی

تخت انداخت و اشک هایش بالش زیر سرش را خیس کردند. دلش پر بود. دیگر تحمل رفتار های عجیب او را

نداشت. انقدر به این روز پر تنش و لعنتی اندیشید که نفهمید چه وقت میان اشک و افکار آشفته اش، چشمانش

سنگین شد و خواب به سراغش آمد.

با حس دستی روی تنفس چشم باز کرد. اتاق تاریک بود و چیز زیادی دیده نمیشد. با این حال از بوی آشنازی رادین او

را شناخت. چشم هایش را دوباره بست و خودش را به خواب زد. دست رادین نوازش گونه روی کمرش بالا و پایین

میشد. صدایش را از کنار گوشش شنید که آرام گفت:

ریتم نفس کشیدن عوض شده. میدونم بیداری ترانه!

چشم هایش را با خشم بیشتری روی هم فشار داد و گفت:

برو بیرون رادین.

نفس؟ من عصبی شدم. وقتی از دور دیدم پسره اونجوری روت خم شده انتظار داشتی چه فکری کنم؟

سرش را کمی آن طرف تر کشید.

بذار بخوابم رادین. خواهش میکنم برو بیرون!

کجا برم؟ جای من اینجاست.

جای تو امشب هر جاییه به جز اینجا. منو به حال خودم بذار رادین. و گرنه ممکنه منم مثل تو یادم بره دل کی رو میشکنم.

بشنکن.. هر چی دلت میخواهد بگو ولی اینجوری ازم رو برنگردون.

بوسه اش را روی گردنش حس کرد و باز هم خودش را آن طرف تر کشید.

تازه مگه قول و قرارت یادت رفته؟

چشمانش با حیرت باز شد. باورش نمیشد! به طرفش برگشت و عصبی گفت:
 ... واقعاً مهم برات قول و قراره؟ مشکل‌الآنمون اینه رادین؟ چطور میتوانی طوری رفتار کنی که انگار هیچی نگفتی؟
 صدای رادین بی اختیار بالا رفت.

... چون اتفاقی نیفتاد. قراره با هر حرفِ من اینجوری بخ کنی؟ من که میدونم درد تو چیه!
 نایاور نگاهش کرد.

... دردم اینه که بهم اطمینان نداری. درد از این بزرگ تر؟ حواست هست منو زیر بار چه تهمتی بردی؟
 رادین دستی به موها یش کشید.

... باشه حق با توئه. من اشتباه کردم. بیا این طرف تر داری میفتنی از تخت.
 ... برو بیرون رادین. دیگه از اینی که هست خراب ترش نکن!

... خراب تر از این که زنم از وقتی ازدواج کردیم تمکینم نکرده؟ توی نیم وجی پیشِ خودت چی فکر کردی؟ که با محروم کردنِ من و تو عطش گذاشتمن میتوانی منو توی دستت نگه داری؟ توی اون مغز کوچیک چی جولون میده ترانه؟

دستش را جلوی دهانش گذاشت و قبل از چکیدن اشکش با بُهْت زمزمه کرد:
 ... برو رادین.. فقط برو!

رادین از روی تخت بلند شد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:
 ... باشه میرم.. از محبتِ زیاد هار شدی ترانه. انقدر لی لی به لالات گذاشتمن که فکر کردی میتوانی هر کاری که خواستی بکنی. ولی اجازه نمیدم. اگه من مردم اجازه نمیدم هر جوری خواستی رفتار کنی. اینو توی گوشتش فرو کن.. تو تا وقتی مالِ منی و زنِ منی حق نداری به جز من برای هیچ خر دیگه ای عشوه بیای و زندگیمون و به گند بکشی. این و از حالا تا قیامِ قیامت یادت باشه!

هر دو دستش را روی لب هایش فشار داد. آنچه میخواست با قدرت از حنجره اش بیرون بریزد صدای گریه اش نبود، جانش بود که حس میکرد به یک باره از تنش بیرون میرود. صدای محکم بسته شدن در اتاق طاقتِ این بعضِ لعنتی را هم طاق کرد. گریه کرد و اشک را ذره ذره بیرون ریخت... کدام را باور میکرد؟ آن عشقِ اسطوره ای و بی مانند را؟ یا شلاق های بیرحمِ حرف های مردِ امشبیش را؟ درست مانند کسی بود که در خواب به یکباره زیر پایش خالی شده و میان تاریکی فرو رفته.

گل سرخ قرمز رنگ را داخل ظرف بلوری آبی قرار داد و با رضایت به سینی خوش رنگ و رو نگاه کرد. شاید این صبحانه‌ی بی نقص و مفصل میتوانست کمی از دلخوری های روز قبل را کم رنگ کند. در اتاق را باز کرد و داخل شد. ترانه به پهلو خوابیده بود و موهای آزادش نیمی از صورتش را پوشانده بود. سینی را روی میز گذاشت و کنارش نشست. پایین رفتنِ تخت برابر شد با باز شدنِ پلک های او. دستش را جلو برد و موها یش را نرم کنار زد. این زیبایی و معصومیتِ واقعاً از آن او بود؟
 ... صبحت بخیر نفس!

ترانه تکانی خورد و دست روی چشم های پف کرده اش کشید. لبشن را با زبان تر کرد و آرام جوابش را داد. اما به چشمانش نگاه نمیکرد. رادین سینی را روی پایش گذاشت و با محبت گفت:
 _برات یه صبحونه ی توپ حاضر کدم. دیشب شام نخوردی. اینجوری پیش بری یه پوست و استخون میشی.
 لب ترانه کمی کج شد. نگاهش را روی سینی گرداند و گفت:
 _موسی. زحمت کشیدی.

_چه زحمتی نفس؟ میخواهم با دستای خودم بهت خدمت کنم. اینجا که کسی نیست بگه زن ذلیل. هوم؟
 ترانه چند لحظه به چشمانش نگاه کرد. رفتارهای ضد و نقیضش عضو لاینفک شخصیتش شده بود. نفسش را با صدا بیرون داد و به نقطه ای خیره شد.
 _میخواهم با بابام حرف بزنم!
 دست رادین روی کارد پنیر متوقف شد.
 _چرا؟

_چی چرا؟ دلم شور میزنه. شور مامان اینا رو.. شور ترنم و قرار بود دیروز بره دکتر.
 _مگه قرار نبود خبری از گوشی و خانواده نباشه؟ نمیتونی یک هفته بدون این فکرای مزخرف طاقت بیاری؟
 با دو دست دو طرف پیشانی اش را چسبید. بی شک چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود. رادین دست روی دستش گذاشت و دلچسپیانه گفت:
 _ترانه خانوم؟ میدونم به خاطر رفتار دیشیم اینجوری تلخ شدی... میخواهم از دلت در بیارم. مگه یه مرد به جز اینکارا چه کار دیگه ای از دستش برمیاد واسه منت کشی؟ هان؟
 _من منت کشی نمیخواهم رادین. اصلا هیچی نمیخواهم. فقط میخوام بدونم این قانونای مسخره چی دارن برامون جز اینکه هر دو تو دلشوره و استرس باشیم؟ چرا نمیخوای با کسی حرف بزنم؟
 _برای اینکه میخواهم یک هفته فقط مال من باشی. برای اینکه تو همین مدت کم انقدر نگران دیابت بابات و حاملگی خواهرت بودی که حالم بهم خورد.. به خاطر اینکه نمیخواهم به هیچ کس جز من توجه کنی. میفهمی اینا رو؟
 ترانه ناباور نگاهش کرد.

_درکت نمیکنم رادین.. بخدا نمیکنم..
 رادین سینی را کناری گذاشت و کمی به او نزدیک تر شد.
 _نمیتونی درکم کنی چون از دست دادن و تجربه نکردی. نمیدونی وقتی از لبه ی پرتگاه دوباره به زندگی برمیگرددی، وقتی خدا یه شانس زندگی دوباره بعثت میده یعنی چی! یه آدمی که یک بار باخته دیگه از سایه ی خودشم میترسه.
 _تا وقتی از اون گذشته ای که سایش افتاده روی زندگیمون هیچی ندونم اوضاع فقط بد و بدتر میشه. چرا انقدر میترسی رادین؟ از چی میترسی?
 دستانش دو طرف صورت ترانه نشست.
 _از از دست دادن تو!
 ترانه سرش را عقب کشید.

به چه قیمتی؟ به قیمت اذیت شدنِ من؟ به قیمت محروم کردنم؟ به قیمت تهمت و هزار جور داد و بیداد؟ فقط دو هفته از زندگی مشترکمون گذشته. زوجایی رو میشناسم که زندگیشون به یک سال نکشیده ولی حد اقل چند ماه اول زندگی رو با هم خوب بودن. آرامش داشتن.. سکوت رادین را که دید افزود:

من تو سری خور نیستم.. من آگه دارم با خودت و دلت راه میام فقط برای اینه که زندگیمون به یه نتیجه‌ی خوب برسه. برای اینکه نمیخواه منم این وسط طبل خودمو بکوبه و همه چی رو خراب تر کنم. یه نفر باید نخ این زندگی رو بحسبه تا رشته اش از دستمون در نره. ولی صبر و تحمل منم نهایتی داره. حس میکنم تو داری از این همه اطاعت سواستفاده میکنی!

اینطور نیست!

چرا هست. هر تصمیمی که تا اینجا گرفته شده با تحمیل بوده نه مشورت. تو حتی در مورد خونه‌ی مشترکمون ازم نظر نخواستی.. انقدر قشنگ و با سیاست دورم خطای قرمز کشیدی که نفهمیدم کی انقدر تنها و بی کس شدم. دستش را جلو برد و دست‌های رادین را گرفت.

دارم خفه میشم رادین. خواهش میکنم درک کن!

رادین رو برگرداند و آرنجش را روی زانوهاش گذاشت.

من زندانیت نکردم.. من چیزی بہت تحمیل نکردم.. همه چی رو سخت میگیری.. بهونه میاری که ازم دور بشی. ترانه نالید:

چرا باید بخواه ازت دور بشم؟ کدوم زنی رو میشناسی که از محبت بدش بیاد؟
رادین بی توجه به او چنگی به موهاش زد و آشفته از جا برخاست.

ازم خسته شدی.. میخواهی بذاری برعی.. تو هم میخواهی تنهام بذاری!
رادین؟!

به طرفش برگشت و با چشمانی سرخ گفت:

ولی نمیذارم. شده توی اتاق حبست کنم.. شده بزنم به سیم آخر هم از دستت نمیدم ترانه!
ترانه آنقدر خسته بود که حرف‌هایش را پای اغراق و بطرگ گوبی مردانه گذاشت. سر تکان داد و کلافه گفت:

نمیذاری با بابام حرف بزنم یا نه؟

رادین فریاد کشید:

نه.. نه لامصب نه!

دوباره روی تخت نشست و هر دو بازوی ترانه را دست گرفت.

من برات بسم. محبت و توجه من برات بسه. مگه چی برات کم گذاشتیم که مدام تو فکر بباتی؟ چرا بهم توجه نمیکنی؟

چشم‌های ترانه کم کم رنگ ترس گرفت. زمزمه کرد:

چی میگی رادین؟

رادین سرشن را جلو برد و با خشونت صورتش را بوسید.

بگو من و از پدرت بیشتر دوست داری نفس.. بگو از همه‌ی دنیا بیشتر دوستم داری!

داره دردم میاد. تو رو خدا ولم کن رادین!

تا نگی ولت نمیکنم. بگو لعنتی.. بگو رادین دوست دارم. بگو برام از همه‌ی دنیا و آدماش مهم تری. بگو ولت نمیکنم.

چشمانش از وحشت و بیچارگی پر از اشک شد. با گریه نالید.

رادین تو رو خدا..

صدای لرزان و ترسیده اش مثل پتک سنگینی روی سر رادین فرو آمد. رهایش کرد و بلند شد. هر دو دستش را دور گردنش قلاب کرد. قلبش در سینه به شدت میکوبید. نفس عمیقی گرفت و سعی کرد کمی آرام باشد. باز داشت چار همان کابوس‌های وحشتناک میشد. باز همان حس عجیب و پر قدرت داشت به سراغش می‌آمد. سربرگرداند. ترانه با یک دست، دست دیگرش را میمالید و با ترس نگاهش میکرد. جلو رفت و سرشن را به دیوار تکیه داد. داشت دوباره خراب میکرد.. دوباره داشت کنترل رفتارش را از دست میداد. چند بار متوالی دستش را مشت کرد و به شدت به دیوار کوبید. آرام نمیشد.. این درد لعنتی آرام شدنی نبود.

روز سومشان در آنتالیا بود.. تمام مدت روز گذشته را در هتل مانده بودند و هر کدام در خلوتِ خود، به اتفاق‌های افتاده می‌اندیشیدند. انگار روزگار برایشان چیزهای دیگری به جز این بیوند‌آسمانی را خواسته بود. تنش‌ها و سوتفاهم‌ها تمام شدنی نبود.. هر کسی از چیزی میگیریزید.. رادین از گذشته‌ی پر دردی که حتی یاد آوری اش بزرگ ترین زجر زندگی بود و ترانه از احساسی که خودش میان شکل گرفتن و نگرفتنش کیفر کرده بود. تکلیفش با خودش معلوم نبود. تا میخواست با یک حرف و حرکت او به این زندگی جدید دل خوش کند و ببیند با احساسش چند چند است، یک ضربه‌ی مهلك از راه میرسید. هر بار شدت این ضربه‌ها بیشتر از بار قبل میشد و او را از قبل حیران تر و گیج تر میکرد. کارش به جایی رسیده بود که فقط دلش میخواست این ماه عسل مزخرف تمام شود!

انگار تحمل چهار دیواری آن قصر و حرف‌های پر کنایه‌ی پروین راحت تر بود. حداقل خیالش از بابت خانواده اش راحت بود و خودش را مانند زندانی اسیر در قفس نمیدید.

و امروز، بعد آن روز نحس و پر عذاب، هر دو تصمیم گرفته بودند روزشان را با چیزهایی به جز این حرف‌های تمام نشدنی به پایان برسانند. وقتی رادین به اتفاقش آمده بود و با اخم پرسیده بود میخواهد بازار را بگردد و خریدی کند؟، بدون مخالفت سر تکان داده بود و با هم به محل مورد نظر رادین رفته بودند. جایی که از نظر او و با تکیه بر تجربه‌های قبلی اش، بهترین جا برای خریدن وسایل اعلا و خاص بود.

معازه‌های فروشگاه‌چندین طبقه را حسابی بالا و پایین کرده بودند. از هر چیزی که خوشش می‌آمد، در سه رنگ و طرح مختلف خریداری میشد. نه حوصله‌ی پروب کردن داشت و نه حتی عمیقاً به انتخاب‌هایش می‌اندیشید. همه چیز برایش رنگ رفع تکلیف گرفته بود. انگار قرار بود هر چه او منعطف تر باشد، آسان تر بگزند و زود تر تمام شود. تنها چیزی که برای خریدن شان وقت گذاشته بود سوغاتی‌هایی بود که برای خانواده اش در نظر گرفته بود. پاپوش

های کوچک‌آیلی و چند دست لباس بچه گانه.. دلش برای این کودک نیامده غنج میرفت. از تصور خاله گفتنش لبخند به لب هایش مینشست و برای لحظه‌ای هم شده، دلتنگی و بی تابی اش کمرنگ تو میشد. اما همین که بی حوصلگی و اخمهای درهم رادین را میدید، توقف در مقابل مغازه‌های سیسمونی و وسایل بچه گانه را کوتاه میکرد و ناراحت پشت سرشن راه می‌افتد.

هوا که تاریک شد به هتل برگشتند. خسته از پیاده روی طولانی خودش را روی کاناپه انداخت و کمی چشم بست. رادین چند اسکناس مقابل پیش خدمت گرفت و پاکت‌های خربید را تحويل گرفت. کنار ترانه روی کاناپه نشست و دست روی شکمش گذاشت. با همان چشم‌های بسته گفت:

_کبابه خیلی سنگین بود.. فکر کنم اینجوری پیش بره تا وقتی که برسیم حسابی شکمم توی ذوق بزنه. از فردا از استخر و سالن هتل استفاده میکنم.

ترانه نیمچه لبخندی زد و بی جوابش گذاشت. با حس بوی ادلکن رادین چشم‌هایش را باز کرد. چشمان رادین درست مقابل چشم‌هایش بود.

_هنوز قهره‌ی؟

سرش را به معنی نه تکان داد و چشم دزدید.

_قهر و آشتی مال بچه هاست. من بلد نیستم قهر کنم.

رادین تیغه‌ی بینی اش را بوسید.

_دروغ نگو دماغت گنده میشه.

با دو انگشت دماغش را کشید و انتهای انگشتانش را روی لب هایش سُر داد.

_یه روز تموم اینا رو از هم باز نکردی من صدات و بشنوم. اون وقت میگی قهر نیستی؟

ترانه عمیق نگاهش کرد. تا وقتی حرفی از آن گذشته‌ی لعنتی در میان نبود، وقتی همه چیز خوب و باب میل او پیش میرفت، این مرد یک عاشق دوست داشتنی و فوق العاده بود. ولی مگر میشد صورت مسئله را پاک کرد و همه‌ی مشکلات را حل نکرده باقی گذاشت؟ نفسی گرفت و لب زد:

_ فقط دلخور بودم. همین!

یک تای ابروی رادین بالا رفت.

_الآن دیگه نیستی؟

ترانه با استیصال به چشمانش خیره شد.

_چرا.. تا وقتی نذاری با بابا اینا حرف بزنم هستم.

رادین پوفی کشید و به طرف پاکت‌ها خم شد.

_گفتی بابا یادم افتاد. یه بار دیگه نگاه کن بیین این کفشا اندازشن؟ من که میگم کوچیکن!

حوالش به همین راحتی پرت شد. خم شد و لنگه کفش چرم را از داخل قوطی خارج کرد. پدرش چه ذوقی میکرد با دیدن این چرم اصل.. همیشه دلش میخواست این مارک را داشته باشد اما هر بار خریدنش را به زمان دیگری حواله میکرد. زیر لب گفت:

یا بابا پاش کوچیکه.. چهل و یک میوشه!
و آنقدر بی حواس به کفش خیره شد که نفهمید رادین چه وقت لنگه کفش را از دستش گرفت.
پس ببندش بذار گوشه بدمش پایین پرسنل همشو بیچن تو پاکتای خوشگل تر. هم جای کمتری میگیره هم قشنگ
تر میشه.

با لبخند نگاهش کرد.

موسی رادین. واقعا خجالتم دادی.

نگاه رادین دوباره روی لب هایش نشست و در دلش گفت: "福德ای سرت فقط از فکر این لامصبا بیا بیرون"
اما بر خلاف انتظارش، دست ترانه این بار به طرف پاکت صورتی رنگ رفت و کفش های کوچک را بیرون کشید. آن ها
را مقابل رادین گرفت و با ذوق گفت:

از همشون قشنگ تر کفشای آیلی ان.. دلم میخواهد درسته قورتشون بدم.

چشم از پاپوش های صورتی گرفت و سر برگرداند.

یه بار دیدیم همشو. میخوای دوباره دونه دونه چک کنی؟

لبخندش خشک شد و آرام گفت:

خب قشنگن..

و بعد مانند کسی که چیزی یادش آمده باشد افزود:

اصلا تو چرا تو هیچ کدوم از اینا نظر ندادی؟

رادین بی معطلی گفت:

از نوزاد بدم میاد.

نفس در سینه‌ی ترانه حبس شد. با بُهت پرسید:

چرا؟

رادین دوباره کلافه دست به موها یش کشید.

چرا نداره بدم میاد.. از بچه.. از وسائل بچه.. از زن حامله.. از همشون بدم میاد!

ترانه دیگر چیزی نگفت.. حواسش پی آن روزی رفت که مادرش آن ها را پاگشان کرده بود. یادش آمد رادین چگونه از
ترنم چشم میدزدید.. حتی وقتی حرف از زایمان و روز تولد آیلی شده بود از میانشان برخواسته بود و به بهانه ای به
حیاط خلوت رفته بود .

برای شام چیزی میل داری؟ زمان سلفه.. میتونم بگم بالا هم بیارن!

به معنی نه سر بالا انداخت. رادین که دوباره کم حوصله شده بود به طرف یکی از اتاق ها رفت و گفت:

پس من میرم یه دوش بگیرم. تا وقتی من میام خریدات و خوب نگاه کن و سیر شو. حوصله ندارم تمام این چند روز
جلوی چشمم باشن!

با بعض به بسته های خرید خیره شد و چیزی نگفت. از نوزاد متنفر بود.. اما چرا؟

صدای تلفنی صحبت کردن رادین توجهش را جلب کرد. نگاهی به ساعت انداخت. چطور متوجه گذر زمان و بیرون

آمدنِ رادین نشده بود؟ دستپاچه مشغول جمع کردن پاکت‌ها بود که از صدای بلند فریاد رادین پاکت از دستش رها شد. دلوپاس و نگران وارد اتاق شد و از کنار در نگاهش کرد.

حالیته داری چی میگی شهرام؟ مطمئنی شبح ندیدی؟
ضربه‌ی محکمی به میز جلو رویش وارد کرد و نعره کشید:
باور نمیکنم.. امکان نداره.. خیالات برت داشته.

...

خیل خوب باشه.. صبر کن یه لحظه به خودم بیام!
گوشی را در دستش جا به جا کرد و همراه با چرخیدنش چشمش به ترانه افتاد. پیشانی اش را مالید و بی توجه به او با فریاد گفت:

هر اتفاقی افتاد بهم زنگ میزنی شهرام. لحظه به لحظه میخوام بدونم کجا چه خبره. من فردا با اولین پرواز برمیگردم.

ترانه با شنیدن این جمله بیش از پیش ترسید. رنگ و روی رادین فریاد میزد اتفاقی افتاده است اما اینکه قرار بود فردا برگردند نگرانی‌ها را دوچندان میکرد.

بعد از قطع شدن تلفن چند قدم جلو رفت. رادین میان اتاق مدام این طرف و آن طرف میرفت. کمی نزدیک شد و پرسید:

چیزی شده؟

رادین دستش را بالا گرفت تا دیگر چیزی نپرسد. اما اعتنا نکرد و با خواهش گفت:
چی شده رادین؟

رادین جلو آمد و به عادت همیگشی صورتش را میان دست‌هایش گرفت.

هیچی هیچی.. هیچی نشده تو نگران نباش.. هیچی نشده!

چشم‌های رادین دوباره سرخ شده بود. چیزی نمانده بود تا پایین افتدن قلبش. مستاصل پرسید:
رادین تو رو خدا.. کی بود؟ چی گفت که این شکلی شدی؟

ترانه هیچی نشده.. من هیچ تقصیری نداشتم میفهممی؟ اتفاق بود.. از قصد نبود.. بخداندی خدا اتفاق بود.
دوباره به عقب برگشت.. انگار داشت با خودش حرف میزد.

چرا برگشته؟ برگشته که انتقام بگیره؟ میخواhad زندگیم و خراب کنه.. میدونم میخواhad زندگیم و خراب کنه!
دست‌هایش از ترس یخ بسته بود. حس میکرد دیگر جانی در تنش نمانده. با ترس جلو رفت. باید میفهمید چه شده!

رادین جان؟ یکم آروم باش.. بهم بگو چی شده.. شاید بتونم کمک کنم. یه کم بیا بشین!
رادین مانند کودکی مطیع کنارش روی تخت نشست. ترانه دست روی شانه اش گذاشت و محتاط و با ترس کمی نزدیکتر شد.

عزیزم بگو بهم چی شده؟ نهایتش اینه اگه کاری هم از دستم بر نیاد سبک میشی. چرا داری خودخوری میکنی؟ بذار هر چی هست دو تایی دلوپاسش باشیم.

رادین به طرفش برگشت. چشمانش دو گوی آتش بود.
_ میخواود زندگیم و ازم بگیره.... میدونم.. نابودم میکنه ترانه!
_ کی؟ کی میخواهد همچین کاری کنه؟
دست روی صورت ترانه کشید و زمزمه کرد:
_ زندگی من تویی.. نفسم تویی. نمیدارم زندگیمو بگیره. نمیدارم با حرفاش تو رو ازم بگیره!
ترس برای لحظه هایش کم بود. داشت پس می افتاد. لب باز کرد چیزی بگوید که لب هایش قفل شد. نفسش بند آمد
و زمانی به خودش آمد که میان دستان پر قدرت رادین مخصوص بود. تنش داشت زیر حجم سنگین و بی رحم او له
میشد. نفسه‌ی سینه اش تیر میکشید. با دست به سینه‌ی رادین فشار وارد کرد اما هر حرکت مخالف فقط خشونتش
را بیشتر میکرد. حس سوزش بدی در گردنش پیجید. اشک روی گونه اش چکید و فریاد زد:
_ رادین دارم میمیرم.
اما برای افسارگسیخته‌ای که آرامش طوفان درونش را در عطر این تن نحیف جست و جو میکرد، این فریاد‌های پر
زجه پژواک هم نبود. هر بار که دخترک با اشک جیغ میکشید او کمی بیشتر پیش میرفت. چرا آرام نمیشد؟ صداها در
سرش اکو میشد.

"تاوان حماقت تو رو کل خانواده داد رادین. کاش به جای اون تو میمیردی"
"این خانواده اگه از هم پاشید مقصو تویی.. این سیاهی که با زندگی ما یکی شد از وجود نحس توئه"
"کاش تو میمیردی... کاش پسری به اسم تو نداشتی"
نعره‌ی بلندی کشید و همزنمان راه نفیشن باز شد. فریاد‌ها کم و کمتر شدند. دیگر چیزی نمیشنید. آرام شده بود.
نفس هایش که منظم شد، خودش را کنار جسم له شده‌ی ترانه انداخت. چشم هایش را بست بدون اینکه چشم
خیس از اشک و نگاه خشک شده‌ی دخترک را روی سقف اتاق ببیند.

چشم هایش را بست و سرش را آرام به شیشه‌ی ماشین تکیه داد. همین که این پلک‌های سنگین پایین می افتاد،
افکار بی رحم خوره وار به جان روح و مغزش می افتدند. کدامشان سخت تر بود؟ با چشم باز مردن یا چشم بستن و با
این افکار زنده ماندن؟

بی شک بعد از تجربه‌ی دیشب، اگر این سوال را میپرسیدند جواب میداد : با چشم باز مردن!
چند زن و دختر اینگونه مردن را تجربه کرده بودند؟ هر کدام چقدر زجر کشیده بودند؟ آیا برای همه این درد مشترک
بود؟ یا شاید هم شرعی بودن خیلی از درد این ننگ کم میکرد. شنیده بود درد را فقط جسم انسان حس میکند.
خستگی .. درد.. عذاب ، فقط مختص جسم است. پس چرا روحش درد میکرد؟ چرا حس میکرد همواه با جسمش
روحش هم آزار دیده و تکه پاره شده؟ حس عجیبی بود.. کلمات از توصیف این درد عاجز بودند. چیزی که از حریم
جسم میگذشت و روح را در هم میشکست گفتنی نبود!

بی شک باید زیر سنگینی بی رحم یک مرد آوارد میشدی ، صداییت حنجره ات را خراش میداد ، اشک هایت از همه
جای بدنست شره میکرد و ضعیف بودن جسمت در مقابل آن هیبت بی رحم را بارها و بارها حس میکردی تا بفهمی معنی

عمیق با چشم‌های باز مردن را!

وقتی نه نایی برای مقابله بود و نه توانی برای فرار کردن.. وقتی حتی اگر بعد از این مردن دهان میگشودی ، با نام شرع بر دهانت میکوبیدند تا دیگر صدایی حتی از اعماق وجودت هم برخیزد ، آن گاه در ک میکردی معنی دریده شدن روحت را!

حس غریبی بود. چیزی که نه میشد به خاطرش اعتراض کرد و نه میشد از دردش فریاد زد. توانش یک سکوت ناخواسته میشد.. یک بُهتِ مدت دار.. یک شوک بزرگ. توان این مردن واقعاً مردن میشد.. کاش میشد حداقل این مردن را فریاد زد!

دستِ رادین برای بارِ هزارم انگشت‌های کوچکش را فشرد. و برای ده هزارمین بار پرسید:

خوبی؟

باز هم بی جوابش گذاشت.. باز هم به طرفش برنگشت و باز هم با درد چشم بست. دیگر حرفی برای گفتن نبود. گفتني ها را با رفتارِ دیشیش گفته بود. دیگر نه نایِ جواب دادن داشت و نه توان گلایه! دلش فقط یک خلوت ناب و سکوتی مطلق میخواست.. باید می‌اندیشید.. ذهن مرده اش باید بیدار میشد تا می‌اندیشید توان کدام گناهش را زیر وجود بی رحم و پر درد همسرش داده است؟ چیزی که او از آن آرام شده بود جانش بود .

ترانه داریم میرسیم؟ تو رو خدا یه چیزی بگو!

دستش را آرام از دست او بیرون کشید و زیر بغلش قفل کرد. با توقف ماشین سر بالا کرد و نگاهی به عمارت انداخت. رادین کنار گوشش گفت:

پیاده شو نفس.. ما بربیم خودش وسایل و میاره داخل.

آرام پیاده شد و به طرفِ خانه راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که دستِ رادین زیر بازویش را گرفت. ایستاد و بدون نگاه کردن دستش را پس کشید. رادین با ناراحتی گفت:

وسطِ این همه آشوب و استرس تو دیگه بهم درد نده ترانه. خواهش میکنم ازت!

پوزخند زد... درد؟

میشنوی؟

به سمتش رو برگرداند و با چشم‌های سرخ از اشک نگاهش کرد. صدای آرام و گرفته اش ، حنجره اش را خراشید تا بیرون آمد!

دیگه به من دست نزن رادین.. نه اینجا ، نه هیچ جای دیگه!

دستش را دوباره پس کشید و با نفرت رو برگرداند. رادین میانِ حیاط ایستاد و عصبی چنگ به موهایش زد. همین که داخل شدن ترانه را دید ، با ترس پا تنده کرد و پشت سرش وارد خانه شد. ترانه مشغول سلام دادن به پروین و طراوت و عمه بود. نگاهش را با ترس دور تا دور خانه به حرکت در آورد. پس هنوز اینجا نیامده بود!!

ترانه بعد از احوال پرسی ساده و مختصری با اهلِ خانه راه اتاقش را پیش گرفت. چشمان همه از شادی و شعف خاصی لبریز بود. اینکه این خوشحالی برای بازگشتن آنها باشد غیر قابل باور بود.. همه حال و هوای عجیبی داشتند و مطمئن بود دلیل این همه شادی ، چیزی بزرگ تر و مهم تر از آن هاست. با این حال دیگر برایش مهم نبود. نه نگرانی

های رادین.. نه تلفن های پشت سر همی که از دیشب دقیقه ای صدایش قطع نشده بود ، نه فریاد های پر از ترسش ،
نه این حال و هوای عجیب خانه و اهل خانه ، و نه هیچ چیز دیگری!...
وارد اتاق شد و کیفش را روی کاناپه گذاشت. قبل از تعویض لباس هایش به طرف تلفن خیز بوداشت و شماره‌ی خانه
شان را گرفت. با دست چشم هایش را مالید و کمی گلو صاف کرد. یعنی از صدایش میفهمیدند هیچ چیز رو به راه
نیست؟؟

_الو؟

_الو مامان؟

_ترانه تویی؟ قربونت برم دخترم.. خوبی مادر؟

دست روی گلویش گذاشت.. نه.. حالا وقت شکستن بعض نبود!

_خوبیم مامان. دلم براتون یه ذره شده بود.

_بس چرا انقدر زود برگشتین؟ مگه بليط برگشتتون يكشنې نبود؟

_چرا ولی کاری برای رادین پیش اومند .

کمی مکث کرد و پرسید:

_شما از کجا فهمیدید يكشنې برمیگردیم؟ پروین خانوم گفت؟

نه مادر.. رادین گفت دیگه.. چند باری زنگ زد و حالمون و پرسید. منم بهش چند بار زنگ زدم ولی دست تو بند بود
مادر. نخواستم مزاحمتون بشم.

با حیرت چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_ترنیم چطوره؟

_خوبه.. به احتمال قوی شنبه عمل میشه. حالا اگه کوچولوش عجله نکنه.. این چند روزی خیلی درد داره!
لبخند ملایمی زد.

_اگه بدونی برash چیا نخریدم. کی بیام دیدنتون مامان؟ دلم برای بابا یه ذره شده.

_اول زندگیته ترانه.. حساسیت ایجاد نکن. ما هم دلمون تنگته ولی این چند ماه اول و هر چی از ما دورتر باشی پیش
خانواده‌ی شوهر و شوهرت عزیزتری نگران ما هم نباش خوبیم!

با بعض گفت:

_نه میام.. یا فردا.. یا شاید امروز.. میخوام ببینمتوon.

_باشه مادر.. حالا که خسته‌ی راهین. پسره رو اذیتش نکن. فردا میاین.

"باشه"‌ی آرامی گفت و بعد از کمی نصیحت شنیدن به ناچار گوشی را قطع کرد. تن پوشش را برداشت و به طرف
حمام رفت. این رخوت و درد با سه ساعت دوش آب گرم هم از تنش بیرون نمیرفت!

وقتی از حمام بیرون آمد ، رادین مقابل دراور مشغول بستن ساعتش بود. از کت و شلوار رسمی تنش حدس زد
مقصدش هتل باشد. با این حال بی خیال از کنارش گذشت و روی مبل نشست. رادین از آینه نگاهش کرد که مشغول
گرفتن آب موهایش بود. نفسش را پر صدا بیرون داد و به طرفش رفت. انقدر رو به رویش منتظر ایستاد تا نهایت

دست دخترک از حرکت ایستاد و نگاهش بالا آمد.

_امروز روز خیلی سختیه برام ترانه.. تو این روز سخت تنهام ندار!

ترانه خسته و بی حرف نگاهش کرد.

_هر حرفی بخوای بزنی میشنوم.. هر قهری باشه به جون میخرم. ولی امروز نه ترانه. امروز و کنارم باش!

_من کنارت باشم یا نباشم چه فرقی برات داره؟ مگه برات ارزشی هم دارم؟

مقابل پایش روی زانو نشست.

_معلومه که داری نفس.. مگه الکی شدی نفس من؟

دستش را پیش برد و بی توجه به عقب رفتن ترانه دست روی خون مردگی بنفس گردنش کشید. چشمانش پر از

اشک شد. ضربه ای به پیشانی خودش زد و با درد گفت:

_لعنت به من.. لعنت!

ترانه فقط نگاهش کرد. در حقیقت چیزی برای گفتن نداشت.

_نمیدونم چی بگم؟ ببخش.. تو رو خدا ببخش ترانه!

نتوانست جلوی پوز خندش را بگیرد. آرام برخاست تا از کنارش بگذرد اما رادین دستش را گرفت و مانع شد.

_ترانه بگی بمیر میمیرم.. جونم و میدم تا دیگه اینجوری نگام نکنی. من طاقت اخمت و ندارم نفس!

سکوت ترانه داشت دیوانه اش میکرد. صدای گوشی اش که بلند شد، ناچار دست ترانه را رها کرد و جواب داد.

_بله؟

..

_خیل خوب اومدم.. تو فقط حواس‌ت و شیش دنگ جمع کن هر جا که رفت بهم زنگ بزن.

گوشی را که قطع کرد و چشم چرخاند. خبری از ترانه نبود. کنار در اتاق نیمه باز لباس‌ها ایستاد و آرام گفت:

_ترانه من باید برم. تا شب نیستم. جایی نرو باشه؟ برای دادن سوغاتی‌ها با هم میریم!

وقتی صدایی از جانب او نشنید مشتی به دیوار کوبید و عصبی از اتاق بیرون رفت.

به محض رفتنش از اتاق بیرون آمد. موهای نم دارش را شانه زد و روی تخت به پهلو خوابید. عجب ماه عسلی شده

بود! حتم داشت تا آخرین روز عمرش این چهار روز به یاد ماندنی را فراموش نخواهد کرد!

اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش قطره روی بالش میچکید. هر بار که در اتاقش باز میشد، چشم میبست و خودش

را به خواب میزد. آنقدر در اتاقش ماند و آنقدر با چشم‌های بسته روی تخت دراز کشید که هوا تاریک شد. اهل خانه به

تکاپو افتاده بودند.. این را از رفت و آمد‌هایشان میان طبقات و صدای آسانسور فهمیده بود. اما نه توان و نه حوصله‌ی

پایین رفتن را نداشت. آنقدر در خلوتش بی حرکت ماند که عاقبت در اتاق باز و چراغ روشن شد. چشم باز کرد و سر

برگرداند. با دیدن پروین سریع نیم خیز شد و دست و پایش را جمع کرد.

پروین پیراهن سرمه‌ای رنگ را کنارش روی تخت گذاشت و گفت:

_فکر نمیکنی این همه استراحت برای چند ساعت پرواز زیاد باشه؟ چرا برای نهار نیومدی پایین؟

موهای پریشانش را پشت گوشش زد و شرمنده گفت:

یکم میریض بودم.

پروین نگاه کوتاهی به صورتش انداخت و گفت:

یکی از قانونای این خونه اینه که اهل خونه ، حتی آگه تو بدترین شرایط جسمانی هم باشن بوای شام و نهار باید پشت میز مخصوص خانواده حاضر بشن .شام و نهار این خانواده دست جمعی صرف میشه. این و از حالا یادت باشه دختر جون.

در سکوت سر پایین انداخت که پروین افزود:

این پیراهن و بیوش و حسابی مرتب شو. امشب برای شام یه مهمان مهم داریم .مهمنان که چه عرض کنم. عضو مهم خانوادمونه. اما تو تا به حال ندیدیش.

ترانه کنجکاو نگاهش کرد. یعنی این همان آدمی بود که رادین از خبر برگشتنش به این روز افتاده بود؟ بی اراده

پرسید:

کیه؟

پروین نگاه معناداری به او انداخت و همانگونه که بیرون میرفت گفت:

تا نیم ساعت پایین باش. دیر نکن!

ناراضی از این دستور تحمیلی پتو را کنار زد و از جا بلند شد. نگاهی به پیراهن آستین سه ربع ساده انداخت. چقدر هم دقیق از سایز و اندازه اش خبر داشت!!

بی حوصله رو به روی آینه نشست و دوباره مشغول شانه کردن موهايش شد.

ساعت از هشت گذشته بود که حاضر و آماده جلوی در اتاق ایستاد. همین که خواست از در بیرون برود رادین داخل شد و با هراس نگاهش کرد.

کجا؟

ترانه چشم دزدید و سرد گفت:

پایین. مگه مهمون ندارین؟

رادین نگاهی به پیراهنش انداخت و مشکوک گفت:

پروین ازت خواست برای شام بری پایین؟

ترانه سر تکان داد. رادین دستی به موهايش کشید و گفت:

خیل خب صبر کن لباسام و عوض کنم با هم بربیم.

مهموتون.. یعنی کسی که مامان میگفت ..

ترانه میدونم تو ذهن‌ت هزار جور سواله. ولی باور کن انقدر داغون و بهم ریخته ام که امروز اصلا وقت مناسبی برای پرسیدن سوال نیست. صبر کن حاضر شم و بیام خب؟

نفیش را با صدا بیرون داد و "باشه" زیر لبی گفت. دلش میخواست زودتر این شب پر رمز و راز هم تمام شود .

رادین که حاضر و آماده کنارش قرار گرفت ، بی حوصله در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. دکمه‌ی آسانسور را زد و منتظر ایستاد. صدای خنده‌ی آنا باز هم خانه را پر کرده بود. با حرص پوفی کشید و داخل شد.

ترانه؟ خواهش میکنم هر کی هر چی گفت اهمیت نده باشه؟ هر سوالی داشتی از خودم بپرس!

خواست بگوید نه اینکه تو تمام سوال‌هايم را پاسخ میدهی؟ اما به جایش سکوت کرد و لب روی هم فشرد. پا به پای هم وارد سالن غذاخوری شدند. از دور، میز بزرگ و پر از غذاهای متنوع توجه اش را جلب کرد. پشت سر رادین جلو رفت و کنار میز ایستاد. مردی به احترامشان به پا خواسته بود. نگاهش کرد که با اخم به نقطه‌ای از میز خیره بود. ظاهرش خیلی آشنا بود. انگار نسخه‌ی بزرگ تر رادین بود. با این تفاوت که چشم و ابرو و موهای مشکی و برآقی داشت. سلام داد و منتظر معرفی شد که پروین گفت:

اینم از همسر رادین...

نگاهش را به ترانه دوخت و همانطور که به مرد جوان اشاره میکرد گفت:
فردین.. پسر بزرگم و برادر رادین!

رادین بی حرف روی یکی از صندلی‌ها نشست اما ترانه با دهانی نیمه باز از حیرت، نگاهش را بین پروین و فردین میچرخاند. نگاه تند و تیز پروین باعث شد به خودش بیاید. گلویش را صاف کرد و دست پاچه گفت:
خیلی خوبشیتم.. من.. یعنی بهم نگفته بودن رادین برادر بزرگتر داره. خیلی خوش اومدین.
مرد بی توجه به او نگاه شماتیت بارش را به پروین دوخت. وقتی پروین با حرص سر پایین انداخت، اخم‌هایش بیش از پیش در هم فرو رفت و بدون نگاه مستقیم به ترانه گفت:
منم خوبشیتم از آشنايتون!..

با همین یک جمله‌ی کوتاه و سرد، این معارفه‌ی عجیب هم به پایان رسید. سردرگم و گیج، صندلی کنار رادین و رو به روی آنا را بیرون کشید و نشست. نگاهش که با آنا تلاقي کرد، لبخندی مصنوعی به لب نشاند و پرسید:
ماه عسل خوش گذشت؟ صبح که او مدین کلاس یوگا بودم.

سکوت جمع و شنیده شدن حرف‌هایشان زیاد خوش آیند نبود، به خصوص وقتی اخم‌های پروین دوباره اینگونه درهم فرو رفته بود. قاسق و چنگال را دست گرفت و تنها به گفتن "بله"‌ی کوتاه و آرامی اکتفا کرد. رادین یک دستش را به پیشانی اش تکیه داده بود و با دست دیگرش لیوان کنار بشقابش را میچرخاند. صدای بیوک خانم باعث شد هر دو به طرفش سر بچرخانند.

چرا نمیکشید بچه‌ها؟! از دهن افتاد.

طراوت دیس‌غذا را نزدیک بشقابش کشید و آرام گفت:
ظهرم هیچی نخوردی.

براپوش لبخندی زد و چند تکه گوشت و کمی سیب زمینی کشید. نگاهش بی اختیار به سمت شخص جدید خانه برگشت. چشمش به بشقابش بود و با اخم ولی طمأنینه غذا میخورد.
پروین نفسش را با صدا بیرون داد و رو به فردین گفت:
خُب داشتی میگفتی پسرم.

فردین نگاه کوتاهی به او کرد و همانطور که گوشت تکه شده را در دهان میگذاشت گفت:

اگه اجازه بدین بقیه صحبتنا باشه برای بعد از شام!

رادین سرد جواب داد:

موافقم.. امروز به اندازه‌ی کافی در مورد کار بحث و بررسی شد!

نگاه فردین روی رادین برگشت و چند ثانیه همانجا متوقف شد. به آرامی گفت:

نگفتم برای امشب بسه.. گفتم سر سفره‌ی شام وقتی نیست!

طراوت رو به فردین با ذوق گفت:

امشب خواب و تعطیل کن داداش.. اندازه‌ی چهار سال باهات حرف دارم.

لحظه‌ای چهره اش جمع شد و گفت:

آخر شب برمیگردم هتل.. صحبتنا رو نگه میداریم برای یه شب دیگه طراوت.

ترانه زیر چشمی حواسش به مکالمه‌های خانوادگی آنها بود. از لفظ "طراوت" گفتن فردین مشخص بود این خواهیر

کوچک برای همه در خانه عزیز کرده و قابل احترام است. اما نمیفهمید چرا رفتارش با رادین اینگونه سرد و بُرنده

است!

آنا معترضانه گفت:

طراوت راست میگه فردین... دیروزم که او مددی کار و بهونه کردی و دو ساعت بیشتر نموندی... ما تا چند روز دیگه بر میگردیم. باید یه دل سیر ببینیم یا نه؟

پروین با التماس به چشمانش زل زد. خواهش جمع باعث شد کوتاه بیاید و به ناچار قبول کند. بعد از صرف شام همگی برای نوشیدن چای و صحبت کردن به قسمت شرقی عمارت رفتند. جایی که دقیقاً زیر اتاق خواب ترانه بود و صدای خنده و صحبت هایشان گاهی از شکنجه هم بدتر میشد.

به محض تمام شدن شام، رادین دست ترانه را گرفته و خستگی مسافرت را بهانه کرده بود. بر عکس همیشه دلش نمیخواست از این جمع بگریزد. میخواست کمی بیشتر از این عضو تازه آمده و مرموز بداند. شاید حضور او باعث حل بسیاری از معماهای ذهنش میشد.

اما تا وقتی رادین اینگونه از آنها فراری بود، او هم باید مطیعانه همراهش میشد و از همه‌ی صحبت‌ها جا میماند. به اتفاقشان که رفتند، رادین خودش را روی تخت انداخت و پوف کلافه‌ای کشید. از پایین رفتن تخت متوجه ترانه شد.

نگاهش کرد که انگار برای پرسیدن سوالی دودل بود. نیم خیز شد و قبل از پرسیدن او گفت:

فردین چهار سالی بود که ایران نیومده بود. امریکا بود.. چهار سال پیش رفت و گفت هیچ وقت برنمیگرده ولی..

دوباره خودش را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. ترانه تعلل را کنار گذاشت. دلخور بود و دلش نمیخواست هم صحبتی کند.. اما حالا که رادین خودش لب به سخن گشوده بود نمیتوانست فرصت را از دست بدهد. با احتیاط پرسید:

چرا انقدر از او مدنش میترسیدی؟

رادین چشم بست و با صدایی شکسته گفت:

نمیترسیدم.. برادرمه. چرا باید بترسم؟

خودت میگفتی که..

حرفای دیروز و فراموش کن ترانه.. اصلا من راجع به فردین حرف نمیزدم.. امروز روز خیلی سختی بود برام. با حساب و کتابای دقیقی که رفت زیر دست فردین کلی گند از هتل بیرون اوهد. کلی اختلاس.. کلی زرنگ بازی که از همشون غافل بودم. خیلی هضمیش سخت بود. وقتی دونه شون توبیخ شدن انگار داشتن به من فحش میدادن. انقدر از همه چی غافل شدم و خودمو به حماقت زدم تا این گند اینجوری لاپوشونی بشه و آد تو این دو روزی که فردین اوهد همه ی اعتبارم بره زیر سوال!

ترانه ناراحت نگاهش کرد. صدای گرفته و آرامش و حرف های پشت سر همیش نشان از آن داشت که باز هم برای خودش حرف میزند. نداشت چرا به یکباره دلش سوخت. رادین راست میگفت. امروز با حضور فردین او هم حس کرده بود که رادین چقدر در این خانه تنهاست. رفتار پرورین با پسر بزرگش کجا و با او کجا.. دلخوری ها را رها کرد.. شاید باید از در محبت و عشق وارد میشد.. کمی فدایکاری و گذشت به کجا برمیخورد؟ کنارش دراز کشید و دست روی صورتش کشید.

چرا اینطوری خودت و سرزنش میکنی؟ مگه دانشجو نبودی؟ مگه به جای تو وکیلتون کارا رو اداره نمیکرد؟ تو تازه چند ماهه که اوهد سر کارا. کی انتظار داره تو این مدت کوتاه همه چیز مرتب اداره بشه؟ رادین سر تکان داد.

باید میفهمیدم.. همونطور که فردین تو یه روز فهمید منم میتوانستم تو این چند ماه بفهمم. احمق.. احمق!
اینجوری نگو رادین.. حالا که چیزی نشده!

رادین به طرفش برگشت و دستش را تکیه گاه بدنش کرد. عمیق نگاهش کرد. چقدر در این بیراهن رسمی خواستنی شده بود.. دستش را جلو برد و موهاش را به بازی گرفت.

مهم نیست نفس.. برای من نظر و رفتار هیچ کس جز تو مهم نیست. تو بهم اعتماد داشته باش کافیه برام.
ترانه لبخند ملایمی به رویش زد. همین لبخند جراتش را بیشتر کرد. سرش را نزدیک برد و نجواگونه پرسید:
بخشیدیم نفس؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. رادین سکوتش را پای رضا گذاشت. دست دور کمرش انداخت و او را به طرف خودش کشید. ترانه مقاومتی نکرد. شاید این هم آغوشی آرام میتواست شروعی دوباره باشد. لحظه‌ی آخر فشار خفیفی به بازویش وارد کرد و با خواهش گفت:

رادین؟ خواهش میکنم..

رادین به نشانه‌ی "چشم" پلک هایش را باز و بسته کرد... دست برد و کلید بالای تاج تخت را فشرد. اتاق که در تاریکی فرو رفت، سرش را میان موهای دخترک فرو برد و از عطر وجود پاکش لحظه لحظه آرام شد.

.

.

لای چشم هایش را آرام باز کرد.. چقدر زود صبح شده بود.. شبی که با آرامش سپری میشد چه صبح دلپذیری داشت. نگاهی به خودش انداخت و با خجالت ملافه‌ی سفید رنگ را کمی بالاتر کشید. همین تکان جزئی باعث شد رادین هم

از خواب بیدار شود. لب گزید و خواست به طرفش برگردد که با فشار دستش بر روی شکمش همانجا ثابت ماند.
لبخندی زد و آرام گفت:
_صبح بخیر.

_چقدر وول میخوری ترانه؟
سرش را حس کرد که از پشت سر دوباره لای موهایش فرو رفت. با خنده گفت:
_پاشو دیرت میشه.
_هوم؟

رو به سقف خوابید و نگاهش را به چشم های نیمه باز رادین دوخت. کمی در سکوت نگاهش کرد. بعد از آن عشق بازی کوتاه در حمام هتل، اولین رابطه‌ی عاشقانه و نرم‌مال میانشان بود. با خجالت لب گزید و خواست رو برگرداند که نگاه رادین غافلگیرش کرد.

_به چی فکر میکردی؟ زود بگو؟
ترانه سر تکان داد. دست رادین را دوباره روی شکمش حس کرد. اخم های رادین کم کم در هم پیچید و جدی گفت:
_ترانه هیچ وقت نباید حامله بشی!

لبخند روی لب هایش خشک شد و ترس به چشم هایش برگشت. با ترس پرسید:
_يعنی چی؟

_يعنی نمیخوام بچه ای توی زندگیمون باشه.. نه خواسته و نه ناخواسته.
_آخه چرا؟

_چرا نداره ترانه.. نمیخوام.. همین!
ترانه ناراحت و سرزنشگر نگاهش کرد. ناگهان جرقه ای در مغزش زد و نگران گفت:
_پس چرا تو..

انگشت رادین روی لبشن نشست.
_هیس! میدونم .. میدونم نفس. ولی با این دو سه بار هیچ اتفاقی نمی افته. قول میدم از این به بعد رعایت کنم. تو هم قول بده خواست باشه. باشه؟

بغض آنقدر به گلویش فشار آورد که بی اختیار رو برگرداند. وقتی اینگونه محکم و بی انعطاف میگفت بچه نمیخواهد، وقتی از نوزاد نفرت داشت و حتی تحمل دیدن لباس هایش را هم نداشت یعنی باردار شدن‌ش برابر میشد با فاجعه ! با حس سبک شدن تخت سرش را برگرداند. رادین مشغول پوشیدن پیراهنش بود. مغموم و گرفته گفت:
_همینو نپوش چروک شده!

رادین پشت به او ایستاد و همانطور که شلوارش را میپوشید گفت:
_دیرم شده. باید زودتر از فردین برسم شرکت تا بتونم یه بار قبل از اون همه چی رو چک کنم. نمیخوام امروزم با گندای شرکت حالم گرفته بشه. حالا مامان حتما برای صحونه نگهش میداره. یکم برام وقت میخره تا یه سرکی بکشم.

– چی باعث شد که داداشت بره و بگه دیگه برنمیگردد؟
رادین به طرفش برگشت و چشم ریز کرد.
_ چطور؟

_ همینجوری.. وقتی حتی بهم نگفتی برادر داری انتظار داری برام عادی باشه؟
_ نپرسیدی که بگم. وقتی نبود و قرار نبود دیگه باشه چه فرقی میکرد دونستن و ندونستن؟
ترانه ناراحت نگاهش کرد. میفهمید همه چیز فقط این نیست.. آن زمین مشکوک پشت خانه.. حرف های طراوت.. رفتار پروین.. اخیم های درهم و چهره‌ی سخت و نفوذ ناپذیر فردین و ترس رادین، همه در کنار هم خبر از یک گذشته‌ی پر حادثه میداد. ولی این را به خوبی فهمیده بود که شنیدن این گذشته از زبان رادین یک امر محال است. چیز دیگری نپرسید و در سکوت به طرف حمام حرکت کرد. باید راه دیگری برای آگاه شدن از گذشته‌ی لعنتی این خانه می‌یافتد!

لباس مرتبی پوشید و موهای نم دارش را از دو طرف روی شانه هایش ریخت. شاید وقتی رسیده بود از این تارهایی که دور خودش تنیده بیرون بیاید و نگاهش را به اطراف بازتر کند. این خانه، خانه‌ی او هم بود. باید خودش میفهمید چه اتفاقاتی در آن افتاده که حال و روزش فرقی با کلبه‌ی وحشت ندارد. در این باره هیچ کس نمیتوانست کمکی کند! آرام از آسانسور بیرون آمد و به طرف نشیمن راه افتاد. وقت صحابه بود و حتما همه دور میز خانوادگی نشسته بودند.. با این ذهنیت قدم هایش را کمی تند تر کرد ولی به محض شنیدن صدای پروین از پذیرایی کوچک زیر پله‌ها، همان جا کنار پله ایستاد و گوش به حرف هایش داد.

خامه.. هنوز نمیدونه داره چیکار میکنه.. هرچقدر بهش گفتم الان وقت ازدواج و زن گرفتن نیست توی گوشش نرفت. نمیخوام اون اسم لعنتی رو توی دهنم بیارم ولی خودت که میدونی اوضاعش و؟ ازدواجش همه چیز و خرابتر کرد. سر به هوا شد.. من که نمیدونستم قصدت برگشتنه. اگه میدونستم هیچ وقت هولش نمیدادم اداره‌ی کارا رو دست بگیره. چه حرفیه که داری میزني مادر؟ مگه فرقی بین من و رادین هست؟ مشکل این نیست که اون شرکت و رستوران و هتل و کی اداره کنه. مشکل اینه که یه عده دارن از شرایط رادین سو استفاده میکنن و خودش اینو نمیدونه. نمونه شن همون شهرام. رفیق شفیقش... میدونی دیروز موقع بازجویی از کارگرا از زیر زبون چند نفر اسمش در رفت؟

پسره‌ی نمک به حروم مار صفت. چرا از گوشش نگرفتی پرتش کنی بیرون؟

نمیشد.. رادین فقط با شهرام جوره.. تنها دوستش اونه.. در حال حاضر فقط به اون اطمینان داره. چیکار میکردم؟ مینداختمش بیرون که رادین ضربه بخوره؟ بعد چی؟ به نظرت حرفای منو باور میکرد یا اون رفیق مورد اعتمادش؟ اینجوری نگو.. تو برادرشی!

برادرشم درست.. ولی ازم میترسه مادر.. فکر میکنه میخوام زندگیش و خراب کنم. همه‌ی کارام و پای کینه میداره. هیچ میدونی دیروز وقتی منو دید تو چه حالی بود؟ من دلتگی برادرم بودم ولی اون فکر همه چیز بود به جز این دلتگی چهار ساله. من برای رادین بیشتر از برادر حکم کابوس و دارم. هیچ وقت هم این عوض نمیشه!

ناخنش را با استرس جوید. پس حدش درست بود. رادین از او و آمدنش میترسید. اما چرا؟

چرا پا نمیشی بری شرکت؟ یه سری هم به اونجا بزن. میدونم خسته‌ی راهی ولی باور کن از دیشب خواب به چشم

نرفته. باورم نمیشه اگه نمیرسیدی چنین ضروری بهمون وارد میشد.
صدای نفس بلند فردین را شنید.

– مگه ندیدی چجوری از خونه بیرون زد مادر من؟ بذار خودش تلاش کنه.. تازه داماد بود و حواسش پی خیلی چیزا..
نمیخواهم غرورش بشکنه. باید خودش یواش یواش راه بیفته. اگه برگشتم فقط برای این بود که خیالم از بابتش راحت
بشه. حالا دیگه خودش تنها نیست.. یه طفل معصومم داره پشت سر خودش میکشه و میبره!
صدای زنگ بلند تلفن باعث شد در جایش نیم متر با ترس بپردد. تلفن بیسیم درست کنارش قرار داشت. با ترس به
اطراف سرک کشید و وقتی خیالش راحت شد جواب داد .

__بله؟

صدای هیجان زده‌ی مادرش در گوشی پیچید.

– ترانه خودتی دخترم؟

– آره منم.. چیزی شده ماماً؟

– ترنم دردش گرفت بردنش اتفاق عمل.. پدرت رفته کرج تا شب برنمیگردد. دست تنها موندم مادر.. زود برو خونه‌ی
ترنم کیف بچه رو بردار و بیا بیمارستان. علی آقا نمیتونه از اینجا تکون بخوره!
قلبش بنای تند تپیدن گذاشت.

– همه چی رو به راهه ماماً؟ نگرانی ای هست؟

– نه چیزی نیست.. چند روزی زود دردش گرفته. عجله کن دخترم. اینجور که من دیدم بچه سریع به دنیا میاد!
لبخند دستپاچه ای زد و با هیجان گفت:
– چشم همین الان میام.

گوشی را روی میز پای بلند رها کرد و به طرف پله دوید.. اما هنوز چند پله بالا نرفته بود که با صدای پروین در جا
متوقف شد.

__کی بود؟

به طرفش برگشت و با هیجان گفت:

– خواهرم زایمان کرده.. باید برم بیمارستان.

برگشت تا بقیه راه را برود ولی با جمله‌ی پروین پاهایش به زمین چسبید و خشک شد.
– شما هیچ جا نمیری!

دوباره سر برگرداند و ناباور نگاهش کرد. این بار چشمش به فردین هم افتاد که کنار مادرش ایستاده بود.
– رادین تا شب خونه نمیاد.. رانده هم برای خرید ماشین و برده و سط شهرب.. در حال حاضر امکان رفتن وجود نداره.
ناباور گفت:

– ولی من باید برم.. بهم احتیاجه.. وسایل بچه..

– وسایل بچه‌ی خواهرت به تو مربوط نیست ترانه. سعی کن بزرگ شی.. الان تو دیگه خونه و زندگی خودت و داری..
مسئولیت‌های خودت و داری. قرار نیست برای هر کار کوچیک و بی ارزشی راه بیفتی توی خیابونا. هر وقت که خواهرت

صحیح و سالم کوچولوش و گرفت بغلش میتونی بروی ملاقاتش.. البته باز هم نه تنها ، با شوهوت ! پلکش از عصبانیت چند بار پرید.. خونسردی پروین داشت دیوانه اش میکرد. چند پله‌ی بالا رفته را پایین آمد و با خواهش گفت:

– باور کنین باید برم.. مگه میشه؟ من همه‌ی این نه ماه و تو حسرت این روز بودم.. میخواهم وقتی میبیچنش توی حوله باشم.. مگه میشه من نبینمش؟

پروین زیر چشمی نگاهی به فردین کرد و همانطور که به طرف هال قدم بر میداشت گفت:
– پس زنگ بزن و با رادین هماهنگ کن. اگه اون گفت میتونی برو ، منم حرفی ندارم !
امید به دلش بازگشت.. با شوق گوشی را برداشت و شماره‌ی رادین را گرفت. اما به دو بوق نرسیده تماسش رد شد.
این کار را آنقدر تکرار کرد تا عاقبت صدای اوبرا توی که اعلام میکرد دستگاه خاموش است در گوشی پیجید. سر بلند کرد و چشمش به فردین افتاد که کنارش ایستاده بود و بی حرف و مستقیم نگاهش میکرد. مستاصل نالید:

– شما نمیتونین کاری برام بکنین؟ مادرتون و راضی کنین من برم. من باید برم!
فردین چشم از او گرفت و نفس بلندی کشید. حتی جوابش را هم نداد. به ناچار به طرفی که پروین رفته بود پا تند کرد.

پروین روی کاناپه نشسته بود و مجله‌ای را ورق میزد. با خواهش گفت:

– رادین گوشیش خاموشه.. من.. من واقعاً نمیدونم چرا باید برای یه بیرون رفته ساده..

وقتی همسر یه همایونفر میشی باید رفتارت هم مطابق با آداب و رسوم یه همایونفر اصیل باشه.. برای چی داری انقدر اصرار میکنی؟ یک روز دیرتر دیدن اون بچه چی رو برات عوض میکنه؟ واقعاً ارزشش و داره؟
صف ایستاد و همانطور که قطره‌ی اشکش از چشمش میچکید با صدایی لرزان گفت:

– بیشتر از اونی که فکرش و بکنین ارزش داره. فکر نمیکردم با یه ملاقات رفتن من شان و منزلت خانوادتون بیاد پایین .

برگشت و همانطور که اشکش را پاک میکرد بیرون رفت.. موقع گذشتمن از کنار در بزرگ و چوبی ، تنش با کسی اصابت کرد. سر بالا کرد. نگاه فردین با اخم به چشمان خیشش بود. ناراحت و عصبی چشم از او گرفت و بیرون رفت. اهل این خانه بویی از محبت نبرده بودند. باورش نمیشد.. پس واقعاً در این خانه زندانی بود.. اشک مانند سیل روی گونه هایش می چکید. وارد حیاط شد و لبه‌ی حوض بزرگ نشست. یعنی نمیتوانست آیلی کوچک را ، وقتی میان حوله‌ی صورتی رنگش به دنبال غذا لب و لوجه اش را کج میکند ببیند؟ دستش را با حرص روی چشم هایش کشید. شاید اگر میرفت میتوانست پاپوش‌های کوچکی که خریده بود را با پاپوش کاموایی داخل ساک جا به جا کند. آخ که چه نقشه‌هایی برای این روز داشت .

با حس شخصی کنارش آرام سر بلند کرد. فردین همانگونه که با فندک پیپ اش را آتش میزد با لحنی آرام ولی سرد گفت:

– این همه اشک و گریه برای دیدن یه بچه است؟
طاقتیش طاق شد.. مقابله ایستاد و با گریه گفت:

– شاید تو رسومات شما دیدن بچه‌ی قنداقی تازه به دنیا او مده هیچی نباشه.. ولی برای من مهمه.. خیلی مهم!

نگاه فردین حالت خاصی به خودش گرفت. آنقدر خاص و عجیب که ترانه لحظه‌ای به خاطر این تند روی پشمیمان شد. چند ثانیه با همان حالت به چشم‌های دخترک خیره شد و سپس کم کم همان اخْم غلیظ، به چهره اش بازگشت.

دود پیپ را بیرون داد و با اخْم گفت:

هر چیزی که نیازته بردار.. خودم میبرم و میارمت.

سپس برگشت و با قدم‌های بلند به طرف پارکینگ رفت. چشم‌های ترانه از تعجب گرد شد. یعنی پروین هم راضی شده بود؟ خوشحال و ذوق زده از پله‌ها بالا رفت و تا اتفاقش تقریباً پرواز کرد.

ماشین که مقابل بیمارستان توقف کرد، با قدردانی سربرگرداند و به فردین نگاه کرد. تمام مدت راه نه چیزی گفته بود و نه حتی جواب حرف‌هایش را داده بود. مرد عجیبی بود. انگار هیچ تمایلی به صحبت و گفت و گو نداشت. با این حال دلش نیامد لطفش را بی تشکر بگذارد. قدرشناسانه گفت:

خیلی منونم.. اگه شما نبودین ماماً راضی نمیشید. برام خیلی مهم بود دیدن آیلی!

فردین نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت:

پس اسمش آیلی یه؟

ترانه ذوق زده و خوشحال از واکنش او با هیجان گفت:

آره.. میخواین شما هم ببینیدش؟ اگه بخواین میتوین با من بیاین!.

فردین دستی به موهای کوتاه و مرتبش کشید و همانطور که ماشین را مجدداً روشن میکرد گفت:

نیم ساعت دیگه طرف دیگه‌ی خیابون منتظرتم. کیفش و بدنه.. ببینش و زود بیا.. اگه بیشتر از نیم ساعت طول بکشه مجبورم برم.

لبخند روی لبشن ماسید اما خودش را گم نکرد. همین زمان هم غنیمت بود. تشکر ساده‌ای کرد و پیاده شد. با دیدن علی، در انتهای راه روی انتظار، قدم‌هایش را سرعت بخشدید و با عجله جلو رفت. علی خندید و با شوق گفت:

خاله شدی ترانه!

با ذوق در آغوشش گرفت و تبریک گفت. شاید بعد از مراسم عقد ترنم، دومین باری بود که اینگونه گرم و صمیمی با او برخورد میکرد. چشمان هر دو ستاره باران بود. اشک شوق را از گوشه‌ی چشمش زدود و گفت:

پس ماماً کجاست؟

شانس آوردی به موقع رسیدی. رفت پشت اتفاقی که بچه رو میشورن. وسیله‌ها رو برسون بهش زود باش! سر تکان داد و همراه با کیف وسایل، به سمتی که میگفت رفت.

دیدن نزاد کوچک و سرخ رنگی که مدام خمیازه میکشید و از خودش ادا و اطوارهای عجیب در می‌آورد، حسن و حال عجیبی داشت. باورش نمیشد در همین چند دقیقه تا این حد شیفته و شیدای این کودک شده باشد. برای دهمین بار روی تخت کوچک خم شد و انگشت‌هایش را بوسید. ترنم بی حال گفت:

زم کردی دست بچه رو دیگه ترانه!

خندید و بار دیگر بر انگشتانش بوسه زد. با عشق گفت:
_خواهرزاده‌ی خودمه.. دلم میخواهد تمومش کنم.

سپس به تونم نگاه کرد که چشمش را از کودک داخل تخت بر نمیداشت. حس عجیبی دلش را قلقلک داد. یعنی این تجربه چگونه بود؟ وقتی با خاله شدن اینگونه هیجان زده شده بود و خواهرش برایش ده برابر عزیز تر از قبل، یعنی با گرفتن کودک خودش در آغوشش چه حالی میشد؟
یاد حرفِ رادین لبخند را بی اراده روی لب هایش خشک کرد. سری تکان داد و سعی کرد به هیچ چیز جز این مهمان تازه رسیده نیاندیشد. صدای علی او را از فکر و خیال بیرون کشید.

-آقا رادین کجاست؟

گلی گفت:

_راس میگه مادر.. نکنه پایین منتظره؟

نام فردین پتک شد و بر فرق سرش کوبیده شد. چگونه فراموش کرده بود؟ نگاهی به ساعت مجی اش انداخت. دقیقا نیم ساعت گذشته بود. "ای وای" زیر لبی گفت و با عجله کیفش را از روی صندلی برداشت.

_میخوای من برسونمت اگه تنها او مدمی؟

_منون علی آقا.. با برادر شوهرم او مدم.

هر سه با هم پرسیدند:

_برادر شوهرت؟

سر تکان داد و همانگونه که بوسه‌ی آخر را روی گونه‌ی نوزاد مینشاند گفت:
_قصه اش مفصله بعدا برآتون توضیح میدم. فعلاً خداحافظ!

و بعد بدون گفتن حرف دیگری با دو از اتاق خارج شد. با خودش اندیشد. اگر فردین رفته باشد چه؟ نهایتش یک دربست کرایه کردن بود.. نه.. نهایتش این نبود! نهایتش میشد اخم‌های عجیب و ترسناک مردک و حرف و حدیث های تمام نشدنی پروین... یا نه.. باز هم نه.. نهایت این کار رادین بود و بلوایی که قرار بود بپا شود. بلوایی که برای دیدن آیلی به جان خریده بود!

نگاه آخر را به ساعت انداخت و از در بیمارستان بیرون آمد. پنج دقیقه از آن نیم ساعت سفارش شده گذشته بود. با نامیدی نگاهی به دور و اطراف انداخت اما خبری از ماشین نبود. پا روی زمین کوبید و با حرص گفت:
_لعتنی...

_به جای لعنت فرستادن به دیگران، سعی کن توی زندگیت همیشه آنتایم باشی!

با ترس برگشت و فردین را دید که روزنامه‌ای در دستش بود و از کنارش میگذشت. پشت سرش راه افتاد و لپش را با شرم‌مندگی از داخل گاز گرفت. ماشین کمی آن طرف تر، پشت نیسان آبی رنگ پارک شده بود. بی حرف سوار شد و بند کیفش را در دستش محکم فشرد. فردین روزنامه را روی داشبورد گذاشت و همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت:

_اگه هوس روزنامه خوندن نمیکردم خودت باید برمیگشتی..

به طرفش برگشت و مستقیم نگاهش کرد.

بعد میدونی چی میشد نه؟

از تون ممنونم که امروز بهم کمک کردین. ولی در حقیقت من لزومی برای منت دار بودن نمیبینم. چرا نباید حق داشته باشم از خونه برم بیرون؟ مسخره است.. من تو اون خونه زندانی نیستم!

وقتی فردين بی توجه به حرف زدن او فرمان را کج کرد و ماشین را راه انداخت، حرکتش بیشتر شد. رو بروگرداند و عصبی گفت:

بدون رادین نباید بیرون برم... همه جای خونه نباید سرک بکشم.. حق ندارم توی اتفاقم بمونم و استراحت کنم.. طبقه ی سوم غیر مجازه.. محوطه‌ی پشت حیاط خونه قدغنه.. من سر از قانونای اون خونه در نمیارم.
باز هم سکوت..

بایدم حرفی برای گفتن نباشه... برای هیچ کدوم از سوالای من توی اون خونه جوابی نیست.

تو که راه گرفتن جواب سوالات و بیدا کردی!

با تعجب برگشت و نگاهش کرد. فردین آفتابگیر بالای سرشن را پایین زد و افزود:
مطمئنا برای تلفن جواب دادن تا اون قسمت خونه نیومده بودی!

حس کرد تنگی پر از آب بخ روی سرشن ریختند. سر برگرداند و بی حرف به بیرون خیره شد. ترجیح میداد تا رسیدن به خانه چیز دیگری نگوید. با توقف ماشین جلوی در خانه، تشکر دوباره ای کرد و خواست پیاده شود که فردین گفت:
وایستا..

برگشت و منتظر نگاهش کرد.

جواب همه‌ی سوالات دست رادینه. اگه میخوای سر از گذشته اش در بیاری اعتمادش و جلب کن. با شنیدن حرف از این و اون نمیتونی به نتیجه‌ی درستی بررسی. بهش نزدیک شو و بذار خودش همه چی رو باهات در میون بذاره!
ترانه سر تکان داد.

و در ضمن.. در مورد امروز هم لازم نیست توضیحی بدی.. خودم باهاش حرف میزنم.
ممنونم!

پیاده شد و دقیقه‌ای مقابل خانه ایستاد. ماشینش که دور شد نفس عمیقی کشید و زنگ را فشرد. راست میگفت..
رادین به او اعتماد نداشت.. اگر داشت همه چیز را اینگونه سفت و سخت از او پنهان نمیکرد!

داخل شدن دخترک را از داخل آینه دید و سرعتش را بیشتر کرد. خستگی پرواز لعنتی هنوز از تنفس در نرفته بود. بدتر از همه تفاوت ساعت‌های شب و روز بود که به شدت کسل اش میکرد. با دست گوشه‌ی چشم هایش را مالید و نفس عمیقی کشید. چشمش به یک جاسوئیچی کوچک روی صندلی افتاد. دست برد و برش داشت. با یکی از همین کلیدها در خانه‌ی خواهرش را باز کرده بود. پوفی کشید و جاکلیدی را روی داشبورت گذاشت. خرس کوچک و صورتی رنگ به چشمانش دهن کجی کرد.

دستش بی اراده دوباره به طرف کلید‌ها رفت و اینبار خرس کوچک را محکم در دستش فشرد.

– "خیلی بدجنسی فردین.. چرا نداشتی اولین عروسکش و با همدیگه بخریم؟
دستش را از پشت دور کمرش حلقه کرد و او را همراه خوش تکان داد. زیر گوشش نجوا گونه گفت:
_بگو از حالا داری به دخترم حسودی میکنی!
_آره حسودی میکنم.. منم از این خرسا میخوام.. چرا هیچ وقت برای من نخریدی?
بلند خندید و موهای بازش را با دست کنار زد.
برای تو هم میخرم نگارم.. تو فقط به عزیزی بابا حسودی نکن گناه داره.
نگار نگاهی دوباره به خرس بزرگ گوشه‌ی اتاق انداخت و سرش را جلو برد. دو طرف یقه‌ی کت اش را دست گرفت و
آرام گفت:

– هیچ کس و بیشتر از من دوست نداشته باش فردین.. من تحملش و ندارم.
فردین دست روی شکمش کشید و پیشانی اش را با عشق بوسید.
_قرار نیست جای تو پر بشه زندگیم.. اونی که این توئه‌ی به تیکه‌ی بزرگ از خودته. زندگی من شما دوتایین" ..
با صدای بوق بلند ماشینی، فرمان را با آخرین توان کج کرد و پایش را روی ترمز فشار داد. ماشین دقیقا در آخرین
لحظه و فقط چند سانتیمتر مانده به پراید رو به روی متوقف شد. مرد پیاده شد. دستش را در هوا تکان داد و چیزی
گفت. دست هایش را به نشانه‌ی عذرخواهی بالا برد. مرد که سوار شد و حرکت کرد، سرش را روی فرمان گذاشت و
چند نفس عمیق کشید. باز تمام تنفس خیس از عرق شده بود.. باز داشت هوا کم می‌آورد.. چرا کابوس هایش تمامی
نداشت؟

.

.

داخل شرکت شد و با قدم‌های بلند راه اتاق مدیریت را در پیش گرفت. به جز چند کارمند قدیمی، همه‌ی کارکنان
عوض شده بودند و برایش تازگی داشتند. همان چند نفر هم بالاصله بعد از دیدنش، با عجله پشت سرش راه افتاده
بودند و زیر لب اشاره‌هایی به باقی کارمندان میداند. پشت در اتاق ایستاد و رو به منشی جدید گفت:
_آقای همایونفر داخل ان؟

منشی عینکش را جا به جا کرد و گفت:
_وقت قبلی داشتین؟
غلامی از پشت سر سریعا خودش را به آن‌ها رساند و دستش را جلو برد.
_دیروز منتظرتون بودیم آقای مهندس.. خیلی خوش آمدین.. چشممون روشن شد به جمالتون.
سپس رو کرد به طرف منشی و تند گفت:
_جناب فردین همایونفر هستن.

منشی دستپاچه و ترسیده از جایش برخاست و سلام داد. تعریف جدیت و انضباط او را از کارمندان قدیمی شنیده بود.
همانی بود که همه میگفتند "کاش زودتر بباید و شرکت را از دست مدیر جوان و سر به هوا نجات دهد"
_کسی داخله یا تنهاست؟

هول شده گفت:

_آقای غلامی پیششونن..

پوزخندی زد و بدون حرف دیگری داخل شد. به محض ورودش به اتاق چشممش به شهرام افتاد که به احترامش از جا برخاست و دکمه‌ی کت اش را بست.

سلامش را آهسته جواب داد و جلو رفت. رادین از پشت میز بلند شد و دستش را فشد.
_دیر کردی داداش!

رو به رویش نشست و نگاه مستقیمیش را به شهرام دوخت. باید برای خواندن فاتحه‌ی این نحاله از خود رادین استفاده میکرد. این انگل فقط به دستِ رادین باید نابود میشد. و گرنه غرور برادر کوچکش بدجور جریحه دار میشد. شمرده و خونسرد گفت:

_احوالِ شما آقای غلامی؟ ما رو نمیبینی خوشی؟

رنگ شهرام به وضوح پرید. تمام این دو روز را مانند شبح از اطرافش گریخته بود. لبخند نصف و نیمه‌ای زد و گفت:
_کم سعادتی از من بوده! خیلی خوش اومدين.
پوزخند واضحی زد و به طرف رادین سربرگرداند.
_خب؟ از کجا شروع کنیم؟

رادین با اخم گفت:

قضیه هتل فرق داشت فردین.. از بهار امسال موقیم کم داشتیم.. به نسبت درصدی که هتل پر بود قیمت‌ها رو کشیدیم بالا.. اون وسط مسطا هم سر واحدای خانه داری و رستورانا یه اختلاف قیمت پیدا شد که از لاش یه عدد سودجو اختلاس کردن. اینجا همه چی تحت کنترله.
فردین متغراهه سر تکان داد.

_حتما همین طوره.. ولی بازم مایلم یه فایل کامل از روند مالی و اداری این چهار سال داشته باشم. ایرادی داره؟
رادین لحظه‌ای نگاهش کرد و سپس ناراضی و کلافه رو به شهرام گفت:
_به آقای بیگی بگو تا عصر یه فایل کامل گزارش از سال هشتاد و نه تهیه کنه.
شهرام "باشه" ای گفت و از خدا خواسته، جمعشان را ترک کرد. بعد از رفتنش رادین پوف کلافه‌ای کشید و رو به او گفت:

_چرا به همه چی مشکوکی؟ هدفت فقط خراب کردن منه؟

_کی میخوای دست از افکار ابتداییت برداری؟ دیروز این همه برات توضیح دادم!
رادین از پشت میز بلند شد و رو به روی پنجره ایستاد.

_تو چشمات آرامش نیست فردین.. هم تو هم من میدونیم تو دیگه اون آدم گذشته نیستی.. خیلی چیزا عوض شده!
_راست میگی.. خیلی چیزا عوض شده. درست مثل زندگی من..
رادین برگشت و خواست چیزی بگوید که افزود:

_هدفم سرکوفت زدن نیست.. دیروزم بهت گفتم. من اگه برگشتم برای دوباره شروع کردن نیست.. من تموم شدم

رادین. اگه حالا رو به روت ایستادم فقط بوای اینه که با هر روز تنها بی تو اون جهنم یکم بیشتر داغون شدم. او مدم اینجا که اگه قراره نابودم بشم بین هم زبونای خودم نابود شم. نیومدم زندگی تو رو خراب کنم!
رادین با چشم‌های سرخ سر تکان داد.

هیچ وقت نمیبخشین.. نه تو و نه مامان.. من تا آخر عمر باید توان بدم.. باید بترسم!

فردین با دیدن چهوهای سرخش از جا برخاست و رو به رویش ایستاد.

اونی که داره توان میده منم. تو که خوشبختی رادین.. تو که..

ترانه رو قاطی این حساب و کتاب نکن داداش.. التمامست میکنم!

فردین با حرص و عصبی سر تکان داد.

منو انقدر شناختی؟ که به اندازه خراب کردن زندگی برادر خودم پست باشم؟

رادین چنگی به موهاشیش زد و با صدای بلند گفت:

بس چرا اومدی هان؟ چرا حالا که برای خودم زندگی ساختم؟

صدایش بالا رفت و قفسه‌ی سینه اش بالا و پایین شد.

چرا اون وقت که داشتم دست و پا میزدم و مشت مشت قرص میخوردم بیش نبودی؟

شانه‌های فردین را گرفت و تکان داد.

اگه جلال و جبروت داشتی چرا اون موقع بزرگی نکردی؟ چرا همون موقع نبخشیدی داداش بیست سال تو؟ چرا پهش پشت کردی و رفتی؟

فردین غمگین نگاهش کرد.

نامرد نشو رادین.. زندگیم رفت.. دار و ندارم..

رادین دوباره فریاد زد:

حالا هم اومدی زندگی منو ازم بگیری نه؟ یه مشت آت و آشغال تحويل ترانه بدی و ازم بگیریش؟

چی داری میگی تو؟ این پنهه رو از گوشت بیار بیرون رادین. با این ترس هم خودت و هم اون دختر بیچاره رو داری نابود میکنی.. میدونی امروز به خاطر یه بیرون رفتن ساده چقدر گریه کرد؟

چشم‌های رادین گشاد شد.. به سختی دهان باز کرد و گفت:

ترانه کجا رفت؟ کجا رفت مگه؟

فردین دستی به پیشانی اش کشید. داشت کار را خراب تر میکرد. بازوهاش را گرفت و گفت:

اول یکم آروم باش.

بگو فردین.. بگو تا خودم نرفتم و اون خونه رو روی سر همتون خراب نکردم.

نعره کشید:

ترانه کجا رفت؟؟

داد نکشن مرد حسابی.. خواهرش زایمان کرده بود.. مامان اجازه نداد بره چون خبر داشت وقتی بفهمی بازم خون جلوی چشمت و میگیره. من بردم و آوردمش.

رادین با وحشت دست دور دهانش کشید. از چشمانتش آتش داشت بیرون میزد.

– چی گفتی بهش؟ چیا گفتین به هم؟

فردین از کوره در رفت و غرید:

– آروم باش رادین. دارم بهت میگم زندگی تو به من مربوط نیست حالیته؟ نیاز بود بوه و منم کمکش کردم. همین!

رادین عقب عقب رفت و خودش را روی مبل انداخت. قفسه‌ی سینه اش باز سنگین شده بود. آرنجش را روی زانویش

گذاشت و دست هایش را داخل موهایش فرو برد. کمی گذشت و با حس دستی روی شانه اش سر بالا کرد. فردین

لیوان آب را مقابله گرفت و با اخم گفت:

– قرصات و میخوری؟

رادین دستش را پس زد.

– من روانی نیستم که قرص بخورم.. اینو هم تو هم مامان بکنین تو کله تون!

نفس کلاوه اش را با صدا بیرون داد و گفت:

– اگه اینجا بودم هیچ وقت نمیذاشم با این ذهنیت و اوضاع ازدواج کنی. اون دختر هیچی از زندگی تو نمیدونه.. حتی شرایط تو..

من شرایطی ندارم.. انقدر اون دوره‌ی کوفتی رو توی سرم نکوب. من افسرده بودم.. همین.. من مشکلی ندارم که بخواهم تا آخر عمر دارو بخورم و مزخرف بشنوم.

مشت دستش را با استرس گاز گرفت و افزود:

– اگه یه نفر.. فقط یه نفر یه کلمه حرف اضافی به ترانه بزن و ذهنش و نسبت به من خراب کنه ، برش میدارم و میرم یه جایی که دست هیچ کدومتون به زندگی ما نرسه. این و خوب توی گوشت فرو کن داداش!

چنگی به گوشی اش زد و آن را از روی میز برداشت. از کنار فردین گذشت. بیرون رفت و در را محکم برهم کویید.

فردین ماند و یک دنیا وحشت و هراس!

کنار پنجره ایستاد و از بالا دید که با حرص سوار ماشین شد. مشتی به دیوار زد و عصبی گفت:

– وای به حالت اگه سرنوشت این دختر هم مثل نسیم بشه!

ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و بی معطلی از در اصلی وارد شد. احمد با دیدن سوئیچ و ماشین روشن با تعجب نگاهش کرد که رادین با تشر گفت:

– ببر پارکینگ پارکش کن احمد آقا. چرا به من نگاه میکنی؟

سپس بدون معطلی داخل شد. با ورودش به خانه ، چشمتش به آنا افتاد که با لباس های نصفه و نیمه‌ی ورزشی و بدنه

خیس از عرق به طرف آسانسور طبقات میرفت. عصبی پرسید:

– ترانه کجاست؟

آنا همانطور که موهای بلوندش را بالای سرشن جمع میکرد گفت:

– وقتی من داشتم میرفتم سالن ورزشی، داشت آماده میشد که با فردین بره جایی. خبر ندارم برگشته یا نه!

دستش مشت شد و دکمه‌ی آسانسور را با حرص زد. دست آنا روی بازویش نشست و گفت:

– چرا انقدر محدودش میکنی؟ بذار بگرده و هوا بخوره.. نکنه از چیزی میترسی؟

همراه‌هم سوار آسانسور شدند. خواست عدد یک را بفشارد که آنا دستش را گرفت و کمی به او نزدیک تو شد.

– الان دیگه عهد دقیانوس نیست که زن و شوهر با محدود کردن هم‌دیگه زندگی رو برای خودشون زهر کنن. الان عصر ارتباطاته.. عصرِ عشق و حال... مگه نمیشه هم متاهل موند و هم صفا کرد؟ چرا همه چی رو برای خودت و اون بندۀ خدا سخت میکنی؟

رادین نگاهی به چشم‌های رنگی و پرفربیب دخترک کرد. آنقدر خام و احمق نبود که این نگاه را نشناسد.. اما از آنجا که تا به حال او را انقدر بی پروا و راحت ندیده بود تعجب کرد. دستش را کنار زد و دکمه را فشرد. خیره در چشمانش لب زد:

– وقتی کسی رو دوست داری روی همه چیش حساس میشی. شاید من مرد باشم و حتی با تفریح و عشق و صفا هم راهم و گم نکنم.. ولی زن وقتی بهش میدون بدی زود هم خودش و هم زندگیشو گم میکنه.

سرش را جلو برد و خیره به لبهای سرخ دخترک گفت:

– مفهومه؟

آنا ابرو بالا داد و چیزی نگفت. این حرف‌های دوپهلو خیلی معنی‌ها داشت. لبخند نصفه و نیمه‌ای روی لب هایش نشست و آرام گفت:

– بله کاملا!

در آسانسور که باز شد، بی حوصله چشم از دخترک گرفت و بیرون رفت. در اتاق را به یکباره باز کرد و داخل شد. ترانه با دیدن ظاهر آشفته اش هول کرد و از پشت میز بلند شد. جلو رفت و مقابلش ایستاد. چشمش به نقاشی رنگی روی کاغذ افتاده.. تصویر یک نوزاد بود و چند پروانه دور و اطرافش.. ذهنش بی اراده به زمان دانشجویی شان برگشت.. زمانی که این پروانه‌های رنگی، شب و روزش را میساختند!

– سلام.. چرا اینجوری بیهوی اومدی؟ ترسیدم!

چشم از کاغذ برداشت و نگاه بزرخی اش را به او دوخت.

– با فردین کجا رفته بودی؟

ترانه آب دهانش را با ترس قورت داد.

– مگه بہت نگفت؟ ترنم..

– ترنم و زهر مار.. مگه نگفتم بدون اجازه‌ی من و بدون من از این خونه پاتو بیرون نمیزاری؟

فریادش آنقدر بلند بود که قلب دخترک از ترس میچاله شد. ناباور نگاهش کرد.

– جواب بده ترانه.. انقدر فهمیدنش سخته؟ بہت هزار بار گفتم بدون هماهنگی جایی نرو.. حالا پا شدی با فردین رفتی؟

– مگه چه اشکالی داره؟ مگه اصلاً چیکار کردم؟ هزار بار به گوشیت زنگ زدم ولی جواب ندادی..من..

– برای من صغیری کبری نچین!

انگشت اشاره اش را جلو برد و با چشم های سوخته و فکی منقبض پرسید:

– دیگه کجاها رفتین؟ چیا گفتین به هم؟ اصلاً چی شد که با فردین رفتی؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. باورش نمیشد.. دیوانه شده بود؟

– با توام لعنتی ..

ترانه هر دو دستش را روی میز کوبید و فریاد کشید:

– سر من داد نزن!

در اتاق باز شد و پروین با ترس داخل شد. بیوک خانم هم درست پشت سرشن ایستاده بود. پروین جلو رفت و با نگرانی پرسید:

– چی شده؟ این داد و بیداد برای چیه؟

اشک از چشمِ ترانه چکید و سر پایین انداخت.. خودش هم نمیدانست برای چه اینگونه مجازات میشود؟ یک بیرون رفتن ساده؟!

– برو بیرون مامان.. برو و دیگه هیچ وقت بدون در زدن پا تو حریمِ خصوصیِ ما ندار!

پروین بی توجه به او دستش را در هوا تکان داد و عصبی گفت:

من بهش اجازه دادم بره.. اصرار داشت بره منم برای اطمینان فردین و همراهش فرستادم.. چرا همه چی رو بزرگش میکنین؟

رادین به طرف مادرش برگشت. قفسه‌ی سینه اش با خشم بالا و پایین میشد. چشم بست و عصبی از لای دندان هایش غرید:

– برو بیرون!

پروین خواست چیزی بگوید که صدای نعره اش ستون های خانه را لرزاند.

– برین بیرون و در و بیندین. همتون!

پروین نگاه تیزش را به ترانه دوخت و بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه از اتاق بیرون رفت. در اتاق که بسته شد، به طرف ترانه خیز برداشت و بازویش را گرفت.

همین حالا میگی چه چرت و پرتایی بہت تحويل داده.. بگو تا هم تو و هم خودمو توی این اتاق آتیش نزدم.

ولم کن رادین.. تو دیوونه ای.

آره دیوونه ام.. همین و میخواستی بشنوی نه؟ دیوونه و روانی ام. بہت گفتم نمیذارم ازم بگیرن特.. گفتم اجازه نمیدم بازیچه‌ی دستِ یک مشت حرفِ مفت بشی. نگفتم؟

ترانه با گریه گفت:

– بهم گفت از خودت بپرسم تا جواب سوالام و بدی.. گفت بہت اعتماد کنم و بهم اعتماد کنی.. گفت جواب همه‌ی سوالا دستِ خودِ تونه نه هیچ کس دیگه. حالا تو بگو.. بگو این گذشته‌ی لعنتی و نفرین شده ات چیه که داری دق دلیش و سر من در میاری؟ چرا نمیذاری نفس بکشم؟ برات شدم مثل یه پرنده‌ی قفسی که توی دستت میگیری و انقدر فشار میدی که جونش در بره. من هوا میخوام.. نفس میخوام رادین.. زندگی من این خونه نیست.. من نمیخوام

لای این چهار تا دیوار و بین این همه سوال بمیرم.
عقب عقب رفت و زجه زد:
_ نمیخوام اصلا اینجا زندگی کنم. دیگه طاقت ندارم.. نمیکشم!
چشم های رادین از وحشت و ترس گشاد شد. نگاهی به در پشت سر ترانه انداخت و به طرف در خیز برداشت. دست های را از پشت روی در گذاشت و رو به ترانه گفت:
_ زندگی تو منم.. اینجا خونه‌ی من و توئه.. نمیدارم جایی بری ترانه. مطمئن باش!
ترانه با حیرت نگاهش کرد. عرق قطره قطره از لا به لای موهاش میچکید. باورش سخت بود.. این مرد رادین نبود..!
جلو رفت و با صدایی لرزان گفت:
_ از چی میترسی؟ چرا انقدر از رفتن من میترسی رادین؟ مگه من گفتم میخوام برم؟
رادین سرش را تکان داد:
_ میری.. میدونم خسته میشی و یه روز میری.
بی توجه به نگاه غمگین ترانه جلو آمد و دوباره بازوی دخترک را گرفت.
_ اما نمیدارم حاليته؟ حتی شده با زور هم نگه ات دارم.. شده غل و زنجیرت هم کنم نمیدارم بری!
اشک های ترانه را پاک کرد و پیشانی اش را بوسید.
_ گریه نکن نفس.. من طاقت ندارم اشکات و ببینم. گریه نکن. نمیدارم هیچ اتفاقی بیفته. بہت قول میدم.
ترانه نالید:
_ خسته شدم رادین.. دیگه خسته شدم.
با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و سرد و جدی گفت:
_ اگه همین امروز بهم نگی تو این خونه چه خبره سرم و میدارم میرم. قسم میخورم!
دست های رادین روی صورت دخترک خشک شد. چند ثانیه با ترس نگاهش کرد و عقب عقب رفت. قبل از آنکه ترانه متوجه موقعیت شود کلید را از روی در برداشت و بیرون رفت. صدای قفل کلید وحشت دخترک را هزار برابر کرد. با پاهای لرزان جلو رفت و دستش را روی در گذاشت. متحیر گفت:
_ چی کار میکنی رادین؟
رادین از پشت در فریاد کشید:
_ از این به بعد، تا هر موقعی که من صلاح بدونم حق بیرون اومدن از این اتاق و نداری. شده تا ابد اون تو میمونی تا یادت بگیری دیگه حرف از رفتن نزنی... غذات و میارن همینجا. حق نداری بیای بیرون ترانه.. راه دیگه ای برام نذاشتی!
پلک ترانه پرید و لبس به لبخند وحشت باری کج شد.
_ چی میگی؟ رادین باز کن در و شوختی خوبی نیست.
وقتی صدایی از پشت در نشنید مشتش را به در کوبید و وحشت زده داد زد:
_ رادین با توانم.. باز کن این درو.. رادین؟

آنقدر ضجه زد و مشت بر در کوبید که توانش تمام شد.. سُر خورد و پشت در نشست. با دست هایی که دیگر توانی نداشت به در ضربه زد و با اشک گفت:

_باز کن این در لامصب و رادین.. من زندانی تو نیستم!
ولی نه صدا و نه حتی نجوایی هم از پشت این در بسته نشنید. دست هایش را رو به آسمان گرفت و با ناله و گریه گفت:

_خدایا چرا؟

از صدای دادهای پشت سر هم رادین حدم میزد چه آشوبی بربا شده باشد.. وارد خانه شد و اولین صحنه ای که با آن رو به رو شد بیوک خانم بود که دست روی شقیقه اش گذاشته بود و با ناراحتی قدم میزد. جلو رفت و از پشت دست روی بازویش گذاشت. بیوک خانم برگشت و با دیدنش گفت:

_دیوانه شده فردین. دیگه غیر قابل کنترل شده. دختره رو زندانی کرده هر کی هر چی میگه توی گوشash نمیره!
با اخم نگاهی به طبقه‌ی بالا کرد. رادین با فریاد میگفت:
_همین امشب از اینجا میریم مفهومه؟ شاید اگه ما نباشیم همه چی بهتر بشه!

نفسش را کلافه بیرون داد.

من همه‌ی این روزا رو میدیدم عمه جان.. میدیدم که از پشت اون تلفن نعره کشیدم و گفتم اجازه ندید این وصلت انجام بشه. لج کردم و گفتم نمیام که بلکه مادر بتونه کاری کنه.. پیاماش و جواب نمیدادم تا بفهمه با کوتاه اومدنش چه فاجعه ای رو ساخته.

بیوک خانم غمگین نگاهش کرد.

ـ دختر جوون مردم داره تو این خونه پرپر میشه فردین.. هر کاری میکنیم بدتر میشه. من که دیگه عقلم به جایی قد نمیده!

عصبی سر تکان داد و بدون گفتن حرفی از پله ها بالا رفت. در طبقه‌ی اول کمی مکث کرد و چشم به در اتاق رادین دوخت. صدای رادین داشت لحظه لحظه بالا میگرفت. چند قدم جلو رفت و پشت در ایستاد. خواست تقه ای به در بزند که منصرف شد و راه آمده را برگشت. پله ها را بالا رفت و رادین و پروین را در انتهای راهرو و مقابل اتاق طراوت دید . رادین با دیدنش چند لحظه مکث کرد. با چشم های سرخ نزدیک شدنش را دید و فریاد زد:

_بیا تحويل بگیر.. نیومده آتیش سوزوند.. هنوز خستگی راه از تنش در نرفته خیمه زد روی زندگی من! داره گوش زنم و پر میکنه.. علیه من چرت و پرت تحويلش میده!

پروین با دیدن فردین چند قدم جلو رفت و کلافه گفت:

_بیا تو یه چیزی بگو بهش.. اگه دختره به کس و کارش زنگ بزنه آبرو و حیثیت برامون نمیمونه .
پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نالید:

_من دیگه کم آوردم.. دیگه حریفش نمیشم!
فردین مقابل رادین ایستاد و خونسرد گفت:

برو اون در و باز کن. این کارا از آدم تحصیل کرده ای مثل تو بعیده!

رادین پوزخند زد و چنگی عصبی به موها یش زد.

تحصیل کرده.. هه! این نسخه ها رو برای یکی بیچ که نشناسنست فردین. من میدونم هدف تو چیه!

فردین سر برگرداند. نگاهش به چشم های خیس طراوت افتاد و با چشم اشاره داد که داخل اتاق برود. رادین از

خونسردی اش دیوانه تر شد و با داد گفت:

میشنوی دارم چی بهت میگم؟

پروین نالید:

رادین جان آروم..

فردین نگاه به چهره‌ی ترسیده‌ی مادرش انداخت.. هر گاه که رادین به سیم آخر میزد، لفظ "جان" پیش اسمش قرار میگرفت و ملايم تراز همیشه صدایش میزد. دلش به حال این خانواده‌ی از هم پاشیده سوخت. در اتاق طراوت را باز کرد و با خونسردی رو به مادرش گفت:

شما کاریت نباشه مادر.. زنشه.. دلش میخواود توی اتاق زندانیش کنه.. قلم پاشو بشکونه.. کتکش بزنه.. به کسی چه؟

رادین با بُهت سکوت کرد. پروین را به داخل اتاق هدایت کرد و خودش سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

شاید دلش میخواود به جای محبت و عشق تو دل زنش بذر کینه و نفرت بکاره.. شاید دلش یه زندگی جهنه‌ی میخواهد.. به ما چه؟

ترانه هیچ وقت از من متنفر نمیشه فردین.. اینو توی گوشات فرو کن!

دست هایش را بالا برد و لب بالا کشید.

من چیزی نگفتم.. هر کاری رو صلاح میدونی همون کار و انجام بده!

سپس بدون آنکه اجازه‌ی حرف دیگری را به رادین بدهد داخل اتاق شد و در را بست. پروین نگران نگاهش کرد. خواست چیزی بگوید که فردین به نشانه‌ی سکوت دست جلوی بینی اش گذاشت و چشم هایش را باز و بسته کرد. چند لحظه از این سکوت گذشت تا جایی که صدای قدم های رادین در راهرو پیچید. پوف کلافه‌ای کشید و اخم هایش دوباره در هم فرو رفت. طراوت با ترس گفت:

دیوونه شده داداش.. بازم مثل همون موقع ها که نسیم..

هیس! حتی حرفش نزن طراوت.. هر حرف اشتباهی که زده شه تحریک پذیرترش میکنه! بذار خودش آروم بشه و گرنه ما هر چی بگیم اون بدتر تا میکنه!

پروین نالید:

چیکار کنیم؟ با زور که نمیشه بردش پیش دکتر.. دوره‌ی درمانش تموم شده بود.. خوب شده بود فردین!

بغض صدای زن، حالت را خراب کرد. سبب گلویش بالا و پایین شد و روی تخت تک نفره نشست.

کار و شما باید قبل از ازدواج اینا میکردی مادر من نه الان! حد اقلش این بود که ترانه باید میفهمید داره با کسی ازدواج میکنه که سابقه‌ی بیماری روانی داره ..

چی میگفتم فردین؟ بوق و کرنا دست میگرفتم و میگفتم ایهالناس، پسر من فلانه و بهمانه؟ کدوم مادری این کار و

میکنه؟ اونم مقابل آدمای..

_خواهش میکنم تموم کن مادر.. این طرز تفکر و کنار بذار.. چقدر بهت گفتم شده مخفیانه اون بندۀ خدا رو آگاه کنی ندار کار به اینجاها برسه. مگه نشنیدی دکترش چی گفت؟ اختلال شخصیتی چیزی نیست که با یک سال و نیم دارو مصرف کردن تموم بشه و بره پی کارش.. این بیماری اگه ریشه‌ای روانکاوی نشه، اگه با دکترش در ارتباط نباشه ممکنه تا آخر عمر درمون نشه.. بسته به شرایط زندگی هر بار شدت‌ش کم و زیاد میشه.. همه‌ی اینا رو برات توضیح دادم.. از هزار چور دکتر و پروفوسور برات دلیل و مدرک آوردم..

_نمیشد جلوشو گرفت.. تهدیدم کرد. تو نبودی و روزای دیوانه شدنش و ندیدی فردین.. ندیدی من و طراوت شبا از ترس در اتاق و قفل میکردمیم ..

فردین دستانش را لای موهایش فرو برد و زمزمه کرد:

_با دارو حل نمیشه.. تا وقتی خودش نخواه و نره پیش دکترش درمان نمیشه!

طراوت ناراحت گفت:

_هیچ وقت قبول نمیکنه بره دکتر.. اون وقت هم نمیکرد.

_اگه بیماری پیش روی کنه مجبور میشیم از گزینه‌ی بیمارستان استفاده کنیم.. نمیشه همینطوری به حال خودش بذاریم!

پروین دست به دیوار پشتیش گرفت و با ترس گفت:

_بیمارستان نه.. خواهش میکنم فردین.. این کار و با آبرومنون نکن!

فردین از جا بلند شد و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند.

_تنها چیزی که برات مهمه این آبروی لعنتیه؟ برادر من داره از دست میره مادر.. معلوم نیست این بیماری لعنتی دیگه ازش چی بسازه. تو توی اون اتاق نیستی و نمیدونی نزدیک ترین آدم به اون داره چیا رو تحمل میکنه و دم نمیزنه. اما من میدونم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

_چشمت به گردن اون دختر افتاده تا حالا؟ به ترسی که تو چشم‌اشه توجه کردی؟ اون بندۀ خدا حتی نمیدونه با کی طرفه!

_با گفتنش دیگه هیچی درست نمیشه فردین.. رادین و میزاره و میره.. رادین دیگه تحمل نمیکنه.. میدونم دیگه طاقت نمیاره.

فردین در سکوت و کلافه نگاهش کرد که جلو آمد و مستاصل گفت:

_باهاش حرف میزنم و راضیش میکنم دوباره داروهایش و بخوره. وقتی دارو بخوره آروم میشه. درست میشه.

_تا کی مادر؟ دارم میگم با داروی تنها هیچی حل نمیشه!

پاهای پروین دچار لرژش شد.. قبل از سقوط‌ش دست فردین زیر بازویش نشست و او را روی تخت نشاند. پروین سرش را میان دست‌هایش گرفت و سکوت کرد.. طراوت آرام و بی صدا اشک میریخت. فردین به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. چشم‌های دو با نگرانی از پشت سر به فردین دوخته شد که با دیدن فضای پشت پنجره، باز هم قلبش

هزار تکه شده بود. دستش را روی شیشه گذاشت و با صدایی خشن دار گفت:
_ اون اتفاق لعنتی مثل طوفان همه‌ی زندگیمون و زیر و رو کرد.. هیچ وقت نتوانستم بگم کی بیشترین ضربه رو خورد!
پروین دوباره سر پایین انداخت و ناله کنان گفت:
_ یادگارای خواهرم داغ شدن و چسبیدن روی دلم.. لعنت به روزی که اوナ رو آوردم توی این خونه.. کاش همونجا میموندن و از دور حواسم بهشون بود .
دست فردین روی پنجره مشت شد. طراوت با ناراحتی اشاره ای به پروین داد تا دیگر ادامه ندهد ، اما برای مردی که با سینه ای پر از درد و آه اتاق را ترک کرد این ملاحظه دیر بود!

با حس سنگینی سرش از خواب بیدار شد. نگاهی به موقعیت خودش انداخت که سرش را روی در گذاشته بود و همانگونه خوابش بوده بود.. خودش را کمی بالا کشید . اتفاق تاریک یادش آورد که چند ساعتی در همین حال خوابیده است. از جایش بلند شد و کلید برق را فشرد. نور قوی لوسترهای فانتزی چشمش را سوزاند. با چشم به دنبال ساعت گشت. هشت شب بود !

کشان کشان به طرف میز رفت و گوشی اش را برداشت. اتفاقات چند ساعت گذشته دوباره پیش چشمش جان گرفت. تازه به یادِ در قفل شده افتاد. یک امید در دلش تابید و به طرفِ در دوید.. دستگیره را چند بار بالا و پایین کرد. قفل بود . باورش نمیشد.. هنوز باورش سخت بود! رسما در این اتاق زندانی شده بود.

صورتش از حرارت و فشار عصبی گرفته بود. داخل سرویس رفت و چند مشت آب به صورتش زد. در زندگی هیچ گاه در مقابل هیچ امری ضعیف و ناتوان نبود.. دختری نبود که زود وا بدده.. تا آخرین حدِ توانش از اشک ریختن و ضجه زدن دوری میکرد. اما شرایطی که با آن رو به رو شده بود ، فرقی با یک سقوط آزاد و حشتناک نداشت. زندگی اش را با کسی مشترک شده بود که هر روز چیز جدیدی از او میدید. چقدر فاصله بود میان رادین آرام و بی آزار دانشگاه و این مرد افسار گسیخته و بی رحم امروز!

دست هایش را به لبه‌ی روشنی مرمر گرفت و به خودش خیره شد. خون مردگی روی گردنش ارغوانی شده بود. یاد آن لحظات لرزه به اندامش می‌انداخت.. وقتی همه‌ی این تکه های غریب پازل را کنار هم میگذاشت ، در همین مدتِ کوتاه چه تصویرِ تاخی پیش رویش جان میگرفت! زندگیشان تلخ شروع شده بود.. تلخ تر از زهر!

روی تخت نشست و گوشی اش را در دست فشرد. چه کسی میتوانست برای این بیچارگی چاره باشد؟ خانواده اش؟ پدرش حتما سکته میکرد.. طاقت نمی آورد.. قول داده بود با رادین خوشبخت میشود.. چگونه میگفت از این خانه و خانواده؟ اصلا چه میگفت؟ اینکه شوهرش در همان شب اول زندگی مشترکشان روحش را دریده است؟ که حفره های خالی و تشنیه برای محبت را در وجودش با صدای داد و خواهشِ شبانه پر کرده؟ گوشی را به پیشانی اش تکیه داد و اندیشید.. گریه کارساز نبود. تا زمانی که سر از آن گذشته‌ی لعنتی و خوفناک در نمی آورد این درد درمان نمیافتد.. جرقه ای در ذهنیش زد و قلبش را روشن کرد.. شاید او تنها کسی بود که میتوانست کمک کند! شماره اش را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. وقتی تعداد بوق ها زیاد شد و امیدش کور شد ، صدای گرم حسام داخل گوشی پیچید:

_احوالِ دختر خاله؟

چقدر دلش برای این لحنِ گرم تنگ شده بود. بی اختیار لبخند زد:

_خوبی حسام؟

_اگه از دوازده ساعت سگ دو زدن تو بیمارستان و دیدن انواع و اقسام دست و پا و گردنِ شکسته فاکتور بگیریم

خوبیم به امیدِ خدا!

_با هات کار واجبی دارم.. وقت داری؟

وقت که دارم.. داشتم میرفتم دوش بگیرم ولی مهم نیس. چیزی شده؟

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. نباید بی گدار به آب میزد.

راستش نمیدونم چجوری بہت بگم.. اصلاً نمیدونم گفتنش درسته یا نه ولی..

نگران شدم ترانه. با رادین مشکلی پیش او مده؟

نفسش را با صدا بیرون داد.

فردا بیا اینجا دیدنم حسام.. اون وقت مفصل باهم حرف میزنیم.

او مدن و میام ولی خدایی نگرانم کردی.. امشب خوابم نمیره!

با صدای چرخش کلید در قفل دستپاچه و تند گفت:

باید قطع کنم حسام. با رها بیا .. تنها نیایا.. فعلاً خدا حافظ!

گوشی را روی تخت گذاشت و منتظر به در چشم دوخت. رادین وارد شد و پشت سرش خدمتکار با سینی بزرگ داخل

اتفاق آمد. جلو آمدن رادین را که دید، سرش را با احتمال پایین انداخت. دختر جوان سینی را روی میز گذاشت و بیرون

رفت. دست رادین که پشتش را نوازش کرد، به طرفش سرچرخاند.

شام آوردم بخوریم نفس ..

نگاهش را به مخلفات روی میز دوخت و دوباره سربرگرداند. رادین آرام گفت:

فردین او مده.. دیگه خیالم از بابت شرکت و هتل راحته. بیشتر خونه میمونم. پیشتر میمونم که حوصله ات سر نره.

دیگه نگران هیچی نباش!

نفس عمیقی کشید و گفت:

این در تا کی باید قفل باشه؟

نمیخواه زندگی رو برأت قفس کنم ترانه.. اگه ظهر این کار و کردم برای این بود که عصیم کردی ..

چانه‌ی ترانه را به طرف خودش برگرداند.

از من بدت میاد؟

سکوت ترانه باعث شد ترس در چشم هایش لانه کند.

راستشو بگو ترانه. بدت میاد ازم؟

ترانه دستش را جلو برد و روی دست او گذاشت. پیشانی اش را به پیشانی رادین چسباند و زمزمه کرد:

هر دوتامون و از این عذاب خلاص کن رادین. من نه قراره جایی برم و نه قراره کسی زندگیمون و خراب کنه. این

پنهان کاری ها و ترسِ توئه که زندگی‌مون و جهنم کرده. چرا بهم اعتماد نمیکنی؟ چرا نمیزاری همدمت باشم؟ تو بخواه من برات همه‌ی زندگی‌م میدم. تو شوهرمی رادین.. ولی هیچ وقت پیشتر احساس نمیکنم که زنم. مثل‌یه بچه‌ی فنداقی مدام حواس‌ت به چپ و راستم.. حتی نمیزاری یه قدم ازت دور بشم.. کی بہت گفته که اینجوری منو به این زندگی پایبند میکنی؟ اینجوری فقط دارم خفه میشم و کم میارم. اجازه بده با کمک‌هم مشکلات و حل کنیم.. خواهش میکنم ازت!

رادین موهاش را نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت:
_ خیلی خسته ام ترانه.. حس میکنم کوه کندم.

دخترک نفسش را با آه بیرون داد. دستش را روی سینه‌ی او کشید و گفت:
_ توی این قلب بین من و خودت یه چیز گنده نگه داشتی.. یه راز که به جز فاصله بینمون هیچی نیست. تا وقتی نگی..
تا وقتی خالیش نکنی این فاصله پر نمیشه رادین!

دست‌های رادین دور تنش محکم تر حلقه شد. دراز کشید و او را هم همراه خودش کشید. دست زیر سرش گذاشت و گفت:

– برو شامت و بخور سرد میشه.. من میل ندارم!
ترانه ناراحت نگاهش کرد. درد در چهره اش فریاد میزد. دست روی اخم‌هایش کشید و گفت:
_ منم میل ندارم!

بازوی رادین را با دست باز کرد و سر روپیش گذاشت. رادین بی عکس العملی به سقف خیره بود. دخترک که تنش را سفت در آغوش گرفت، آهی کشید و چشم بست. صدای آرام اش تسلی روحش شد:
_ اجازه نمیدم زندگی‌مون به خاطر یه گذشته‌ی تموم شده نابود بشه رادین.. نه به تو و نه به خودم این اجازه رو نمیدم.
سرش را کمی کج کرد و موهاش را بوسید. نمیدانست او جزای دخترک است یا دخترک پاداش این زندگی.. چشم‌هایش را آرام بست. جایی که عشق بود حتی قوی ترین داروهای آرام بخش هم رنگ میباختند!

چشم‌هایش را با ترس باز کرد.. نگاهش را هراسان به رادین دوخت و خدا را شکر کرد که فقط خواب دیده است. نشست و سرشن را میان دستانش گرفت. خواب وحشتناکی بود. رادین غرق در خون در حال گفتن چیزی به او بود اما صدایش را نمی‌شنید. پیشانی خیس از عرقش را پاک کرد و دوباره به رادین نگاه کرد که آسوده خوابیده بود و قفسه‌ی سینه‌اش آرام بالا و پایین میشد.

چیزی که در حقیقت از آن میترسید حالا تبدیل به کابوس شده بود. لحاف را کنار زد و از تخت پایین رفت. تشنگی دمار از روزگارش در آورده بود. دست انداخت و لیوان آب را از داخل سینه‌ی برداشت. اما با حس‌گرمی لیوان دوباره آن را سر جایش گذاشت و آرام به طرف در رفت. آتش درونش را فقط یک پرج آب تگری خاموش میکرد!
در را آرام باز کرد و بیرون رفت. اما همین که خواست از پله‌ها پایین برود، حسی پایش را در جا میخکوب کرد. نگاهش را به بالا دوخت. نیمه شب بود و همه خواب بودند. چه میشد اگر سر از آن طبقه‌ی شوم و اسرار آمیز در می

آورد؟ شاید جواب خیلی از سوال هایش همانجا بود. پله ها را آرام آرام بالا رفت تا به طبقه‌ی سوم رسید. بر خلاف طبقات دیگر اینجا فقط یک در نسبتاً بزرگ بود.. دری چوبی و عریض به اندازه‌ی درهایی که هال‌های کوچک خانه را از هم جدا میکرد.

جلو رفت و در دل خدا خدا کرد در قفل نباشد. دعایش کارساز شد و در به راحتی باز شد. داخل رفت. تاریکی اتاق صد برابر بیشتر از راهرو و سایر جاهای خانه بود. انگار که از هیچ جا داخل این اتاق نوری نمیتابید. تو س به جان و دلش افتاد. حتی نمیدانست باید در کدام قسمت به دنبال کلید برق بگردد. با یک حساب و کتاب ذهنی حدس زد مثل باقی اتاق‌ها، کلید این اتاق هم کنار در و در سمت چپ باشد. دستش را روی دیوار کشید و کلید را زیر دستش حس کرد. اما قبل از روشن کردنش با صدایی در جایش خشک شد:

روشنش نکن مادر!

دستش را با ترس جلوی دهانش گذاشت. فردین بود!!!

من که گفتم هر وقت خوابم بیاد میرم میخوابم.. چرا دوباره نگران شدم؟

دستش را محکم تر روی لب هایش فشرد. گند زده بود. صدای قدم هایش را که هر لحظه نزدیک تر میشد، شنید و قلبش ایستاد. وقتی حضورش را کامل کنارش حس کرد، با ترس چشم بست و در دل دعا کرد از روی این تکه از زمین محو شود. اما با حس صورتی شدن صفحه‌ی پشت چشمانش، متوجه روشن شدن چراغ شد و آرام چشم باز کرد. نگاه متعجب فردین را روی خودش دید. حرفي برای گفتن نیافت.. حس میکرد زیر چشم های ریز شده و نگاه مستقیم رو به رویش در حال ذوب شدن است. بی چاره و هول شده، آرام سلام داد که متقابلاً صدای فردین را شنید که شمرده و با حرص گفت:

تعرض به حریم شخصی دیگرون کلا عادته برات نه؟

همانطور که چشم های متحیرش روی وسایل خاک گرفته و انبار شده بر روی هم میچرخید گفت:

من فکر میکرم کسی اینجا نیست.. برای همون..

برای همون نصف شبی او مدعی و اینجا دنبال سوالات گشته؟

ترانه با شرمندگی سر پایین انداخت. در پشت سرش بسته شد و صدای نفس بلند فردین را شنید.

اینجا اونجایی نیست که کمک کنه.. آدرس و اشتباهی او مدعی.. اینجا هر چی هست مربوط به من و زندگی منه!

رو برگرداند و رفت.. ترانه از پشت نگاهش کرد.. چقدر صدای این مرد خسته بود.. درست برعکس ظاهر استوار و پر

صلابتش! چند قدم جلو رفت و همانطور که چشمش به گهواره‌ی چوبی و خرس صورتی وسط اتاق بود گفت:

من خیلی معذرت میخوام.. من واقعاً گیج شدم. نمیدونم دیگه باید چیکار کنم.. رادین جواب هیچ کدوم از سوالام و

نمیده.. نه فقط رادین، همه شون دارن پنهون کاری میکنن. من میدونم چیزی هست که فقط من ازش بی خبرم!

درسته.. از خیلی چیزا بی خبری ولی اونی که باید روشنست کنه من نیستم! ترجیح میدم به خاطر خودت هم که شده بی طرف و ساكت بمونم!

روی صندلی راک نشست و پیپ اش را از روی میز کنار دستش برداشت.. دوباره همان بوی شکلات تلخ در اتاق

پیچید. شرایط بدی بود.. هم ترس بیدار شدن رادین را داشت و هم میدانست اگر این فرصت را از دست بدهد تا مدت ها امیدی به فهمیدن حقایق نیست. نگاه کوتاهی به خودش انداخت. شب ، با همان شلوار کتان صورتی رنگ و بلوز پوشیده و مرتبی که به تن داشت خوابش برده بود .موهاش را پشت گوشش راند و تعلل را کنار گذاشت. فردین که نزدیک شدنش را دید ، چشم بست و دود را آرام بیرون فرستاد .

– این عادت و ترک کن!

چشم باز کرد و با اخم گفت:

– با سرک کشیدن تو حریم شخصی بقیه و فالگوش ایستادن به هیچ جا نمیرسی!

– وقتی چاره‌ی دیگه ای برآم نمونده باشه چی؟ تا حالا خودتون و جای من گذاشتین؟

نگاه فردین ناخداگاه به طرف گردن دخترک کشیده شد. بلوزش کاملاً گوییانش را بوشانده بود.. آن روز ، با آن لباس سرمه ای ، کبودی گردنش کاملاً مشخص بود .چشمش را ماهرانه از روی نقطه‌ای که ذهنش را این روزها درگیر کرده بود برداشت و گفت:

– رادین صحبت کردی؟ قدمی که گفتم و برداشتی؟

ترانه خم شد و همانطور که به سر نرم خرس دست میکشید ، غمگین گفت:

– تا وقتی به ترس و اضطرابش غلبه نکنه هیچی بهم نمیگه. این و دیگه کاملاً فهمیدم!

نگاه فردین ، مات حرکت دست دخترک روی سر خرس شد. چین عمیقی میان ابروهاش افتاد و دست در جیب شلوارش برد. جاکلیدی که مقابل چشم ترانه تاب خورد ، سرش را به سمت او گرفت و متغیر گفت:

– بیش شما بود؟

فردین سر تکان داد.

– مونده بود توی ماشین .

ترانه زیر لب تشکر کرد و کلید را داخل جیب شلوارش گذاشت. خیره به عروسک گفت:

– این خرس.. این تخت و گهواره و کمد صورتی ، اون فضای بازی پشت ، اینجا قبلاً یه بچه زندگی میکرده درسته؟ نفس در سینه‌ی فردین حبس شد. چشمانش سرد شد و نگاهش تند و تیز.. از همان نگاه‌های تیز و فردینی که با آن سنگ را هم سوراخ میکردا!

ترانه با دیدن حالاتش به من و من افتاد و شرمنده از سوالش گفت:

– شایدم مال بچگی های شماست.. من ..

– خواهش میکنم دیگه ادامه نده!

ترانه لب گزید و خواست خرابکاری اش را درست کند که فردین از جا برخاست و گفت:

– تا رادین بیدار نشده بگرد.. برو هیچ وقتم پا تو این طبقه ندار ترانه.. من میتونم همین الان در عرض ده دقیقه همه چی رو برات بریزم روی گود و تمام ..ولی نتیجه ش چی میشه؟ اعتماد بین تو و رادین از بین میره.. پیوندتون سست میشه. تا وقتی اون هست ، من نمیتونم دخالتی تو این زندگی داشته باشم. پس یا تلاش کن خودت بفهمی.. یا بذار رادین بہت حقیقت و بگه!

جلو تر از ترانه راه افتاد و در را باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت و آرام گفت:
_ عجله کن تا بیدار نشده!

ترانه بی حرف از کنارش گذشت و پایین رفت. صدای قدم های آرامش را از پشت سر میشنید، اما از ترس و خجالت جرات برگشتن نداشت. صدای قدم ها در پاگرد طبقه‌ی دوم متوقف شدند. وقتی از رفتن فردین مطمئن شد نگاهی به بالا انداخت و زیر لب گفت:

_ تا جایی که میتوانیم مخفی کاری کنیم. اگه من ترانه ام میفهمم تو این خونه چه خبر بوده!

با تعارف خدمتکار، قهوه را از داخل سینی برداشت و تشکر کرد. چشم های گرد حسام را روی دختر خدمتکار دید و چشم غره‌ای برایش رفت. حسام سریع چشم دزدید و قهوه اش را مزه مزه کرد. وقتی که دختر ک دور شد، به طرف ترانه خم شد و گفت:

_ روپوش این لامصبا از روپوشای پرستاری بیمارستان تنگ تره.. کلاسشنون لايك داره به مولا!
رها پقی کرد و ترانه لب گزید.

_ تو رو خدا آروم تر حسام. اینجا دیگه جمع خودمون نیست. به خدا اگه یکی بشنوه آبروم میره!
بعید نیست دوربین و شنود و از این جربانا باشه. خونه نیست که.. قصره قصر!

ترانه با تمنا نگاهش کرد. رها کنار گوشش آرام گفت:
_ مادرشوهرت وقتی ما رو پشت در دید کم مونده بود سکته کنه. اینا چرا این شکلی ان؟
نظرت او مده رها.. آدمای خوبی ان.. فقط یکم اهل رفت و آمد و این حرفا نیستن.

حسام گفت:

_ رادین شاکی نشه ما او مديم اينجا؟

ياد رادین افتاد که صبح بی صدا رفته بود و در را هم باز گذاشته بود. نفس عمیقی کشید و گفت:
_ مزخرف نگو حسام. چرا شاکی بشه؟

نمیدونم والا.. اينجا چنان نگاهی به آدم میکنن که قصاب به گوسفنده اينجوری نگاه نميکنه!
هر سه آرام خنديدينند. حسام از جا برخاست و کنار ترانه نشست. قهوه‌ی نصفه نيمه اش را روی ميز گذاشت و گفت:
_ خاله بازی بسه.. بريهم سراغ حرفاي جدي!

ترانه نگاهش را بین او و رها گرداند. هنوز هم مطمئن نبود کارش درست است یا نه! از بچگی هر جا گير ميکرد روی کمک و برادری حسام حساب باز ميکرد و هیچ وقت پشيمان نميشد.. رها اما کمی دهن لق بود، اما اگر امروز حسام به تنها يی پا به اين خانه ميگذاشت، بي شک فاجعه‌ی بزرگی رخ ميداد. تردید را کنار گذاشت و گفت:

_ ميخوام يه تحقيق دوباره برام بكنی.. ولی اين بار نامحسوس.. میتوانی؟
ابروهای حسام در هم گره خورد.
_ ناموسیه؟

ترانه چشم چرخاند و کلافه گفت:

_ معلومه که نه.. از اون کارآگاه بازیا که فکر میکنی نیست.

_ کمی در جایش جا به جا شد.. چطور میگفت که در این خانه فرقی با زندانی ندارد و از او میخواهد چشم بیرون از خانه اش باشد؟

_ نمیدونم چجوری بگم.. یعنی خب ، تا جایی که من فهمیدم قبلا یه اتفاق تو این خانواده افتاده که همه شدیدا ازش فراری ان. نه حرفی میزن ازش نه جواب سوالی رو میدن.. ازت میخواهم بفهمی اون اتفاق چی بوده. بین نمیگم برو شرکت و تابلو بازی در بیار. آگه رادین بفهمه خیلی برام بد میشه. میتونی یه جوری بفهمی که کسی بوبی نبره؟

_ چرا از خود رادین نمیخوای بہت بگه؟ من نمیتونم قول بدم که سه نشه !

_ نمیگه حسام.. نمیدونم چرا ولی هیچ کس هیچی نمیگه.. آگه فکر میکنی سه میشه بی خیال شو. من خودم یه فکری برash میکنم!

رها آرام گفت:

_ خونه نیست که ، کلبه ی وحشته! چجوری اینجا میمونی؟ چرا اصلا نمیای خونه ی مامانت؟
حسام لگدی به پایش زد و عصبی گفت:

_ باز تو مثل قاشق نشسته پریدی وسط؟ مگه نمیبینی داریم در مورد کار حرف میزنيم؟ بحثای بچه گونت و نگه دار برای
یه وقت دیگه!

رها برایش دهن کج کرد و ترانه کلافه پوف کشید.

_ حسام میتونی یا نه؟

حسام دستی به ته ریش ملایمش کشید و گفت:

_ باید با یه نفر که تو شرکت یا هتلشون قدمیه بیرون از محیط کار رفیق بشم. من اونبار تحقیق کردم ولی جز من و
من کارمندای اونجا هیچی عایدم نشد. هر اتفاقی هست بد چشم زهر ازشون گرفتن که لام تا کام چیزی نگفتند.
سخته ترانه!

ترانه ناالمید نگاهش کرد.

_ برام خیلی مهمه.. آگه مهم نبود نمیگفتم!

_ باشه حالا غمبرک نزن.. بینم چیکار میتونم بکنم.

_ مرسى حسام. آگه بتونی این کار و برام بکنی حتما جبران میکنم!

حسام لبخند شیطنت باری زد و دست زیر چانه کشید.

_ قهوه اش خوش طعم بود.. یکی دیگه میارن؟

سلام!

با صدای سلام طراوت نگاه هر سه به سمت در پذیرایی کشیده شد. رها و حسام به احترامش به پا خواستند و سلام دادند. طراوت به کمک کنترل صندلی را جلو برد و رو به رویشان قرار گرفت.

_ خوش اومدين ..

رها با خوشرویی تشكیر کرد اما چشم حسام با ناراحتی روی صندلی چرخ دار ثابت ماند. طراوت رو به ترانه گفت:
_ من نمیدونستم مهمونات اومدن و گرنه زودتر میومدم خوش آمد بگم.. برای نهار حتما نگهشون دار..
_ ترانه به رویش لبخند زد. شاید تنها کسی که در این خانه رسوم آداب و معاشرت را از یاد نبرده بود، همین دختر خوش قلب بود.

_ ممنون طراوت جون... بچه ها دیگه داشتن میرفتن!

حسام گلو صاف کرد و با اخم گفت:

_ البته میشه یه چند دقیقه ای دیرتر به بقیه کارا رسید.

با ضربه ای که ترانه به مج پای رها زد، رها دستپاچه گفت:

_ نه حسام جان مگه فراموش کردی برای نهار دعویم؟ خلی ممنون عزیزم انشالله یه وقت دیگه!

طراوت با لبخند نگاهشان کرد و گفت:

_ هر طور که خودتون دوست دارین. از آشناییتون خلی خوشحال شدم.

هر سه تشكیر کردند و طراوت با عذرخواهی کوتاهی، جمعشان را ترک کرد. بعد از رفتنشان حسام غرید:

_ حالا یه نهار و میموندیم و غذای خارجکی میخوردیم چی میشد بخیل؟

ترانه ناراحت گفت:

_ تورو خدا ناراحت نشین بچه ها.. ولی دوست ندارم رادین حساس بشه و بفهمه کاسه ای زیر نیم کاسه مونه.

اینجوری بهش میگم اومدن یه سر زدن و رفتن. قول میدم جبران کنم!

حسام نگاهش را به در دوخت و بی حواس گفت:

_ بالای این کبوتر و کی شکسته؟

ترانه آه کشید و گفت:

_ منم نمیدونم فقط میدونم فلاج مادرزاد نبوده..

سپس زیر لب با ناراحتی افزود:

_ امیدوارم این مورد هم ربطی به اون گذشته‌ی تاریک نداشته باشه!...

سه هفته گذشته بود و هنوز جواب حسام در مقابل سوال های عاجزانه اش صبر بود و صبر.. به گفته اش با یکی از کارمندان قدیمی و مورد اعتماد بنای دوستی گذشته بود تا از طریق او زیر و بم اتفاقات به وقوع پیوسته در خانواده‌ی همایون فر ها را بیرون بکشد. اتفاقاتی که هر روز کمی به بودنشان مطمئن میشد.. چرا که هر چه بود، مثل یک راز نفرین شده و ترسناک، مخفی نگه داشته میشد. میدانست برای حسام این تحقیق و فهمیدن تمام وقایع حتی چند روز هم طول نمیکشد، اما وقتی میبايست این تحقیق مخفی میماند و کسی بویی از این نقشه نمیرد، کار به مراتب سخت تر میشد و صبر و تحمل میطلبید!

تقریباً دیگر از رادین و فهمیدن جریانات از زبان او نا امید شده بود. آنقدر در خودش غرق و مضطرب بود که انگار از آن ورطه‌ی وحشتناک و لعنتی بیرون آمدنی نبود. صدایش برای هر مسئله‌ای آنقدر بالا میرفت که همه با ترس پشت در

اتفاق تجمع میکردند.. از همه هم آزار دهنده تر همین دخالت‌ها و سرک‌کشیدن‌ها بود. همه از کوچکترین اختلافشان سریعاً باخبر نمیشدند. نمیدانست چرا ولی انگار همه در این خانه از رادین و رفتارهای عجیبش میترسیدند. خصوصاً بعد از آن شبی که تقریباً بزرگ توین دعوا بینشان اتفاق افتاده بود.

چند روز بعد از مرخص شدنِ ترنم، برای دادن سوغاتی‌های آنتالیا و عیادتِ خواهرش به منزل آن‌ها رفته بودند. برای همین ملاقاتِ ساده‌انقدر خواهش و تمنا کرده بود که رادین راضی شده بود چند ساعتی کار را تعطیل کند و با او همراه شود. اخم‌هایش از همیشه درهم تر و شدیداً بی حوصله بود. برای ترانه ولی نه این اخم و تخم و نه کنایه‌های تمام نشدنی اش مهم نبود.. بعد از مدت‌ها این چند ساعت با خانواده اش بودن برایش آنقدر قشنگ بود که همه را با حوصله به جان میخیرید!

تمام مدت آن چند ساعت را در کنار کودک تازه به دنیا آمده سر کرده بود.. آن روز، آنقدر با مادر و خواهرش حرف زده بود که هر دو را به تعجب و داشته بود. هیچ کس باورش نمیشد این ترانه همان دختری باشد که تمام ساعت‌روز را در اتفاقش و با خلوتِ دلچسبِ خودش سر میکرده. کسی خبر نداشت همان خلوت عاقبتیش شده بود و حالا برای چند ساعت صحبت کردن با یک هدمم، حاضر بود همه چیزش را بدهد.

رادین در دورترین نقطه از آنها، کارهای شرکت را بهانه کرده بود و سرش با لب تاپش گرم بود. اما ترانه هر از گاهی نگاه‌های یواشکی اش را به او و کودک در آغوشش میدید. خیال میکرد شاید با دیدن این صحنه‌ها، کمی از نفرت و دوری عجیبیش نسبت به نوزاد کمتر شود، به همین منظور هم دل را به دریا زد و همراه با کودک، کنارش رفت.. ندانست همین حرکت نسنجیده، عاقبت ساعات خوشش خواهد شد. رادین از کوره در رفته بود، چشم‌هایش را بسته و دهانش را باز کرده بود.. هیچ گاه در آن لحظات، نگاه‌های بُهت زده‌ی جمع را فراموش نمیکرد.. اخم‌های غلیظ علی و ناراحتی ترنم! راه دیگری برایش باقی نمانده بود.. برای پایان دادن به این آبرو ریزی، چیزی را بهانه کرده و بدون دیدن پدرش از آن‌ها خداحفظی کرده بود.

دقیقاً شب همان روز بود که از صدای نعره‌های پی در پی رادین ستون‌های خانه لرزیده بود.. چشم‌های سرخ و عجیبیش، از همیشه وحشتناک تر شده بود.. خصوصاً وقتی روی صورتش خم شده بود و با نفرت گفته بود: "بوی گند اون بچه رو میدی.. عقم میگره.. هم از بوی تو.. هم از همه‌ی بچه‌های دنیا او مده و نیومده‌ی دنیا" و همان شب بود که برای سومین بار و این بار به فجیع ترین شکل ممکن، مرگ را در بستر مشترکشان تجربه کرده بود. مرگی که دیگر برایش عادی شده بود.. مرگی که دیگر حتی دردی از آن حس نمیکرد!! ..

زندگی اش مثل جدول بزرگ و وحشتناکی شده بود که هر چه برای حل کردن معادلاتش بیشتر تلاش میکرد، میان واژه‌های گنگ و سوال‌های مرگبارش کمی بیشتر فرو میرفت.. این روزها خودش را فراموش کرده بود.. فقط به یک چیز می‌اندیشید.. توان کدام گناه این خانه را پس میداد؟ جزای کدام اتفاق شده بود که زندگی اش، حتی از حقیقت تلخ نگاه تک تک افراد این خانه هم تلخ تر شده بود؟

دفتر نقاشی اش را بست و سرش را روی میز گذاشت. این بساطِ تابستانی، تنها دلخوشی و سرگرمی روزهای طولانی و طاقت فرسایش شده بود. روی صندلی حصیری می‌نشست و زیر سایه‌ی دلچسبِ سایه‌بان بالای سرش، خودش را مشغول کشیدن طرح‌های ذهنی و رنگارنگش میکرد.

با شنیدن صدای پا سوش را برگرداند. دخترک با گوشی بی سیم وارد حیاط شد و آن را مقابلش گرفت. با تعجب

پرسید:

_کیه؟

_مثل اینکه پسرخاله تونن!

آنقدر هول کرد که از جا برخاست و گوشی را سریع دست گرفت. حسام گفته بود منتظر تماس بماند. گوشی را روی گوشش گذاشت و با هیجان گفت:

_حسام تویی؟

_سلام.. خوبی؟

صدایش تمام حس‌های بد دنیا را در دلش سرازیر کرد. با تردید گفت:

_تونستی چیزی بفهمی؟

حسام نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

_میتوనی بیای خونه‌ی مامانت؟ یا یه جایی که بتونیم هم‌دیگه رو بینیم؟

_نه نمیتونم.. امکان نداره بتونم بیام بیرون!

_چرا؟ بیرون رفتن قدرنه؟

گوشی را در دستش فشرد و سکوت کرد. حسام پویی کشید و گفت:

_خیلِ خب بینم من میتونم بیام اونجا.. رفیق انقدر به جام شیفت وایستاده که مجبورم این چند روزی که عروسیشه جبران کنم. نمیتونم قبل هشت بیام ترانه!

_نمیشه توی گوشی بگی چی شده؟ تو رو خدا حسام.. صدات یه جوریه!

_نگران نباش.. چیزی نیست که بشه پای تلفن گفت.. مطمئنی نمیتوونی بیای خونه مامانت؟

آرام و معموم گفت:

_مطمئنم!

_باشه عیبی نداره.. پس منتظر خبرم باش. بہت میگم کی میام اونجا. تلفنت چرا خاموشه؟

گوشی را از روی میز برداشت و نگاهی به صفحه‌ی تاریکش انداخت.

_باطریش توم شده. تو رو خدا یه جوری بیا اینجا حسام.. من مردم از نگرانی!

حسام آهی کشید و آرامتر از همیشه گفت:

_مراقب خودت باش ترانه.. رادین و عصبی نکن. حد اقل تا وقتی نیومدم اونجا کاری نکن عصبی بشه. میام و مفصل برات توضیح میدم!

با ناراحتی سر تکان داد و کوتاه خداحافظی کرد. حسشن میگفت اوضاع جدی تر از آنیست که تصورش را میکرد. هیچ وقت صدای حسام را انقدر جدی و نگران نشینیده بود. گوشی را با استرس در دست هایش فشرد و راه خانه را در پیش گرفت.

برای نهار پایین نرفت.. حاضر بود اخم و حرف‌های آزار دهنده‌ی پروین را به جان بخرد اما در این شرایط و با این

استرس با آنها پشت یک میز نشینید. خصوصا که آمدنِ فردین را از پنجده‌ی اتاق دیده بود و حتم داشت زیر نگاهِ ذره بینی او، قادر به مخفی کردنِ این ترس و اضطراب نخواهد بود.

مشوش و نا آرام میانِ اتاق راه میرفت که در اتاق باز شد. سینیِ غذا را که در دست های خدمتکار دید با انجار سربرگرداند. دل و روده اش آنقدر در هم پیچیده بود که اشتهاهی برای غذا خوردن نداشت. تشکر آرامی کرد و روی تخت نشست. چشمش که به خورشت آلوي خوش رنگ و رو افتاد، در یک لحظه خانه دور سرش پیچید و محتویات معده اش بالا آمد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و سینی را کمی آن طرف تر هول داد.

حسام میگفت حد اقل دو سه روزی باید به جای دوستش شیفت باشد.. قطعاً تا تمام شدن این دو سه روز جان میداد.. نگاهی به تقویمِ روی میز انداخت. تاریخ یازدهم تیر ماه را نشان میداد. سرش را میان دستانش گرفت و دوباره به این سه روز لعنتی اندیشید.. اما دقیقه‌ای نگذشت که تمام تنفس خشک شد و مغزش از حرکت ایستاد. سرش را که مثل وزنه ای چندصد کیلویی سنگین شده بود ، به سختی بالا آورد و نگاه دوباره اش را به تقویم دوخت. دستش را جلوی دهنش گذاشت و با وحشت زمزمه کرد:

یازدهم!

اتاق دوباره دور سرش چرخید.. دقیقاً یازده روز از موعد مقرر گذشته بود. حس میکرد چیزی از داخل تمام نیرویش را میمگد.. پاهایش سست شد.. چشم‌هایش سیاهی رفت و چیزی تا بیرون ریختنِ دل و جانش نمانده بود که با همان اندک توانی که داشت ، با دو خودش را به سرویس بهداشتی رساند.

روی صندلی‌های چرم و زرشکی رنگ لایی نشسته بود و حرکاتِ فردین را از دور تحت نظر داشت. از وقتی شنیده بود بازرس در طی روزهای آتی سری به هتل خواهد زد ، حتی یک لحظه هم در جایش بند نمیشد. مدام به قسمت‌های مختلف سرک میکشید و همه چیز را کنترل میکرد . از این مشغله‌ی به وجود آمده راضی بود. تا وقتی سر فردین با هر چیزی به جز زندگی او گرم بود ، او راضی و آرام بود. گوشی را از روی میز برداشت و وارد لیست مخاطبینش شد. روی اسیم و عکس ترانه توقف کرد. کاش میشد تمام مدتِ روز را کنارش باشد! حیف که با تمام رضایتش به این شرایط کاری فردین ، غرورش اجازه نمیداد همه چیز را به او بسپارد و کنار بکشد.

و گرنم هیچ چیز جز ترانه و با او بودن برایش ارزش نداشت. او بیکاری که هر روز کمی بیشتر از دیروز نسبت به این زندگی سرد میشد.. به خوبی حس میکرد.. هم نگاه‌های کدر و شماتت بارش را ، هم لحن بخش و حرف‌های بی رنگ و احساسش را . میدانست دختری که حالا تماماً برای اوست ، دیگر به شادابی و سرزندگی روزهای قدیم نیست.. میدید که هر بار که نوازشش میکند ، سرش را پس میکشد و از او میگریزد! تمام دور شدن هایش را میدید و از درون درد میکشید... اما چاره‌ای نداشت.. هر چه برای داشتن او بیشتر تلاش میکرد او کمی دورتر میشد! اما همین انجار و دوری را ترجیح میداد به احتمال نبودنش! سردی اش قابل تحمل میشد وقتی قرار نبود از کنارش برود و میدانست که هرگاه دستش را دراز کند ، دخترک زیبا و دلربایش در نزدیکی و دسترس اوست.. همین حس را دوست داشت.. به همین راضی بود!

انگشتِ دستش ، شماره‌ی دخترک را لمس کرد. گوشی را روی گوشش گذاشت و مدت طولانی منتظر شد. بعد از چند

بوق صدای بی حال ترانه در گوشی پیچید:
_الو؟

_سلام نفس.. چرا دیر جواب دادی؟

-دستم بند بود.. چیزی شده؟

با روی پا انداخت و نگران از صدای بی حال ترانه گفت:

_حالت خوبه ترانه؟ نکنه مريضی؟

...

_الو ترانه؟ اونجایی؟

_کارت و بگو رادین.. دستم بنده!

_آماده شو برای شام میخواهم ببرم یه جای خوب. یه جا که تا به حال نرفتی.. دوست داری؟

_میخواهم استراحت کنم رادین.. میشه بعدا ببریم؟

اخم کم کم بر چهره اش نشست.

_حالت خوبه تو؟ داری نگرانم میکنی.

_خوبم.. فقط حوصله‌ی بیرون رفتن و ندارم!

_مگه شاکی نبودی که حوصله‌ات تو خونه سر میره؟ خب دارم میبرم بیرون دیگه!

اون مال قبلنا بود.. دیگه عادت کردم.

رادین کنایه اش را نادیده گرفت و گفت:

در هر صورت به نظرم یه بادی به سرت بخوره بهتره. هوا هم خیلی خوبه.. تا نیم ساعت میام دنبالت!

_گفتم نمیام.. هیچ جا نمیرم.. حوصله ندارم.. میفهمی؟

جا خورد. از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

_چی شده باز؟ کسی چیزی گفته بهت قاطی کردی؟ این چه طرز حرف زدنه؟

صدای بوق ممتد که در گوشش پیچید عصبی ترا از قبل به صفحه‌ی گوشی خیره شد. بش را با حرص زیر دندان گرفت و دوباره تماس را برقرار کرد. اما صدای اوپراتور در گوشش پیچید که خاموش بودن دستگاه را اعلام میکرد. نفهمید چطور شد که در یک لحظه کنترلش را از دست داد و گوشی را روی زمین کویید. از صدای متلاشی شدن گوشی، صندوقدار لابی و چند نفر از افراد پذیرش سراسیمه به طرفش آمدند. نگاهشان کرد و فریاد کشید:

_چی رو نگاه میکنین؟ گم شین سر کارتون!

سپس روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. پا پس کشیدن های ترانه دیگر داشت طاقتیش را طاق میکرد.

_چه خبر ته رادین؟

سرش را بلند کرد و با خشم به فردین خیره شد.

از وقتی پاتو توی ایران گذاشتی مثل نفرین افتادی توی زندگیم.. لعنت به روزی که برگشته فردین!

فردین کنارش نشست و گفت:

– رفتار غیر قابل تحمل خودت و پای دیگرون ندار.. بلهت گفتم اگه بخوای این رویه رو ادامه بدی زنت ازت سرد میشه.
نگفتم؟

تند و تیز به طرفش سر برگرداند.

به تو ربطی نداره!

– اگه به من ربطی نداره پس سعی نکن به من ربطش بدی!
دست های رادین از عصبانیت میلرزید. با حالی زار نالید.

– ازم بدش میاد.. حس میکنم ازم متنفره.. دائم ازم فرار میکنه! به خاطر اون بچه است.. از وقتی اون بچه به دنیا او مده باهام سر لج افتاده..

– بچه نباش رادین.. اون خونه رو کردن زندان.. چه فرقی داره در و براش قفل کنی یا اجازه ندی از خونه بیرون بره؟ هر دوش یکیه... با این کارا فقط داری از خودت دورش میکنی!

بی ملاحظه داد زد:

– به تو چه؟ تو چرا نارحتی هان؟

فردین نگاهی به اطراف انداخت.. انگار هر چه ملاحظه میکرد او لجباز تر میشد. عصبی گفت:
صدات و بیار پایین. اینجا خونه نیست که هوار میکشی...

رادین از جا برخاست و دستش را در هوا تکان داد. خواست از کنارش بگذرد که فردین دستش را گرفت و از لای دندان هایش با حرص غرید:

– فقط چند روز بلهت فرصت میدم همه چی رو بهش بگی رادین.. و گرنه مجبورم خودم براش خیلی چیزا رو توضیح بدم!

چشم های رادین با وحشت گشاد شد.. با بلهت گفت:
نمیگی.. تو هیچی نمیگی!

دو تا راه جلوته برای درست کردن همه ی خرابکاری هایی که تا به حال کرده.. اول از همه برمیگردی پیش دکترت و دوره ی درمان و از اول و کامل شروع میکنی.. دوم اینکه همه چی رو راجع به اون گذشته ی لعنتی به ترانه میگی و این مسخره بازی رو تمومش میکنی. خیلی جدی ام رادین!

رادین دستش را پس کشید و گفت:
اینکار و نمیکنی!

– مطمئن باش میکنم چون راه دیگه ای برام نذاشتی.. فکر کردن میشینم و اجازه میدم هر بلاای سر نسیم آوردی سر اونم بیاری؟

رادین موهايش را چنگ زد. اسم نسیم مثل ریشه های غده ی سرطانی در تمام سرشن پیچید و مغزش را مختل کرد.
زیر لب زمزمه کرد:

– اتفاق بود.. تو که میدونی لعنتی.. تو که میدونی همش اتفاق بود!

– میدونی که منظورم به اون اتفاق نیست .

رادین چند قدم عقب رفت و انگشت اشاره اش را بالا آورد. با ترس گفت:

– هیچ کاری نمیکنی .. تو هیچی بھش نمیگی فو دین.. نمیذارم زندگیمو خراب کنی !

فردین در سکوت نگاهش کرد و دور شدنش را دید . دیگر شرایط طوری نبود که بتواند ملاحظه‌ی بیماری اش را بکند. رادین مثل اتوموبیل‌بی ترمز ، روز به آن دره‌ی وحشتناک نزدیک تر میشد.. نمیتوانست همانطور دست روی دست بگذارد و شاهد سقوطش باشد.. مخصوصا که قرار بود در این سقوط ، یک قربانی معصوم و بی گناه هم کnar خودش داشته باشد .

نشست و دست روی چشم‌ها یش کشید. ذهنش دوباره به چهار سال پیش برگشت و صدای ترسیده‌ی نگار در گوشش بیجید:

"نمیشه خودت بیای دنبالمون؟ من از راندگی رادین میترسم فردین!"

دستگیره را آرام پایین کشید و داخل رفت. همان لحظه‌ی اول ، چشمش به جسمِ مچاله شده‌ی ترانه روی تخت افتاد. نگرانی جای خشم را گرفت.. مخصوصا که طراوت گفته بود ، برای نهار نه پایین آمده و نه غذایی را که برایش فرستادند خورده!

کnarش روی تخت نشست و پتو را کمی از سرش پایین کشید. ریتم نفس کشیدنش را میشناخت. سرش را نزدیک برد و موها یش را بوسید. آرام گفت:

– میدونم بیداری.. کلک نزن !

ترانه همانطور بی حرکت ماند. میترسید چشم‌ها یش را باز کند و رادین از همان چشم‌ها پی به این حقیقت ببرد. برای رادینی که تمام زیر و بم اش را از بر بود زیاد هم سخت نبود فهمیدن این حقیقتِ ترسناک !

– ترانه؟ پاشو دعوات نمیکنم که گوشی رو روم قطع کردی. چشات و باز کن یکم بینمت بعد بخواب. و گرنه تا صبح میشینم همینجا و اذیت میکنم؟

تکانی به شانه اش داد تا سر رادین از روی سرش برداشته شود. باز همان حس لعنتی تهوع به سراغش آمده بود. چقدر بُی تن رادین آزارش میداد. به سختی گفت:

– دست از سرم بردار بذار بخوابم.. حالم خوش نیست!

گفت و در همان لحظه به خودش لعنت فرستاد.. اگر رادین برای دکتر رفتن اصرار میکرد.. اگر شک اش به یقین تبدیل میشد ، رادین نه او و نه کودکش را زنده نمیگذاشت. بیشتر از قبل در خودش جمع شد و ته دلش دعا کرد دست از سرش بردارد.

دست رادین روی پیشانی اش نشست.

– تب که نداری.. چت شده آخه؟

شانه اش را گرفت و او را به طرف خودش برگرداند.

– قیافت چرا این رنگیه؟ صورت رنگ گچ اتاقه.. پاشو لباسات و بپوش همین الان میریم دکتر!

ترانه نشست و مستاصل گفت:

_هیچیم نیست.. صبحی با لباسِ کم توی حیاط..

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا مانع عق زدنش شود.. رادین با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

-حالت به هم میخوره؟

با ترس سر تکان داد.

_گفتم که.. سرما خوردم!

رادین از روی تخت بلند شد و مقابله آینه ایستاد. دستی به موها بش کشید و گفت:

_میخواستم یه دوش بگیرم ولی نگرانِ توام.. لباسام و دیگه در نمیارم. بذار بگم یکی بیاد بالا کمکت کنه حاضر شی!

کلافه و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_چرا گیر میدی رادین؟ مگه برای یه سرماخوردگی هم دکتر میرن؟

_حالت خوش نیستا.. قیافت و توی آینه دیدی؟

مشتی به لحاف کوبید و گفت:

_نه ندیدم.. نمیخواهم ببینم. اصلاً میخواهم بمیرم به تو چه؟ چرا منو به حال خودم نمیذاری؟

رادین که تا به حال او را اینگونه ندیده بود، با ترس کنارش نشست و دست هایش را گرفت.

_خیلِ خب آروم.. چرا امروز انقدر جیغ و داد میکنی؟

ول کن دستمو.. دست به من نزن!

دستش را به شدت پس کشید. اشک بی اجازه گونه هایش را تر کرد. خودش هم نمیدانست چرا به یکباره اینگونه از کوره در رفته.. فشاری که در این چند ساعت متحمل شده بود آنقدر زیاد بود که مانند آتش فشانی در حال فوران کردن بود.

_فکر کردی اگه توی این چهار دیواری نگه ام داری مریض نمیشم؟ آسیبی نمیبینم؟ نمیمیرم؟ من هر روز دارم اینجا یکم بیشتر از دیروز جون میدم. فکر میکنی زورشو ندارم که باهات بجنگم؟ چرا دارم.. ولی میخواهم خودت این مسخره بازی رو توموش کنی ..

رادین با اخم گفت:

_حالا که مریضی وقت این حرفاست؟ وقت بهتری پیدا نکردي؟

_نه پیدا نکردم.. هر چی شد تقصیر توئه.. هر بلاابی سرم اوmd باعثش تویی لعنتی میفهمی.. خود تو!

گریه اش آنقدر شدت گرفت که رادین ترسیده و کلافه در آغوشش گرفت. مشت های دخترک سینه اش را نشانه

گرفت و با گریه فریاد زد:

_مثل مرغ عشق منو کردی توی قفس.. فکر کردی لال میمونم و دم نمیزnam؛ زندگی من این نبود.. گند زدی توی آرزوهاam.. اینجوری میخواستی خوشبختم کنی؟ که از همه چی بترسم؟ از خودم.. از سایه‌ی خودم.. از تو.. از مادر

شدن.. از همه‌ی چیزای قشنگِ زندگی؟

رادین بازوهاش را گرفت و او را از خودش فاصله داد. با چشم‌های ریز شده گفت:

– چرا داری اینا رو میگی؟ چرا الان؟

ترانه دستش را عقب کشید و از روی تخت پایین آمد. رو به رویش ایستاد و با گریه گفت:
 – ازت متنفرم رادین.. از این تخت.. از این زندگی که برام ساختی.. از اینکه هر بار زور بازوت و روی این تخت به رخ
 ام کشیدی.. از اینکه من هر بار زیرت له شدم و داد کشیدم ولی نشنیدی دیگه متنفرم.. نمیخواهم بهم دست بزنی ..
 نمیخواهم روی سرم دست بکشی.. نمیخواهم بپرسی چه مرگمه.. اصلاً نمیخواهم ببینم.. نمیخواهم!
 کلمه‌ی آخر را فریاد کشید و با زانو خودش را روی زمین انداخت. رادین هول شده کنارش رفت و دستش را گرفت.
 صدایش از ترس میلوزید.

– چت شده ترانه؟ کسی اذیت کرده؟ تورو خدا بگو بهم.. چرا یهו اینجوری شدی تو؟

– ولم کن بهم دست نزن.. طاقتمن تموم شد میفهممی؟ دیگه تموم شد!

صدای تقه‌های پیاپی ای که به در اتاق میخورد لا به لای حق دخترک گم شد.. رادین از کنارش بلند شد.. گیج بود..
 نمیدانست چگونه آرام اش کند.. به طرف در رفت و بازش کرد. فردین با نگرانی به ترانه نگاه کرد و با فکی منقبض
 گفت:

– چیکارش کردی؟

رادین دست‌هایش را لای موهاش فرو برد و عقب عقب رفت. با خودش زمزمه کرد:

– هیچی...

فردین با قدم‌های بلند، سراسیمه خودش را به ترانه رساند و بازویش را گرفت. دخترک مقاومت کرد اما او بی توجه
 به ضجه‌هایش، او را از روی زمین بلند کرد و روی تخت نشاند. از دیدن چهره‌ی زردش به حدی جا خورد که با
 صدای بلند فریاد کشید:

– یه آب قند بیارین.

دختر خدمتکار از داخل راهرو "چشم" گفت و سراسیمه پایین رفت. همانطور که پشت دخترک را با دست میمالید تا
 آرام شود به رادین نگاه کرد.. که گوشه‌ی اتاق، پشتش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش با وحشت روی ترانه
 ثابت مانده بود. نگاه فردین را که دید، سرش را تکانی داد و گفت:

– من کاریش نکردم... بهم گفت ازم بدش میاد.. گفت حالش ازم بهم میخوره!

همین جمله باعث شد گریه‌ی ترانه شدت بگیرد. فردین چشم روی هم گذاشت و رو به رادین اشاره داد تا چیزی
 نگویید. رادین هاج و واج به اطراف خیره شد.. حس و حال عجیبی داشت.. سرش مثل کوه سنگین شده بود. حرف‌های
 ترانه در سرش میبیچید و ذهنش را به اغما میبرد.. هنوز نتوانسته بود فریاد‌های دخترک و حرف‌هایش را حللاجی کند...
 نگاه‌آخر را به هر دوی آن‌ها انداخت و گیج و سرگردان از اتاق بیرون رفت.

ترانه خودش را روی تخت انداخت و همانطور که ملافه‌ی زیر دستش را چنگ میگرفت با گریه گفت:

– تنها بذارین.. برین بذارین به در خودم بسوزم.. برین!

چهره‌ی فردین از درد جمع شد. نگاهی به اندام نحیف و مچاله شده‌ی او انداخت و آرام گفت:

– بذار یه دکتر خبر کنم معاینه ات کنه..

دکتر نمیخوام.. هیچی نمیخوام.. فقط تهمام بذارین. خواهش میکنم!
دختر پیشخدمت، همراه با لیوان آب قند وارد اتاق شد. فردین لیوان را گرفت و زیر لب تشکر کرد. رو به ترانه گفت:
پاشو اینو بخور یکم حالت جایاد.

سکوت ترانه را که دید، نفسش را با صدا بیرون داد و لیوان را روی میز گذاشت. چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و ناچار به پا خاست. زودتر از این‌ها منتظر این روز بود. میدانست این دختر، بیش از آنچه انتظار میرفت صبر و تحمل به خرج داده است. طوفانی دیگر در راه بود. طوفانی که اینبار قرار بود در زندگی برادر کوچکش برپا شود و شاید قدر تمدن ترا از قبل، هر آنچه از ویرانه‌ی طوفان قبل مانده را همراه خود برد.

صدای قدم‌هایش که دور شد. سرش را بیشتر در بالش زیر سرش فرو برد و زار زد. اگر رادین میفهمید برای این زندگی خسaran دیده و زخمی، میهمانی دیگر در بطن وجودش دارد چه میشد؟ صدایش برای بار هزارم در گوشش پیچید

"از همه‌ی بچه‌های دنیا او مده و نیومده‌ی دنیا متفرق"
دستش را روی شکمش گذاشت.

"مراقب باش هیچ وقت حامله نشی ترانه"
چشم‌هایش را باز کرد و با درد زمزمه کرد:
خدای بزرگ.. خواهش میکنم اشتباه کرده باشم!

خسته و کلافه وارد سالن شد. دست روی شقیقه اش کشید و رو به چهره‌های نگران بیوک خانم و پروین گفت:
کجاست؟

بیوک خانم زودتر از پروین گفت:
حالش خراب بود رفت بیرون. آنا سریع پشت سرش رفت.
با ماشین رفتن؟

رادین پیاده رفت ولی آنا با ماشین رفت دنبالش!
نشست و همانطور که سرش را با دو انگشت میمالید گفت:
این وقته شب؟
پروین گفت:

نگران نباش.. آنا مراقبشه. نمیداره اتفاقی بیفته!
حرکت دستش متوقف شد. سر بالا کرد و نگاه مستقیمش را به پروین دوخت. دستش را رو به پله‌ها گرفت و عصبی گفت:

اتفاق اونجا خیلی وقته افتاده مادر من.. ولی نه میبینی نه اهمیت میدی. این دختر دقیقاً برای تو چه حکمی دارد؟
پروین با اخم زیر چشمی به بیوک خانم اشاره کرد. فردین پوفی کشید و سرش را پایین انداخت.
عمه لطفاً یه زنگ به آنا بزنین زود برگردن.. رادین تو حال خودش نیست اونم زیاد خیابونا رو نمیشناسه!

باشه فردین جان.. بگم یه دم کرده بیارن برای درد سرت؟
سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد. صدای پاشنه‌های بیوک خانم که دور شد.. به طرف پروین سر چرخاند و خسته گفت:

حتما من باید میرفتم تا مثل اون روز یه قیامتِ دیگه به پا نشه؟
داری بزرگش میکنی.. مگه چه قیامتی به پا شده تا به حال؟ رادین نه دستِ بزن داره و نه..
نه چی مادر؟ از همه چی خبر داری؟
پروین با حالت مشکوکی نگاهش کرد که فردین با خنده‌ی تلخی سر تکان داد و گفت:
کاش مرد نبودم و میتوانستم مثل تو انقدر خوشبین باشم!
حق نداری تو مسائل خصوصی زندگی برادرت سرک بکشی فردین!
از جا برخاست و یکباره از دهانش پرید:
اگه صدای داد و ناله‌های اون دختر تا اتفاق خوابم بیاد حق دارم!
چشم‌های پروین در صدم ثانیه گشاد شد. با همان نگاه ناباور به فردین خیره شد که دست دور دهانش کشید و دوباره نشست. صورتش را با دست هایش بوشاند و گفت:
خواهش میکنم تنها مدار.. دلم نمیخواهد چیزی رو بگم که تو این خونه جایگاه تک تکمون و زیر سوال ببره!
سکوت طولانی مدت و در پس آن، صدای قدم‌های پروین که از او دور و دو تر میشد، خیالش راحت کرد که مادرش حداقل برای امشب از موضع اش عقب نشینی کرده است. از جا برخاست و به طرف وسیله‌ی محبوبش در گوشه‌ی پذیرایی رفت. از اینکه صفحه‌ی مورد علاقه اش روی دستگاه آماده بود، لبخند تلخی گوشه‌ی لبس نشست. سوزن گرامافون را روی صفحه قرار داد و موسیقی آرامش بخش در فضای طنین انداخت. پیپ اش را از روی میز برداشت و با فندک، توتون آماده‌ی دالش را آتش زد. حالا در این فضای آرام که بوی تلخ زندگی اش در لحظاتش حاکم بود، آرامش به دقیقه هایش باز گشته بود! روی صندلی راک نشست و همانطور که خودش را تکان میداد، دود را منظم و منسجم از دهانش بیرون فرستاد. این گس‌شدن زبانش را با هیچ چیز دنیا عوض نمیکرد.. انگار که زندگی اش، با ذره ذره‌ی این عصاره‌ی شکلات تلخ عجین شده بود.

صدای "دینگ دینگ" واپر گوشی اش، بدترین اتفاق در این لحظات آرامش بخش بود. پیام آنا را گشود:
مامان گفت نگرانی.. نگران نباش.. یه گوشه‌ی شهر ماشین و نگه داشتم یکم حرف میزنیم. آروم که شد میایم"
به علامت غمگین شکلک آخر جمله نگاه کرد و بی حوصله دکمه‌ی بازگشت را لمس کرد. روی صفحه‌ی مربوط به خودش، عکس زیبای دخترک به چشمانش دهن کجی کرد. دست روی لب‌های سرخش کشید. انگار که این موسیقی و این شب‌بی صدا، این سکوت و این بوی تلخ و گس، فقط همین فرشته‌ی آسمانی را کم داشت.
چشم‌هایش کم کم روی تصویر تار شد. خودش آنجا بود و ذهنش دوباره به دوره‌ای سفر کرده بود، که انگار در تمام این سال‌ها، تنها حقیقت زندگی تلخش بوده!

"داخل کافه نشسته بود و از داخل آینه‌ی جیبی، موهای مرتب و ژل زده اش را کنترل میکرد. برف شدیدی میبارید.

هوا آنقدر سرد بود که حتی آتش شومینه‌ی بزرگی که درست در کنارش قرار داشت هم گرمش نمیکرد. نگاهی دوباره به بیرون انداخت. چند ماشین در برف گیر کرده بودند و پیاده‌ها با احتیاط و آرام، روی برف لیز قدم بر میداشتند. نگران شد و با خودش گفت: "کاش حد اقل موبایل داشت"

استرس و اضطراب، برای اولین بار بود که اینگونه بر دلش چنگ می‌انداخت.. بعد از مراسم عروسی مسعود، و دیدن دوباره‌ی نگار، بعد از چهارده سال فهمیده بود گمشده‌ای که در تمام این سال‌ها از دوری اش بی‌تاب بوده هیچ کس جز او نیست! دختر خاله‌ی بیست و یک ساله‌ای که آخرین تصویری که از او به یاد داشت، مربوط به اولین روز مدرسه رفتنش بود.. همیازی شیرین و دوست داشتنی سال‌های کودکی، که بعد از مرگ پدر و ازدواج مجدد خاله‌اش، برای همیشه از شهر آن‌ها رفته بود.

چقدر لذت بخش بود دیدن چهره‌ی زیبا و آشنای این همیازی آن هم بعد از چهارده سال! اینکه چهره‌ای برایت دلنشین و زیبا باشد و هر چه بیندیشی ندانی آن را قبلاً کجا دیده‌ای، اینکه در همان لحظات بہت و سرگردانی دستش را جلو بیاورد و بگوید "برعکس تو، من تو رو خوب یادم مونده" و اینکه بفهمی این دختر جوان و زیبا، همان همیازی ایام کودکی تو بوده!

پیپ را گوشه‌ی لبس گذاشت و آتش زد. اما هنوز پکی به توتون آماده اش نزدیک بود که دخترک با سر و وضعی خیس از برف و صورتی سرخ شده از سرما، مقابلش قرار گرفت. سراسیمه از جایش بلند شد. چقدر برای این صحنه تمرين کرده بود.. چه لبخند‌هایی که در آینه تحويل خودش نداده بود و حالا، با این پیپ نیمه سوخته در گوشه‌ی لبس و این صورت بہت زده، هیچ فرقی با یک کودن بی‌دست و پا نداشت. دستش را جلو برد و شرمنده گفت:

_اومدن و ندیدم. راستی سلام!

دخترک بدون حتی لبخندی، سلام آرامی داد و دستش را فشرد. رو به رویش نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت. فردين دستش را جلو برد و از روی دستکش، روی دستش گذاشت.

_دستات حسابی یخ بستن.. دوست داری جامون و عوض کنیم؟ اینجا به شومینه نزدیک تره!

به معنی "نه" سر تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

_چون گفتی کارت خیلی مهمه او مدم و گرنه کلی کار داشتم.

_هنوزم دنبال خونه این؟

نگار چند لحظه‌ی کوتاه نگاهش کرد و به معنی "آره" سر تکان داد. فردين با دقت نگاهش کرد. چشم‌های گود رفته اش را.. صورت کوچکی که بدون ذره‌ای آرایش هم زیبا و دلنشین بود.. لب‌های ترک خورده و تیله‌های خاکستری خاموش و بی فروغش را.. نه! این دختر همان دختر یک سال پیشی که در عروسی مسعود دیده بود، نبود! اما هنوز هم با این چهره‌ی شکسته و غمگین، از همیشه جذاب تر و خواستنی تر بود. صدای آرامش او را از خلسه بیرون کشید. نسیم میگه یه سوئیت چهل متري هم برايون کافیه.. ولی من دیگه حوصله‌ی اسباب کشی ندارم. اگه قراره از این به بعد خودم باشم و خودش، دوست دارم زودتر وضعیت خونه مون توی تهران مشخص بشه.

آهی کشید و افزود:

_از این به بعد تنها کس و کار نسیم خودم. اگه قرار باشه سر و سامون بگیره، دوست ندارم خواستگاراش بیان توی

سوئیت چهل متري!

مگه ما مرديم که بى کس و کار باشين؟ خدا خاله رو بيامرزه.. ميدونم وقتی خونده شه و تکليف ارث مشخص بشه بهتره خونه‌ی ما بمونين. ميدونم با عمه ت هم راحتی ولی از کرج تا دانشگاهت کلی راهه.. حالا که کاراي انتقالیت حل شده بهتره خودتونم تهران بمونين. هم اين روزاي سخت زودتر بگذره.. هم اينکه بهت ثابت بشه بى کس و کار نيسين!

نگار با حالت خاصی نگاهش کرد.

برای همين ازم خواستی بیام اینجا؟

دستش را آرام جلو برد و دوباره روی دست دخترک گذاشت. خيره در چشمانش لب زد:
نه.. برای اينکه بدوني ارزشت برام خيلي خيلي بيشتر از يه دخترخاله‌ی ساده است!
چشم‌های نگار، از برقی آنی روشن شد. نيمچه لبخندی زد و تlux گفت:
چقدر دير فهميدی!

فردين نگاهش کرد و با افسوس گفت:

حق داري.. هميشه اتفاقاي مهم زندگيم و دير ميفهمم!

با صدای قدم‌های شخصی، چشم‌هایش را باز کرد.. خانه غرق در تاریکی بود.. نمیدانست کی اینگونه خوابش برده
که پیپ اش هم در دستش نیست و حتی از ساعت خبر ندارد!

از روی صندلی بلند شد و با احتیاط به طرف‌هال رفت. ميان تاریکی روشنی هال، ترانه را تشخيص داد که آرام به طرف در ورودی ميرفت. جلو رفت و دست روی بازویش گذاشت. ترانه با ترس برگشت. چهره اش را کامل نميدید اما ساک کوچکی که دست گرفته بود قابل تشخيص بود. نگاهش را به ساک دوخت و گفت:

کجا ميري؟

خواهش ميکنم وليم کنيں. باید برم!

هیچ معلوم هست چیکار داري میکنی؟ با رفتنت چی درست میشه؟
ترانه نالید:

آقا فردين تو رو خدا.. جون عزيزتون.. باید برم!

عصبي دست برد و چراغ را روشن کرد. به چهره‌ی زرد و نزار دخترک، ترس و پريشاني هم افزوده شده بود. با خشم گفت:

با اين وضع؟ با اين شكل و قيافه؟

نگاهش را به ساعت دوخت که دو شب را نشان ميداد.

اين وقت شب داري قهر میکنی و ميري خونه‌ی بابات؟

ترانه سر پايین انداخت و لب به دندان گرفت. پوفي کشيد و دستش را جلو برد. ساک را گرفت اما ترانه دسته اش را رها نکرد.

ولش کن.. لج نکن دختر خوب.. بذار صحب بشه یه تصمیم عاقلانه میگیری!
دیگه هیچ تصمیم عاقلانه ای نمیتونم بگیرم.. تاکسی بیسیم دم دره.. خواهش میکنم تا رادین نیومده بذارین برم!
مغزش سوت کشید.. رادین هنوز نیامده بود؟ مستقیم نگاهش کرد.

بیخود خانوادت و نگران نکن ترانه.. هر مشکلی هست قول میدم خودم حلش کنم!

ترانه با بعض سر تکان داد:

نمیتونین! این یکی دیگه فرق میکنه!

از حالت ترسیده و بعض صدای دخترک قلبش مجاله شد. نفس عمیقی کشید و گفت:
قول میدم.. اصلا میگم اتاق مهمون و برات حاضر کنن تا هر وقت خواستی توی همین خونه قهر باش.. ولی نرو! چون
رفتنت همه چی رو بدتر میکنه!

به مرگ پدرم قهر نمیکنم.. تو رو خدا بذارین برم.. متوجه نیستین.. من باید برم!

فردين در سکوت نگاهش کرد. پر واضح بود از چیزی رنج میبرد.. این لرزش دست‌ها و صدای لرزان علامت خوبی
نبود.. با خودش اندیشید، شاید بد نمیشد چند روزی تا آرام شدن اوضاع در خانه‌ی پدر و مادرش باشد.. شاید در
همین مدت میشد روی راضی کردن رادین برای درمان حساب باز کرد. گوشه‌ی ساک را رها کرد و سر تکان داد:
برو ولی یادت باشه خونه‌ی تو اینجاست. هر وقت باشه باید برگردی به زندگیت.. پس خواهش میکنم عاقلانه رفتار
کن!

ترانه تن و بی مکث سر تکان داد. فرصت را غنیمت شمرد و با قدم‌های سریع از خانه بیرون رفت. باید از هر کسی
جز افراد این خانه، برای حل این مشکل بزرگ کمک میگرفت!

روی تخت نرم و کوچک اتاق، جنبین وار در خودش جمع شده بود. چشم‌هایش ثابت روی نقطه‌ای از دیوار بود و
ذهنش همزمان به هزار و یکجا سفر میکرد. در مشت دستش داشت زندگی اش را میفسردد.. زندگی ای که معلوم نبود
از آن اوست یا نه! حس غریبی داشت.. حسی که میان خوشحالی و غم، پا در هوا مانده بود.

مشت دستش را دوباره باز کرد. از گوشه‌ی چشم به دو خط پررنگ روی تست بارداری نگاه کرد. برای بار هزارم
سرش گیج رفت و حالش باز هم کمی خراب تراز قبل شد. درک نمیکرد.. چرا همه چیز اینگونه پشت سر هم و مسلسل
وار اتفاق می‌افتد؟ چرا هنوز شوک ضربه‌ی قبل را از سرنگذرانده ضربه‌ی جدیدی از راه میرسید؟

حالا با این کودک نصفه و نیمه ای که تکلیفش از همان روز اول مشخص شده بود چه میکرد؟

اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی بالشش چکید. دستش را روی شکمش گذاشت و بالی لرزان زمزمه کرد:
حالا من باهات چیکار کنم؟

صدای مادرش را از آن طرف دیوار میشنید.. صدای شیوه و گریه زاری اش را.. نیمه شب با کلید وارد خانه شده بود..
میدانست خواب پدر و مادرش سنگین است و اگر کمی احتیاط کند صدایش را نمیشنوند. درست مثل شب‌هایی که آن
ها خواب بودند و او، آرام در حیاط خلوت را باز میکرد و ساعت‌ها مقابل شمعدانی هایش مینشست.
صبح زود قبل از بیدار شدن‌شان از خانه بیرون زده بود. باید تکلیف خودش را با این ترس و تردید مشخص میکرد.

تست را از داروخانه گرفته و برگشته بود! اما هنگام بازگشت به خانه همه چیز طور دیگری بود! ساک کوچکش را در گوشه‌ی اتاق دیده بودند. میان سر و صدا و بحث پدر و مادرش سر رسیده بود. گلی شانه هایش را گرفته بود و با وحشت پرسیده بود در این خانه چه میکند! صادق نگران به لب هایش زل زده بود اما مثل تمام سال هایی که مواخذه میشد، یا شاید کمی بیشتر، چیزی برای گفتن نداشت!

مادرش دست پشت دست میکوبید و لب میگزید.. پدرش مغموم و ناراحت به گوشه‌ای از خانه خیره بود و او، برای اولین بار بی توجه به حال و روز اهل خانه، راه جایی را در پیش گرفته بود که تکلیف این تردید را روشن میکرد! وقتی با آن خط‌های پررنگ قرمز مواجه شده بود، دستش را به دیوار گرفته بود و با وحشت و ترس، همه‌ی جانش را بالا آورده بود. صدای ضربه‌ی دست مادرش لا به لای عق‌زدن‌های پیاپی اش گم شده بود و حساب و کتاب این دو خط‌لعلتی، میان بلیشوی زندگی اش..

هنوز نمیتوانست به خودش بقیولاند.. باورش نمیشد! وحشت، غول چهار حرف‌بی رحمی شده بود که هر لحظه کمی بیشتر از قبل، جانش را از درون میمکید.

با صدای خش دار و نگران پدرش از پشت‌در، به خودش آمد و گوش به حرف‌های پر دردش داد.

ترانه جان خواهش میکنم در و باز کن بابا. من و مادرت نگرانیم. اجازه بده یکم حرف بزنیم اگه دیدی نمیتونی گوش کنی قول میدم دیگه چیزی نپرسم!

نیم خیز شد و روی تخت نشست. شاید این صدای خش دار و خسته، تنها ضعف زندگی اش بود. دلش نیامد نگرانش بگذارد. تست را داخل سطل آشغال گوشه‌ی اتاق انداخت و در را باز کرد. صادق به محض دیدنش جلو آمد و پیشانی اش را بوسید. گلی از پشت سرش گردن کشید و گفت:

صادق ببین تب داره.. بیارش بیرون ببریمش دکتر.

در را از پشت سر به روی گلی بست و همانطور که شانه‌ی نحیف دخترکش را در آغوش گرفته بود جلو رفت. ترانه مانند رباتی بی‌حس و مطیع کنارش حرکت کرد تا به تخت رسید. صادق نگاهش کرد. دختر لاغر و بی‌رنگ و رویی که رو به رویش نشسته بود، همانی نبود که شب آخر در این خانه در آغوش گرفته بود و تا صبح موهایش را بوبیده بود.

دست روی رد اشک خشک شده‌ی چشمش کشید و گفت:

چی شده بابا جون؟ بگو بهم نترس.. چرا او مدی اینجا؟

ترانه انگشتانش را در هم قفل کرد و به آن‌ها خیره شد. چیزی برای گفتن نداشت!!

ترانه بابا؟ با رادین حرفتون شده؟

سرش را به یکباره بالا آورد. به چشم‌های نگران پدرش خیره شد. یک دختر چگونه میتوانست از این درد برای قهرمان زندگی اش بگوید؟ اصلاً چه میگفت؟ از درد آن تجاوز‌های بی‌رحمانه میگفت یا از حاصل یکی از همان شکنجه‌ها؟ بغض در گلویش اندازه‌ی کوه شده بود. میدانست با کوچکترین حرفی، این سد سست میشود و هر آنچه در پشتیش انباسته، سیل میشود و بیرون میریزد! سکوت را ترجیح داد و سرش را به طرفین تکان داد.

صادق سرش را در آغوش گرفت و موهایش را بوسید. کنار گوشش آرام گفت:

پاشو حاضر شو ببرمت دکتر.. دوست نداری حرف بزنی باشه.. هر وقت دیدی آماده‌ای حرف میزنيم. ولی جان بابا منو

انقدر نگران نذار.. بذار یه دکتر ویزیت کنه!
به سختی و آرام لب زد:
 _ سرما خوردم بابا.. صبح برای خودم از داروخونه دارو خریدم!
 _ مگه سر خود دارو میخورن؟ اونجوری که تو حالت به هم خورد من و مادرت پشت در جون به لب شدیم. پاشو دخترم!
 به چشمان پدرش ملتمسانه زل زد و گفت:
 _ تو رو خدا بابا.. میخوام بخوابم.. خواهش میکنم!
 صادق چند لحظه نگران نگاهش کرد و به ناچار سر تکان داد. سرش را نوازش کرد و همانطور که بر میخاست گفت:
 _ امروز نمیرم آرایشگاه.. بخواب تا وقت نهار استراحت کن. به مادرت میگم یه سوپ مرغ زعفرانی برات درست کنه
جون بگیری.. دوست ندارم اینجوری بینمت بابا!
 بیرون رفتنش را با حسرت نگاه کرد. یعنی دوباره میتوانست صدای سوت زودپیز پر سر و صدا و ارزان قیمت مادرش را
 بشنود و سوپ زعفرانی و خوش عطر خانه‌ی خودشان را بخورد؟ زندگی ای که همیشه فکر میکرد برایش جهنمی بیش
 نیست حالا بزرگ ترین حسرت این روزهایش شده بود!

سر میز چهار نفره و کوچک نشسته بود و سوپش را با قاشق هم میزد. سکوتی که در جمع حاکم بود بیشتر از آرامش،
 برایش دلهره به همراه داشت. خصوصا وقتی نگاه های خصمائه‌ی مادر و اشاره های پدرش را به او میدید.
 _ بخور بابا.. بازی نکن با غذات!

قاشق اول را با زور فرو داد.. ولی وقتی طعم خوش زعفران در دهانش پیچید، اشتهایش تحریک شد. گلی زیر لب
 گفت:
 _ انگار تا جون به لمون نکنه دهن باز نمیکنه.. بعد از نهار زنگ میزنه به پروین خانوم!
 نگاهش بالا آمد و همزمان صادق گفت:
 _ گلی بذار نهارش و بخوره!

بخوره مگه من چیزی میگم؟ ما باید بفهمیم چرا حال و روزش شده این یا نه؟ خودش که مثل مجسمه سست.. هیچی
 نمیگه!

قاشق از دستش داخل بشقاب افتاد.. بشقاب را کنار زد و خواست از جا بلند شود که پدرش با تحکم گفت:
 _ اون سوپ تموم میشه بابا!

ملتمسانه به چشم های پدرش زل زد.. صادق بی توجه به نگاه او رو به گلی گفت:
 _ هنوز انقدر خار و خفیف نشدم که مشکل زندگی دخترم و از مادرشوهرش جویا شم. هر چیزی که باشه اگه ترانه لازم
 بدونه بهمون میگه!

نصف روز شد این دختر هنوز دهن باز نکرده صادق! مگه نمیبین رنگ و روشنو.. اون روز خونه‌ی ترنم نبودی ولی من
 بودم و دیدم. بہت گفتم این بچه ها با هم مشکل..

مشکل زندگیشون تا وقتی خودشون نخوان به ما مربوط نمیشه گلی.. میذاری این بچه غذاش و بخوره یا نه؟

گلی بی صدا سر به زیر انداخت و توانه مغموم و گرفته ، دوباره قاشقش را دست گرفت. پدرش دست روی بازویش گذاشت و گفت:

بخور دخترم.. بعدش آگه خواستی صحبت میکنیم!

قاشق دوم را بی صدا سمت دهانش برد و محتوایش را مزه کرد.

کاش زنگ میزدم ترنم هم میومد.. از وقتی بچه اش به دنیا او مده براش سوب زعفرانی نیختم.. دوست داره! با شنیدن نام "بچه" بی اراده دستش متوقف شد.. چقدر این واژه با حال و روزش غریب بود.. یعنی حالا او هم در وجودش "بچه" ای داشت؟ کودکی به زیبایی آیلی؟

تمام تنش سرشار از حسی گرم و شیرین شد. قاشق سوم را بی حواس سمت دهانش برد که گلی زیر لب افزود: _حامله که بود نمیتوانست بخوره که مبادا بچه سقط بشه.. از اون وقت تو دلش مونده..

حس میکرد هر آنچه خورده ، در صدم ثانیه از حلقوش بیرون خواهد پرید. دستش را روی گلویش گذاشت و نگاهی به محتوی بشقاب انداخت. صادق تشویشش را پای مریضی اش گذاشت و گفت:

لچ نکن بذار بربیم دکتر دخترم!

با همان اندک توانی که داشت بشقاب سوب را کنار زد.. حتی احتمال آسیب دیدن این کودک چند روزه هم حال و روزش را به هم میریخت. انگار تازه داشت با حسی مرموز و ناشناخته آشنا میشد.. حس قوی حفاظت از موجودی که قرار بود از جانش تغذیه کند. دست روی دلش گذاشت و از جا برخاست. رو به صادق با عجز لب زد:

نمیتونم بابا!

صادق برایش سر تکان داد و نگران گفت:

برو استراحت کن بابا جان!

میان پچ پچ های معتبرض مادرش ، راه اتفاقش را در پیش گرفت. روی تختش نشست و دستش را روی شکمش گذاشت. آن حس عجیب که به یکباره به وجودش سرازیر شده بود ، دست از سرش بر نمیداشت . تازه داشت پی به عمق ماجرا میبرد.. قرار بود کودکی داشته باشد.. عروسک زیبایی مثل آیلی.. کسی که با دهان کچ و کوله و چهره ای ناراضی مدام به دنبال مادرش بگردد و فقط برای او باشد. لبخند غریبی روی لب هایش نقش بست! چطور از پس اش بر می آمد؟ مگر اصلا مادر بودن را بلد بود؟ روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست. تصاویر زیبایی که در پس پرده ای چشمانش جان گرفت ، او را به خلسه ای شیرین فرو برد!

نمیدانست چقدر گذشته ولی اتاق کاملا تاریک شده بود. یعنی چند ساعت خوابیده بود؟ صداحایی که از بیرون میشنید هر لحظه واضح تر میشد. دست روی شقیقه اش گذاشت. سرشن مثل کوه سنگین بود. چرا انقدر خوابش می آمد؟

دست روی چشم هایش کشید و خواست از جا بلند شود که با باز شدن ناگهانی در اتاق با ترس دستش را روی قلبش گذاشت. قامتِ رادین را به خوبی تشخیص داد. وحشت کرده و ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت. ثانیه ای طول نکشید که چراغ روشن شد و چشم های سرخ و ظاهر پریشان رادین مقابل چشمانش جان گرفت.

نفسش بند آمد. حتی فرصت نکرد واکنشی نشان دهد. دستش به شدت کشیده شد و رخ به رخ چهره ای برافروخته ای رادین ایستاد.

-بهت گفتم روزی که از خونه ات بری دنیا رو جهنم میکنم. نگفتم؟
سعی کرد مج دستش را از دست رادین بیرون بکشد.

_ولم کن رادین. داره دردم میگیره!
رادین رهایش کرد و فریاد کشید:

_همین الان این مسخره بازی رو توموش میکنی. بیوش.. برمیگردیم خونه!
بر ترسش غلبه کرد و با صدایی لرزان گفت:

من هیچ جا نمیام!
رادین برگشت و برافروخته نگاهش کرد.
نمیای؟

_نه نمیام.. اینجا خونه‌ی پدرمه.. میخوام چند وقتی اینجا باشم.. نمیخوام برگردم اون خونه!
رادین جلو رفت و دست هایش را گرفت.

_چرا نفس؟ کسی اذیت کرده؟ هر کاری بخوای میکنم.. اصلاً یه خونه‌ی دیگه میخرم جای دیگه ای زندگی کنیم.
خودمون دو تایی. تنها. هان؟

_چرا نمیفهمی رادین؟ مشکل من اون خونه و افرادش نیست. مشکل من تویی.. رفتار تو... زندگی مزخرفی که برای
هر دومون ساختی!
رادین دستش را کشید.

_باشه بریم خونه در مورد همه چی حرف میزنیم.
بی اراده به طرف در اتاق کشیده میشد. هر چه تقداً میکرد دستش را از چنگال قدر تمندش بیرون بکشد نمیتوانست.
نالید:

_رادین ولم کن.. نمیخوام بیام.. ولم کن دست از سرم بردار!
جمله‌ی آخر را آنقدر بلند گفت که در اتاق به یکباره باز شد. صادق نگاهی به دست رادین انداخت و گفت:
_قرار شد اینجوری حشن کنی پسرم؟

رادین دستی به موها یش کشید و عصبی گفت:
_به شما ربطی نداره.. خواهش میکنم دخالت نکنین!

ترانه به وضوح جا خورد.. شرمنده و ناراحت به پدرش نگاه کرد که چند قدم جلو آمد و رو به رادین گفت:
_تا وقتی ترانه اینجاست به منم مربوط میشه. نمیخوام سر کسی که برای هر دوتامون بالارزشه بحث و دلخوری پیش
بیاد.. ولی باباجون این راهش نیست بشینین مشکلتون و با زبون خوش حل کنین. نه با زور و دعوا!

_این مشکل تا وقت ترانه برنگرده خونه حل نمیشه!
انشگتش را رو به ترانه گرفت و با صدای بلند گفت:

_اون زنِ منه.. خونش جاییه که من باشم.. اینجا دیگه خونش نیست. اینا رو بهش نگفتین؟
دوباره دست برد و مج دست ترانه را گرفت. خواست او را با خودش بیرون ببرد که بازویش اسیر دست صادق شد.

درسته پیر شدم ولی هنوز انقدر اهم خرفت نشدم... حرمت نگه دار پسرجون.. حداقل به خاطر زنت!
رادین خواست چیزی بگوید که ترانه دستش را پس کشید و فریاد زد:
برو رادین.. خواهش میکنم از اینی که هست بیشتر پیش چشمم کوچیک و خار نشو!
سپس به طرف پدرش برگشت و ملتمسانه نگاهش کرد. صادق حرفش را از چشمانش خواند.. رو برگرداند و از اتفاق
بیرون رفت. به محض رفتنش، دوباره به رادین خیره شد و محکم تر از همیشه گفت:
به اندازه‌ی کافی مقابله کوتاه او مدم و غرور و شخصیتیم و زیر پام گذاشتیم. بذار یه مدت به حال خودم باشم. بر
میگردم ولی نه حالا! برگشتن من به اون خونه واجد شرایط خاصی میشه که اگه قبولش نکنی دیگه هیچ وقت منو
نمیبینی!
از همین فاصله هم میتوانست بیشانی نیض گرفته اش را بیند. نباید در مقابلش کوتاه می‌آمد.. دیگر نه!
رادین با درماندگی گفت:
بدون تو میمیرم لعنتی.. میخوای چیکار کنی؟ میخوای من و بذاری و بیای همینجا بمونی؟ دوست داری جدا شیم؟
ترانه سر تکان داد. ضعف باز داشت به بدنش برミگشت. مستاحل گفت:
برو بذار خودم و پیدا کنم رادین.. بذار با خودم کنار بیام.. هر وقت تونستم به نتیجه‌ی درستی از این زندگی برسم
برمیگردم.. نمیدونم کی.. نمیدونم چجوری ولی تا نتونم به اون اعتمادی که میخوام برسم برنمیگردم!
اشک از چشم رادین چکید. سرش را کچ کرد و لب زد:
میتونی؟ میتونی بدون من باشی؟
روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت. نباید میگذاشت باز خام این عسلی‌های گرم و پر از عشق شود!
خواهش میکنم رادین!
باشه.. باشه میرم ولی به خدای احد و واحد اگه نخوای برگردی زمین و به زمان میدوزم.. فکر جدایی رو از توی سرت
بنداز بیرون ترانه.. منو نمیشناسی! نمیدونی میتونم چه کارایی برای نگه داشتن بکنم!
صدای قدم‌های رادین و در پس اش، باز و بسته شدن در را که شنید، صورتش را با دست هایش پوشاند و زمزمه
گرد:
چرا میدونم.. من بهتر از هر کسی میدونم چه کارایی ازت بر میاد!
آمدن ناگهانی حسام، همه را شوکه کرده بود. همه میدانستند کارش آنقدر سنگین و خسته کننده است که تا وقتی
مجبور نباشد، و یا به تعطیلاتی چند روزه برنخورد، این طرف‌ها پیدایش نمیشود. به خصوص که هیچ گاه عادت
نداشت بدون مادر و یا رها، به دیدن آن‌ها برود. این ملاقات‌ناگهانی آن هم در این برهه از زمان، برایشان کمی
شبیه برانگیز شده بود. به خصوص که ترانه، با شنیدن صدای حسام از اتفاق بیرون آمده بود و نگاه‌های مضطرب و
نگرانش، همه را کنجکاو کرده بود!
حسام فنجان چای را از داخل سینی برداشت و همانطور که زیر چشمی حواسش به ترانه بود، تشکر مختصی کرد.
گلی کنارش نشست و گفت:

– چیزی شده خاله جان؟
 به طرفش برگشت و سعی کرد آرام باشد.

– حالا بعد ببست و چند سال آدم شدیم او مديم به خاله مون یه سری بزنيم.. خطا کردیم؟
 اين چه حرفیه پسرم.. خوش اومدی.. آخه اينجوری يهوي.. چه بدونم!

– ميدونين که کارم ساعت هشت تموم ميشه.. فردا صبح هم دوباره باید بيمارستان باشم...
 به طرف ترانه برگشت و خونسرد گفت:

– او مدم از ترانه در يه موردی مشورت بگيرم و برم!
 سکوتی که در جمع حاکم شد ، تپش های قلب ترانه را چند برابر کرد. صادق گفت:
 از کجا فهميدی ترانه اينجاست؟ چه شناسی آوردي پس؟

حسام دستی به زير چانه کشید و گفت:
 بهش اس ام اس زدم برم خونشون.. بهم گفت خونه ی مامان اينام بيا اينجا.
 صادق به نشانه ی تفهم سري تakan داد. لحن بي مزاح و جدي حسام را پاي خستگي اش گذاشت و گفت:
 کارتون و برسين پسرم.

حسام از جا بلند شد و بي ترس رو به ترانه گفت:
 ميتونی بياي اتاق؟ يكم خصوصيه!

ترانه نيم نگاهي به گلي انداخت و "باشه" آرامي گفت. گلي گفت:
 پس تا شما کارتون تمام بشه شام منم حاضره!

حسام با لبخند برايش سر تakan داد و زودتر از ترانه وارد اتاق شد. روی صندلی کامپيوتر ترانه نشست و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت. ترانه آرام به او نزدیک شد. رو به رویش نشست و نگاهش را به در نيمه باز دوخت.

– ببخش مجبور شدی دروغ بگی!
 حسام بي حرف سر تakan داد .

حسام؟ زودتر بگو چي شده و تمومش کن.. چي از اون گذشته ی لعنتی فهميدی که حال و روزت اينه؟
 اول تو بگو.. چي باعث شده سر از اينجا در بياری؟ اين چشاي پف کرده و حال و روز تو برای چие؟

– نترس.. نتونستم چيزی بفهمم! حال و روزم به خاطر يه بدبهختی ديگست!

حسام نفس عميقی کشید و نگاهش کرد
 ترانه.. مطمئنی ميخواي بشنوی؟
 معلومه که ميخوام.

او ضاع از اونی که فکرشو ميکنی خراب تره ترانه.
 سکوت ترانه ، به راحتی ترسشن را آشكار کرد. دستش را جلو برد و روی گتف دخترک گذاشت.

آروم باش.. اگه ميخواي اينجوری کنی و فشارت بالا و پاين بشه ترجيح ميدم از من نشنوی.. چون اون بیرون به اندازه ی کافی چشم روم هست.

لب هایش با زور تکان خورد:

بگو حسام!

نفس عمیقی دیگر کشید:

با یه مردی آشنا شدم به اسم منصوری ، با این که سن و سال زیادی نداره ولی چندین ساله که تو بخش اداری اون هتل کار میکنه. یه جورایی دست راست همایونفر بزرگ بوده.. بعد مرگش هم شده دست راست پسر بزرگش. بیرون هتل توی پارکینگ زدم به آینه ماشینش.. خلاصه با کلی زبون بازی و خواهش و تمدا رفتیم برآش آینه بخیریم. از همونجا روی مخ اش کار کردم تا تونستم شمارش و بگیرم.

کمی مکث کرد و گفت:

بماند که چجوری رفیق شدیم و منی که از بوی ماهی هم حالم بهم میخوره باهاش برای آخر هفته قرار ماهیگیری گذاشتم. وارد جزئیات نمیشم.. فقط انقدر قشنگ رو مخشن کار کردم که بهم اعتماد کرد و هر چی پرسیدم مثل بلبل گذاشت کف دستم!

حرفش را قطع کرد و کمی در سکوت به چهره‌ی رنگ پریده‌ی ترانه خیره شد. کلافه از جوی که ایجاد شده بود پوفی کشید و گفت:

آقای همایونفر بزرگ یعنی پدرشوهر مرحومت، بنا به وصیت خواهر زن مرحومش، سرپرستی دو تا دخترش و به عهده میگیره. پدرشون خیلی سال پیش فوت شده بود و ناپدری بد قلقی داشتن. انقدر که موقع ازدواج با زنه، دو تا دخترها رو قبول میکنه، ولی شرط میزاره که باید برای همیشه از تهران برن و خانواده و همه کس و کارش و فراموش کنه! خلاصه.. بعد چهارده سال که مادر دخترها انقدر دخترها رو آزار میده که از دست ناپدری فرار میکنن و برمیگردن تهران ..بعدم که وصیت خونده میشه مشخص میشه مادرشون خواسته پیش خاله شون بزرگ شن!

یعنی دخترخاله‌های رادین؟

سر تکان داد و افزود:

نمیدونستم برادرشوهرت برگشته!

ترانه سرش را پایین انداخت.

من اصلا از وجودش خبر نداشتم. یک ماهی میشه برگشته!

میدونی برای چی از ایران رفت؟

ترانه سرش را بالا کرد و به معنی "نه" تکان داد.

اکی پس از اولش میگم. یکی از اون دخترخاله‌ها عشق این فردین آقا بوده.. انقدر که شیش ماه بعد از زندگی تو اون خونه، فردین ازش خواستگاری میکنه و خیلی سریع عقد میکنن. توی همون زمانی که نامزد بودن هم همایون خان فوت میکنه و کلا اوضاع خانواده به هم میریزه .

زیرچشمی نگاهی به ترانه کرد و با اخم گفت:

و اما موادری که مربوط به رادین و زندگیتون میشه!...

نفسی تازه کرد:

_رادین بعد از مرگ پدرش دچار افسردگی میشده.. نمیدونم قبل اهم مشکلی داشته یا نه ولی اوضاعش توی اون سالی که پدرش و از دست میده خیلی به هم میریزه . توی همون اوضاع هم متوجه علاقه اش به دختر خاله‌ی کوچیکش یعنی نسیم میشن . میگم علاقه نه یه علاقه‌ی معمولی.. یه جورایی انقدر به دختره‌ی بدخت فشار میاورده که زندگی رو برآش جهنم کرده. نسیم توی یکی از بخشای هتل کار میکرد. این جناب منصوری خودش از نزدیک دیده چجوری هر روز یه جریانِ جدید تو هتل به وجود می‌آورده. یه روز به تیپ و قیافش گیر میداد.. یه روز میگفت تا دیر وقت باید برام کار کنی.. یه روز دیگه به معاشرتش با کارمندای دیگه گیر میداد. خلاصه اینکه دختره رو دیوانه کرده بود!

نفسش در سینه حبس شد.. پس رادین قبل از او زندگی را برای کس دیگری هم جهنم کرده!! با دست ملافه‌ی زیر دستش را چنگ زد و گفت:

–اون دختر الان کجاست؟

–عجله نکن ترانه.. دارم میگم!

ترانه بی حرف به نقطه‌ای خبره شد. تقه‌ای به در خورد و گلی با ظرف میوه داخل آمد. نگاه مشکوکش را به آن دو دوخت و گفت:

–تموم نشده‌ی؟ اگه تمام شدین میوه رو با هم تو پذیرایی بخوریم!

حسام دستی به سرش کشید و گفت:

–ممنون خاله.. الان تموم میشه!

گلی ظرف میوه را روی میز گذاشت و رو به ترانه آرام گفت:

–زياد طولش نده.. زود بیا بیرون این بچه بدون شام نره خونه!

ترانه به راحتی متوجه منظورش شد. بی حوصله سر تکان داد و چیزی نگفت تا مادرش کاملاً بیرون برود. حسام به دری که به عمد، باز گذاشته شده بود نگاه کرد و با اخم گفت:

–برو اون در و ببند.. شاید بشنوون چی میگیم!

ترانه بی حرف نگاهش کرد.. از جا برخاست و خودش به طرف در رفت. آن را بست و گفت:

–قبل اهم گفتم از درای بسته نترس.. وقتی به خودت و آدم رو به رویت اعتماد داری لزومی نداره از حرف بقیه بترسی!

دوباره روی صندلی جا گرفت و دست هایش را در هم قلاب کرد. آرام رو به نگاه ترسیده‌ی دخترک گفت:

–رنگ و روت خطی میزنه.. یکم آروم شو. بعد اگه خواستی و حالت خوب بود بقیه اشو میگم!

آنگشت‌های کشیده اش را یک دور روی پیشانی اش کشید و با آخرین توانش گفت:

–من خوبم.. خواهش میکنم ادامه بده!

حسام بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

–شیش ماه بعد از فوت همایون خان فردین و زنش بدون جشن و مراسم میرن سر خونه و زندگیشون. در هر صورت قرار بود طبقه‌ی سوم همون خونه زندگی کنن.. فکر کنم برای همین صلاح ندیدن تا سال پدرش صبر کنن.

نمیدونم.. شاید دلیل دیگه ای داشت. بعد از سرو سامون گرفتن فردین حال رادین روز به روز بدتر میشه. انقدر که

میبرنش پیش روانپزشک و شروع میکنه به استفاده از دارو. ولی بی خیال نسبت به بیماری و اوضاعش ، انقدر روی نسیم فشار وارد میکنه که گویا دختره یه روز جلوی همه کارمندای هتل داد و بیداد میکنه که ازش خوشش نمیاد و راحتش بذاره و کلی حرف! اینا رو وقتی منصوری میگفت خیلی تاسف میخورد ..چون بعد هر تنشی یه فاجعه ی بزرگ از طرف رادین اتفاق می افتاده!

حس میکرد تنش از سرما جمع شده.. احساس همدردی شدیدی با آن دختر داشت. این حس اصلا علامت خوبی نبود. یعنی در تمام این مدت فقط رد پای کس دیگری را پوشانده بود؟

_اصلی ترین ماجراه اون خانواده بر میگردد به چهار سال و نیم پیش.. دقیقا تاریخی که انگار توی اون خانواده یخ بسته. چون از اون روز به بعد ، نه کسی در موردش حرفی زده نه حتی اجازه داشته اسم اون روز رو بیاره!

نگاه به چشم های ترانه کرد و گفت:

_اتفاقی که مسببش رادین بوده!

ترانه لب زد:

_چه اتفاقی؟

_فردین برای آرامش خودش و برادرش و دخترای سفر چند روزه فراهم میکنه .حتی خواهرشم با خودشون میبره اما از رادین قول میگیره که حد اقل توی این سفر نسیم و راحت بذاره و اذیتش نکنه. حتی اونطور که شنیدم تهدیدش کرده که اگه مزاحمت ایجاد کنه مجبور میشه به خواسته ی خونه ی مستقل نسیم که خیلی وقت بوده مطرح کرده جواب مثبت بده. رادین از این حرف انقدر میترسه که قول میده کاری به کارش نداشته باشه. ولی مثل همیشه طاقت نمیاره و اواسط سفر ، با هماهنگی رفیقش توی هتل یه مشکلی ایجاد میکنه که فردین شبانه مجبور شه برگردد تهران. نمیدونم پیش خودش چه فکرایی کرده و چه نقشه هایی ریخته که فردای همون روزی که قرار بوده فردین تا غرویش برگردد ، با یه انگشت طلا رو به روی دختره ظاهر میشه و درخواست ازدواج میکنه. ولی خب پر واضحه دختری که تو تموم اون دو سال ازش در حال فرار بوده چه جوابی بپرس داده! خلاصه بحث و دعوا انقدر بینشون بالا میگیره که حال نگار خراب میشه ..

کمی مکث کرد و گفت:

_نگار زن فردین آخرین هفته های بارداریش بوده ...به خاطر بارون شدیدی هم که میبارید راه ها مسدود شدن و فردین نتونسته برگردد. وقتی درد نگار هر لحظه بیشتر میشه مجبور میشه از رادین بخواه با ماشین برگردن... توی همون راه برگشت هم تصادف میکنن و ..

دست دور دهانش کشید و آرام گفت:

_همه به جز رادین و خواهر کوچیکش میمیرن!

دستش را جلوی دهنش گذاشت و "هین" بلندی گفت.. باورش نمیشد!! پس دلیل این همه زجر و پشیمانی ، دلیل ترس و شرمندگی اشن از فردین این بود؟ سرشن بازار شامی شده بود که همه ی تصاویر، کلاز گونه کنار هم چسبیده بودند و قدرت تفکیکشان را نداشت. آن پارک پشت خانه.. اتاق پر از وسایل کودک طبقه ی سوم.. حساسیت پروین روی جاهای ممنوعه ی خانه.. ویلچرنسین بودن طراوت ..حالا میفهمید! گیج و سودرگم در خودش فرو رفته بود که

حسام گفت:

نمیدونم دقیقاً چرا اون تصادف اتفاق افتاد.. ولی تا اونجایی که همه و از جمله منصوری که دوست صمیمی فردینه میدونسته رادین تو حال خودش نبوده.. توی ماشین هم مدام بحث و دعوا بوده تا جایی که اون اتفاق افتاد! ترانه خیره به نقطه ای، خودش را تاب میداد.. زیر لب زمزمه کرد:
و حشتناکه!

دستش بی اراده روی شکمش نشست و باز زمزمه کرد:
حامله بوده.. زن داداشش حامله بوده!

به چشمان حسام خیره شد و اشک از گوشه‌ی چشمش چکید:
برای همین از حامله‌ها متنفره.. برای همین از بچه بدش می‌ماید.. مگه نه؟
حسام بازویش را گرفت.

آروم باش ترانه.. این هنوز اصل قضیه نیست!

ترانه بی توجه به او باز به نقطه ای خیره شد و گفت:

هیچ وقت قبولم نمی‌کنه.. هیچ وقت باهاش کنار نمی‌ماید.. نه با من، نه با این بچه!
نگاهش را به یکباره به حسام دوخت.. انگار تازه می‌فهمید چه گندی زده و چه از دهانش پریده. حسام با وحشت نگاهش را بین او و دستی که روی شکمش بود چرخاند و نیاور گفت:
حامله ای؟!

بی حرف به او خیره شد و اشک هایش گونه‌هایش را تر کرد. حسام با هر دو دست، موهاش را به عقب راند و چیزهایی زیر لب گفت. سرش را با تاسف تکان داد و عصبی پرسید:
جواب بده ترانه.. حامله ای تو؟

ترانه با بعض سرش را بالا و پایین کرد. حسام از جا برخاست و چند قدم رفت و برگشت.
آخه دختره‌ی بی عقل، مگه نمی‌گفتی شوهرت از بچه متنفره.. مگه به اوضاعش شک نداشتی؟ مگه از اون خونه نمی‌ترسیدی؟ آخه..

دوباره دستش را داخل موهاش فرو برد. چهره‌ی قرمز شده از شرم ترانه باعث شد زبانش را غلاف کند. رو به رویش نشست و کمی نگاهش کرد. عاقبت طاقت نیاورد و آرام گفت:

چرا بی دقتی کردی ترانه؟ چرا خودتو "بدبخت" کردی؟
تاکیدش روی کلمه‌ی بدبخت باعث شد ترانه معتبرض بگوید:

من هر کاری از دستم بر می‌ومد کردم.. نمی‌خواهم اینا رو به تو بگم ولی کسی رو نداشتم که باهاش مشورت کنم.. من هر کاری که می‌تونستم کردم.. یادم می‌ماید یه بار..
با دست صورتش را پوشاند و میان هق هق ادامه داد:
بخدا یکبار ده تا قرص و با هم خوردم.. من نمیدونستم... من..

حسام کنارش روی تخت نشست و شانه‌هایش را مالید.. از صدای گریه اش صادق در اتفاق را باز کرد. حسام با چشم

و ابرو التماس کرد.. صادق نگاه نگرانش را به توانه دوخت و به ناچار سر تکان داد. این پسر شوخ و در عین حال متین و قابل اعتماد ، طی سال های طولانی امتحانش را پیش این خانواده پس داده بود ! یادش بود از بچگی هر وقت ترانه با مشکلی بر میخورد که از گفتتش به او یا مادرش سر باز میکرد ، سر و کله ی حسام پیدا میشد و حال و روزش بهتر میشد . این بار را هم برخلاف خواسته ی دلش ، اجازه داد درد دلش را با پسر روزهای سختی که برایش کمتر از برادرش نبود بگوید... در اتاق را بست و رو به چهره ی معترض گلی با تحکم گفت:

– بذار حرفش و به یه نفر بزنه خانوم.. انقدر بهش فشار نیار!

حسام لیوان آبی را که گلی بی صدا به دستش سپرده بود رو به ترانه گرفت.. آرام و با طمانینه گفت:
– بچه که بودیم ، حتی تو بدترین شرایط هم گریه نمیکردی.. دوست نداشتی پسرا اشکت و بیبن و خوشحال بشن..
یادته؟

آب را به دهان ترانه نزدیک کرد و اجازه داد چند قطره بنوشد..

– حالا چرا هر چی میشه اشکت دم مشکته دختر خوب؟ با این سن و سال که بیشتر آبروت میره!
ترانه بی توجه به حرف های بی ربط او گفت:

– دلم میخوابدم بمیرم.. از وقتی شنیدم فقط دلم یه جایی رو میخواب که همونجا بیفتم و بمیرم.. به هیچ کس نمیتونم دردم و بگم.. از دیروز لال مونی گرفتم .. دارم میبینم اون بیرون به خاطر من به چه روزی افتادن ولی ترجیح میدم لال بمونم تا اینکه نمک روی زخمشون بشم. کدومشون باور میکنم رادین انقدر از بچه بدش بیاد که بارها منو تهدید کنه نباید حامله بشم؟ به هیچ کس نمیتونم بگم تو اون خونه چه اتفاقایی افتاد.. پدرم مثل شمع داره آب میشه ولی من شرم میکنم بهش بگم اومدم اینجا چون نتونستم روی قولم بمونم!

به طرف حسام برگشت و گفت:

– بهش قول دادم با رادین خوشبخت میشم حسام.. منه احمق با دو تا حرف محبت آمیز و چند تا جمله ی عاشقونه خام شدم.. انقدر چشمم کور شد که حتی نخواستم ببینم گذشته ی زندگی کسی که قراره آینده ام باشه چیه. از خودم بدم میاد .. از این همه ضعف.. از این بچه ای که به خاطر سهل انگاری من قراره تو بدترین شرایط قرار بگیره، از همه چی بدم میاد!

حسام نفس عمیقی کشید و ثانیه ای چشم بست .

– کسی جز من میدونه حامله ای؟

ترانه به معنی "نه" سر تکان داد.

– چند وقته؟

– نمیدونم.. هیچی نمیدونم!

حسام سر پایین انداخت و به سختی گفت:

– کمکت میکنم قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه ..

کمی مکث کرد.. گفتنش سخت بود.. سرش را که بالا آورد ، نگاه ناباور ترانه حالش را خراب تر کرد. او چه میدانست از شرایط خطروناکی که در آن قرار داشت؟

_ میدونم پیش خودت چی راجع بهم فکر میکنی.. ولی احمقی اگه دل به یه نطفه‌ی چند روزه بیندی و بخواهی زندگی اون بیچاره رو هم جهنم کنی. شرایطی که تو شی به اندازه‌ی کافی سخت هست.. خواهش میکنم ترانه.. تا اینجا با احساس جلو اومدی.. یکمم با منطق فکر کن!

_ منطق میگه من این بچه رو بکشم؟

_ نه.. منطق میگه این بچه رو وقتی به دنیا بیاری که میدونی قراره تو بیمارستان بدنش دست پدرش.. وقتی که اصلاً مطمئن باشی این بچه به دنیا میاد.. نه وقتی جون خودت توی خطره!

_ کی گفته جون من تو خطره؟ رادین فقط تحت تاثیر اون اتفاقه... وقتی بفهمه مجبور میشه قبول کنه. برash شرط میذارم.. میگم یا هر دوی ما رو قبول میکنی یا هیچ کدوم..

_ لابد اگه قبول نکنه برمیگردی خونه‌ی بابات و بچه رو تنها بی بزرگ میکنی؟ اینا همه مال فیلمای تو ماهاواره است.. باور کن داری فقط زندگیتو جهنم میکنی!

ترانه دست روی اشکش کشید و با لب‌های لرزان گفت:

_ من قاتل نیستم.. نمیکشمش.. خدا خواسته که داده.. ما که نخواستیم!

دل حسام از مظلومیت و بیچارگی دخترک مچاله شد. نمیدانست باید از کجا شروع کند اما اگر همین امشب تمام واقعیت‌ها را نمیگفت، ممکن بود راه برگشت برایش از همیشه مشکل‌تر شود.

_ بین ترانه.. در ک میکنم شوکه ای، گیجی.. اولین تجربه اته.. نمیتونی همه چی رو هضم کنی ولی باور کن شرایط از اونی که فکر میکنی بغرنج تره.. شاید..

نفسی گرفت و گفت:

_ شاید مجبور بشی هر چی سریع تر این وصلت و ازدواج و تمومش کنی!

ترانه با وحشت نگاهش کرد. خودش در این چند روز بارها به این مسئله اندیشیده بود ولی شنیدن آن از زبان او در دیگری داشت. با آخرین قوایش نالید:

_ شاید اوضاع انقدر اهم خراب نشه! اصلاً شاید وقتی شنید..

_ موضوع تنها حاملگی تو نیست.. شرایط رادین نرمال نیست ترانه.. هر لحظه هم ممکنه بدتر بشه!
_ منظورت چیه؟

_ راستشو بگو.. تا حالا کتکت زده؟ یا کاری کرده که آسیب بینی؟

ترانه چشم دزدید و گفت:

_ برای چی میپرسی؟

دستش را جلو برد و روی دست ترانه گذاشت. آرام و متاسف گفت:

_ برای اینکه رادین مشکل روانی داره! اختلال شخصیتی داره.. یه بیماری خیلی خطرناک که نه تنها درمون نداره بلکه رفته رفته شدت میگیره! حالا متوجهی چرا میگم یکی دیگه رو وارد این بازی خطرناک نکن؟

چشم‌های گشاد شده از ترس دخترک، همان تصویر وحشتناکی بود که در تمام این چند روز کابوس شب‌هایش شده بود. دست‌هایی که در صدم ثانیه، زیر دستش تبدیل به دو تکه بین شده بودند و صورتی که دیگر هیچ شباhtی با

صورت انسان نداشت .. اسمش را زیر لب چند بار صدا زد اما انگار صدایش را نمیشنید .. ترسیده و وحشت زده از حال او، به طرف در اتاق پا تند کرد تا آب قندی برایش طلب کند.. اما هنوز چند قدم نرفته بود که با صدایی سرش را برگرداند .. ترانه با چشم‌های بسته، یک طرفه روی تخت افتاده بود!

پشت میز مدیریت پدرش نشسته بود و منتظر، دست هایش را در هم قفل کرده بود. کسی که روزی، پشت این میز بلند مینشست و تصمیم‌های مهم خانواده را میگرفت، حالا هم آغوش خاک سرد شده بود. و شاید دقیقاً از همان موقع بود که این خانواده، دیگر شباhtی با "خانواده" نداشت!

از بچگی هر گاه متوجه آزردگی پدرش میشد، او را در این مکان میدید. جایی که گاه تک تک افراد احضار میشدند و به خاطر تصمیمات جدید، یا خوشحال و یا بی رنگ و رو بیرون میرفتند! مهم این بود که نظم و عدالت همیشه رعایت میشد.. پدرش کسی بود که آزارش به یک مورچه‌ی کوچک هم نمیرسید، اما حالا همین خانواده‌ی به جا مانده از او، عادت کرده بود به ضرر و زیان رساندن به انسان‌های بی گناه و معصوم!

وقتش رسیده بود زمام را دست بگیرد.. وقتی رسیده بود از زندگی و هر آنچه برایش گذاشت و نگذاشته دل بکند.. در تمام طول این مدت، به اندازه‌ی کافی برایش ثابت شده بود که این جمع سه نفره، با مدیریت پروینی که دیگر تنها هدف و خواسته اش لج و لجبازی بود به هیچ جا نخواهد رسید! باید گذشته‌ی نابود شده‌ی خودش را میبوسید و کنار میگذشت تا آینده‌ی برادرش ضربه‌ی غیر قابل جبران تری به همین شبه خانواده وارد نکند!

با تقه‌ای که به در خورد، مشتش را بیشتر در هم فرو برد و زیر چانه اش گذاشت. آنا آرام وارد اتاق شد و جلو آمد.. در مقابل سلامش، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و تا زمان نشستنش او را خوب زیر نظر گرفت.. دخترعمه‌ی بازیگوش با چشم‌های افسانه‌ای و ظاهر فریبند، یک دختر غرب زده و بی بند و بار که هیچ گاه مورد تایید او و پدرش نبوده! کسی که از ابتدا هم تمام حرف‌ها و رفتارهایش هدفمند و با برنامه ریزی بود.. برای مرد با تجربه‌ای مثل او معادله‌ی ساده و حل شده‌ای بود.. ولی برای بی تجربه و آشفته‌ای مثل برادرش!...

پروین جون گفتن با من کار داری.. چیزی شده؟

صاف و مستقیم نگاهش کرد.. درست مثل همان شبی که دیوانه از درد از دست دادن نگار، پشت همین میز نشسته بود و او با دو فنجان قهوه‌ی تلخ، با آن لباس خواب عجیب و پاره پاره، نیمه شب وارد اتاق شد و گفت: "فکر کردم اگه خوابت نمیره میتوینیم یکم گپ بزنیم"

آنا چشم از نگاهش دزدید و سر پایین انداخت.. شک نداشت که او هم دقیقاً به همان شب می‌اندیشید.. همان شبی که همین سکوت و همین نگاه، آنقدر خرد اش کرده بود که راه آمده را بازگشته بود و با شب بخیر کوتاهی از اینجا گریخته بود!

با دست روی میز ضرب گرفت و گفت:

میدونی که از حاشیه پردازی متنفرم.. دوست دارم یا اصل مطلب و نگم.. یا اگه میگم کنارش اما و اگر نباشه!

خب من میشنوم.. میدونی که دوست دارم راحت باشی باهام!

در سکوت کمی نگاهش کرد و آرام گفت:

دو رو بر رادین نباش آنا.. میدونم فرهنگ جایی که ازش اوMDی با اینجا خیلی فرق دارد.. ولی یه چیزایی تو بدترین محله‌ی تهران و تو اعیانی نشین توین جای لندن هم یکیه! یه قانونایی، یه احتراماًی ایران و خارج نداره! همه جا یکیه!

آنا به وضوح جا خورد.. کمی در جایش جا به جا شد و یکی از پاهایش را با ژست خاصی روی پای دیگرش انداخت.. شاید امید توجهِ فردین به این پاهای کشیده و عربان، آخرین سنگ بود برای نیمه ماندن این جلسه‌ی دو نفره!

متوجه منظورت نمیشم فردین جان!

خودش را کمی جلو کشید.. نمیخواست مستقیماً بگوید آن شب وقتی رادین وارد اتاقش میشد آن‌ها را با هم دیده.. نجواش را زیر گوش رادین دیده.. خنده‌ی اغواگرش را دیده.. آشفتگی رادین و دودلی اش را دیده! نگفت چون نمیخواست همینقدر احترام باقی مانده هم از بین برود.. به جایش کمی مکث کرد و جدی گفت:

رادین شرایط سختی رو میگذرونده.. خودت بهتر از هر کس میدونی چی از سرشن گذشته و چه اتفاقایی رو از سر گذرونده.. با این حال همون داریم سعی میکنیم زندگیش به هم نریزه.. اون شب که دیر وقت برگشتن خونه، خودت دیدی وقتی متوجه رفتن ترانه شد چیکار کرد.. لازم نیست من برات تکرار کنم رادین بیماره مگه نه؟ رادین بیمار نیست.. این شما بین که دارین تلقین میکنین.. من تاحالا حرکت عجیبی ازش ندیدم.. اون فقط یه ذره احتیاج به توجه داره که متأسفانه زنش قادر نیست اون توجه و بهش بکنه!

خب آنا منظورت دقیقاً چیه؟ اینکه این توجه و باید از جانب تو ببینه؟

چشم‌های آنا گرد شد.

چی میگی؟

نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

بذر بعضی حرفا نگفته بینمون بمونه.. مطمئن همون قدری که من تو رو میشناسم، همون قدر هم تو منو خوب شناختی.. پس متوجه منظورم هستی! رادین و بی خیال شو آنا.. اوضاع رو از این بدتر نکن.. به اندازه‌ی کافی مشکل داره.. زندگی مشترکش به اندازه‌ی کافی متشنجه!

آنا با حالت خاصی، موهای طلایی اش را پشت گوشش راند و لبخند پر معنایی زد.. رفتارش آنقدر پر از ناز و حرفة‌ای بود که کمتر مردی در مقابل این همه زیبایی و کمال، اراده‌ی به خطا نرفتن داشت.. خوب میدانست وقتی در زندگی یک مرد شکافی ایجاد شود، فاصله‌ی یک روح شیطانی و دلفربیب مثل روح آنا تا آن شکاف، از رگ گردن نزدیک تر است.. در چشم‌هایش میخواند که تصمیم به عقب نشینی نداره.. پس صحبت را کوتاه کرد و گفت:

امیدوارم متوجه منظورم شده باشی!

آنا از جا برخاست و چند قدم جلو آمد.. دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به طرف فردین خم شد. آرام و شمرده گفت:

تجربه بهم ثابت کرده، که هیچ مردی تا خودش نخواهد، قدمش کج نمیشه.. رادین عاشق زنشه مگه نه؟ پس نیازی به نگرانی نیست!

پشتیش را به او کرد و راه آمده را برگشت. به محض خارج شدنش از اتاق، دست فردین روی میز مشت شد.. بوی

بدی به مشامش میرسید.. در این شرایط سخت و اسف بار ، فقط همین نقشه های زنانه و شیطانی را کم داشت!!

پله های مارپیچ وسط خانه را پایین آمد و با چشم به دنبالِ رادین گشت . میدانست مثل تمام این دو روز باید کنار بار گوشه‌ی پذیرایی به دنبالش بگردد.. صدایش باعث شد بی تعلل به همان سمت حرکت کرد.

برمیگردی نفس.. با پای خودت برمیگردی!

کنار در ایستاد و با تاسف نگاهش کرد که پیکش را جلویش نگه داشته بود و با چشم های نیمه باز با آن صحبت میکرد:

دلت برام تنگ نشده نامرد؟ نگفتی وقتی نباشی رادین میمیره؟
محتوای گیلاس را تا ته سر کشید و آن را با قدرت به زمین کویید.

ولی دیگه بسه سرخودی.. همین امشب برت میگردونم نفس.. میدونم تو هم دلت برای خونه ات تنگ شده.. دلت تنگه مگه نه؟

با دستی که روی شانه اش نشست سر برگرداند. پروین با ناراحتی گفت:
میبینیش فردین؟ این همون روزیه که داشتم میدیدم. بهش گفتم فکر ازدواج و از سرش بیرون کنه.. گفتم اما قبول نکرد !

اخم و حشتناکی روی چهره‌ی فردین نشست. چند قدم آن طرف تر رفت و رو به پروین گفت:
نکنه حالا هم نگران اینی که ترانه از خونه رفته و برای اعتبارمون بده؟
پروین دلخور نگاهش کرد.

تو اینجا نبودی.. نمیشد جلوش و گرفت .. زده بود به سرش .. درست مثل الان!
فردین با تاسف سر تکان داد. این زن هیچ چیز را جز منطق خودش باور نداشت.. نگاهی دوباره به رادین انداخت و گرفته و ناراحت گفت:

با دکتر حریری صحبت کردم.. میگفت اگه همه چیز اینجوری باشه که گفتی باید چند ماهی بستری بشه.. بیماری پیش روی کرده!

چی کار کردی؟ باز رفتی با اون دکتر لعنتی حرف زدی؟ همونی که شیپور دست گرفت و همه‌ی آبرومون و ..
بسه مادر.. تو رو به خدا تمومش کن.. مگه رادین ایدز گرفته که از عالم و آدم خجالت میکشی؟ اصلا بر فرض که بدترین بیماری رو داشته باشه. چی مهم تراز سلامتیشه که اجازه نمیدی دوره‌ی درمونش و بگذرونده. کی بهتر از اون دکتر میتونه بفهمه چی براش بهتره؟ رادین دو سال پیش اون دکتر تحت درمان بوده .. تا بیایم یه دکتر دیگه براش پیدا کنیم خیلی دیر میشه ..

برای اولین بار صدای پروین بالا رفت:

انقدر برای من چیزایی که میدونم و از نو تکرار نکن فردین.. اون بیماری مزخرف هیچ درمانی نداره.. خودت دیدی چقدر بدبختی کشیدیم.. مشت مشت دارو خورد ولی هیچی درست نشد.. من اجازه نمیدم بچه ام گوشه‌ی بیمارستان را پر پرسه و همینقدر دلخوشیش هم از دستش بره.. با همه‌ی سختی و بد قلقیش میسازم .. زنش نمیسازه میتوانه بره

پی زندگیش.. من میسازم.. من تحملش میکنم ولی نمیدم مش دست دکترایی که جز پول گرفتن و آبرو بردن کار دیگه ای ازشون ساخته نیست!

فردین با دست رادین را نشان داد و عصبی گفت:

– جدی؟ بد قلقه؟ بیا اینجا مادر.. بیا بین چجوری داره با یه تیکه شیشه حرف میزنه و گریه میکنه.. خدا میدونه دیروز چه آبرو ریزی توی اون خونه راه انداخته.. خدا میدونه روش به مردی که موی سفیدش حرمت داره و دخترش و با هزار امید فرستاده توی این خونه کی باز بشه... توی هتل که برای هیچ کس حتی من احترام قائل نیست.. توی خونه که کارش فقط هوار کشیدن و شکوندن.. کارش با زنش فقط خشونت و آزاره.. تو به همه‌ی اینا میگی بد قلقی؟؟ سرشن را تکانی داد و گفت:

– متاسفم ولی دیگه صیر نمیکنم برادرم روز به روز بیشتر توی گل فرو بره.. هر کاری لازم باشه برای درمانش میکنم.. حتی اگه لازم باشه بستری بشه!

چشم‌های پروین از ترس گشاد شد و زمزمه کرد:
_ اینکار و نمیکنی!

– چرا مادر.. میکنم! اگه تنها راه درست شدن این اوضاع این باشه شک نکن که میکنم! تو رو به هر کی میپرسنی بیا نگاهش کن.. بین رادین این بود؟ کسی که فقط برای یه افسردگی و اضطراب ساده تحت درمان بود چه شباهتی به آدم این تو داره؟ شاید اگه همون موقع حرف مردم و بیخیال میشدی و اجازه میدادی به جای خوردن قرصای مزخرف از یه روانشناس کمک بگیره اون افسردگی قابل درمان تبدیل به این بیماری لعنتی نمیشد! نمیخواهم سرزنشت کنم.. آخرین چیزی که تو دنیا میخواهم رنجوندن تونه ولی تو رو به خدا چشمات و باز کن و بین خودخواهی هات بچه هات و تا کجا کشونده!

پروین ناباور خودش را روی مبل انداخت.. نزدیک شدن طراوت را دید و با صدایی لرزان گفت:
_ بیا طراوت.. بیا بین برادرت چه چیزایی رو ته دلش نگه داشته بود این همه سال! باعث بدبختی و سیه روزی این خانواده منم!

نگاهی به دور و بر انداخت و افزود:

– سقف این خونه و خونواده رو من پایین آوردم!

– میدونی که من این حرف و نزدم مادر.. ولی تک تکمون توی به وجود اومدن این شرایط مقصویم.. نیستیم؟ طراوت جلو آمد و صندلی اش را مقابل پای آن ها نگه داشت.. نگاه غمگینی به فردین کرد و گفت:

– کاش هیچ وقت نرفته بودیم شمال!

فردین دستی به صورتش کشید و آرام گفت:

– ریشه ای که پوسیده باشه ، بالآخره یه جا سر از خاک بیرون میاره و خودش و نشون میده.. چه اون اتفاق می‌افتد و چه نمی‌افتد ، این خانواده از هم میپاشید.. چون بعد رفتن بابا هممون با یه مشت عقیده‌ی پوسیده زندگی رو ادامه دادیم.. ماشین چند صد میلیونی زیر پامونه.. بهترین امکانات و داراییم.. ولی هنوز انقدر منطق و عقل نداریم که بتونیم

خانواده‌ی چند نفره مون و اداره کنیم! از حرف مردم شهری میتوسیم که بیست درصدشون دارن تو شرکتا و رستورانا و هتلای خودمون کار میکنن! تا وقتی این منطق پوسیده همراه‌همونه نمیتونیم به هیچ جا برسیم طراوت..

راست میگی پسرم.. منطق من پوسیده است.. من بی فرهنگم.. از اداره‌ی خانوادم عاجزم.. ولی چرا به این روز افتادم؟ مگه تو نبودی و ندیدی بعد رفتن پدرت چه فشاری کشیدم.. رادین که از همون اول سوش باد داشت.. تو هم دانشجو بودی و بی درست.. من بودم که همه‌ی دارایی و این خونه رو دو دستی چسبیدم.. من بودم وقتی سهام دارا ترسیدن و خواستن پا پس بکشن انقدر رفتم و او مدم تا کنار نکشن و اون شرکت روی پا بمنه.. من دویدم.. من هلاک شدم.. من خصجه زدم که الان اون هتل و اون همه شرکت بدون هیچ شریکی فقط و فقط تحت اختیار ماست..

ولی چی شد؟ ته‌ی همه‌ی اون تلاش و امید و آرزو شد یه خانواده‌ی سیاه پوش.. شد پرپر شدن دو تا دختر که تنها یادگار از خانوادم بودن.. شد یه بجهه‌ی بیمار.. شد یه پسر از دست رفته و از زندگی بریده و فراری از ایران.. من موندم با حرف همین مردمی که خیلی راحت داری ازشون حرف میزنی.. گفتنش برای کسی که نبوده و ندیده راحته.. وقتی یکی اسم الکلی روی پسرت بذاره.. یکی بگه قرص اکس بالا انداخته بود.. یکی دیگه بگه موضوع ناموسی بود.. اون یکی بگه قتل عمد بود.. بیا بشین جای من و قضاوتش همین مردم و برای تک تک عزیزات بشنو.. بیا همین درد و بکش..

بی پشت و پناه بمون.. ببینم میتونی بلند شی و بجنگی؟
مقابل فردین ایستاد و گفت:

دیگه بسمه.. دیگه بریدم فردین.. نمیخواه همینقدر عمرم و هم توی بیمارستان و تیمارستان بدؤم.. بذار دیگه هر چی میشه بشه.. بار زحمت و غصه‌ی بجهه‌ی فلجم خودم روی دوش میکشم.. غم و غصه‌ی پسر بیمارم مال خودم.. همینقدر آبرو و اعتباری که برآمون مونده رو به همون مردم تقدیم نمیکنم.. پسرم و آدامس دهن یه مشت کارگر نمیکنم که روش اسم روانپریش بذارن.. دخترم و مضحکه‌ی عالم و آدم نمیکنم.. بذار درد این عفونت توی همین خونه انقدر بمونه تا آگه میمیریم هم هممون با هم بمیریم.. من این درد و با خودم هیچ جا نمیبرم..

اشک از چشم طراوت چکید و با بعض نگاهش کرد. فردین با تاسف سر تکان داد و با صدایی دو رگه از ناراحتی گفت:
این دختر چه گناهی کرده که جوونیش داره توی این خونه تباه میشه؟ چرا نمیذاری عمل بشه؟ چرا داری لج میکنی؟
تا حالا دوبار پیش بهترین دکترا عمل شده.. من بیشتر از تو دلم میخواست سر پا بشه اما نمیشه! خودش بهتر از هر

کسی میدونه چقدر امید داشتیم و نتیجه ش چی شد.. دردمون برآمون بسه فردین.. تو دیگه نمک روشن نپاش!
گفت و بی معطلي از کنار فردین گذشت.. فردین دستش را روی موهای طراوت کشید. جلو رفت و سرش را بوسید..
صدای گریه‌ی آرام دخترک تا عمق دلش را میسوزاند. سرشن را روی سر او گذاشت و پر مهر زمزمه کرد:
بذار مشکل رادین و حل کنم.. قسم میخورم پاهات و دوباره بہت برمیگردونم طراوت..

روحمو چی داداش؟ روحمون و چی؟ کی میخواه دوباره به این خونه روح بده؟ کی قراره دوباره از ته دل بخنیدم؟
هممون مُردیم و خودمون خبر نداریم!

چشم‌هایش از درد جمع شد.. بوسه‌ی آخر را روی موهایش نشاند و پر بعض گفت:
درست میشه طراوت.. قول میدم درست میشه!

به! جمعتون حسابی جمعه.. خوش میگذرد حسابی دیگه نه؟

سر هر دو به طرف رادین برگشت که تکیه اش را به در داده بود و با چشم های سرخ و نیمه باز به آن ها خیره بود.
فردین جلو رفت و زیر بازویش را گرفت.

این چه وضعیته رادین؟

پیک نیمه پر از دستش روی زمین افتاد و گفت:

– تنها زدم.. تنها بی حال نمیده.. باهام میخوری داداش؟

فردین با چشم اشاره ای به طراوت داد. طراوت دست روی اشکش کشید و سر تکان داد. برگشت و بی حرف به طرف اتاقش رفت. فردین همانطور که زیر بازویش را میگرفت و او را به طرف آسانسور میکشاند گفت:

– به خودت بیا مرد حسابی.. با این همه خوردن چی رو میخوای درست کنی؟

رادین سرش را روی دوش برادرش گذاشت و نالید:

– زنmo میخوام داداش.. نفسم و میخوام.. کجاست؟ چرا نمیاد پس؟

فردین لب هایش را روی هم فشرد و سنگینی وزنش را متحمل شد. او را تا داخل اتاقش برد و روی تخت نشاند..

رادین روی تخت دراز کشید.. دست هایش را از هم باز کرد و چشم بست.

بوش داره میاد.. بوش همه جا هست.. روی این تخت.. روی تنم.. روی در و دیوار.. نفسم بوشو میده.. دارم دیوونه میشم!

فردین ناراحت و در سکوت نگاهش میکرد. دستش را بالا آورد و مشتش را روی سینه اش کویید:

– اینجا داره پاره میشه داداش.. این دل دیگه داره میزنه بیرون.. چرا برنمیگرده؟

سرش را بالا کرد و به فردین نگاه کرد.. چشم هایش کم کم به رنگ آتش شد.. نشست و دستش را به طرف او گرفت.

– تو گفتی بره نه؟ تو ازش خواستی بره!

بلند شد و ایستاد.. روی پا بند نبود و مدام تلو تلو میخورد. فریاد کشید:

– وقتی من بیرون رفتم توی لعنتی پیشش بودی.. تازه یادم اومد.. تو بهمش گفتی بره.. او مده بودی زندگیمو خراب کنی؟

آره داداش؟

فردین جلو رفت و با دو دست بازو هایش را گرفت.. میدانست این حال ، بدترین حال ممکن از اوست.. نباید تحریکش میکرد.

– کی میخوای دست از خوردن اون زهرمار بکشی رادین؟ اون لعنتی به جز مختل کردن مغز هیچ کار دیگه ای ازش بر نمیاد!

رادین دستش را مشت کرد و بر سینه‌ی فردین کویید.

– مست نیستم.. میدونم دارم چی میگم.. حرف و عوض نکن داداش.. تو ازش خواستی مگه نه؟

فردین مستقیم نگاهش کرد و جدی گفت:

– نه!

فریاد رادین چهار ستون اتاق را لرزاند.

– پس چرا رفت لعنتی؟ چرا منو گذاشت و رفت؟ مگه من اون روز چیکارش کرده بودم؟ اگه تو توی گوشش نمیخوندی

نمیرفت.. من بچه نیستم!

آروم باش.. الآن بخواب یکم استراحت کن.. فردا با هم مفصل حرف میزنيم!

جواب منو بده.. من حالم خوبه!

سکوت فردین را که دید، کنارش زد و گفت:

همین الان میرم دستشو میگیرم برش میگردونم.. دیگه بسه لوس بازی.. قهر هم حدی داره.

فردین با قدرت دستش را گرفت و غرید:

هیچ جا نمیری رادین!

میرم لعنتی میرم.. میرم زنمو بیارم.. هیچ کس اجازه نداره اون و ازم بگیره.. نه تو.. نه اون پدر پیر و بی عرضه اش..

جای ترانه اینجاست!

با انگشت تخت را نشان داد.

اونجا.. باید اونجا آرومم کنه.. بلد نیست ولی یادش میدم.. خیلی ساده ست.. هیچی بلد نیست.. خودم یادش میدم

داداش.. خودم بهش یاد میدم مردش و چgorی راضی نگه داره و آروم کنه!

خشم تمام وجود فردین را در برگرفت و فریاد کشید:

بس کن مرد حسابی.. انگار یادت رفته برادر بزرگت جلوت ایستاده! داری چی رو برای من تعریف میکنی؟

رادین جلو آمد و شانه اش را گرفت.

چیه خجالت میکشی؟ شایدم حسودیت میشه.. چون من کسی رو دارم که آرومم کنه ولی تو نداری.. شایدم یاد نگار

می افته.. یاد وقتی که..

با سیلی محکمی که به صورتش خورد برق از سرشن پرید. دستش را روی صورتش گذاشت و قطره ای اشک از

چشمش چکید.. چشم های فردین دیدنی بود.. در نگاهش غم و درد و دلخوری و هزاران احساس همزمان فریاد میزد..

دستش که پایین افتاد، رادین هم خودش را رها کرد و روی تخت نشست. خیره به نقطه ای زمزمه کرد:

ولی من دلم برای نسیم تنگ میشه.. دلم میخواهش.. چشمم همه جا دنبالشه.. چرا خجالت میکشی؟ مگه گناهه؟

سرش را بالا کرد و خیره در چشمان ناباور فردین گفت:

ترانه بوی نسیم و میده.. مثل اون مهربونه.. مظلومه.. دوست داشتنیه.. تنش سفیده.. چشماش سگ داره.. درست مثل

نسیم!

فردین حس میکرد تمام دیوار های اتاق بر سرشن آوار شده.. باورش نمیشد.. به گوش هایش اعتماد نداشت!!

رادین جلو آمد و گفت:

خدا بهم یه فرصت دوباره داد.. نسیم و گرفت ولی یکی دیگه رو بهم داد که منو یاد نسیم میندازه.. نسیم نمیذاشت

بهش دست بزنم.. هزار بار دیدم گونه ی تو رو بوسید ولی حتی یه بار هم منو نبوسید.. هیچ وقت نداشت لمسش کنم..

من دوستش داشتم!!

چشم هایش حالت وحشتتاکی گرفت و با حرص افزود:

اما ترانه مال خودمه.. زنمه.. حقمه.. فقط مال منه.. هیچ کس نمیتونه منو از حقم محروم کنه.. هیچکی نمیتونه بگه

بهش دست نزن.. دور و برش نباش.. دوستش نداشته باش! حتی خودش..

چند ضربه به سینه‌ی پهنیش زد .. سرش را بالا گرفت و گفت:

من مردم.. مال منه.. هر وقت که اراده کنم.. ترانه سهم منه از زندگی.. از زندگی دوباره‌ای که خدا بهم داد.. ترانه نسیم دوم منه!

سخت بود مود باشی و پاهای قدر تمدن‌یاری تحمل وزنت را نداشته باشند.. همیشه فکر میکرد افتادن و کم آوردن مختص زن هاست.. اما در این لحظات و با حرف‌های وحشتناکی که لحظه به لحظه از دهان رادین بیرون می‌آمد، هر لحظه بیشتر از پیش احساس ضعف میکرد! حرفی برای گفتن نداشت.. اتفاقی افتاده بود که احتمالش در ذهنش هم نمیگنجید.. راهی که در آن گیر افتاده بود، بن بستی وحشتناک بود!

دیگر نگران حال رادین نبود، نه او و نه تابی اش.. تمام ذهنش در گیر دختر ساده‌ای شده بود که با هزار امید و آرزو، با لباس سفید وارد این خانه شده بود، بدون اینکه بداند برای شریک زندگی اش، فقط و فقط سایه‌ای از گذشته است! سرنوشت بازی بدی راه انداخته بود!!

با ورود مادرش به اتاق، چشم از چنار رقصان پشت پنجره گرفت و نگاهش کرد که با اخم جلو آمد و بدون کلمه‌ای

حرف به طرف پنجره رفت. هر دو طرفش را باز کرد و گفت:

از اتاق بوی دارو سرم میاد.. بد نیست یکم هواش عوض بشه!

پتو را روی زانویش بالاتر کشید. چطور میگفت در گرم ترین ماه سال استخوان هایش از شدت سرما به هم میخورد؟

با صدایی گرفته زمزمه کرد:

همونطوری خوب بود!

گلی لحظه‌ای بی حرف نگاهش کرد.. پوفی کشید و کنارش روی تخت نشست.

میدونی کی او مده؟

ترانه بی جواب به چشمانش زل زد و فقط دعا کرد کابوسش به حقیقت نپیوندد.

نترس رادین نیومده.. برادرش.. فردین.. نیم ساعته که بیرون نشسته.. فکر میکرد خوابی گفت منتظر میمونم بیدار بشه!

سرش را به دوباره به طرف پنجره برگرداند و چیزی به بزرگی گردو در گلویش جا به جا شد.

بگو خوابه.. بگو بیدار نمیشه.. خواب به خواب رفته.. بگو مرده!

بس کن ترانه.. بخدا هر چی باهات میسازیم فقط داری بدترش میکنی.. دیگه صبر و طاقتمن تmom شده!

سربرگرداند و دلخور به مادرش نگاه کرد. او چه میدانست از شدت ضربه‌ای که به روح و جسمش وارد شده بود؟ آرام و خواهشمند گفت:

نمیخوام هیچ کس و از اون خانواده بینم مامان.. نمیتونم!

تو خیلی بیجا میکنی.. با اون نیم ساعت حرفی که با پدرت زدی و چهار قطره اشکت اون و میتوانی خام کنی و خودت و براش لوس کنی.. نه منو! قهر و دعوا هم حد و اندازه‌ای داره.. چهار روزه که خونه و زندگیت و ول کردی به امون خدا..

مردِت جوونه.. دوست داری اتفاقی بیفته که تا عمر داری حسرت بخوری؟
لبخند تلخی زد.. او به چه می‌اندیشید و مادرش در چه فکری بود!!
من قهقهه نکردم.. مشکل داریم.. نمیتونم فعلاً برگردم.

بسه بسه! بیخود برای من دلیل و منطق جور نکن.. ترنم یک بار تو همه‌ی عمرش از خونش قهر کرد چنان تشری
بهش رفتم که دیگه جرات نداره بدون اجازه شوهرش پا توی این خونه بذاره.. میگی مشکل داری.. مشکلت توی اون
خونه چی میتونه باشه؟ پول نداری؟ امکانات نداری؟ شوهر جوون و با کمالات نداری؟ خانواده‌ی تحصیل کرده و شهرو
دور و برت نیست؟ والا تو کل فامیل حرف از تو و خانواده‌ی شوهرته.. همین و میخواستی که حسام از مشکلت خبر دار
بشه و ببره بذاره کف دست خالت؟ پدرت نمیتونس است جای حسام مشکلت و حل کنه؟ حتماً باید کل فامیل خبر دار میشد
از قهرت؟

دستش را پشت پیشانی اش گذاشت و نالید:

حسام به کسی چیزی نمیگه.. تو رو خدا منو به حال خودم بذار مامان! بذار فقط یه جا پناهم باشه!
چنان میگی پناه که انگار از سنگر دشمن فرار کردی.. عقل توی سرت نیست ترانه.. هنوز اول زندگیته.. خیلی قراره
درشت بشنوی.. روزای سخت تری تو راه داری.. اگه قرار باشه با هر بیدی بلزی کلاه هممون پس معركه سست.. برادر
شوهرت با اون جلال و جبروت او مده به پات.. من واقعاً در ک نمیکنم دردت چیه!

منم نمیگم دردم چیه چون در ک نمیکنین.. نه شما و نه هیچ کس دیگه!

گلی سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

خیلی خودخواهی ترانه.. هیچ میدونی پدرت تو چه وضعیه؟ تو بهتر از همه از قلب مریضش خبر داری.. خودت شنیدی
دکتر گفت به خاطر قندش نمیتونه عمل بشه! میدونی دیشب تا صبح از غصه سینه شو مالیده؟ اگه اتفاقی برآش بیفته
خودت و میبخشی؟

چشم‌های ترانه از اشک پر شد.. گلی از جا برخاست و با تحکم گفت:

تو این خونه جا برای زن شوهردار نیست مادر.. که اگرم باشه فقط چند روز و به عنوان مهمونه.. با لج و لجبازی
خودت و ما رو بیشتر از این مسخره‌ی عام و خاص نکن.. فامیلی اون بدبخت‌ها رو هم ننداز سر زبونا.. از خر شیطون
بیا پایین مادرجان.. هر مشکلی هم با شوهرت داری تو چهاردیواری خودتون حل کن.

چند قدم رفت و برگشت.. نگاهش کرد و سرد گفت:

لباست خوبه.. چیزی نمینداری روی سرت؟

ترانه در سکوت سرش را چپ و راست کرد.. گلی سری تکان داد و بیرون رفت.. بعض در گلویش اندازه‌ی کوه شده
بود.. مگر این همه بیکسی ممکن بود؟ مگر میشد در این دنیا یک نفر نباشد تا بدون ترس و دلهره سر روی شانه اش
بگذارد؟ چرا دستی نبود که نوازش گونه روی سرش بنشیند و بگوید "من اینجا.. خودم پشتم"

اگر پدرش را از دست میداد، اگر همین یک سنگر خسته و تکیده هم او را رها میکرد و میرفت چه میشد؟ چنگی به
مالافه‌ی زیر دستش زد.. دلش میخواست دهان باز کند و تا جان در بدن دارد این تنها یی و بیچارگی را فریاد بکشد ..

اجازه هست؟

در نیمه باز و مردی که با اخم ، سر پایین انداخته و منتظر اجازه‌ی ورود بود ، برای بار هزارم به او ثابت کرد که مثل همیشه ، اجازه "نه" گفتن در این خانه را نخواهد داشت.. "بله"‌ی آرامی گفت و کمی خودش را روی تخت جا به جا کرد.. هیبت بزرگ فردین که میان چهارچوب در جا گرفت ، بی اختیار به یاد رادین افتاد.. همان قدبند و همان شانه‌های پهن.. شانه‌های پهنی که هیچ گاه برایش مامن آرامش و آسایش نبودند.. شانه‌های عضلانی و ترسناکی که همیشه اهرم فشاری میشدند برای مهار کردن تقلاهای شبانه‌ی او. از تصور آن لحظات چشم‌هایش را روی هم گذاشت تا اشک از چشم‌ش سرازیر نشود. صدای مردانه و به فردین را از نزدیک ترین فاصله‌ی ممکن شنید و چشم گشود.

خوبی؟

نگاهش کرد.. چشم‌هایش ، بعد از چشم‌های چروک خورده و غمگین پدر ، دومین نگاه نگران و پر مهر بود.. سرش را به طرفین تکان داد و صدایش در گلویش شکست:

چرا او مدين؟

نفس بلند فردین ، سینه اش را بالا و پایین کرد.

میتونم حدس بزنم چقدر حالت بد!

او مدين برم گردونين؟

مظلومیت صدای دخترک قلبش را به آتش کشید.. هیچ کس نمیدانست اما او به خوبی میدانست این صدای شکسته و زخمی حاصل آوار شدن کدام دیوار هاست!.

نه!

پس چی؟

او مدم خودت و بیبنم.. نگران حالت بودم!

ترانه با پوزخند تلخی سرشن را برگرداند.

جدی؟

همین یک کلمه برای حل معادله‌ی رو به رویش کافی بود.. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

شنیدنش باید سخت بوده باشه.. میدونم زمان میخوای برای هضم چیزایی که حتی خیالش تو ذهن‌ت هم نمیگنجید!

سر ترانه به طرفش برگشت و ناباور نگاهش کرد.. فردین لبخند تلخی زد و گفت:

توی زندگی ما مهم ترین اصل اعتماده.. امثال ما یا دوستی ندارن.. یا اگه دوستی دارن تمام زیر و به اش و میدونن.. مثل چشم بهش اعتماد دارن!

لحظه‌ای مکث کرد و خیره در چشمان منتظر دخترک گفت:

من از منصوری خواستم همه چی رو به حسام بگه!

ترانه تکان خفیفی خورد..

بهت گفتم نمیتونم چیزی بهت بگم اما اگه بخوای خودت بفهمی هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام میدم... هیچ کس حق نداشت حقیقتی که دونستن حق مسلم است بود رو ازت پنهون کنه.. مطمئن باش اگه بودم ، اجازه نمیدادم از

این حق محروم بشی و ندونسته باهاش ازدواج کنی!
 لب های ترانه لرزید و بی جان زمزمه کرد:
 _هیچ وقت خوب نمیشه نه؟
 _نمیدونم چقدر از بیماریش اطلاعات داری ولی..
 با مکثی که کرد ، دست ترانه با عجله به طرف گوشی اش رفت.. آن را بالا آورد و همانطور که اشک از چشمش میچکید
 با صدایی لرزان گفت:
 _خودم تحقیق کردم.. تو اینترنت کلی گشتم.. نگاه کنین.. اینجا نوشته اگه خود بیمار بخواهد درمان میشه.. نوشته طول
 میکشه اما ممکنه.
 فردین دست روی دستش گذاشت.
 _آروم باش ترانه!
 _نمیتونم.. نمیتونم من نمیتونم..
 سرش را به طرفین تکان داد.
 _درک نمیکنین.. نمیدونین وقتی بفهمی ندونسته داشتی با یه بیمار زندگی میکردم یعنی چی؟ وحشتی که من داشتم و
 نداشتنی.. هیچ کدومتوون.. من یک هفته با اون تنها بودم.. هیچ وسیله ارتباطی نداشتم.. هیچ کس نمیدونه چه بالایی
 سرم او مدد.. من..من..
 سیب گلوی فردین جا به جا شد و گوشه‌ی چشمش از شدت ناراحتی چین خورد .
 _میفهمم ترانه.. درکت میکنم!
 _من برash هیچ وقت ترانه نبودم.. وقتی مدام از رفتنم میترسید.. وقتی زندانیم میکرد.. وقتی به بدترین شکل مجازاته
 میکرد برash ترانه نبودم.. منو هیچ وقت ترانه ندید.. من برash نسیم بودم درسته؟ همونی که دوشن داشت.. همونی
 که مرد.. همونی که بعد مردنش به این روز افتاد!
 فردین بی حرف نگاهش کرد و اجازه داد قلبش از سنگینی این بار خالی شود.
 _حالا چیکار باید بکنم؟ ازش جدا شم؟ من بیفتم گوشه‌ی این خونه سرکوفت بشنوم و اون.. اون شاید خودش و
 بکشه.. بهم همینو گفت.. گفت اگه بری خودمو میکشم!
 هق هق اش انقدر بالا گرفت که دیگر نتوانست کلمه ای دیگر بگوید.. دست فردین سرش را در آغوش گرفت و شانه
 اش ، مامن اشک های دخترک شد.
 _میکشه .. یا منو یا خودشو میکشه.. این بازی خیلی خطرناکه.. هیچ کس نمیدونه اما من میدونم!
 فردین آرام پشتش را نوازش کرد.
 _هیش! آروم باش.. هیچی نمیشه.. اجازه نمیدم هیچ اتفاقی بیفته... بہت قول میدم!
 او را از خودش فاصله داد و خیره در چشم های خیسش ، مطمئن و با صلابت گفت:
 _کمکت میکنم تمومش کنی.. خودم پشتت و امیستم.. هر وقت بخوای ساده تر از اونی که فکرش و بکنی میتوانی طلاق
 بگیری ..

چشم های توانه با وحشت گشاد شد.. لب زد:

—پس رادین؟

فردین با درد چشم بست و گفت:

—رادین با من.. تو به فکر اون نباش.. به فکر خودت باش!

—خودشو میکشه.. هزار بار بهم گفت.. شوخت نداشت.. من چشماشو دیدم وقتی گفت خودمو میکشم.. بینین ، اینجا هم نوشته ..

—ترانه یه لحظه گوش به حرفم بد؟ بیماری رادین خیلی پیشروی کرده.. کنار اون بودن برای تو جز خطر دیگه هیچی نیست.. نمیشه پیشینی کرد چه اتفاقی بیفته.. این بیماری طوریه که یه دوره انقدر آروم و نرماله که هیچ کس حتی شک هم نمیکنه مشکلی داشته باشه.. دقیقا مثل وقتی که آشنا شدین.. اما وای از روزی که دوره ی بدش برسه.. نمیتونم اجازه بدم یک نفر دیگه قربونی حماقت های رادین بشه! اون بیماره و خودش نمیفهمه چه ضربه ای به نزدیکاش میزنه... هر چی تا همین جا کشیدی بسه! خواهش میکنم به فکر خودت و خانوادت باش.. رادین و بسیار به من!

ترانه سرش را به طرفین تکان داد.. لحظه ای تا پشت لب هایش آمد بگوید "پس با این مهمان چند روزه چه کنم؟" اما حرفش را خورد به جایش گفت:

—پدرم مریضه.. طاقت نمیاره.. اگه بشنوه میمیره.. زندگیشون به خاطر من از بین میره.. آبروشنون میره!

با دست صورتش را پوشاند.. فردین با صدایی سرد و دورگه از ناراحتی گفت:

—انقدر به بقیه فکر نکن.. بینین به چه روزی افتادی؟ پای چشمات گود شده.. میخوای برگردی؟ حرفت اینه؟

ترانه سر بالا کرد و ملتمسانه گفت:

—نمیتونم طلاق بگیرم.. نمیتونم!

فردین با ناراحتی نگاهش کرد.. در کش نمیکرد.. نمیدانست از چه میترسد که اینگونه زجر میکشد.. حرف زبان و نگاهش با هم یکی نبود.. مجبوریتش را در ک نمیکرد.. تنها چیزی که میدانست ، فشاری بود که از درون به او وارد میشد و شانه های نحیفش را اینگونه با وحشت میلرزاند.. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

—به احتمال خیلی قوی ، برای بستری شدنش اقدام کنم.. میخوای بمونی و به درمونش امید بیندی؟

چانه اش لرزید و میان بغض و درد با زور زمزمه کرد:

—راه دیگه ای ندارم!

روی نیمکت فلزی پارک نشسته بود و گوشی اش را سخت در دست میفشد.. برای بار هزارم ، جعبه ای پیام را گشود و چشم های خیشش را به نوشته ها دوخت.

"نفس گوشیت و روشن کن.. خواهش میکنم"

"الآن چیکار میکنی؟ میدونی دلم لک زده برای اون چشای سیات؟"

"پاشو برگرد بیا نفس.. دارم میمیرم تو این بی هوایی"

"ترانه غلط کردم.. گوشی رو جواب بده فقط صدات و بشنوم... فقط چند لحظه"!

"یادته آخرین بار کی توی بعلم خوایدی؟ یادته اون پیراهن یاسی رو؟ چند روزه که با همونم توانه.. از تنم درش نمیارم که مبادا بوی تو دور و برم نباشه"

دستی که روی دستش نشست، او را از آن دنیای بزرخی بیرون کشید. برگشت و نگاهی به حسام انداخت که با اخم و در سکوت نگاهش میکرد.. کی آمده بود؟
_کی او مدی؟

_خیلی نیست.. انقدر تو خودت غرقی که نفهمیدی نه؟

سرش را به طرفین تکان داد. نگاه حسام روی مانتوی نازک و ساده‌ی مشکی رنگ و کفش‌های اسپرت خاکستری اش چرخید.. موهای لخت و سیاهش از دو طرف شال با حالت بی نظمی بیرون ریخته بود.. این، همان ترانه‌ای بود که حتی رنگ جوراب‌هایش را هم با بند کول پشتی اش ست میکرد!!

_بهتری؟ چرا نیومدی داخل؟

نگاه کوتاهی به سر در بیمارستان انداخت و گفت:

_از بیمارستان متنفرم.. ترجیح دادم همینجا منتظر بمونم!

_خاله چیزی نگفت؟

لبخند تلخی زد.

_نه.. بهش گفتم میخوام یکم قدم بزنم و فکر کنم!

حسام کمی مکث کرد و نگاهش بی اراده روی شکمش متوقف شد.. سریع چشم دزدید و لب هایش را روی هم فشرد.
آرام گفت:

_تصمیمت و گرفتی؟

ترانه سر تکان داد.

_خُب؟

سکوت ترانه را که دید، فاصله اش را با او تمام کرد و نزدیک تر نشست. موهای پریشانش را به داخل راند و گفت:

_میدونی برام کمتر از رها نیستی مگه نه؟ به اون خدای بزرگ بالای سرموون قسم راضی نیستم یه تار مو از سرت کم بشه.. ولی دست منم برای دخالت تا یه جایی بازه! میفهمی چی میگم؟

ترانه باز سکوت کرد و به چشمانش خیره شد.

_در مورد بیماریش حسابی تحقیق کردم.. چیزی نیست که ارثی و موروثی باشه.. روی ژن و بچه تاثیری نداره.. قانونای جدید و میدونی.. با سقط بچه به شدت برخورد قانونی میشه.. فکر نمیکنم اگه بخوایم از راه قانونی اقدام کنیم قانون پشتمنون باشه.. به خصوص که حدس میزنم حتی اگه خودشم بچه رو نخواود، ولی وقتی خانوادش بفهمن هیچ وقت راضی به سقط نمیشن!

دستش را دوباره روی دست ترانه گذاشت و گفت:

_از یکی از دوستام با هزار خواهش یه شماره گرفتم.. فکر نکن از اون جاها یه که توی فیلم‌دايدي.. یه خونست توی

کوچ.. هم جای لوکس و تمیزیه.. هم کار دکتره اطمینانیه !
دست زیر چانه کشید و افزود:

_ فکر کردن چه گندی بالا آوردم که دنبال همچین آدرسایی ام.. ولی مهم نیست.. مهم اینه که جلوی ضرر و از هر جا بگیری منفعته !

پوزخند تلخ ترانه ، تردید را مهمنان چشمانش کرد.. با ترس گفت:
_ نکنه منظورت از تصمیم اینه که میخواهی نگهش داری؟

_ بر فرضم که شد و رفتیم.. فکر کردی الکیه؟ کجا بخوابم و استراحت کنم؟ پیش کی بمونم؟ فکر کردی مامان انقدر
خامه که بازم با یه سرماخوردگی از زیر این غلط در برم؟ همین حالاشم هزار بار تو خلوت ازم سوال جواب کرده!
_ میای خونه‌ی ما.. یه جا ردیف میکنم اصلا.. اوناش مهم نیس ترانه.. مهم تصمیم توئه!
_ راس میگی.. مهم تصمیم منه!

دستش را داخل کیف کوچکش فرو برد و چند ورق قرص بیرون کشید. آن‌ها را مقابل حسام گرفت و گفت:
_ نگاه کن.. خودت تو بیمارستانی و کم و زیاد میدونی این قرصا چی‌ان.. ببین بیماریش چقدر پیش روی کرده که داره
اینا رو میخوره.. تا چند وقت دیگه اینا هم جواب نمیدن... نمیتونه عمل بشه حسام.. میفهممی؟
به خشاب‌ها خیره شد و گفت:

_ تا صبح ناله میکنه.. خودم شنیدم دیشب به مامان میگفت این دختر امید منه.. اگه زندگیش خراب بشه با چشم باز از
دنیا میرم.. میدونی اینا یعنی چی؟
دوباره به حسام خیره شد و گفت:
_ برای یکی که بیرون زندگی من نشسته قضاوت خیلی راحته.. چی دارین میبینین؟ یه دختر بی عرضه و بی اراده؟ یه
احمق؟

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی خودش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:
_ من دختری ام که همیشه سعی کردم بی درد سر و قانع باشم.. هیچ وقت مثل ترنم صدام و بالا نبردم.. هیچ وقت
اعتراض نکردم.. از خیلی غذاها متنفر بودم ولی هر چی جلوم گذاشت خوردم و شکر کردم.. از رشته‌ام متنفر بودم ولی
چون پدرم همیشه میگفت کاش یه دختر کارمند داشته باشم تمام آرزوها و تابلوهایم و ریختم دور.. من تو زندگیم هیچ
وقت به خودم فکر نکردم حسام.. هیچ وقت فرصت نشد به خودم فکر کنم.. همیشه از خودم جا موندم.. حالا ازم
انتظار داری چیکار کنم؟

اشک از چشم‌ش چکید و با بغض گفت:
_ به خودم فکر کنم و پدرم پرپر بشه؟ به خودم فکر کنم و به طفل معصوم و به دنیا نیومده از هستی ساقط کنم؟ به
خودم فکر کنم و از زندگی آدمی برم بیرون که شدم تک تک نفساش؟ چقدر میتونم به خوم فکر کنم حسام؛ وقتی یاد
نگرفتم.. وقتی یادم ندادن از کجا شروع کنم؟ تو بگو!
دستش را روی شکمش گذاشت و افزود:

_ احمقانه سست اگه بگم به یه نطفه‌ی چند روزه دل بستم نه؟ چیزی که نه روح داره نه احساس.. نه تکون میخوره و نه

چیزی میفهمه.. یه لوپای کوچیک.. یه حماقت بزرگ.. یه تهدید برای آینده‌ی من! درسته من هنوز نمیدونم مادر شدن چه حسی داره.. همه‌ی حس ام به این لوپای کوچیک فقط وقتیه که حالم از غذایی به هم میخوره و یادم میفته علتمن اونه.. ولی نمیتونم وجودش و انکار کنم.. این لوپای کوچیک بزرگ میشه.. قلبش میزنه.. نفس میکشه.. دست و پا در میاره.. با پای کوچیکش به شکم لگد میزنه.. گشنه میشه.. از خونم تغذیه میکنه.. من همه‌ی اینا رو از همین حالا دارم میبینم حسام.. لحظه لحظه شو تصویر میکنم!

دست روی صورت خیشش کشید.. حسام ناراحت و در سکوت نگاهش میکرد.

نمیتونم این زندگی رو ازش بگیرم.. نمیتونم از همه‌ی اینا محروم شدم کنم.. مگه تقصیر اونه که پدرش نمیخواهد؟ مگه تقصیر اونه که مادرش پشتوانه نداره؟ اصلاً مگه تقصیر اونه که به دنیا او مده؟

حق هقش که بالا گرفت، حسام دست دور شانه اش انداخت و گفت:

آروم باش دختره‌ی دماغو.. چقدر گریه میکنی؟ حالا با این اوضاع یکی از دوست دخترام منو ببین کلاهم پس معركه است!

ترانه سرشن را تکانی داد و غمگین گفت:

یادمه ترنم بچه شو نمیخواست.. حتی به سقطش هم فکر کرده بود.. میگفت زوده.. میگفت علی گفته تا قسط و ام خونه رو کامل ندادیم به فکرش نیفتیم.. اما میدونی چی شد؟

مکثی کرد و گفت:

یه شب یه درد بدی توی شکمش پیچید.. اون وقت برای اولین بار رفت دکتر.. وقتی صدای قلب بچه رو شنید منم پیشش بودم.. من و ترنم و بابا.. هر سه تامون گریه کردیم.. همون شب گریه کرد و گفت من غلط بکنم نخواشم!.. من بی منطقم.. من احمقم.. احمق ترین زن دنیا میشم اما مادر قاتل نمیشم.. من این بچه رو نمیکشم حسام.. من نمیتونم! نمیدونم چی بعثت بگم ترانه.. حرفات انقدر محکمه که مطمئن هر چی بگم از خر شیطون پایین نمیای.. فقط بهم بگو چجوری میخوای مراقبش باشی؟ اونم وقتی که با آدمی زندگی میکنی که معلوم نیست هر لحظه چه بلایی سر خودت و بچه بیاره!

نفس عمیقی کشید و گفت:

فردین میگفت برای درمانش اقدام میکنه.. قول داد چه من باشم و چه نباشم کمکش کنه درمان بشه.. گفت.. گفت حتی اگه لازم باشه بستریش میکنه!

حسام کمی از او فاصله گرفت و با تعجب نگاهش کرد.
بستری؟!

تا وقتی شکم بزرگ نشده به هیچ کس از حاملگیم هیچی نمیگم.. رادین ترسیده.. میدونه اگه اشتباھی کنه منو برای همیشه از دست میده.. اصلاً شاید لازم به بستری باشه و چند ماه نبینیمش!

ترانه هیچ چی رو نمیشه تضمین کرد.. میخواین دو تایی بربین تو دهن شیر؟

راه دیگه ای ندارم.. دیگه نمیتونم خونه‌ی مامان بمونم.. هر روزی که من اونجام یکم بیشتر از قبل آب میشن.. برادرش آدم خوبیه.. ازش کمک میگیرم.. شده اتاقم و جدا میکنم و درش و قفل میکنم.. رادین هیولا نیست حسام.. با

همه‌ی مریضیش هیچ وقت دست روم بلند نکرده!
 حسام از روی نیمکت پاشد و دستی به موها یش کشید.
 منطقی نیست ترانه.. اصلاً منطقی نیست.. حماقتِ محضه!
 حتی اگه این بچه هم نبود.. نمیتوانستم همونجوری ولش کنم و برگردم سر زندگی خودم.. اون آدم با همه‌ی عیب و ایرادش شوهر منه.. و من به این زندگی تعهد دارم.. شاید خوب بشه حسام.. اون وقت اگه ولش کنم به امون خدا، چجوری یه عمر با وجودانم سر کنم؟
 حسام دستی به سر و صورتش کشید و رو به آسمان، نفس بلندی کشید.. چند لحظه سکوت کرد و گفت:
 گفتی منصوری از قصد همه چی رو گذاشت کف دستم؟
 ترانه سر تکان داد.
 فردین ازش خواست.. قبلاهم بهم گفته بود اگه خودت بخوای بفهمی کمکت میکنم!..
 حسام ناراضی نگاهش کرد و گفت:
 شاید بشه روی کمک این آدم حساب کرد.. انتظار ندارم بیشتر از برادرش به فکر تو باشه ولی مشخصه تنها کسیه که توی اون خونه بوبی از وجودان و انسانیت برده!
 جلوی پای ترانه روی زانو نشست و گفت:
 مطمئنی میخوای این راه و ادامه بدی ترانه؟ دارم میبینم چقدر خار توی تنت میره و چقدر درد میکشی.. همه چی به همون آسوئی نیست که پراش برنامه چیدی!
 ترانه خشاب قرص‌ها را در کیف کوچکش چیاند و با صدایی سرد گفت:
 انقدر تو زندگی باد مخالف به صورتم خورده که پوستم کلفت شده.. دست از پا کوتاه تر بر نمیگردم خونه‌ی پدرم تا بشم آینه‌ی دقشون.. اگه این زندگی چنگ و دندون میخواهد من آماده ام!
 حسام کمی سکوت کرد و نفسش را بلند و طولانی بیرون داد.
 گی برمیگردي؟
 ترانه غمگین شانه بالا انداخت.
 شاید همین فردا!
 حسام دست روی پایش گذاشت و با صدایی که سعی در بیخیال نشان دادنش داشت گفت:
 شاید تو این شرایط مسخره ست پرسیدنش.. ولی چیزی هوس نکردی برای خوردن؟
 ترانه سر بالا کرد و نگاهش کرد.. ذهننش تا نیمروی نصفه و نیمه‌ای که دم ظهر خورده بود رفت و همراه با لبخند تلخی گفت:
 دلم پراشکی میخواه.. ولی انقدر گشنه ام که هر چی باشه میخورم!
 دل حسام برای مظلومیت صدایش ضعف رفت.. دستش را گرفت و بلندش کرد.. همانطور که به طرف پیاده رو میرفتند گفت:

خوبه دلت پیتزا نخواست.. چون تا سر ماه که میشه سه روز دیگه ، فقط به اندازه‌ی خریدن چند تا پیراشکی برام پول منده!

رو به روی آینه ایستاد و شالش را روی سرشن مرتب کرد. حسام حق داشت بگوید مثل روح شده.. چقدر رنگ و رویش زرد و نزار شده بود! دستی زیر گونه‌ی استخوانی اش کشید و ساک کوچکش را از زیر پایش برداشت.. همزمان با بیرون آمدنش از اتاق ، گلی با اسپند دودکن از آشپزخانه خارج شد و آن را دور سرشن چرخاند .
ایشالا این اختلاف آخرین اختلاف زندگیتون باشه مادر.. چشم هر کسی که نمیتونه خوشبختی تون و بینه کور بشه!..
لبخند بی حالی به مادرش زد و پرسید:

بابا کجاست؟

توی حیاط خلوته.. گفت هر وقت ترانه حاضر شد صدام بزن.. برم بگم بیاد!
لازم نیست.. خودم میرم پیشش!

گلی کمی نگاهش کرد و گفت:

پدره و انتظارش بالاست.. ازم پرسید چرا رادین نیومد دنبالش و خودش داره برمیگردد؟ یه وقت نگرانیش باعث لجه نشه پا پس بکشی مامان؟ بهترین کار و داری میکنی!
سر تکان داد و گفت:

نگران نباش!

راهش را به طرف حیاط کوچک پشت خانه کج کرد. در آلومینیومی را باز کرد و دمپایی‌های قهوه‌ای رنگ را پوشید.
صادق پشت به او و رو به باگچه‌ی سربوشیده ، مشغول زیر و رو کردن خاک زیر لاله‌های سرخ بود. دست دور گردنش انداخت و سرشن را بوسید.. دست پدرش متوقف شد و گفت:

آماده شدی بابا؟

کنارش روی زانو نشست و به لاله‌ها خیره شد.

میدونم دلخوری بابا.. ولی باور کن رادین خبر نداره دارم برمیگردم!
صادق به طرفش برگشت و متعجب نگاهش کرد.

دینشب با حسام خیلی حرف زدیم.. خودم بیهویی تصمیم گرفتم برگردم بابا.. کسی از تصمیمم خبر نداشت که بیاد دنبالم!

صادق چنگک کوچک را داخل خاک انداخت و کامل به طرفش چرخید.. عمیق نگاهش کرد و گفت:
چی میتونم بگم وقتی او مدی و داری برمیگردم اما هنوز نمیدونم مشکل چیه؟
ترانه لحظه‌ای چشم بست و گفت:

بعضی چیزا گفتنشون جز بدختی و مصیبت چیز دیگه ای نیست.. میدونم همیشه پشتمی.. میدونم کنارمی بابا.. ولی دلم میخواهد خودم مشکلاتم و حل کنم!

دست خودم نیست.. نگرانم رنگ پریده و پف چشمات.. این چشا.. اینا چشا ترانه‌ی من نیستن باباجون..

سِر کی رو میخوای شیره بمالی؟

ترانه نفس عمیقی کشید و روی چهار پایه‌ی کوچک نشست. کمی سکوت کرد و خیره به باعچه زمزمه کرد:

– رادین دوستم دارد.. منم دوشش دارم.. مشکلات همه جا هست.. مگه زندگی بدون اختلاف میشه؟

– اگه زورت نکردم بگی چی شد که شبونه اومدی اینجا فقط برای اینه که به حریم خصوصیت با شوهرت تجاوز نکرده باشم باباجون.. من و مادر تم یه روزی جایی بودیم که شما الان هستین.. منم وقتی همسن رادین بودم دوست نداشتم مشکلات کوچیک و بزرگ زندگیم و شخص سومی بفهمه.. اما همه‌ی اینا به کنار.. یه حسی بهم میگه همه چیز انقدر ساده نیست. من تو رو میشناسم.. میدونم اصلاً بلد نیستی قهر کنی.. تو خون ات نیست ناز کردن و سرسوی گرفتن.. برای همینه که نگرانم.

اشک پشت پرده‌ی چشمانش، برای چکیدن پافشاری میکرد.. چشمانش را با زور باز و بسته کرد و بالحنی نامطمئن گفت:

– نگران نباش بابا.. من خوبم!

صادق برخاست و سرش را بوسید.. نفس عمیقی کشید و همانطور که برای شستن دست‌ها یش به طرف حوض کوچک میرفت زیر لب زمزمه کرد:

– خداروشکر دخترم.. آرزوی منم همینه!

ماشین که مقابل خانه‌ی بزرگ متوقف شد، استرس بیش از بیش به دلش چنگ انداخت و نفس‌ها یش به شماره افتاد.. پا در راهی گذاشته بود که تمام درهای پشت سرش را به رویش میبیست. امروز روزی بود که سرنوشت با دست خودش رقم میخورد. میتوانست شاید در زمانی کمتر از یک ماه، برای همیشه از شر این زندگی وحشتناک خلاص شود. اما به جای رفتن و گذشتن، ماندن و ساختن را انتخاب کرده بود و به خوبی میدانست که توان و بهای این ماندن، آنقدرها هم آسان نیست.

– خوبی دخترم؟ میخوای یه دوری بزنیم، یه نهاری بخوریم بعد برگردونمت؟ من وقت دارم!

با محبت به طرف صادق برگشت و گفت:

– نه بابا.. همین حالاتم خیلی دیر شده!

– پس شک به دلت ننداز.. هر چقدرم که درست این بود که رادین بیاد دنبالت، ولی بازم کاری که داری میکنی زیر پا گذاشتن غرورت نیست.. شجاعته که هر کسی جراتش و نداره.. ولی تو دختر منی.. میدونم هیچ وقت از مشکلات فرار نکردی و نمیکنی!

با همین جمله‌ی ساده و کوتاه، ته دلش قرص شد و اضطراب پیش دلش رنگ باخت. نفس عمیقی کشید و لبخند لرزانی زد. دست پدرش را که روی صورتش نشست، بوسید و دستگیره‌ی در را به طرف خودش کشید. خداحافظی کرد و پیاده شد. رو به روی در خانه ایستاد و نگاه سفت و سخت اش را به پنجه‌های طبقات بالا دوخت. دستش ناخواسته مشت شد و نگاهش رنگی از خشم گرفت.. این برگشت آنقدرها هم که خیال میکردند ساده نبود! ترانه‌ی چند ماه پیش مرده بود.. دفتر حساب و کتاب ساده انگاشته شدندهش توسط افراد این خانه تازه گشوده شده بود!

ساکش را پایین گذاشت و رو به جمع پنج نفره شان سلام کرد. میتوانست حیرت و تعجب را از نگاه تکشان بخواند. تنها چشمانی که با آرامش و اطمینان نگاهش میکردنده، چشمان مردی بود که در راس میز نهارخوری، به احترام ورودش به پا خواسته بود. قدمی جلو رفت و دوباره به چهره‌ی تک تکشان خیره شد. چقدر راحت روی زندگی له شده اش نشسته بودند و با آرامش غذا میخوردنند. ناخداگاه به جای خالی رادین نگاه کرد.. چیزی در گلوبیش بالا و پایین شد و رو به پروین گفت:

_میشه یکم حرف بزنیم؟

پروین اخیم هایش را در هم فرو برد و همانطور که چنگال را در دهانش فرو میبرد گفت:

_فکر نمی کنم کسی که باید باهاش حرف بزنی من باشم.. بعد از چند روز، موقع نهار او مددی و طلبکار هم هستی!.. خوش گذشت؟

فردين زير چشمی نگاهش کرد و رو به ترانه با تحکم گفت:

_بیا بشین.. به موقع او مددی.. هنوز شروع نکرده بودیم!

ترانه نگاه بی حالتش را چند ثانیه به او دوخت و دوباره رو به پروین گفت:

_تو سالن پذیرایی منتظرتون میمونم!

سپس پشتش را به آنها کرد و بی توجه به دعوت فردين برای صرف نهار، راه سالن کناری را پیش گرفت.. چند دقیقه ای از نشستنش کنار پنجه نگذشته بود که پروین با چهره‌ای درهم مقابلش ایستاد.. نگاهش کرد.. سرد و بی انعطاف، درست مثل خودش!

فکر نمیکنی یه معذرت خواهی بهمون بدھکار باشی؟ فکر میکردم عاقل تر از این حرفایی! حد اقل انقدر عاقل و پخته، که شبونه راه خونه‌ی پدرت و پیش نگیری!

ترانه کنایه اش را نشنیده گرفت و تا زمان نشستنش روی مبل کناری چیزی نگفت. پروین پا روی پا انداخت و گفت:

_خُب میشنوم!

نمیدونم رفتم و پای چی گذاشتین.. فرار یا بی عقلی یا هر چیز دیگه.. ولی اینو بدونین برگشتنم به اون دلیلی نیست که پیش خودتون فکر میکنین!

پروین ابرو بالا داد و لبشن به استعاره از پوزخند نامحسوسی کج شد.

همه چی رو میدونم.. هم از تصادف و اتفاقای گذشته خبر دارم، هم میدونم رادین چه مشکلی داره و چجوری تمام زندگیش و ازم پنهون کردن. اگه برگشتم و الان رو به روتون نشستم، فقط و فقط یه دلیل داره.. اونم اینه که این بازی خطرناک و من شروع نکردم که منم تمومش کنم.. شما خیلی راحت زندگی و آینده‌ی منو نابود کردين.. به حساب خودتون، یه دختربچه که هیچ نفوذ و قدرتی نداره و نمیتونه بفهمه چه بادایی از کنار این خانواده‌ی بزرگ گذشته، یه ساده و حرف گوش کن مثل من بهترین گزینه ست برای پسری که از درمانش قطع امید کردين و به حال خودش گذاشتین! ولی من اجازه نمیدم ضربه‌ی دوم و توسط همین دختر ساده به رادین بزنین و خودتون کنار بکشین.. اجازه نمیدم تا آخر عمر منو مسبب یه اتفاق دیگه کنین!

سر بالا کرد و به چشم‌های پروین خیره شد. دیگر در نگاهش خبری از تمسخر نبود.. یک نگاه سفت و مستقیم که

مانند اشده‌ی لیزر در چشم فرو میرفت.

این خونه رو برام زندان کرد.. حریم زناشوییمون شد شکنجه گاه ولی دم نزدم .. انقدر بی تفاوت و ساده از کنار هر روز مردنم میگذشتین که انگار برآتون طعمه‌ای بودم و اسه آروم کودن شیر زخمی گوشه‌ی خونه.. کسی که هر وقت رادین هوس عشق قدیمی به سرش زد جاش و پر کنه و آرومش کنه.. همه‌ی جسم و روحش و تو سینی زن بودنش پیشکش کنه تا همتون شاهد به رادین آروم و بی دردرس باشین.

تو داری تاوان حمامت خودت و پس میدی دخترجون.. دونستن یا ندونستن نه برام مهمه نه دلم و به حالت میسوزنه.. خوب میدونستی با ازدواجتون مخالفم.. نگونه چون تو هم زنی و خوب نگاه به زن و میفهمی.. انقدر احمق نبودی که متوجه نشی به این وصلت رضایت نداشتی. ولی زرق و برق چشمت و کور کرده بود.. رادین برات یه سکوی پرتاب بود که به این همه امکانات و زندگی بی نقص برسی. مگه من دست و بالت و بستم؟ مگه من گفتم تحقیق نکن؟ مگه گفتم نفهم؟ ازم دقیقاً چه انتظاری داشتی؟ اینکه بیام بایستم رو به روت و بگم پسرم مریضه؟ تمام شخصیت و منش پسر خودم و بیش تو و خانوادت بیارم پایین تا مثلاً آدم درستکاری باشم؟ نه عزیزم.. این ژست‌های قشنگ فقط مال فیلما و کتاباست.. هیچ مادری نقص و مریضی بچه شو جار نمیزنه! اونم بیش کسایی که از خودش هزار بار کمتر و کوچیکترن! پشیمونی و ندامت و پای من ندار.. وقتی گول ظاهر و ثروت رادین و خوردی و زنش شدی، وقتی در عرض سه ماه و بدون شناخت او مددی توی این خونه و زندگی باید فکر اینجاها میبودی! حالا بشین و همراه هممون تاوان بدہ!

ترانه از جا بلند شد و رو به او با خشم گفت:

نیومدم اینجا تاوان بدم.. اینو مطمئن باشین که من یکی دیگه تاوان زندگی نابود شده‌ی شما رو نمیدم. برگشتنم از روی عشق نیست چون من هیچ عشقی از رادین ندیدم.. هیچ توجهی ندیدم. عشق به دوست دارم گفتنای بیمارگونه نیست. عشق به اینه که وقتی اشک میریزی و به خودت میبیچی شوهرت بیخیال کنارت نخوابیده باشه.. عشق یعنی احترام.. یعنی راضی نباشی خار تو دست کسی که دوستش داری بره! درسته رادین منو دوست داشت.. ولی نه به خاطر ترانه بودنم من فقط برآش یه شیع بودم.. مثل چغندری که در نبود گوشت ازش استفاده میشه.. منو مثل یه بره انداختین جلوش تا با هر بار یادآوری گذشته و نسیم گفتنش، درد دلتون تازه نشه! شاید اگه تموم این حرفا رو امروز نمیزدین، به این فکر میکردم که مادرین و به خاطر حفظ آبروی جیگر گوشتون یکی مثل منو قربونی کردین.. شاید درک میکردم.. شاید میفهمیدم! ولی نه.. کسی که رو به روی من ایستاده مادر نیست.. یه زن خودخواهه که فقط خودش و دردش برآش مهمه!

پروین هم ایستاد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

مراقب باش تو خونه‌ی من داری چجوری باهام حرف میزنی! تو کسی نیستی که بتونه مادری منو زیر سوال ببره.. تو حتی از دختر کوچیک منم کوچیک تری!

دست‌های ترانه از عصبانیت در حال لرزیدن بود.. مشتش را سفت کرد.. حالا وقت فرو پاشیدن نبود!

خوب میدونین به خاطر جرمی که مرتکب شدین میتونستم ازتون شکایت کنم مگه نه؟ ولی برنگشتم که انتقام بگیرم.. زندگیتون به اندازه‌ی کافی از هم پاشیده هست.. امثال من، خانواده‌های بی چیز و هیچی مثل ما هرچقدر هم

مثل شما امکانات و رفاه و آسایش نداشته باشن ، بازم خونشون گرم تر از اینجاست. چون محبت هست.. عشق هست.. احترام هست.. چیزی که هیچ جای این خونه‌ی بزرگ ندیدم!
دست پروین که با خشم بالا رفت ، صدای بلند فردین در سالن پیچید!_
_مادر!!!

دستش در هوا خشک شد و چشم‌های گشاد شده از وحشتیش ، میان فردین و دختری که با نگاهی گستاخ رو به رویش ایستاده بود تاب خورد. فردین جلو آمد و با حیرت گفت:
_چیکار داری میکنی؟

پروین روی مبل نشست و دستش را روی سینه اش گذاشت. فردین شانه اش را گرفت و آرام گفت:
_آروم باش.. این چه وضعیتیه؟

سرش را ناباور تکان داد و زیر لب گفت:
_بهش بگو بره! بگو از جلوی چشمم بره!

سرِ فردین به طرف ترانه چرخید.. دخترک صاف و مستقیم نگاهشان میکرد. بر عکس چهره‌ی گستاخ و خیره اش ، دست هایش زیر آستین بلند مانتوی نازکش در حال لرزیدن بود.. میدانست شرایطی که در آن قرار گرفته ، شرایطی عادی و معمولی نیست.. حق میداد.. شاید هر کسی جای او بود ، به جای صاف ایستادن و سینه سپر کردن ، هزار بار فرو میریخت و با حمایت خانواده اش ، آن‌ها را به نابودی میکشاند. اما این دختر لب از لب باز نکرده بود تا خودش به تنها بی از پس همه چیز بربیاید. قدمی به طرفش رفت و با خواهش ولی مقدرانه گفت:

خواهش میکنم آروم باش ترانه.. اینجوری نمیشه به هیچ نتیجه ای رسید.
سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

من که گفتم کمکت میکنم.. گفتم اگه بخوابی..
ترانه قدمی عقب کشید و به چشمانش خیره شد.. سرد و شکسته گفت:

اگه سهم منو از بیست سال زندگی این دونستن باشه! زندگیم و میکنم.. پای سهمم تا تهش وای میستم.. پشتم و به خونه‌ای نمیکنم که همه چیم و ازم گرفت.. دست از پا کوتاه تر برنمیگردم.. همینجا میمونم و منم تاوان میدم.. ولی یادتون باشه.. شما هم برای لحظه‌ی این اجبار تاوان میدین.. اگه بالا خدایی هست شما هم میدید!
رو برگرداند و به سرعت از سالن خارج شد. نگاه فردین قدم‌های کوتاه و تندش را دنبال کرد و زیر لب گفت:
_میبینی مادر؟ تاریخ داره تکرار میشه... تا وقتی این درد و توی دلت چال نکنی هیچ وقت این نفرین از روی این خونه برداشته نمیشه.

آرام پا در اتاق تاریک گذاشت و دور تا دور اتاق چشم چرخاند. خبری از رادین نبود.. کمی نگران شد و اخم‌هایش در هم فرو رفت. آخرین بار که به او سرزده بود ، روی تخت در خودش مچاله شده بود و نفس‌های آرام میکشید.
داروهای خد افسرده‌گی آرام تراز پیشش کرده بودند.. اما حالا!..

وسط اتاق که رسید ، از دیدن سایه‌ی کسی که کنج اتاق در خودش فرو رفته بود ، جا خورد و به طرفش رفت.. پرده را

کنار زد و رادین را تشخیص داد. مابین دو دیوار ، در خودش جمع شده بود و سرشن را روی زانوها یش گذاشته بود. قلبش از دیدن این صحنه آنچنان فشرده شد که ناخودآگاه ، چشم بست و نفس عمیقی کشید .

قدمی پیش گذاشت و مقابله باش را نمی دید.. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
_این جا جای نشستن مرد حسابی؟ پاشو ببینم؟

رادین به طرفش سر چرخاند. چشم های سرخ و متورم اش وحشت را مهمان چشمها برا درش کرد.. معتادی را میمانست که روزه است از مواد دور مانده.. موهای خیشش با حالت آشفته ای روی پیشانی اش ریخته بود. این جوان بیست و چند ساله تاوانِ کدام گناه را میداد؟

_رادین جان.. پاشو داداش.. پاشو روی این سرامیک سرد جای نشستن نیست!

_نمیاد.. دیگه برنمیگردد.. بین ، هیچ کدوم از اس ام اسام و جواب نمیده.

فردین چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و با آرامش گفت:

_اگه برگردد چیکار برای زندگیتون میکنی؟ چه تضمینی که بازم از این خونه و خودت فراریش ندی؟

لب هایش را روی ساعدش گذاشت و خودش را تاب داد.. به نقطه ای خیره شد و با صدای خش دارش گفت:

_دیگه نمیذارم اشک از چشمش بچکه.. فقط اگه برگردد.. ولی نه! برنمیگردد!!

_پاشو یه آب به دست و روت بزنیم.. اینجوری با این قیافه اگه برگردد هم روت و نگاه نمیکنه!

رادین در سکوت و جدی نگاهش کرد.. داشت با خودش به شوختی بی موقع اش می اندیشید که گوشه‌ی لب فردین بالا رفت و گفت:

_زننت پایینه .. خواست بیاد بالا گفتم بذاره اول من بیام و سری بهت بزنم.

کسی که آنگونه از جا پریده بود ، همان رادین بی حال و نزار چند دقیقه پیش نبود.. خواست به طرف در پرواز کند که فردین بازویش را گرفت.

_کجا؟ اول باید حرفام و گوش کنی!

سینه اش از هیجان بالا و پایین میشد. یک نگاهش به در بود و نگاه دیگرش به لب های فردین. چنگی به موهایش زد و هیستیریک خنده دید.

_دستم انداختی نه؟ داری دروغ میگی!

_اگه میخوای زندگیت درست بشه اول از همه همین پیش داوری رو بذار کنار .. رادین زنت برگشته.. من نیاوردمش..
کسی واسطه نشد.. خودش برگشت. میدونی این یعنی چی؟

رادین در سکوت به نقطه ای خیره شد.

_یعنی دوستت داشته که برگشته.. یعنی میخواسته باهات ادامه بدی.. یعنی علیرغم همه آزار و اذیت هات بازم خواسته بمنه و برای زندگیش بجنگه.. ولی این بار هیچی مثل بار قبل نیست.. متوجهی؟

رادین تکیه اش را به دیوار داد و سر بالا کرد.. چشم بست و با آرامش خاصی زمزمه کرد:

_خدایا شکرت!

یه چیزایی عوض نشده.. نمیخوام من دخالت کنم و چیزی بگم.. مطمئنم دختر قوی و مصممی که پایینه خودش برای

این برگشتش دلایل محکم و کلی حرف داره.. او مدم اینجا ازت بخواهم تو هم برای این زندگی تلاش کنی. باید درمان بشی رادین!

سر رادین به طرفش برگشت و با حالت خاصی نگاهش کرد.

_تا وقتی خواسته یا ناخواسته به کسایی که دوستشون داری خسر میرسونی همش برمیگردی سر خونه‌ی اول.. مرد باش... مثل مرد پای درمونت واستا.. بعدشم پشت زنت.. میتونی؟

رادین چند لحظه سکوت کرد و سرش را تکان خفیفی داد. انگار وزنه‌ای چند صد کیلویی از روی سینه‌ی فردین برداشتند.. سر برادرش را در آغوش گرفت و موهایش را بوسید. با صدای بهم اش گفت:

_مرد بودن و از کسی یاد بگیر که رفتنش بیشتر از همه داغونت کرد.. حساب اون همه سال پدری رو با چند سال نبودنش آتیش نزن.. ثابت کن پسر همون پدری!

گفت و از اتاق بیرون رفت.. ترانه وسط سالن ایستاده و به دیوار تکیه داده بود.. کنارش ایستاد و گفت:
_باهاش حرف زدم.. منتظر توئه!

ترانه زیر لب "منون" گفت و جلو رفت.. انگار به پاهایش وزنه بسته بودند.. هر چه جلوتر میرفت سنگینی بیشتری حس میکرد.. در اتاق را با زور باز کرد و پا داخل اتاق نگذاشته میان آغوش گرم و مردانه‌ای فرو رفت.
آنقدر در آغوش دلتگ و تشنیه‌ی مرد رو به رویش فشرده شد که نفس هایش به شماره افتاد.. بوشهای رادین دیوانه وار روی صورت و گریبانش مینشست.

برگشته نفس؟ باورم نمیشه.. باور نمیکنم خودت باشی!

صورت ترانه را با دست هایش قاب گرفت و چند بوشه‌ی پشت سر هم به لب‌های نیمه بازش زد.
_داشتم میمیردم ترانه.. داشتم خفه میشدم!

شال روی سرش را کنار زد و دست روی موهایش کشید.. دست هایش را لا به لای موهای ترانه فرو برد و سر او را جلو کشید.. ضربان قلب دخترک بالا رفت.. این عادت را میشناخت.. فرم بوسیده شدن های طولانی‌ای که انتهایش به آن ضجه‌های وحشتناک ختم میشد.. سر رادین که جلو آمد.. رو برگرداند و گفت:
_باهاش حرف دارم!

لب‌های رادین به گونه‌اش چسبید و همانگونه زمزمه کرد:
_دارم از دلتگی میمیرم ..

کف دستش را به تخت سینه‌ی او چسباند و او را از خودش فاصله داد. بی توجه به چشم‌های خمار و دلتگش گفت:
_حرفام و گوش میکنی یا نه؟

رادین دستی به موهایش کشید.. لب‌هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. ترانه جلو رفت و ساکش را روی تخت گذاشت. نگاه رادین از پشت روحی تمام حرکات بدنش چرخید.. به طرفش قدمی برداشت ولی زود منصرف شد.. همانجا ایستاد و به همان نگاه اکتفا کرد.

ترانه روی تخت نشست و به نقطه‌ای خیره شد. نمیدانست باید از کجا شروع میکرد.. حالا که همه چیز را میدانست شرایط فرق کرده بود.. دیگر حتی از نگاه‌های مرد رو به رویش هم میترسید. دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

_از همه‌ی اتفاقاً خبر دارم!

_کدوم اتفاق؟

_هر چیزی که باید میدونستم و نگفته‌ی.. هر چیزی که مربوط به توئه!

سکوت رادین موجب شد سرش را بالا بیاورد.. وحشت را در نگاه مرد رو به رویش دید و افزود:

_میدونم مشکل داری.. از اون حادثه.. نگار و نسیم ..

رادین دست روی گوش هایش گذاشت.. ترانه جمله اش را نیمه کاره گذاشت و منتظر نگاهش کرد.. واکنش هایش

قابل پیش بینی نبود.. اگر باز دیوانه میشد چه؟

رادین دست از روی گوش هایش برداشت و جلو آمد. مقابله زانو زد و گفت:

_حرفashونو باور نکن.. من روانی نیستم ترانه.. بخدا نیستم.. من روی رفتارم کنترل دارم.. دیوانه نیستم.. فقط..

لب تر کرد و با ترس افزود:

_ فقط بعضی وقتاً بعضی چیزا عصبیم میکنه.. مثل به زبون آوردن همون اسماء.. دیگه اسمشون و نیار ترانه.. نه الان.. نه

هیچ وقت دیگه!

ترانه سرش را به طرفین تکان داد.

_اینجوری نمیتونی از زیرش در بری رادین.. نمیتونی زمان و به عقب برگردونی.. منو احمق فرض کردین.. همتون..

بهم دروغ گفتین.. ازم مخفی کاری کردین!

از جا بلند شد و به طرف تخت سر چرخاند..

_بارها اینجا شکنجه ام کردی.. تو این اتاق زندانیم کردی.. دنیام و جهنم کردی!

_میدونم اذیت شدی.. میدونم بد کردم.. تو رو به هر کی میپرستی فراموش کن بذار منم یادم بره.. قول میدم دیگه

هیچ وقت یه قطره اشک هم از چشمتش نچکه.. بگو بخشیدی نفس.. اینجوری ازم روت و برنگردون.. اینجوری با نفرت

نگام نکن.. من طاقت ندارم!

ترانه نگاهش کرد.. عسلی هایش مثل ماسه های داغ ساحلی بودند که که با وزش باد به رقص در آمد.. کدامشان را

باور میکرد؟ این ساحل گرم و طوفان زده را؟ یا آن اقیانوس سرخ و بی رحم شب های طولانی و تمام نشدنی را؟

_همه چی به همین سادگی نیست.. باید قول بدی و پاش وایستی.. باید ثابت کنی تو هم به اندازه‌ی من دوست داری

بسازی!

_تو بگو چیکار کنم؟

_باید درمان بشی.. دکتر بری.. از شر این ذهن بیمار خلاص شی.. زندگیمون و با سلامت بیمه کن.. من به اندازه‌ی

خودم، حتی بیشتر و بزرگ تر از پاهام قدم برداشتیم. تو هم یه قدم بردارا..

رادین پیشانی اش را روی تخت گذاشت و نالید:

_نمیشه ترانه.. بخدا اگه پیشم باشی درست میشم.. قول میدم خودم و کنترل کنم.. دارم دارو میخورم.. ازم نخواه برم

پیش اون دکترای دیوونه.. تو نمیدونی من یک ماه توی اون تیمارستان و بین دیوونه ها چی کشیدم.. من دیوونه

نیستم. به پیر به پیغمبر نیستم.. ولی اگه برم دکتر منو میفرستن همومنجا!

اینجا موندنت چی رو درست میکنه؟ من هر شب باید با ترس این بخوابم که قراره چه اتفاقی بیفته؟ جونم تو خطر باشه تا تو آروم باشی و به قول خودت خوب بشی؟ من بهت فرصت دادم رادین.. نگو که تا این حد خودخواهی!
رادین مشتی به تشک زد و فریاد کشید:
_مگه من چیکارت کردم لعنتی؟

با فریادش ترانه قدمی عقب رفت و دستش ناخودآگاه روی شکمش نشست. رادین از جا برخاست و به طرفش قدم برداشت.. هر چه او جلو تر میرفت ترانه نیز عقب تر میرفت.

_چند بار روت دست بلند کردم؟ چقدر کتک ات زدم که میگی شکنجه م کردی؟ ..مشکلت با این رخت خوابه؟ دوست نداری باهم باشی؟ آره دیوونم میکنی.. اینجا و روی این تخت میشم یه آدم دیگه چون حسی که بهت دارم ارضا نمیشه.. چون روانی میشم وقتی به خواسته ام میرسم ولی آروم نمیشم.. اینجا تنها جاییه که برام کم میداری.. یه چیزی کمه.. من دنبال یه چیزی ام که هر چی میگردم توی تنت پیدا نمیکنم.. همین دیوونم میکنه.. همین باعث میشه روانی بشم.. بشم یه آدم دیگه.. دست خودم نیست لعنتی.. چرا نمیفهممی؟

تنش که از پشت به دیوار چسبید، وحشت بر دلش چنگ انداخت.. رادین جلو آمد و ساعدش را از بالای سرش به دیوار تکیه داد. سرش را جلو برد و تیغه‌ی دماغش را به تیغه‌ی بینی ترانه چسباند. با درد زمزمه کرد:
_قرار بود بشی دنیام.. دنیای دوبارم.. کسی که خدا دوباره بهم داده.. یه شانس تازه.. قرار بود همه چی درست بشه.. دردم یادم بره.. پس چرا نمیشه ترانه؟ میخوای درست بشم؟ خوب بشم؟ اُکی.. پس اول از همه بگو چرا هر باری که مالِ من میشی انقدر حس بدی دارم.. چرا حس میکنم دارم به حسی که ته دلمه خیانت میکنم؟ چرا با تو بودن حالم و خوب نمیکنه؟

اشک از چشمش چکید و نفسش بند آمد . چشم‌های ناباورش روی نقطه‌ای پشت سر رادین متوقف شد.. ندانست چطور شد که با همه‌ی قدرت کنارش زد و فریاد کشید:

_اگه فقط یک بار دیگه توی من دنبال عشق گم شده ت بگردی این خونه رو روی سر هر دومون خراب میکنم رادین.. میشنوی؟ حق نداری پیشم بیای.. حق نداری بهم دست بزنی.. حق نداری پا تو اتاقی بذاری که من تو شخ خوابیدم.. تا وقتی خوب نشدمی.. تا وقتی نسیم و فراموش نکردم حق نداری حتی سایه‌ی منم لمس کنی!

انگشت دستش را رو به نگاه ناباور رادین بالا برد و با فکی منطبق و چشم‌های سرخ گفت:

من از تو دیوونه ترم رادین.. پاش بیفته خیلی از تو بد ترم.. حرفاًم و شوخی نگیری.. اگه حتی یه صدم پات و از زاویه ای که برات مشخص کردم کج کنی جایی میرم که هیچ وقت دستت بهم نرسه.. میدونی که اگه اراده کنم تو کمتر از یک ماه ازت طلاق گرفتم و تموم شده.. پس بجای خوب شدن حالت با تن کسی که تو رو فقط یاد عشق قدیمت میندازه ، به فکر درمون قطعی باش !

دست روی گریبانش گذاشت و با صدایی مرتعش افزود:

_همین امشب هر چی نیاز داری از این اتاق بردار.. چون در این اتاق از این لحظه تا وقتی بشی همونی که باید باشی برای تو قفله !

دو هفته از برگشتنش به خانه گذشته بود. همه چیز کم کم داشت به روال عادی باز میگشت.. شب ها بعد از خوردن شام ، در اتفاق را از پشت چند بار قفل میکرد و خودش را با خواندن کتاب های متعدد مشغول میساخت. گه گاهی شکمش را نوازش میکرد و با کودکش آرام و نجواگونه حرف میزد.. برایش از بهتر شدن اوضاع میگفت و روزهای خوب را نوید میداد. انگار که با این حرف ها ، بیشتر از آن کودک ، به خودش دلداری میداد تا به اندازه‌ی کافی در راه سختی که قدم گذاشته استوار باشد!

شب های اول از بالا و پایین شدن دستگیره در نیمه‌ی شب ، با وحشت از خواب میپریید.. اما یا خواست خدا و یا تائیر تهدیدش بود که رادین خیلی زود کوتاه می‌آمد.. دیگر مثل شب های اول برای ماندن کنار ترانه اصرار نمیکردد.. گه گداری پشت در می‌ایستاد ، کمی حرف میزد و بی صدا میرفت.. شب های سخت همان شب ها بود.. شب هایی که اشک را تا صبح مهمان چشم های ترانه میکردن. شب هایی که نمیدانست به حال خودش و کودکش بگرید ، یا برای این مرد کودک شده‌ی بی پناه گریه کند !

فردين قول داده بود که اين دورى ، اراده و لجيازى اش را در هم ميشكند .. ميگفت اگر ببیند برای رسيدن به زندگى اش و داشتن ترانه راه ديگري جز درمان ندارد ميپذيرد ، ميگفت دكترش گفته ، اين بيماري به گونه ايست که در مرحله اى همدلى و اراده‌ی بيمار نياز است.. و گرنه مثل تمام سال هايی که بى حاصل درمان شده بود ، اين بار هم نتيجه اى گرفته نميشد! فردين ميگفت و او کمی آرام ميشد. فردين دلداری اش ميداد و دلش قرص ميشد .

هنوز از کودکش چيزی به کسی نگفته بود.. ميترسيد مثل تمام چيزهایی که اين خانه از او گرفته ، همین اميد نصفه و نيمه را هم از او بگيرند.. در اين باره به هيج كس اعتماد نداشت. آنقدر برای مخفی نگه داشتن کودکش ميکوشيد که تمام اصرار های حسام را مبني بر معاینه و دكتر پشت گوش می‌انداخت!

حسام هر از گاهی به او سر میزد.. برایش قرص آهن و ویتامین های متعدد می‌آورد و دور از چشم بقیه فشارش را میگرفت. با ناراحتی ميگفت به جز همین کار کوچک که هيج تضمیني برای مطلع شدن از حال جسمی کودک نیست کار ديگري از دستش بر نمی آيد.. ميگفت حد اقل با فردين در ميان بگذارد ، متذکر ميشد که به زودی ، از روی ظاهرش پي به اين موضوع خواهند برد و آن وقت ممکن است اين پنهان کاري ، تنها کسی را هم که در اين خانه با اوست ، برنجاند!

اما گوش ترانه بدھکار نبود.. ترسی که از افراد اين خانواده داشت آنقدر بزرگ بود که خيال میکرد با گفتن حقیقت ، او را وادر به کاري خواهند کرد که برای انجام ندادنش پا در اين راه سخت گذاشته.. اين خانواده حتی تحمل شنیدن اسم نوزاد را نداشت.. هيج کدامشان سلامت عقلاني نداشتند. ميترسيد همانطور که خودش شبح زنی مرده و تمام شده گشته ، کودکش هم برای همان کودک از بين رفته‌ی نگار شود !

پنجره‌ی رو به حیاط را باز کرد و نگاهش را به طراوت دوخت که کنار استخر نشسته بود و خیره به نقطه‌ای از آب ، با موهایش بازی میکرد. جرقه‌ای به مغزش زد و بی معطلي ، سمت کتابخانه رفت. کتابی برداشت و به حیاط رفت. طراوت با دیدنش لبخندی زد و گفت:

– تازه داشتم به اين فکر میکردم که چرا از اين استخر استفاده نمیکنی؟ میتوనی وقتی فردين خونه نیست حسابی شنا کنی و سرگرم شی!

ترانه رو به رویش ، روی صندلی پلاستیکی نشست و به استخراج خیره شد.

_تا همین پارسال ، با تونم برای کل تابستان کارت استخر میگرفتیم و دوتایی میرفتیم. یادش بخیر!

_خب چه فرقی دارد؟ از اینجا استفاده کن!

_نه بابا.. من که به این جور چیزا عادت ندارم.. سختم میشه!

طراوت آرام خندید و گفت:

_میترسی همسایه ها دیدت بزن؟ نترس اینجا دیواراش حسابی بلنده.

ترانه با محبت نگاهش کرد. چقدر زیبا میخندید.. به چال های فرو رفته‌ی گونه اش خیره شد و گفت:

_چرا خودت استفاده نمیکنی؟ میتوانی از یکی از دخترها بخواهی کمکت کنن...

خنده روی لب هایش ماسید و با حسرت به آب خیره شد.

_از آخرین باری که توی این استخر شنا کردیم خیلی میگذرد ..

نگاه زیر زیرکی به ترانه انداخت.. میدانست همه چیز را راجع به گذشته میداند.. با احتیاط و آرام گفت:

_من و نگار و نسیم.. نسیم مثل خودم راحت بود ولی نگار همیشه با تاب و شلوارک آب میفتاد.. تازه اونم وقتایی که فردین خونه نباشه! بعد که نامزد شدن همه با هم آب میفتادیم!

نگاهش خیره شد و زمزمه کرد:

_مامان برآمون از همه نوع میوه ای تزئین میکرد که بیرون او مدیم بخوریم.. با دستای خودش! خیلی روزای خوبی بودا!

_طراوت؟ تو هم مثل رادین و مادرت با فکر کردن به گذشته زندگی میکنی مگه نه؟

طراوت به طرفش سر چرخاند.

_چطور زندگی نکنم؟ گاهی فکر میکنم مامان هم همراه ما توی ماشین بود و هممون نتونستیم بیرون بیایم و توی اون ماشین لعنتی سوختیم!..

ترانه کمی خم شد و دست روی دست دخترک گذاشت.

_اتفاقی که افتاد وحشتناک بود. ولی گذشت و تموم شد.. بیبن.. برای برادر بزرگت خیلی سخت تر بود.. ولی داره کنار میاد!

_فردین همیشه با همه چی خیلی زود کنار می اوهد.. نه که فراموش کنه! میریزه تو خودش.. بروز نمیده.. مثل ما ضعیف نیست!

ترانه کتاب را مقابل طراوت گرفت و گفت:

_وقتی نگات میکنم خیلی یاد خودم میقتم.. شاید خیلی از اون روزا نگذشته.. ولی من زود بزرگ شدم.. یه زمانی همه‌ی دغدغه زندگیم این بود که یک روز برسه که برای دیر رسیدن از دانشگاه به خونه سرزنش نشم.. که در بزن و بعد وارد اتاقم شن.. که کمتر بهم گیر بدن.. لباسی که خودم مناسب میبینم و بپوشم.. مانتوی انتخابی خودم و بخرم.. همیشه برای اینکه دعوا نشه و داد و بیداد نشنوم سکوت میکردم.. حوصله‌ی بحث کردن نداشت.. کوتاه میومدم و خودم و تو اتاق حبس میکردم.. ولی حالا که به اینجا رسیدم.. دارم برای همون روزا و دغدغه‌ها حسرت میخورم. شاید مادرم دوست داشت روش درست زندگی کردن و یادم بده ولی راهش و بلد نبود.. شایدم دوست نداشت چیزی یادم

بده.. نمیدونم! تنها چیزی که میدونم اینه که خیلی با خودم و او نالج کردم.. خیلی تو خودم فرو رفتم.. ازشون دور تر و دور تر شدم.. انقدر این فاصله رو زیاد کردم که دیگه الان نمیتونم روی نزدیکی و کمکشون حساب باز کنم!
طراوت غمگین گفت:

– زندگیت به خاطر رادین از هم پاشید مگه نه؟ شاید هممون باعثیم!

– الان بحث بحث زندگی من نیست.. طراوت تا دیر نشده از شر این طنابایی که دست و پات و بستن خلاص شو..
برای زندگی کردن نیازی به تایید مادرت نداری.. برash ارزش قائل باش ولی نذار شکستگی و خستگیش زندگیت و ازت بگیره! ..

طراوت کتاب را از دستش گرفت و زیر لب گفت:

– دو بار عمل شدم.. پیش بهترین دکترا.. یک بار تو لندن.. یه بار هم توی هامبورگ.. هیچ نتیجه ای نداشت. ماها طول کشید که اون شکست و سرخوردگی یادم بره. دوست ندارم دوباره حس بدش و تجربه کنم!
من برای هیچی زورت نمیکنم.. نه برای از اون اتفاق بیرون اومدنت.. نه برای عمل شدنت.. ولی دلم میخواهد خودت بتونی.. قبل از اینکه کسی به حریم سختی که برای خودت ساختی دست درازی کنه خودت از اون حصار بیا بیرون.. من این حس و تجربه کردم.. تو نکن!

از کنارش آرام برخاست و راه خانه را پیش گرفت.. چشم های طراوت قدم هایش را دنبال کرد و دوباره به کتاب روی زانویش رسید... نوشته‌ی بزرگش را زیر لب زمزمه کرد:
– پیله ات را بگشا!..

رو به روی آینه‌ی قدمی گوشه‌ی اتفاق ایستاد و به خودش نگاهی انداخت. این سومین شلواری بود که عوض میکرد اما باز هم هنگامی که کشن یا دکمه‌ی شلوار روی شکمش قرار میگرفت، تمام دل و روده اش در هم میبیچید. نمیدانست چرا طاقت و تحمل یک نخ نازک را هم روی شکمش نداشت. به چهره‌ی ناراضی و کلافه‌ی خودش دقیق نر شد.
موهایش حسابی بلند شده بودند و حالا از شانه‌هایش کمی پایین تر، تمام دوشش را پوشانده بود. از آنجا که عادت به بستن موهایش نداشت، این اندازه‌ی بلند در این گرمای تابستان طاقت‌ش را طاق کرده بود. نمیدانست چرا از همه چیز زود کلافه میشد! موهایش را روی شانه‌هایش مرتب کرد و از روی بلوز قرمز رنگ و نخی اش، دستی به برآمدگی نامحسوس شکمش کشید. دل توی دلش نبود بداند این مهمان ناخوانده چند روزه است.. از آنجا که هنوز تغییر چندانی در ظاهرش رخ نداده بود، حدس میزد هنوز خیلی زود باشد ولی باز هم نگران بود.. نگران این همه دل پیچه و تمهو.. نگران درد هایی که گه گداری در زیر شکمش شروع میشد و تا ساعت‌ها او را در رخت خواب نگه میداشت.

شاید حق با حسام بود.. باید هر چه سریع تر به دکتر مراجعه میکرد!

با باز شدن ناگهانی در، دستش را به سرعت از روی شکمش برداشت و بلوزش را مرتب کرد.. اما برای نگاهی که از داخل آینه روی شکمش ثابت مانده بود این واکنش کمی دیر بود. فردین چشم از او گرفت و گفت:
– ببخشید..

دستپاچگی و رنگ پریده اش، از چشم فردین دور نماند. موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

چیزی شده؟

راديں بعد از شام بیرون رفت ولی انگار خونه نیومدہ چون تو اتاقش نیست.. با هتل تماس گرفتم اونجا ہم نرفته.. ازش خبر داری؟

ترانہ بے نقطہ ای خیرہ شد و به فکر فرو رفت.. دیشب قبل از خواب رادین را در راهرو دیدہ بود.. گفته بود اجازہ بدهد فقط کمی کنارش بماند ولی او بی حرف ، نگاہش کوڈہ و وارد اتاق شدہ بود.. لب پاینش را گزید و گفت:
قبل خواب تو راهرو دیدمش.. بعد اون دیگه..

زنگ ہم نزد؟

سرش را بے طرفین تکان داد. فردین نفس بلندی کشید.

از وقتی دارو میخورہ آروم تر شدہ ولی ہنوز دارہ مقاومت میکنه.. قرار بود امروز با ہم بریم پیش دکتر!
سرِ ترانہ بالا آمد.. نگرانی و پشیمانی ہمزمان بے عقل و دلش هجوم برد. تهدید برای او تا کجا کارساز بود?
شاید رفته پیش دوستش.. کی بود.. امم..

شہرام؟ نہ پیش اونم نیس.. بہش زنگ زدم.. نمیدونم پاک گیج شدم.. گفتم شاید به تو گفته کجا میرہ.. حالا نگران
نباش!

همین کہ فردین برای بیرون رفتن رو برگرداند ، تعلل را کنار گذاشت و گفت:
دیشب میخواست بیاد تو اتاق.. یعنی..

فردین بے طرفش رو برگرداند و در سکوت منتظر شد. ترانہ کمی دست دست کرد و نهایت گفت:
از وقتی محکم جلوش ایستادم و گفتم تا درمان و قبول نکردنی نیا این اتاق ازم خیلی دور شدہ.. روزا زیاد نمیبینمش..
خیلی تو خودشہ.. شبا ہم..

کمی مکث کرد و با زور گفت:

گه گداری میاد پشت در.. یکم حرف میزنه و میرہ.. من از این حالش میترسم.. دیشب ازم خواست بیاد تو ولی اجازہ
ندادم.. من در مورد بیماریش چیز زیادی نمیدونم.. حتی بلد نیستم چطور باید برخورد کردد..
کمی دیگر مکث کرد و افزود:

راستش میترسم!

فردین کمی جلو رفت و مقابلش ایستاد.

ترسیدنت منطقیه.. ولی تا وقتی محکم جلوش نایستیم نہ خودش و نہ مریضیش و جدی نمیگیرہ ترانہ.. توی خودشہ
چون دارہ با خودش مبارزہ میکنه.. دلش نمیخواود درمان شہ ولی میدونه اگه قبول نکنہ از دستت میده.. این انگیزہ ی
داشتن تؤئه کہ اونو تو مخصوصہ گذاشتہ.. و گرنہ هزاران بار بھ ما بی برو برگشت نہ گفته.. ولی اگه بخوای تمامًا ازش
بکنی ہم از دست میرہ.. پشتیش و کہ خالی بینہ خیلی اوضاع بدتر میشه!

ترانہ با چشممانی سرتا سر سوال نگاہش کرد. فردین چند لحظہ چشم بست و گفت:

از کارایی کہ میکرده خبر دارم.. میدونم چجوری اذیت میشدی.. متوافقم کہ دارم بھ زبون میارم ولی اگه قرار باشے
کمکتون کنم مجبورم بی رو در بایسی یہ چیزایی رو بہت گوشزد کنم.

مکثی کرد و گفت:

– نباید انقدر ازش دوری کنی که جای دیگه و با کس دیگه ای عقده های قدیم و جدیدش و خالی کنه. نمیگم به خواستش تن بده نه.. ولی سعی کن کمک کنی یکم به آرامش برسه.. شاید یکم نوازش.. محبت.. چند ساعت صحبت.. میفهمی چی میگم؟

ترانه با ترس نگاهش کرد. او چه میدانست از ترس بر ملا شدن رازی که ممکن بود به قیمت جان کودکش تمام شود؟ رو برگرداند و گفت:

– نمیتونم.. نمیتونم بذارم بهم نزدیک بشه.. رادین غیر قابل پیش بینیه.. من ازش میترسم!

– ترانه ترس و درک میکنم.. نمیگم توی این اتاق راهش بده.. دارم میگم سعی کن یکم براش وقت بذاری.. جایی که هممون هستیم.. یا من هستم.. پایین تو سالن.. توی حیاط یا بیرون خونه.. مجبور نیستی توی خلوت باهاش تنها باشی که ازش بترسی! اگه پشتیش و خالی بینه و نامید بشه راضی به درمان نمیشه.. اون وقت همه‌ی زحماتمون هدر میره! سکوتش را که دید، دست روی شانه اش گذاشت و او را برگرداند. چینی میان ابروهاش افتاد و نگران پرسید:

– چرا رنگت پریده؟ یه مدت‌هه سیکن خوب نیستی.. مریضی؟

ترانه دست زیر گونه هایش کشید.

– نه چیزی نیست.. فقط ترسیدم.. هرچقدرم قوی باشی و بخوای سر پا وایستی گاهی وقتا که با خودت و افکارت

تنها بی میترسی! من روی زندگیم رسیک بزرگی کردم.. هیچ کس نمیتونه شرایطم و درک کنه!

– نگران نباش.. تنها نیستی.. تا جایی که ممکن باشه کمک میکنم.. لازم نیست از چیزی بترسی. باشه؟

دیگر چیزی نگفت و به تکان سری اکتفا کرد.

– برم بینم میتونم خبری ازش بگیرم ..

– اگه خبری شد به منم بگین!

فردين قاطع انه سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.. حالا دیگر شک نداشت این دختر از یک چیزی ورای تمام این جریانات شدیدا بیم دارد !! غرق در فکر راه پله ها را پیش گرفته بود که با شنیدن صدای قدم های کسی رو برگرداند.. رادین با پیراهنی که نیمش داخل شلوار و نیمی از آن بیرون بود، با ظاهری آشفته و نا مرتب از اتاق مهمان انتهای سالن بیرون می آمد. با دیدن فردين چند لحظه مکث کرد و دستی به موهاش کشید. سپس پیراهنش را مرتب کرد و جلو آمد. فردين موشکافانه نگاهش کرد و پرسید:

– کجا بودی؟

رادین بی حوصله نگاهش کرد و گفت:

– خواب موندم.. بابت اینم باید حساب پس بدم؟

نگاه فردين دوباره تا اتاق انتهای راهرو رفت و برگشت.. ذهنش قفل کرد... میدانست از وقتی ترانه برگشته اتاق هایشان جدا شده و او در اتاق کنار اتاق خوابشان میخوابد.. ولی اینکه دیشب را در اتاقی که آنا از آن استفاده میکرد گذرانده بود!....

– اونجا که اتاق آناست.. من نمیفهمم. از دیشب اون تو بودی تو؟ پس آنا کجاست؟

رادین با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

من چه میدونم ... عشقم کشید دیشب و اونجا خوابیدم.. خونه‌ی خودمه... بازم سوال داری؟

فردین اخمی کرد و دیگر چیزی نپرسید. رادین که از کنارش گذشت قاطع‌انه گفت:

امروز بعد از ظهر نوبت دکتر داری.. یادت که نرفته؟

صدای پوزخند رادین را شنید و با عصبانیت از پشت رفتنش را نظاره کرد.

سلام صبح بخیر!

به طرف صدا سر چرخاند.. آنا حاضر و آماده رو به رویش ایستاده بود. نگاهش کرد و عصبی پرسید:

دیشب رادین تو اتاقِ تو خوابید؟

آنا پوزخندی زد و با دست اتاق‌ها را نشان داد.

این طبقه چهار تا اتاق بیشتر نداره.. از اونجا که دیدم شازده تو اتاق من خوابید، منم مجبور شدم تو اتاق اون

بخوابم.. البته اتاق فعلیش.. چون فکر کنم زنش بیرونش کرده!

فردین سر تا پایش را نگاه کرد و گفت:

مطمئنی؟ من همین ده دقیقه پیش توی اتاقش بودم ولی کسی نبود!..

اغواگرانه خندید و یک پله پایین رفت. به مایوی سبز رنگی که روی ساعدش بود اشاره کرد و گفت:

خب رفتم لباسام و عوض کنم و اینا رو بردارم.. نترس رادین خواب بود.. بعدم که بیدار شد زودی پرید بیرون!

از اشاره‌ی مستقیمش خونش به جوش آمد.. نمیخواست بیش از این روی این موضوع حساسیت به خرج بدهد.. باید حواسش را بیشتر جمع میکرد.. شرایط رادین حساس بود و مساعد برای به خط رفتن.. بی تفاوت از کنار آنا گذشت و صدایش را از پشت شنید که گفت:

میخواهم برم استخر.. میای یه مسابقه بذاریم؟

سر تکان داد و همانطور که دکمه‌ی آستین پیراهن مردانه اش را میبیست و از پله‌ها پایین میرفت گفت:

به اندازه کافی بدبختی دارم.. به تو خوش بگذره!

روی صندلی حصیری حیاط نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود. شاید برای خانه‌ای که همه جایش گوش بود اینجا بهترین جا برای حرف زدن بود. دیگر طاقت دیدن اتاق قفل شده‌ی رو به رویش را نداشت.. تمام دنیا به رویش در بسته بودند، قفل این در دیگر از توانش خارج بود. کمی سر بالا کرد و دوباره به پیامکی که به ترانه فرستاده بود نگاه کرد.

"حیاط منتظر تم.. بیا پایین یکم حرف بزنیم"

با صدای افتادن چیزی در آب سرش را برگرداند، چند ثانیه طول کشید تا آنا سرش را از آب بیرون بیاورد.. موهای

خیسش را به پشت راند و گفت:

آب داغ داغه.. میای؟

دست هایش مشت شد و مشمئز سربه‌گرداند. رفتارهایش دیگر داشت غیر قابل تحمل میشد. از همان شبی که پشت

سرش آمد بود و با زور سوار ماشینش کرده بود.. از درد دل های مصنوعی که انتها یش به آن بوسه‌ی غافلگیرانه و آرام ختم شده بود. بوسه‌ای که با هر بار اندیشیدن به آن ، حاش خراب میشد و به خودش لعنت میفرستاد.. یا بدتر از آن ، حضور یکهوبی دیشبیش به داخل اتاق و با آن وضعیت.. حرف‌های دلگوم کننده‌ای که به خوبی میدانست دامی بیش نیست! دیگر از این بازی خسته شده بود.. آنقدر که امروز صبح ، وقتی برای تعویض لباس هایش وارد اتاق شد ، از پشت دستش را پیچاند و زیر گوشش گفت:

"با دم شیر بازی نکن آنا.. حال و روز خوبی ندارم"

و حالا میدید که انگار گوش دخترک ، به هیچ حرف و تهدیدی بدهکار نبود. با بشنکی که جلوی چشمانش خورد ، از فکر بیرون آمد و نگاه به دختر رو به رویش انداخت. اولین جایی که توجه اش را جلب کرد ، برش هندسی روی مایوی او بود که بخشی از شکم تخت و عضلانی اش را در معرض نمایش میگذاشت.. سر بالا کرد و به چهره‌ی خندانش بی تفاوت خیره شد.

– چی میخوای؟

– دو ساعته دارم صدات میکنم.. چی دیدی رفتی تو کما؟

سرش را بی حوصله تکان داد.

– برو آب بازیت و بکن آنا.. امروز به اندازه‌ی کافی کلم باد داره!

آنا دستش را گرفت و گفت:

– پاشو بد اخلاق.. میخوام خودم سر حالت بیارم .

دستش را پس کشید و با اخم وحشتناکی نگاهش کرد. آنا حرفش را از نگاهش خواند.. دستش را روی میز گذاشت و به طرفش خم شد. چشم‌های رادین به چیزی برخورد کرد که در این شرایط بدترین چیز بود.. کلافه رو برگرداند.

– نترس کاری باهات ندارم.. اون شب هم تو و هم من حالمون خراب بود.. چرا برای یه چیز کوچیک داری ازم فرار میکنی؟ جاهمون اشتباهی افتاده؟

– سر به سرم نذار آنا.. دست تو دهن شیر نکن.. فقط کافیه یه بار ترانه ..

– اکی گرفتم.. پس از زنت میترسی؟

نگاهش کرد و گفت:

– میشه اول مثل آدم و استی؟

آنا متوجه منظورش شد. صاف ایستاد و لبخند پر معنایی زد.. آرام و با ناز گفت:

– من لولو نیستم رادین.. قرارم نیست بہت تجاوز کنم. یه آب بازی ساده.. به فردین گفتم کار داره.. تو که اینجا بیکار نشستی چی میشه بیای تو آب؟ زنت دعوات میکنه؟

کلافه و عصبی از روی صندلی بلند شد و گفت:

– کی قراره برگردین؟ مگه تو دانشگاه نداری؟ چرا برنمیگردین لندن؟

آنا به وضوح جا خورد.. بی صدا نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

– دانشگاهم خیلی وقته تموم شده.. سه چهار ماهی خواستیم ایران بموئیم.. جاتو تنگ کردیم؟

رادین جلو آمد و بازویش را گرفت.. هر چقدر هم که روی این عطش قوى سرپوش میگذاشت ، باز هم نیازهایش یک قدم از او جلوتر ایستاده بودند. خیره به چشم های آبی دخترک گفت:

_وقتی به بچه میگن چایی داغه حالیش نمیشه تا زمانی که انگشتیش و فرو کنه توش و بسوزه.. نمیدونم دقیقاً دوست داری چی رو با من تجربه کنی.. تویی که دارم میبینم چجوری برات سر و دست میشکون. ولی مطمئن باش دنبال چیزی راه افتادی که برات جز دردسر چیزی نداره.. من یکی رو بیخیال شو آنا اکی؟ با من زیاد حال نمیکنی!
رو برگرداند و با غیض به طرف عمارت راه افتاد. نشنید که دخترک همانطور که بازویش را با دست میمالید زیر لب گفت:

_اتفاقاً عاشق رام کردن مردای وحشی ام.. اینو بهت ثابت میکنم!
همین که رادین پا روی پله‌ی اول گذاشت ، ترانه از خانه بیرون آمد و نگاهش را به او و آنای بشت سرش دوخت.
رادین مقابلش ایستاد و با محبت گفت:

_فکر کردم نمیای.. داشتم میومدم دم اتاق ازت خواهش کنم!
ترانه با زور چشم از دخترک مایو پوش طلبکار گرفت و گفت:
_داشتم لباسام و عوض میکردم.. اس ام اس ات و دیر دیدم.
_میای بریم محوطه‌ی پشت یکم قدم بزنیم؟

سر تکان داد و بی حرف همراه رادین به طرف پشت عمارت راه افتاد. آرام گفت:
_مامانت ناراحت نشه که او مدیم اینجا؟
_نه نمیشه.. وقتی با منی از هیچی نترس!

بازوی ترانه را گرفت و او را به خودش چسباند. ترانه چیزی نگفت و تنها با حسرت چشم بست.. یعنی ممکن بود روزی باطن همه چیز هم مثل ظاهرش آرام و زیبا شود؟
روی نیمکت چوبی نشستند. رادین موهای بلندش را که در دست باد این طرف و آن طرف میرفت پشت گوشش راند و عمیق نگاهش کرد .

_چجوری دلت میاد انقدر ازم دور باشی نفس؟ من دیگه طاقت ندارم.. این قهر و تمومش کن.
_برای همین خواستی صحبت کنیم؟ رادین من باهات قهر نیستم. ولی تا زمانی که به چشم نبینم داری برای خوب شدن تلاش میکنی نمیتونم اجازه بدم بهم نزدیک بشی!
_امروز دارم میرم دکتر.. دارو هام و شروع کردم.. اوضاعم انقدرها هم خراب نیس ترانه.. بخدا با یه روانی طرف نیستی!

ترانه سر پایین انداخت و همراه با لبخند تلخی گفت:
_تجربه‌هایی که تویی همین چند ماہ داشتم برای کل زندگیم بسه.. بذار یکم بگذره. من که پیشتم.. هر وقت بخوابی حرف میزنيم.. بیرون میریم.. برای هم وقت میذاریم.. ولی ازم نخواه بازم تویی اون اتاق باهات تنها بشم. من ازت میترسم رادین.. خودت خوبی میدونی چرا!

_گوش کن یه لحظه.. ببین.. یادته.. یادته اون شبی که خودم و کنترل کردم؟ یادته تویی هتل؟ اگه میریض بودم که هیچ وقت نمیتونستم تسلطی رو خودم داشته باشم.. بخدا من فقط از لحاظ روحی یکم داغون بودم.. قول میدم بهت آسیبی

نزنم.. به خدایی که میپرستی قسم!

– حرفایی که اون روز زدی چی؟ اینکه از تن من به جایی نمیرسی که باید بررسی چی؟ رادین تو عاشق من نشدم.. تو فقط توی من چیزایی رو دیدی که یکبار از دستت رفته بود.. من شدم برات عشق جبرانی.. من اینا رو میفهمم .. رادین سر تکان داد و غمگین نگاهش کرد.

– جون هر کی دوست داری اینجوری نگو ترانه.. من تو رو به خاطر خودت دوست دارم. اون روز عصبی بودم و یه غلطی کردم.. مگه هر چی که تو عصبانیت میگیم راسته؟ توی دعوا که حلوا پخش نمیکن.

ترانه دست روی پیشانی اش گذاشت. حرف زدن با اون هیچ نتیجه ای نداشت.. هر چه میگفت او خطایش را نمیپذیرفت.. کمی سکوت کرد و در نهایت گفت:

– به خوب شدن فکر کن.. به همین که اعصابت آروم شه.. به اینکه زندگیمون آروم شه.. من آروم شم.. چیزایی هست که نمیدونی.. من توی این شرایط هیچی رو نمیتونم باهات در میون بذارم.. هر حرفی راجع به هر چی خواستی میزنيم ولی ازم نخواه تا وقتی شرایط نرمال شه در اتفاق و روت باز بذارم.. فرصت بد.. اجازه بد هر دومون یکم آروم شیم.. باشه؟

رادین از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:

– تو آروم میشی نه من! من فقط دارم ازت دور تر و دور تر میشم.. شد سه هفته لعنتی.. فقط به فکر خودتی؟ دوباره مقابل ترانه نشست و دست های دخترک را گرفت. خیسی دستان عرق کرده و حالت چشمانش خوف به دل دخترک انداخت.

– این مریضی اعصابم و داغون کرده.. از سنگم که نکرده.. من مردم.. منم نیازایی دارم. تا کی بشینم پشت در اتفاقت؟ نکنه باید همیشه توی اتفاق بغلی تو بخوابم و..

ترانه دیگر طاقت نیاورد.. معترض و عصبی گفت:

– تنها چیزی که الان مهمه همینه؟ نیازای تو؟ اینکه نمیتونی بهم تجاوز کنی؟ مشکل زندگیمون همینه؟ همین نیست ولی این مشکل برای من تو الوبته.. از وقتی با هم ازدواج کردیم جمعا چند بار باهم بودی؟ چند بار بدون زور و اصرار من جلو اومدی؟ چقدر برام لباسای آنچنانی پوشیدی که چشمم هرز نره؟ دلیل وحشی شدن من خود تویی.. تویی که همیشه مثل بره از دستم در رفتی و منو مثل گرگ تنشه دنبال خودت کشوندی! انقدر همه چی رو نبند به بیخ ریش من.

ترانه دستش را جلوی دهانش گذاشت و ناباور نگاهش کرد.. چطور زنانگی کردن را یاد میگرفت وقتی در همان شب اول تمام تصورات شیشه ای و صورتی اش درهم شکسته بود؟ چقدر راحت محکومش میکرد و چه راحت تر خودش را از زیر تمام گناهانش تبرئه میکرد. از جا بلند شد و سرش را با تاسف تکان داد.

– برگشتم چون فکر میکردم تو هم به اندازه‌ی من دوست داری این زندگی رو از نو بسازیم.. نمیدونستم فکر تو هنوز توی معادلات رخت خوابیه!

دستش از پشت کشیده شد.. قفسه‌ی سینه‌ی رادین با عصبانیت بالا و پایین میشد.

– برام مهمه چون اینجوری آروم میشم.. چون وقتی ازم فرار میکنی یکم بیشتر مطمئن میشم که دوستم نداری.. همین

چیز پیش پا افتاده و بی ارزش مهم ترین معیار مرده بوای اینکه بینه زنش چقدر باهاش.. فکر کردی در و قفل میکنی و تمام روز میچپی توی اتاق منم مثل راهبه روزا و ما ها رو میشمارم؟ دوست داری منو به چه روزی بندازی تا بهونه ات برای رفتن جور بشه؟ دوست داری خیانت بینی یا منو تبدیل به مردی کنی که با توهماتش رابطه برقرار میکنه و تو خلوت خودش..

دیگر طاقت نیاورد.. دست روی گوش هایش گذاشت و با آخرین توانی که داشت از آنجا گریخت.. نه جسم و نه روحش طاقت و تحمل زخم تازه ای را نداشت.. شرایط از آنی که فکرش را میکرد خطرناک تر بود. نمیدانست این قایم باشک بازی تا کجا جواب میدهد.. کسی چه می دانست هر شب با ترس و لرز، در آن اتاق لعنتی را قفل میکند تا یک شب دیگر با راحتی و آسودگی خیال از عمر کودکش سپری شود.. باید این اوضاع را با کسی در میان میگذشت.. دیگر یارای مبارزه به تنها بی را نداشت!

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و کمی خودش را آزاد گذاشت. شلوار رسمی اش را با شلوار کرمی رنگ راحتی اش تعویض کرد و کنار پنجره رفت.. کولر را با کنترل خاموش کرد و دستگیره‌ی پنجره را به طرف خودش کشید.

هوای آزاد و بوی گل شب بوی باغچه که به مشامش خورد، کمی آرام گرفت و خستگی اش در رفت.

این روزها عجیب هوس کوچه های آرام کشوری که چهار سال او را در خودش حل کرده بود، به سرشن میزد.. قیوه های تلخ و مخصوص کافه‌ی کلاسیک ابتدای خیابان.. روزنامه‌ی پر حاشیه و جنجالی هر روزه و یک خلوت تک نفره.. با خودش اندیشید.. خودخواهی محض بود اگر تنها بازمانده های گذشته اش را اینگونه به حال خود میگذشت و خیال برگشتن را گوشه‌ی قلبش خاک میکرد.. شاید اگر هر کس دیگری جای او بود، بعد از آن همه باختن و شکستن به تنها چیزی که نمی اندیشید برگشتن به این شهر بی رحم بود! این روزها دلش هوای یک خودخواهی بزرگ را میکرد..

یک تصمیم ناگهانی و یک پرواز چند ساعته!

هر دو دستش را به پنجره گذاشت و کمی خودش را به طرف بیرون کشید. چشم بست و هوا را تا جایی که میتوانست داخل ریه هایش فرستاد. در همین ثانیه‌ها به خودش قول داد. روزی که رادین معالجه شد و زندگی شان به آرامش رسید، روزی که پاهای طراوت جان گرفت و لبخند به لب مادرش برگشت برای همیشه از این شهر میرفت.. تنها بی و خلوت آرامش بخش انتظار او را میکشید.. برای رسیدن به آن روزهای آرام تنها یک هدف داشت! یکپارچه کردن این خانواده‌ی در هم شکسته و زخمی!

از برخورد بادی که در یک آن وزیدن گرفت، لرز به تنش افتاد و پنجره را بست.. پیراهنش را گوشه روی کنسول گذاشت و روی تخت دراز کشید.. شب سخت و پرکاری بود.. معاون رئیس جمهور ترکیه برای اقامات هتل پنج ستاره‌ی آن‌ها را انتخاب کرده بود و ایجاد امنیت و اطمینان خاطر بخشیدن به آن همه محافظ و انسان‌های بزرگ، واقعاً کار پر مسئولیت و دشواری بود.. در نهایت وقتی ساعت از سه‌ی شب گذشت و از استقرار معاون مطمئن شد، به اصرار منصوری راضی به آمدن به خانه گشت.

ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و سعی کرد این یک شب پرکار و خسته کننده را با فکر مشکلات این خانه به صبح نرساند اما مگر میشد؟

عاقبت آن قدر به این پهلو و آن پهلو چرخید که خواب از چشمانش فواری شد. کلافه و خسته از جا برخاست و دوباره پیراهنش را پوشید.. آرام از در بیرون رفت و نگاهی به راهرو انداخت. خانه در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود .. شاید یک لیوان شیر یا کمی میوه‌ی تابستانی و تازه میتوانست خواب را دوباره مهمان چشمانش کند! با این خیال از پله‌ها آرام پایین رفت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. اما کنار ورودی آشپزخانه، از دیدن نور باریکه‌ای که از داخل میتابید جا خورد و متعجب قدمی جلو رفت. تکیه اش را به چهارچوب ورودی داد و چشم ریز کرد.. میان تاریکی روشنایی آشپزخانه ترانه را به خوبی تشخیص داد که زیر آویز کم نور میز وسط نشسته بود و با چیزی مشغول بود.. نگران و متحیر از حضورش داخل رفت ولی دخترک آنقدر در خودش غرق بود که حضورش را حس نکرد. چند قدم که به طرفش برداشت، از دیدن صحنه‌ی رو به رویش چشم‌هایش تا حد ممکن گشاد شد.. تکه‌ی نسبتاً بزرگ کیک شکلاتی مقابلش بود و ترانه همانطور که یک دستش را تکیه گاه سرش کرده بود، با اشتها و در سکوت از آن میخورد.

مثل اینکه تو هم مثل من خوابت نمیره؟

با همین جمله‌ی آنی ترانه نیم متر در جایش پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. وقتی با ترس به طرف فردین برگشت، نگاه فردین با تعجب روی لب و لوچه‌ی آغشته به خامه و کاکائو اش چسید. از کنارش گذشت و در یخچال را باز کرد.. لیوانی شیر برای خودش ریخت و مقابل دخترک نشست. ترانه هنوز هم با ترس نگاهش میکرد.. اما برای او در این لحظه‌ها، تنها تلاش برای نخندیدن به چهره‌ی خامه‌ای و موهای پریشان دخترک مهم بود. لب‌هایش را روی هم فشرد و با اخمی ساختگی گفت:

خب ترانه خانوم.. دلیل این پاتک شبانه چیه؟ شام نخورده بودی؟
ترانه دست و پایش را گم کرد و در دلش به هوس آنی و عجیب کیک شکلاتی اش لعنت فرستاد. تکه‌ای که در دهانش بود را با زور قورت داد و گفت:

همینجاوری..

فردین چشم از نگاه مظلومش برداشت و به برش بزرگ و هوس انگیز نگاه کرد.. چنگالی از داخل ظرف استوانه‌ای روی میز برداشت و گفت:

اجازه هست؟

بله بفرمایین!

ترانه بشقاب را کمی به طرف او هل داد و منتظر ایستاد. فردین تکه‌ای در دهانش گذاشت و ابرو بالا داد.

خودت درست کردی؟

ابروهای ترانه به هم نزدیک شد.

بله؟!

یه جوری با اشتیاق نگاه میکنی انگار خودت درست کردی و میخوای بدونی عکس العملم چیه!
لبخند بی حواسی زد و سر تکان داد. ناگهان مثل کسی که چیزی یادش افتاده باشد گفت:

امروز رفتهین دکتر؟

اخم‌های فردین در هم فرو رفت.

_مگه رادین و ندیدی؟ ازش نپرسیدی؟
_چرا دیدم ولی...
_مکش که طولانی شد ، فردین گفت:
_صبح فهمیده بودم میخواهد از زیرش در بره. بازم پیچوند و در رفت.. ولی نگران نباش.. هزار بارم در بره بازم برash
_نوبت میگیرم. شده با زور میبرم!
_میخواام دکترش و ببینم. میشه؟
_فردین بی حرف نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه گفت:
_مطمئنی؟
_مگه نباید منم کمک کنم؟ من حتی نمیدونم چجوری باید باهاش حرف بزنم. همه‌ی حرفامون آخرش میشه دعوا و
داد.. کنترلش و از دست میده. میخواام از دکترش کمک بگیرم. منو میبرین پیشش؟
با اطمینان سر تکان داد.
_فردا حتما یه وقت ازش میگیرم.
ترانه سر پایین انداخت و گفت:
_یه چیز دیگه!
فردین منتظر نگاهش کرد.
_اگه خوب بشه.. یعنی خب در آینده.. یعنی هر وقت دوره‌ی درمانش تموم شد..
نفسی گرفت و جمله اش را تمام کرد.
_به نظرتون قبول میکنه بچه دار شیم؟
ترانه شرایط رادین خیلی خاصه.. شاید ما ها و شاید چند سال طول بکشه تا درمان بشه.. تو هنوز خیلی بچه ای.. به
نظر من ازدواج اصلا برای دختر زیر بیست و پنج سال مناسب نیست چه برسه به مادر شدن.. میدونم پیش خودت چه
آرزوها و رویاهایی داری. ولی باید قبول کنی در حال حاضر شرایط خاصه.. سعی کن فعلا به این چیزا فکر نکنی
باشه؟
ترانه با بعض نگاهش کرد.. فردین وقتی نگاه پر از بعض دخترک را دید به بشقاب اشاره کرد و با محبت گفت:
_کیکت و بخور!
ترانه بی مخالفت ، تکه‌ی بزرگی از کیک را داخل دهانش گذاشت تا بلکه توسط آن بعض بزرگی که راه گلوبیش را
بسسه را هم فرو بدهد.. اما ندانست فردین در حرکت و طرز خوردنش چه دید که گوشه‌ی چشم هایش جمع شد و
لبهاش کش آمد. این اولین باری بود که خنديدنش را میديد. با دهان پر و چشمان به اشک نشسته ، سرشن را به
معنی "چیه" تکان داد. در مقابلش فردین دستمالی برداشت و روی دماغش کشید. با همان ته مانده‌ی خنده گفت:
_مثل بچه‌ها غذا میخوری.. حالا میخوای مامان هم بشی؟
دیگر طاقت نیاورد.. کیک را با زور قورت داد و از پشت میز برخاست.. اگر یک جمله‌ی دیگر میشنید بی شک سد
مقاومتش میشکست.. چه انتظار بیهوده‌ای بود انتظار درک داشتن از اعضای این خانه.. در چشم آن‌ها فرقی با یک

احمق بی دست و پا نداشت. دور دهانش را با همان دستمال پاک کرد و گفت:
 _من دیگه برم بخوابم.. شبتوں بخیر!

_میری بخوابی؟ اذیت نشی بلا فاصله بعد از خوردن میخوابی!
 از پشت میز بیرون آمد و همانطور که قدم بر میداشت آرام گفت:
 _چیزی نمیشه!

بعد از رفتنش فردین به بشقاب نیمه خورده کیک خیره شد. چهره‌ی دخترک دوباره در یادش زنده شد و لبخندش را تشیدید کرد.. این بار بی ملاحظه تر خنده داد. چشمش خیره به تکه‌های اسمازتیس روی کیک بود که یک صحنه پیش رویش زنده شد.

"_مچت و گرفتم شکمو.. نصف شبی اینجا چیکار میکنی؟
 نگار مظلومانه نگاهش کرد.

_مگه خواب نبودی تو؟ چرا مدام کنترلم میکنی؟
 فردین نگاهی به کیک شکلاتی روی کانتر انداخت.. همانی که شب، از بهترین قنادی خریده بود و نگار با خجالت گفته بود میل ندارد.. حس میکرد این روزها به خاطر بزرگی شکم و اضافه وزنش، از خودن همه چیز، حتی غذاهای مورد علاقه اش هم خجالت میکشد. سرش را با محبت بوسید و گفت:

_آخه قربون خودت و اون جونور گشنه‌ی توی شکمت برم.. چرا وقتی چیزی رو برای تو خریدم خجالت میکشی بخوری؟ مگه کسی بهت میگه نخور؟

_خاله میگه هوای خودت و داشته باش.. خیلی چاق شدی. گفت اگه اینجوری پیش برم بعد زایمان خیلی سخت دوباره روی فرم میام!

_اولا خاله نه و مامان.... این صد بار! ثانیا مامان و ولش کن.. اون از وقتی یادم نه خودش میخورد نه میذاشت ما بخوریم.. بخور فدات شم.. ولی نه نصف شبی و یواشکی.. رو دل میکنی قربونت برم"
 نگاه خیره اش روی کیک کم رنگ و حشمت گرفت و لبخندش خشک شد.. صحنه‌ی دیروز مقابل چشمانش نقش بست... وقتی که ترانه با ترس بلوژش را روی شکمش مرتب کرده بود... خون در رگ هایش منجمد شد و تمام تصاویر این مدت، مثل یک پازل، با سرعت کنار هم قرار گرفتند.

"به نظرتون قبول میکنه بچه دار شیم؟"

از پشت میز بلند شد و نگاه وحشت بارش را به راهروی تاریک دوخت.. زیر لب ناباور زمزمه کرد:
 _نه.. امکان نداره!

یکی از مانتهای راحتی و نخی اش را پوشید و موهاش را سفت از بالا بست. شال خنکی روی سرش انداخت و کیف کوچک و یک طرفه اش را هم برداشت.. امروز تصمیم داشت کمی خارج از محیط خانه، پیاده روی کند. مثل همه‌ی مردم عادی در بازار بگردد.. به چند پاساژ سر بزند و صدای هیاهوی مردم گرفتار و همیشه عصبانی را بشنود.. دلش

کمی زندگی کردن میخواست.. نفس کشیدن در جایی به جز محیطِ موموز و خفقان آور این خانه.. و دیدن چهره هایی به جز این چهره های گرفته.. زمان در این خانه ایستاده بود.. زندگی جریان نداشت.. آرامش و سکونی که در این خانه وجود داشت، هزار بار بدتر از شلوغی و درد سر و مشکلات خانه ی خودشان بود.

گوشی اش را برداشت و لحظه ای از ذهنش گذشت بیرون رفتنش را با رادین در میان بگذراد.. اما ترسِ اجازه ندادنش غلبه کرد و پیشمان و ناراحت، گوشی را داخل کیفش گذاشت. شاید اگر فرصت میکرد سری هم به خانه میزد.. اگر به موقع و وقت نهار میرسید حتما میتوانست پدرش را ببیند!

با همین امید در اتفاق را باز کرد ولی هنوز کامل بیرون نرفته بود که فردین از پشت سر به او رسید و مقابلش ایستاد. سر بالا آورد و نگاهش کرد.. نه خبری از لبخندِ استثنائی دیشب بود و نه خبری از انعطاف. چشم های پر نفوذ و خیره ای مقابلش درست ماند همان روز اولی که پای میز بزرگ او را ملاقات کرده بود در چشمانش فرو رفت.. نگاهش آنقدر محکم و پر از حرف بود که بی حرف فقط منتظر ماند.

-جایی میری؟

شانه بالا انداخت.

-جای خاصی نمیرم.. ولی آره دارم میرم بیرون!

فردین نگاهی گذرا به شکمش انداخت و سریع چشم دزدید. دست زیر چانه اش کشید و گفت:

-خوبه که کار خاصی نداری.. چون کار من باهات مهم تره!

-مشکلی پیش اومده؟ منظورم در مورد رادینه!

فردین یک قدم جلو آمد و جدی گفت:

-ترانه.. چیزی نیست که بخوای باهام در میون بذاری؟

آب دهانش را با ترس قورت داد و ناخداگاه کیف کوچکش را روی شکمش تنظیم کرد.. وقتی به معنی "نه" سر بالا

انداخت، ابروهای فردین بالا پرید. کمی مکث کرد و زیر لب عصبی گفت:

-خوبه!

آژیرهای خطر در ذهنش به صدا در آمدن.. این نگاه بزرگ و این لحن خوشایند نبود.. در ذهنش داشت حساب و کتاب

میکرد که با کشیده شدن دستش، از جا پرید و با تعجب گفت:

-چیکار میکنین؟

-راه بیفت بیا باید بربیم جایی!

-دستم و ول کنین.. کجا باید بیام؟ چرا اینجوری میکنین؟

فردین بی توجه به اعتراض و مقاومتش او را به دنبال خودش کشید و از پله ها پایین برد. آنچنان با خونسردی و تند

پله ها را پایین می آمد که انگار نه انگار کسی را آنگونه به دنبال خودش میکشاند. درونش طوفان به پا بود.. تا خود

صبح چشم هایش را به سقف اتفاق دوخته بود و به فاجعه ای اندیشیده بود که اگر حقیقت داشت، باید فاتحه ای خیلی چیزها را میخواند.

-میشه دستم و ول کنین؟ این کارا یعنی چی؟

پروین از صدای حرف زدنشان از پذیرایی بیرون آمد. با دیدن مج دست ترانه که در دست فردین گرفتار شده بود گفت:

_اینجا چه خبره؟

فردین دستش را رها کرد و نفس کلافه ای کشید. رو به پروین با اخم گفت:

_من و ترانه میریم جایی. ممکنه کارمون طول بکشه.. اگه رادین اومد خونه بهش بگو باهام تماس بگیره ..

_مگه کجا میرین؟ اتفاقی افتاده؟

_نه مادر نه! لطفا یکم آروم تر.. لازم نیست کل اهل خونه خبردار بشن.

سپس رو به ترانه کرد و گفت:

_اگه میشه جلوتر برو بگو ماشین و از بارکینگ در بیارن!

_ولی هنوز نگفته‌ن کجا میریم!

فردین خیره نگاهش کرد و لب زد:

_برو، میفهمی!

جمله‌ی آمرانه اش باعث شد بی مخالفت رو برگرداند و از خانه خارج شود.. به محض خروجش پروین نزدیک تر شد و

گفت:

_چه خبر شده فردین؟ کجا داری میبریش؟

_هیچی نپرس مامان.. فقط دعا کن اشتباه کرده باشم.

_داری منو میترسونی. اتفاقی افتاده؟ به رادین مربوطه؟

دستی به موهای مرتب و کوتاهش کشید و گفت:

_وقتی برگشتم برات توضیح میدم.. اگه رادین اومد یجوری نگو که به بیرون رفتنمون حساس بشه.. فقط بگو باهام

تماس بگیره!

پروین نگران سر تکان داد و فردین بی معطلي بیرون رفت.

در تمام مدتی که در سکوت و غرق در فکر رانندگی میکرد، نگاه زیر زیرکی ترانه به او بود.. چند بار پرسیده بود کجا

میروند و هر بار فردین فقط در سکوت آه کشیده بود. وقتی مقابل بیمارستان توقف کردند، قلب ترانه با شدت بیشتری

تپید.. با وحشت به طرف فردین برگشت و گفت:

_اینجا برای چی اومدیم؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

_نگران نباش چیزی نیس.. پیاده شو!

_چرا اینجوری میکنین؟ همه‌ی راه هر چی پرسیدم یک کلمه جوابمو ندادین.. حالا هم که جلوی بیمارستان نگه

داشتن میگین پیاده شو..

_پیاده شو ترانه.. نترس هیچ اتفاقی نمیفته که باعث ترس است بشه.. فقط میخواهم یه چیز و بفهمم.. همین!

ضربان قلب ترانه شدت گرفت.. نه.. امکان نداشت فهمیده باشد!! چشم از نگاه موشکافانه‌ی فردین دزدید و گفت:

_متوجه نمیشم!

فردین در ماشین را باز کرد و همانطور که پیاده میشد گفت:
_ بیا خودت متوجه میشی.. عجله کن!
سعی کرد استرس را پس بزند و منطقی بیاندیشد.. اگر فهمیده بود اینگونه عادی رفتار نمیکرد.. حتما تا به حال صد بار واکنش نشان میداد.. اما نه! هیچ چیز این مرد قابل پیش بینی نبود.. هیچ وقت از نگاهش نمیشد فهمید به چه می اندیشد، خوشحال است یا ناراحت.. جدی است یا شوخی میکند! اصلا از این مرد هیچ چیز نمیشد فهمید!
با تقه ای که به شیشه خورد، افکارش را پس زد و ناراضی پیاده شد. همراه فردین وارد راهروی بیمارستان شدند و تا پشت اتاقی رفتند.. فردین چند تقه به در زد و همزمان گفت:

_ بشین همینجا تا صدات کنم.. باشه؟

_ آقا فردین تو رو خدا.. برای چی او مدمیم اینجا؟

نگاه فردین دوباره به سمت پایین کشیده شد و اینبار این نگاه از چشم ترانه دور نماند. دستش را بی اراده روی شکمش گذاشت و قدمی عقب رفت. فردین که ترسش را دید نفس عمیقی کشید و بی حرف داخل اتاق رفت.
مرد جوان با دیدن فردین با خوشحالی از جا برخاست، میز را دور زد و جلو آمد.

_ باورم نمیشه خودت باشی فردین جان.. چند سال گذشت؟

فردین لبخند کمنگی زد و دستش را به گرمی فشرد.

_ هیچی عوض نشده فرامرز خان.. فقط من پیر شدم مگه نه؟ تو همونی که چهار سال پیش بودی.. البته اگه از عینکت فاکتور بگیریم!

فرامرز خندهید و دعوتش کرد بنشینند.

_ چنان میگی پیر شدم که آدم دلش میگیره.. بیخیال مرد حسابی!

_ پیر بودن به سن و سال نیست که.. شاید سن زمینیم سی و یک باشه ولی روح خیلی پیر شده! دیگه به کارم نمیاد! بعد از این جمله هر دو سکوت کردند.. هر دو به خوبی میدانستند به چی می اندیشنند.. همان حادثه‌ی لعنتی که مسبب این همه فاصله و فرار شده بود.. فرامرز نه ماه تمام پزشک خصوصی نگار بود.. وقتی فهمیده بود بیمار عزیز و پا به ماهش، چند هفته قبل از زایمان دچار قضا و قدر شده خیلی بیشتر از یک پزشک ساده تحت تاثیر قرار گرفته بود.

فردین در نهایت سکوت را شکست و گفت:

_ زیاد وقت و نمیگیرم.. میدونم به خاطرم پا شدی از مطب او مدی اینجا.. ولی اگه کارم فوری نبود مزاحمت نمیشدم.

_ این چه حرفیه فردین جان؟ در خدمتم.

دستی زیر چانه اش کشید و گفت:

_ یه کسی رو آوردم برای معاینه.. میخوام در کمترین زمان ممکن بفهمم بارداره یا نه! میشه؟

فرامرز با تعجب ابرو بالا داد.

_ چرا که نه.. منظورت اینکه که از آزمایش هم زودتر بفهمیم؟

_ فکر کنم آزمایش وقت گیر باشه.. راه سریع تری وجود نداره؟

_ میشه از کیت استفاده کرد ولی من آزمایش و صلاح تر میدونم. چون همیشه دقیق تر و اطمینانی تره!

کمی مکث کرد و گفت:

_فضولی نباشه.. خبری بوده و نمیدونستیم؟

فردین سر تکان داد.

_زن داداشمه.. آزمایش بده کی جواب حاضر میشه؟

_نگران اونجاش نباش به بچه های لبراتوار میسپارم.. نهایتش نیم ساعت. اینجاست؟

فردین از جا برخاست و گفت:

_آره.. اگه اجازه بدی بگم بیاد داخل.

_آره حتما!

در اتاق را باز کرد و با دست به ترانه اشاره داد. ترانه جلو آمد و با ترس سر تکان داد.

_چی شد؟

فردین آرام گفت:

_بیا تو!

داخل رفت و به دکتری که به احترامش به پا خواسته بود سلام داد. حس میکرد اتاق دور سرشن میچرخد.. کم کم حدسش داشت به یقین تبدیل میشد. کیفیت زیر دست های لرزانش در حال له شدن بود و نگاهش مدام میان دکتر و فردین دو دو میزد .

_خب خانم همایون فر.. گوشم با شمامست.

ترانه با ترس گفت:

_برای چی؟

دکتر لحظه ای به فردین نگاه کرد و رو به ترانه گفت:

_مگه مشکوک نیستین که باردار باشین؟

دست های کوچکش ، روی کیف خشک شد و چشمانتش با ترس روی مردی که رو به رویش پا روی پا انداخته بود و مستقیم و جدی نگاهش میکرد ، ثابت ماند.

وحشت و ترس برای لحظه هایش کم بود.. حس میکرد تمام ارگان های داخلی شکمش منقبض و سفت شده.. حتی داشت همان لوبيای کوچک و ناقص هم این ترس را درک کرده و یک گوشه از بطن اش در خودش چپیده.. دکتر منتظر به لب هایش خیره بود و نگاه او ، در این لحظات تنها به مردی بود که از نگاهش هیچ نمیفهمید.

_خانم همایونفر؟ خوبین؟

با زور چشم از فردین برداشت و به دکتر نگاه کرد. لب هایش را با زور از هم باز کرد و با صدایی که حتی خودش هم با زور میشنید گفت:

_نیازی به آزمایش نیست!

_خیلی خب شما آروم باشین.. اجازه میدین فشارتون و بگیرم؟ رنگتون پربده!

از روی صندلی بلند شد و بدونِ حتی نیم نگاه به فردین گفت:

– گفتم که نیازی نیست..

فردین با تحرک گفت:

– ترانه اجازه بده معاینه انجام بشه.. یه آزمایش ساده ست!

نمیدانست در مغز این مرد چه میگذرد.. هر کاری میکرد نمیتوانست خوش بینانه به این قضایا نگاه کند.. شاید اگر اعتراف میکرد این بازی مسخره تمام میشد.. آن وقت از همین جا مستقیم به خانه‌ی پدرش میرفت و..
_اگه نخواین آزمایش نمینویسیم... بشینین یکم آروم شین.. چند نفس عمیق بکشین.. هیچی با زور قرار نیست انجام بشه!

دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

– نیازی به هیچی نیست.. من خودم میدونم که باردارم!

از گوشه‌ی چشم دید که فردین چطور روی صورتش خیره مانده.. چند بار پلک زد تا بلکه کمی آرام شود.. شاید فقط کمی مثل دکتری که با آرامش و خونسرد رو به رویش نشسته بود.

– خب چه بهتر! پس از چی میترسین؟ با بیبی چک فهمیدین؟

طاقت نیاورد و سمت فردین برگشت. دست روی شقیقه اش گذاشته بود و خیره به نقطه‌ای، سیبک گلویش بالا و پایین میشد. صدایش را شنید که آرام و خواهشمند گفت:

– لطفا بشین ترانه!

دوباره روی صندلی نشست و سرش را به معنی "بله" تکان داد. دکتر که متوجه اوضاع عجیب و غیرعادی شده بود، چند قدم جلو آمد و دستگاه فشارسنج را همراه خودش تا صندلی او آورد.

هر اتفاقی هم افتاده باشه، بارداری یا هر چیز دیگه، هیچی مهم تر از سلامتِ خود شما نیست.. اونم وقتی رنگتون اینجوری پریده.. برای همین با اجازتون اول فشارتون و میگیرم.. لطفا آروم باشین. اکی؟

آرامش کمی هم شده به قلبش بازگشت.. دکتری که مقابله ایستاده بود و مانع دیده شدن فردین میشد، کمی آرامش کرده بود. بی مقاومت آستینش را تا آرنج بالا زد و دستش را در اختیار او گذاشت. دکتر فشارش را گرفت و دوباره برگشت. نگاهش را به عقریه‌ها دوخت و گفت:

– صبحانه خوردین؟

– نه!

فشارتون یکم پایینه.. البته فکر میکنم به خاطر استرس هم باشه.

دست‌هایش را در هم قفل کرد و بعد از نگاه کوتاهی به فردین، که انگار ارتباطش با دنیا قطع شده بود گفت:

به احتمال نود درصد همیشه تست‌های خونگی درست از آب در میان.. البته نمیدونم تست رو کی انجام دادین.. ولی به نظرم بهتر باشه یه آزمایش خون بدین تا خیال‌مون راحت شه.. منم به همکارا میسپارم جواب رو سریع آماده کنن.. مهربی پای نوشته اش زد و سر بالا کرد.

– باشه؟

بی حواس و غرق در فکر تنها به تکان سر اکتفا کرد. وقتی از اتاق خارج شد، تا رسیدن به اتاقی که باید در آن آزمایش میداد، مدام چشمش به فردین بود.. فردینی که لب از لب باز نمیکرد.. همانطور که همپایش قدم بر میداشت گفت:

ـ چرا از خودم نپرسیدین؟ لازم بود حتما بیایم اینجا؟

فردین مقابل اتاق ایستاد و دستی به پیشانی اش کشید.. با صدای خشن دار و کلافه گفت:
ـ برو تو و آزمایشت و بدنه.. بعدا در موردش حرف میزنیم!

بعض گلویش را پس زد.. این مرد با این نگاه برند و لحن سرد، حتما برای او و کودکش نقشه ها داشت.. تمام معادلاتش بهم ریخته بود.. حالا همه از شرایطش خبردار میشند و فاجعه‌ی بزرگ رخ میداد.. باید قوی ترا از هر زمان میبود.. این پاها امروز نباید میلرزید.. نه امروز و نه هیچ وقت دیگری!
بی صدا داخل رفت و آزمایش را انجام داد.

وقتی تمام مراحل انجام شد و برای برگشتن دوباره در ماشین فردین قرار گرفت، سرش را به پشت صندلی تکیه داد و حرف‌های دکتر را برای خودش تکرار کرد:
ـ "تیریک میگم همونطور که تستون نشون داد باردارید."

"تا اینجا که همه چیز نرمالة.. ولی برای تخمین سن جنین و سلامتش برآتون سونوگرافی اورژانسی مینویسم"

"چون حدس میزنم تقریبا دو ماهه باشه یه سری و بتامینای مربوط به این دوره رو هم برآتون مینویسم"
لای چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به جاده انداخت.. دیگر به سکوت فردین عادت کرده بود.. از لحظه‌ای که فهمیده بود، آنچنان در خودش غرق شده بود که به جز یک تشکر خشک و خالی و خدا حافظی کوتاه از دکتر، حرف دیگری نزدیک نگاهی به نیم رخش انداخت.. آرنجش را به لبه‌ی شیشه تکیه داده بود و مشتش را روی لب هایش نگه داشته بود. از این سکوت میترسید.. سکوتی که نمیدانست در پی اش چه فاجعه‌ای نهفته است.

ـ حالا چی میشه؟

فردین برگشت و کوتاه نگاهش کرد.. دوباره به راه خیره شد و نفس بلندی کشید.

ـ آقا فردین ناخواسته بود.. من.. من حتی نمیدونستم حامله‌ام.. خیلی اتفاقی فهمیدم.. حالا میخواین چیکار کنین؟

وقتی سکوت مصممش را دید سر پایین انداخت و با بعض افزود:

ـ رادین این بچه رو نمیخواود.. اگه بفهمه جفتمون و با هم میکشه.. بهم هشدار داده بود.. گفته بود که..
لب گزید و جمله‌اش را نیمه کاره گذاشت. چه میگفت و برای که میگفت؟ مگر فردین هم یکی از همان‌ها نبود؟ وقتی حسامی که هیچ شناختی از رادین نداشت از او خواسته بود این حماقت را تمام کند چه انتظاری از فردین میرفت؟
سرش را به پنجره تکیه داد و بی حرف به مناظر بیرون خیره شد. آنقدر در افکارش غرق بود که نفهمید چه وقت چشم‌هایش گرم شد و روی هم افتاد.

با تکان خوردن شانه اش چشم باز کرد.. اولین چیزی که به چشم‌ش خورد، تصویر رو به رویش بود که هیچ شباهتی با منظره‌ی شهر نداشت. کمی در جایش جا به جا شد و به طرف فردین برگشت.

ـ میشه پیاده شی؟

با ترس نگاهی به اطراف انداخت. تا چشم کار میکرد چمن زار و درخت بود.. درخت های بلندی که سر به فلك کشیده بودند. اینجا را میشناخت.. چند باری با حسام و خانواده شان آخر هفته اینجا آمده بودند!.

چرا اومدیم اینجا؟!

برای اینکه راحت حرف بزنیم!

دیگه چی مونده برای گفتن؟ ما که در مورد همه چی حرف زدیم.

تو حرف زدی.. من فقط گوش دادم!

در ماشین را باز کرد و همانطور که پیاده میشد افزواد:

پیاده شو هوای آزاد برات خوبه.

ترانه بی حرکت نشست و نگاهش کرد که پیاده شد و درست رو به رویش و پشت به او ، به کابوت ماشین تکیه زد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.. او که نیمی از راه را آمده بود.. هیچ کس قادر نبود او را به کاری که نمیخواهد وادر کند !

پیاده شد و تا کنارش رفت.. از دیدن پیپ قهوه ای رنگ در دستش به یاد بوی شکلات تلخی افتاد که در فضای ماشین پیچیده بود. در سکوت به رقص برگ درختان نوک تیز و بلند خیره بود که صدای فردین را شنید.

چند وقت خبر دار شدی؟

سر پایین انداخت و آرام گفت:

یک ماهه!

اگه خودم نمیفهمیدم هیچ وقت به من یا هیچ کس دیگه ای نمیخواستی بگی نه؟
سکوت ش باعث شد به طرفش سر بچرخاند .

تو پیش خودت چه فکری کردی؟ که اتفاق به این بزرگی رو چند ماه میتوانی از همه پنهون کنی؟

..

برای همین از رادین فاصله گرفتی نه؟ برای اینکه به خیالت نفهمه!

رادین این بچه رو نمیخواهد!

نخواستن و خواستن رادین اشتباه تو رو درست نمیکنه.

ناباور نگاهش کرد و گفت:

فکر میکنین من این بچه رو میخواستم؟ تو بدترین شرایط زندگیم؟ حالا شد اشتباه من؟

اشتباه تو به وجود اومدن او بچه نیست ترانه.. اشتباهت پنهون کردنشه. چرا فکر میکنی همه چی رو میتوانی تنها بی حل کنی؟

برای اینکه توی سخت ترین دوره‌ی زندگیم خودم بودم و خودم.. برای اینکه قراره تنها بی بجنگم.. برای اینکه هیچ کس نمیتونه کمک بده بکنه!

فردین نفس بلندی کشید.. پیپ را خاموش کرد و محتواش را بیرون ریخت.. آن را داخل جیبش گذاشت و به طرف ترانه برگشت.. آتشفسانی بود که از درون منفجر شده بود.. ولی چه میگفت که ترکش های انفجار به بی گناه ترین

انسان این ماجرا برخورد نکند؟ صورت کوچک و استخوانی اش ، آن قدر سفید و رنگ پریده شده بود که نیازی به یک فشار دیگر نبود.. میدانست اگر او هم پشتیش را خالی کند ، مثل یک قلعه‌ی شنی توالی فرو میریزد. شانه‌های نحیف‌ش را نگاه کرد.. باید از اینگونه وزن کم کردنش متوجه میشد چه فشاری را با خود به دوش میکشد .. چطور انقدر کور شده بود؟

_اگه از خودت نپرسیدم و صاف بردمت بیمارستان ، به خاطر این بود که تقریباً حتم داشتم اشتباه نکرم.. میدونستم وقتی این همه وقت ازمن پنهون کردی ، با کوچیک ترین سوال من میترسیدی و قدم اشتباه تری بر میداشتی.. بذار بگم .. میرفتی خونه‌ی پدرت و فرار میکردی مگه نه؟ شاید اگه پاش می افتاد از همه خودت و قایم میکرد! ترانه با حیرت به چهره‌ی غمگینش نگاه کرد.. این مرد بی شک قادر به خواندن ذهنش بود! از خودش خجالت کشید.. از افکاری که در اوج نا امیدی تا همدان ، منزل عمه‌ی پیر و مهربان پدرش رفته بود! سر پایین انداخت و با بعض گفت:

_میدونم دارین پیش خودتون چه فکری میکنین. از چشم شما فرقی با احمق ندارم .. احمقی که زندگی خودش پا در هوائے و داره برای این همه بدبختی یه مهمون میاره. گفته بودین ازدواج برای دختر زیر بیست و پنج سال خیلی زوده.. چه برسه به مادر شدن..! حالا من یه دختر بیست و یک ساله ام که نه تنها حامله ام ، بلکه حتی یه زندگی نرمال هم ندارم!

_دوست داری باهات رو راست باشیم؟
ترانه متظر نگاهش کرد.

_تصمیمی که گرفتی هیچ فرقی با حماقت نداره! اما من تو درجه‌ای نیستم که حماقت و درک کنم. من جات نیستم.. حس تو رو نسبت به اون بچه ندارم.. حتی نمیدونم با چه خیال و هدفی تصمیم گرفتی نگه اش داری.. من آخرین آدمی ام که میتوانه در مورد آینده‌ی یه بچه نظر بده!

چشمانش در چند لحظه‌ی کوتاه انقدر از غم پر شد که ترانه بی اختیار بغض کرد .

_چرا منو آوردین اینجا؟ میخواین در مورد چی حرف بزنیم؟ حماقت من و درک نکردن شما؟

_نه.. او مدیم اینجا برای اینکه چیزایی رو همین اول راه بهت بگم.. من نه قراره با زور ببرمت جایی و مجبورت کنم کاری کنی ، نه میخواام سرزنشت کنم. من فقط بهت هشدار میدم.. وظیفمه چیزی رو نشونت بدم که مطمئنم هزاران بار پیش خودت بهش فکر کردی ولی حتی جرات نداشتی برای خودت با صدای بلند تکرار کنی!

آهی کشید و افرود:

_رادین مربیشه.. شاید خوب بشه.. شاید هیچ وقت خوب نشه.. بهترین احتمالش هم چند سال مراقبت و صبر میخواهد.. صبوری که میگم فقط نشستن و صبر کردن نیست.. صبوری مقابل رفتارش.. دیوونگی هاش.. عصبی شدناش.. کارایی که ممکنه هر لحظه شدید تر و خطرناک تر بشن.. کنترل میخواهد.. قدم به قدمش راه رفتن میخواهد .. متوجهی چی میگم؟ حالا فکر کن این وسط قراره یه بچه باشه که جدای از مشکلاتی که قراره تو ش به دنیا بیاد ، یه پدر داره که ممکنه تا درمان نشده هیچ وقت قبولش نکنه! بچه ای که نقشش توی خونه ، میشه همون گلدون معروف که موقع مشکل و دعوا همه زورشون به اون میرسه و خودشون و روی اون خالی میکنن و میکوینش به دیوار!

دست در جیب شلوارش فرو بود و آرام تو گفت:
_ میشه تاوان.. دیگه اسمش نمیشه بچه.. به جای اینکه شادی و شور با خودش بیاره ، مشکل و تنش و صد هزار تا چیز
_ دیگه همراه خودش میاره.. میشه نقطه ضعف.. نقطه ضعفی که هر بار برای شکستن تو ازش استفاده میکن!
_ چشم های ترانه پر از اشک شد.

_ بخود شیرین زبونی کنه یکی میزن توی دهنیش که سر و صدا نکن.. بخود بازی کنه میگن بشین تکون نخور.. کم
کم تبدیل میشه به رباط.. یه ضبط صوت که فقط یاد گرفته ضبط کنه.. یه رباط که قراره با چیزایی که جلوی چشم شده
_ بزرگ بشه و شکل بگیره. میدونی این یعنی چی؟
_ ترانه دست روی قطره اشکش کشید.

_ یعنی یکی بد تراز رادین.. یعنی یه مشکل بزرگ تو.. یعنی یه انسان که نه چیزی از خانواده فهمیده و نه بویی از
محبت برد! این بدترین احتمالیه که برای یه بچه ی ناخواسته وجود داره.. بچه هایی که هر روز بدون اینکه دعوت
بشن دارن به وجود میان و بابت این ناخواسته بودن دارن تاوان میدن.. شاید پدر و مادرشون مریض نیست.. شاید درد
اونا چیزای دیگه سه.. بی پولی.. بی کاری.. زندگی سخت.. مشکلات ناموسی.. ولی همه به یک شکل دارن بزرگ
میشن.. بدون اینکه بچگی کن! برای زمین خوردنشون کتک میخورن.. برای کثیف کردن لباسشون سرزنش میشن..
_ برای کج رفتنشون مجازات میشن !

به طرف ترانه برگشت.. با دیدن اشک های دخترک چند لحظه سکوت کرد و گفت:
_ نه ما حمل کردن یه بچه همه ی کاری نیست که برash میکنیم.. وقتی به دنیا میاد ، تازه زندگی شروع میشه.. محبت
تو برای اون بچه کافی نیست. کسی چه میدونه؟ شاید رادین درمان بشه.. شاید بچه شو دوست داشته باشه.. شاید
_ زندگیش پای بچه ش بذاره! ولی این "شاید" ، برای تضمین آینده یه بچه خیلی کمه! ..
_ دستمالی از جبیش بیرون کشید و آن را مقابل ترانه گرفت.

_ همونطور که گفتیم ، نه من و نه هیچ کس دیگه نمیتونه حق تصمیم و ازت بگیره .. وقتی او مدم خونه ی پدرت و گفتیم
تا تهش پشتم ، یعنی توی این "ته" همه ی تصمیمات دخیله.. تصمیما یی که شاید منو تا مرز جنون ببرن.. مثل
همین چیزی که فهمیدم و بابتش هنوز که هنوزه دارم از داخل میلرزم! هر تصمیمی بگیری من کنار تم. به عنوان برادر
بزرگ.. دوست.. یا هر چیزی که خودت داری اسمش و بذاری! ولی فقط در همین حد.. من مرد غلو کردن
نیستم. برای همین دارم بہت هشدار میدم توی این تصمیم بالاخره تنها میشی و رو به روت راهیه که خودت انتخاب
کردی .. نقش من توی زندگیت فقط در حدیه که برای عملی شدن تصمیمت کمک کنم.. منم زندگی خودم و دارم..
حتی نزدیک ترین کس ات هم نمیتونه لحظه به لحظه کنارت باشه. میتونی تصمیمی بگیری که وقتی انجام شد و به
_ ثمر نشست بابتش خودت و لعنت نکنی؟
_ ترانه در سکوت نگاهش کرد .

_ اونجوری نگه نکن.. من فقط بدترین احتمالات و گفتیم ترانه.. تا جایی که بتونم پشتت و امیستم.. ولی هیچ تضمینی
نیست که توی این راه تنها نمونی!.

_ همه ی حرفاتون و قبول دارم.. به همش فکر کردم.. همه ی اینا رو ترجیح میدم به له کردن و تیکه تیکه کردن چیزی

که داره هر لحظه توی وجودم بزرگ تو میشه.. این بچه تنها امید من برای زندگیه.. تو اوج ناممیدی بهش دل بستم . شاید من خودخواه ترین مادر دنیام.. ولی دوست دارم بچم و به دنیا بیارم ..دوست دارم نبضش بزنه.. به خاطرشم شده با عالم و آدم میجنگم.

فردین رو برگرداند و دقایق طولانی به رو به رو خیره شد. چشم های مصمم دخترک مهر تاییدی شد بر حدسی که هر لحظه در دلش دعا میکرد اشتباه باشد.. تصمیم این چشم های مصمم و این لحن مطمئن عوض نمیشد! این را به خوبی میدانست! سرشن را تکان آرامی داد و با صدای دورگه از ناراحتی گفت:
_سوار شو برگردیم.. اینجا تلفن آتن نمیده.. ممکنه نگران بشن.

به جای توقف در مقابل خانه ، ماشین مقابل رستوران بزرگی توقف کرد. چشم هایش از شدت اشک آنقدر میسوخت که به محض ورود به شهر ، آن ها را روی هم گذاشته بود و تا این لحظه که به جای خانه ، رو به روی این رستوران سنتی بودند ، چیزی نفهمیده بود .
_نمیریم خونه؟

_نشنیدی دکتر چی گفت؟ گفت فشارت پایینه.. صباحانه که نخوردی.. کلی هم آبغوره گرفتی.. دوست داری رادین سرم و بذاره روی سینم؟
_ولی من میل ندارم!

به دستگیره‌ی در اشاره کرد و بی حوصله گفت:
_بچه بازیت گل نکنه ترانه.. به فکر خودت نیستی ، به فکر اون بیچاره ای که داره از خون بی قوت تعذیه میکنه باش ! راست میگفت.. با تمام نگاه بی تفاوت و لحن سرداش از او نگران تر بود.. شاید هم دلش میسوخت.. بی مخالفت از ماشین پیاده شد و پشت سرشن به طرف رستوران راه افتاد.

همین که وارد شد ، بوی کباب و برنج تازه دم ، زیر بینی اش پیچید و اشتهای نداشته اش برگشت. حالا به خوبی سر و صدای شکمش را میشنید. پشت میز چهار نفره ای نشست و متوجه نگاه دقیق فردین روی خودش شد.

نظرت عوض شد نه؟ اینجا و غذاهاش ، بدغذاترین آدمارم به وجود میاره!
ترانه دوباره سر چرخاند و فضای رستوران را از نظر گذراند. رستوران بزرگ و تمیزی بود ، اما هیچ شباهتی با رستوران هایی که با رادین می رفتد نداشت. خبری از میزهای لوکس و چیدمان آنچنانی نبود. حتی کسانی که برای غذا خوردن آمده بودند ، بر عکس آن رستوران های گران قیمت و لوکس ، دغدغه‌ی دیگری جز سیر شدن شکمشان نداشتند. این را از باشتها خوردنشان میفهمید.

چی دوست داری سفارش بدیم؟ یه نگاهی به منو بنداز!
به منوی تک برگ و پرس شده‌ی رو به رویش چشم دوخت و بی فکر گفت:
_سالاد و کباب برگ و ماست موسیر.. سوپ هم میخورم.

سرشن را که بالا کرد ، فردین با ابروی بالا رفته نگاهش میکرد. از خجالت سرخ شد و آرام گفت:
_حق با شما بود.. خیلی گرسنه ام!

فردین سر برگرداند و رو به پسرک با لباسِ سفید دست تکان داد. پسر نوجوان جلو آمد و گفت:
_جونم آقا فردین؟

_محمد جان دو سه جور کباب مقوی بزن بیار سر میز.. یه پرس هم برنج.. سوپ و سالادشم خودت حل کن!
_رو چشمم آقا فردین.

در ذهنش به دو سه جور کبابی که سفارش داده بود اندیشید. یعنی قوار بود این همه غذا بخورد؟ آن هم با این اخم و اعصاب در هم؟

_صبح زنگ زدم برای آخر هفته از دکتر رادین وقت گرفتم.. تو میری یا ترجیح میدی رادین و اول ببرم؟
_هر طور خودتون صلاح میدونین! فقط..

کمی دست دست کرد و با ترس گفت:

_رو قولتون حساب کنم دیگه؟ فعلاً چیزی به کسی نمیگین.
فردین مستقیم نگاهش کرد.

_تا وقتی اینجا یم خواهش میکنم این موضوع و باز نکن.. بذار هم تو با اشتها و خیال راحت نهارت و بخوری ، هم من یکم آروم بشم. باشه؟

بی صدا سر تکان داد. پسر نوجوان همانطور که ماهرانه چند ظرف پر از کباب را روی دست هایش حمل کرده میکرد به آنها نزدیک شد. آن ها را با دقیق روحی میز چید و گفت:

_مهندس اینا رو داشته باش ، بقیه اشم بیارم!
فردین تشکر کرد و بشقاب را مقابل ترانه گذاشت.
_شروع کن!

ترانه به تنوع کباب ها نگاه کرد.. حتی با این تزئین های ساده هم اشتها برانگیز بودند. از هر کدام چند تا داخل بشقاب گذاشت و مشغول خوردن شد. کمی که گذشت ، از گوشه‌ی چشم به فردین نگاه کرد که دست هایش را زیر چانه مشت کرده و به بیرون خیره بود .

_شما نمیخورین؟
فردین سر تکان داد.
_این وقتِ روز عادت ندارم چیزی بخورم.
_پس چرا او میدیم؟

_برای اینکه تو بخوری.. معطل نکن.. من کلی کار دارم!
اخم کرد و دیگر تا انتهای غذا خوردن چیزی نپرسید. در این میان تلفنش مدام زنگ میخورد و او مدام توضیح میداد که چقدر کار واجبی برایش پیش آمده که نتوانسته سری به هتل بزند. ناخودآگاه یاد رادین افتاده.. چطور بود که خبری از او نگرفته بود؟ شاید هنوز از آمدنش بی خبر بود! آخرین تکه‌ی کباب را هم در دهانش گذاشت و بشقاب را کنار زد .

من دیگه نمیتونم.. دستتون درد نکنه!

فردین نگاهی گذرا به بشقاب کباب ها انداخت.. به جز دو مدل که چند تکه از کنارشان برداشته بود ، بقیه‌ی غذاها

دست نخورده باقی مانده بودند.. حتی بونجش! کمی مکث کرد و دوباره برای پسر دست تکان داد. پسرک که جلو آمد، از پشت میز برخاست و اسکناسی داخل جیبش گذاشت.

– این انعام و با بقیه تقسیم کن.. به اوستات هم سلامم و برسون.. این بشقاها هم دست نخورده است.. نمیریم.. مال خودت و بچه ها!

آنقدر آرام حرف میزد که ترانه هیچ یک از حرف هایش را نمیشنید.. فقط دید که گل از گل پسرک شکفت و سرش را با ذوق تکان داد. فردین گوشی و سوئیچ را از روی میز برداشت و منتظر ترانه ماند.. همپای هم از رستوران خارج شدند و در کمتر از بیست دقیقه مقابل خانه بودند.

ترانه قدر شناسانه گفت:

– ممنونم .. به خاطر همه چی!

فردین همانطور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

– به حرفام یه بارِ دیگه فکر کن ترانه.. فکر کردن نه ضربه ای به اون بچه میزنه ، نه پیش کسی غرورت و میشکنه.. فقط فکر کن.. عمیق و عاقلانه... باشه؟

– وقتی دوباره برمیگشتم فکرام و کرده بودم آقا فردین.. به همه چیز فکر کردم و دوباره پا توی این خونه گذاشتم .
فردین نفس کلافه اش را با صدا بیرون داد.

– در هر صورت.. من تا یه مدت کوتاه چیزی به کسی نمیگم. همانطور که قول دادم.. اگه نظرت عوض نشد ، باید بروی برای سونوگرافی!

– متوجه ام.. خودم میرم.. نگران نباشین !

فردین به طرفش برگشت و عمیق نگاهش کرد. دوست نداشت این جمله را به زبان بیاورد ولی احساس غلبه کرد و آرام گفت:

– ترانه نکن این کار و با خودت! من مطمئنم توی یه فرصت بهتر..

– بابت همه چی ممنونم.. روزتون خوش!

با پیاده شدنِ دخترک ، مشت محکمی از روی حرص بر فرمان وارد کرد و پا روی پدال گاز گذاشت. این زندگی هر چه میگذشت ، بیشتر لج و لجبازی و بازی هایش را به رخ میکشید.

به محض ورودش به اتاق ، دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و کولر را روشن کرد.. اینجا دیگر نه ترانه و نه هیچ کس دیگر نبود تا شاهد انفجارش باشد. پشت میز نشست و هر دو دستش را در موهایش فرو برد.. به دنیا آمدن یک کودک در چنین شرایطی غیرممکن ترین امر بود.. هر که نمیدانست او به خوبی از بیماریِ رادین خبر داشت. بیماری ای که هر لحظه بیش از پیش پیشروی میکرد .. کودکی متولد میشد که پدرش شاید تا مدت ها قرار بود کنج بیمارستان تحت درمان باشد.. و شاید حتی بعد از درمان هم وجود ناگهانی و بی موقع او را نپذیرد.. تمام این ها مثل انگلی بود که از درون مغزش را میخورد . نه میتوانست ترانه را مجبور به کاری کند و نه قادر بود جلوی وقوع این فاجعه را بگیرد. حسی که در این لحظات داشت ، قابل توصیف نبود.

– کی اوMDی مردِ مومن ؟ یه ندا میدادی !

سر بلند کرد و منصوری را دید که وارد اتاق شد. لحظه‌ای چشم بست و گفت:

_احوالم بدجور ریخته بهم علیرضا.. ببخشید دست تنها موندی!

_مهمن نیست.. فقط اینکه بچه‌های تایم کیپر* و انتظامات بیست و چهار ساعته خونه نرفتن.. او ضاعشوں خرابه..

معاون که فعلا نیست.. اینجا رو امضا کن من آماده باش رو تموم کنم اینا بون خونشوں یه نفسی بکشن!

سری تکان داد و پای کاغذ را امضا زد.

فقط تا شیفت و تحویل ندادن نرن.. حواست به همه‌ی ورودی‌ها باشه.. به جز کادری هم که مشخص کردم هیچ کس به طبقه‌ی دوازده سرویس نده !

_خیالت راحت.. این چه ریختیه حالا؟

_هیچی نبرس که داغونم.. خودت چرا نرفتی خونه؟

همانطور که شماره‌ی منشی را میگرفت تا برای بردن کاغذ بیاید گفت:

_منو ول کن.. من عادت کردم.. اگه نسترن بهونه امو نمیگرفت بیشترم میموندم.. ولی پدرسوخته خیلی بابایه!

لبخند غمگینی روی لب‌های فردین نشست. وقتی خبر حاملگی نگار را به علیرضا داده بود، نسترن او چهار ساله بود..

اگه آن اتفاق لعنتی نمی‌افتد، حالا دختر او چهار سال داشت و..

_بد جور خراب میزندی.. چیزی شده نمیگی بهم؟

_رادین هتله؟

_نه چطور؟ مگه باهاش نبودی؟

سرش را با تاسف تکان داد.. حتمنا تا حالا خانه را روی سر ترانه خراب کرده بود !

منشی داخل آمد و منصوری با او مشغول صحبت شد .

_مستقیم میدی به مدیر داخلی.. متوجه شدی کامل؟ تا شیفت عوض نشد نمیرن خونه‌ها؟

گوشی را برداشت و شماره‌ی رادین را گرفت.. چند بوق خورد تا صدای خسته‌ی رادین در گوشی پیچید.

_بله؟

نفس راحتی کشید و گفت:

_سلام.. ترانه رسید؟

رادین کمی مکث کرد و گفت:

_بله! رسید!

بی توجه به لحن اش جمله‌ای را گفت که ترانه خواهشش را کرده بود.

صبح حالش بد بود.. تو هم خونه نبودی.. بردمش دکتر !

_کاری نداری؟

رادین اشتباهی ازت سر نزنه باز !

_خدافظ داداش!

با پیچیدن بوق آزاد در گوشی، نامید تلفن را روی میز گذاشت و رو به نگاه نگران علیرضا گفت:

_اوپاع خیلی خرابه.. باید هر چی زودتر یه فکری بوای زندگیشون بکنم.

تایم کیپر : قسمتی از انتظامات و حراست هتل که کارمندا برای ورود و خروج باید از اون مکان رد بشن و ساعت ورود و خروجشون ثبت بشه.

پروین و بیوک خانم و چند نفر دیگر ، در پذیرایی ای که پاتوق همیشگی روزهایشان بود ، مشغول حرف زدن بودند. آنا بلند بلند میخندید و چیزهایی میگفت. دیگر به این بی تفاوتی ها عادت کرده بود. این که در این خانه جز فردین برای شخص دیگری مرئی نباشد!.. هر از گاهی با بیوک خانم رو در رو میشد و او حالش را جویا میشد.. اما او هم بیشتر وقت خود را در اتفاقش و به استراحت میگذراند .بی خیال نسبت به صدای حرف زدنشان دکمه‌ی آسانسور را فشرد و منتظر شد. صدای قدم‌های کسی را از پشت سر شنید و متعاقبش آن صدای آشنا و سرد را.

_کجا بودین؟

رو برگرداند و سلام آرامی داد. پروین سر تا پایش را از نظر گذراند و گفت:

_لباسات و عوض کن بیا پایین. یکی از همسایه های قدیمیمون اومده.. میخواه تو رو هم بینه!

تلاشش برای پنهان کردن پوزخندنش بی نتیجه بود.. همین بود.. یک عروسک و بازیچه که به وقت احتیاج از صندوقچه بیرون کشیده میشد و در دست هایشان قرار میگرفت. حوصله‌ی حرف و حدیث را نداشت. سری به نشانه‌ی "باشه" تکان داد و داخل آسانسور رفت. همین که در اتفاق را باز کرد ، از دیدن صحنه‌ی رو به رویش در جا خشک شد. رادین روی تختش خوابیده بود. قلبش درد گرفت. بی صدا جلو رفت و کنارش نشست. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود و منظم نفس میکشید. از این همه مظلومیت و بی گناهی دلش آتش گرفت. گناه این مرد چه بود؟ مگر بیمار بودنش دست خودش بود؟

ناخدآگاه دستش جلو رفت و موهایش را کنار داد. همین حرکت کافی شد برای باز شدن چشم‌های سرخش. با دیدن ترانه نیم خیز شد و هراسان گفت:

_نمیدونم چی شد خوابم برد.. کجا بودی؟

ترانه غمگین نگاهش کرد و با محبت گفت:

_وسطِ روز خوابت برد؟

اخم‌های رادین در هم فرو رفت. همانطور که دست به موهایش میکشید گفت:

_به خاطر مزخرفاییه که بزور به خوردم میدین.. وقت و بی وقت خوابم میبره!

سر بالا کرد و در چشم‌های ترانه دقیق شد.

_پرسیدم کجا بودی؟

_صبح حالم بد بود.. فکر کنم مسموم شده بودم. فردین کمک کرد برم دکتر.

_این همه ساعت دکتر بودی؟

لب هایش را روی هم فشود.. چاره‌ی دیگری جز دروغ نداشت. سرش را تکانی داد و گفت:
 _تا بهتر بشم تحت نظر موندم.
 و در دل دعا کرد رادین دیگر ادامه ندهد!

نگاه رادین کم کم رنگی از نگرانی گرفت. دست روی صورتش کشید و با لحنی که مهربان شده بود گفت:
 _چرا مراقب خودت نیستی نفس؟ میدونستم یه چیزیت شده که اینجوری رنگ و روت پریده.. دارویی چیزی نداد دکتر؟
 ترانه هول شده از کنارش برخاست و به طرف اتاق کوچک لباس‌ها رفت.
 _یه چیزایی داد.. باید بخورم تا بهتر بشم.. فعلا که براتون مهمون او مده باید برم پایین!
 در اتاق را باز گذاشت و همانطور که لباس‌هایش را عوض میکرد با صدای بلند گفت:
 _یکی از همسایه‌های قدیمیتون.. تا من میرم پایین میخوای تو هم بقیه استراحتت و بکن. فکر نکنم دوست داشته
 باشی بیای!

_خب تو هم نرو.. با این حالت میری پایین که چی بشه؟
 از شنیدن صدای نزدیک رادین چنان‌جا خورد که ترسیده و بی‌هوا به طرفش برگشت. چشم‌های رادین روی شکمش
 نشست و با کمی مکث گفت:
 _چقدر چاق شدی ترانه!

تونیک را به سرعت پایین کشید و همانطور که نفسش در حال بند رفتن بود گفت:
 _چرا بی اجازه و بی صدا میای؟ مریضم معدم باد داره!
 دستش را پشتیش برد تا زیبیش را بیند اما قبل از او دست رادین روی سرزیپ نشست و آن را آرام بالا کشید. دستش
 را دور کمر ترانه حلقه کرد و گردنش را بوسید.

_نرو نفس.. بین منم امروز نرفتم هتل.. یکم با هم باشیم!
 قبل از اینکه ترانه چیزی بگوید او را به طرف خودش برگرداند و ملتمنس گفت:
 _نه اونجوری که فکر میکنی.. فقط بیشم باش!

دلش برای مظلومیت صدایش ضعف رفت. موهایش را از داخل یقه بیرون کشید و با ملایمت گفت:
 _منم حالم خوش نیست ولی اگه نرم مامانت فکر میکنه دارم باهاش لج میکنم.
 رادین چند ثانیه به اجزای چهره اش خیره شد و ناچار سر تکان داد. سپس رو برگرداند و بدون اینکه چیزی بگوید از
 اتاق خارج شد. ترانه ناراحت از این وضعیت پیش آمده، جوراب شلواری رنگی اش را پا کرد و ناراضی از اتاق بیرون
 رفت. وقتی مقابل مهمان‌ها رسید، پروین با لبخندی ساختنگی گفت:
 _اینم از ترانه جان!.

دختر جوان و زیبا به احترامش برخاست و زن مسن تر سلامش را با محبت جواب داد.
 ترانه جلو رفت و دست دخترک را به گرمی فشرد. زیبایی و سادگی اش تحسین برانگیز بود. به خصوص با آن موهای
 مشکی و لختی که تا روی کمرش ریخته بود.

ماشالله پروین خانم.. عروست خیلی قشنگه... ایشالا که به پای هم پیر بشن.
 ترانه تشکری زیر لب کرد و کنار پروین نشست. آنا دقیقاً مقابلش نشسته بود. با همان پوز خندِ مسخره و روی
 اعصابش!! سعی کرد تا حد ممکن با او چشم در چشم نشود و حواسش را معطوف مهمان ها کند. دختر جوان که حالا
 فهمیده بود اسمش لیدا است، مترجم زبان فرانسه بود و مدتی بود که از خارج بازگشته.. به گفته و تعاریف پروین، در
 کودکی با آن ها همسایه بودند و بعد از آنکه آن ها به این محله آمدند، لیدا و خانواده اش هم برای زندگی و راحتی
 تحصیل خارجه‌ی تک دخترشان به فرانسه کوچ کردند. تا چند سال پیش که به اصرار پدر خانواده و لیدا، دوباره به
 ایران بازگشتند و ماندگار شدند. دختر متین و مهریانی بود.. لبخند هایش صمیمی و اسلوب رفتارش بسیار اصیل بود..
 ناخداگاه در ذهنش او را با آنا مقایسه کرد.. از لباس های عجیب و غریب و رفتار بی بند و بارش گرفته، تا طرز حرف
 زدنش با دیگران.. در مقابلش لیدا، با همه صفاتی که از او باز تر بود، ساده بود و مثل مروارید داخل صدف
 میدرخشد.

میان صحبت هایشان پروین شماره‌ی فردین را گرفت و از او خواست اگر ممکن است، برای شام زودتر به خانه بیاید
 و سپس مهمان ها را با اصرار زیاد به ماندن برای شام راضی کرد.
 با تمام بی حوصلگی اش، این جمع و صحبت ها دلش را باز کرده بود. لیدا فخر فروش نبود و از هم صحبتی با او لذت
 میبرد.. پروین را برای اولین بار اینگونه خوشحال و سرزنه میدید. وقتی از زمان همسایگی و خاطرات آن زمانشان
 حرف میزدند، چشم های زن میدرخشد و نفس هایش از هیجان به شماره می افتد. حالا دیگر یقین داشت که اگر
 بزرگ این خانواده از میانشان نمیرفت و زندگی شان دستخوش این حادث نمیشد، شاید همه چیز طور دیگری
 میشد.. این خانه و نگاه های افراد خانه اینگونه یخ نمیست و رفتارشان انقدر بُو مردگی نمیداد!

فردین همانطور که قول داده بود زود به خانه آمد.. برای شام، رادین و طراوت و آقای سلیمانی هم به جمع پیوستند و
 همه با هم پشت میز حاضر شدند. صحبت های گرم آقای سلیمانی و فردین، از همان ابتدای شام شروع شده بود و
 رادین، بی حوصله فقط با غذاش بازی میکرد. در این میان سکوت مشکوک و نگاه های پر از شرم لیدا از چشم ترانه
 جا نماند.. اینکه این دختر با آن همه کمالات و اعتماد به نفس، هنگام صحبت با فردین سرخ و سفید میشد و ته
 صدایش میلرزید.. زن بود و از احساس هم جنسش خوب سر در می آورد.. خیلی خوب مطمئن شده بود که علاقه ای
 هرچند کم در میان است.. چیزی که در چشم های دخترک میدید، زیادی آشنا بود!

پاسی از شب گذشته بود که مهمانان قصد رفتن کردند. تا کنار در ایستاد و در کمال ادب و احترام با آن ها خداحافظی
 کرد. لیدا قول داده بود برای دیدن ترانه بیشتر به آن ها سر بزند، ولی ترانه خوب فهمیده بود در پس این بهانه چه
 هدف و شوکی پنهان شده است!

به محض رفتشان رادین پله ها را بی حوصله بالا رفت. ترانه رو به جمع شب بخیری گفت و پشت سرش راه افتاد.
 کنار اتاق ایستاد و با نگرانی گفت:
 - خوبی رادین؟

دست رادین روی دستگیره‌ی اتاقش خشک شد. به طرف ترانه برگشت و گفت:
 - از مهمونی متنفرم.. از هر چیزی که منو یاد قدیما و بابا میندازه.. درد داره برام ترانه!

دلش مچاله شد.. این مرد چرا امشب انقدر غریب و دوست داشتنی شده بود؟ قدمی جلو رفت و دستش را گرفت.

تردید را کنار گذاشت و گفت:

– میخوای ببای یکم حرف بزنیم؟ شاید سبک بشی!

چشم های رادین برق زد. لبخند رضایتمندی رو به ترانه زد و همراهش وارد اتاق شد. ترانه برای تعویض لباس هایش دوباره وارد اتاق کشد و این بار در را از پشت قفل کرد. بلوز و شلوار نخی و گشادی تن کرد و از اتاق کشید. رادین روی تخت دراز کشیده بود و ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشته بود.

کمی ترس به جانش افتاده.. از این ساعت شب و این تخت خاطرات خوبی نداشت.. اما حال رادین و بعض صدایش باعث شد چشم روی ترس هایش بیند و کنارش بنشیند. رگ های برجسته‌ی روی ساعدهش را نوازش کرد و گفت:
– میدونم به پدرت خیلی وابسته بودی.. ولی به این فکر کن که خیلی از آدما حتی شانس این و نداشتن که یک روز هم پدرشون و بیین. تو باهаш بزرگ شدی.. کلی خاطره داری.. کلی چیز ازش یاد گرفتی!

رادین نفس عمیقی کشید و گفت:

– نمیخواهم در موردش صحبت کنم ترانه.

ترانه با اصرار دستش را از روی چشمش برداشت و گفت:

– به من نگاه کن.. فرار که چیزی رو درست نمیکنه.. بریزش بیرون هرچی رو که اذیت میکنه.

رادین به سقف خیره شد و با حسرت گفت:

– از بچگی من همیشه بابایی بودم و فردین مامانی. نه که لوس باشیم.. فقط انگار بابا بیشتر هوای منو داشت.. ماما
هم هوای فردینو!

کمی مکث کرد و گفت:

– وقتی رفت، پنجم خیلی خالی شد. فردین خیلی دوسم داشت، ولی بابا نمیشد.. چون خودش نور چشمی یکی دیگه بود.. این تنها بی پدرم و در آورد ترانه! ازم یه آدم دیگه ساخت!

همزمان که اشکش روی گونه اش چکید، قلب دخترک لرزید. کنارش خزید و با همه‌ی وجود در آغوشش کشید. دست روی سینه‌ی او گذاشت و با بعض گفت:

– انقدر خودت و زجر نده رادین.. چرا سعی نمیکنی به آینده فکر کنی؟

رادین به طرفش برگشت و موهاش را از روی صورتش کنار زد.

– برای همینه که از بچه متنفرم.. از پدر شدن.. از رابطه‌ی پدری و فرزندی.. چون بالآخره یه روزی یه جایی تموم میشه.. یکی شون زجر میکشه و میمیره. بین فردین و؟ برای دختر به دنیا نیومده شن جون میداد.. هنوز به چشم ندیده بودش ولی بیان بین خونه رو برآش چیکار کرده بود. ولی همون بچه چیکار کرد؟ با به وجود اومدن و بعدم رفتنش جون چند نفر و گرفت؟ فردین و به چه روزی انداخت؟

چشم های ناباور ترانه به دودو افتاد. خواست لب باز کند چیزی بگوید که لب هایش قفل شد. کمی خودش را عقب کشید. رادین سر میان موهاش فرو برد و با حسرت گفت:

– از همه‌ی دنیا یه دونه تو برآم بسی ترانه.. نه پدرم و میخوام.. نه به هیچ چیز دیگه ای فکر میکنم.. همین که تو باشی

بسه!

دست هایش که دور کمر دخترک سفت شد ، زنگ خطر در گوشش زنگ زد. کمی عقب رفت و گفت:
_رادین..

رادین سرشن را نزدیک برد و تیغه‌ی بینی اش را به بینی او چسباند.

_به هر چی بخوای قسم میخورم که دیگه اذیت نمیکنم ترانه. من یه بار تونستم ..بازم میتونم.. بهم اعتماد کن ترانه..
احتیاج دارم بهم اطمینان کنی!

وحشت ، حیوان درنده‌ای شد که هر لحظه از درون روی قلبش چنگ میکشید.. دست رادین که روی بدنش به حرکت درآمد ، نفس در سینه اش حبس شد. تلاش کرد از حصار دستانش خلاص شود ولی باز هم مثل تمام آن شب‌های لعنتی ، در مقابل مرد قوی رو به رویش تقریبا هیچ زوری نداشت.

_رادین خواهش میکنم ..

نفهمید چه وقت دکمه‌های بلوزش باز شد.. فقط میدانست دره‌ای وحشتتاک پیش رویش است و او هر لحظه ، قدم به قدم به پرتگاه نزدیک تر میشود.. چیزی تا تمام شدن کار نمانده بود.. التماس هایش کم کم داشت تبدیل به داد و ضجه میشد ولی گوش رادین بدھکار نبود.. هیچ خشونتی در کار نبود اما انگار کر شده بود.. حس و حالی که داشت اجازه‌ی شنیدن التماس‌های دخترک را به او نمیداد. حق هقش که بالا گرفت ، رادین از حرکت ایستاد و به چشمانش خیره شد. دیگر خبری از آن چشم‌های آرام و غمگین نبود.. سفیدی چشم هایش به خون نشسته بود و در عسلی هایش طوفان به پا بود.. مشتی به بالش زیر سر دخترک کوبید و گفت:

_چیه ترانه چیه؟ چیه؟؟!

از صدای دادش ، گریه‌ی دخترک شدت گرفت. از رویش برخاست و کنار تخت نشست.. دستش را لای موهایش فرو برد و بعد از کمی سکوت گفت:

_نمیفهمم.. حالا دیگه بهونه ت چیه؟ بعد دو ماه بهونه ت چیه ترانه؟

صدای گریه‌ی دخترک روی اعصاب تحریک شده اش خط میکشید. بلوز مچاله شده اش را از روی زمین برداشت و با یک حرکت تن کرد. مقابل ترانه ایستاد و گفت:

_من میدونم درد تو چیه.. درد تو کلا اینه که تنم به تنت نخوره.. تو مشکل داری ترانه.. به والله مشکل داری!
روی دخترک خم شد و گفت:

_د لامصب وقتی مثل انسان دارم رفتار میکنم درد چیه؟ چرا میخوای دیوونم کنی؟

دست روی صورتش کشید و نالید:

_چرا داری این کار و باهام میکنی ترانه؟
ترانه با دست صورتش را پوشاند.

باشه.. دیگه بهت دست نمیزنم.. نیازی نیست اینجوری به خاطرش گریه کنی.. آرزوش و میذارم به دلت ترانه.. بهت ثابت میکنم من محتاج چیزی نیستم که به خاطرش بارها غرورم و شکستی!

رویش را برگرداند و قبل از اینکه اجازه‌ی حرفی به او بدهد از اتاق خارج شد. به نقطه‌ی انفجار رسیده بود.. چیزی تا

منفجر شدنش نمانده بود. وارد اتاق شد و بی وقفه راه حمام را در پیش گرفت. سرشن را زیر آب سرد روشنی برد و نفس های بلند کشید. رگ های مغزش در حال پاره شدن بود. دستش را به لبه‌ی روشنی گرفت و در آینه به چهره‌ی خودش خیره شد. زیر لب زمزمه کرد:
 _لعنت به ضعفت رادین.. لعنت!

با صدای بسته شدن در اتاق، با تمام توانش فریاد کشید:
 _برو بیرون ترانه.. تا قلبت و بیشتر از این نشکستم برو بیرون.. منو به حال خودم بذار!
 وقتی جوابی نشنید، عصبی در را باز کرد. در دل قسم خورد اگر ترانه باشد این بار به اشک هایش هم رحم نکند، اما با دیدن آنا، در جایش خشک شد و بی حرکت ماند.

_تو اینجا چیکار میکنی؟
 آنا کمی جلو آمد و با نگرانی ساختگی گفت:
 _صدای کوییدن در و شنیدم. او مدم بیرون دیدم ترانه داره بلند بلند توی اتاق گریه میکنه.. چیزی شده؟
 حوله را با خشونت گوشه‌ای پرت کرد و کنار پنجره رفت.
 _به تو ربطی نداره آنا.. برو تنهام بذار!

قفسه‌ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین میشد. کمی گذشت تا صدای آنا را از نزدیکی اش شنید.
 _رادین؟ اجازه بده یکم با هم حرف بزنیم.. مثل دو تا دوست.. به من بگو مشکل چیه؟
 _مشکل چیزی نیست که تو بتونی حلش کنی..
 دست آنا روی شانه اش نشست.

_مشکل از ترانه ست نه؟ نمیتونه از پس نیازات بر بیاد!
 با خشم سربرگرداند واژ میان دندان هایش غرید:
 _به تو ربطی داره؟
 آنا لبخند آرامی زد.

_هر چقدر دوست داری سرم داد بزن تا خالی شی.. ولی از حقیقت نمیشه چشم پوشی کرد. ترانه یا واقعاً نمیتونه.. یا واقعاً نمیخواهد.. این وسط فقط داره به تو ظلم میشه.. متأسفم دارم میگم ولی دلیل این همه عصبانیت و تنفس همینه.. تو یکی رو میخوای که بتونه راضیت کنه.. آروم کنه.. چرا رفتی سراغ همچین دختری رادین؟
 رادین نگاهش کرد.. رنگ چشم هایش انگار از همیشه فریبنده تر بود.. دست دیگرش هم روی شانه اش نشست و آرام تر گفت:

_هیچ وقت دیر نیست.. تو مرد همچین زنای چیپ و ناشی ای نیستی.. زبون تو رو فقط یکی مثل من میفهمه!
 نگاهش که به لب های دختر طولانی شد، لبخند پیروزمندی روی لب های آنا نشست.. ترفندهایش را خوب بلد بود..
 حالا مرحله‌ی پا پس کشیدن بود. قدمی به عقب برداشت و گفت:
 _در هر حال آروم باش.. بدون چه به عنوان دوست، چه به عنوان کسی که حرفت و میفهمه، من همیشه اینجام..
 نمیتوانی روم حساب کنی. شبیت بخیر!

قدم بعدی را برداشت، اما هنوز کامل برنگشته بود که دستش کشیده شد و در آغوش رادین فرو رفت. صدای رادین کنار گوشش از همیشه گرم تر بود!

ـ بهت هشدار دادم ولی خودت خواستی.. میفهمی آنا؟ خودت خواستی!
ـ دخترک با حظی وافر چشم بست و آرام خندید. بدون اینکه بداند چه عاقبتی پشت این صدای گرم و این لحظات فریبنده در انتظارش است.

از شدت سردرد با زور لای یکی از چشم هایش را باز کرد. دست روی چشم هایش کشید و زیر لب فحش رکیکی نثار نوری که با شدت از آن طرف پنجره چشم هایش را نشانه گرفته بود فرستاد. نیم خیز شد و دستی به موها یش کشید. همه‌ی تنفس درد میکرد. آنقدر که حتی برای یک کش و قوسِ سحرگاهی هم جا نداشت. چشم چرخاند و با دیدن قسمتِ فرو رفته‌ی خوش خواب، دندان هایش را روی هم فشرد. باید تا کسی متوجه این اوضاع نشده، مشکل را حل میکرد.

ـ گوشی را از روی پاتختی برداشت و یکی از دخترهای خدمتکار را که به نظرش از همه زبر و زرنگ تر بود به اتاق خواند. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دختر تقه ای به در زد و بعد از گرفتن اجازه داخل شد. بدون پیراهن و با همان شلوارک، به تاجِ تخت تکیه داده بود. دخترها به این شرایط در خانه عادت کرده بودند و زیاد برایشان عجیب نبود. جلو آمد و گفت:

ـ با من کاری داشتین؟
ـ رادین لحاف را کنار زد و بی حوصله گفت:
ـ میتوانی تا وقتی شب بر میگردم حلش کنی؟
ـ نگاه دخترک روی فرو رفتگی خوش خواب و فتر بیرون زده ثابت ماند و گفت:
ـ منظورتون اینه که تخت و بگم عوض کن؟
ـ آخه فیلسوف، اگه میخواستم تخت و عوض کنم تو رو چرا میکشیدم بالا؟ به یه بهونه ای یه تعمیر کاری چیزی بکش بالا این لعنتی رو تعمیر کنه!

ـ دختر نامطمئن نگاهش کرد. پوفی کشید و عصبی گفت:
ـ حالیت شد یا نه؟

ـ دختر تند و با ترس سر تکان داد. تلو تلو خوران از تخت پایین آمد و همانطور که کمد لباس هایش را باز میکرد، ضربه ای محکم به قسمت لولای کمد وارد کرد که دختر از ترس نیم متر در جا پرید.

ـ به کسی راجع به تخت چیزی نمیگی.. بگو برای کمد تعمیر کار میاری.. کامل فهمیدی چی شد؟
ـ دختر "چشمی" گفت که با ترس همراه بود. رادین به طرفش برگشت و دست به کمر زد.

ـ کارت و درست انجام بده باشه؟ در غیر این صورت خوب میدونی چی میشه!
ـ دخترک این بار مطمئن تر از قبل "چشم" گفت و همزمان چشمش به گوشه ای از اتاق افتاد. نگاهش چند ثانیه روی آن نقطه ثابت ماند و به سرعت خارج شد. رادین متوجه نگاهش شد. تخت را دور زد و با دیدن چیزی که گوشه ای اتاق

، کنار تخت افتاده بود ، دست مشت شده اش را به دیوار کوبید و نعروه کشید .
لباس هایش را پوشید و از اتاق خارج شد. برای چند لحظه مقابل اتاق ترانه ایستاد. بدون اینکه نگاهی به در اتاق
بیاندازد سبیک گلویش چند بار بالا و پایین شد. هنوز معتقد بود اشتباه نکرده.. با همه‌ی پشیمان بودن از رابطه‌ی
افتضاح دیشب ، به خاطر این خیانت پشیمان نبود. دستش را مشت کرد و زیر لب گفت:
_ حقت بود.. حقت بود ترانه!

کنار در اتاق آنا که رسید ، نگاهی به دور و بر انداخت. گوشش را نزدیک اتاق برد.. صدای گریه‌ی آنا لبخند به لب
هایش نشاند. در اتاق را بی اجازه باز کرد و داخل رفت. آنا با دیدنش لحاف را روی پاهایش کشید و غرید:
_ با چه رویی اومدی اینجا؟ برو گمشو بیرون روانی؟

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. از جیب شلوارش ، تکه لباسِ کوچک را بیرون کشید و آن را روی انگشت کوچکش
تاب داد.

_ این و جا گذاشته بودی!

گریه‌ی آنا شدت گرفت. با دست صورتش را پوشاند و گفت:
_ ازت متنفرم رادین.. با همه‌ی وجود متنفرم!

رادین کنارش روی تخت نشست و دستی روی بازوریش کشید. با همان لبخند لذت بخش گفت:
_ ولی من هنوز باهات خیلی کار دارم.. مقاومی.. خوش میاد!

دستش از صورت تا پیشانی و روی زخم او را نوازش کرد. آنا صورتش را کنار کشید و نالید:
_ چرا ولم نمیکنی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ تو که دیشب جونم و گرفتی دیگه چی میخوابی?
_ مگه نمیگفتی ما حرف همو خوب میفهمیم؟ چقدر زود جا زدی؟
_ تو مریضی رادین.. تو از اونی که هممون فکر میکنیم مریض تری!
_ جدی؟

از کنار دخترک برخاست و همانطور که به سمت در میرفت گفت:

_ بیهت گفتم با دم شیر بازی نکن.. گفتم دورم و خط بکش.. گفتم دم پرم نشو.. ولی گوش نکردی آنا کوچولو.. منو با
فردین سبب زمینی اشتباه گرفتی.

به طرفش برگشت و اینبار با حرص گفت:

_ این بازی رو تو شروع کردی.. ولی تموم کردنش با منه! دوست داشتی شب خواب بشی.. بغل خواب بشی.. خب
شدی.. از چی شکایت میکنی؟ اتفاقا فکر خوبیه.. من با زنم تو زمینه های جنسی به توافق نمیرسم! با تو میشه این
مشکل و خوب حل کرد.. زنم میمونه برای احساسای دیگه م. هوم؟

آنا با حرکتی گلدون روی پاتختی را به طرفش پرت کرد ولی رادین جا خالی داد و گلدون به در خورد. بلند خندید و میان
خنده گفت:

_ آخ آخ عاشق این جفتک انداختناتم... ولی حواست باشه.. اگه بخوای جا بزنی و بازی رو نصفه بذاری همه توی این
خونه میفهمن چه مالی هستی! از این به بعد هر شب وقتی همه خوابیدن میای ، سرویس میدی و میری.. شیرفهم شد؟

دیگر منتظر جواب نشد. چشمکی برای دخترک زد و از اتاق بیرون رفت. در راهرو با بیوک خانم رو به رو شد. بیوک خانم
با شک نگاهش کرد و گفت:

آنما تو اتاقه؟

رادین سر تکان داد و گفت:

دخترت بیست و هفت سالشه ولی هنوزم تا یه چیز میشه مثل بچه های زر زر و گریه میکنه.. چجوری تربیتش کردی
عمه؟

بیوک خانم چشم غره ای به او رفت و وارد اتاق شد. از دیدن او، که زیر لحاف مچاله شده بود و زار میزد و حشت کرد.
هنوز قدمی جلو نرفته بود که آنا جیغ کشید:

برو بیرون کثافت.. دیگه چی میخوای؟

آنما! چی شده مادر؟

لحاف را از روی سریش کنار زد و با وحشت به مادرش نگاه کرد. نگاه بیوک خانم به کبودی های روی شانه اش و زخم
روی پیشانی اش افتاد. دستش را به دیوار پشتیش گرفت و با وحشت گفت:

یا خدا.. آنا چی شده؟

آنا در وضعیت بدی قرار گرفت.. از یک طرف سراپا خشم بود و از یک طرف اگر برای مادرش اوضاع را توضیح نمیداد
همه چیز علنی میشد. میان گربه گفت:

دیشب دیر او مدم خونه.. با چند تا لات در گیر شدم.. کم مونده بود بهم تجاوز بشه.. بازم میخوای بشنوی یا بسه؟
بیوک خانم دستش را جلوی دهانش گذاشت.

چی میگی آنا؟ چی میگی تو؟

همینه که هست ..

داری الان بهم میگی؟ پس رادین..

رادین چی هان؟ اون خودش از همه کثافت تره.. بهم گفت اگه بهتون نگم چی شده خودش به همه میگه!
بیوک خانم با چشم های به اشک نشسته به سر و شانه ای دخترش نگاه کرد. کمی مکث کرد و با جدیت گفت:
پاشو آنا.. پاشو همه ای وسایلت و جمع کن. به فردین میگم برای نزدیک ترین روز ممکن واسمون بليط بگيره..
برميگرديم!

آنا میان گریه بلند و هیستیریک خندهيد.

چی؟ برميگرديم؟؟

خنده اش شدت گرفت. بیوک خانم داد زد:

آره برميگرديم دختره ای خيره سر.. به اندازه ای کافي آبرو ريزی کردی. همه فهميدن چقدر تو تربیت عاجز بودم.
برميگرديم همونجايی که بوديم!

مثل اينكه سرت خورده به جايی مامان.. يا اينكه هنوز باورت نشده وقتی برگشتيم قراره با چی رو به رو بشيم.. هان؟؟
از صدای هان بلندش بیوک خانم عاجز و بيچاره چند قدم جلو رفت.

داد نزن آنا.. این یه ذره آبرو رو هم ازمن نبر.
نه بذار بدونن.. بذار بفهمن به خاطر پسرای عتیقه و مراسمشون نیومدیم ایران.. بذار همه بدونن چقدر بدختیم!
آنابس کن!

بس نمیکنم.. مگه وقتی شوهرت که عارم میشه بهش بگم بابا ، پای میز قمار همه چیمون و به فنا داد گفتی بس کن؟
مگه وقتی درس و ول کردم و توی اون فروشگاه لعنتی تا خودِ صحیح بین هزار تا مست و لات سگ دو زدم میگفتی بس
کن؟ اگه همون ماهی چند دلار من و پول خوردایی که زن داداشت از اینجا برامون ماها نه میفرستاد نبود الان خودمون
غذای لاشخورا بودیم.. اینا توی سرت میره؟ برگشته بودی سهم داداشت و بگیری.. گفتی فردین نیست و میتوانی به
خاطر مرضی رادین طلب ارث کنی.. چی شد؟ تیرت به سنگ خورد؟ از این همه تشکیلات برادرت هیچی بهت نماسید
نه؟ دست از پا کوتاه تر میخوای بروگردی!

پوزخندی زد و با درد گفت:

برگرد.. همین امروز به فردین بگو برات بليط بگيره بروگرد. ولی من برنمیگردم.. من دیگه به اون سگ دونی بر
نمیگردم.. من دیگه اون زندگی سگی رو تحمل نمیکنم. حاضرم اینجا مثل انگل بهشون وابسته بمونم تا آخر عمرم ولی
برنگردم جایی که تا شب همه ی تنم دستمالی بشه بلکه بتونم از اون خرابه شندر غاز بول در بیارم.. تو بروگرد.. مطمئن
باش اون شوهر ندید بدید و غرب زدت تا حالا اون سگ دونی رو هم فروخته.. حالا باید برعکارش روی کارتون
بخوابی.. برو بہت خوش بگذره.. ولی من برنمیگردم.. اینو خوب توی گوشات فرو کن ماما!

بیوک خانم اشک روی صورتش را پاک کرد.. چیزی برای گفتن نداشت.. راست میگفت .. به چشم دیده بود خراب شدن
زندگی دخترش را.. به چشم دیده بود که برای امرار معاش درس را بوسیده و مشغول کار شده بود... اشک های شبانه
اش را دیده بود.. از او رو برگرداند و بی صدا و پر از درد ، از اتاق بیرون رفت.

گوشی را در دستش جا به جا کرد و کلافه گفت:

همه چی خوبه بابا جون... چرا باور نمیکنی؟ اگه چیزی میشد بهتون میگفتم!

پس چرا بازم یک هفته است که ازت خبری نیس بابا؟ بده میخوام بیام دیدنت؟ یا نکنه خوششون نمیاد بیایم اونجا؟
با بیچارگی دست روی پیشانی اش گذاشت.

این چه حرفیه باباجون؟ خیلی هم خوشحال میشن .

پس اما و اگر نیار دخترم.. میدونم هم سطحشون نیستیم.. ولی انقدری ارزش داریم که چند ساعت تحملمون کنن!.

بغض محملی صدای پدرش ، حالش را خراب کرد. بی مقاومت گفت:

قدمتون روی چشم. فقط بذارین باهاشون هماهنگ کنم.

برای شام و نهار نمیایم گل بابا.. من و مادرت میایم یه سری بزینیم و برگردیم.

لش را گاز گرفت و نامطمئن گفت:

حرفشم نزین.. اگه اجازه بدین هماهنگ کنم بهتون خبر بدم. باشه؟

باشه دختر گلم.. فقط کاری نکنی برای آمدن ما تدارکی بینن!

به خوش خیالی پدرش پوزخندی زد و گفت:

چشم!

همین که گوشی را قطع کرد ، صدای در اتاق رادین را شنید. با شتاب در را باز کرد و بیرون رفت. رادین با دیدنش مکنی کرد و با اخم رو برگرداند. دلش آتش گرفت. دو روز بود که جز سلام و خدا حافظ چیز دیگری از او نمیشنید. جلو رفت و سد راهش شد.

قهری رادین؟

رادین دست در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

نه!

بس این کارا برای چیه؟ شب‌انقدر دیر میای که من خوابم.. صبح‌ها هم قبل از همه میری بیرون!

میخوام مذاحمت نباشم. بده؟

رادین؟!

برو کنار ترانه.. باید به یه قرار مهم برسم!

ترانه مصراوه دستش را جلو برد و ساعد دستش را گرفت. پیراهن اسپورتش را تا بالای آرنج تا زده بود. بوی ادکلنش مثل همیشه هوش از سر میبرد.

رادین به خاطر اون شب..

دیگه نمیخوام هیچ حرفی از اون شب بشنوم متوجهی؟ چون به جز اینکه یادم بیاره چقدر کوچیک شدم حس دیگه ای بهم نمیده!

ترانه با بعض سر پایین انداخت.

چرا سعی نمیکنی در کم کنی؟ هنوز خیلی چیزا این میون معلقه.. من هنوز نمیدونم پیش چشم تو کی ام.. ترانه ام یا.. با اسیر شدن چانه اش در دست رادین ، حرفش نیمه کاره ماند و سرشن بالا آمد. فشار دست رادین هر لحظه روی چانه اش بیشتر شد.. از لای دندان هایش با خشم غرید:

دیگه هیچی بین من و تو معلق نیست ترانه.. از رابطه خوشت نمیاد؟ باشه حرفی نیست.. تو بردی.. دیگه لج نمیکنم.. دنبالت نمیدوئم.. ولی برای افکار بچه گونت بهونه نچین باشه؟ چون هنوز بالا خونه امو اجاره ندادم و حالیمه یه چیزایی!

به چشم‌های مظلوم ترانه نگاه کرد و نفس بلندی کشید. چانه اش را رها کرد و همانطور که از چشمش چشم میدزدید گفت:

برای دکتر هم نگران نباش.. فردا حتما میرم.. میرم که ثابت کنم مریض نیستم! دیگر به ترانه مهلت نداد و از کنارش گذشت. ترانه در لحظه‌ی آخر با صدایی که از بعض میلرزید گفت:

بابا اینا میخوان امشب بیان اینجا رادین!

رادین میان راه متوقف شد. شانه‌ای بالا داد و گفت:

خب بیان!

از زور حوص دلش میخواست فریاد بکشد اما صدای پر از بعض پدرش را به یاد آورد. یک شب که هزار شب نمیشد.
 نیرویش را جمع کرد و گفت:
 _زود میای دیگه.. هان؟
 رادین به طرفش برگشت... نیمچه لبخندی زد و گفت:
 _آره بگو بیان.

ساعت از ده گذشته بود. گوشی را برای بار هزارم روی گوشش گذاشت و صدای اوپراتوری که خاموش بودن دستگاه را اعلام میکرد در گوشش پیچید. استرس تمام وجودش را در بر گرفت.. از همه بدتر هم نگاه های معنادار و ناراضی مادرش بود. لبخندی ساختگی زد و گفت:

_امروز یه قرار کاری مهم داشت.. احتمالا هنوز جلسه تموم نشده!

پوزخند پروین را به وضوح دید. وقتی بی ترس و با شهامت گفته بود پدر و مادرش را برای شام دعوت کرده پروین ابرو بالا داده و فقط "مشکلی نیست" ی نثارش کرده بود.. اما حالا میفهمید پشت همان کلمه ی آرام و پر معنی، هزاران مشکل خوابیده بود. انگار که از ابتدا خبر داشت قرار است توسط رادین اینگونه سنگ روی یخ شود!
 پدرش دست هایش را در هم قفل کرد و کمی روی مبل جا به جا شد. میان بیوک خانم و پروین و طراوت کمی معذب بود.. ترانه از عاداتش خبر داشت!

_خب وقتی کار داره اذیتش نکن باباجون.. بذار به کارش برسه!
 طراوت به کمکش شتافت و گفت:

_آخه میدونین؟ این روزا یه آدم مهم تو هتل موقعیم شده.. واسه همون یکم سرشنون گرمه.. نیست که باید خیلی حواسشون به امنیت هتل باشه!

پیرمرد لبخندی زد و گفت:
 _میدونم دخترم.. انگار خیلی بد موقع او مدیم!
 قلبش مچاله شد.. بی توجه به لبخند های پر معنای پروین ، دوباره گوشی را برداشت و اینبار شماره ی هتل را گرفت.
 _سلام.. لطفا وصل کنین تشریفات.

با پیچیدن صدای آقای منصوری ، از پذیرایی بیرون رفت و آرام گفت:
 _ترانه ام آقای منصوری.. میتونم با رادین صحبت کنم؟
 _حالتون خوبه ترانه خانوم؟ رادین که امروز اصلا هتل نیومده!
 قلبش به یکباره تپه شد. زمزمه کرد:
 _اصلا؟

تا اونجایی که من میدونم نیومده.. اتفاقی افتاده؟
 بی صدا به نقطه ای خیره شد. صدای شخص دیگری را از پشت گوشی شنید.. خواست تشکر کند و قطع کند که گفت:

_چند لحظه گوشی خدمتمن!

در دل به قرار مهم رادین می اندیشید که صدای فردین در گوشی پیچید.

_سلام ترانه.. چیزی شده؟

_سلام.. رادین گفت امروز یه قرار مهم داره.. ولی هتل نیومده!

_مگه گفته بود میاد هتل؟

_نه!

"نه" خفه‌ی ترانه باعث شد کمی سکوت کند. آرام گفت:

_شرایط رادین خاصه ترانه.. نمیشه کنترلش کرد!

اینبار ترانه سکوت کرد.

_چیزی شده؟

_نه.. به کارتون برسین. ببخشید مزاحم شدم.

_ترانه؟ یه چیزی شده!

گوشی را در دستش فشرد و لیش را گاز گرفت.

_بهش گفته بودم برای شام بابا اینا رو دعوت میکنم.. گفته بود باشه ..

فردین تا ته قضیه را خواند. دلجویانه گفت:

_کاش به من میگفتی.. الان اونجان؟

مطلوبمانه و بی حواس گفت:

_بله.. منتظر بودیم رادین بیاد شام بخوریم!

-میتونی یکم سرگرمشون کنی؟ قول میدم نیم ساعت پر نشده خونه باشم!

-اما رادین..

_رادین هیچ جای خاصی نیست ترانه.. یعنی نفهمیدی فقط داره باهات لج میکنه؟ مطمئن باش تا پدرت اینا نرن نمیاد

خونه!

لحنش را کمی ملايم کرد و گفت:

_سکوت نکن دختره.. حرف بزن.. انقدر حرف بزن تا من برسم.. باشه؟

بی هوا لبخندی زد و آرام گفت:

_ممنون!

زنگ خانه به صدا در آمد و همزمان نگاه ترانه روی ساعت بزرگ و شما ته دار ثابت ماند. درست همانطور که قولش را

داده بود.. کمتر از نیم ساعت!!

لبخندی زد و رو به جمع گفت:

_فکر کنم دیگه اومدن!

و در دلش کور سوی امیدی تایید که شاید رادین هم همراه فردین آمده باشد. اما ذوقش در کمتر از چند ثانیه کور شد. فردین با جعبه‌ی شیرینی وارد خانه شد و به طرف صادقی که به احترامش به پا خواسته بود رفت. دستش را به گرمی و با دو دست فشرد.

_خیلی خوش او مدین جناب نیک روش.. آفتاب از کدوم طرف در او مدقابل دیدین؟
لبخند گرم و خجول پدرش ، مثل یک باد گرم دور قلبش پیچید. منتظر به فردین نگاه کرد که گفت:
_متاسفانه من دیر خبر دار شدم که تشریف آوردین.. قبل خبر دار شدن هم رادین و فرستادم دنبال ماموریتی.. از ترانه که فهمیدم او مدین کلی شرمنده تون شدم!

_دشمنت شرمنده باشه پسرم.. نیومدیم که زحمت بدیم.. او مدیم یه سری بزنیم و بریم!
این بار پروین به جای فردین سرد و جدی گفت:
_اگه مایل باشید بقیه حرفا رو سر میز شام بزنیم.. بچه ها میز و آماده کردن!

فردین با دست به طرف سالن غذاخوری اشاره کرد و اجازه داد ابتدا صادق و گلی از کنارش بگذرند.. خودش بعد از همه و پشت ترانه راه افتاد و آرام گفت:
_به موقع او مدم؟

ترانه لبخند غمگینی زد و گفت:
_به موقع ترا از این نمیشد!

همه گرد هم پشت میز نشستند.. پروین بر خلاف همیشه اینبار در راس میز نشست و طرف دیگر را فردین انتخاب کرد.. هر کس سر جای خودش نشست. فردین صندلی کنارش را برای ترانه بیرون کشید تا میان او و مادرش بنشینند. ترانه با لبخندی تشکر کرد و نشست.

_خب آقای نیک روش.. دیگه نه من تعارف کنم و نه شما.. اینجا منزل خودتونه!
_البته همینطوره پسرم.. شما به ما لطف دارین!

نگاه تیز پروین را نادیده گرفت و با لبخندی پر آرامش ، شروع به کشیدن غذا کرد.
_از دختر خانم شنیدم هتل شلوغه.. خدا قوت!

_بله این چند روز انقدر به خودمون پیچیدیم که خودمونم نمیدونیم چیکار میکنیم.. تدابیر امنیتی خیلی زیادی خواستن.. آدمای بزرگی که وارد ایران میشن ، زیاد دید خوبی نسبت به امنیت اینجا ندارن!

لبخند تلخی زد و همانطور که با چنگال مرغش را میبرید افزود:

_به قولی ، تا بفهمن که خبری از ترور و تروریست نیست و با مهمون نوازیمون خوب‌گیرن خیلی دیر میشه و بار سفر و میبندن!

_ای بابا.. تروریستا اون ظالمایی ان که اسم خدا رو هوار میکشن و به هزار تا خونه و خونواه حمله میکنن.. چرا نمیخوان یکم چشمشون و باز کنن؟ این مردم چند سال جوون ندادن که اسمشون بشه تروریست.. به خدا این ظلم به ایران و ایرانی روا نیست!

ترانه کمی در خودش جمع شد و خدا کرد پدرش لب به بحث های همیشگی اش باز نکند.. بحث هایی که وقتی

آغاز میشد دیگر نشانی از پایان در خودش نداشت. زیر چشمی به فردین نگاه کرد که سرش را جدی تکان داد و گفت:
_ همینطوره.. متأسفانه ذهنیتی که شکل گرفته خیلی طول میکشه که عوض بشه.

تا به حال این رو از او را ندیده بود.. آنچنان با طمانيه و احترام جواب پدرش را میداد که انگار نه شخصی بیسواه ، بلکه کسی بالاتر از خودش مقابله نشسته.. مدل حرف زدنش را دوست داشت.. به آن سردی و رسمیت همیشگی نبود.. از واژه های ساده استفاده میکرد و خیلی گرم حرف میزد. آنقدر صمیمی که دیگر آثاری از خجالت در وجود پدرش نبود و همانطور که شام میخورد ، با حظی وافر صحبت میکرد .

لبخند آسوده ای زد و دستش را به طرف لیوان نوشابه برد. اما هنوز دستش به لیوان نرسیده بود که ظرف از مقابله کنار رفت. سر بالا کرد.. فردین همانطور که برای صادق سر تکان میداد ، لیوان نوشابه را طرف دیگر میز گذاشت و تنگ دوغ را کنار بشقابش هل داد. در یک آن قلیش فرو ریخت.. به طراوت نگاه کرد که درست مقابل او ، با چشم های گرد شده نگاهش میکرد.. تازه یادش افتاد که نباید از این نوشیدنی پر خطر و آسیب رسان مینوشید! لبش را گاز گرفت و به خاطر توجه باورنکردنی فردین شرمنده شد .

شام میان حرف های تمام نشدنی صادق و جواب های با حوصله و دقیق فردین صرف شد. بعد از آن همگی برای صرف دسر به سالن پذیرایی برگشتند و صادق ، که حالا بیشتر از قبل احساس راحتی میکرد ، رو به فردین گفت:
_ اگه اشکالی نداشته باشه یه چایی از دست دخترم بخوریم و ما دیگه رفع زحمت کنیم .

چه ایرادی؟ اتفاقا منم با چای بیشتر موافقم.. درسته مضره.. ولی نه به اندازه ی دسرای شیرین و چرب!
پروین دستش را بالا برد تا دختر خدمتکار را که مشغول جمع کردن میز بود صدا بزند. ولی ترانه سریع برخاست و آرام گفت:

من برم چایی بیارم!

پروین با چشم گرد شده نگاهش میکرد اما او اعتنایی نکرد و به طرف آشپرخانه راه افتاد.. درک لذت چایی که قرار بود از دست او به پدرش تعارف شود از توان انسانی مثل او خارج بود.. فقط خودش میدانست لذت خم شدن مقابل پدرش و تحويل گرفتن آن لبخند گرم را !

تعارف چای را از مقابل پدرش و فردین شروع کرد و مقابل پروین رسید. پروین به جای برداشتن استکان زیر لب گفت:

برای اینکار سه نفر توی این خونه هستن!

ترانه لبخندی زد و صلح جویانه گفت:

این یکبار و نادیده بگیرین!

و سپس کنار مادرش نشست. ساعت نزدیک به یک شب بود که پدر و مادرش قصد رفتن کردند. پدرش دور تر از همه کنارش ایستاد و گفت:

به خاطر نیومدن رادین و اذیت نکن.. برادرش خیلی عذر خواهی کرد.. اگه میتوونست حتما میومد بابا!

ترانه با بعض "چشم" زیر لبی گفت و همراه فردین آن ها را تا دم در راهی کردند. بعد از رفتشان ، همانطور که کنار استخر توقف میکرد با حسرت گفت:

– مدیونتون شدم.. اگه نمیومدين دل پدرم خیلی میشکست!
فردين هم کنارش ایستاد و سرش را به طرف آسمان گرفت.
– همه‌ی این لج و لجبازی‌ها ریشه در بیماریش داره ترانه.. و مطمئن باش تو از اون بیماری هنوز هیچی نمیدونی! تا وقتی هم که ندونی وضع همینه. میدونم الان بیشتر از هر چیز نگران حال اون بچه و آیندشی.. ولی در کنارش باید بتونی این زندگی رو کنترل کنی!

– قبول میکنم برگشتم در وله‌ی اول به خاطر این بچه بود.. ولی فکر میکنین رادین چند درصد ممکنه این بچه رو قبول کنه؟ من وقتی برمیگشتیم این احتمال و صفر گذاشتیم.. میتونستم بمونم و خودم بچه رو بزرگ کنم.. حد اقل امنیت داشتم.. ولی همه‌ی ریسکش و به خاطر رادین به جون خریدم.. من قول دادم برگردم و کمکش کنم. ولی باور کنین اوضاع انقدر بهم ریخته ست و انقدر مثل کلاف تو خودم پیچیدم که نمیتونم هیچی رو الوبت بندی کنم.
– رادین بیشتر از اون بچه نیاز به توجه داره ترانه.. چون اگه این توجه و نبینه ممکنه اتفاقای خیلی بدی بیفته!

ترانه دست هایش را زیر بغلش زد و گفت:
– میترسم.. دست خودم نیست. از محبتیش.. از نزدیکیش.. از توجهش.. از عصبانیتش.. از واکنشاش.. از همه چیش میترسم. برای شما بیایی که یک عمر با رادین نرمال زندگی کردیں آسونه. میتوینین حالتای غیر طبیعیش و از حالتای طبیعیش جدا کنین.. ولی من از همون اول همین آدمی رو دیدم که الان دارم میبینم.. یکی که نمیشد فهمید چه واکنشی دارد.. چی تو مغزش میگذرد.. چه رفتاری میکنه. من روزی که او مدم توی این خونه امید داشتم.. خیلی امید داشتم.. رادین دوسم داشت.. دوسش داشتم.. ولی بعدا همین دوست داشتن برام مثل یه تونل وحشت شد. هر وقت میگفت دوست دارم تنم میلرزید.. چون خبر داشتم آخر این دوست داشتن افراطی چی انتظارم و میکشه! شما تنهایی های منو ندیدن.. تحقیر شدن و نادیده گرفته شدنم توسط این آدما رو ندیدین. وقتی من توی اتفاقم اشک میریختم، صدای خنده و به هم خوردن فنجونای قهوه شون میومد. من برنگشتم که همه‌ی اینا رو یک بار از اول دوره کنم.. بهم حق بدین دست به عصا جلو برم!

فردين در سکوت به آب ساکن استخر خیره بود. دخترک در برزخ بدی گیر افتاده بود. حق میداد از رادین بترسد! بعد از آن همه تجاوز و ظلم، کدام دختر بیست ساله‌ای دوباره باز میگشت؟ آن هم با وجود کودکی که هر لحظه بودنش برای او و خودش خطرناک بود. شاید اگر جان این کودک در میان نبود، میشد برای بهبود رادین بیشتر روی روابطشان اندیشید.. اما وقتی یک طرف تصوارت بیمارگونه‌ی یک عاشق بیمار را میگذشت و طرف دیگر زنی حامله، کفه‌ی صد برابر سنگین تر مشخص میشد. رادین هر بار به امید یافتن دوباره‌ی نسیم به او نزدیک میشد و هر بار دیوانه تر و ناکام تر از قبل، دخترک را قربانی این سراب وحشتناک میکرد.

– نمیخواین چیزی بگین؟

فردين برگشت و کوتاه نگاهش کرد.

– اول از همه باید برات وقت سونوگرافی بگیریم.. بعد میبرمت پیش دکتر رادین.. فقط..
– فقط چی؟

– رادین خودش میدونه ممکنه پزشکش باز بیمارستان و صلاح بدونه برای همین داره از اومدن فرار میکنه.. این روزا

روزای پر تنیشی ان.. مراقب خودت و اون بچه باش.. بیشتر از همیشه!

ترانه با ترس سر تکان داد. با باز شدن در نگاه هر دو به طرف در کشیده شد. سایه‌ی کسی که تلو تلو خوران جلو میامد زیاد برایش قابل تشخیص نبود. اما فردین از همان لحظه‌ی نخست او را شناخت و با دو خودش را به رادین رساند. دست زیر بازویش انداخت و کمک کرد جلو بیاید. نگاه ترانه با وحشت روی لباس‌های گلی و صورت آشفته اش ثابت ماند. رادین دست بالا برد و میان مستی با درد گفت:

سلام نفس!

با ترس به فردین نگاه کرد که اشاره داد چیزی نگوید. همانجا آنقدر منتظر ماند تا از مقابلش بگذرند. رادین پله‌ی اول را بالا رفت و ایستاد. دستش را در هوا تکان داد و بلند گفت:

بیا بالا وا نایستا.. مگه نمیگفتی شیا از استخر میترسی؟

ترانه با تحریر از پشت نگاهش میکرد. رادین برخلاف اصرار فردین به پشت برگشت و دوباره دستش را تکان داد.

بیا برم تو نسیم.. بیا نترس.. من اینجام!

تمام تنش تکان خورد.. همه‌ی اعضای شکمش در هم پیچید و از دردی که قابل توصیف نبود کمرش به جلو خم شد.

فردین کمی بیشتر به سرشانه اش فشار آورد و او را به داخل خانه هدایت کرد. بدون آنکه بیند چند متر عقب تر، دخترک چگونه از درد در خودش میبیچد! پروین و بیوک خانم با ترس جلو آمدند و حالش را جویا شدند. بی پاسخشان گذاشت و فقط روی هدایت رادین به داخل آسانسور تمرکز کرد.

کمکش کرد روی تخت دراز بکشد و کفش‌هایش را از پایش کند. حالا در زیر این نور لباس‌های گلی اش واضح تر بود. کنارش نشست و گفت:

کجا بودی رادین؟ چیکار داری میکنی با خودت؟

برو به عشقم بگو بیاد بالا داداش..

با دست چند ضربه روی سینه اش زد.

میخواهم تا صبح اینجا بخوابه!

کی بعثت زهرمار داده باز؟ اون پسر بی همه چیز؟

رادین لبخندی زد و میان مستی گفت:

شهرام و میگی؟

فردین با تأسف سر تکان داد. سرش را کمی نزدیک تر برد و آرام تراز قبل گفت:

کجا بودی پسر؟ این چه وضع و اوضاعیه؟ دعوا کردی؟

رادین سرش را چپ و راست کرد. چشم‌هایش را باز کرد و به سقف دوخت. تصاویر گنج حالا با وضوح بیشتری پیش چشمش زنده شد.

رفته بودم پیش عشقم.. رفتم بهش گفتم.. آخر اعتراف کردم که هیچکی مثل اون نمیشه!

ابروهای فردین به هم نزدیک شد.

_رفتم خوابیدم پیشش.. کلی باهاش حرف زدم.. براش رز سفید بردم.. از همونا که دوست داشت! کلی براش گریه کردم.. دلم میخواست دلش برآم بسوژه.

فردین هر دو دستش را روی صورتش کشید.. باورش نمیشد.. بعد از چهار سال برای اولین بار بود که رادین سر مزار رفته بود!

_رفتی سر خاک؟

_سر خاک نه داداش.. رفتم خونش.. رفتم مهمونی.. کلی با هم حرف زدیم.. اون گفت.. من گفتم.

به فردین نگاه کرد و با چشم هایی که تحت تاثیر الکل کنترلی رویش نداشت و مدام به این طرف و آن طرف سُر میخورد گفت:

_آخرش اعتراف کردم.. بهش گفتم هیچکس مثل خودش نمیشه.. گفتم هیچ کس بوی اون و نمیده.. گفتم هیچکس مثل اون نمیخنده.. گفتم بهش داداش!

_خیل خوب پاشو لباسات و عوض کنیم.

دستش را کشید.

_نمیخوام.. خاک خونشه.. بذار بمونه روی تنم.

چشم هایش را بست و آرام لب زد:

_آروم میشم!

چند دقیقه که گذشت و صدایی از جانش نیامد ، فردین اسمش را آرام صدا زد .اما قفسه‌ی سینه‌ای که آرام بالا و پایین میشد خبر از خواب سنگینش میداد .نفس عمیقی کشید و برق اتاق را خاموش کرد. انگار این کابوس حالا حالا تمام شدنی نبود!

از اتاق بیرون آمد و با ترانه رو به رو شد. دخترک یک دستش را به دیوار گرفته بود و خم شده بود. با ترس به طرفش دوید.

_ترانه خوبی؟

رنگ سفید دخترک خبر از حال بدش میداد. لبشن را میان دندانش گرفت و گفت:

_نمیدونم.. درد دارم.. خیلی درد دارم!

_همینجا وایستا سوئیچ و بگیرم و بیام.. میتوనی آماده شی؟

ترانه سر تکان داد.

با عجله سوئیچ ماشین را برداشت و برگشت. چند ضربه به در اتاق زد و وارد شد. ترانه روی تخت نشسته بود و از درد دولا شده بود. جلو رفت و گفت:

_اگه خیلی حالت بدہ زنگ بزنم دکتر بیاد!

ترانه با ترس سر بالا کرد.

_نه.. میتونم برم.

زیر بازویش را گرفت و محتاطانه تا کنار ماشین همراهی اش کرد.. کمک کرد روی صندلی بنشیند و بی معطلی و به

سرعت راه نزدیک توین بیمارستان را پیش گرفت.

دکتر چند برگ دستمال کاغذی را روی ژل زیر شکمش گذاشت و به پشت پرده اشاره کرد:
_باباشه؟

ترانه تحت تاثیر ترس و شوک بی جواب چشم هایش را بست. آن طرف پرده فردین منتظر ایستاده بود. دکتر اکو را روی شکمش گذاشت و همانطور که خونسرد به مانیتور دیجیتالی و کوچک خیره بود گفت:
_نفسای عمیق بکش حرکتم نکن.

چند دقیقه طول کشید تا صدای قلبی که به شدت میتپید، میان خش خش دستگاه، هر لحظه واضح تر از قبل به گوش رسید. تمام تنفس از حسی گرم و ناشناخته داغ شد. قطره های اشک از چشمش چکیدند و ناخودآگاه خنید. خانم دکتر با دیدن خنده اش، لبخند ملایمی زد و صدای دستگاه را بلند تر کرد. با شنیدن تپش های تند قلب کودک، پاهای فردین در آن طرف پرده به زمین چسبید. حسی آشنا بار دیگر به سراغش آمد و قلبش را از نو فتح کرد. این صدا در زندگی اش زیادی آشنا بود. آنقدر که دیگر بدون نیاز به دستگاه، سرش را روی شکم نگار میگذاشت و قسم میخورد صدای تپیدن قلبش را میشنود.

ندانست چقدر در آن حال و هوا بود که پرده کنار رفت. زن صندلی اش را به سمت میز سُر داد و گفت:
_دهمین هفته‌ی بارداریته.. همه چی رو به راهه ولی بچه خیلی پایینه.. خیلی باید مراقب باشی.. استرس.. اضطراب..
ناراحتی... کار سنگین مطلقاً نمیکنی تا وقتی که این چند ماه پر خطر بگذرد!

نگاه کوتاهی به فردین انداخت و همانطور که کاغذ را مهر میکرد افزود:
_رابطه هم به هیچ وجه نداشته باشین. برای دو هفته‌ی دیگه مجدداً باید سونوگرافی بشی.. دکترت کیه؟
فردین به جای او پاسخ داد:
_فرامرز نائینی.

زن سر تکان داد و چیزی روی کاغذ نوشت. آن را مقابل ترانه گرفت و گفت:
_من براشون توضیحات لازم و نوشتیم.. زود ویزیت بشین بینین ایشون چی میگن.
ترانه کاغذ را گرفت و تشکر کرد. همراه فردین از بیمارستان خارج شدند. هر دو هنوز تحت تاثیر لحظات پیش بودند. مدت زیادی در سکوت سپری شد که عاقبت ترانه گفت:
_یهیم گفت نسیم!

فردین همانطور که رانندگی میکرد به طرفش برگشت و گفت:

_فعلاً به هیچی فکر نکن.. نشنیدی دکتر چی گفت؟

دکتر از شرایط زندگی من خبر نداره.. مگه ممکنه استرس نداشته باشم?
_این راهیه که خودت انتخاب کردی!

چشم بست و با خشم زمزمه کرد:

_میدونم!

فردین در سکوت به نیم رخش نگاه کرد و با ناراحتی سر تکان داد. این قصه سر درازی داشت.. تازه اول راه بود!

همین که مقابل در رسید، گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی ترانه را گرفت. چند بوق خورد تا دخترک جواب داد.

_بله؟

جلوی درم مادمواژل.. تا هیولا منو نخورده بیا خودت باز کن!

ترانه نفس نفس زنان گفت:

_دارم تاکسی دربست میگیرم.. برو تو بشین تا بیام!

_چی؟؟ من الکی سه ساعت مرخصی رد نکردم که بیام اینجا هویج بشم.. اصلا کجا رفتی تو با اون وضعت؟

_باور کن باید میرفتم دکتر.. درد داشتم.. تا رادین نبود باید میرفتم!

_خیل خب هول نکن حالا.. همین جا می ایستم تا بیای.

_برو تو دیوونه اونجا می ایستی فکر میکن چه خبره!

_عمرما برم تو.. مگه از جونم سیر شدم؟

ترانه برای ماشینی دست تکان داد و "دربست" بلندی گفت. کمی طول کشید تا جا به جا شود. گوشی را روی گوشش

گذاشت و گفت:

_الو قطع کردی؟

_منتظرم بیا ترانه.

_حسام برو تو منو دیوونه نکن.. مگه میخورنت؟

کمی مکث کرد و دستش را لای موهايش فرو برد.

_چیزه.. مطمئنی رادین نیست دیگه؟

ترانه خنده اش را قورت داد و غرولند کنان نامش را صدا زد.. اخمی کرد و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد. هر وقت

به این خانه می آمد تا مدت ها با یاد کلبه‌ی وحشت شهربازی کودکی هایش به وحشت می افتاد. آیفون را زد.. در

بدون حرفی با صدای تیک باز شد. نفسی از سر آسودگی خیال کشید و داخل رفت. اولین چیزی که توجه اش را جلب

کرد دختری بود که پشت به او و رو به استخر نشسته بود. حال و هوای شیطنت به سرشن زد و کمی جلو رفت. با دیدن

کتابی که لای دست های کشیده‌ی دخترک بود کنجدکاوی اش دو چندان شد. دخترک آنقدر بحر خواندن بود که

حوالش به سایه‌ی افتاده بر روی ورق نبود. خطوط آشنا کتاب را از نظر گذراند و بلند و بی حواس گفت:

_ئه! این کتابه!!! ..

طرافت با وحشت در جای خود پرید.. صندلی را برگرداند و با چهره‌ای که از ترس سفید شده بود و مردمک های گشاد

شده نگاهش کرد. حسام بی توجه به ترسش، دستش را جلو برد و کتاب را از دستش بیرون کشید. دخترک همچنان

در حیرت نگاهش میکرد.

بیله ات را بگشا... کتاب فوق العاده ایه!

طراوت هنوز نمیدانست چه باید بگوید.. حسام با شک به اولین صفحه‌ی کتاب رجوع کرد و با دیدن دست خط خودش ابروهاش بالا پرید.

این همون کتابیه که من داده بودم به ترانه!

میدونم!

لحن محکم و خشن طراوت باعث شد سر بالا کند. به چهره‌ی برافروخته اش نگاه کرد و دست زیر چانه کشید.

چقدر عصبانی!

برای این کشف بزرگتون حتما لازم بود منو اینجوری بترسونین؟

حسام لبخندی زد و بی تعارف کنارش روی صندلی نشست.

ببخشید فکر کردم از سایه‌ی گنده ام متوجه اومنم شدم!

طراوت نفس عمیقی کشید.. کمی آرام تر شد و گفت:

شما ببخشید.. تحت تاثیر ترس صدام و بالا بردم.

کمی مکث کرد و افزود:

ترانه خونه نیست!

حسام برایش سر تکان داد و لب زد:

میدونم!

نگاهش به اجزای صورت دخترک طولانی شد.. چهره اش زیبایی افسانه‌ای نداشت اما معصومیت افسانه‌ای چرا..

آنقدر که ناخواسته غرق آن دونی نی عسلی و معصوم گشته بود.. طراوت از نگاهش معذب شد و جهت صندلی اش را تغییر داد.

با اجازتون!

کتاب خوبیه.. یه زمانی زندگی منو عوض کرد.. دوست داشتم دست هر کی بعد از من میرسه زندگی اونم تغییر بده!

طراوت از حرکت ایستاد ولی به سمتیش بر نگشست. موهای طلایی اش پشت سرتش در دست باد به حرکت درآمده بود و

لبخند بر چهره‌ی مرد جوان نشانده بود. حسام لب و لوچه اش را کمی جمع کرد.. حس خوبی نسبت به واکنش های

منفی و تهاجمی این دختر داشت. از روی صندلی برخاست و کنارش ایستاد.

همیشه تو خونه‌ای؟ زیاد ندیدم بیرون بری!

طراوت ابرو هایش را در هم کشید.. حس میکرد مرد رو به رویش ضعفش را بر سرتش میکوبد.. ناراحت گفت:

علاقه‌ای به محیط بیرون ندارم!

چرا؟ این خونه‌ی سوت و کور به نظرت بهتره؟

عادت دارم.. کتاب میخونم.. تفریحات دیگه‌ای دارم.. حتما که نباید رفت بیرون!

حسام ابرو بالا داد.. نگاهی به صندلی اش انداخت و گفت:

بی رو در بایسی بگو.. دوست نداری بری بیرون.. یا به خاطر شرایطت خجالت میکشی؟

نفس در سینه‌ی دخترک حبس و رنگ چهره اش سرخ شد. اشک که در چشمانش حلقه بست، رو برگرداند و با صدایی لرزان گفت:

من بابت هیچی خجالت نمیکشم.. لزومی نداره خجالت بکشم.. فقط طاقت دیدن نگاه‌های پر از ترحم دیگران و ندارم.. همین!

گفت و بدون اینکه اجازه‌ی صحبت به حسام بدهد از کنارش گذشت.. حسام ماند و دهنی باز و مبهوت. همیشه رُک و صادقانه حرف میزد و هیچ وقت کسی را تمسخر نمیکرد.. منظوری نداشت ولی انگار مقاومت و جنبه‌ی این دختر در این خانه به زیر صفر رسیده بود.. ناراحت از سوئتفاهم پیش آمده زمزمه کرد:

چه زود گریه کرد!

و در همان لحظه، طرح چشم‌های اشکی و مظلوم دخترک، مقابل چشمانش دوباره جان گرفت.

ترانه دست‌هایش را با استرس در هم پیچید و گفت:

اونجوری که فردین میگفت باید تا ساعت هشت تموم میشد.. پس چرا نیومدن؟

انقدر با استرس بیخودی هم خودت و هم اون بچه رو عذاب نده.. بالاخره پیداشون میشه دیگه!
برای تو گفتنش راحته حسام.. نگرانی منو نداری!

حسام پرده‌ی رو به پشتِ عمارت را با دو انگشت کنار زد و بی حواس گفت:
حوصلش سر نمیره؟

ترانه کلافه از حواس پرتش پوفی کشید و گفت:

اصلاً حواست به من هست؟ خبر مرگم کفتم بیای که یه کاری کنیم. چی اون پشته که همه حواست اونجاست?
حسام خیره به طراوتی که کنار وسایل بازی نشسته بود زمزمه کرد:

این دختره ترانه.. همیشه همینقدر ساکت و منفعله؟
ترانه کنارش ایستاد. نگاهی به طراوت انداخت و گفت:

اون از منم بیچاره تره! افتاده دست یه مادر ظالم و بی روح!

اووه اوه دیدی او مد دید من اینجام چطور نگاه کرد؟ اصلاً چشمای اینا خانوادگی اشمعه‌ی ایکس داره ترانه!
ترانه خنده‌ی کلافه ای کرد و مشتی به بازویش کوبید.

حسام؟
هوم؟

دو دقیقه اون پرده رو ول کن.. بخدا دارم از استرس میمیرم!

حسام بی خیال منظره‌ی پشت شیشه شد و روی مبل نشست.

مگه برادرش پیشش نیست؟ اتفاقی برات نمی‌افته.. نمیداریم چیزی بشه!
ترانه سر پایین انداخت و آهی کشید.

نگران خودم نیستم حسام.. نگران رادینم.. یعنی دکتر چیا گفته؟ واکنشش چی بوده؟ بعد این همه مدت به خاطر من

قبول کرده بره دکتر.

_خب این که خیلی خوبه؟ از یه جایی بالاخره باید شروع بشه.. مگه غیر از اینه؟

ترانه سرش را چپ و راست کرد. بغضش را قورت داد و گفت:

_با همه‌ی کارایی که کرده دوشه دارم حسام.. میدونم اختیار رفتارش دست خودش نبوده.. میدونم این دوره هم میگذره و بالاخره خوب میشه. ولی..

قلبش از تصور چیزی که باید به زبان می‌آورد لرزید. آرام و غمگین گفت:

_ولی اگه بعد خوب شدنش دیگه منو نخواهد چی؟ اگه دیگه دوسم نداشته باشه؟ من هیچ وقت برash کسی جز نسیم نبودم.. بالاخره یه روزی این سراب تموم میشه!

حسام با ناراحتی نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_تو دعا کن رادین خوب بشه.. بقیه چیزا حل شدنیه.. مطمئن باش وقتی سلامت عقلانیش و به دست بیاره خاطره‌ی به مُرده رو به زنی مثل تو ترجیح نمیده!

_اگه هیچ وقت بچه ش و قبول نکنه چی؟ حسام یه چیزی همش توی گوشم داره جیغ میکشه که دارم حماقت میکنم..

ولی نمیتونم.. نمیتونم این بچه رو فقط برای اینکه ناخواسته او مده از بین ببرم. مگه فقط ما مسئول به وجود او مدنش بودیم؟ پس خدا چی؟ یعنی اراده و تصمیم اون هیچه؟

حسام بی حرف نگاهش کرد و سر تکان داد. دقایقی در سکوت گذشت تا اینکه با صدای فریاد بلند رادین، هر دو از جا پریدند.

_دنبالم نیا داداش.. نه الان نه هیچ وقت دیگه.

_رادین وایستا.. با لج کردن چی رو میخوای درست کنی؟ نشنیدی دکتر چی گفت؟

_برام مهم نیست اون پیرمرد با اون مخ تاب گرفته ش چی زر زد.. مهم نیست!

از صدای فریاد بلندش بند دل ترانه پاره شد. او را بر افروخته و عصبی کنار راه پله دید. چشم رادین که به او و حسام افتاد مسیر را تغییر داد و جلو آمد. بی توجه به حسام و سلامش مج دست ترانه را گرفت و گفت:

_بیا برو توی اتفاق.. هر چی داری و نداری جمع کن.. همین امشب از اینجا میریم!

نفس در سینه اش حبس شد. نمیدانست چه باید بگویید.. با خشونت پشت سر رادین کشیده میشد که دست فردین روی بازویش نشست و مانع شد.

_رادین ولش کن!

_دست و بکش داداش ندار حرمتا بینمون بشکنه.. نه من و نه زنم نیازی به شماها و دلسوزیتون نداریم. میریم یه

جایی که با آرامش زندگی کنیم. من فقط آرامش نیاز دارم.. نه یه مشت دکتر نفهم و وحشی!

فردین دستی به صورتش کشید و رو به حسام با خواهش گفت:

_آقا حسام میشه یکم به ما اجازه بدی؟

حسام "ببخشیدی" گفت و نگران ترانه چند قدم جلو رفت. همین که مکث کرد فردین با اطمینان گفت:

_هستم نگران نباش!

صدای آرامش را فقط حسام شنید. خدا حافظی کوتاهی کود و نگران و ناراضی آنجا را ترک کرد. به محض رفتنش فردین دوباره رو به رادین کرد و گفت:

– دستش و ول کن رادین.. بین رنگ و روشنو.. بین چقدر ازت ترسیده.. چی رو میخوای ثابت کنی؟ رادین دست ترانه را رها کرد و روی پله‌ی اول نشست. با دست صورتش را پوشاند و حق هق بلندی سر داد. ترانه از چیزی که میدید چشم‌هاش گشاد شده بود. این اولین باری بود که اینطور زار زدن یک مرد را میدید. رادین سر بالا کرد و با چهره‌ای سرخ و خیس رو به فردین گفت:

– نمیرم داداش.. نمیرم بیمارستان.. دوباره برنمیگردم به اون روزا.. اون اتاق لعنتی و سفید.. اون پرستارای زیبون نفهم.. دکترای بی احساس.. روزایی که نمیگذرن و دیوارایی که هر لحظه حس میکنی میخوان به هم جفت شن و لهت کنن. من اینجا زن دارم.. زندگی دارم.. کجا برم؟

فردین کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت. با حرص و عصبی گفت: – قوی باش مرد.. اینجوری قول داده بودی بهم؟ مگه نگفته‌ی حاضری هر کاری بکنی ولی دوباره برنگردی به اون روز؟ مگه قول ندادی زنت و صاحب شی و برای زندگیت بجنگی.. اینجوری؟

رادین نگاهی به ترانه کرد و با چشم‌های اشکی گفت: – ترانه میگه باید بستری شی.. تو تحمل میکنی؟ تو میمونی بدون من؟ بغض دخترک سر باز کرد و اشک روی گونه‌هایش راه گرفت. طرف دیگرش نشست و دستش را گرفت. اگه قرار باشه خوب بشی آره.. رادین از چی میترسی؟ من همینجا میمونم تا برگردی.. به خدا قسم نه جایی میرم و نه ازت جدا میشم.

– دروغ میگی.. دروغ میگه داداش.. آرزوش همینه.. اینکه منو بندازه اون تو و طلاقش و بگیره.. با حرکتی آنی از جا برخاست و با خشم گفت:

– نعش منو میبرن توی اون بیمارستان.. اینو توی گوشتون فرو کنین.. اگه با زور هم ببرینم به یک روز نکشیده خودم و میکشم و میاین جنازمو تحويل میگیرین.. این حرف آخرمه! پله‌ها را به سرعت بالا رفت. ترانه ماند و فردینی که برای اولین بار شانه‌هایش اینگونه خم شده بود. دست روی اشک هایش کشید و با بعض گفت:

– هیچ راهی نداره؟

فردین خیره به کف زمین زمزمه کرد:

– بیماریش خیلی پیش روی کرده.. داره کم کم تبدیل به یه پارانوئید* واقعی میشه.. دکتر میگفت اگه اینجوری بره جلو امکان اینکه خیال و واقعیت و نتونه از هم جدا کنه زیاده.. اون وقت کامل از دست میره!

ترانه دست جلوی دهانش گذاشت. فردین آهی کشید و افزواد:

– قرار نبود اینجوری بفهمه.. وقتی رفت بیرون دکتر بهم گفت آروم آروم باهاش صحبت کن.. تا وقتی خودش راضی به بیمارستان رفتن نشه همه چی بدتر میشه. امکان خودکشی و هزار تا چیز دیگه هست.. داشت اینا رو میگفت که او مدد تو.. بیمارستان و که شنید خون جلو چشماش و گرفت و..

دیگر ادامه نداد. هر دو دستش را در موهایش فرو برد و نفس‌های عمیق کشید. کمی گذشت تا رو به ترانه کرد و با صدایی خشن دار گفت:

پاشو نشین روی سنگ سرد!
الآن چیکار باید کرد؟

از جا برخاست و همانطور که دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز میکرد گفت:

هر کاری از دستم بر بیاد میکنم که قبول کنه.. فعلاً زیاد از اتفاقت بیرون نیا.. درم قفل کن.. امکان اینکه کارای غیرمنتظره بکنه زیاده!

ترانه هم به پا خواست و به معنی تفهیم سرش را تکان داد. فردین نگاه دقیقی به چهره‌ی ترسیده اش انداخت. آنقدر تحت تاثیر نگاه ترسیده اش قرار گرفت که ناخودآگاه دستش را جلو برد و روی صورتش کشید. با محبت گفت:

نترس اینجوری ترانه.. تا من هستم از هیچی نترس!

همین تماش و این جمله باعث شد ته دلش کمی قرص شود.. دستش را محکم روی اشک‌هایش کشید و سعی کرد بغضش را پس بزند.

همین فردا میرم پیش دکترش.. هر کاری که لازم باشه برای خوب شدنش میکنم آقا فردین.. نمی‌دارم تنها‌ی عذاب بکشه!

فردین لبخند خسته و از ته دلی به رویش پاشید و مطمئن گفت:

خوش به حال رادین که همچین زن محکم و خوش قلبی داره.. مطمئناً یه روزی میفهمه که چقدر خوشبخته!

ترانه میان غم لبخند ملایمی زد و آه کشید.. پروین و بیوک خانم سراسیمه از آسانسور بیرون آمدند. پروین مضطرب گفت:

چی شده؟ چه خبره توی این خونه؟
فردین دستی به صورتش کشید و گفت:
امروز نوبت دکتر رادین بود.

چی داری میگی؟ من اینو الان باید بدونم؟
نه الان نباید بدونی.. باید انقدر حواست به این خونه و اتفاقاًش باشه، انقدر حواست به پسرت باشه که زودتر از هر کسی بدونی.. ولی تو خودت غرقی مادر.. در جریان هیچی نیستی!

پروین نگاه کوتاهی به ترانه انداخت و ناراحت گفت:

چرا باهام مشورت نکردم؟ مگه نگفتم نمیخوام بره پیش اون دکتر؟
فردین کلافه دستی به موهایش کشید و چند قدم آن طرف تر رفت.
خودت خوب میدونی که در این مورد حساس تر از هر کسم.. پیش هزار تا پزشک هم که بره هیچ کدوم مجرب تر و بهتر از دکتر خودش نیست. مگه مشکل از دکتره که عوضش کنیم؟ مشکل از خودشه مادر!..
پروین دستش را به نرده‌ها گرفت و خیره به سنگ‌های سرد زمزمه کرد:

لابد گفت باید بستری بشه!

اینبار ترانه با صدایی لرزان جواب داد:

فردا میرم پیش دکترش.. هر کاری از دستم بر میاد میکنم. نباید با زور بستری بشه!

نگاه تیز پروین که بالا آمد، اخم کرد و دیگر چیزی نگفت. پروین کمی در سکوت نگاهش کرد و بعد گفت:

اگه نبودی.. اگه تو رو نمیدید و دوباره هوایی نمیشد، اگه گول ظاهرش و نمیخوردی، هم زندگی خودت و هم زندگی

ما جهنم نمیشد! این پیشروی اول به خاطر وجود تو و بعدشم به خاطر رفتاریه که باهاش داشتی. رادین..

سکن مادر.. الآن وقت این حرفاست؟

پروین از جا برخاست و دستش را به سمت ترانه گرفت.

این دختر فقط مونده که حقش و بگیره.. فکر کردی عاشق چشم و ابروی ماهاست؟ کسی که حتی شوهرشم توی

اتاقش راه نمیده برای چی دیگه توی این خونه مونده؟ چرا طلاقش و نمیگیره و بره؟ چرا هم خودش و هم بچه‌ی منو

راحت نمیکنه؟

ترانه بی هیچ حرفی، سرد و پر از حرف نگاهش میکرد. فردین چند قدم جلو آمد و گفت:

تو رو به اون خدایی که میپرستی یک بار هم شده اوضاع رو درست تر کن.. نه خراب تر! رادین تو شرایط خیلی

سختیه.. تو مرحله‌ای که همه باید برای بلند کردنش یکی بشیم هر کدوم به یه نحو افتادیم به جون هم.

کمی مکث کرد و با لحنی ملتمنس افزود:

تو رو خدا یکم از اون اتاق بیا بیرون.. یکم بین توی این خونه چه خبره.. یکم رادین و درک کن.. حد اقل اگه کمک

نمیکنی شرایط و متناسب تر نکن. خواهش میکنم مادر!

پروین نگاه شماتت بارش را میان او و ترانه چرخاند. اولین بار بود که از فردین اینگونه درشت میشنید. آن هم در مقابل

ترانه! آب دهانش را با زور قورت داد و گفت:

چیکار باید کرد؟

فردین ابرو بالا داد و متفکر و ناراحت گفت:

در حال حاضر ترانه برای هممون مهمن تر. نمیخواهم مثل یه اهرم به ترانه نگاه کنم ولی فکر نکنم کسی مثل اون

بتونه برای راضی شدنش مفید باشه. همه چی بستگی به راه کارهایی داره که دکتر به ترانه میده. اگه رادین با پای

خودش نره بیمارستان هیچی عوض نمیشه.. فقط تاریخ دوباره تکرار میشه!

پروین با اخم نگاه کوتاهی به ترانه کرد و دست روی شقیقه اش گذاشت. از پله‌ها بالا رفت و گفت:

میرم باهاش صحبت کنم!

الآن نه.. خواهش میکنم! بذار یکم آروم شه.

میخوای بگی با دیدن من بدتر میشه؟

نه.. نه.. میخواام بگم تاریخ نشون میده که هیچ وقت حرف زدنای شما با هم نتیجه بخش نبوده!

پروین ناراحت نگاهش کرد و بی هیچ حرفی بالا رفت. خسته و کلافه از کنار ترانه میگذشت که با صدای لرزان و خسته

ی بیوک خانم متوقف شد.

میدونم وقتی نیست ولی میشه یکم حرف بزنیم فردین جان؟
برگشت و نگاهش کرد.. چهره اش از همیشه رنگ پریده تر و خسته تر به نظر میرسید. سری تکان داد و "البته" ای آرامی گفت. هر دو با هم به طرف اتاق کار راه افتادند. فردین پشت میز نشست و با هر دو دستش مشغول ماساژ دادن شقیقه هایش شد.

گوشم با شماست عمه جان!
سکوت بیوک خانم باعث شد سرش را بالا کند. کلنگار رفتنش با خودش از تمام حرکاتش مشخص بود. کمی در سکوت نگاهش کرد و گفت:
اتفاقی افتاده؟

بیوک خانم نفس عمیقی کشید و آرام و غمگین گفت:
باید زودتر از اینا میومدم و باهات حرف میزدم و لی شرایطتون انقدر بغرنج بود که خجالت کشیدم وسط این بلشو از مشکلات شخصی خودم بگم!
فردین کنچکاو و منتظر اخم کرد.

نمیدونم چجوری باید بگم.. خیلی سخته که با این سن و سال خطایی کنی که قابل جبران نباشه.. گفتن اون به کسی که باید برآش الگو باشی سخت ترم هست.. ولی ..

نفس بلندی کشید و عینک درشتی را بالای موهای کوتاه و مرتبش گذاشت.
از خیلی چیزا خبر نداری.. خیلی چیزا اون طوری که میدونی نیست.. کلا همه ای چیزی که در مورد زندگی توی لندن از ما میدونی اشتباهه!

منظورتون چیه؟

سه سال پیش که مادرت او مده بود و شرایط زندگی‌مون و دیده بود ، میشه گفت آخرین تابلو از زندگی‌مون بود. دقیقا سه ماه بعد رفتنش همه چی کن فیکون شد . آنا سال دوم بود که کم قرضا هر روز بیشتر شدن. اولش نمیفهمیدم.. مجید آقا تمام روز و سر کار بود. حتی بیشتر از قبل.. نمیدونستم چرا نمیتوnim وضعیتمون و کنترل کنیم.. ولی وقتی مجبور شدیم خونه رو با همه ای وسایلا واگذار کنیم و یه خونه با وسایل خیلی ابتدایی تر کرایه کنیم تازه فهمیدم فاجعه ای بزرگی اتفاق افتاده!

دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

خیلی افته اگه بگم یه پیرمرد پنجاه و پنج ساله افتاد تو دام الکل و قمار.. ولی شد. همه چی هم زیر سر شریک ایرانیش بود. انگار پنجاه سال خودش و نگه داشته بود تا یه دفعه اینجوری کل زندگی خودش ما رو فنا کنه. هر چی گذشت وضع بدتر شد. با اینکه آنا آمارشو در آورده بود ولی بازم انکار میکرد.. دست بزن پیدا کرده بود. بهونه میکرد که از سهم داداشم ارت بخواه .. خلاصه اینکه شرایط انقدر بد شد که آنا درس و بیخیال شد. نمیتوностیم پولش دانشگاهش و بدیم.. تا چند ترم از وام خود دانشگاه استفاده کرد و حمایت مالی دولت.. ولی از یک طرف قرضا و از یک طرف شرایط سخت زندگی باعث شد دنبال کار بگردد.

فردین ناباور نگاهش میکرد. لبشن را گزید و قطره ای اشک روی گونه اش چکید.

از وقتی توی اون فروشگاه لعنتی کار و شروع کرد دیگه درس و بیخیال شد. هفته های اول تایم کاریش و با زمان کلاسаш سست میکرد.. ولی بعد او مدد گفت پول خوبی گیرش میاد. هر چی گفتیم هیچی برات تو شهر و کشور غریب درس نمیشه به گوشش نرفت. خیلی دیر فهمیدم فروشگاهی که تو شکار میکنه کلا فروش مشروبات الکلیه.. توانش و نداشت جلوشو بگیرم.. انقدر جری شده بود که هر چی میگفتمن تهدید میکرد که خونه‌ی میستقل کرايه میکنه. بعضی روزا انقدر پول خوبی بهش میدادن که با دست پر میومد.. میگفت بابت فروش خوب ، پورسانت گرفته! اشکش را پاک کرد و شرمnde و آرام گفت:

دلم رضا نبود.. رفتم و خودم از نزدیک محیط کارش و دیدم.. دیدم و تنم لرزید.. دختری که با هزار تا آرزو و امید بزرگش کرده بودم با یه دامن قرمز کوتاه و لباس نیم تنه داشت برای یه مشتری پولدار دلبـری میکرد. فردین با دست صورتش را پوشاند. کاش توانش را داشت تا ادامه اش را نشنود. صدای بیوک خانم بیشتر لرزید: دیر فهمیدم فروششون بستگی به این داشته که چقدر خودشون و تو دل مشتری جا کنن. یادمه اون شب انقدر با دستام توی صورتش کوییدم که مج دستم کبود شد. هیچی نگفت.. فقط با پوز خند نگاهم کرد. قسم خورد کاری نکرده که شرفش لکه دار باشه.. ولی از نظر من همون قدر طنازی و دلبـری برای یه دختر ایرانی از دست دادن همه چیزش بود. صحبت رفت.. بدون اینکه چیزی بگه رفت و چند ماه پیداش نشد. توی مدتی که نبود چی بهم گذشت فقط خدا میدونه.. دیگه کم مونده بود دست از دنیا بشورم که پیداش شد و پیشنهاد داد برگردیم ایران. نمیدونم چی باعث شده بود دوباره برگرده ولی وقتی برگشت دیگه همون یه ذره معصومیت هم توی چشash نبود.

فردین سرش را با تاسف تکان داد. هیچ چیز برای گفتن نداشت. دستش را زیر چانه مشت کرد و چشم بست. سیبیک گلویش جا به جا شد و با درد زمزمه کرد: اینا رو من الان باید بفهمم؟

چی میگفتمن؟ این همه درد.. این همه مشکل داشتین.. حل نشد که هیچ بد تر هم شد. منم وسط این همه مشکل دردم و میریختم روی دایره؟

دلیل نمیشه.. اگه فقط یه خبر بهمون میدادین حمایتون میکردیم. میدونی با این تصمیم غلط چجوری زندگی آنا رو زیر و رو کردین؟ نمیگم خودش مقصـر نبود ولی..

دوباره سرش را تکان داد و ناراحت گفت:

چرا چند روزه پیداش نیست؟ بچه ها میگفتن کسالت داره از اتاقش بیرون نمیاد.. راست گفتن؟

چند شب پیش بیرون که بود براش یه اتفاقی افتاده.. دقیق نگفت چی ولی حالش خوب نبود. دیگه دل تو دلم نیست.. دیگه طاقت ندارم.. قلیم دیگه تحمل دیدن سیاه بختی این بچه رو نداره!

باورم نمیشه... این همه اتفاق افتاده و ما چند ماهه بی خبر از شما داریم باهاتون اینجا زندگی میکنیم.. باورم نمیشه! بیوک خانم عینکش را دوباره چشم زد و گفت:

نخواستم فکر کنی چیزی توی سرمه و به خاطر پول برگشتم.. ولی نمیتونم برگردم.. نمیخوام دخترم و برای همیشه از دست بدم. برایم دیگه مهم نیست آقا مجید اون ور چیکار میکنه.. میخوام همینجا یه زندگی آروم با دخترم داشته باشم. یه خونه‌ی اجاره ایه پنجاه متری برآمدون بسه!

فردین نگاه به اشک هایش دوخت.

این چه حرفیه عمه؟ شما تنها یادگار از خانواده پدری.. بزرگ مایی!

نمیخوام آنا توی این خونه بمونه و هوایی بشه.. انتظار زیادیه ولی اگه بتونی فقط یکم کمک کنی که مستقل شیم..

قلب فردین از لحن ملتمس زن لوزید. حرفش را قطع کرد و ناراحت گفت:

شما فکر هیچی رو نکن.. از این به بعد اجازه نمیدم اذیت شین. خودم براتون همینجا هر امکاناتی لازم باشه محیا

میکنم. با آنا هم صحبت میکنم.. هر چی بود دیگه تموم شد.. باید به خودش و زندگیش یه فرصت دوباره بد!

نگاه بیوک خانم پر از شرمندگی شد. سرش را تکان داد اما آنقدر بعض داشت که هر چه تلاش کرد کلمه ای برای

تشکر و قدردانی از این همایون کوچک از دهانش خارج نشد.

رو به روی ساختمان بلند ایستاد و همانطور که به بیرون خیره بود گفت:

دلم میخواهد هر جوری که میری تو همونطوری بیای بیرون ترانه.. متوجهی؟ کمک به رادین قرار نیست حال خودت و اون بچه رو بدتر کنه!

ترانه سری تکان داد و لبشن را به دندان گرفت. همراه با شنیدن نفس عمیق و پر از آه فردین و باز شدن در سمت او،

در را باز کرد و پیاده شد. همراه هم تا طبقه‌ی مورد نظر رفته و مقابل میز منشی ایستادند. زن نگاهی به هر دوی آن‌ها کرد و گفت:

با هم میرین داخل؟

فردین به معنی "نه" سر تکان داد و با دست به ترانه اشاره کرد. تپش قلب دخترک چند برابر شد. کارش به جایی رسیده بود که دلش میخواست همه جا این حامی قوی را داشته باشد. مدتی منتظر ماندند تا اینکه منشی با خواندن نام ترانه، از او خواست داخل شود.

بند کیفیش را در دست فشرد و جلو رفت. برگشت و نگاه کوتاهی به فردین انداخت. فردین چشم‌هایش را روی هم گذاشت و لب زد:

برو!

تقه‌ای به در وارد کرد و داخل شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، گلستان‌های بزرگ و هوای مطبوع داخل اتاق بود. اینجا را طور دیگری تصور کرده بود.. دیوار‌های سبز کم رنگ.. هوای خنک و متعدل اتاق.. پرده‌های کنار رفته و روشنایی دلچسب و در کنار همه‌ی این‌ها، مقدار زیادی گل و گیاه طبیعی و خوش بود. درست در قالب یک گلخانه‌ی کوچک و رسمی بود. سرش را چرخاند. مرد از پشت گلستان بزرگ بیرون آمد و رو به او با لبخند گفت:

عذر میخواهم.. فکر کردم چند دقیقه‌ای طول بکشیه تا مراجعه کننده بعدی رو بفرستند.

ترانه لبخندی به رویش زد و "خواهش میکنم" آرامی گفت.. فضای اتاق آنقدر مثبت و آرامش بخش بود که تمام استرسش را از یاد بود. مرد میانسال دست‌هایش را تکاند و پشت میزش نشست. موهای سفید و بلندش را مرتب، پشت سرش بسته بود و پیراهن شیری رنگ رسمی به تن داشت. به محض نشستن دست‌هایش را در هم قفل کرد و با آرامش، حرکات ترانه را زیر نظر گرفت. حالا با این نگاه مستقیم کمی معذب شده بود. سرش را پایین انداخت و

خودش را مشغول بازی با بند کیفیش نشان داد.

_من در خدمتتونم خانم نیک روشن.. درست گفتم؟ نیک روشن بودید دیگه؟

_بله!

_خب.. باید بگم خیلی زودتر از اینا منتظر او مدنون بودم !

ترانه با تعجب نگاهش کرد. مرد لبخندی زد و گفت:

_چرا انقدر آشفته ای دخترم؟ از چیزی میترسی؟

_نه اصلا.. یعنی خب..

_بین دخترم.. اینکه شما الان اینجا هستی ، نه نتیجه‌ی خواستن منه و نه اصرار جناب همایونفر.. به تمایل و نیاز

خودته که خواستی اوضاع رو از اینی که هست درست تر کنی درسته؟

_بله!

مرد دستش را روی دستگاه کوچک ضبط صدا آماده نگه داشت و گفت:

_مشکلی ندارید که یه وویس از صحبت هامون داشته باشم؟ خیلی کمک کننده ست!

_نه ایرادی نداره!

دکمه را فشرد و دوباره دست هایش را در هم قفل کرد. حواس ترانه هنوز پیش دستگاه ضبط کوچک بود.

_اول از همه خودم و معرفی میکنم. کامیز سعادت هستم.. احتمالاً دو را دور با من آشنا هستین چون میشه گفت شش

سالیه که پرونده‌ی بیماری آقای همایونفر زیر دست منه و من بهش رسیدگی میکنم.

ترانه با اخم "بله" ی آرامی گفت.

_قدرت با بیماری همسرتون آشنا هستین؟

_خب .. میدونم که اختلال شخصیتی داره... حدوداً چهار ساله.. قبل از اون هم فکر میکنم افسردگی داشته!

دکتر با جدیت سر تکان داد.

_درسته.. میخواین من جملتون و مرتب کنم؟ آقای همایونفر قبل از چهار افسردگی بودن.. یه چیزی که ممکنه تو برده‌ی

زمانی خاصی برای همه‌ی جوون‌ها پیش بیاد.. چیزی که درمان نشد و با زمینه‌ی وسیع تر و مساعد تری تبدیل به

بیماری اختلال شخصیتی شد!

ترانه ناراحت گفت:

_بله درسته!

_قبل از هر چیزی میخوام یکم در مورد این بیماری حرف بزنم براتون. شاید از برادر شوهرتون یا کسای دیگه کم و

بیش یه چیزای شنیدین ولی ترجیح میدم از اول همه چی رو و به مو بررسی کنیم!

با تایید ترانه ، از جا بلند شد و میز را دور زد. رو به روی صندلی ترانه ، به میز تکیه داد و عینکش را بالای پیشانی اش

گذاشت.

_رادین جوون حساسی بوده.. کسی که مدام توی زندگیش خلاهایی حس میکرد.. این خلاهم حاصل بی اعتمادی

مادرش بود ، هم وابستگی بیش از حدی که به پدرش داشت. یعنی شخصیتی توشن شکل گرفته بود که از یک طرف

خودش و بدون پدرش حتی تصور هم نمیکرد و از یک طرف مدام در تکاپو بود تا خودش و به مادرش اثبات کنه. من اون زمان خیلی باهاش حرف زدم.. خیلی جلسات برگزار شد ولی متناسفانه درختی که از داخل کرم خورده باشه هیچ کاری نمیشه براش کرد. من از همون اول گفتم باید الگوی ذهنیش تغییر کنه.. به مادرشون گفتم تا وقتی رادین خودش رو زیر سایه‌ی توانایی‌های برادر بزرگش ببینه هیچ وقت نه میتونه از لاک افسردگیش بیرون بیاد و نه میتونه شخصیت کاملی برای خودش بسازه!

با هر دو دست گوشه‌ی چشم‌هاش را مالید و افزود:

– هیچی درست نشد که هیچ، همه چی رفته خراب تر شد. من یا هر روانشناس دیگه تا یک جایی مجازیم به بیمار کمک کنیم.. زندگی رادین جایی بیرون از این مطب بود و من واقعاً قدرت اینو نداشتیم که الگوها و رفتارها رو توی زندگیش تغییر بدم. متناسفانه بعد از مرگ پدرش، با خالی دیدن یک دفعه‌ای پشتش و همچنین تنها موندن در مقابل کسی که باید خودش و بهش اثبات میکرد و اون هیچ جور باورش نداشت، خودش و کاملاً گم کرد! و بدتر از اون این بود که اون خلا و دنیای خالی رو با انسانی پر کرد که براش اشتباه ترین گزینه ممکن بود! کمی مکث کرد و به چشم‌های ترانه دقیق شد.

– میدونین که از کی حرف میزنم؟ نسیم.. دختری که هیچ جور رادین و قبول نداشت و مدام پسش میزد. هر وقت که با هم بودیم به جای فکر کردن به راهکار‌هایی که بهش میدادم، مدام میخواست یک جوری و با یه فنی، نسیم و به زانو در بیاره! در واقع دوباره داشت همون حس براش تکرار میشد.. اینکه خودش و به کسی اثبات کنه.. کسی که هیچ حسی بهش نداشت و مدام از طرف رادین تحت فشار بود! متناسفانه بعد از رفتن پدرش، دیگه همونقدر همکاری رو هم از سمت مادرش نتوانستم داشته باشم.. بیشتر از همیشه نیاز به حمایت بود ولی هر کسی درگیر کارهای خودش شد. تنها کسی که از اون زمان، مدام پیگیر رفتارهای رادین بود برادر بزرگش که به نظرم اصلاً کافی نیست!

ترانه ناراحت گفت:

– بعد رفتن نسیم چی؟ دیگه کاملاً ازش قطع امید کردن؟

– دوره‌ی اون اتفاق برای رادین در بدترین زمان ممکن اتفاق افتاد.. انقدر تحت فشار روحی قرار گرفت که کم کم از قالب خودش خارج شد. بیماری اصلی شروع شد.. اختلال شخصیتی چیزی نیست که یک دفعه کسی دچارش بشه.. پروسه‌ی زمانی درازی پیش روی بیمار قرار میگیره و زمینه انقدر برای این بیماری مساعد میشه تا شخص به راحتی پذیرای این مشکل بزرگ شه!

دوباره میز را دور زد و پشتیش نشیست. پرونده‌ی پیش رویش را باز کرد و دوباره عینکش را به چشم زد.

– اگه بخواهم تخصصی تر برآتون توضیح بدم باید بگم همسر شما بیمار اختلال شخصیتی از دسته‌ی مظطرب و پارانوئیده.. برای این دسته‌اعتماد تقریباً غیر ممکنه.. خودشون و زندگیشون و همیشه تو خطر میبینن و دائم دنبال یه مقصرون.. نمیتونن تشخیص بدن به شخصی علاقه دارن یا ازش متنفرن. شاید هم هر دوی این حالت رو در یک برهه از زمان نسبت به شخص داشته باشن. تو رفتارشون ثبات ندارن.. نمیتونن بهشون و به رفتارشون اعتماد کنین چون هر لحظه هر کار و عکس العملی ازشون بر میاد. ممکنه مدتی خیلی نرمال به نظر برسن ولی یه مدت دیگه انقدر شما رو با رفتارشون غافلگیر و اذیت کنن که باورتون نشه همون آدمه. شک و بدینی بزرگ ترین خصوصیت این دسته سرت

و این باز از همون اعتماد نکردنشون نشئت میگیره.. اونجوری که آقای فردین گفتن شما با همسرتون توی دانشگاه آشنا شدین.. معمولاً محیط های بیرون برای بیمارای اختلال شخصیتی محیط امن به شمار میاد.. چون معمولاً هیچ رفتار نا معقولی از خودشون نشون نمیدن و تا باهشون زمان زیادی سپری نکنید و وارد حریم خصوصیشون نشید ممکنه هیچ وقت از بیماریش هیچی متوجه نشید. یعنی درست شرایطی که برای شما پیش اومده.. درسته؟
ترانه آب دهانش را قورت داد و ناراحت زمزمه کرد:
_درسته.

لحن لزان صدایش باعث شد دکتر سرش را بالا کند. لحظه ای در سکوت نگاهش کرد. پرونده را بست و نفس عمیقی کشید.

میدونی چرا رادین برایم از بقیه مریضام عزیز تره؟
لبخند غمگینی زد و گفت:

_ساده است.. در عین اینکه بیماره خیلی راحت شخصیت خودش برای قابل تشخیصه.. هر بیماری توی شرایط فعلی رادین بود شاید دست به کارای خیلی خطرناکی زده بود ولی رادین تا این مرحله انقدر روی خودش تسلط داشته که حتی یک مورد هم خشونت و ضرب و شتم ازش ندیدم. میدونین دیروز که او مدد اینجا چی میگفت؟
ترانه ناراحت و منتظر نگاهش کرد.. حتی زبانش نچرخید بگوید "چی؟" فقط نگاهش کرد.

_میگفت نمیخواهم دیگه ترانه رو نسیم بینم.. میگفت کمک کن بتونم زندگیم و عوض کنم.. میخواهد بسازه.. تسلیم نشده... ولی این به تنها یی ممکن نیست!

من چیکار باید بکنم؟ حاضرم هر کاری بکنم ولی رادین خوب شه!
_بینین خانم نیک روشن.. میخواهم باهاتون رو راست باشم. شاید اگه چند ماه قبل شما رو به روی من نشسته بودی میشد نشست و برای بهبود شرایط رادین توی خونه به یه نتیجه هایی رسید. ولی شرایط اون خونه و عوامل محرك انقدر تو زندگی رادین زیادن که ما مجبوریم به جای حذف اون همه عامل ، رادین رو از داخل اون عوامل حذف کنیم.
اینکه شما تصمیم گرفتی به شرایط همسرت کمک کنی عالیه.. ما با هم خیلی کار داریم.. هیچی هم قرار نیست با بستری شدن رادین تموم بشه ، ولی این و باید خوب درک کنیم که دیگه کار به جایی رسیده که همکاری تنهاش شما و برادرش برای درمانش کافی نیست. اون خونه.. اون گذشته.. خانوادش.. و همه ای عوامل محرك دیگه اجازه نمیدن این پروسه درمانی بگذرد.. متوجه هستین چی میگم؟
ترانه سر تکان داد.

یعنی هیچ راهی نیست؟ رادین نمیخواهد بستری شه!
دکتر انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت.

_ای دقیقا کاریه که شما باید بکنین. وقتی رادین و به جایی رسوندین که اشک میریزه و میگه زندگیم و دوست دارم یعنی برآش ارزش دارین.. یعنی اینکه انگیزه ای همکاری و درمان و شما باید تو ش ایجاد کنین. انقدر باید حامی قوی ای باشین که با پای خودش بخواه بیاد و این دوره رو بگذرانه!

_قبول نمیکنه.. دیشب تهدید کرد که اگه مجبورش کنیم خودکشی میکنه.

قرار نیست شما هم مجبورش کنین. من به بودار بزرگشونم گفتیم که اجبار بوابوه با فاجعه.. نه تنها خوب نمیشه بلکه اتفاقات غیر قابل جبران دیگه ای هم میفته. این انگیره رو تو ش ایجاد کنین. بذارین اعتماد کنه به اینکه منتظرش میمونین. حریم خصوصی در این موارد خیلی جواب میده .
ترانه آرام گفت:

مشکل بزرگ اینه که من باردارم و رادین از این بچه خبر نداره.. خودش گفت اگه بچه ای در میون باشه.. لبشن را گزید و دعا کرد اشکش سرازیر نشود. سکوت دکتر مجبورش کرد سر بالا کند. چشم هایشان که در هم تلاقی کرد، دکتر با اطمینان چشم روی هم گذاشت و گفت:

از شرایطتون خبر دارم.. همه چی رو در مورد رادین میدونم خانم نیک روشن ..منظورم از حریم خصوصی چیزی نیست که شما فکر میکنین. این حریم و میتوین هر جایی بسازین. هر جایی که فقط شما باشین و رادین میشه حریم خصوصی شما . تحریکش کنین به اداره زندگیش.. با هر چیزی که خودش دوست داره! میدونم که از پسش بر میاین!

ببخشید که اینو میگم ولی ممکنه نظر پژشک دیگه ای طور دیگه ای باشه؟ یعنی شاید رادین داره با شما لج میکنه و با دکتر دیگه ای بهتر بتونه کنار بیاد!

من خیلی وقت پیش رادین و ارجاع دادم به دکتر دیگه ای.. امیدوار بودم به خاطر این تحول و تنوع هم شده کارها درست تر بشه ولی متاسفانه نتیجه اش شد اینکه رادین به طور کل درمان و قطع کرد. وقتی با من بود حد اقل انقدر بهم اعتماد داشت که تو جلسات شرکت کنه.. ولی با دکتر دیگه ای این اتفاق نیفتاد. چون همونطور که گفتیم این دسته از بیمارا سخت اعتماد میکن! من برای رادین آخرين ایستگاهیم خانم نیک روشن.. یعنی خودش میدونه اگه من بیمارستان و مناسب دیدم راه دیگه ای نیست. یعنی خودش میدونه اگه اینجا نیاد و نخواهد ادامه بده هیچ جای دیگه ای این کار و تموم نمیکنه!

ترانه در سکوت به سرامیک های سفید خیره شد .

دخترم از پسش بر میای.. اگه تا حالا با شجاعت جلو اومدی بدون که بقیه اش هیچ کاری نداره! پشت رادین رو خالی نکن.. نذار تسلیم بشه چون وقت زیادی برای امید داشتن به درمان نمونده.. باید یه محرك داشته باشه برای برگشتن.. برای اینکه بتونه به موندن و منتظر بودنت امیدوار بشه!.

همین که از اتاق بیرون آمد ، فردین از جا برخاست. مقابله ایستاد و غرق فکر گفت:
میخواه شما رو بینه !

اخم کمرنگی روی پیشانی فردین نشست. قرار ملاقاتی با او نداشت! سری تکان داد و گفت:

بنشین تا برم و برگردم.. حالت که بهم نمیخوره؟

ترانه به معنی "نه" سر تکان داد و روی صندلی خالی او نشست.

فردین پا در اتاق گذاشت و رو به دکتر که به احترامش برخاسته بود گفت:

بفرمایین آقای دکتر.. مشکلی پیش اومده؟

دکتر نشست و با ابروهای درهم ، مدتی به دستگاه کوچک ضبط خیره شد. سکوت بینشان که طولانی شد ، فردین

نگران تر پرسید:

– چیزی شده؟

دکتر دستگاه را گوشه‌ی میز گذاشت و گفت:

– وقتی دکمه اش و زدم میخواستم حرفای خانم نیک روش و بارها برای خودم مرور کنم.. به نظرم کسی که همسرش

بیماری روانی دارد ، بارداره و به تازگی هم متوجه این بیماری شده خیلی میباشد حرف و سوال برای گفتن داشته

باشه! ولی توی تمام این چهل دقیقه شاید جمعاً دو دقیقه هم حرفی از جانب ایشون زده نشد!

فردین متغیر نگاهش کرد و مرد ، همراه با نفس عمیقی ، عینکش را روی چشمش تنظیم کرد.

– بهش گفتم اگه دوماه پیش رو به روم نشسته بود اوضاع میتوانست خیلی بهتر از این باشه. ولی متوجه نشد چرا این

حرف و زدم. بیمار من اوضاعش با دو ماه پیش انقدر فرق نکرده ، ولی همسرش چرا!

– متوجه نیستم آقای دکتر.. منظورتون چیه؟

– منظورم خیلی واضحه آقای همایونفر. این دختر بی گناه حد اقل باید چند ماه پیش میومد و دنبال راهکار برای درمان

همسرش می بود.. حد اقل وقتی تازه ازدواج کردن.. نه الان که خودش تمام علائم افسردگی رو دارد و نیازمند کمک!

– میخواین بگین ترانه افسردگی داره؟

دکتر دستی به چانه اش کشید و کمی مکث کرد. با آرامش گفت:

– من قبلا هم گفتم بهتون آقای همایونفر.. کسی که دارد با این بیمار زندگی میکنه باید خیلی خوب راهکارهای رفتار با

اون و بلد باشه. باید حمایتگر خوبی باشه.. باید بتونه حس اعتماد و توی مریض به وجود بیاره و این موقعی امکان

پذیره که خودش از هر لحظ ایش باشه. علم کافی داشته باشه.. با من همکاری کنه و با هم قدم برداریم. مادر شما از

پس اداره‌ی این مسئولیت بر نیومد و چه بسا خودش دچار مشکلات روحی زیادی شد. درسته؟ ولی در مورد ترانه این

مشکل حاد تره!

– ترانه دختر قوی ایه دکتر.. به چشم دیدم برای زندگیش از چه چیزایی گذشت!

– بحث ما هم سر همین گذشتن هاست.. من تنها با پانزده دقیقه حرف زدن با شخص میتونم بفهمم تا چه حد تحت

فشاره و تو چه شرایطیه.. اگه غیر از این بود کار من دیگه این نبود.. تمام اعتماد به نفس و خودباعری این دختر نابود

شده.. انقدر توان نداره موقع حرف زدن به چشم های شخص مقابله نگاه کنه.. درسته باور کرده که میتوشه به

همسرش کمک کنه.. ولی نه برای اینکه توانش رو توی خودش میبینه.. تنها برای اینکه باور کرده این براش آخرین

دره و به جز این راه دیگه ای نداره!

فردین سرش را ناراحت تکان داد و دکتر افزود:

– بیینین آقای همایونفر ، کار خیلی وقتی که از عشق و علاقه گذشته... من خوب میدونم ترانه چه اتفاقایی رو از سر

گذرونده. میدونم بارها بهش تجاوز شده.. و اینم پُر واضحه که توی این شرایط ، بارداریش فقط میتوشه نتیجه‌ی ایه

عمل اجباری باشه و یا اگه خوشبینانه تر نگاه کنیم کاملاً ناخواسته بوده! ترانه اگه قبول کرده به همسرش کمک کنه به

خاطر عشق و محبتش نیست. من بهش گفتم رادین گفته میخواهد نسیم و فراموش کنه و ترانه رو ترانه بینه.. دوست

داشتم در مقابل این جمله‌ی دروغ فقط یه واکنش مثبت کوچیک ببینم.. ولی هیچی! حتی یه برق کوچیک هم توی نگاهش ندیدم.

یهش دروغ گفتین؟

نگران نباش پسرم.. جمله‌ی من راست و دروغش هیچ فرقی به حال ترانه نداشت. حتی اگه حقیقتم میگفتم، اینکه همین دیروز شوهرش رو به روم نشست و اعتراف کرد هر بار بعد از اینکه متوجه میشه توی روابطش با نسیم طوف نبوده چجوری به جنون میرسه، باز هم هیچی عوض نمیشد!

دست فردین از خشم و فشار مشت شد. چند بار کف دستش را روی صورتش کشید و سعی کرد آرام باشد. رو به رویش جز دیوار بن بست بلند هیچ چیز نمیبدید. با صدایی دورگه و خسته گفت:

چیکار باید کرد آقای دکتر؟ یعنی میخواین بگین ترانه هیچ کمکی نمیتونه بکنه؟

اگه بخواهم یه جمع بندی کلی بکنم.. اول از همه باید بگم ترانه تحت تاثیر زندگی با رادین به مرحله‌ی خنثی رسیده.. این مرحله میتونه شروع یه دوره‌ی پر فشار و افسردگی باشه.. اگه تا همین حالا هم سر پاست و به خواست خودش اومده بازم برای خودش نیست. یه انگیزه پیدا کرده. یه بهونه برای اینکه بخواود بتونه این زندگی رو تحمل کنه. و شک نکنین که برای همین هم قبول نکرده اون بچه رو سقط کنه. اسم این رو نه میشه حس مادرونه گذاشت و نه خودخواهی.. مثل آدمی که در حال غرق شدن و توی آب به تنها تکه‌ی چوب چنگ میندازه.. این بچه دقیقاً برای ترانه حکم اون چوب و داره.. تنها انگیزه‌ای که باعث شده بخواود شرایط و بهتر کنه! من ازش خواستم فقط یه انگیزه و محرک هم برای رادین پیدا کنه.. در واقع دختری که مقابل من نشسته بود، نمیشد بیشتر از این ازش انتظار کمک داشت. کسی که به خودش کمک نکنه نمیشه ازش انتظار داشت دست کسی بد تر از خودش رو بگیره و بتونه کمکش کنه.

به چهره‌ی گرفته و در هم فردین خیره شد و افزود:

آقای همایونفر، ازدواج اشتباه این دو جوون در واقع شبیه یه سراب بوده! برادرتون با کسی ازدواج کرده که بتونه جای عشق مرده شن رو پر کنه، و ترانه با یه سراب از همه‌ی چیزهایی که دوست داشته بینه. مدت زیادی طول نکشید که این رویا از هم متلاشی شه! حتی اگه بگیم رادین بیماره و بی خیال نظریات اون بشیم، برای ترانه هم در لحظه‌ای که فهمید رادین مردی نیست که تصورش رو میکرد همه چیز تومم شده! اینو من نمیگم.. شواهد میگه!

یه راه بگین آقای دکتر.. چطور باید این مشکل و حل کرد؟

دکتر متفکر به میز خیره شد و گفت:

روی ترانه برای کمک کردن به رادین فشار نیارید. چون ممکنه همه چیز خیلی خراب تر بشه. ترانه هر چقدر از شخصیت اصلی خودش فاصله بگیره و دچار آسیب‌های روحی بشه، بیشتر برای رادین منفور میشه. اجازه بدین در حد توانش کمک کنه. باید یه راهی پیدا کنه تا رادین برای درمان امیدوار بشه! این تنها راهیه که دست ما رو برای مراحل بعد باز تر میکنه!

از دست من چه کاری ساخته سرت؟

مرد لبخند ملایمی زد و گفت:

_پشت این دختر و خالی نکن.. رادین چه خوب بشه و چه نه ، فراموش نکن که اون دختر کم سن و سال بی گناه ترین آدم این قضاياست.. خيلي سخته وقتی توی چشم يه دختر بیست و یك ساله يه اميد کوچیک هم پيدا نشه.. مبادا به خاطر رادین از اون غافل شين! اون در حال حاضر بيشتر از هر کسی نياز به حمايت و کمک داره!
سيبک گلوی فردین همراه با بعض بدی بالا و پایین شد. آنقدر در خودش غرق بود که نفهميد چه وقت از دکتر خدا حافظی کرد و پا به پای ترانه به طرف ماشین راه افتاد. وقتی به خودش آمد که صدای آرام ولی ترسیده‌ی ترانه را شنید:

_ميشه يكم آروم تو بربن؟ من چهار راه جلویي پياده ميشم!

نگاهی به چهره‌ی گرفته و آرامش کرد و گفت:

_چرا؟

دخترک شانه بالا انداخت و زیپ کيفش را به بازی گرفت.

_ميخواهم يكم قدم بزنم.. بعدم برم خونه‌ی پدرم!

لبخند غمگيني به رویش زد.

_خب من ميرسونمت.. برای چي ميخواي تو اين گرما پياده بري؟

_دوست دارم يكم قدم بزنم!

بي حرف کنار خيابان توقف کرد و به طرفش برگشت.

_ترانه؟ قرارمون چي بود؟

ترانه بی جواب با همان زیپ کوچک کذايی سرگرم بود. دست فردین جلو آمد و روی دو انگشتش نشست. مکث کرد و نگاهش را به انگشتان درشت او دوخت. صدایش از هميشه ملايم تر بود.

_هر چي توی دلته بريز بيرون.. بگو.. غر بزن.. داد و بيداد کن. چرا هميشه سکوت ميکني؟

ترانه چند ثانие با حالت خاصی نگاهش کرد. دردي که در نگاهش بود تا مغز استخوان هاي فردین را سوزاند. نفسش را با آه بيرون داد و همانطور که در را باز ميکرد ، کوتاه گفت:

_برای همه چي ممنون!

فردین نگاهش کرد.. بسته شدن در را.. پريدينش از روی کانال عريض را و محوشدنش ميان پياده روی شلoug را.. دستی به موهايش کشيد و سرشن را روی فرمان گذاشت.

مسئوليتي که در قبال او حس ميکرد هر روز بيشتر از قبل روی وجدانش سنجيني ميکرد. شايد اگر او فرار را برقرار ترجيح نداده بود ، تمام اين اتفاق‌ها نميقتاد و زندگي يك دختر بی گناه اين گونه دستخوش اتفاقات جبران ناپذير نميشد. خسته و کلافه ماشين را روشن کرد و به طرف خانه راه افتاد. اما هنوز چند متري نرفته بود که با دیدن قامت آشناي ترانه دوباره ايستاد. قلبش از ديدن صحنه‌ی رو به رویش مچاله شد. دخترک مقابل مغازه‌ی سيسموني ، با گردنی کج شده ايستاده بود. به جفت‌های کنار او که با ذوق و سايل داخل مغازه را به يكديگر نشان ميدادند نگاه کرد.. جاي زخم‌های کهنه اش درد گرفت و اين درد امانش را بريلد. با همه‌ی توان پايش را روی پدال گاز فشرد تا عفونت اين زخم کهنه ، همين اندک توانش را هم از او نگيرد!

نایلون خرید کوچکش را داخل کیفیش چپاند و زنگ سفید کنار در را فشرد. مثل همیشه مدتی طول کشید تا صدای "بله" گفتن مادرش به گوشش برسد. به محض باز شدن در لبخند پت و پهنه زد و با محبت سلام داد. گلی غافلگیر از جلوی در کنار رفت.

سلام مادر.. از این ورا؟ چه بی خبر اومندی!

دور تا دور خانه چشم چرخاند.. ترنم با دیدنش با چشم‌های گرد شده، آیلی را از روی پا برداشت و بلند شد. به طرفش رفت و دست داد.

غول چراغ جادو شدی تو؟ کجایی بابا؟

همانطور که غرغر های همیشگی اش را گوش میکرد، کنار آیلی نشست و صورتش را جلو برد. دست و پا زدنش، خنده به لب هایش نشاند. بوسه ای روی پاهایش زد و با حسرت گفت:

دلم برات یه ذره شده بود خاله!

خانوم و باش.. بعد یک ماه دیدیمش سلام‌مون و علیک نگرفته ما رو به بچمون فروخت. هیچ معلوم هست کجایی تو؟ شالش را از سریش برداشت و شربتی که گلی مقابله نگه داشته بود را برداشت. نیمی از آن را بی وقه نوشید و گفت:

حالا بذار برسیم بعد ترورم کن.. تو بزرگ تری.. تو چرا سراغی از من نمیگیری؟

لحن دلخور و عجیبیش باعث شد ترنم و گلی چند لحظه به یکدیگر نگاه کنند. شاید برای اینکه او هیچ وقت عادت نداشت گله کند.. انتظاری از آن ها نداشت و زیاد در بند روابط نبود.. هیچ کس نمیدانست در این دنیای جدید تنها یی، چقدر جای حمایت خانواده اش خالیست!

پاشو مانتوت و در بیار عرق تنت خشک شه.. رادین میاد برای شام؟ سریش را چپ و راست کرد.

اودمد سر پایی یه سر بزنم و برگردم. بابا نیست؟

الآن پیدا شم میشه.. یعنی چی سر پایی؟ زنگ بزن شوهر تم بیاد.. خیلی وقته دور هم نبودیم! شربت برایش تلخ تر از زهر شد.. درست مثل طعم زندگی اش.. زندگی ای که هنوز عمق فاجعاتش بر این خانواده روشن نبود. کلافه گفت:

باید برگردم.. داشتم از اینجا میگذشتم گفتم بهتون سر بزنم.

میبینی تو رو خدا ماما؟ خونه‌ی منو که کلا نمیشناسه.. بار آخری هم که او مد با قشقرق شوهرش زود در رفت.. دعوت هم میکنه فقط شما و بابا رو میشناسه کلا من و علی جزو خانوادش نیستیم.. اینم از اومدنشه! ترانه ناراحت نگاهش کرد. میدانست ناراحتی اش از چیست.

بخدا شرایط اون خونه خیلی فرق داره ترنم.. ماما اینا دیدن چقدر آدم روی میخه.. دوست نداشتم خودتون معذب شین!

گلی گرفته گفت:

راست میگه.. برای ما هم اسماء دعوت بود.. و گرنه ما هم چشممون به جمال دامادمون روشن نشد! چهره‌ی ترانه گرفته تر شد. لحظه‌ای خودش را لعنت کرد که به اینجا آمده ولی زود پشیمان شد. اگر همین دیدار ها

را هم نداشت بی شک در آن خانه جان میداد. سوش را به طرف آیلی برگرداند و مشغول بازی با او شد. آنقدر غرق معصومیت و زیبایی اش شد که نفهمید چقدر از زمان سپری شده.

وقتی به خودش آمد شب شده بود..صادق استکان خالی چای را داخل سینی گذاشت و رو به او گفت:
_پس رادین کی میاد؟

تازه یادش افتاد قرار بود قبل از شب شدن هوا برگردد..اما کنار پدرش و این کودک آنقدر آرام بود که متوجه گذشتن زمان نشد. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد ناراحتی اش را پنهان کند.

_رادین نمیاد بایاچون..منم قرار بود زود برگردم...ولی دست و دلم نیومد بلند شم...دیر موندم!
_بلند شو یه زنگ بزن بگو رادین هم برای شام بیاد بابا...اینجوری درست نیست. هوا هم تاریک شده..اگه بفهمه بدون اون اوMDی ممکنه براش سوتفاهم بیش بیاد!

آیلی خوابیده را روی تشکش گذاشت و نیم خیز شد. همانطور که دکمه های مانتویش را میبست گفت:
_باور کنین نمیتونه بیاد.. برنامه منم اینجا اوMDن نبود. داشتم از این طرف رد میشدم دلم نیومد سری بهتون نزنم!
ترنیم همانطور که نگاهش روی شکم ترانه گرد شده بود گفت:

_قدرت چاق شدی!

ترانه دستپاچه دو طرف مانتوی نخی اش را به هم جفت کرد و به پا خواست. با اخم گفت:
_تازگی ها نفح ام زیاد شده.. شیرش و تا آخر خورد.. فقط نتونستم باد معدش و خالی کنم.. خوابش برد!
ترنیم نگاه مشکوکش را بین او و آیلی به حرکت درآورد.. متوجه شده بود ترانه بحث را عوض کرده.. از نظرش چیزی گذشت که زیاد هم بعيد به نظر نمیرسید. با خنده و بدون فکر گفت:

_نکنه خبریه بهمون نمیگی؟

با همین جمله ، سر صادق به طرفش برگشت و گلی کفگیر به دست از پشت اپن بیرون آمد. عرق روی ستون مهره ی دخترک شرہ کرد. اگر میفهمیدند بی شک این راز لحظه ای هم از رادین پنهان نمیماند. کیفش را برداشت و رو به گلی گفت:

_مامان میشه زنگ بزنین آژانس؟

_بابا چرا ناراحت میشی حالا؟ مگه گناهه؟

صادق ناراحتی اش را پای خجالتش گذاشت و هشدار گونه گفت:
_ترنیم؟!

ترنیم خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_باشه بابا قهر نکن. شوختی کردم باهات.. میدونم انقدر خنگ نیستی هنوز چهار ماه از ازدواجت گذشته به فکر بچه باشی!

حس میکرد دیگر در خانه مجالی برای نفس کشیدن نمانده.. کیفش را برداشت و از پدر و مادرش خدا حافظی کرد.
narاحتی اش ترنیم را غافلگیر کرد. هنگام خدا حافظی کنار در ایستاد و گفت:
_واقعا ناراحت شدی از حرفم؟

ترانه لبخند ملایمی به رویش زد و گفت:

_نه.. مواقب آیلی باش.. هر وقتم خواستین بیاین .. باشه؟

ترنم دستش را جلو برد و روی گونه اش کشید. "باشه" ای گفت و او را راهی کرد.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد و لحظه ای چشم بست. گفته های دکتر، شرایط زندگی اش و این کودک که هر روز کمی بیشتر از حجم درونش را اشغال میکرد، اجازه‌ی درست فکر کردن به او نمیداد. باید با رادین حرف میزد. باید همان انگیزه‌ای که دکتر میگفت را در او زنده میکرد. جز این راه دیگری نداشت!

زیپ کیفش را باز کرد و سرهم نخی و کوچک را از نایلون بیرون کشید. آن را مقابلش نگه داشت و از ته دل بو کشید.

چقدر خوب بود که میان این همه درهای جهنمی و زجر آور، از یک در بوی بهشت می‌آمد!

همین که پا در حیاط گذاشت، توجهش به صدای دخترانه و زیبای طراوت جلب شد. از پشت بوته‌های کوتاه او را دید که کنار باغچه‌ی لاله‌ها نشسته و کتاب میخواند. مدتی بود که صدای دلنژینش را هنگام کتاب خواندن میشنید. جلو رفت و وقتی نگاه او را متوجه خودش دید لبخند مردانه و زیبایی زد. طراوت کتاب را بست و با محبت گفت:

سلام داداش.. چرا پس تنها؟

فردین جلو رفت و نگاهش را به کتاب دوخت.

ترانه خواست یه سر به خونواش بزنه.. میشه کتابت و بینم؛

طراوت کتاب را مانند شیئی با ارزش زیر بغل زد و با شیطنت گفت:

نه.. سِکرته!

فردین به مزاحش خنده ولی ته دلش متوجه عدم تمایل او شد. این کتاب هر چه بود تاثیر زیادی روی رفتار طراوت گذاشته بود. کنار صندلی اش ایستاد و گفت:

بذر مسله‌ی رادین و حل کنم.. نوبت به تو هم میرسه طراوت.. مطمئن باش نمیدارم هیچی اینجوری بمونه!

انتظار داشت طراوت مثل همیشه سکوت کند ولی برای اولین بار بود که گفت:

دیگه ازش خسته شدم داداش.. خیلی خسته شدم!

چشمان فردین میان او و صندلی دو دو زد.. این قلب مگر چقدر توان داشت؟ کنارش روی زانو نشست و دستش را گرفت.

تموم میشه.. اینم یه دوره ایه که بعدا برات میشه خاطره.. باور نمیکنی؟

طراوت شانه بالا انداخت.

شایدم کابوس!

فردین به پا خواست و بوسه‌ای روی موهاش نشاند. با همان صدای خسته، پر امید گفت:

_تا میتوనی لوس بازی کن و ما هم لیلی به لالات بذاریم.. بالاخره که از روی این پا میشی.. اون وقت مثل قبلنا هر جمعه باید تا قله‌ی کوه پشت سرم بدؤی و گریه کنی!

چشمان دخترک از برق امید درخشید.. قطره‌ی اشکی که داخل نی چشمانش میرقصید این بار از شدت شوق بود.

لبخند از ته دلی زد و در مقابل بوسه‌ی بعدی که روی پیشانی اش نشست، با آرامش چشم بست.
فردین از کنارش گذشت و وارد خانه شد. پروین بلافصله متوجه آمدنش شد و راهش را سد کرد.. سوال و جواب هایش تمام شدنی نبود و این برای فردینی که امروز بیش از توان ظریفیتش پر بود فلاکتی بیش نبود.. بعد از دادن جواب‌های کوتاه راه طبقات را پیش گرفت. اما وقتی پروین تاکید کرد رادین در خانه نیست، بر افروخته ایستاد و گفت:

– نگفت کجا میره؟ چرا زودتر زنگ نزدی مادر من؟ نمیدونی توی این روزا ممکنه هر کاری ازش سر بزنه؟
– چیکار میکردم؟ میبیستمش؟ فکر کنم رفت پیش همون رفیق لا او باليش!

فردین دستی به صورتش کشید و سعی کرد خشمش را کنترل کند. سری تکان داد و بالا رفت. دلش کمی خلوت و آرامش میخواست.. مغزش راه زیادی تا انفجار نداشت. در پیچ راه پله بود که یک آن چهره‌ی بیوک خانم مقابل چشمش جان گرفت. همانجا ایستاد و از دور به در بسته‌ی اتاق آنا نگاه کرد. یک هفته‌ای بود که به بهانه‌ی کسالت از اتاق بیرون نیامده بود. راهش را کج کرد و تا پشت اتاق رفت. چند تقه به در اتاق زد و وقتی صدای "بله" آرام او را شنید اجازه‌ی ورود خواست.

وقتی داخل شد، دختر ژولیده‌ی روی تخت را نشناخت.. در تمام طول زندگی هرگز او را نامرتب و حتی بی آرایش ندیده بود. جلو رفت و با اخم گفت:

– یکم حرف بزنیم؟

آنا زانوهایش را در آگوشش جمع کرد و چانه اش را روی آن گذاشت. با چشم اشاره‌ی مثبت داد. فردین روی مبل کنار تختنش نشست و بی حاشیه گفت:

– چرا یک هفته سرت که نمیای پایین؟ کسی بہت چیزی گفته؟

پوزخند دختر نگران ترش کرد. حدس میزد رادین در این سکوت و غیبت بی تقصیر نباشد اما هنوز قادر به تشخیص دقیق موضوع نبود. کمی در سکوت گذشت.. آرنجش را روی زانویش گذاشت و کمی خم شد. لب هایش را تر کرد و آرام گفت:

– در مورد اتفاقایی که افتاده.. من نمیدونستم.. باید خیلی قبل تر در جریانم میذاشتین!
سر آنا روی پایش کج شد و چشم بست .

– مامان کاسه‌ی گداییش و دست گرفت بالاخره؟

– چرا همچین طرز فکری داری؟ مگه ما غریبه‌ایم؟

-غريبه نبودن شما تاثیری تو زندگی ما نداره.. ما چند سال اين وضع و تحمل کردیم.. اگه درس و بیخيال شدم و کار کردم برای اين بود که هبيچ وقت سر مادرم پيش کسی خم نشه. درسته عقیده‌ی من اينه که ما از ثروت دايی سهم داریم.. از اين خونه.. از اين آسایش و رفاهی که مقتی در اختیار تونه سهم داریم.. ولی گدا نیستیم.
فردین با تاسف نگاهش کرد.

– اين همه مدت برداشت از ما همین بود؟

آنا چشم گشود و دوباره پوزخند زد .

— وقتی بزرگ شدی و برای اولین بار کت و شلوار تنست کردن من تازه به رویای عروسک مو طلاسیم رسیده بودم.. از تو فقط سه سال کوچیکتر بودم ولی رویای بچگیم تو ده سالگی نصیبیم شد. نه تو و نه رادین ، نه حتی دایی براتون مهم نبود اطرافتون چه خبره.. ما همیشه غریبه بودیم.. همیشه!

— چرا آنا؟ مگه پدرم خودش و به در و دیوار نکوبید که نرین؟ مگه نگفت شده به پدرت سهام هم میده توی کارخونه؟
مگه خود مادرت نخواست حق الارتش و از آقاجون بگیره و باهاش بین اون ور آب و به قول خودتون مستقل زندگی کنین . بانی تمام اشتباهات پدرت ماییم؟

آنا دندان هایش را روی هم فشرد و سرش را برگرداند. فردین آهی کشید و گفت:
— نیومدم اینجا سرزنش کنم و حرف از گذشته بزنم. برای من مهم اینه که الان و تو این شرایط باید یکی کمکتون کنه..
منتی نیست آنا.. گدایی یا هر چیز دیگه ای هم نیست. مادرت نمیخواهد دیگه برگردده.. همه آرزوش اینه که آخر عمرش و
با دخترش با عزت و آرامش همینجا زندگی کنه. من هر کمکی از دستم بر بیاد براتون انجام میدم. فقط تو رو به عزیز
ترین کس ات این همه کینه و بدینی رو از ذهنیت بریز بیرون. کمک کن بتونیم شرایط و دوباره درستش کنیم .
آنا سر برگرداند و اشکش را از روی گونه اش زدود.

— میخوای پستمون کنی یه جایی که دیگه مزاهمتون نباشیم نه؟ هدفت همینه؟
فردین سر تکان داد.

— س کن آنا.. تا هر وقتی که بخواین اینجا خونه ی خودتونه.. ولی آیا خود تو دوست نداری یه زندگی مستقل داشته
باشی؟ مگه تا کی قراره با ما یا مادرت زندگی کنی؟
آنا لحاف را از روی پایش کنار زد و روی زانو نشست. جلو رفت و با هر دو دست صورت فردین را گرفت. حرکتش آنقدر
آنی بود که فردین شوکه همانطور در جایش باقی ماند. دستش را نوازش گونه روی گونه ای او کشید و سرش را جلو
برد. حس و حال عجیبی داشت.. برق چشمانش ، آخرین التماس انسانی بود که انگار چیزی برای باختن ندارد. همان
طور که اشک را میان لب هایش مزه میکرد با صدایی لرزان گفت:

— بذار پیشت باشم فردین.. تنها یی.. همدم نداری.. قول میدم هیچ وقت پشیمون نشی.. بذار یه نسبتی باهات داشته
باشم.. شده فقط روی کاغذ.. دیگه نمیخواهم بیازم.. نمیخواهム مصیبت بکشم. برام سایه ی سر شو.. امید مادرم شو..
کنارش هر کاری خواستی بکن.. پسم نزن فردین.. خواهش میکنم!

فردین با چشم های گشاد شده نگاهش کرد. آنا سرش را به پیشانی او چسباند و با گریه گفت:
— مگه چی کم دارم از زنای دیگه؟ چرا هیچ کس نمیتونه قبولم کنه؟ انقدر پستم؟ انقدر کمم؟ چرا فردین؟
فردین متوجه حال عجیبیش شد.. از روی مبل برخاست و دست هایش را گرفت. شرایط سختی بود. در حقیقت هم آنا
زنی نبود که از کنارش گذشتن کار ساده ای باشد .. مرد بود و در اوج نیاز ، خواهش چشمان پر عطش آنا با خیلی از
احساسات نهفته اش بازی میکرد.. اما هیچ وقت کنترلش را از دست نداده بود.. هرگز افسار هوش را رها نکرده بود تا
او را به سمت نباید ها بکشاند. چند لحظه چشم بست و سعی کرد در ابتدا خودش آرام شود.. سپس رو به آنای منتظر
با آرامش گفت:

— چرا فکر میکنی ارزش نداری؟ ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که مدام بخوای خودت و به کسی عرضه کنی آنا.. اجازه

بده وجودت و کشف کنن. مطمئن باش وقتیش که برسه ، تو هم برای یه مرد آرزو میشی!
برق همان امید کوچک هم در چشمان آنا خاموش شد. نامید روی تخت نشست و به نقطه ای خیره شد. فردین دستی
به موهایش کشید و افزود:

– قسم میخورم برای آسایشتون هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.. ولی ازت خواهش میکنم خودت هم بخواه..
بخواه و این روش زندگی رو عوض کن!
رو برگرداند و قصد رفتن کرد ، که صدای گرفته‌ی دخترک مثل خنجری قلبش را خراشید:
_____ به توانه کمک کن!

رو برگرداند و با چینی که میان ابروهایش افتاده بود نگاهش کرد. آنا با چشمان اشکی با درد زمزمه کرد:
_____ از دست اون هیولا نجاتش بده فردین.. خلاصش کن!

ساشه‌ی نگاه دخترک ، کابوس لحظه‌های فردین شد. چشم هایش چند بار با وحشت تکان خورد و قلبش از چیزی که
حتی توان پرسیدن و به زبان آوردنش را نداشت ، فشرده شد. حس میکرد دستی بیرحمانه زیر گلویش را میفشارد..
ذهنش چیزی را تکرار میکرد که منطق و عقل با تمام توان نفی اش میکرد. با زور چشم از دختر برداشت و قبل از به
زانو در آمدن در مقابل این حدس وحشتناک از اتاق بیرون رفت.

سرهم آبی رنگ را روی تخت گذاشت و با سری کچ شده ، با لبخند نگاهش کرد. دستش را نوازش گونه روی شکمش
کشید و زمزمه کرد:

– بیبنش ماما.. اولین لباسته.. دوستش داری؟
کمی با لبخند نگاهش کرد و افزود:

– یه چیزی ته دلم میگه پسرمی.. نمیدونم درسته یا نه ولی دوست دارم پسر باشی ..
لبش را میان دندانش گرفت و با درد تکرار کرد:
_____ نمیخواه مثل من شی.. قوی باش.. پشتونه‌ی مامانت باش.. امیدش ، زندگیش ، حامیش ، همه‌ی زندگیش!
هر دو دستش را روی شکمش گذاشت و التماس گونه برای خودش لب زد:
_____ پسر باش.. خواهش میکنم.

غرق در فکر مقابل دراور ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. پنهان کردن این بار دیگر داشت غیر ممکن میشد. مگر تا
کجا میتوانست پنهانش کند؟ از داخل آینه نگاهش دوباره به سرهم آبی رنگ افتاد. دو هفته از صحبتش با دکتر گذشته
بود و در تمام این دو هفته ، حرف زدن با رادینی که از خانه و همه فراری شده بود هر روز کمی غیر ممکن تر میشد. تا
کجا میتوانست با این ترس سر کند؟ اگر خودش میفهمید همه چیز خیلی سخت تر و مصیبت بار تر میشد!
دست هایش را روی دراور گذاشت و چند نفس عمیق کشید. تصمیمش را گرفته بود . همان دیشبی که بدون یک
ساعت خواب راحت صبح شده بود تصمیم گرفت حقیقت را به رادین بگوید. حالا که حمایت فردین را داشت ، حالا که
کارد به استخوان رسیده بود ، شاید همین راه انگیزه‌ای میشد برای رادینی که تمام راه‌های ارتباطی اش را با اعضای
خانواده بریده بود و هر روز مست و بدحال به خانه می آمد !

دیگر تعل نکرد. قلبش در سینه آنقدر وحشتناک میکوبید که تپش هایش را به وضوح میشنید. قبل از جا زدن و پشیمان شدن چنگی به سرهم آبی رنگ زد و در اتاق را باز کرد. حالش به هم میخورد.. از استرس مدام پاهایش به هم میبیچید اما چاره ای نداشت. مقابله اتاق رادین ایستاد. سرهم را در مشتش فشرد و چند نفس عمیق کشید .

دستش را پیش برد ولی قبل از رسیدن سرانگشتانش به در چوبی عقل فرمان ایست داد. نباید عجولانه رفتار میکرد. اگر عکس العمل رادین برابر با فاجعه میشد چه؟ باید از فردین کمک میخواست. عقب گرد کرد تا به اتاق فردین برود. هنوز ساعت هفت صبح بود و حتما تا به حال از خانه خارج نشده بود. به همین منظور با استرس و هیجان عرض راهرو را پیمود اما درست مقابله اتاق آنا ، از صدای بحث دو نفر به خودی خود پایش به زمین چسبید. صدای رادین بود.. عقل نهیب میزد برو اما دلش با شنیدن این صدای آشنا آنقدر بی تاب شد که به جای گذشت از کنارش ، فاصله اش را با در کمتر کرد. لای در باز بود.. درست مقابله فضای باز در ایستاد اما تنها چیزی که در مقابلش دیده میشد ، کمد دیواری سفید رنگ بود. سرش را کمی نزدیک تر برد و صدا ها رفته واضح تر شد.

– تو یه احمق روانی هستی رادین.. تنها چیزی که هستی همینه.. من نه با تو و نه با هیچ چیزی که به تو مربوط بشه کاری ندارم. برای خودت خیال پردازی نکن!

– من خیال پردازی میکنم؟ میخوای بگی تو هیچی به فردین نگفتی؟ نگفتی که دو هفته سرت حرفاش بوی خون میده؟ نگفتی که امروز علنا توی چشمم نگاه کرد و گفت وقتی عمه بیوک اینا اسباب کشی کردن حق ندارم مزاحمشون بشم؟ چرا باید فکر کنه من مزاحم بزدلی مثل تو بشم؟ اگه تو زری نزدہ باشی چطور همچین فکری میکنه؟ – برو بیرون رادین.. برو بذار این ساعتای آخر چشمم به چشمت نیفته.. ازت متنفرم میفهمی؟ نمیخوام ببینم. نه الان نه هیچ وقت دیگه!

صدای جیغ خفیفی آمد و به دنبالش رادین و آنا مقابلش قرار گرفتند. رادین گلوی آنا را با خشونت چسبیده بود و او را به کمد سفید فشار میداد. از شدت ترس زبانش بند آمده بود. چیزی که میدید در مخلیه اش نمیگنجید. فشار دست رادین زیر گلوی دختر هر لحظه بیشتر میشد و دست و پا زدن دختر لحظه لحظه شدت میگرفت.

– خوب گوش کن عروسک باری تو خالی.. خودت تنت خارید.. خودت خواستی.. پاییج شدی طعمش و بچشی ، منم طعم و لذتش و بهت چشوندم.. نه با زور بهت تجاوز کردم نه ازت خواستم رخت خوابم و پر کنی.. خودت خواستی پس بیخود جیغ جیغ نکن. من گلم خیلی خرابه آنا.. برام مهم نیست همینجا زیر دست و پام مثل سگ جون بدی.. طوری گم و گورت میکنم که هیچ کس بو نبره کجا دفن شدی. اگه دیگه باهات کاری نداشتی از رو دلسوزی نبود.. برای این بود که چندشیم میشد بیشتر از یک بار به هر زه ای مثل تو دست بزنم. برای اینکه امثال تو یکبار مصرف ان.. پس اگه میخوای واقعا این روانی رو خوب نشناسی جلوی اون زبون شیش متربیت و بگیر و چپ و راست خزعل نگو! همین که دستش از زیر گلوی دختر رها شد ، از شدت درد خم شد و نفس های صدادار کشید.. رادین انگشت مقابلش گرفت و گفت:

– زندگیت و به آتیش میکشم اگه ترانه یا فردین بفهمن برای آدم کردن تو چه گندی به زندگیم زدم. میفهمی اینو؟ توان دیگر از پاهایش رفت. دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دستش را به در گرفت تا تعادلش را حفظ کند ولی این کار جز باز شدن کامل در و دیده شدنش حاصل دیگری نداشت. چشم های گشاد شده ای آنا و رادین به قامت او

چسبید. سرهم از لای دستش سُر خورد و زیر پایش افتاد. انگار کسی زیر گوشش با تمام توان جیغ میکشید "برو" رادین با بُهت قدمی جلو آمد و او قدمی عقب رفت. صدا هر لحظه بیشتر از قبل در گوشش فریاد کشید. همین که رادین به طرفش پا تندر کرد، دستش را جلوی دهانش گذاشت و با همه‌ی توانش به طرف اتفاقش دوید. صداها را میشنید.. گریه‌های آنا... داد و فریاد‌های چند نفر.. بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در و لا به لای همه‌ی آنها، توانه گفتن‌های مکرر و پشت سر هم رادین را. دستش را با همه‌ی توان روی گوشش گذاشته بود اما باز هم میشنید. اشک چنان پشت سر هم از چشممش شُرُه میکرد که توانی برای کنترلش نداشت. بدتر از همه دردی بود که زیر شکمش حس میکرد.. انگار که قرار بود جان از همان جا از تنفس بیرون برود. نمیدانست چقدر در آن حال مانده.. چقدر زمان گذشته و چقدر با همه‌ی وجود گریه کرده بود که با باز شدن ناگهانی در و دیدن فردین در چهارچوب در سرمش را بالا کرد. نگاهش که به او افتاد، چیزی در دلش تکان خورد. دست خودش نبود وقتی در اوج بیجارگی و استیصال، به طرف او دوید و خودش را در آغوشش پرت کرد. فردین شوکه و ناباور همانطور ایستاد. سر ترانه روی سینه اش بود و با همه‌ی قدرت زار میزد. انگار که از ابتدا قرار بود روی این سینه‌ی پهن همه‌ی درد جانش را بیرون بریزد. با همه‌ی وجود ضجه میزد و گریه میکرد. آن چنان بلند و از ته دل که هر ثانیه قلب مرد زیر پیراهنش بیشتر از پیش آتش میگرفت. برای این مظلومیت.. برای این سرنوشت و برای دختری که تنها در چهار ماه زندگی اش دیگر فرقی با جهنم نداشت. دستش را دور کمر او حلقه شد. حس میکرد همان کودکی که قرار بود در آغوشش قرار بگیرد حالا همینجاست. حسی که نسبت به او داشت در این لحظات، صد برابر عمیق تر از حسش به آن کودک چند ماهه بود. دست روی مویش کشید و با صدای خشدارش زمزمه کرد:

اروم ترانه.. خواهش میکنم آروم!

سر ترانه از روی سینه اش کنده شد.. با همان چهره‌ی خیس از اشک نگاهش کرد. چانه اش میلرزید و از شدت گریه به سکسکه افتاده بود. چشمش آرام به طرف رادینی چرخید که پشت سر او، به دیوار تکیه کرده بود و با التماس نگاهش میکرد. حقیقت سیلی بی رحمی شد و دوباره مثل همان چند ساعت پیش به صورتش کوییده شد.. اما اینبار نه تحمل شدش را داشت و نه نای ایستادن.. وقتی رادین عاجزانه مشت به دیوار کوبید و رفت، پاهاش شل شد و مردمک چشمش بی تعادل.. دست فردین به موقع زیر پاهاش نشست تا از سقوطش جلوگیری کند، اما خیسی خونی که روی دست هایش حس میکرد خبر از اتفاقات بدتری میداد. با وحشت به دستش نگاه کرد و با همه‌ی توان او را در آغوش گرفت. سراسیمه از پله‌ها پایین آمد و رو به اهل خانه و حشیانه فریاد زد:

سوئیچم و بدین.. عجله کنیں!

تا خودش را به ماشین رساند، ریموت ماشین به صدا در آمد و دختر خدمتکار سراسیمه خودش را به آن‌ها رساند. در عقب را برایش باز کرد و همانطور که نگاه ترسیده اش روی ترانه بود با بعض گفت:

این چادر مشکی خودمه.. بپیچین دورش!

فردین چادر مشکی را روی پایش گذاشت و سوار شد. زمان برگشته بود به همان روز.. همان روز لعنتی که خبر تصادف خانواده اش را شنیده بود و از شدت ترس کلید روشن و خاموش ماشین را نمیافتد. همان روزی که به خاطر این

تصادف کیلومتر ها راه ترافیک بود و راه بسته را با پاهای پیاده تا محل سانحه دویده بود. درست مثل همان روز نفسش بالا نمی آمد. همانطور که از آینه نگاهش روی رنگ و روی زرد ترانه بود استارت زد و با سرعتی باور نکردنی از پارکینگ خارج شد. در کمتر از بیست دقیقه در پارکینگ بیمارستان بودند. چادر را دورش پیچید و بلندش کرد. چشم های دخترک چند بار با درد باز و بسته شد اما هشیاری اش آنقدری نبود که قادر به درک شرایطش باشد. او را در آغوش گرفت و با قدم های بلند داخل برد. برانکارد سریعاً مقابلش رسید و مسئول آن بی معطلی ترانه را به سمت اورژانس هدایت کرد.

همانطور که همراه برانکارد به طرف اورژانس میرفت، گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ۵ دکتر نائینی را گرفت. طولی نکشید که صدایش در گوشی پیچید.

–‌جانم فردین جان؟

–‌بیمارستانی؟

–‌آره بیا بالا..‌چی شده؟

–‌خواهش میکنم زود بیا بخش اورژانس.. ترانه رو آوردم!

فرامرز با عجه "باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد. پرستار ترانه را داخل اتاقی وارد کرد و تا کنار پنجره برد. در مقابل فردین پرده ها را با اخم کشید و گفت:

–‌بیرون باشین!

دستش را دور دهانش کشید و چند قدم عقب رفت. با وارد شدن فرامرز به اتاق، انگار جان تازه گرفت. بازویش را گرفت و با ترس گفت:

–‌خونریزی داره فرامرز.. از حال رفته.. همه ی لباسش خیسه!

فرامز نگاهی به ساعد خونی اش انداخت و گفت:

–‌آروم باش فردین.. بیرون منتظر باش!..

با حالی وصف نشدنی از اتاق بیرون رفت و روی صندلی فلزی نشست. نگاهش را به رد خون روی دست هایش دوخت. قلبش آنچنان در سینه میکوبید که حس میکرد هر لحظه ممکن است بیرون بپردازد. چرا زمان باید تکرار میشد؟ یک کودک دیگر داشت از بین میرفت و باز هم مسбیش او بود و این خانواده‌ی نفرین شده‌ی لعنتی. از شدت خشم رگ های ساعدش بر جسته شده بود. دستش را داخل موهایش فرو برد و چشم بست. صدای گریه‌ی کودک باز هم دست از سرشن بر نمیداشت.

نمیدانست چقدر گذشته که با صدای قدم های شتابان چند نفر سر بالا کرد. رادین و پروین به طرف انتهای سالن میدویدند. از جا برخاست و با همان حال خراب منتظر رادین ایستاد. رادین با وحشت چشم هایش را میان او و اتاق چرخاند. در چشم هایش طوفان نوح به پا بود. با صدایی که به شدت میلرزید گفت:

–‌کجاست؟

–‌نمیدونم رادین.. هیچی نمیدونم!

راهش را به طرف اتاق کج کرد که بازویش اسیر دست فردین شد. خشم نگاه فردین را برای دومین بار در زندگی اش

میدید. فک اش منقبض شد وقتی از لای دندان هایش با زور گفت:
_بتمرگ و منتظر شو!

پروین شوکه و ناباور نگاهشان میکرد. فردين به طرف او برگشت.. خنجر نگاهش روی همان رد قدیمی قلب مادر خط دوباره کشید. چند قدم به طرفش رفت و با صدایی دورگه زمزمه کرد:
_خیالت راحت شد مادر؟

پروین سر تکان داد و اشک از گوشه‌ی چشمش چکید.
_بازم خودخواهی‌های شما و بازم جون دو تا آدم ..
مردمک‌های چشم پروین ثابت و خیره ماند. فردين دستش را رو به اتاق گرفت و گفت:
_نمیتوانیم دیگه بارِ مرگ یه بجهه‌ی دیگه رو روی دوشمون حمل کنیم.. نه شما و نه من دیگه نمیتوانیم!
هر دو خیره در نگاهِ هم اشک ریختند و هیچ یک ندیدند درست پشت سرشان ، رادین از شنیدن جمله‌ی آخر چطور یکه خورد و پشتش به دیوارِ سرد چسید.

با حس سوزش دستش آرام چشم باز کرد. اولین تصویری که مقابلش دید ، زن سفید پوش و مسنی بود که با اخم به بالای سرشن خیره بود. نگاهش را بالا کشید و به سرُم رسید. هنوز نمیدانست در این اتاق و روی این تخت چه میکند. لب هایش را باز و بسته کرد چیزی بپرسد اما گلویش آنقدر خشک بود که به سرفه افتاد .پرستار گزرا نگاهش کرد و دوباره مشغول کار نشد. همین که از کنار تختش گذشت ، توانش را جمع کرد و با صدایی که خودش هم با زور میشنید گفت:

منو چرا آوردن ؟

پرستار همانطور که سرُم تخت کناری را کنترل میکرد گفت:
_خونریزی داشتی.. یادت نمیاد؟

چشم هایش به نقطه‌ای خیره شد و زمان مثل تونلی وحشتتاک و دراز به عقب برگشت. همه چیز در کمتر از چند ثانیه مقابله چشم هایش جان گرفت. با حرکتی آنی پتو را از روی شکمش کنار زد و به خودش خیره شد. با صدایی لرزان پرسید:

بچم.. بچم چطوره؟

پرستار همانطور که بی تفاوت از اتاق بیرون میرفت گفت:
_الآن دکترت میاد!

صدایها مثل ناقوس مرگ در سرشن میبیچید. صدای رادین.. صدای گریه‌ی آنا.. "درو باز کن" گفتن های فردين ، همه چیز داشت کنار هم مینشست و این برایش شروع یک جنگ روانی بود. میان همه‌ی این ها فقط دنبال یک واژه بود.. یک واژه برای آسوده گشتن خیالش.. کودکش چطور بود!

سعی کرد روی تخت بنشینند اما درد شدیدی که در شکمش پیچید جانش را گرفت. صدای زن را از تخت کناری اش شنید:

– تکون نخور انقدر برات خوب نیس.

مانند دیوانه ها یک نگاهش به سرُم بود و یک نگاهش به در!.

– پس چرا دکتر نمیاد؟

– بخواب بابا بالاخره میاد.. اینجا انقدر خر تو خره که تا به داد ما بدبوخت بیچاره ها برسن شب شده.. تو هم زایمان کردی؟

زایمان ! کلمه ی زایمان را برای خودش زمزمه کرد. چرا حس میکرد دیگر دلش سنگین نیست؟ دستش را روی شکمش گذاشت و اشک گونه اش را خیس کرد. دردمد ناله کرد:

– هیچکی اون بیرون نیست؟

زن همچنان پرچانگی میکرد و میگفت استراحت کن ، هیچ کس نمیدانست در این دقایق برو او چه میگذرد.. آن قدر ناله کرد و در جایش تکان خورد تا عاقبت قامت دکتر نائینی میان در نمایان شد. با دیدنش نیم خیز شد و التماس گونه گفت:

– چی شده؟

حال و روز نائینی آنقدر خراب بود که حتی قادر به نگاه کردن در چشم هایش هم نبود. جلو آمد و آمرانه گفت:

– دراز بکش خانم نیک روش.. حق نداری تا چند روز پاشی!

– بچم چی؟ چطوره؟ خونریزی داشتم.. چیزیش که نشده؟

دکتر بی توجه به حرف هایش دستش را روی قسمتی از شکمش گذاشت و فشار داد.

– هر جا درد داشتی بگو..

ترانه با وحشت به گریه افتاد. فشار دست دکتر آنقدر زیاد بود که به جای شکم ، قلبش مچاله میشد. ترسیده گفت:

– چرا فشار میدین.. بچم..

در همان ثانیه ناگهان لال شد.. انگار که شی سنگینی با تمام قدرت به صورتش خورد.. نه تنها قلب بلکه تمام وجودش از حرکت ایستاد و فقط لب هایش با بُهت تکان خورد.

– بچ..م؟!

دکتر نگاهش کرد.. تاسف نگاهش آنقدر عمیق بود که نیازی به کلمه ها نباشد. با این حال سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

– آرامش و حفظ کن .. جوونی.. هنوز خیلی فرصت داری.. قرار نیست این اتفاق باعث بشه خودت و بیازی.. مطمئن باش بارداری تو شرایط مساعد تری ..

مج دستش اسیر دست های عرق کرده ی دخترک شد.. حرفش را نیمه کاره گذاشت و دستی به صورتش کشید. چشم های پر از وحشت ترانه قدرت تکلم را از او میگرفت . دست روی دستش گذاشت و تاراحت و گرفته افزود:

– بچه خیلی پایین بود.. همینطوری هم خطر سقط داشتی ولی شوکی که بہت وارد شد انقدر قدرت داشت که باعث خونریزی شدیدت بشه.. از دست ما کاری بر نیومد .. بچه قبل از اینکه بررسی بیمارستان سقط شده بود!

قلبش تیر کشید.. دست های لرزانش از دور مج دکتر رها شد و روی قلبش نشست. چه کسی اینگونه بی رحمانه به

قلب کوچکش چنگ انداخته بود؟ دیگر صدای دکتر را نمیشنید.. وارد شدن فردین را در اتاق دید و ندید.. صدایش را شنید و نشنید.. وقتی شانه هایش اسیر دست های مردانه‌ی او شد ، فقط حرکت لب هایش را می دید و صدای ملتمس خودش را می شنید.

میگه مود.. میگه بچت مرد! میگه سقط شد!

سینه‌ی فردین داشت میان آتش این جهنم میسوخت.. لرزش شدید تن نحیفش را میدید و از دستش هیچ کاری بر نمی آمد. چه کسی پشتونه‌ای او میشد تا در مقابل این حمله‌ی دوباره از پا نیفتند و بتواند پشتونه‌ی این قلب زخم خورده باشد؟ آن هم وقتی که برای دومین بار داشت از این جام زهرآگین و تلخ روزگار مینوشید.. این تکرار زمان آنقدر دردناک بود که چیزی تا فلنج شدنش نمانده بود. سر ترانه را در آغوش گرفت و آرام و گرفته گفت:

تو رو خدا آروم باش ترانه.. خواهش میکنم!

صدای گریه‌ای نمیشنید.. هر چه بود لرزش بود.. لرزش وجودی که داشت از درون فرو میباشد.. انگار همان زلزله‌ی موعود در زندگی اش اتفاق افتاده بود و همین تلنگر ، قرار بود بهانه‌ای باشد برای یک ریزش غیر قابل جبران. دست روی دست های دخترک کشید. همه‌ی تنش مثل یخ سرد بود. فرامرز از کنارش هشدار داد:

اجازه بده فشارش و بگیرم.

اما هنوز جمله‌اش را کامل نشنیده بود که نفس های ترانه به شماره افتاد و رنگ چهره اش کبود شد. فردین با وحشت کنار رفت. چیزی که میدید شاید یکی از دردناک ترین صحنه های زندگی اش بود.. دختری که به شدت میلرزید و هر چه دست و پا میزد راه نفسش باز نمیشد. فرامرز با دو از کنارش گذشت و صدای بلندش همه‌ی اتاق را پر کرد:

پرستار.. سریع آرامبخش بیار.. عجله کن!

با وحشت عقب رفت و چشم به تکاپوی پرستارها دوخت. دو پرستار با سرعت خودشان را به اتاق رساندند و بالای سرشن قرار گرفتند.. از آن جایی که ایستاده بود ، تنها پاهای دخترک را میدید که روی ملافه‌ی سفید ، برای ذره ای نفس وحشیانه تکان میخورد. با هر دو دستش پیشانی اش را فشرد و بیرون رفت. دیگر حتی یک ثانیه هم برای دیدن این درد ظرفیت نداشت. همیشه از این میترسید که یک جایی کم بیاورد و زانویش به زمین بخورد.. امروز همان روز بود.. روزی که خودش را به اندازه‌ی یک کوه برای ایستادن در مقابل این زلزله مخرب قوی نمیدید .

پروین با دیدنش اشکش را از روی گونه اش پاک کرد و گفت:

چی شد؟ تو رو خدا بگو اون تو چی شده فردین؟

بی توجه به او جلو رفت. یک تکیه گاه میخواست.. یک تکیه گاه خالی برای این شانه های خسته و چند هزار تنی.. کمی که جلو رفت ، با دیدن رادین پاهایش به زمین چسبید.. انگار که انتهای دنیا همینجا بود.. سرنوشت در پی چه بود که در یک روز این همه تصویر وحشتتاک از عزیزانش را به دیده اش مهمان میکرد؟

سلانه سلانه جلو رفت.. رادین روی زانو ، کنج دیوار نشسته بود و با چشم های بسته سرشن را به دیوار تکیه داده بود. رد اشکش را دید که تا گردنش راه گرفته. دست روی شانه اش گذاشت و با درد گفت:

بلند شو!..

رادین چشم باز کرد.. عسلی هایش میان دریای غم خوب خیس خورده بود. لب هایش را بالا کشید و برای ضجه نزدن

با همه‌ی وجود مقابله کرد.

– بهم نگفت حامله ست.. نگفت داداش.. چی فکر کرد که نگفت؟ فکر کرد انقدر دیوانه ام که بچه‌ی خودمو بکشم؟

آه، تکه تکه و آرام از دهانش خارج شد. ضربه‌ای دوباره به شانه اش زد و گفت:

– دیگه برای همه چی خیلی دیره.. پاشو و این چند روز و قوی باش.. و گرنه اتفاقای خیلی بدتری می‌افته!

گفت و خودش را روی صندلی کنار او انداخت. آرزو میکرد دنیا همینجا به پایان برسد ولی دیگر چشم‌های شرمnde اش

را به نگاه پر خواهش آن دختر ندوزد. سرش را رو به سقف گرفت و با صدایی خشن دار برای خودش زمزمه کرد:

– قول داده بودی متعاقبیش باشی لعنتی.. بازم قول دادی و بازم قولت و شکستی!

گلی همراه با سینی پر از غذا، از اتاق بیرون آمد. صادق همچنان دست‌هایش را پشت کمر قفل کرده بود و در خانه

قدم میزد. سینی را روی اپن آشپزخانه گذاشت و چشم ترش را پاک کرد.

یک لقمه نخورد صادق!

صادق ایستاد و به در اتاق نگاه کرد. "لا الله الا الله" ی گفت و دستش را چند بار روی ریشش کشید. تمام دیشب را از

شدت درد قلب و فشار نخوابیده بود. از لحظه‌ای که خبر بستری شدن ترانه را شنیده بود و بعد از آن، حقایق تلخی که

از زبان فردین با شرمndگی گفته شد، حس میکرد دیگر نفس هم نمیکشد. رو به گلی گفت:

– همین امروز تکلیفم و با اون خانواده روشن میکنم.. شده خونه ام و هم بفروشم و خرج دادگاه کنم بیچارشون میکنم..

تک به تکشون و میندازم پشت میله های زندون!.

گلی با گریه گفت:

– خدا از شون نگذرد.. نگذرد که خون دخترمون و ذره ذره کردن توی شیشه و دم نزد!

– خدا از ما هم نمیگذرد که خون دخترمون تو شیشه بود و ندیدیم. کور بودیم خانوم کور ..

با هر دو دستش بر سرش کوبید و گفت:

– ای خاک کل عالم و توی سر پدری مثل من کنن که انقدر جربزه نداشت دخترش و دو دستی تسلیم دست یک مشت

روانی از خدا بی خبر نکنه!

صدای گریه‌ی آیلی در خانه پیچید و متعاقبیش ترنم از اتاق بیرون آمد. چشم‌هایش از شدت گریه پف کرده بود. آیلی

را بیشتر تکان داد و به طرف در برد. گلی با خواهش گفت:

– ترنم مادر خواهش کردم ازت.. هر وقت صدای گریه این بچه میاد حالش بد میشه! ..

ترنم کنار آیفون ایستاد و ناراحت گفت:

– گفتم علی بیاد ببرتش خونه مادرشوهرم تا غروب.. نمیتونم برم مامان.. دلم میمونه اینجا!

با به صدا در آمدن زنگ آیفون آیلی را در آغوشش جا به جا کرد و به طرف در برد. صادق روی یکی از مبل‌ها نشست و

سرش را میان دستانش گرفت. گلی آرام گفت:

– حالا میخوای چیکار کنی آقا صادق؟

– قبل از اینکه طلاقش و بگیرم بیچارشون میکنم.. خدا سر شاهده اگه به خاطر پسر بزرگشون نبود رادین و زنده

نمیذاشتی!

مریضه صادق خان.. حالیش که نیست!

صادق چند لحظه نگاهش کرد و با درد گفت:

مریض دختر منه که سه روزه نه یک کلمه حرف زده و نه یه قطره اشک ریخته.. گل دخترم و اینجوری تحویلشون

دادم؟ من ترانه رو بزرگ کردم برای این روز؟!

گلی جلو رفت و کنارش نشست. با ترس به اتاق نگاه کرد و آرام تر گفت:

چی داریم؟ به چیمون مینازیم که با همچین آدمایی در بیفتیم آقا صادق؟ میخوای همین یه سربناهم از سرمهون

بگیرن؟

لبش را گزید و با ترس افزود:

توی در و همسایه و فامیل برامون آبرو نمیمونه.. میگن دختر صادق چیکار کرده که پرتش کردن بیرون.. هیچ کس

حرف ما رو قبول نمیکنه!

چشم های صادق ریز شد و منتظر ادامه ی حرف های او شد.

عجله نکنیم آقا صادق.. مگه برادرش نگفت داره میره بیمارستان دوا درمون بشه؟ هیچی نباشه حد اقل یکی دو سالی

طول میکشه.. ترانه هم تا اون موقع اینجا میمونه و..

صادق از جا برخاست و با صدای بلند فریاد زد:

خجالت بکش گلنаз.. از دخترت شرم نمیکنی از خدا شرم بشه.. دخترم و نگه دارم که اون مریض از خدا بی خبر
درمون بشه و برگردد و دوباره زندگی کنن؟ دخترم و دوباره بدم دست یه مشت شیاد؟ مگه چی مونده ازش برای دوباره
زندگی کردن؟

گلی لبس را گاز گرفت و با خواهش گفت:

تورو خدا آروم.. مگه من میگم باهاش زندگی کنه؟ میگم عجله نکنیم.. ما که زورش و نداریم با اینا در بیفتیم.. پاش

بیفته قاضی رو هم میخرن!

ترنم از پشت سر گفت:

بابا راست میگه مامان.. حتی اگه شکایتم نکنیم باید طلاق ترانه رو ازش بگیریم.. مگه میشه دیگه با این شرایط
زندگی کرد؟

گلی انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و زیر لب چیزهایی گفت. صادق با تاسف سر تکان داد و دوباره راه رفتن
را از سر گرفت. با به صدا در آمدن زنگ در ترنم به طرف در رفت و گفت:

علیه.. شاید چیزی یادش رفته!

بیرون رفت و دقیقه ای طول نکشید که با صدای بلند گفت:

بفرمایین آقا فردین!.

گلی روسری اش را از روی دسته ای مبل برداشت و سر کرد. فردین "یا الله" بلندی گفت و پشت سر ترنم داخل شد.

صادق بی حرف نگاهش کرد. فردین سوش را پایین انداخت و ناراحت گفت:

ببخشید سر زده اومدم.. نگران ترانه بودم!

نگاه شماتت باز صادق لحظه‌ای از رویش برداشته نشد.. خیلی با خودش کلنچار رفت حرمتش را نشکند. میان همه‌ی آن آدم‌ها حساب این مرد از همه سوا بود.. اما با این حال دلش طاقت نیاورد و گفت:

دیگه بسه آقا فردین.. دیگه دست از سر زندگی دخترم بودارین. نگران نشین.. نیاین.. خبر نگیرین.. بذارین همینی که ازش مونده تو آرامش باشه!

فردين ملتمنسانه نگاهش کرد. چیزی برای گفتن نداشت. با اخم و ناراحتی زمزمه کرد:

هر چی بگین حق دارین!

صادق جلو رفت و مقابله‌ش ایستاد. سر پایین افتاده‌ی مرد جراتش را زیاد کرد و درد دلش بیرون ریخت.

یک کلمه حرف نمیزنه.. یک لقمه غذا نمیخوره.. چاره داشته باشه پلک هم نمیزنه.. یه تیکه لباس آبی گرفته توی دستش فقط به اون نگاه میکنه.. میدونی پدر بودن یعنی چی پسرم؟ میدونی این درد و دیدن و هیچ کاری نکردن یعنی چی؟

شاید تنومن شما رو درک کنم ولی ترانه رو درک میکنم.. خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنید درکش میکنم چون من بچم و درست پونزده روز قبل از تولدش از دست دادم.. اونم نه تنها اون، بلکه کنارش زنی که حاضر بودم برآش جو نم بدم دو دستی تحويل خاک سرد دادم ..

سر بالا کرد و با التماس گفت:

هیچ چیزی بار این گناه و اشتباه و از خانواده‌ی ما کم نمیکنه.. ولی خواهش میکنم اجازه بدمین چند لحظه ببینمش .. صادق بی حرف نگاهش کرد.. دست گلی که از پشت روی بازویش نشست، بی میل از مقابله‌ش کنار رفت و راه را برآیش باز کرد.

فردين تشکری کرد و به طرف اتفاق ترانه رفت. تقه‌ای به در زد و منتظر ماند. وقتی صدایی از جانب او نشنید، بعد از کمی مکث دستگیره را پایین کشید و داخل شد. ترانه بی کوچکترین نگاهی به او به پنجره خیره بود. جلو رفت و مقابله‌ش روی مبل نشست. مدت زیادی در سکوت گذشت. در تمام این مدت فقط به دنبال یک واژه‌ی مناسب بود اما برای این جو سنگین و پر از غم هیچ جمله‌ای نمیافت. غمگین نگاهش کرد. موهایش نا مرتب روی شانه هایش ریخته بود. ضعف بدنش از داخل همین بلوز و شلوار نخی آبی رنگ هم مشخص بود.. صورتش آنقدر لاغر شده بود که گونه‌های استخوانی اش بیشتر از هر وقت دیگری در معرض دید بود و پای چشم هایش گود شده بود. آه سنگینی از دلش بیرون آمد و آرام گفت:

میدونی بعد از روزی که نگار و دخترم و خاک کردم چیکار میکردم؟

به همان نقطه‌ای که دخترک خیره بود خیره شد و افزود:

فقط فکر میکردم.. درست مثل تو.. به اینکه چرا اینجوری شد.. سهم من از این همه اتفاق چی بود؟ کجا اشتباه کردم؟ کجا میتونستم جلوی این اتفاق و بگیرم. هر جایی که منو یاد اون دو تا مینداخت فکر میکردم.. تو محظه‌ای که با ذوق برای بازی دخترم درست کرده بودیم.. توی اتفاقی که برای اومدنش آماده بود، توی اتفاق مشترکی که با نگار هر روز برای اومدنش نقشه میکشیدیم و تا صبح از ذوق خوابمون نمیرید!

نفیش را با صدا بیرون داد.

مسخره ست اگه بخواه توی این شرایط دلداریت بدم و بگم صلاح این بوده که اون بچه متولد نشه.. شاید بدتر از فحش باشه ولی فقط میخواهم یه چیزی رو خوب بدونی .نه به وجود امدن و نه از بین رفتن اون بچه بی هدف نبوده.. برای منی که هنوز نفهمیدم از دست دادن زن و بچم کجای صلاح زندگیمه گفتن این جمله آسون نیست ولی با همه‌ی اینا باز از ته دل ایمان دارم یه چیزی این وسط بود که باید برای داشتنش اونا رو از دست میدادم !

دستش را پیش برد و روی دست ترانه گذاشت. دست ترانه تکان خفیفی خورد اما حتی ذره ای سرش را برنگرداند. ترانه نذار این اتفاق زندگیت و به اغما ببره.. برای گذشتن و پشت سر گذاشتنش شب و روز گریه کن.. درد بکش.. هوار بکش ولی بریزش بیرون! اگه نریزیش بیرون همون داخل چنان ریشه میکنه که یه وقت میبینی همه‌ی جونت و توی مشتش گرفته. میشنوی چی میگم؟

چند دقیقه بی حرف نگاهش کرد.. پلک هایش آرام باز و بسته میشد.. انگار که در دنیای دیگری بود و اصلاً صدای او را نمی‌شنید. آهی کشید و از جا برخاست.. خواست قدمی به جلو ببردارد اما بی اراده سرش به طرف ترانه خم شد و بوسه اش روی پیشانی دخترک نشست. دست روی تار موها یش کشید و با صدایی دو رگه گفت:

تا هر وقت بخوای سکوت کنی من بیشتم.. حتی شده برای خودمم حرف بزنم بیشتم.. اجازه نمیدم توی غار خودت گم شی ترانه.. درد این گم شدن و هیچ کس مثل من نمیفهمه!

حسام پر بالش را مدت طولانی تری زیر دماغ ترانه تکان داد.. ترانه فقط بی حوصله چشم بست و رها با حرص تشریز ده:

بسه حسام.. اومدی که فقط دلک بازی در بیاری؟

حسام دست به کمر زد و گفت:

نه او مدم مثل تو و بقیه پیرای اینجا بشینم باهاش گریه کنم. بابا جمع کنین این بساط دپرس و ! روی میز کامپیوتر نشست و زیر چشمی ترانه را زیر نظر گرفت. رها دستش را جلو برد و روی صورت او کشید. با بغض گفت:

دلت میخواه برمیم مگه نه؟ حوصلت و سر بردمیم!

ترانه چند لحظه در سکوت نگاهش کرد. نگاهش خالی تر از خالی بود. نفیش را بیرون داد و دوباره سر برگرداند. حسام دور از چشم آن ها با تاسف سر تکان داد. ترانه ای که در سخت ترین شرایط ها هم لبشن به لبخند کوچکی برای اذیت و آزار های حسام باز میشد سخت تر از سنگ شده بود. دیگر طاقت اینگونه دیدنش را نداشت. سه ساعت بود که برایش حرف میزدند ، میگفتند و خودشان میخندیدند ، دریغ از حتی یک نگاه مستقیم! انگار که او ، هر جایی غیر از این اتاق کوچک حضور داشت!

دستی به پشت موها یش کشید و رو به رها گفت:

یه تُک پا میرم بیرون و میام!

رها با ناراحتی برایش سر تکان داد. حسام نگاه آخر را به ترانه انداخت و بیرون رفت. همین که از اتاق خارج شد چشم

های ملتمنس گلی به او دوخته شد. انگار که تنها امیدش همین همبازی شوخ و پر انرژی بود. حسام پوفی کشید و با صدایی خسته گفت:

فکر کنم حوصله شو سر بوردم!

نگاه گلی پایین افتاد. جلو رفت و دست روی سرشانه‌ی خاله اش گذاشت.
درست میشه خاله.. ولی نه اینجا. من به عمو صادق هم گفتیم. اگه تصمیمش طلاقه برآش درست نیست اینجا بمونه.
باید یه مدت دور باشه!

هنوز نمیدونیم تصمیمش چیه که حسام.. دهنش و باز نکرده یک کلمه حرف بزنه. پدرش هر شب زیر پاش میشینه
اشک میریزه ولی حتی سر برنمیگردونه نگاهش کنه. برآش نوبت دکتر گرفته بودم برای امروز اما از جاش تكون
نخورد.. نمیدونیم دیگه باید چیکار کنیم!

شوکه شده.. چیزی که از دست داد بچش نبود که خاله.. همه‌ی امیدش بود!
گلی اشک ریخت و شماتت بار نگاهش کرد.

اگه همون اول بهم گفته بودیم..

حسام ناراحت سرتکان داد و با گفتن "متاسفم" آرامی از کنارش گذشت. گوشی در جیبش مدام میلرزید. به هوای
اینکه از بیمارستان است بی حوصله از جیبش بیرون کشید اما شماره ناشناس اخم‌هایش را در هم فرو برد. همانطور
که از خانه خارج میشد جواب داد.

بله؟

آقا حسام؟
صدای دخترانه برایش زیادی آشنا بود. با شک گفت:

خودمم بفرمایین!

دختر کمی مکث کرد و گفت:

طراوتم.. میشناسین که!

از حرکت ایستاد و با تعجب گفت:

بله بله!

صدای فین فین دختر از پشت گوشی بلند شد. با زور گریه اش را تحمل کرد و گفت:
میتونم ببینمتوon؟

منو؟

بله.. اگه وقت داشته باشین!

حسام نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

کی؟

هر وقت شما بگین!

همین الان میتوونی؟

طراوت کمی مکث کرد و آرام گفت:

بله.. میشه بگین کجا؟

با پاهایش علف های زیر پایش را زیر و رو میکرد که از دور متوجه طراوت شد. دختری از پشت سر صندلی اش را هل میداد. دستی به موهایش کشید و منتظر شد. دختر جوان که قبل او را در خانه همایونفر ها دیده بود صندلی را مقابل نیمکت نگه داشت و سلام داد. آرام رو به طراوت گفت:

من یکم اون طرف تر منتظرتون میمونم!

طراوت سری برایش تکان داد و به طرف حسام برگشت. نگاه حسام با حیرت روی او میچرخید. برای اولین بار بود که او را در پوشش بیرونی میدید. روسربی کوچک و نخی سفید رنگی روی سرشن انداخته بود که برای پوشاندن موهای طلایی فر روی شانه هایش اصلا کافی نبود. مانتوی گشاد و مشکی رنگی هم که به تن داشت، مُد این روزهای تهران نبود.. پر واضح بود که مدت زیادی از بیرون نیامدنش میگذرد. از همه چیز گذشت و در نهایت به چشم های سرخ و ورم کرده ای دخترک رسید. حدس میزد او هم نصیبیش را از این اتفاق برده باشد! به خصوص که روحیه لطیف و حساسی داشت. مقابله را نیمکت نشست و با لبخند ملایمی گفت:

آفتاب از کجا در اومد؟

ببخشید.. نمیخواستم وقتتون و بگیرم!

وقتم و نگرفتی ولی مرخصی ساعتی گرفتم. برای همین گفتم بیای این پارک که به بیمارستان نزدیک تره.. و گرنه دوست داشتم کافی شاپ یا جای مناسب تری قرار بذاریم!

طراوت سری تکان داد.

مهم نیست اصلا!

لب تر کرد و گرفته گفت:

ترانه.. حالش چطوره؟

حسام لب بالا کشید.

هر چقدر که باید بد باشه همونقدر بده.. شایدم بدتر از بد!

هر چی گشتم هیچ کس و نتوانستم پیدا کنم که مناسب تر از شما باشه!
کمی مکث کرد و افزود:

ما روزای خیلی بدی رو گذروندیم.. اتفاقایی که برآمون افتاد روحمن و ازمون گرفت. از ما آدمای دیگه ای ساخت. شدیم آدمایی که نه برای خودشون و نه اطرافشون هیچ سودی ندارن. ترانه دست ما امانت بود.. هممون تویی به این روز افتادنش مقصربیم. خیلی حالم بده آقا حسام. فکر میکردم بعد از اون اتفاق هیچ وقت دیگه حالم بدتر نشه.. فکر میکردم بدتر و تجربه کردم ولی هر چی داره میگذره روزگار بدترش و نشونمون میده!
اشک از چشمش چکید و با گریه گفت:

– یه بار دیگه با جون دو نفر بازی کردیم.. یه بار دیگه یه بچه به دنیا نیومده مرد.. برادرام.. من.. مادرم.. ترانه.. هممون نابود شدیم!

حسام رو به آسمان کرد و بی تعارف گفت:

– چرا اینا رو به من میگی؟

– برای اینکه میدونم اجازه نداریم حتی حال ترانه رو بپرسیم.. برای اینکه ازمون متفرقه.. برای اینکه نمیخواهدیگه روی هیچ کدامون و بینه!

حسام پوزخندی زد و گفت:

– یعنی میخوای من به جای همتون این تاسف و به گوش ترانه برسونم؟
مستقیم نگاهش کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

– کر شده طراوت خانوم.. صدای من و شما که سهله! صدای عزیزترین کس اش که پدرش رو هم نمیشنوه.. ترانه مرده! یا بهتره بگم تو کمامست!

– میدونم اگه الان بگم رادین فکر میکنین اینجا اومدنم به خاطر اونه.. ولی باور کنین اینطور نیست. آقا حسام! یه کاری کنین این دو تا بتونن برای آخرین بار همدیگه رو بینن. نه رادین تو شرایطیه که این و از من خواسته باشه، نه من انقدر پست و سودجو ام که تو این شرایط به فکر برادر خودم باشم. ولی کمک کنین اگه قراره تموم بشه خودشون تموم کنن. شما میگین ترانه تو اغماست.. منم میگم رادین از روزی که شنیده قرار بوده پدر بشه از اون طبقه ی لعنتی بیرون نیومده. در و روی خودش قفل کرده بود. دیشب با هزار زور و گریه در و باز کردیم. روی زمین وسط اسباب بازی ها خوابش برده بود. با ده تا قرص آرام بخش! میدونم بازم هیچ کدوم از اینا مهم نیست.. میدونم هیچی الان به اندازه ی ترانه و حالی که داره مهم نیست ولی اونا باید همدیگه رو بینن! شاید همین شوک باعث بشه ترانه همه ی نفرتش و بریزه بیرون و دردش و داد بزنه.. شاید همین باعث بشه رادین..

دستش را جلوی دهانش گرفت تا حق هقش به گوش کسی نرسد. حسام ناراحت از جا برخاست و به طرف دکه ی روزنامه رفت. بطری آب را مقابل طراوت گرفت و گفت:

– بخور یکم آروم شو!

طراوت تشکر کرد و کمی از آب نوشید. پشت دستش را روی صورتش کشید و گفت:
– بخدا.. به مرگ عزیزترین کس ام نیومدم یه کاری کنم ترانه برگرد.. من فقط..

– به خواسته ی من و تو و نفر سوم نیست طراوت خانوم.. ترانه خودش باید بخواه رادین و بینه.. میدونی توی این شرایط با این تصمیم خودخواهانه چه ظلمی بهش میکنیم؟ احتیاج داره یکم آروم شه.. یکم با خودش خلوت کنه.. دیدن رادین توی این شرایط..

– خواهش میکنم آقا حسام.. باور کنین هیچی بدتر از بلا تکلیفی نیست.. بذارین اگه قراره تموم شه تمومش کنن! رادین هم اگه تکلیفش و بدونه زودتر باهاش کنار میاد!

حسام دستی به صورتش کشید و کمی سکوت کرد. چند لحظه به همان منوال گذشت که عاقبت گفت:

– با پدرش صحبت میکنم.. سعی میکنم راضیش کنم ولی قول نمیدم!

طراوت لبخند غمگینی زد و آرام گفت:

شما آدم خوش قلبی هستین.. حتی اگه نتونین هم همینکه قبول کردین باهام قرار بذارین برام کلی ارزش داشت.
منونم!

حسام بی حرف و عمیق نگاهش کرد. همین که دخترک خدا حافظی کرد و صندلی را با کنترل برگرداند به خودش آمد و
از جا برخاست. از پشت سر گفت:
برای خودت چیکار کردی؟

طراوت آرام به طرفش برگشت. حالت چشم هایش دوباره آرام و قرار را از حسام گرفت. باز هم همان حرارت و همان
حس مرموز. شانه بالا داد و با درد گفت:
بعضی وقتا خودت دلت میخواه برای خودت کاری کنی ولی نمیتوనی.. تو زندگی من اتفاقاًی افتاد که من قبل از زندگی
کردن کشت.. از پیله بیرون اومدن برای امثالِ من خیلی دیره.. من همون کرم ابریشمی ام که پیله اشو خیلی زود
دریدن و هیچ وقت نتونست پروانه شه! همون کرمی که درختش تنها تکیه گاهش شد!
وقتی رو برگرداند و رفت، دیگر حسام همان حسام گذشته نبود.. انگار که اینبار دخترک در دستانش، قلب او را با خود
میبرد!

ترنم دستش را زیر بازوی ترانه برد و کمک کرد تعادلش را حفظ کند. اما به ثانیه نکشید که ترانه دستش را پس
کشید. اینبار گلی زیر بازویش را گرفت و با بعض گفت:
بذر کمک کنیم مادر!

همراه گلی وارد رخت کن حمام شد. گلی تن پوشش را روی رخت آویز گذاشت و دستش را به طرف بلوزش برد. ترانه
که قدمی به عقب برداشت، گفت:

نمیتوونم تنها ولت کنم مادر.. دلم سور میزنه!
چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و به نقطه ای خیره شد. گلی جلو رفت و لباس هایش را یکی یکی از تن کند. دستش
را دور شکمش حلقه کرد. شاید بعد از شش سالگی اولین باری بود که دوباره این صحنه ها تکرار میشد. گلی که
مقاومتش را دید ناراحت گفت:

مادر فدات بشه.. همش و در نمیارم دخترم!

دستها یشن شل شد و پیش پاهایش افتاد. او را داخل برد و روی چهارپایه ی پلاستیکی نشاند. زمان زیادی از آخرین
باری که روی این چهارپایه ها نشسته بود میگذشت اما امروز دقیقا هم وزن همان کودک شش ساله بود و دنیا یشن به
همان اندازه کوچک شده بود. آب ولرم از روی صورتش شرمه میکرد و تنش را خیس میکرد.. لیف نرم روی بدنش
کشیده میشد.. کف شامپو و صابون را روی سر و بدنش حس میکرد اما حتی برای یک حرکت کوچک هم انرژی و توان
نداشت. شانه ی دراز و پلاستیکی لا به لای موها یشن فرو رفت و همزمان بعض سنگین گلوبی گلی شکست.

وقتی بچه بودی همیشه دوست داشتی موهات و زیر آب شونه کنم. کی انقدر بزرگ شدی تو؟
حق هق بی صدای مادرش را. دست هایی که کنار سرشن میلرزیدند و فین فینش را میشنید.. اما همچنان نگاهش به

سرامیک های سرد رو به رویش بود و ذهنش میان زندانِ فلزی این روزهایش زندانی. انگار که نه مجال و نه آرزوی پرواز داشت. دیگر هیچ چیز بیرونِ این قفس برایش ارزش نداشت.. نه شوق آسمان آبی و نه هوای صاف و بدون ابر! روی تخت اتاقش نرسسته بود.. ترنم بلوز بنفس رنگِ سه دکمه را مقابلش گذاشت و گفت:

– بین چی پیدا کردم؟ این خیلی بهت میاد!

گلی نفس عمیقی کشید و بلوز را از جلوی ترنم برداشت. آن را با دقت و آرام، همراه با شلوار نخی و راحتی تنفس پوشاند و بوسه‌ای به موهاش زد.

ترانه خسته و کلافه سرش را روی بالش گذاشت و هر دو دستش را زیر صورتش قفل کرد.
– بذار موها تو سشوار کنم مادر.. سرما میخوری اینجوری!

سرش را بلند کرد و با چشم دنبال وسیله‌ای گشت. نیم خیز شد و نگاهش را به اطراف دوخت. ترنم گوشی موبایلش را کنارش گذاشت و گفت:

– دنبال گوشیتی؟ صبح برش داشته بودم زنگ میخوره بیدار نشی!

ترانه بی توجه به او خم شد و کشوی اول عسلی را باز کرد. همین که دستش به سرهم آبی رنگ رسید، چشم‌های گلی با درد روی هم افتاد. لباس را زیر صورتش گذاشت و چشم بست.. انگار کمی هم شده آرام گرفته بود.
با صدای سر و صدایی که از بیرون می‌آمد لای چشم‌هایش را باز کرد. خودش را به طرف بالا سُرداد و سعی کرد صاف بنشینند.. در اتاق باز شد و پدرش را در چهارچوب در دید. حال آشفته‌ای داشت. چند قدم جلو آمد و در را بست. مقابله ترانه روی تخت نشست و دستانش را داخل موهاش فرو برد. با خودش درگیر بود. چند بار دست دور چانه اش کشید و نفس‌های بلند کشید.

– ترانه بابا..

کمی مکث کرد.. زیر لب ذکر گفت و با صدایی شکسته گفت:

– اشتباه کردم بابا.. یه اشتباهی کردم و الان پشیمونم.. خریت کردم.. نباید اجازه میدادم.. فکر نمیکردم به این زودی..
دوباره ساکت شد. صورتش را با دست هایش پوشاند و سر تکان داد. به طرف ترانه سربرگرداند و از میان لب هایش با زور گفت:

– رادین او مده اینجا.. حسام گفت شاید بهتر باشه برای آخرین بار همدیگه رو ببینین و این قضیه دیگه بیشتر از این کشدار نشه، حرفاوی که میزد منطقی بود ولی حالا که دیدمش میبینم دیگه جایی توی زندگیمون برای منطق نمونه! نمیتونم خودم و کنترل کنم بابا.. دیدنش مثل خنجره روی دلم.. اشتباه کردم.. نباید این اجازه رو میدادم.. دیدن رادین نه برای تو خوبه و نه من تحملش و دارم حتی یک دقیقه تو رو با اون تنها بذارم!

ترانه بی کوچک تربین واکنشی نگاهش میکرد. از روی تخت برخاست اما در لحظه‌ی آخر دستش اسیر دستِ دخترک شد. نگاهش این بار با همه‌ی تهی بودن حرفی برای گفتن داشت. همین یک واکنش کوچک برای فرو ریختن دیوار سنگی دلش کافی شد. دلش نمیخواست بار دیگر او را با رادین تنها بگذارد ولی انگار این راه آخرین راه بود. دستش را از دست دختر بیرون کشید و با نفس‌های سنگین از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه گذشت تا در اتاق باز شد.. صادق در چهارچوب در ایستاد و با اخم و محکم گفت:

– هر چی قراره بگی برو بگو و تمومش کن.. در و نمیبندی.. اگه کوچیکترین خطایی ازت سر بزنه به علی قسم نمیدارم با پای سالم از این خونه بیرون برو!

رادین نگاه لزانش را به ترانه دوخت.. به دختری که هیچ شباhtی به دختر سرزنده‌ی چند ماه پیش نداشت.. پا داخل اتاق گذاشت. از ته دل به التماس زانوهاش افتاد که در مقابل این بلور شکسته تا نشود.. جلو رفت.. با اشک‌هایی که بی وقهه روی گونه اش میچکید و واژه‌ی مرد را با خودش میشست و میبرد. نگاه ترانه به درخت‌های رقصان و زرد رنگ پشت پنجره بود که به استقبال پاییز میرفتند.. درست مثل او.. اویی که عشق و شکوفه‌ی بهاره‌ی زندگی اش به پاییز و خزانش رسیده بود. رادین کنارش نشست و عمیق نگاهش کرد. تک به تک اعضاش چهره‌اش را از نظر گذراند. لب‌هایش از بعض سنگینی که روی لش سنتگینی میکرد میلرزید. دستش را تا چانه‌ی دخترک جلو برد اما انگشت‌هایش در چند سانتی صورتش خشک شد. نفس‌هایش صدادار شد و با درد زمزمه کرد:

نگفتی بهم!

سرش را پایین انداخت و تکه لباس روی ملافه، مثل سیخی داغ در مردمک‌هایش فرو رفت. دستش را جلو برد و آن را لمس کرد. فاصله‌ی میان مرگ و زندگی همین لحظات بزرخی بود. نفس سنتگینش را با زور بیرون داد و زمزمه کرد: انقدر پست نبودم ترانه.. پست بودم ولی نه انقدر که بچه‌ی خودم بکشم.. بہت گفتم نمیخواهم پدر شم.. گفتم مراقب باش.. گفتم هیچ وقت حامله نشو اما نگفتم قاتل بچه‌ی خودم میشم!

سر بالا کرد و دوباره به نیم رخ بی تفاوت ترانه خیره شد.

میدونم ازم متنفری.. میدونم زندگیت و به گند کشیدم.. میدونم برات فقط یه تیکه آشغالم.. ولی.. ولی به حرمت همین بچه‌ای که..

با کشیده شدن سرهم از زیر سرش حرفش نیمه تمام ماند. ترانه لباس را طرف دیگرش گذاشت و نگاهش کرد.. آنقدر با درد و طولانی که از حرارت‌ش قلب رادین ذره‌ذره آب شد. دستش را جلو برد و روی دست او گذاشت. با آخرین توانش گفت:

میرم بیمارستان.. همین فردا میرم ترانه.. فقط یه شانس به من و زندگی‌مون بده. قول میدم دیگه هیچ وقت پشیمونت نکنم. من بدون تو میمیرم ترانه.. اگه تو هم نباشی میمیرم. قسم میخورم همه‌چی رو جبران کنم. به فردین، به مامان، به تو.. به همتوں قول میدم.. میرم توی اون بیمارستان لعنتی و همه‌ی دوره‌ی درمانم و میگذرونم. اگه فقط یکبار بهم شانس بدی.. اگه یه امید کوچیک داشته باشم خوب میشم.. ترانه خواهش میکنم!

به جای ترانه، صدای بلند صادق چهار ستون خانه را لرزاند.

فکر ترانه و زندگی با اون و از سرت بیرون کن پسر.. دیگه به من مربوط نیست مریضی یا هر چیز دیگه.. برای من مهم دختریه که هر روز داره بیشتر از روز قبل آب میشه و مثل شمع میسوزه. اومدنیت برای این بود که به حرمت همه‌ی حمایت‌ای برادرت این قضیه بدون رسیدن به دادگاه و پلیس تموم بشه. تو برای دختر من و زندگیش تموم شدی. حالا تا یادم نرفته باید حرمت مهمان خونم و نگه دارم از اینجا برو بیرون!

چشم‌های رادین دو گوی پر از خون شد. نعره‌ی بلندی کشید و جلو رفت. انگار که دیگر در حال خودش نبود..

صورتش را نزدیک صورت صادق کرد و با دستی که به طرف ترانه گرفته بود فریاد زد:

– اون اگه دختر توئه زنه منه.. زندگی منه.. نفسمه.. اجازه نمیدم هیچ کس...
انعکاس سیلی محکمی که بر صورتش کوبیده شد در فضا پیچید. گلی با ترس "ای وای" بلندی گفت و پلک ترانه چند بار با عصباتیت بالا پرید. رادین سر کج شده اش را صاف کرد. خیسی خونی که از بینی اش راه گرفته بود را حس کرد.. روی آن دست کشید و با دیدن قرمزی خون قفسه‌ی سینه اش با خشم بالا و پایین شد. صادق با چشم‌هایی گشاد شده از خشم گفت:

– ترانه بی صاحب نیست . اینو هم تو و هم خانوادت توی گوشاتون فرو کنین. تا وقتی زنده ام نمیخواهم رد پایی از هیچ کدومتون توی زندگی دخترم بینم. این حرف آخرمه!

سر رادین به طرف ترانه برگشت. چشم‌هایش دوباره خیس شد. چانه اش لرزید و با التماس لب زد:
– حرف تو هم همینه؟

چشم‌های ترانه مثل دو تکه تیله‌ی سرد به نگاه او چسبید. رادین چشم بست و با بعض گفت:
– امید دارم.. تا وقتی هیچی نگفته امید دارم نفس.. من میرم و بهت ثابت میکنم این زندگی چجوری از نو ریشه میزنه.. حتی اگه جلوم دز آهنه هم بسازی ازش میگذرم.. ازت دست نمیکشم ترانه.. تا ته دنیا هم بری مال منی!
دبگر منتظر حرفی از جانب صادق نماند.. دست روی صورتش کشید و با سرعت از خانه بیرون رفت.

روزهای سخت با همه‌ی طولانی گذشتنشان ، بی وقهه از یکدیگر سبقت میگرفتند. تابستان تلخ جایش را به دومین ماه پاییز داده بود.. دیگر روی درخت بلند و تنومند رو به روی پنجره ، برگ چندانی برای خیره شدن نمانده بود. همه چیز داشت برای یک خواب طولانی زمستانی آماده میشد.. هم زمین پاییزی و هم ترانه ای که روز به روز نگاهش به دنیای اطراف کدر تر و مات تر میشد. خانواده اش دیگر امیدی به بهبودی اش نداشتند. در تمام این مدت ، او را نزد چند روانپزشک متعدد برداشت اما نه روحیه ای برای همکاری داشت و نه تن به استفاده از داروهای درمانی داد. انگار که واقعا از دنیا دست نشسته بود و برایش تنها یک زندگی نباتی باقی مانده بود.

فردین هر روز عصر به ملاقاتش می‌آمد.. ناراحتی اش آنقدر از ته دل و نگرانی اش آنقدر واضح بود که با تمام اتفاقات پیش آمده ، صادق در خانه را به رویش نمی‌بست. چند باری اشاره کرد که پروین میخواهد به دیدن ترانه بیاید ، اما صادق هر بار سفت و سخت مقابل این خواهش می‌ایستاد . تا شبی که ترانه به طور اتفاقی ، دوباره مطرح شدن این خواهش را از جانب فردین شنید و تا صبح در تب سوت. درست از همان شب به بعد ، آمدن‌های فردین هم کم و کمتر شد. چرا که حسن میکرد هر جا که نامی از آن‌ها و خانواده شان نباشد ، این دختر آرامش بیشتری دارد .

نگرانی او تنها ترانه نبود.. حال و روز رادین و لجبازی هایش در بیمارستان ، آرامش را به طور کل از اعضای خانواده گرفته بود. دکترش چندین بار تماس گرفت و با خواهش خواست ، برای روحیه و کمک به ادامه‌ی این درمان ، تن به خواسته اش بدھند و همسرش را راضی به ملاقات کنند.. میگفت شب‌ها تا صبح در اتاق نام ترانه را با گریه فریاد میزنند و هر بار که در اتفاقش باز میشود ، خبر او را از پزشک میگیرد. اما با این همه ، وقتی حال و روز دخترک را میدید ، این خواهش را غیر ممکن و محال میدانست. دیگر نه رو و نه توان بر زبان آوردن نام برادرش را در کنار صادق و ترانه داشت .

صادقی که روز به روز رنجور تر میشند و با دیدن ترانه ، ماه به ماه دوز قرص هایش بالاتر میرفت. شب ها تا دیر وقت کنار تخت دخترش مینشست و برایش حرف میزد. و هر شب کمی بیشتر از شب قبل امیدش به یک اشاره و واکنش کوچک از دست میرفت.

به عادت همیشه ، لیوان شیر را در دست گرفت و چند تقه به در زد. میدانست مثل تمام شب های این دو ماه ، هیچ صدایی از پشت در نخواهد شنید اما باز هم دوست داشت به همان بله های همیشگی امیدوار باشد. لای در باز بود. آرام بازش کرد و داخل شد. بر عکس شب های قبل ترانه اینبار روی صندلی گوشه ای اتاق نشسته بود و زانوهاش را در آغوش گرفته بود. چیزی که در دست هایش بود زیادی آشنا به نظر میرسید. لیوان شیر را روی میز گذاشت و به طرفش رفت. چشم های نم دارش را به عروسک قدیمی و پارچه ای دوخت و با بغضی سنگین گفت:

ـ چهار سال است بود.. برای مراسم ختم پسر عمه ام رفته بودیم همدان. مدام گریه میکردی و بهونه میگرفتی. پسر عمه ام جوون بود و همه داغدار و عزادارش. هیچ کس حواسش به تو نبود که چقدر از آدمای سیاه پوشی که مدام داد و شیون میکردن میترسی. شیش از ترس تپ کردی. مونده بودیم چیکار کنیم که بی بی او مد توی اتاق و این عروسک و گذاشت کنارت. هیچ وقت یادم نمیره.. وسط اون همه اشک و گریه حواسش بهت بود.. نشست و یک ساعته این عروسک و برات با دست دوخت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ صبر و بزرگی رو باید از اون زن یاد گرفت که یه پسرش و اسیر بردن و ده سال بعد ، پسر دومش به خاطر عشقش به دختر ارباب بی صدا سر بریدن ولی حواسش حتی به گریه ای یه بچه بود. از صبح اون روز که همبازیت و پیدا کرده دیگه نه ترسیدی و نه گریه کرده !

ترانه عروسک را بیشتر در آغوشش فشرد و سرش را روی زانویش گذاشت. دست صادق موهاش را آرام نوازش کرد. حرف هایش گرچه تکراری اما پر از امید بود.

ـ زندگی تموم نشده باباجون. جوونی.. سالمی.. تا کی میخوای خودت خودت و له کنی بابا؟ تا کی میخوای تنها ی توان اشتباه هممون و بدی؟

قلبش از دردی ناگهانی گرفت. دستش را روی قلبش گذاشت و بی تفاوت به درد با زور گفت:

ـ از خدا خواستم خوشبختیت و ندیده از این دنیا نرم.. خواسته ای زیادیه که چشمم به دنیا باز نمونه؟ آره بابا؟

ترانه به سرعت متوجه صدای رنجور پدرش شد. سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. صادق روی صندلی نشست و نفس هایش صدادار شد.

ـ اجازه بده تمومش کنیم بابا. خودم میشینم کنارت تا هر وقتی بخوابی قلعه ات و دوباره با هم میسازیم. برای من مهم تویی.. فقط تو.. نه کسایی که با ریا و کلک دخترم و اسیر بردن و شیره ای جونش رو مکیدن .

نگاه ترانه برای اولین بار پر از نگرانی شد. صادق خسته نگاهش کرد و ملتمنس گفت:

ـ نمیدونم چقدر این قلب ضعیف جواب میده.. ولی میخوام تا وقتی داره باتریش کار میکنه کنارت باشم و همه چی رو با هم فراموش کنیم.

کمی در سکوت نگاهش کرد. وقتی مثل همیشه واکنشی از او ندید ، دستش را به لبه ای میز گرفت و با درد از جا

برخاست. چهوه‌ی جمع شده از دردش نمک بر روی زخم‌های کهنه‌ی ترانه پاشید. حس میکود کوهی که راه گلویش را بسته، با این زلزله در حال فروریختن است. صادق جلو آمد و سرش را بوسید. شب بخیر آرامی گفت و به طرف در رفت.. اما هنوز دستش به دستگیره‌ی در نرسیده بود که با شنیدن صدای ترانه نفسش بند آمد.

بaba!

چشم‌هایش در همان یک ثانیه پر از اشک شد. انگار تمام تنفس خشک شده بود. به طرف دخترک برگشت و با لب هایی که به شدت میلرزید و صدایی گرفته لب زد:
_جان بابا؟

ترانه منتظر شد فاصله‌ی بینشان تمام شود.. وقتی پدرش کنارش ایستاد و چندین بار بر سرش بوسه زد و خدا را شکر کرد، با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:
_تصمیمم... تصمیمم و گرفتم!

_هر چی تو بگی.. هر چی تو بخوای بابا جون.. فقط بگو!
دستش را دور گردن پدرش حلقه کرد و کنار گوشش با درد زمزمه کرد:
_میخواهم جدا شم.. ولی به یه شرط!

نگاه صادق بعد از مدت‌ها رنگ امید گرفت. بوسه به انگشتان ترانه زد و با گریه گفت:
_بگو بابا.. جون بخواه!

ترانه دوباره نگاهی به عروسک پارچه‌ای انداخت و جمله‌ی بعدی را آرام تر برای صادق زمزمه کرد. چشم‌های صادق با درد روی هم افتاد. سر تکان داد و گفت:
_باشه عزیز بابا.. گفتم که.. هر چی تو بگی!

فردین پاکت‌ها را از صندلی عقب برداشت و گفت:
_همش و برات تا داخل میارم و برمیگردم. ماشین همینجا پارکه.. گم که نمیکنی؟
پروین دستی به روسربی اش کشید و بغضش را قورت داد.
_تو نمیخوای بیای؟

فردین آهی کشید و آرام گفت:

_دکترش گفت فقط یک نفر.. من سه روز پیش اینجا بودم.. بابت چی نگرانی؟
_میترسم دلم طاقت نیاره.. میترسم پس بیفتم.. میترسم..

_باید قوی باشی مادر.. هنوز اول راهیم.. تازه دو ماه گذشته.. نشنیدی مگه دکتر چی گفت؟ هنوز خیلی راه مونده!
پروین اشک را از روی گونه اش زدود و نفس عمیقی کشید. هم پای هم از ماشین پیاده شدند و پا به محوطه‌ی سبز بیمارستان گذاشتند. بیماران با لباس‌های آبی رنگ از کنارشان میگذشتند. پروین با ترس سرش را پایین انداخت و قدم تند کرد.. اما فردین با لبخند به مردی نگاه کرد که در این دو ماه، به آمدن هایش عادت کرده بود و با ذوق به طرفش پا تند میکرد. قدم هایش را آهسته تر کرد. مرد رو به رویش ایستاد و دستش را محکم فشرد.. آب دهانش را با

پشت دست پاک کرد و با خنده گفت:
_آوردي؟

فردین متوجه منظورش شد.. يك روز که در همین محوطه ، بعد از ديدن حال و روز رادين به پيپ پناه برد بود ، کرييم کنارش نشسته بود و هيچان زده به حلقه هاي دود خيره شده بود. دوستي بيشان از همان لحظات آغاز شده بود .
_امروز يه چيز ديگه برات آوردم!

کرييم با اخم غليظي لب هايش را پشت و رو کرد و پروين با ترس تشر زد:
_بيا برييم چرا ايستادي؟

دست در جيپ کت پايزه اش فرو برد و شكلات تلغ را بيرون کشيد. آن را مقابل کرييم گرفت و به سرشاره اش ضربه زد.

_بخور ببين از طعمش خوشت مياد؟ همون پيپ هم اين طعم و داره.. منتها اين خوردنی و خوشمزه است.
کرييم ابتدا با اخم نگاهي به شكلات کرد.. سپس چنگي به آن زد و بعد از نگاهي چيکي از کنارش گذشت. پروين که دور شدنش را دید گفت:

_حالا ديگه با ديوونه ها دوست ميشي؟ نميگي بلايي سرت بيارن؟
پوفی کشيد و راه افتاد.

_کرييم بي آزاره!
_از کجا مطمئني؟

_از اونجا که ميبيني توی محوطه آزادش گذاشتند.. چرا همه چي رو انقدر بزرگ ميکني؟
پروين سکوت کرد و تا رسيدن به بخش ديگر چيزی نگفت. فردین او را به طرف اتاق دکتر راهنمایي کرد و گفت:
_تا پيش دکتر ميام و وسيلي هاش و تحويل ميدم...ولي بقيه اشو پرستار راهنمایيت ميکنه خودت بري!
در اتاق را با چند تقه زد و داخل شد. از قبل به دکتر خبر داده بود که برای ملاقات می آيد. دکتر به احترامشان برخاست و مثل هميشه نگاهش را به پشت سر آن ها دوخت. فردین و پروين هر دو روی صندلی رو به روی او جا گرفتند. مرد دست هايش را در هم قفل کرد و گفت:

_بازم همسرش نيمود؟
فردین نفسش را با صدا بيرون داد.
_بهتون گفتم.. شرایطش طوري نيست که بتونه بيااد!
دکتر سر تکان داد.

_ميفهمم.. دکترش در مورد وضعیت روحی خانومش اطلاعات داد ولی خب ، چيزی که تجربه ثابت کرده اينه که تو اين مراحل حضور همسر يا فرد مورد علاقه ي بيمار پشتوانه ي فوق العاده ايه.. گاهي اوقات بيمار خودش حاضر به ملاقات نميشه اما ما اصرار ميکنيم چون خيلي تو روحیه اش تاثير داره.. چه برسه به بيمار شما که خودش برای ديدن همسرش بی تابي ميکنه!

سکوت سنگين فردین و پروين باعث شد دکتر چند ضربه با پشت خودکار به ميز بزند و بگويد:

بـسـيـارـ خـبـ.. گـفـتـهـ بـوـدـمـ فـقـطـ يـكـ نـفـرـ!

ـ مـادـرـمـ مـيـخـوـادـ بـرـهـ مـلاـقـاتـ.. مـنـ بـرـمـيـگـرـدـمـ!

ـ سـرـ تـكـانـ دـادـ وـ اـزـ جـاـ بـرـخـاـسـتـ.

ـ درـسـتـهـ قـبـلاـ چـنـدـ بـارـ اوـمـدـيـنـ ولـىـ باـزـمـ پـرـسـتـارـ وـ مـيـفـرـسـتـيمـ رـاهـنـمـاـيـيـتوـنـ كـنـ!

پـروـينـ رـاـ تـاـ كـنـارـ پـرـسـتـارـ رـاهـنـمـايـيـ كـرـدـ وـ روـ بهـ فـرـديـنـ گـفـتـ:

ـ شـرـايـطـ مـادـرـتـونـ اـصـلـاـ مـسـاعـدـ نـيـسـتـ.. بـهـ نـظـرـمـ نـيـانـ مـلاـقـاتـ بـهـتـرـ باـشـهـ چـونـ روـحـيـهـ بـراـيـ بـيـمـارـ خـيـلـيـ مـهـمـهـ.. مـتـوجهـ كـهـ

هـسـتـيـنـ چـيـ مـيـگـمـ؟

فرـديـنـ نـارـاحـتـ گـفـتـ:

ـ آـقـاـيـ دـكـتـرـ.. هـمـسـرـشـ نـمـيـتـوـنـهـ بـيـادـ.. هـيـچـ رـاهـ دـيـگـهـ اـيـ بـرـايـ بـهـبـودـ سـرـيـعـ تـرـ نـيـسـتـ؟

دـكـتـرـ كـمـيـ درـ سـكـوتـ نـگـاهـشـ كـرـدـ وـ گـفـتـ:

ـ هـرـ كـارـيـ اـزـ دـسـتـمـونـ بـرـ بـيـادـ اـنـجـامـ مـيـديـمـ.. ولـىـ بـيـمـارـ شـماـ سـلامـتـ عـقـلـانـيـشـ وـ اـزـ دـسـتـ نـدـادـهـ. كـامـلاـ مـتـوجهـ شـرـايـطـ وـ

اـيـنـ كـوـتـاهـيـ هـاـ مـيـشـهـ وـ هـمـيـنـ توـ روـنـدـ دـرـمـانـشـ تـاـيـيـرـ مـيـذـارـهـ!

سـرـشـ مـثـلـ تـامـ رـوزـهـاـيـ اـيـنـ دـوـ مـاهـ، اـزـ گـفـتـهـ هـاـيـ دـكـتـرـ سـوتـ مـيـكـشـيـدـ.. دـكـتـرـ مـيـگـفتـ وـ اوـ تـنـهاـ باـ بـانـارـحتـيـ سـرـ تـكـانـ

مـيـدادـ.. كـارـ دـيـگـرـيـ اـزـ اوـ سـاخـتـهـ نـبـودـ!

پـرـسـتـارـ مـرـدـ مـيـانـ رـاهـ پـلـهـ اـيـسـتـادـ وـ روـ بهـ پـروـينـ گـفـتـ:

ـ مـثـلـ هـمـيـشـهـ، اـزـ طـبـقـهـ اـولـ کـهـ رـدـ مـيـشـيـمـ نـگـاهـ بـهـ پـشتـ مـيـلـهـ هـاـ نـمـيـكـنـيـنـ تـاـ بـرـسـيـمـ طـبـقـهـ يـ سـومـ.. نـگـاهـ كـنـينـ وـ حـشـتـ

شـماـ اـوـنـاـ روـ عـصـبـيـ تـرـ مـيـكـنـهـ.. مـتـوجـهـيـنـ؟

پـروـينـ مـطـيعـانـهـ سـرـ تـكـانـ دـادـ. يـادـ بـارـ اـولـ اـفـتـادـ کـهـ هـمـيـنـ هـشـدـارـ رـاـ اـزـ پـرـسـتـارـ دـيـگـرـيـ گـرفـتـهـ بـودـ. آـنـ وـقـتـ زـيـادـ بـهـ اـهـمـيـتـ

حـرـفـ هـايـشـ نـيـانـدـيـشـيـدـ بـودـ.. وـ درـسـتـ درـ هـمـانـ طـبـقـهـ يـ اـولـ کـهـ مـرـبـوـطـ بـهـ بـيـمـارـانـ شـرـايـطـ حـادـ بـودـ، صـحـنـهـ هـايـيـ اـزـ مـرـدـ

هـايـ دـيـوانـهـ دـيـدهـ بـودـ وـ چـيـزـهـايـيـ شـنـيـدـ بـودـ کـهـ تـاـ هـفـتـهـ هـاـ كـابـوـسـ شـبـ هـايـشـ گـشـتـهـ بـودـ. باـ پـاـهـايـ سـسـتـ پـشتـ سـرـ

پـرـسـتـارـ رـاهـ اـفـتـادـ. چـشمـ هـايـشـ رـاـ بـهـ قـدـمـ هـاـيـ مـرـدـ جـلوـيـ پـايـشـ دـوـخـتـ وـ باـ عـجلـهـ وـ تـرسـ بـالـاـ رـفـتـ. صـداـهـاـ هـرـ لـحظـهـ

بـيـشـتـرـ وـ وـاضـحـ تـرـ مـيـشـدـ.. اـصـوـاتـ نـامـفـهـومـ.. صـداـهـايـ عـجـيبـ وـ پـرـ تـمـسـخـريـ کـهـ اـزـ دـهـانـشـانـ خـارـجـ مـيـكـرـدـنـ.. جـملـاتـ

رـكـيـكـ وـ هـزارـانـ هـزارـانـ کـلـمـهـ يـ دـيـگـرـ.. دـسـتـ روـيـ گـوشـ هـايـشـ گـذاـشـتـ وـ اـزـ طـبـقـهـ يـ وـحـشـتـ بـارـ گـذـشـتـ. وـقـتـيـ بـهـ طـبـقـهـ يـ

سـومـ رـسيـدـنـدـ نـفـسـ عـمـيقـيـ کـشـيـدـ.. بـخـشـيـ کـهـ مـرـبـوـطـ بـهـ مـعـتـادـانـ وـ قـربـانـيـ هـاـيـ رـوـانـ گـرـدانـ وـ بـيـمـارـهـاـيـ آـرـامـ تـرـ بـودـ.. تـاـ

اتـاقـ رـادـيـنـ پـاـ بـهـ پـاـيـ پـرـسـتـارـ رـفـتـ. مـرـدـ پـشتـ درـ تـوقـفـ کـرـدـ وـ گـفـتـ:

ـ دـارـوهـاـشـ وـ خـورـدـ وـ آـرـوـمـهـ.. فـكـرـ نـمـيـكـنـمـ مشـكـلـيـ پـيشـ بـيـادـ ولـىـ باـزـ اـگـهـ دـيـديـ اـتفـاقـيـ اـفـتـادـ کـافـيـهـ دـکـمـهـ يـ بـالـايـ تـخـتـشـ

وـ بـزـنـيـ خـودـمـوـ مـيـرـسـونـمـ!

سـرـيـ تـكـانـ دـادـ وـ دـاـخـلـ رـفـتـ. زـانـوـهـايـشـ لـرـزـيـدـ وـقـتـيـ رـادـيـنـ رـاـ جـمـعـ شـدـهـ درـ خـودـشـ، کـنـارـ مـيـلـهـ هـاـيـ پـنـجـرهـ دـيدـ. اـيـنـ چـهـ

آـزـموـنـيـ بـودـ؟ دـيـگـرـ چـقـدرـ بـاـيـدـ درـ زـنـدـگـيـ قـربـانـيـ مـيـدادـ وـ عـزـيزـانـشـ مـقـابـلـشـ پـرـ پـرـ مـيـشـدـنـ؟ اـشـکـ اـزـ چـشـمـانـشـ رـاهـ گـرـفتـ وـ

بـهـ طـرـفـ تـخـتـ رـفـتـ. کـنـارـشـ کـهـ نـشـيـسـتـ، سـرـ رـادـيـنـ بـهـ طـرـفـشـ بـرـگـشـتـ. انـگـارـ درـ دـنـيـاـيـ خـودـشـ غـرـقـ بـودـ وـ تـازـهـ مـتـوجهـ

اوـ مـيـشـدـ.. بـهـ سـرـعـتـ نـگـاهـشـ رـاـ بـهـ دـرـ دـوـخـتـ وـ هـرـاسـانـ گـفـتـ:

ترانه کو؟ ترانه رو نیاوردی؟ ترانه کجاست پس مامان؟
با دو دست بازوهاش را گرفت و گفت:
آروم باش پسرم.. آروم.. دلم برات تنگ شده بود مامان.. او مدم ببینمت!
رادین بی توجه به او به طرف در رفت.. در را باز کرد و در راهرو سرک کشید. نگاه پروین با حسرت و درد روی هیکل
ورزیده اش ثابت ماند که حالا اسیر این لباس های آبی و نامرتب شده بود. قلبش داشت آتش میگرفت.. نفسش بالا
نمی آمد.. وقتی مثل تمام دفعات قبل از آمدن ترانه ناامید شد.. خودش را داخل اتاق انداخت و با بعض گفت:
بازم نیومد نه؟ نیومد..
پشتیش را به دیوار تکیه داد و تا پایین سُر خورد. پروین جلو رفت و مقابل پایش ایستاد. اشکش را تنند تند از روی گونه
پاک میکرد.
پروین پیش مرگت بشه.. میاد مادر.. حالش بد.. داغداره.. بذار یکم رو به راه بشه.. بخدا میاد!
رادین خبره به نقطه ای لب زد:
نمیاد.. میدونم نمیاد مامان.. از اینجا میترسه.. از من میترسه!
به پروین نگاه کرد و افزود:
نگاه به دیوانه های اینجا نکن.. تو بخش ما هیچ کس دیوونه نیست.. دکتر میگه ما با همه فرق داریم.. ما روانی
نیستیم!
پروین نوازشش کرد.
میدونم مادر.. میدونم!
بیهش بگو نترسه.. من داد و بیداد نمیکنم.. دیوونه بازی در نمیارم.. اینجا او مدم که ثابت کنم چقدر دوسش دارم..
میخواهم خوب شم.. بیهش بگو ازم نترسه مامان.. فقط میخواهم ببینمش!
دل پروین دیگر بیش از این طاقت نیاورد. سر رادین را در آغوش گرفت و هق هق کرد.. رادین بی توجه به گریه اش
مدام جمله هایش را از نو تکرار میکرد.. آنقدر در آغوشش گریه کرد و آنقدر لرزید تا حضور پرستار را در اتاق حس
کرد. مرد با اخم بالای سرش ایستاد و گفت:
من موندم چرا به شما اجازه دادن بیای ملاقات... بیا برو بیرون خانوم.. او مدننت فقط کار ما رو سخت تر میکنه!
همانطور که از شدت گریه به سکسکه افتاده بود از بالای سر رادین بلند شد. پرستار دستش را رو به بیرون گرفت و بی
حوالله گفت:
سریع خداحافظی کن.. باید این شرایط و گزارش کنم. اینجوری که نمیشه!
رادین بی توجه به گریه اش جلو رفت و جدی گفت:
مامان با ترانه بیا میشنوی چی میگم؟ اگه با ترانه نیومدی دیگه نیا.. نه خودت نه فردین.. هیچ کدومتون نیاین..
نمیخواهم بیاین.. اگه ترانه نیست شما هم نباشین.. متوجهی؟
صدایش داشت کم کم رو به فریاد میرفت که پرستار بیرونش کرد و در را به روی رادین بست. پروین پشت اتاق بسته
ایستاده بود و اشک میریخت.. صدای داد رادین را میشنید:

_ میشنوی صدامو مامان؟ یا ترانه یا هیچ کس.. بهش بگین بیاد.. بگین من منتظرش میمونم.. شده تا آخر عمر.. بگین بیاد!

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا هق هقش را در گلو خفه کند.. مرد عصبی و پرخاشگر گفت:
_ هر وقت شما میای در اتفاقش قفل میشه.. هیچ کمکی که نمیکنی هیچ، شرایط و برآش بدترم میکنی.. حد اقل برادرش که میاد آروم تره.. کارشون به داد و بیداد نمیکشه..
دیگر صدای غر غر پرستار را نمیشنید.. حتی صدای دوازهای دیوانه های طبقه‌ی اول را هم نمیشنید.. در گوشش فقط یک صدا مثل ناقوس میچیزد.. صدای پر از درد فرزندی که از پشت دیوارهای گچی، برای برگشتن به زندگی فریاد میزد و از دست او کاری ساخته نبود!

فردین ماسین را رو به روی در پارک کرد. هنوز باورش نمیشد اشک‌های مادرش او را تا پشت این در کشانده باشد.
دو دل و کلافه به طرف پروین برگشت و گفت:

_ باور کن فقط همه چیز بدتر میشه. گول حرفای رادین و نخور مادر.. امروز از تو ترانه رو خواست.. چند روز پیش با من در مورد نسیم حرف میزد.. اون ثبات شخصیتی نداره.. تحت فشار و درمانه.. هنوز نمیدونه چی میخواد! همه‌ی بی تاییش به خاطر بیماریشه.. این دختر به اندازه‌ی کافی کشیده.. بذاریم آروم باشه!
پروین نگاهش را به در دوخت و سر تکان داد.

_ نشنیدی دکتر چی گفت؟ ترانه میتونه برای ادامه‌ی درمانش انگیزه باشه.. ازم نخواه توی این شرایط وقتی بچم داره از دست میره به شخص دومی فکر کنم.. نمیتونم فردین.. شده به پاشم بیفتم ازش میخوام یکبار به دیدن رادین بره..
بعد از اون هر کاری خواست میتونه بکنه!
فردین با دو دست روی فرمان کوبید.

این خودخواهی محفه!

بی توجه به او در را باز کرد و همانطور که پیاده میشد گفت:
_ خودخواهی.. اشتباه.. بی رحمی یا هر چیز دیگه.. من مادرم.. سعی کن بفهمی اینو!
تا به خودش بجنبد دست پروین به زنگ در رسید و دو بار پشت سر هم زنگ را فشرد. بی تاب و عصبی پیاده شد و پشت سرش ایستاد. در که باز شد، نگاه گلی با وحشت به چشم‌های پروین چسبید. خواست در را ببندد که پروین دست روی در گذاشت و گفت:

_ منم مادرم گلناز خانوم.. هیچ کس منو مثل شما در ک نمیکنه!
گلی نگاهش را میان او و فردین چرخاند.. آنقدر بی حرف نگاهشان کرد که صدای صادق از پشت سر آمد.
کیه گلناز؟

در را باز کرد و اینبار مردمک چشم‌های او خشک شد. بُهْت اش کمتر از گلی طول کشید. به فردین نگاه کرد و با فکی منقبض گفت:

_ این بود مردونگی و قولت؟ بُهْت گفتم اگه در این خونه رو به روی مردونگیت نبستم رو چه حسابیه.. اما تو..

پروین میان حرفش از کنارشان رد شد و داخل رفت. گلی با ناباوری رفتنش را نگاه کرد و صادق پشت سر شش راه افتاد.
_ کجا خانوم؟ شما مثل اینکه زبون خوش سرتون نمیشه. نه من نه دخترم نمیخوایم دیگه شما ها رو ببینیم.. چرا متوجه نیستین؟

پروین میان خانه ایستاد و سفت و سخت گفت:

_ هر چی میگی بگو آقا صادق خان.. تا نبینمش از اینجا نمیرم!

صادق دست به ریشش کشید و استغفار گفت. رو به فردینی که آشفته مقابل جاکفسی ایستاده بود کرد و گفت:
_ بیا مادرت و ببر پسر.. یک عمر حرمت مهمان و زن جماعت رو نشکستم.. نمیخواام که بشکنم!

_ همین که گفتم.. تا نبینمش نمیرم!

فردین چند قدم جلو رفت و گفت:

_ بیا بریم مادر.. من که گفتم این راهش نیست.. با از بین رفتن آسایششون مشکل من و شما حل نمیشه.
پروین با زور جلوی بغضش را گرفته بود. نمیخواست بت غرورش در مقابل انسان هایی که هیچ گاه آن ها را در شان خود نمیدید بشکند. رو به گلی کرد و گفت:

_ فقط تو بی که در کم میکنی.. پسرم افتاده گوشه ای بیمارستان.. من فقط میخواام با ترانه حرف بزنم!
صادق فریاد کشید:

_ فکر این روزا رو وقتی میکردین که صاف توی چشمam نگاه کردین و دختر گرفتین.. وقتی هزار جور ملق زدین که راز خانوادگیتون فاش نشه.. وقتی ذره ذره جون دخترم و مکیدین و عین خیالتونم نبود. بربین خانوم.. تا همین یه جور حرمتم نشکستم بربین!

فردین جلو رفت و بازوی مادرش را گرفت. همزمان نگاه شرمنده اش را به صادق دوخت و زیر گوش مادرش نجواگونه گفت:

_ خواهش میکنم!

پروین بالاخره دست از تقلا برداشت. همه ای آن ها را از نظر گذراند و مطیعانه به طرف در ورودی راه افتاد.. اما با باز شدن در و صدای ضعیف ترانه هر دو در جا توقف کردند و رو برگرداندند.
_ بابا..

صادق سربرگرداند و به ترانه نگاه کرد. دخترک با بعض و خواهش نگاهش میکرد .چند بار دست روی صورتش کشید و ذکر گویان راه حیاط خلوت را در پیش گرفت. نگاه فردین که با ترانه تلاقی کرد ، لبخندی بی اراده روی لبهایش نشست ..باورش نمیشد کمی هم شده بهتر است و حرف میزند.. شوکه و ناباور نگاهش میکرد که پروین از کنارش رفت. مقابله ترانه ایستاد و گفت:

_ زیاد وقت و نمیگیرم!

ترانه بی حرف از جلوی در کنار رفت و اجازه ای ورود داد. پروین داخل اتاق شد و روی صندلی نشست و منتظر نشستن ترانه شد. وقتی دخترک رو به رویش قرار گرفت خوب نگاهش کرد. آنقدر وضعیت جسمانی اش تغییر کرده بود که انگار همان ترانه ای دو ماه پیش نبود.. نفس عمیقی کشید و بی حاشیه گفت:

نیومدم اینجا نصیحت کنم.. نیومدم بگم برگرد.. امر و نهی کنم یا دستوری بدم.. ما هم ضربه دیدیم.. اگه تو با از دست رفتن یه جنین چند ماهه انقدر بهم ریختی ، من پشتوانه و مرد خونم رفت... جلوی چشمم دو تا امانت پر پر شد .. نوه ام رفت.... پسرم یک عمر جلوی چشمم زجر کشید و هیچی نگفتیم.. انقدر ریختم تو خودم و عقده اش و بزرگ کردم که هیچ کس نفهمه دارم از داخل چه دردی رو تحمل میکنم!

کمی مکث کرد و گفت:

نمیگم مادر نمونه ای بودم و هستم.. اما هر چی ام مادرم.. مادری که یه جیگر گوشش یک عمره که داغداره ، یکی وبلچر نشین شده و یکی دیگه داره گوشه بیمارستان جون میده. ترانه؟ خواهش میکنم.. هر تصمیمی در مورد زندگیت با رادین بگیری اعتراضی ندارم.. فقط پشت پسرم و الان خالی نکن. نذار وقته تنها امیدش تویی نامید شه.. یک بار.. فقط یک بار برو ملاقاتش.. همون یکبار دیدن تو میتونه یک سال سر پا نگهش داره .

تن ترانه لرزش خفیفی گرفت. پلکش بالا پرید و آب گلویش را با زور قورت داد. پروین دست روی زانوی او گذاشت و گفت:

فقط یکبار ترانه ..

لب های ترانه چند بار باز و بسته شد.. حس میکرد راه گلویش را میلیون ها تُن شن ریزه گرفته.. دست روی گریبانش گذاشت و با زور زمزمه کرد:

نمیتونم..

امید از چشمان پروین پر کشید.. ترانه سرش را تکان داد و گفت:

من.. من نمیتونم..

ترانه خواهش میکنم.. فقط میخواهد بیست.. نمیگم هیچ قولی بد.. نمیگم چیزی بگو..

دیگه چیزی ندارم که باهاش به رادین امید بدم.. هیچی ندارم!

من از تو هیچی نمیخواه.. فقط..

فقط برم ملاقاتش و بهش امید واهی بدم؟ درست مثل کاری که شما یک عمر باهاش کردین؟

پروین با التماس نگاهش کرد و او افزوبد:

اگه وقتی هنوز از عشق نسیم داشت میسوخت و میخواست جاشو با توهمن من پر کنه جلوش می ایستادین و نمیذاشتین این فاجعه درست بشه.. اگه همون موقع بجای کوتاه اومدن در مقابل ذهن بیمارش بهش کمک میکردین

الآن هیچ کدومون آخر این راه نایستاده بودیم.. نه شما ، نه من و نه رادین ..

حرف ها گلویش را میخراشید تا بیرون میریخت.. لرزش صدایش آنقدر زیاد بود که کنترلی بر روی کلمات نداشت..

کلماتی که ماه ها در خودش خفه کرده بود تا زهرش همه ی چیزهای اطرافش را به نابودی نکشد!

اگه فقط یک سر سوزن ، فقط یک ذره به عشق رادین اعتماد داشتم خدا شاهده که به خاطرشن همه ی عمرم و منتظر مینشستم.. ولی من تو زندگی پستون سرابم .. فقط یه سراب که تو شن نسیم و گذشته ی از دست رفته شن و میبینه..

بذریین این سراب تموم شه.. حتی اگه قیمتش از دست رفتن زندگی من و امید اون شه .. بذریین روی حقیقی دنیا رو ببینه.. نه منی که دیگه حتی یه سرابم نیستم! من دیگه هیچی نیستم!

پروین لب باز کرد چیزی بگوید که ترانه دست به زانویش گرفت و برخاست. در را باز کود و با همان صدای لرزان گفت:

خواهش میکنم دیگه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی سراغ من نیاین.. خیلی بیشتر از حماقت هام توان دادم.. پروین نگاه آخر را به او کرد و از کنارش گذشت.. ترانه تکیه اش را به در داد و چشم هایش را بست.. سرش گیج میرفت و باز هم احساس بی وزنی میکرد.. صدای هواسان فردین را مایین همه‌ی صداها تشخیص داد. زیر بازویش را گرفت و با نگرانی گفت:

وزنت و بنداز روی من... چند قدم بودار برسیم به تختت .. با کمک فردین روی تخت نشست.. پدرش که متوجه صدای هراسان گلی شد از حیاط بیرون آمد و خودش را به ترانه رساند. کنارش نشست و با التماس رو به فردین گفت:

تو رو به روح پدرت قسم میدم که دیگه دم در این خونه نیای.. نه تو و نه هیچ کس از خانوادت.. بذار با درد خودمون بسوزیم.. دخترم و به خودم ببخشین.. بسه دیگه!

چشم‌های فردین به نگاه پر از حرف ترانه خیره ماند.. حس عجیبی داشت.. انگار که قرار بود طرح این چشمان شیشه ای و پر از درد در خاطرش ماندگار شود.. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و با صدایی خشن دار رو به ترانه گفت:

باشه صادق خان.. هر جور شما بخوای.. آرزوی من خوشبختی و آرامش ترانه است.. انتظار دیگه ای ندارم! دیگر منتظر حرفی از جانب آن‌ها نشد و با قدم‌های سنگین و شانه‌هایی افتاده از خانه بیرون رفت.

پرونده‌ها را برای پنجمین بار زیر دستش جا به جا کرد. عینک مطالعه اش را از چشم خارج کرد و با دو انگشت چشم‌هایش را مالید. همزمان منصوری با دو لیوان قهوه داخل شد و با سر به میز اشاره کرد.

تونستی چیزی متوجه بشی؟

پوفی کرد و دوباره به دفتر بزرگ آبی رنگ خیره شد.

یه چیزی این وسط نا هماهنگ.. شک ندارم این همون چیزیه که باعث شده صد میلیون بین سودی که انتظار میرفت و دخل هتل اختلاف بیفته.. دارم دیوانه میشم!

منصوری جلو آمد و قهوه را روی میز گذاشت. نگاهی کجکی به کامپیوتر کرد و گفت:

خسته ای.. ساعت از یازده شب گذشته.. بذارش برای یه وقتی که حوصله و حواست سر جاش باشه!

نمیشه علیرضا.. فردا اول دی ماهه.. امشب باید حساب و کتاب نیم سال آماده باشه.. اگه بخواهم روی پیشنهاد نیروی ناجا حساب باز کنم باید راپور دقیق اینجا دستم باشه!

منصوری روی مبل نشست و متفکر به قهوه خیره شد.

پس میخوای واقعا هتل و بفروشی!

خودنویس را روی میز رها کرد و همراه با نفس عمیقی گفت:

خیلی خسته ام.. حس میکنم نود سالمه.. بین این همه مشکلات نمیتونم تنها بی از پس کارا بر بیام. مامان مراقبت بیشتری میخواد.. طراوت دوباره رفته تو لاک خودش.. باید مخم سر جاش باشه برای رادین.. آدم آهنه که نیستم. در

ضمن.. اسمش فروختن نیست.. فقط میخوام اسمش از خصوصی بیاد بیرون و بشه دولتی.. مدیریت و نصف مالکیت باز مال خودمه.. پشم به ارگان مهمی مثل ناجا گرم باشه کارا خیلی اصولی تر پیش میره .طی این چند سال این چهارمین اختلاسه!

فکر میکردم موضوع اختلاس و خیلی زودتر از اینا بفهمی.. میدونی که منظورم چیه؟
فردین متفسر سر تکان داد.

تو زندگیم هیچ وقت انگشت اتهام سمت هیچ کس نگرفتم.. برای همینه که دارم این همه دقیق تحقیق میکنم.. ولی خب شک ندارم که همه چی زیر سر شهراوه.. تنها کسی که از نزدیکی رادین سو استفاده میکنه و موفق میشه تو خیلی چیزا دست ببره!
بس؟

بس و پیش نداره.. باید مدرک داشته باشم! نمیتونم روی هوا حرف بزنم و همه چیز علیه ام بشه!
منصوری سکوت کرد و او ، دست هایش را در هم قفل کرد و پشت گردنش گذاشت.. صندلی اش را چرخ داد و زمزمه کرد:

زندگیم مثل کلاف کاموا بیچیده تو هم علیرضا.. نمیدونم باید به کدوم دردم برسم.. گاهی فکر میکنم من اصلاً آدم نیستم.. شدم مثل یه ماشین که..
سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

خودت میخوای که اینجوری باشه.. چرا بین همه ای این مشکلا به خودت یکم فرصت نمیدی؟ هر مردی نیاز به آرامش داره.. نیاز داره آروم شه.. اعصابش راحت شه تا بتونه جلوی مشکلات بايسته.. جلوی خودت یه دیوار بتنی ساختنی پسر.. زندگی و بدبختی هاش چشمت و کور کرده.. بهم نگو بعد نگار نمیشه به زنی فکر کرد که دیگه پنج ساله سرم از این جمله ها پره.. نیازه فردین.. برای هر مردی یه همدم خوب نیازه.. بخدا اگه یه روز زنم نباشه خُل میشم.. تو چجوری..

فکر کردی راحته؟ هر چقدرم که از انسانیت فاصله گرفته باشم بالاخره یه جاهایی کم میارم.. دلم..
نفسی گرفت و آرام تر گفت:

دلم یه خانواده میخواد.. یه محیط که تو ش این همه مشکل نباشه.. شده فقط چند دقیقه.. یه صدای آروم... یه..
هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای تلفن همراهش بلند شد. با تعجب به صفحه گوشی خیره شد.. نام لیدا روی صفحه خودنامی میکرد.. ابرو بالا داد و گفت:

فکر کنم میدونه بعد یازده خونه ام.. چند وقتیه زنگ زدنash مشکوک شده!
منصوری چهره جمع کرد و گفت:

جواب بده مرد مومن.. شانس تا جلوی پات میاد و ردش میکنی بره؟ کی بهتر از این دختر ساده و اصیل؟
فردین در سکوت و تردید به گوشی لرزان خیره بود که منصوری دوباره با اصرار و خواهش گفت:
جوابش و بده!

گوشی را روی گوشش گذاشت و جدی گفت:

بله؟

لیدا کمی دست و پایش را جمع کرد.. بعد از آن همه بوق انتظار جواب نداشت. لب تر کرد و دستپاچه گفت:
 _سلام فردین جان.. ببخشید انگار بد موقعی مزاحم شدم!

صدای ملایم و طنازش لبخند بر لب فردین نشاند. دست روی صورتش کشید و صندلی اش را به طرف پنجره چرخاند.

_خواهش میکنم لیدا خانوم.. امری بود؟

_خب.. امر که نه.. میخواستم..

_اتفاقی افتاده؟ پدر خوبن؟

_نه نه.. یعنی بله خوبن..

_بالآخره نه یا آره؟

دخلترک آرام خندید و گفت:

_چقدر حرف زدن با شما سخته.. آدم حرف برای گفتن پیدا نمیکنه!

لبخند از روی لب های فردین پر کشید و دوباره جدی شد.

_خب از اونجایی که شما زنگ زدین.. من موظفم بپرسم اتفاقی افتاده یا نه.. درسته؟

چند ثانیه سکوت شد.. منصوری خودش را به تیراس نگاه او رساند و با خواهش دست به چانه اش کشید.

_نه.. منظوری نداشتم!.. اصلا ولش کنین.. شبتوں بخیر!

لیدا؟

از جا برخاست و پرده را کنار زد. کلافه گفت:

_هنوز قول شام یادم نرفته.. ولی میدونی که.. این روزا خیلی روزای بدی ان برام!

من برای این زنگ نزدہ بودم!

میدونم.. فقط خواستم بدونی قولم سر جاشه.. فقط منتظر یه فرصت مناسبم که حوصله ات و با مشکلاتم سر نبرم.

خنده به لب های دخترک بازگشت و آرام گفت:

یعنی امیدوار باشم؟

فردین لبخند کمنگی زد و زمزمه کرد:

من باید امیدوار باشم.. زیاد تو صحبت کردن پشت تلفن قهار نیستم.. جای شکره که باعث قهر و دلخوری نشدم.

لیدا خنده ی کوتاهی کرد و با تشکر کوتاه تری خداحافظی کرد. بعد از تمام شدن صحبتشان منصوری دست به کمر زد

و گفت:

_نه خوشم اومد.. بخوای میتونی!

فردین نیشخندی زد و گوشی را روی میز گذاشت.

_خیلی دختر خوبیه.. حقش نیست بی حوصلگیم و سرشن خالی کنم.

_حقش نیست اینجوری منتظرش بذاری!

فردین بی حرف نگاهش کرد.

– چرا اینطوری نگاه میکنی؟ با طنابی که این بندۀ خدا میده بازم به چیزی شک داری؟

– شک ندارم ولی حیفه.. من دیگه تو وضعیتی نیستم که غنچه از گلستان بچینم!

منصوری سری از روی تاسف تکان داد و چیز دیگری نگفت. با تقه ای که به در خورد سر هر دو به جهت مخالف

برگشت.. منشی جلوی در ایستاد و گفت:

– وکیلتون اومدن..

اخم بر چهره‌ی فردین افتاد.

– الان؟

– یک ربع پیش زنگ زدن گفتم اینجا یین هنوز.. اصرار داشتن بیننتون!

– خودتم دیرت شد.. بگو بیاد.. خودتم تایمت و بزن و برو!

منشی چشمی گفت و بیرون رفت. چند دقیقه‌ی بعد مرد میانسال وارد اتاق شد.. سلام و احوال پرسی کردند و روی

کاناپه نشست. هم منصوری و هم فردین با نگرانی نگاهش میکردند که گفت:

– میدونم دیر وقت شده ولی فکر کردم اگه دیر خبر بدم مشکل ساز بشه.. میدونین که تمام کارای حقوقی برادرتون به

عهده‌ی منه!

فردین جدی سر تکان داد.

– همسرشون.. خانم ترانه نیک روش، امروز برای طلاق اقدام کردن.. با توجه به مدارک و دلایلشون و شرایط برادر

شما ممکنه حتی به چند روز هم نکشه و حکم صادر بشه!..

فردین با بُهت نگاهش کرد.. دور از انتظار نبود اما انگار باورش سخت بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

– خب؟

– با توجه به شرایط روحی و بروندۀ پزشکی خود خانم نیک روش میشه اقداماتی کرد و..

– گفتین کی اقدام کردن؟

– امروز صبح.. متاسفانه من دیر خبر دار شدم.

فردین سرش را میان دست هایش گرفت و کمی سکوت کرد. چند دقیقه بعد سر بالا آورد و آرام گفت:

– نمیخواه کاری کنین.. بذارین تموم بشه!

– ولی..

– ولی و اما و اگر نداره.. چیزی بود که دیر یا زود منتظرش بودیم.. چند روز طول میکشه؟

مرد لب بالا کشید.

– وکیلشون مجبوب باشه کمتر از سه روز!..

فردین سری تکان داد و لب هایش را روی هم فشرد.

– ممنون که خبر دادین!

و با همین جمله‌ی کوتاه راه را به روی صحبت‌های دیگر بست. مرد تشکر کوتاهی کرد و به همان سرعتی که آمده بود

آنجا را ترک کرد. وقتی در پشت سرش بسته شد، خودش را روی صندلی ولو کرد و سرش را به پشت تکیه داد.

صدای نگران منصوری را شنید:

_اگه رادین بفهمه خیلی ناجور میشه!

با همان چشم های بسته زمزمه کرد:

_ناید فعلا بفهمه.. روند درمانش خوبه.. وقتی حالت بهتر بشه بهترم قبول میکنه !

دستی به صورتش کشید و برای خودش زمزمه کرد:

_مجبوره که قبول کنه!

بیوک خانم لیوان قند آب را مقابل پروین نگه داشت و با ناراحتی گفت:

_پروین جان.. فقط یه قلپ.. خواهش میکنم!

پروین لیوان را پس زد و صورتش را با دست هایش پوشاند. بیوک خانم با نگرانی دوباره شماره ۱ فردین را گرفت.

بعد از آن آشوبی که به پا شده بود و رفتن به خانه ی کوچکی که با کمک فردین خریده بودند، اولین باری بود که

دوباره پا در این خانه میگذاشت. وقتی طراوت با گریه زنگ زد و از شرایط پروین گفت، چنان دست و پایش را گم کرد

که بی خیال خجالتش شد و خودش را به آنجا رساند.

طراوت جلو آمد و با گریه گفت:

_فشارش بالاست.. آب قند ندیم.

_توشن آبلیمو ریختم یکم شیرینش کردم.. زنگ زدی به دکتر؟

طراوت سر تکان داد و چشمش به فردینی افتاد که خودش را با قدم های بلند به خانه رساند. با هیجان گفت:

_داداش او مد!

بیوک خانم بی درنگ جلو رفت و با ترس گفت:

_فردین جان کجا بی؟ چرا گوشنی رو جواب نمیدی؟

فردین با دیدنش نگران پرسید:

_چی شده؟

_پروین فشارش خیلی بالاست.. زنگ زدیم دکتر بیاد!

"اعتنی" زیر لب گفت و به طرف پذیرایی رفت. امروز یکی از بدترین روزهای زندگی اش بود. مسبب اختلاس ها را

بالاخره یافته بود.. چهره ی گچ شده ی شهرام از پشت پرده ی چشمانش کنار نمیرفت. اگر منصوری جلویش را

نمیگرفت واقعا نمیدانست قرار بود چه اتفاقی در هتل رخ بدهد.

با قدم های بلند خودش را به سالن رساند و کنار مادرش ایستاد. پروین دستش را گرفت و نالید:

_رادین... رادین بفهمه میمیره!

صندلی را کمی جلو کشید و کنار مادرش نشست. حدس میزد مادرش موضوع طلاق را فهمیده باشد.. امروز صبح حکم

صادر شده بود! دستی به صورتش کشید و گفت:

_بالاخره باید اتفاق می افتاد .. انتظار دیگه ای داشتی؟

پروین با گریه سر تکان داد.

خیلی زود بود.. رادین نابود میشه.. چرا صبر نکرد لا اقل یکم بهتر بشه.. این چه مصیبته وسط این اوضاع؟
خیلی خوب یکم آروم باش.. بین فشارت دوباره رفته بالا.. با آزار دادن خودت چی درست میشه؟ نمیذاریم رادین بفهمه
فعال!

بیوک خانم از پشت سر گفت:

چرا زودتر اطلاع ندادی که این بنده خدا یک دفعه شوکه نشه؟ وکیلش میگه یک هفته‌ی پیش بهت خبر داده
اقدامشونو.. کاش باهاش حرف میزدی حد اقل چند ماه صبر کنه.. یا میداشتی ما حرف بزنیم.
چرا نمیخواین قبول کنین عمه؟ زندگی اون دختر به خاک سیاه نشست.. حق داشت خودش و از این وضعیت بکشه
بیرون.. خیلی خانومی کرده که به جرم تدلیس ازمون شکایت نکرده و فقط بی صدا طلاقشو خواسته.. رادین و نمیتوnim
مثل یه انگل وابسته به ترانه نگه داریم.. باید خودش بجنگه.. خودش بخواهد.. برای خودش و زندگی خودش نه رسیدن
به یه توهم!

دیگر کسی چیزی نگفت و تنها صدای گریه‌ی آرام طروات و ناله‌های پروین در فضا پر شد.

بعد از معاینه‌ی دکتر و سفارشش به استراحت پروین و دور نگه داشته شدنش از استرس، به اتفاقش پناه برد و روی
تخت دراز کشید.. حجم مشکلات روز به روز بیشتر میشد و دستش به جایی بند نبود. گوشی را بالا آورد و روی نام
ترانه توقف کرد. میدانست حال او از همه خراب تر است.. دلش میخواست چیزی بگوید.. کنارش باشد و کمی هم شده
برای گذراندن این روزها کمکش کند، اما قسم صادق و مهم تر از همه، از بین رفتن همه‌ی نسبت‌های بینشان،
دیگر اجازه‌ای به او نمیداد. چند بار دست روی صورت کشید و مردد به شماره نگاه کرد.. نفسش را بیرون داد و گوشی
را روی تخت گذاشت.. همین که چشم بست صدای زنگ گوشی را شنید. از دیدن اسم ترانه آنقدر جا خورد که چند
لحظه با مکث به گوشی خیره شد. نیم خیز شد و جواب داد:

الو؟

نمیخواستم مزاحمتون بشم.. فقط خواستم برای آخرین بار باهاتون حرف بزنم!

دستی لای موها یش کشید و آرام گفت:

برای هیچی مجبور نیستی.. به خاطر هیچی سرزنشت نمیکنم.
آقا فردین..

صدای پر از بعض و لرزش دخترک روی قلبش ناخن کشید. نفس بیرون داد و آرام گفت:
جانم؟

من از شما چیزی جز خوبی ندیدم.. اولش رفتار سردتون باعث شد فکر کنم از همه بی خیال ترین.. ولی کارایی که
برام کردین غیر قابل جبرانه.. دوست دارم قبل از هر چیزی بدونین من هیچ کینه‌ای از شما به دل ندارم!
فردین متذكر سکوت کرد.

قبلا به مادرتونه گفتم.. هیچ کس مقصو سرنوشت من نیست.. چون این من بودم که چشمم و روی واقعیت‌ها بستم و
اسیر یه رویای صورتی شدم. راه من و رادین از اول هم جدا بود.. من برای اون سایه‌ای از گذشته بودم، اون برای من

یه عادت و اجبار! بعد از این همه زخم خوردن و زخم دیدن، دیگه هیچ کدوم از ما نمیتونست يه زندگی دوباره شروع کنه! با هم نمیشند..

ترانه.. مجبور نیستی اینا رو..
تورو خدا بذارین حرفامو بزنم.. شاید دیگه فرصت نشه!
فردين بی حرف به نقطه ای خیره ماند.

من از رادین هم دلگیر نیستم.. رادین مریض بود.. اختیار کارهاش و نداشت و همین زندگیمونو خراب کرد.. منم به اندازه‌ی اون مقصرا بودم.. شاید اگه از همون اول متوجه بیماریش میشدم رفتارم طور دیگه ای میشد.. شاید میتوانستم هم به اون و هم به خودم کمک کنم.. نمیدونم.. شایدم از همون لحظه جا میزدم!

نفسی گرفت و گفت:

امروز این زندگی نقطه‌ی پایانش گذاشته شد.. اما اثرات و ردش تا عمر دارم روی زندگیم میمونه. امیدوارم برای رادین اینطور نشه.. کاش همراه این بیماری همه‌ی روزای با هم بودنمونم از یادش بره!

فردين چشم بست و با درد گفت:

هنوز جوانی ترانه.. خیلی فرصت داری!

من به فرصت‌ها فکر نمیکنم.. از این به بعد دلم فقط يه زندگی آروم میخواهد.. نه آرزویی دارم و نه رویایی.. فقط میخواام..

کمی مکث کرد و آرام تر گفت:

خطم و عوض کردم.. دیگه این سیمکارت و ندارم. خواستم برای آخرین بار با یکی که حرف دلمو میفهمه حرف بزنم.. ببخشید اگه ناراحتتون کردم!

ترانه؟ گفتنی مزاحمت نشم و نشدم.. ولی خودت و از زندگی همه حذف نکن.. من تا هر وقت که بخوای مثل یه برادر پشت میمونم.. مهم نیست نسبتی با هم نداشته باشیم.. کمکت میکنم از نو پاشی.. کافیه خودت بخوا!

برای همه چی ممنون آقا فردين.. خدا حافظ!

لب هایش را روی هم فشرد و ناراضی و غمگین گفت:

مراقب خودت باش!

کمی سکوت شد و متعاقبیش صدای بوق ممتد در گوشی پیچید. نفس عمیقی کشید و به سقف اتاق خیره شد. مگر با یک خدا حافظی میشد از زیر این مسئولیت شانه خالی کرد؟ یک زندگی خراب شده بود و او هم مثل تک تک افراد این خانه مقصرا بود.. قصورش در فرارش بود.. فراری که آن چهار سال را برای همه‌ی اعضای بی پناه خانواده اش جهنم کرد!

غرق در فکر و ناراحت به طرف حمام راه افتاد و دوشی گرفت. همین که بیرون آمد چشمش به صفحه‌ی چشمک زن گوشی افتاد. با اخم‌های درهم به طرف گوشی رفت و با دیدن نام شهرام اخمش غلیظ تر شد. چنگی به گوشی زد و فریاد زد:

با چه رویی داری بهم زنگ میزنی؟

– فردین خان چند لحظه گوش کن.. بخدا داری اشتباه میکنی!
 موهایش را با یک دست کشید و عصبی گفت:

– اگه همه‌ی چهارصد میلیون و تا فردا به حساب هتل و شرکت نریزی و از این شهر نری قسم میخورم که برای مادر
 مریضت دل نسوزونم شهرام.. قسم میخورم!

– از کجا بیارم این پولو؟ چرا باید بدم وقتی گناهی ندارم؟
 خیلی بی چشم و رویی شهرام.. باش تا حق و قانون ازت بگیره!
 خواست گوشی را قطع کند که با جمله‌ی شهرام خشکش زد.

– رادین از طلاق خبر داره؟
 پلکش از شدت عصبانیت بالا پرید و فک اش منقبض شد.. از لای دندان‌های غرید:
 منظور؟

– نمیخواستم کار به اینجا برسه ولی حالا که تنها راه همینه منم مجبورم از خودم دفاع کنم. یک ماه ازت وقت میخواهم..
 اگه این وقت و بهم بدی همه چی رو حل میکنم.. و گرنه..

– و گرنه همه چی رو به رادین میگی؟ چقدر تو کثیفی؟ با فهمیدن و داغون شدن رادین چی برای تو عوض میشه؟
 – چیزی برای من عوض نمیشه اما برای شما خیلی چیزا عوض میشه.. یک ماه بهم فرصت بده فردین خان.. خواهش
 میکنم!

– تو زندگیم به کسی باج ندادم.. به خوک کثیفی مثل تو هم نمیدم.. فردا با مامور جلوی خونتم شهرام.. خودت خواستی!
 گفت و گوشی را قطع کرد.. حتی شده با رادین هم در این باره صحبت میکرد، نباید دیگر به او و کارهایش باج میداد.
 گوشی را با عصبانیت روی تخت کویید و سرشن را میان دست هایش گرفت.

همانطور که بارانی کرم رنگش را میپوشید و درهای کمد را برای یافتن چتر باز میکرد، گوشی را ما بین کتف و چانه اش
 نگه داشت و به محض شنیدن صدای منصوری گفت:

– چرا گوشیت و جواب نمیدی علیرضا؟
 ساعت و نگاه کردی فردین جان؟ هنوز هفت نشده!
 – میام دنبالت بربیم دم خونه‌ی شهرام.. آماده باش!
 – چیزی شده؟

چتر را روی تخت گذاشت و روی شقیقه اش دست کشید.

– چی میخواستی بشه علیرضا؟ دیروز توی هتل گفتم بذار با مامور و قانون این مشکل و حل کنیم.. گفتی مادرش مریضه
 و سکته میکنه.. گفتی نون آور خونست.. فرصت بدیم.. آخه من به تو چی بگم؟

– نگرانم کردی.. چی شد؟

– آماده باش تا ده دقیقه جلوی خونتم!
 باشه منتظرم.

گوشی را داخل جیب بارانی گذاشت و از خانه بیرون رفت.. تهران شاهد یکی از بارانی ترین روزهای سال بود.. چشم چشم را نمیدید. با دو خودش را به پارکینگ رساند و با عجله به طرف خانه ی منصوری راند. بعد از آن همه تهدید دیروز بعيد نبود یا پا به فرار بگذارد و یا تهدیدش را عملی کند. باید قبل از گره خوردن کارها دست و پایش را میبست.

با دو بوقی که زد ، منصوری با دو از خانه بیرون آمد و سوار شد .

_اوہ اوہ عجب بارونیه .. سلام!

فردین برایش سر تکان داد.

_از شانسِ منه.

_چی شده حالا؟ دق کردم تا بیای.

_با رادین تهدیدم کرد..

_چی؟؟؟

_دیروز زنگ زد که جریان طلاق و به رادین میگه!

منصوری دست به شقیقه اش کشید.

_چی میخواه حالا؟

_یک ماه فرصت.. به خیالش که ما هم پیه ایم.. راه و باز میکنیم تا آقا در بره!

_فردین اگه بره بگه چی؟ یه تله برash کار میداشتی لا اقل!

فردین لب به دندان گرفت و داخل خیابان فرعی پیچید.

_اون لحظه خون جلو چشمام و گرفته بود.. حالیم نبود هیچی.. بعدا به خودم لعنت فرستادم که چرا در ظاهر قبول نکردم!

منصوری متفکر به رو به رو خیره شد و گفت:

_اگه بفهمه توی این اوضاع خیلی همه چی بهم میریزه !

فردین نفسش را بیرون داد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد .

مقابل خانه توقف کرد.. نگاهی به آپارتمان چهار طبقه انداخت و گفت:

_باهم میای یا میمونی؟

_کاش با مامور میومدیم فردین!

_خیلی طول میکشه.. تا شکایت کنیم و ثابت بشه و جلبش و بگیریم در رفته.. مجبورم خودم دست به کار بشم!

منصوری در را باز کرد و ناچار گفت:

_پس منم میام باهات!

زنگ اول را فشد و کمی منتظر ماند. مدتی طول کشید تا پیژن جواب داد. از او خواست در را باز کند و بی معطلی پله ها را بالا رفت. پیژن با چادرنمای سفید مقابل خانه ایستادو نگاه نگرانش را به آن ها دوخت.

_سلام.. چی شده مادر؟

کمی شرمnde شد و ناراحت گفت:

_ میشه به شهرام بگین بیاد دم در؟

زن کمی با دقت نگاهش کرد و گفت:

_ دوست شهرامین؟

فکش را روی هم فشرد و ناراضی گفت:

_ بله.. میشه صداش کنین؟

_ پیش پای شما رفت.. یک ساعتی هست راهیش کردم!

هر دو یکه خوردنده.. منصوری نگاهش کرد و گفت:

_ کجا؟!

_ گفت ماموریت کاریه.. یکم بول گذاشت و رفت.. شما کی هستین؟

فردین دستی به سوش کشید و گفت:

_ بین مادر من صاحب همون هتلی ام که تو امور اداریش کار میکنه.. برام مهمه بدونم کجا رفته.. خواهش میکنم اگه

میدونین بگین.

چهره‌ی زن ناراحت شد و گفت:

_ برادر رادین جانی؟

فردین سر تکان داد.

_ به خدا نمیدونم.. فقط گفت ماموریت.. خدا پدرت و بیامزه.. برای برادرت خیلی ناراحت شدم.. جوون خوبی بود!

بهت فردین چند برابر شد و با ترس پرسید:

_ چطور؟

پیرزن چادرش را کمی جلو کشید و نفسش را بیرون داد.

_ شهرام دیروز گفت که تو آسایشگاه بستری شده.. هر از گاهی میومدن اینجا با شهرام حرف میزدن.. کاری به جوونی

کردنشون ندارم ولی..

_ چیز دیگه ای نگفت؟

زن کمی نگاهش کرد و گفت:

_ نه والا... همینو گفت.. بعدم رفت ملاقاتش.

فردین با وحشت دو قدم عقب رفت. منصوری دست روی شانه اش گذاشت و رو به زن گفت:

_ مطمئنین رفت ملاقات؟

_ به من که عصری گفت میرم ملاقاتش.. بعدم که او مدد چیز زیادی نگفت.. فقط گفت باید یه مدت بره ماموریت.. دل تو

دل نیس مادر.. کار بدی کرده؟ چی شده؟

فردین دست به نرده‌ها گرفت و برگشت. سینه اش سنگین شده بود. زن دوباره نگران گفت:

_ آخه چی شده؟

منصوری همان طور که پشت سر فردین پله‌ها را پایین میرفت گفت:

– چیزی نشده.. شما نگران نباشین.

فردین با دو از آپارتمان خارج شد و منصوری به دنبالش دوید. سوار ماشین شد و با داد چندین ضربه به فرمان زد.

– حالا آروم باش فردین.. هنوز که چیزی نشده.. اگه اتفاقی میفتاد بہت زنگ میزدن.

– اتفاق بزرگ تر از این که اون خوک کثیف به آرزوش رسید؟

ماشین را روشن کرد و مانند تیر از کمان رها شده به طرف بیمارستان راند. چیزی تا بیمارستان نمانده بود که متوجه

لرزش گوشی شد. دستش را دور فرمان محکم کرد و گفت:

– جواب بدء ببین کیه علیرضا!

منصوری گوشی را روی گوشش گذاشت و هر لحظه بیشتر از قبل رنگ از رخ اش پرید.. میان فریادهای فردین که

مدام میرسید چه اتفاقی افتاده و صدای مرد پشت گوشی گیر کرده بود.. وقتی مکالمه اش تمام شد تقریباً جلوی

بیمارستان رسیده بودند. نگاه پر از وحشتی داشت که رو به رو چسبیده بود. فردین دستی به شانه اش زد و بی تاب غرید:

– د میگم کی بود؟

منصوری آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت:

– رادین..

درست در همان لحظه صدای منصوری میان آژیر بلند ماشین آتش نشانی گم شد. دیگر عقل از سرمش پرید.. از ماشین

پیاده شد و چشم‌های پر از وحشتی داشت که مقابل بیمارستان تجمع کرده بودند. حس از پاهایش

رفت و لب‌هایش تنها به اندازه‌ی گفتن یک کلمه از هم فاصله گرفت:

– یا خدا...

با همان پاهای سُست و لرزان جلو رفت. صدای منصوری را از پشت میشنید و نمیشنید.. نگاهش به آن ماشین آتش نشانی بزرگ مقابله ساخته بود و نرdban‌های بلندی که تا پشت طبقه‌ی سوم بالا گرفته بودند.. تازه حواسش به دود غلیظی که از ساختمان بیرون میزد جلب شد. چشم‌هایش در هر ثانیه هزار بار تنگ و گشاد میشد.. آسمان هم انگار با او سر لج افتاده بود. باران به شدت روی سر و صورتش میریخت و دیدش را تار میگرد. نفهمید با چه حالی و چگونه میان جمعیت رسید. صدایها را گنج و نامفهوم میشنید.

"تو رو خدا دقیق بشمار خانم ریاحی.. چند نفر موندند؟ کسی داخل نباشه"

"حسنی بیرون؟ مدیر چی؟ بیرون اومدن مدیر و دیدین؟"

"تو رو خدا یکی بگه آقای باهر و دیدین یا نه.. خدایا"

"سر همه رو جمع کنین بخش داخلی پشت محوطه.. تو رو خدا عجله کنین بچه ها"

مج دستش که گرفته شد، چشم از عمارت برداشت و تازه متوجه موقعیتش شد. مامور آتش نشانی بی حوصله و با

عجله گفت:

– عقب بایست آقا.. عقب!.. عقب!

آتش به جانش افتاد.. انگار او بود که داشت میان شعله‌های آتش میسوخت.. سر چرخاند و تازه متوجه جماعتی شد که

هر کدام به طوفی می دویدند. میان پرستاران مرد و زن ، بیماران آبی پوش و ترسیده خار شد و در چشمانش فرو رفت. جلو رفت و به مقنعه‌ی یکی از پرستارها چنگ زد.. خدا را شکر میکرد که هنوز قدرت تکلم داشت. زن با ترس به عقب برگشت.. خیره به صورتش با وحشت گفت:

—رادین کو؟ برادرم کجاست؟

زن همانطور که دست یکی از بیماران ترسیده را سفت گرفته بود گفت:

—رادین کیه؟ بیمارتونه؟

مردمک چشم هایش ثابت شد. مثل رباط چند قدم رفت و این بار بازوی یک پرستار مرد را گرفت. با شدت بیشتری غرید:

—برادرم کجاست؟ رادین کجاست؟
پرستار مرد او را شناخت.. چند باری او را تا اتفاق رادین راهنمایی کرده بود. با دست آزادش به بازویش زد و هراسان گفت:

—آروم باشین.. مامورا دارن همه تلاششون و میکنن. من الان میگردم ببینم برادرتون بین کسایی که خارج شده از ساختمون هست یا نه!

خواست برگردد اما دست فردین مانع شد.. سبیک گلویش چند بار بالا و پایین شد و نالید:

—چی شده؟ چی شده اینجا چرا داره میسوزه؟

—طبقه‌ی سه آتیش سوزی شده.. آروم یه گوشه بایستین من الان برادرتون و پیدا میکنم.. به احتمال قوی همه از ساختمون خارج شدن! میشنوین چی میگم؟ چند لحظه گوشه بایستین!

بی خیال پرستار شد و به طرف جمعیت راه افتاد. بیماران آبی پوش هر کدام به طرفی می دویدند. دیوانه شده بود. درست مثل همان روزی که به امید تشخیص اشتباه تا کنار ماشین سوخته‌ی کنار دره با پاهای سر شده دویده بود. این چه آتشی بود که خاموشی نمیگرفت؟ چه شعله‌ای بود که میان زندگی اش افتاده بود. قامت بلند و ورزیده‌ی کسی که پشت به او ایستاده بود قلبش را به تکاپو انداخت. به طرفش پا تنده کرد و شانه اش را با امید برگرداند. مرد برگشت و گیج و واج نگاهش کرد.. رادین نبود! نه او و نه نفر دوم و سوم و چهارمی که دیوانه وار به سمتشان دویده بود.. رادین نبود.. میان هیچ کدام از آن‌ها نبود!

نمیدانست چقدر به این طرف و آن طرف دویده است.. نمیدانست در پی دیدن آن چشم‌های عسلی شانه‌ی چند مرد آبی پوش را برگردانده.. باران بود و بوی دود و صدای‌های گریه و فریاد.. درست مثل یک جهنم عمیق که هر لحظه او را در خودش میبلعید. شانه اش از پشت کشیده شد.. دستش کشیده شد.. اما از حرکت نایستاد.. صدای منصوری را میشنید و نمیشنید.. فقط صدای گریه‌ی دیوانه‌های ترسیده بود و داد و بیدادهای ماموران آتش نشانی.

منصوری با آخرین توانش او را به طرف خود برگرداند. حال و روزش فرقی با دیوانه‌های دور و برش نداشت. شانه اش را فشد و با گریه گفت:

—بیا فردین...

چشم‌های گشاد شده از ترسیش دوباره روی ساختمان متوقف شد.. دیگر خبری از آتش و دود نبود.. مقابله در ساختمان

دو آمبولانس ایستاده بود. هاج و واج دوین پرستارها را نگاه میکرد که با جمله‌ی دوم منصوری تیر خلاص به قلبش خورد.

– میگن چند نفر تو ساختمون بوده.. تو رو به خدا بیا برمی بینیم چه خبره!
مثل دیوانه‌ها نگاهش را مابین منصوری و آمبولانس‌ها چرخاند.. آب دهانش را قورت داد و رو برگرداند. با هر توانی که داشت بیماران را کنار میزد.. همه را با شدت به طرف خود بر میگرداند. منصوری کتفش را گرفت اما زمزمه‌های دیوانه وارش قطع شدنی نبود..

– نیست.. رادین اون تو نیست... همینجاست.. الان پیداش میکنم.

میگفت و بی اختیار همه را به طرف خود بر میگرداند. منصوری فریاد کشید:

– فردین بیا برمی.. فردین!

یکباره به طرفش برگشت و فریادش زمین را لرزاند:

– رادین داخل نیست لعنتی! ..

سینه‌اش با شدت بالا و پایین میشد. نگاه خیس منصوری را که دید کم کم جان از تنفس رفت.. چهره‌اش مچاله شد و با گریه سر کج کرد.

– نیست علیرضا.. رادین داخل اون ساختمون خراب شده نیست!

– نیست.. ... باشه نیست.. مگه من چی میگم مرد مومن؟ تو رو به هر کی میپرسنی بیا برمی نگاه کنیم .. چشم‌ش برای بار هزارم به ورودی بیمارستان افتاد. زنی سیاه پوش روی زمین نشسته بود و چنگ به صورتش میزد.. همین که برانکارد های پر از سالن بیرون آمدند، قدم‌هایش دواره جان گرفت و به آن سو کشیده شد. دو جسد سوخته را که روی ملافه‌های سفید دید، در جا خشکش زد. هنوز چهره‌ی نیم سوخته‌ی نگار از مقابل چشم‌هایش پاک نشده بود.. هنوز کابوس آن تصاویر دیدگانش را رها نکرده بود.. مگر دنیا میتوانست انقدر بی رحم باشد؟ صدای خشکی از کنارش گفت:

– اجساد شناسایی شدن؟ سرشماری دقیق میخواهم خانوم رضوانی. به خانواده‌ی همه زنگ بزنید.
بی اراده به طرف یکی از تخت‌ها راه افتاد.. ملافه را که کنار زد بدنش لرزید.. به جز تکه‌ای از صورت مرد هیچ جایش قابل شناسایی نبود.. ملافه را روی سرشن کشید و قدمی عقب رفت. منصوری بازویش را گرفت.

– چی شد؟

سرش را در جهت منفی تکان داد. جان میخواست از تنفس برود و تنها منتظر یک اشاره بود!
باز همان مرد پرستار جلو آمد و گفت:

– برادرتون بین کسایی که بیرون رفتن نبودن.. همه اجساد و شناسایی کردین؟

به طرفش برگشت.. چقد راحت از لفظ جسد استفاده میکرد.. مگر رادین جسد شده بود؟
منصوری به جایش جواب داد:

– یکی نیم سوخته بود و با آمبولانس بردن.. یکی تشخیص داده شد.. این یکی هم نبود.. مگه بازم کسی مونده؟
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که یک برانکارد دیگر از سالن بیرون آورده شد.. با این تفاوت که همه جای آن را با

مالفه‌ی سفید پوشانده بودند. پاهای فردین بی اختیار به سمتش کشیده شد.. حس غریبی به دلش چنگ انداخت.. انگار که این جسد با بقیه فرق داشت! مرد برانکارد را مقابل آمبولانس آماده متوقف کرد و گفت:
_ همه چیش سوخته.. اصلا قابل تشخیص نیست.. نه مو نه گوشت.. هیچی ازش نمونه.. باید بره برای شناسایی دقیق!

دستش را روی تخت گذاشت و با زور زمزمه کرد:

_ بذارین ببینم!

مرد با اخم گفت:

_ تشخیصش سخته.. مطمئنین میخواین ببینیں؟

دستش را از روی تخت پس نکشید.. حتی وقتی منصوری با گریه گفت: "فردین جان؟ .. "دست های مدادنه و لرزانش ملافه را آرام کنار زد.. راست میگفتند.. منظره‌ی وحشتناک و تعفن آور رو به رویش قابل تشخیص نبود.. اما این استخوان‌های درشت و ورزیده زیادی آشنا بودند.. نگاهش روی همه‌ی اجزای سوخته حریصانه به چرخش در آمد.. فقط به دنبال یک روزنه‌ی امید کوچک.. یک چیز اشتباه.. اما میان همان التماس‌ها بود که چشمش به چیزی افتاد و راه آخرین نفس را هم به رویش بست.. انگشت‌تر سیاه شده‌ی طلا همان قطره‌ی زهری شد که قرار بود جانش را بگیرد. دستش را جلو برد. تنها با یک لمسِ جزئی انگشت‌تر از انگشت سوخته‌ی رادین بیرون آمد.. میان آخرین تقلا برای زنده ماندن آن را مقابل چشمش گرفت.. وقتی نامِ ترانه را روی حلقه دید، دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد. طعمِ مرگ در همه‌ی سلول‌های تنفس پیچید.. کمرش از ضربه‌ی بدی خم شد و نفهمید چگونه هیبت‌همیشه استوارش کنار آن تخت دو نیمه شد.. منصوری بازویش را گرفت.. اما برای کمری که خم شده بود هیچ تکیه گاهی میسر نبود.. چشم بست و برای اولین بار خودش را به تاریکی و ظلمات سرنوشت‌ش سپرد.. وقتی حلقه از دستش افتاد و جلوی پای منصوری متوقف شد، صدای گریان "یا زهرا" گفتن مرد میان فریاد و شیون زن سیاه پوش کنارش گم شد.

یک سال بعد...

روی زانو نشست و بطری آب را روی اسم "رادین همایونفر" جاری کرد.. دستش را مابین خطوط خطاطی شده فرو برد و با دقت تمیزشان کرد. پسر بچه از بالای سرش گفت:

_ آقا بذار خودم بکنم.. تو چرا میکنی؟

بی توجه به او دست به نوشته‌ها کشید و آه از نهادش برخاست.. اگر همین یک کار را هم دیگران انجام میدادند دیگر چطور آرام میشد؟ همانطور که روی زانو نشسته بود چند ضربه به سنگ قیر زد و زیر لب فاتحه را شروع کرد. همزمان با دست آزادش دست به ته ریشش میکشید و سعی میکرد به تجمعِ نفس گیر عزیزانش در این اتفاقِ تاریک نیاندیشد.. چقدر آرام در کنار هم خوابیده بودند. انگار که هیچ وقت پا به دنیا نگذاشته اند! خاصیت مرگ مثل خاصیت اسید بود! آثارش فقط روی بازمانده‌ها میماند و قلبشان از این حفره‌ی دردناک هیچ وقت پر نمیشد. با شنیدن صدای

کفشن های زنانه ای سرشن را برگرداند. دخترک با لبخند محزونی جلو آمد و گفت:
_سر ظهر بود داشتن بساط و جمع میکردن.. اینا رو هم با زور گیر آوردم!

فردین نگاهی به بطی های گلاب کرد و قدرشناسانه گفت:
_گفتم که نیازی نیست.. آب بود دیگه! دستت درد نکنه!

لیدا بطی ها را باز کرد و یکی یکی روی قبرها ریخت. به قبر رادین که رسید، روی زانو نشست و همانطور که گلاب را روی اسمش میریخت زمزمه کرد:
_هنوزم باورم نمیشه! چقدر زود گذشت!

فردین مثل تمام وقت هایی که از بحث آن روزهای جهنمی میگریخت، از جا برخاست و نگاه سرداش را به سنگ دوخت. لیدا کمی دست و پایش را جمع کرد. او نیز از جا برخاست و دست روی بازوی فردین گذاشت.
_فردین جان... بهتر نیست برگردی؟ نگران مادرم!

لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. بعد از سالگرد رادین دوباره حمله های عصبی پروین شروع شده بود. نمیخواست به فاجعه‌ی دومی که دکتر هشدارش را داده بود بیاندیشد. نگاه آخر را به سنگ قبر نگار انداخت و پا به بیرون گذاشت.

لیدا نایلون های خرید را پشت ماشین گذاشت و گفت:
_میخواهم یه چیزی بگم ولی میترسم فکر کنی به خاطر خودمه!
فردین سر برگرداند و بی حرف نگاهش کرد. لیدا چشم های ملتسمش را به او دوخت و لبخند ملیحی زد.
_چهار روز دیگه عیده.. میگم این عید و نمونیم تهران.. هم برای مادر خوبه هم برای طراوت.. یه ریکاوری میشه برای هممون!

میدونم به فکر مامانی ولی واقعاً شدنی نیست.. اوضاع یکم مرتب تر بشه ترتیب یه سفر بهتر و برنامه ریزی شده تر رو میدم.. قول!

عید پارسال مامان بستری بود.. فکر کردم شاید..
_هر جای ایرانم که بروم این داغ باهامونه لیدا.. با عوض کردن خونه و مسافرت و این چیزای کوچیک چیز زیادی عوض نمیشه!

درسته ولی حداقل یه تنوعه.. مادر صبح تا شب از اتفاقش بیرون نمیاد.. یکم هوای آزاد برآش خوبه.. روی خواهشمن فکر کن فردین.. خواهش میکنم!

فردین دیگر بحثی نکرد و بی حوصله سر تکان داد.
مقابل خانه‌ی لیدا توقف کرد. نایلون ها را برایش مقابل در گذاشت و گفت:
_بیارم تا داخل؟

لیدا ناراحت نگاهی به پاکت های خرید عید کرد.
_نه ولی نمیخوای بیای تو؟
_این چند روز خیلی کار دارم.. ایشالا سال نو که شد تلافی میکنم!

لیدا ناراضی لبخند زد و گفت:

– پس روی پیشنهادم فکر کن.. مامان اینا برنامه ای برا امسال ندارن.. هر جا رو بگیم پایه ان.

فردین سر تکان داد و سرش را جلو برد. پشت سر لیدا را با دست به طوف خودش کشید و بوسه ای بر گونه‌ی دخترک نشاند.

– نگران هیچی نباش!

لیدا "چشم"‌ی گفت و با اشاره‌ی او داخل رفت. میدانست تا زمانی که در باز نشود، از مقابل خانه حرکت نخواهد کرد.

فردین ماشین را در پارکینگ کوچک خانه پارک کرد و باقی پاکت‌ها را برداشت. امید داشت این لباس‌ها و هدیه‌ها کمی فضای خانه را عوض کند. زنگ در را فشرد و کمی منتظر ماند تا سودا، تنها خدمتکار خانه‌ی جدید در را باز کرد. سلامش را جواب داد و دور تا دور خانه چشم چرخاند.

– چه‌ها کجاست؟

– توی اتفاق هاشونن!

سری تکان داد و راه اتفاق پروین را پیش گرفت. خانه‌ی جدید دو طبقه بود.. خیلی کوچک تر و جمع و جور تر از خانه‌ی قبل بود. بعد از آن حادثه‌ی شوم و سکته‌ی وحشتناک پروین، عطای آن خانه را به لقايش بخشیده بودند. همه چیز را همانجا رها کرده و زندگی جدید را در خانه‌ی دیگری شروع کرده بودند. سودا از پشت سر گفت:

– امروز باز فشارشون بالا بود.. صبح هم نخواستن بروم پیاده روی!

– داروهاش و به موقع میدی؟

– بله.. بهتر نیست با دکترش صحبت کنیں؟

فردین دستی به شفیقه اش کشید و گفت:

– همش از اعصابه.. تا کی داروهاش و تغییر بدیم؟

ضربه‌ای به در زد و داخل شد. پروین روی تخت نشسته بود و کتابی در دستان لرزانش قرار داشت. جلو رفت و مقابله‌ش نشست. پروین چشم از کتاب برداشت و نگاهش کرد. مثل تمام این یک سال از دیدن چهره‌ی مادر قلبش مچاله شد.. هنوز این لب کج شده برایش یادآور در همان روزهای بی رحم بود. روزهایی که با کمری خم شده، پشت در آی سیو به امید به هوش آمدن مادر ایستاده بود. روزهایی که تپش قلبش را حس نمیکرد.. انگار مرده‌ی متحرکی بود برای انجام دادن آخرین وظایف این خانواده‌ی از هم فرو پاشیده.

دست‌های پروین را گرفت و آمرانه گفت:

– مگه دکتر نگفت هوای آزاد و ورزشیم به اندازه‌ی این کتاب خوندن ضروریه.. چرا امروز صبح با سودا پیاده روی نرفتی؟

لب‌های زن حالت کج تری به خود گرفت و گفت:

– پاهم دیگه جون نداره.. دلم میخواد استراحت کنم!

فردین ناراحت نگاهش کرد و حرف‌های لیدا در ذهنش تکرار شد. انگار حق با او بود. بغضش را فرو داد و بر خلاف

میلش گفت:

برای عید چند روزی میریم مسافت.. هم برای روحیه مون خوبه.. هم طراوت یکم از این حال و هوای تنها یی در میاد.

پروین ناراضی گفت:

نمیخوام جایی برم فردین!

پیشنهاد لیداست مادر.. برای روحیه هممون خوبه! نمیگم همه‌ی عید.. چند روزی برم و برگردیم.. هوم؟

پروین بی حرف سرش را برگرداند. زیر لب زمزمه کرد:

آخرین باری که مسافت رفتم کی بود؟ با دختر رفته بودیم رامسر.. پدرت تازه فوت شده بود.

فردین ملافه‌ی زیر دستش را چنگ زد.

مادر؟!

پروین سر تکان داد.

باشه من حرفی ندارم.. ولی نمیخوام سربار زندگیتون بشم.. هر وقت، هرجایی که خواستین بین!

این چه حرفیه مادر؟ لیدا این پیشنهاد و اول به خاطر شما داده.. و گرنه مگه من دل و دماغ گرددش دارم؟

آرزوی من فقط خوشبختیه شماست فردین.. حد اقل شما خوشبخت باشین تا با خیال راحت چشمم روی هم بیفته!

فردین چشم‌های سرزنشگر خود را به او دوخت.. میدانست تنها آرزوی مادرش چیست.. به خوبی میدانست.. اگر غیر

از این بود هرگز خواهشش را برای شانس دوم و ازدواج مجدد قبول نمیکرد.. هرچقدر هم که لیدا همه چیز تمام و یک
بانوی تمام عیار باشد، فرصتی به خودش و دلش نمیداد.

دستش را آرام روی دست مادر کشید و گفت:

میای برم بیرون؟ کلی وسیله خریدم.. کلی روسربی و شال و مانتو.. برم بینیم؟

پروین بعد از کمی مکث پتو را کنار زد. فردین کمکش کرد و او را تا کنار در برداشت. داخل راه را طراوت نگاهشان کرد و

گفت:

کی او مدی داداش؟

به رویش با محبت ترین لبخند دنیا را پاشید و گفت:

بیا برم خانوم کوچولو.. نمیدونی چیا برات خریدم!

آخرین سفارش‌ها را به منصوری کرد و به طرف ماشینش رفت. وسایل را پشت ماشین گذاشت و رو به او با شرمندگی

گفت:

فقط چند روزه علیرضا.. هر جا دیدی داری اذیت میشی زنگ بزن خودمو برسونم!

علیرضا دست روی بازویش گذاشت و با حسرت گفت:

یک بار مسافت و برات زهر کردن و با او مدنیت سرنوشت عوض شد.. دیگه هتل آتیشم بگیره به تو مربوط نیست..

برو فکر خانوادت باش مرد!

– خیلی تو این مدت اذیت کردم.. میدونم!

علیرضا نگاهی به بلوز یشمی سه دکمه و اسپورتش کرد و گفت:

– همین که میبینم بالاخره سیاهت و کندی بoram کلیه.. این رنگ خیلی بہت میاد!

فردین آهی کشید و به دور دست ها خیره شد.

– زندگی بارها زمینم زد.. به جوونیم رحم نکرد.. چندین بار کمرم زیر بارش خم شد ولی همیشه چیزی که منو سر با نگه داشت امیدم به آینده و عشقم به خانوادم بود.. اگه هممون بخوایم خودمون و بزیم به مردن فرقمون با اونایی که رفتن و اون زیر خوابیدن چیه؟ این زندگی چه بخوایم چه نخوایم ادامه داره ..

به طرفش برگشت و افزود:

– نگران مادرم.. اگه خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته دیگه انگیزه ای برای این زندگی ندارم.. یا طراوت.. قسم خورده بودم اوضاع و رو به راه کنم.. سر قسمم می ایستم!

– هر از گاهی لا به لای حرفات به نامزدم اشاره کم مرد مومن.. یادت که نرفته تو این یه سال چجوری کنار تو و خانوادت بود؟

فردین قدرشناسانه سر تکان داد.

– هر کاری کنم نمیتونم دینم و بهش ادا کنم.. چندین ماه از کنار مادر جم نخورد.. اگه لیدا نبود این خانواده شاید هیچ وقت به این زودی ها سر پا نمیشد!

– غریبه نیست که بهش دین داشته باشی.. زنته.. یکم با دلت راه بیا فردین .. گرد و غبار و از روش کنار بزن.. زنت جوون و با کمالاته.. آرزوی هر مردیه .. با دلمردگی و بی اعتنایی شانس یه زندگی خوب و از خودتون نگیر! فردین لبخندی به رویش زد و دستش را به گرمی فشرد.. سوار ماشین شد و از داخل آینه برایش دست تکان داد. آنقدر در افکار خودش غرق شد که نفهمید چه زمان همراه طراوت و پروین، مقابل خانه ی لیدا توقف کرد. آقای سلیمانی مشغول جاسازی چمدان ها در صندوق عقب بود.. پیاده شد و احوال پرسی گرمی کرد.. همچنین با مادر لیدا ناهید خانم. و در انتهای، وقتی همه چیز برای سفر آماده شد و لیدا سوار ماشین شد ، هر دو ماشین همراه هم راه افتادند .

پاسی از شب گذشته بود که به ویلا رسیدند. اتاق ها از قبل توسط هماهنگی فردین حی و حاضر بودند. فردین اتاق را به دریا را برای پروین انتخاب کرد و آسایشش را کاملا فراهم کرد.. وقتی از مستقر شدن همه ی افراد مطمئن شد ، راه اتاق خودش را پیش گرفت و خسته و کلافه از پله های چوبی بالا رفت.

چند تقه به در اتاق زد و داخل شد.. لیدا با لباسِ راحتی مشغول باز کردن موهایش بود.. از داخل آینه لبخندش را دید و بی جوابش نگذاشت. با خودش رو راست بود.. نسبت به این دختر زیبا هیچ عشق آتشینی در سینه اش احساس نمیکرد ، اما نزدیکی و محبتی که در این یک سال فاصله ی میانشان را پر کرده بود ، راه را برای خیلی از پس کشیدن ها دشوار میکرد .

روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید. همزمان گفت:

– یکی از اتاقا خالی و آمادست.. اگه فکر میکنی با وجود پدر معذبی میتونم درک کنم!

لیدا شانه را روی دراور رها کود و کنارش نشست. سرشن را روی بازویش گذاشت و گفت:
 _چرا باید معذب بشم؟ مگه نامزد نیستیم؟
 فردین دست روی موهاش کشید.

یه چیزایی هر چقدر قالب رسمی داشته باشه دید خوبی نداره.. اعتمادی که پدرت به من داره این اصل و عوض نمیکنه. در هر صورت هنوز نسبت رسمی بین ما نیست!
 سکوت لیدا را که دید گفت:

بیش خودت فکرای غلط نکن لیدا.. من از خدامه پیشم و کنارم باشی.. اینم میدونم تو چه محیط و فرهنگی بزرگ شدی.. ولی یه پدر ایرانی همیشه یه پدر ایرانیه.. مگه نه؟
 لیدا بوسه ای به چانه اش زد و آرام گفت:

تو نگران هیچی نباش فردین.. پدرم به من اعتماد داره.. نیومدم اینجا که راحتت بذارم.. دلم میخواهد اقل این چند روز و پیشم باشی و سیر سیر بینمت!

حسرت کلام دخترک دلش را لرزاند.. همه چیز وقتی تغییر کرد که نگاهشان در نزدیک ترین فاصله با هم تلاقي کرد و نیاز از عقل پیشی گرفت. سرشن را جلو برد و فاصله را تمام کرد.. این حرکت برای لیدا تازگی نداشت.. در مدت این یک سال به خوبی با خط قرمزهای او آشنا شده بود.. با بازی با نیازی که روی یک خط لغزنده و خط‌نماک در حرکت بود.. یک عشق بازی ماهرانه و اصولی.. رابطه ای که هم ناز بود و نیاز.. درست مثل مخدري که ذره ذره وجودش را تسخیر میکرد و اعتیاد حضور این مرد را برایش شدید تر میساخت.

ترانه دستش را زیر چانه اش گذاشت و همانطور که به منظره‌ی پشت پنجره خیره بود با صدایی رسا گفت:
 _حال عجیبی داشتم.. آسمان چقدر گستردگ و وسیع بود.. ستاره، من را روی خود جا به جا کرد.. معلوم بود از اینکه مرا به این مسافرت فضایی آورده، بسیار شادمان است.. اشتیاق و نشاط، وجودم را فرا گرفته بود.. میخواستم فریاد بزنم و از خدای بزرگ برای آفرینش این همه زیبایی و عظمت تشکر کنم.
 چند لحظه با مکث به دانش آموزانی که مشغول نوشتمن بودند نگاه کرد و گفت:

علی.. به ترتیب از ردیف اول دفترای املا رو جمع کن.. همه‌ی مدادا بالا!
 علی چشم بلندی گفت و مشغول جمع کردن دفترها شد.. همزمان با گذاشته شدن دفترها بر روی میز، زنگ هم به صدا در آمد. علی دست‌هایش را پشتش تاب داد و با هیجان گفت:

اجازه خانوم؟ من نمیرم... کمکتون میکنم با هم‌دیگه تصحیح کنیم!
 ترانه لبخندی به رویش زد و دفترها را مرتب کرد.

نیازی نیست... زود برو خونه که مامانت بہت نیاز داره.. فردا عیده.. کلی کار تو خونه‌ها هست. مگه نه؟
 علی سر تکان داد و انگشتیش را دوباره بالا برد.

خانوم اجازه؟ پدرم گفت شاید بعد از ظهر بریم شهر برای لباس خریدن.
 دستش را جلو برد و روی موهاش دست کشید. با محبت از او خدا حافظی کرد و بعد از تصحیح اوراق راه دفتر را پیش

گرفت.

دفتر نمره را مقابل ناظم گذاشت و گفت:

ـ همه نمره ها رو وارد کردم.. اگه امری نیست من دیگه برم!

ـ خانم فرجی با محبت نگاهش کرد. تنها کسی که در تمام مدت این شش ماه ، از او و سرنوشتش خبرداشت .

ـ هیچ وقت زحمتی که واسه این بچه ها کشیدی از یادم نمیره ترانه جان.. تو بدترین شرایط این روستا با هامون همکاری کردی.. خدا ازت راضی باشه دخترم!

ـ من باید از شما ممنون باشم.. اگه این بچه ها و اینجا نبود ، واقعا نمیدونم چجوری میخواستم تنها یسم و پر کنم.

ـ فرجی دست روی بازویش گذاشت و گفت:

ـ قراره از بعد عید نیرو بفرستن.. نمیخواهم اینجا دینی باشه به گردنت.. هر وقت که خواستی میتونم جایگزینت کنم. تا هر وقت خواستی اینجا جای توئه ولی هیچ وقت خودت و مجبور ندون.. باشه؟

ـ ترانه "چشم" ی گفت و با او روابوسی کرد.. بعد از خداحافظی و تبریک پیشاپیش سال نو راه خانه را پیش گرفت. خسته از راه طولانی و پیاده ، خودش را داخل حیاط انداخت و با چشم به دنبال بی بی گشت. عادت کرده بود این موقع از ظهر او را کنار قفس مرغ و جوجه ها ببیند. چند بار با صدای بلند صداپیش زد اما جوابی نشنید. کفش هایش را از پا خارج کرد و داخل خانه شد. با وجود اینکه فردا اول فروردین بود هنوز هم هوا سوز داشت. پالتویش را گوشه ای گذاشت و چند بار بی را صدا زد. عاقبت صداپیش را از یکی از اتاقک ها شنید.

ـ بیا اینجا دختر.

ـ سرشن را داخل اتاقک برد و بی را دید که با سلیقه و آرامش ، داخل ظرف های آبی سفالی کوچک هفت سین میچید.

ـ سلام.. چرا صبر نکردن منم بیام؟

ـ بی بی نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:

ـ خسته نباشی.. چنی دیر اومایی امروز دختر؟

ـ روز آخر مدرسه بود بی بی.. چرا تنها ی؟ مگه قرار نشد با هم درستش کنیم؟

ـ خیلی دیر بیه.. گفتم زودتر آمادشون کنم.

ـ ترانه دستی به ظروف کشید و گفت:

ـ هر سال خودت تنها ی هفت سین میذاشتی بی بی؟

ـ بی بی آهی کشید و همانطور که برای بلند شدن دست به زانو میگرفت گفت:

ـ نه.. زن تنها هفت سین میخواهد سی چی؟ امسال فرق داره.. سُفره م گرمه..

ـ ترانه کمک کرد تا ظروف را روی میز کوچک کنار خانه بچیند. خواست چیزی بپرسد که بی بی زودتر گفت:

ـ مادر و آقات امشو میرسن.. سال تحویل اینجا ان.

ـ چشم های ترانه برق زد. از آخرین باری که آنها را میدید دو هفته گذشته بود. با بعض گفت:

ـ با بابا حرف زدین؟

ـ آقات اصرار داشت ما بروم پیششون.. ولی روی مَن زمین ننداخت.. دختر نانجیبیش که زنگ نزه دعوت کنه.. افتاد رو

دوشِ منه پیرزن!

ترانه شرمگین گفت:

من خودم اینجا مهمونم!.

بی بی همانطور که ظروف را روی سفره‌ی ترمه دوزی شده تزئین میکرد با اخم گفت:

برو لباسات در بیار .. نهارت دی گاز.. بی خودم حرفیا تکراری نزن روله جان.. وری که خیلی کار داریم!

"چشم"‌ی گفت و راه اتاق کوچکش را در پیش گرفت. دیگر عادت کرده بود به رفتار خشک و محبت‌های زیر پوستی و عمیق بی بی.. از آن دسته زنانی نبود که دست نوازش روی سرشن بکشد و پا به پایش اشک بریزد. مثل تکه سنگی سخت بود.. مرد بود.. قوی بود.. وقتی بعد از مرگ رادین به این روتای کوچک پناه آورده بود و شب‌هایش فقط اشک بود و اشک ، بی بی صدای گریه‌هایش را میشنید و خودش را به نشینیدن میزد. فردایش لا به لای حرف‌ها میگفت که زن نباید گریه کند.. میگفت اشک زن قدرتش را از او می‌درد.. میگفت اگر قرار بود او هم برای تک تک مصیبت‌هایی که عاقبت به تنها بی اش ختم شده اشک بریزد و آه بکشد دیگر نه چشم و نه جانی برایش نمیماند. میگفت ضعف و گریه و زاری ایمان انسان را سُست میکند... او میگفت و ترانه ، هر روز کمی بیشتر سر پا میشد.. او حرف میزد و روح ترانه آرام میگرفت.. او میگفت و ترانه روز به روز قوی تر میشد.

عاقبت آنقدر زیر سایه‌ی قوی و پر محبت این زن ماند و روحش را جلا داد ، که دیگر اثری از غم و کینه در روح و دلش نماند. هر چه بود زخم کهنه‌ای بود که از دردش بی حس شده بود.. زندگی در این روتای زیبا برای شیرین شده بود .. آرامش به دنیا بیش بازگشته بود. دنیایی که به اندازه‌ی حیاط این خانه‌ی روتای کوچک ، ولی با صفا بود. آنقدر به حضور این زن در لحظه‌هایش خو گرفته بود که پدر و مادرش مجبور شدند او را به دستان پرمه ر بی بی بسپارند و خودشان رهسپار همدان شوند .. صادق به خاطر شرایط قلبش مجبور بود به شهر نزدیک باشد و همین باعث شده بود با بی بی و ترانه ، فاصله‌ای دو ساعته داشته باشند .

اما هفته‌ای چند بار به آن ها سر میزدند و احوال ترانه را جویا میشنند. تا اینکه عاقبت بی بی اعتراض کرد. آن شب که صادق ، نگران و آشفته ، به سمت روتای راه افتاده بود تا از شرایط ترانه با خبر شود . درست همان شب بود که بی بی او را به گوشه‌ای کشید و گفت " اجازه بدده برخاستن این دختر به زور بازوی خودش و روی پاهای خودش باشد.. میگفت تا زمانی که به دنبال یک تکیه گاه برای خودش و زندگی اش باشد ، هیچ وقت تصمیم درستی برای آینده اش نخواهد گرفت.. هر گز شکر نخواهد گفت و هیچ وقت قوی و استوار بار نخواهد آمد" او میگفت و صادق اطاعت میکرد. این زن نه در طایفه بلکه در کل روتای ، آنقدر اسطوره و نمونه بود که بتوان روی تک جملات پخته اش حساب باز کرد .

بعد از آن شب سر زدن های صادق کم و کمتر شد.. ترانه در ابتدا بی قراری میکرد.. اما وقتی بی بی سفت و سخت مقابله‌ش ایستاد و گفت " یا همین جا سر پا شو و یا برگرد شهرت مویه کن " کم کم همه‌ی بی تابی‌ها را پشت سر گذاشت. روزها در خلوتش به زندگی اش فکر میکرد.. بی آنکه احساس ترس کند یا بابت اشتباها بش خودش را سرزنش کند.. به خطاهایش می‌اندیشید.. به اتفاقاتی که شاید اگر نمی‌افتد ، زندگی اش اینگونه دستخوش حوادث و حشتناک نمیشد .

آنقدر اندیشید و آنقدر در این سکوت و تنها بی روحش را صیقل داد که در عرض شش ماه دیگر اثری از آن دختر ضعیف و شکسته‌ی چند ماه پیش در او نماند. وقتی بعد از داوطلب شدن برای تدریس در مدرسه، مانتو و شلوار رسمی اش را به تن کرده بود، بی بی برای اولین بار به رویش با محبت لبخند زده و برایش اسپند دود کرده بود. گفته بود "حالا شدی کسی که باید در تمام زندگیت میبودی.. دختری که بی نیاز به خلق خدا، روی پاهای خودش ایستاده و برای زندگی کردن میجنگه"

و چقدر این جمله‌ی محاکم و پر افتخار، بعد از آن همه شب سیاه برایش لذت داشت. خدایش را شکر میکرد که شرطش برای پشت سر گذاشتن آن زندگی سخت، درست ترین و زیبا ترین اتفاق زندگی اش شد.

سال نو که تحويل شد، همه از سر سفره‌ی کوچک برخاستند و مشغول روبوسی شدند. ترانه زودتر از همه برای بوسیدن پدرش پیش قدم شد.. بعد از آن مادر و در آخر هم بی بی.. بی بی مدت بیشتری او را در آغوشش فشرد.. اولین باری بود که آغوش گرم این زن را لمس میکرد. تنش بوعی مهر میداد.. غلیظ ترین بوعی مادر!

سرش را نزدیک برد و دم گوشش گفت " امسال ترانه‌ی دیگه ای هستی.. یادت نره!"

و چقدر شنیدن این زمزمه‌ی پر صلابت و محاکم به او جان دوباره داد. زندگی در این روستای کوچک جان سخت اش کرده بود.. در کنار این زن مرد نما از بزرگترین غم‌ها و سختی‌ها هم ابایی نداشت.. چقدر زندگی کردن راحت میشد! درست مثل یک معادله‌ی سخت حل شده...

به رسم اهل روستا، بی بی برای شام رشته پلو و مرغ پخته بود! غذای مخصوص سال تحويل.. و بعد از مدت‌ها برای اولین بار بود که لب همه میخندید. پدر با محبت و رضایت نگاهش میکرد.. مادر چشم‌هایش مدام پر و خالی میشد و شکر میکرد، و بی بی با غروری که از ساختن دوباره‌ی این بلور شکسته داشت، به ترانه لبخند میزد.

دخترک مدام حرف میزد.. از مدرسه و بچه‌ها.. از حال و هوای عید.. از سفره‌ی هفت سینی که با ذوق برای دفتر مدرسه تزئین کرده بود.. از بی بی و غذاهای اصیلی که یادش داده بود. آنقدر تند و پشت سر هم میگفت که مجالی برای حرف زدن دیگران باقی نمیماند. عاقبت هم با تشریف بانانه‌ی بی بی، لبشن را گزید و با خنده‌ی کوتاهی، کمی آرام گرفت. صادق سرش را بوسید و با لبخند گفت:

ـ بذار بگه بی بی.. نمیدونی برای اینجوری حرف زدنش چقدر حسرت کشیدم.

بی بی با اخمی تصنیعی رو به صادق گفت:

ـ تخم کفترم به یکی بدی ایطور نطقش باز نمو.. یکم نفس بکش روله جان!

صادق این بار بلند تر خنید.

ـ ترنم حالت و میپرسید باباجون.. میگفت نمیخواین یه سر بهم بزنین؟ یه زنگی بهش بزن!

سرش را بلند کرد و به چشمان پدرش خیره شد. دست خودش نبود.. صحبت‌آدم‌های آن شهر که میشد، دیگر بی بی را هم نمیشناخت.. وهم و ترس سایه‌ی خوفناکی میشد و روی دلش مینشست. صاف نشست و سر پایین کرد.

حرکاتش از چشمان تیز بی بی به دور نماند. دوباره همان اخم بر صورت پیروز نشست و بلند گفت:

ـ شنفتی آقات چی گوت؟ یا گوشات سنگین بیه؟

آرام جواب داد:

_شنیدم!

_پ سی چی جوابش و نمیدی؟

نیم نگاهی به صادق کرد و با حالی دگرگون شده گفت:

_ببخشید باباجون یه لحظه فکرم رفت یه جای دیگه.. چشم.. حتما بهش زنگ میزنم. دل خودمم برash تنگ شده!

سپس دست به زانو گرفت و رو به چهره‌ی ترش کرده‌ی بی‌بی و قیافه‌ی ناراحت پدر گفت:

_برم یه چای خوشرنگ زعفرانی بریزم و بیام!

بی‌بی با اخم برایش سر تکان داد. خوب میدانست این سر تکان دادن کمتر از کشیدن خط و نشان نیست. اما دست

خودش نبود. حرف آن شهر، همه چیز را بر باد میداد.. ترس رویارویی با آدم‌های آنجا، نفسش را میگرفت.

یاد نگاه پر از کینه‌ی پروین در خیالش زنده میشد.. نفس نفس زدن‌ها و در انتهای، کنار خاک رادین، از حال رفتنش..

نگاه‌های پر از حرف سیاه پوشان رادین دوباره برایش زنده میشد.. و دوباره برمیگشت به همان لعنتی ترین روزهای

زنگی اش!

دست بی‌بی که روی دستش نشست.. از خیال خارج شد و با ترس "هین" بلندی گفت. بی‌بی با اخم شیر سماور را

بست و گوشه‌ی خیس شده‌ی فرش را برگرداند.

_رو کنار نسوزی!

نالمید از بی‌حواسی اش، روی صندلی چوبی کنار صندلی نشست و انگشت سوخته‌ی دستش را با دست دیگر فشرد.

ساشه‌ی بی‌بی را روی خودش حس میکرد. راه فراری نبود. سر بالا کرد و نگاه پر از خشمش را دید. لب باز کرد چیزی

بگوید که زن انگشتش را بالا آورد و تهدید گونه و ناراحت گفت:

_پدر مریضت دعوت نکردم و خونم که دوباره یاد غم و غصه دخترش بیوقته و مریض شه.. یه سال تموم هم زیر

گوشت لالایی نونم که وا یه حرف کوچک دوباره بلرزی و پس بیوفتی.. متوجهی؟

سکوت ترانه را که دید.. کنارش نشست و دست روی زانویش گذاشت.

_دختر کوچک خونه‌ای.. عزیز کرده‌ی آقات و مادرتی درست.. مصیبتت زیاد بیه.. ولی تنها اولادش تو نیسی.. آقات

مریضه.. یه تیکه قلبش‌ها ت تو.. یه تیکه پیش خواهert.. تا کی میتوانی اونا ر دنبال خوت بکشی؟

_من نگفتم نرن بی‌بی.. تو که شاهدی.. من که گفتم برگردان تهران. مگه من خواستم بمومن و به خاطر من اذیت بشن؟

_تو چه بخوایی و چه نخوایی اونا پدر و مادرتن.. نمیتونن رهات کنن و امون خدا.. ولی روانی و آتیش تو بسوزن و از

شهر و کاشانیشون غافل شن. مگر تا کی میتوانی از اونجا فراری بایی؟

با دست‌هایش، موهای کوتاه روی پیشانی اش را به عقب راند و خسته و بریده گفت:

_فراری نیستم بی‌بی .. نمیخوام وقتی تازه آرامشم و پیدا کردم دوباره زندگیم جهنم شه.. دلم فقط آرامش میخواد..

فقط همین!

بی‌بی از جا برخاست.. دستش را چند بار روی قلب ترانه زد و گفت:

آرامش وقتی پیدا میکی که اینجات پاک با...پاک پاک د هر چی!.. هنو خیلی مونده دختر.. خیلی.
نگاه هاج و واج دختر، روی قدم های آرام او ثابت ماند. وقتی که بیرون رفت، دوباره سرش را برگرداند و به استکان
لب طلایی سرریز شده از آب جوش خیره شد. به راستی آرامشش کجا بود؟

صدای حرف زدن مادرش با ناهید خانم لبخند به لب هایش نشاند. همانطور که از کنار پله ها به طرف ورودی تراس
میرفتد، سرانگشتان لیدا را فشرد و گفت:
_بالاخره از لاکش اوMD بیرون.

لیدا لبخند زیبایی زد و همانطور که گره روسرب اش را با یک دست پشت سرش محکم میکرد گفت:
_بهت چی گفته بودم؟ این مسافت برآش خیلی خوب شد.

همپای هم بیرون رفتند. آقای سلیمانی و ناهید و پروین، پشت میز های بهاری روی تراس در حال صبحانه خوردن
بودند. بهزاد با دیدن دامادش از جا برخاست و ضربه ای به سرشانه اش زد.
_سحرخیز شدی؟ دیروز پریروز بیشتر استراحت میکردم.

فردين لبخندی زد و همانطور که به بازی طراوت با گل و گیاه ها خیره بود گفت:
_امروز روز آخره.. دوست دارم بازاری محلی اینجا رو ببینیم.. حیفه ندیده برمیم.
بهزاد دوباره پشت میز برگشت و دست هایش را بالا برد.

من و عفو کن.. همین هوای عالی و یه روزنامه و یه لیوان آب پرتغال از سرمه زیادیه.. مجبورم با خانوما تنها بذارم.
ناهید خنده کوتاهی کرد و گفت:

_با دختراب رو فردين خان.. ما همینجا حسابی بهمون خوش میگذرد!
جلو رفت و پیش پای مادرش زانو زد. خیره در چشمان براقش آرام گفت:
_مطمئنی نمیای؟

پروین سر تکان داد و لبخند کم جانی زد.

برین خوش بگذرد مادر.. من اینجا راحت ترم!

"بسیار خب" ی گفت و همراه با صدا زدن لیدا و طراوت، از همه خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت.
نزدیک ظهر بود و بازار محلی حسابی شلوغ و پر ازدحام.. اما با همه ی این ها، دیدن لباس های محلی و صندل ها و
کیف های رنگارنگ حس خوبی برای دخترها به همراه داشت. گاهی وارد مغازه های کوچک میشدند و آویزهای عجیب و
غیری انتخاب میکردند.. گاهی لباس های بلند و گل گلی خنک.. گاهی مانتوهای رنگی و طرح دار که فقط مختص همین
جا بود. فردين با حوصله همراهی شان میکرد.. دیدن لبخند زیبای طراوت و رضایت لیدا حس شیرینی ته دلش ایجاد
میکرد. بعد مدت ها برای اولین بار از زندگی اش راضی بود.. این یک هفته در تمام این سال ها، تنها هفته ی پر
آرامش برایش بود.

نمیدانست چقدر در خودش غرق شده، که با صدای طراوت در کنارش غافلگیرانه به طرفش برگشت.
_با من بودی؟

طراوت سر تکان داد. نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

_لیدا کجاست؟

_رفته مغازه رو به رویی کلاه ها رو نگاه کنه.

سری تکان داد و دست به سینه منتظر ماند.

_دوش نداری مگه نه؟

ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده است.. چند بار پلک زد و به طرف طراوت برگشت.

_بله؟

_لیدا رو... دوستش نداری!

ابرو بالا داد و دستش را پشت صندلی او گذاشت.

_چی باعث شد این فکر و بکنی؟

طراوت ناراحت شانه بالا انداخت.

_من عشقت و به نگار دیدم.. نگاهتو به اون.. حرف زدن.. رفتارت. عشق و دوست داشتن از تک تک حرکات

میبارید.. ولی با لیدا..

_مقایسه هیچ وقت چیز خوبی نیست طراوت!

میدونم اوردن اسم نگار آزارت میده ولی خیلی نگرانم داداش.. دست خودم نیست.

فردین نفس عمیقی کشید و صندلی او را به طرف خودش برگرداند. روی دو زانو نشست و مج دستش را زیر چانه اش گذاشت.

_نگران چی هستی؟

طراوت دستش را جلو برد و روی صورت او گذاشت.

_نگران تو. داری خودت و برای آرامش ما فدا میکنی.. کور نیستم. میتونم ببینم و بفهمم. شاید پاهم سالم نباشه ولی عقل و چشمم کار میکنه. لیدا برات دقیقا چیه داداش؟

فردین چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و جدی گفت:

_زن زندگی.. همدم.. همسفر.. رفیق.. بازم بگم؟

_خودت داری اقرار میکنی؟

_چی رو؟ اینکه عشقم نیست؟

طراوت سر تکان داد. فردین لبخند دردمدی زد و گفت:

_عشق برای من همون لحظه ای که زن و بچم و زیر خاک سیاه گذاشتیم تموم شد طراوت.. میدونی چند میلیون نفر آدم توی دنیا هست؟ چقدر شون دارن با عشقشون زندگی میکنن؟ عشق تعریف نیست برای یه زندگی خوب و آروم..

عشق فقط یه امتیازه.. یه امتیاز که شاید فقط یکبار در اختیار آدم قرار میگیره. قرار نیست اگه نباشه زندگی تعطیل بشه.. قراره؟

_پس لیدا چی؟ حق اون چی میشه.. اون دوستت داره. اینجوری بیشتر اذیت میشه!

اصلا به حرفِ من گوش کردی طراوت؟ لیدا شاید عشقِ من نباشه.. که من هیچ وقت بهش در این باره دروغ نگفتم، ولی زنیه که دوستش دارم.. براش ارزش زیادی قائلم.. کسیه که قراره باهاش زندگی شروع کنم.
طراوت سرش را برگرداند و ناراحت زمزمه کرد:
داری منو میبیچونی!

فردین خنده‌ی آرامی کرد. وقتی سکوت طراوت را دید، چانه اش را به طرف خودش برگرداند و اینبار جدی اما با صدایی ملایم گفت:

میدونی یه مرد تو شرایط و موقعیت من چی میخواه؟ یکم آرامش.. یه زندگی آروم.. یه خونه‌ی گرم.. یه همدم خوب.. چند تا بچه‌ی قد و نیم قد که تو خونه‌مدام بپرن این طرف و اون طرف.. زندگی میخوام طراوت.. من نه جوون بیست ساله‌ام.. نه حتی یه آدم عادی.. روح و جسمم انقدر زخم خورده که فقط دنبال یه ذره آرامشم. کنار لیدا اون آرامش و دارم.. و همونقدر هم سعی میکنم بهش آرامش و ارزش و احترام بدم. نمیدونم چقدر موفقم ولی همه‌ی اینا رو باهاش در میون گذاشتیم. روزی که نامزد شدیم بهش گفتیم دنیا رو به پاش میریزم. گفتیم برای اینکه کنارم خوشبخت باشه هر کاری از دستم بر بیاد میکنم.. ولی هیچ وقت بهش به دروغ نگفتم عشق زندگیمه. لیدا و من شرایط هم‌دیگه رو خوب قبول کردیم.. این نه از روی دینه و نه تبانی.. یه روشه برای زندگی آروم و بی دردرس.. هوم؟
با قرار گرفتن دست لیدا روی شانه اش سر برگرداند. لیدا کلاه‌لبه دار سرمه‌ای را روی سرش کج کرد و با خنده گفت:

چطور شدم؟

لبخند به لب هایش بازگشت.. بی توجه به چهره‌ی ناراضی طراوت به پا خواست.. با دو انگشت لپ لیدا را کشید و آرام برایش لب زد:
خوردنی!

بعد از چند ساعت رانندگی بی وقفه به تهران رسیدند. ابتدا همراه با ماشین بهزاد، تا منزل آن‌ها رفت و از لیدا و خانواده اش خداحافظی کرد. سپس پروین و طراوت را به خانه رساند. فرصتی برای استراحت نداشت. عید بود و هتل از همیشه شلوغ‌تر. وقتی میرفت قول برگشت چند روزه را به منصوری داده بود اما حال و هوایشان آنقدر خوب بود که نفهمید چطور هفت روز گذشت. حرف‌های منصوری دلش را قرص کرده بود. این که مدام برایش تکرار میکرد همه چیز مرتب است.

اما باز هم، هم شرمنده‌ی او و هم نگران هتل بود.

دوش عجله‌ای و کوتاهی گرفت و لباس‌های اسپرتشن را با لباس‌های رسمی همیشگی تعویض کرد. پیراهن سفید و مرتبی را همراه با شلوار کاربنی رنگش پوشید و به طرف هتل راه افتاد. کارمندان با دیدن دوباره‌ی او انرژی مضاعف گرفتند. مسئولیت و تعهد کاری و اخلاق خوبش باعث میشد نبودش برای همه‌ی کادر اذیت کننده باشد. بعد از احوال پرسی مختص‌ری با کارمندان و تبریکات سال نو، بالاخره به دفتر مدیریت رسید و با تقهی کوتاه و وارد شدنش منصوری را حسابی غافل گیر کرد.

علیرضا با لبخند از پشت میز برخاست و به طرفش رفت. رویش را بوسید و گفت:

_ نمیتونم بگم الان سورپرایز شدم چون دو دیقه پیش از اتاق دوربین زنگ زدن گفتن او مدی.. چرا صبر نکردی تا آخر عید؟

_ همین چند روز و هم حسابی شرمندم کودی.. دیگه چقدر میموندم؟
کنار هم نشستند و دقایقی به تعریفات سفر و ایام عید و خانواده ها سپری شد. وقتی دوباره بحث کار وسط کشیده شد، علیرضا معترضانه گفت:

_ امروز و نمیذارم با کار از دستم در بری.. میخوام بگم نهار و بیارن اتاق.. مشکلی که نیست؟
فردین با لبخند سر تکان داد.

_ پس همه چی خوب بوده.. خیلی کار خوبی کرده.. لیدا.. مادرت.. طراوت.. برای همشون نیاز بود یه مدتی رو از تهران دور باشن!

_ بیشتر از همه برای طراوت خوشحال شدم.. روحیه اش خیلی عوض شد.

علیرضا کمی مکث کرد و گفت:

_ این پسره باز او مده بود هتل!

اخم های فردین در هم فرو رفت.

_ کدوم پسره؟

_ حسام دیگه.. پسرخاله‌ی زنداداش اسبقت!

فردین کمی در جایش جا به جا شد.

_ ترانه چیزی شده؟

علیرضا چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و گفت:

_ چرا فکر میکنی ترانه چیزیش بشه میاد و به ما میگه؟

فردین دستی به پیشانی اش کشید و غرق در فکر گفت:

_ نه میدونم کجاست.. نه میدونم چیکار میکنه.. تنها چیزی که روی دوشم داره سنگینی میکنه همینه.. ما زندگی اون دختر و خراب کردیم. آخرین تصویری که ازش توی ذهنمه روز خاکسپاری رادینه.. وقتی دیدم دور از همه چجوری تو خودش مچاله شده و گریه میکنه انگار قلبم وله کردن.. خواستم برم بیارمیش نزدیک تر ولی حال مادر همون موقع بود که یه و خراب شد. دیگه نفهمیدم چی شد.. از همون روز تا خود عید چند بار مادر بستره شد که آخرشیم کار کشید به اون سکته‌ی لعنتی.. وسط این بلبشو مثل ماهی از دستم لیز خورد. وقتی رفتم خونشون و دیدم رفتن..

نفس عمیقی کشید و رو به پنجه و پشت به منصوری ایستاد.

_ به همین راحتی رفت علیرضا.. نه خدا حافظی.. نه زنگی.. نه گفت کجا میره.. نه کسایی که موندن خبر دادن کجاست. توان من تا همونجا بود.. هر چقدرم بهش قول داده باشم که پشتیش و پیشش میمونم خط قرمز اجازه نمیدادن بیشتر در موردش بپرسم..

دست منصوری روی شانه اش قرار گرفت.

_ چرا حالا خودت و عذاب میدی؟ اون بنده خدا هم رفت دنبال زندگیش.. اینجا میموند و هر روز یاد روزای بد زندگیش

می افتاد بهتر بود؟

فردين با تاسف سر تakan داد. نفسی گرفت و گفت:

حسام چی میخواست؟

آدرس خونه‌ی شما رو.. اون بار که میخواست ببینت و نبودی.. مثل اینکه تماسم نگرفتی.. چند روز پیش که او مد

آدرس خونتون و میخواست که تو خونه باهات حرف بزن!

فردين متذكر به نقطه‌ای خیره شد.

یعنی چی شده؟

بعيد میدونم به خاطر ترانه باشه.. به نظر میومد کار دیگه ای دارد!

خیره به همان نقطه، غرق در فکر لب زد:

ترانه!

حوالست با منه رفیق؟

لبش را بالا کشید و زمزمه کرد:

دوست دارم ببینمش علیرضا.. بعد این چهار فصلی که تو زندگیش گذشت دوست دارم ببینم چقدر به زندگی

برگشت؟

اسم همایونفرا دیگه برای زندگی اون بنده خدا اسید شده.. داغ شده.. به نظر من تا آخر عمر تونم همدیگه رو نبینین

جا داره!

بوی غذا که در اتاق پیچید، از فکر و خیال خارج شد و به الماسی که غذاها را روی میز میچید خیره شد. چرخی به

صندلی اش داد و با اخم زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

باید ببینمش!

جلوی در ایستاده بود و کاسه‌ی آب به دست، به تلاش پدرش برای جا به جا کردن میوه‌های محلی که بی بی
براپاشان کنار گذاشته بود نگاه میکرد. صادق صندوق را بست و نگاه نگرانش، دوباره روی چهره‌ی دخترک برگشت.

مطمئنی نمیای بابا؟

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

دلهم برای ترنم و آیلی لک زده.. کاش میتوونستن یه سر بیان!

صادق جلو رفت و دست روی سرش کشید. چادر گل گلی بی بی را کمی بیشتر روی سرش مرتب کرد و گفت:

اگه نمیخوای بیای.. هنوز دوست داری بمونی من حرفی ندارم باباجون.. ولی تا ابد نمیتوونی از شهری که تو ش به دنیا
اومندی و بزرگ شدی فرار کنی!

چیزی برای گفتن نداشت. حق با آن ها بود.. چطور سرش را بالا میگرفت و میگفت بعد از فائق آمدن بر آن همه مشکل
و درد هنوز وقتی نام آن شهر می آید صد جای دلش تیر میکشد؟

با آمدن گلی و بی بی، پیشانی ترانه را بوسید و از او به گرمی خدا حافظی کرد. مادرش دلخور و غمگین نگاهش کرد و

گفت:

به ترنم قول دادیم تو رو با خودمون میبویم!

لب گزید و آرام گفت:

الآن نمیتونم مامان..

گلی نگاهی گذرا به بی و صادق که مشغول حرف زدن بودند کرد و گفت:

پدرت نمیخواست بفهمی.. ولی نمیخوام بعدا دلخور بشی که چیزی رو ازت قاییم کردیم. شرایط پدرت خوب نیست. از

وقتی دکترش عوض شده حالش تعریفی نداره. الانم که داریم میریم محبوریم تا بعد تعطیلات عید بموئیم و ویزیت بشه.

چشم های ترانه با ترس روی پدرش ثابت ماند.

اینو الان باید بدونم؟

خودش اصرار داشت بہت نگم که ناراحت نباشی.. ممکنه او مدنمون طول بکشه!

در همین ثانیه های کوتاه تپش قلب گرفت. همه مشغول خدا حافظی بودند و او تازه غرق در افکار به هم ریخته و یک دنیا دلشوره. آنقدر کرخت و گیج شده بود که نفهمید چه وقت ماشین پدرش میان پیچ جاده‌ی باریک گم شد و همراه بی بی به خانه برگشت. عذاب و جدان بیشتر از همیشه روی دوشش سنگینی میکرد. در دلش همزمان هزار جور آشوب و دل نگرانی به پا بود. پدر و مادرش در عذاب بودند.. شرایط سختی داشتند و تنها یعنی این شرایط را سخت تر هم میکرد. ترنم در شهر بزرگ، بدون خانواده کودکش را بزرگ میکرد و باعث تمام این‌ها یک گریز اجباری بود.

کنار پنجره نشست و چشمش را به حیاط دوخت. به حد چیز همزمان فکر میکرد و غرق در خودش بود. بشقاب میوه که روی طاقچه‌ی کوتاه مقابلش قرار گرفت، سر برگرداند و متوجه بی بی شد. تشکر آرامی کرد و با آه گفت:

بابا مریض بود.. پیش ترنم رفتنشون بهونه بود.. قراره ویزیت بشه!

دانم!

برگشت و با تعجب نگاهش کرد. بی بی مشغول پوست کندن خیار شد و گفت:

باید واشو میرفتی.. ایطوری فکر آفات میمونه ته تو.

شما که حال و روزم و دیدی.. شما که میدونی نمیتونم...

بی بی خیره و بی حالت نگاهش کرد.

م فقط دونم داری د خوت و هویت فرار می کنی.. چنی میتوانی خوت توی این ده کوره حبس کنی؟ زندگی و آینده‌ی دختری مثل تو اینجا ته من پیروزنه؟

کلافه از یکدندگی زن دستی روی صورتش کشید و گفت:

از اونجا متنفرم.. از دونه دونه خیابونا什.. از اتفاقایی که تو ش افتاد.. از آب و هواش.. از همه چیش بدم میاد بی بی ..

اون شهر شیره جون منو مکید.. جونم و گرفت. نمیخوام دوباره برگردم به اون روزای مزخرف.. حتی وقتی حرفش میاد چهار ستون تنم میلرزه.. یاد رادین..

کمی مکث کرد.. در طول تمام این مدت اولین باری بود که اسمش را بر زبان می آورد. صدایش لرزش خفیفی گرفت و

ادامه داد:

یاد رادین زنده میشه.. همه روزای بد و خوبی که باهاش داشتم..

دیگر قادر به ادامه دادن نبود. موهایش را از دو طرف کشید و چشم بست.

وای بی بی.. دلم میخواد بمیرم وقتی اسم اون شهر و آدماش میاد.. خفه میشم.. نفس کم میارم!

نفس و نَفَس و خدا میدَه روله جان... خلق خدا کی باشه که نفسِ تونه تنگ کنه؟ این حرف همش بهانه ست سی فرار.. سی شکست... و خودت بیا.. اینجا نِشِسِن و آروم شدن راحته.. زندگی رو دور زدن راحته.. وقتی زن میدونی که بری تو دل مشکل.. بری و بحنگی.. میفهمی چی موم؟

زیر لب با ترس زمزمه کرد:

نمیتونم.. جون ندارم.. هنوز انقدر جون ندارم که برگردم!

بی بی عصبانی چاقو را در بشقاب رها کرد و به پا خواست. با کمرِ خم شده ، دستش را رو به بیرون گرفت و با صدای بلند گفت:

اگه نتونی نه اینجا نه هیچ جای دیه جات نی.. آدم ترسو نه ته خدا و نه ته خلق خدا جا ناره.. ترس يعني کفر... ترس يعني سستی ایمان.. رو دخترجان.. خونه من جای آدما سست و ترسونی!

ترانه هم به پا خواست. اشک روی گونه اش غلتید و با صدایی لرزان گفت:

داری بیرونم میکنی بی بی؟

بی بی سر تکان داد.

آره.. بیرون میکم.. هه اوچور که جا دادم.. پناه دادم ، هه اوچور هم لازم بو بیرون میکم.. در خونمه و روت باز نکردم که وابسته‌ی خونه و کاشانه م بشی.. زندگی تو او بیرون.. فکر کردی تا آخر عمرت پیش من و آسايش منی؟

با چشمانتی ناباور به چهره‌ی خونسرد و بی حالت پیروزن خیره بود.. با گریه لب زد:
بی بی؟

زن رو برگرداند و همانطور که به طرف اتاق میرفت گفت:

سی شام هر چی دلت می خوا درست کن.. مزاحم م نشو.. میخوام دعا بخونم و امشو زودتر بخوابم...

گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب او باشد رفت.. رفت و نگاه مبهوت ترانه ، روی قدم های آرامش خیره ماند.

چهره‌ی آشنای حسام را میان کافی شاپ شلوغ تشخیص داد. حسام دست بالا برد و او همزمان به طرف میز رفت. دستش را به گرمی فشرد. تغییری نکرده بود. همان چهره‌ی پسرانه‌ی پر شبیثیت و چشم‌های براق.. تنها چیزی که او را پخته تر از قبل نشان میداد ، ته ریش ملايم و موهای رو به بالا و پر پشتیش بود. رو به رویش نشست و لبخندی به رویش زد.

دیر که نکردم؟

حسام سر تکان داد.

اختیار داری.. همین که وسط این همه کار برام وقت گذاشتی خودش خدای ارزشه!

راستش و بخوای یکم نگران شدم. اتفاقی افتاده؟
حسام با لبخند نگاهش کرد.

چه اتفاقی فردین خان؟ یعنی نمیشه همینطوری شما رو دید؟
سکوت و نگاه فردین که طولانی شد، نفس عمیقی کشید و گفت:
نترس.. توانه خوبه.. برای اون مزاحمت نشدم.

چهره‌ی فردین در هم فرو رفت. انگار تازه به یاد آورده بود گریزهای حسام را. آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به سمتش خم شد.

اگه خوبه چرا هر باری که او مدم بیمارستان دست به سرم کردی؟ چرا خواهش دست به سرم کرد. من برای ترانه و زندگیش هیچ وقت مزاحم نبودم که اینجوری ازش بی خبرم گذاشتیں!
لبخند حسام محو شد و جدی گفت:

بی خبرت نداشتیم فردین خان.. فقط به خواسته‌ی ترانه احترام گذاشتیم. ترانه از اینجا رفت چون دوست نداشت هیچ کدام از اعضای خانواده شما رو بینه. و گرنه که رادین مرده بود و نیازی به فرارش از اون نبود.
فردین لب پایینش را به دندان گرفت و رو برگرداند.

بگذریم.. پس موضوع چیز دیگه ایه!
طراوت..

سر فردین که به طرفش برگشت دستپاچه افزود:
خانم... یعنی خواهرتون!
خب؟

میدونم بی ربط ترین آدم برای رسیدن به این مشکل منم.. ولی وقتی این فرصت خوب بیش اومد نتونستم از کنارش راحت بگذرم.

سرش را پایین انداخت و آرام تر گفت:
دکتری که تازه او مده بیمارستانمون کارش حرف نداره.. هر عملی که انجام داده نتیجه بخش بوده. در موردش تحقیق شخصی هم کردم. 15 سال توی روسیه بوده. از ایران کلی آدم میرفته برای عمل پیشش.. ولی بعد فوت دخترش برگشته ایران.. این یه فرصت واقعاً استثناییه.. طراوت خانوم میتونه..

مرسی از اینکه به فکر من بودی.. حس انسان دوستیت واقعاً قابل تحسینه.. ولی طراوت 4 ماه دیگه عمل داره.. دارم میبرمش کانادا.. دکتری که قراره عملش کنه یکی از بهترین دکترای اونجاست.

حسام با حالت خاصی نگاهش کرد و گفت:

وقتی تو ایران خودمون همچین دکتر خوبی هست چرا کانادا!

حسام جان.. درسته.. شاید دکتری که شما داری ازش حرف میزنی خیلی دکتر خوبی باشه.. ولی طراوت دیگه تو شرایطی نیست که با شاید و باید بره جلو.. چند بار عمل شده.. هر بارم میگفتمن دکترش بهترین دکتر بوده.. میدونی چقدر طول کشید تا دوباره برای عمل راضی شه؟

حسام لبشن را بالا کشید و نامید گفت:

– حرف درسته.. ولی روی پیشنهادم فکر کن.. من میتونم تضمین بدم عملش با موفقیت انجام میشه.. میدونم که میشه!

فردین لبخند محبت آمیزی به رویش زد و گفت:

– بازم مرسی.. حتما راجع بهش فکر میکنم!

حسام سری تکان داد و از پشت میز برخاست. حرف زدن با مردی مثل فردین هیچ وقت راحت نبود. کلی باید انرژی صرف میکرد تا کلمات درست و اصولی به کار ببرد. دلش میخواست از لا به لای حرف هایش پی به خیلی چیزها ببرد ولی این مرد یک نفوذ ناپذیر قهار بود. نتیجه‌ی تمام صحبتی که به خاطرش چندین روز خواب به چشمش نیامده بود، همان تشکر کوتاه شد و خدا حافظی کوتاه تر. اگر همین بهانه را هم از دست میداد، دلی که در آن عصر مطبوع همراه دخترک از گفتش رفته بود دیگر باز نمیگشت. نا امید از پشت میز برخاست و رو برگرداند که با صدای فردین متوقف شد:

– میشه بدونم چی شد که خواستی کمک کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

– بذارین روی همون حس انسان دوستیم!

دستش را به نشانه خدا حافظی بالا برد و از کافه بیرون رفت. فردین از پشت سر با چشم، قدم هایش را دنبال کرد. آنقدر خام نبود که پی به ماجرا نبرد. با همان نگاه براقی که با نام طراوت چندین بار روشن و خاموش شد، دست دلش رو شده بود. نگران از شرایط پیش آمده و با فکری مشغول کافه را ترک کرد. سوار ماشین شد اما هنوز کاملا حرکت نکرده بود که متوجه حسام شد. آن طرف خیابان ایستاده بود و با عجله برای همه‌ی ماشین‌ها دست تکان میداد.

سرعتش را بیشتر کرد و بریدگی را دور زد. وقتی مقابل پایش ترمز کرد حسام بی مکث سوار شد و گفت:

– ببخشید مهندس.. منو تا همین چهار راه جلویی ببری ممنون میشم!

فردین نگران پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

همانطور که با گوشی چیزی تایپ میکرد گفت:

– عموماً صادق و بستری کردن.. به خاطر قلبش! الان مادرم زنگ زد و خبر داد!

– توی تهران؟

حسام سر تکان داد:

– چند روزیه اومدن اینجا.. دکترش گفت نگرانی نیست ولی نمیدونم چی شده امروز بستریش کردن!

دستش را زیر چانه اش گذاشت و غرق فکر به رو به رو خیره شد. چندین بار تا پشت لب هایش آمد بپرسد ترانه هم

اینجاست یا نه اما جلوی خودش را گرفت. بی تاب و نگران سرعتش را بیشتر کرد و گفت:

– آدرس بیمارستان و بدھ!

پشت شیشه‌ی سی سی بو ایستاده بود و به مرد نحیفی نگاه میکرد که میان انبوه دستگاه‌ها، ماسک اکسیژن روی بینی اش آرام بالا و پایین میشود. ناله‌ی گلی را از کنارش میشنید که مدام میگفت "هی گفتم فکر و خیال نکن.. هی گفتم غصه نکن.. اگه چیزیش میشد چه خاکی تو سرم میکردم؟"

دستش را روی صورتش کشید و به طرفشان برگشت. میان همه‌ی اعضای خانواده، جای خالی یک نفر عجیب آزار دهنده بود. حسام که کنارش قرار گرفت آرام پرسید:

وضعیتش چطوره؟

دکتر گفت حمله رفع شد خدا رو شکر.. تا فردا میبرنش بخشن!
"شکر"‌ی زیر لب گفت و کمی مکث کرد.

ترانه.. نمیاد بیمارستان؟

حسام ناراحت سر تکان داد و گفت:
نگفتن بهش!

سردرگم بود.. هیچ کس نمیگفت ترانه کجاست و شرایط هم به گونه‌ای نبود که بتواند بپرسد. فقط میدانست اگر پدرش اینگونه گوشه‌ی بیمارستان است و او نیست، یعنی از آنی که فکرش را میکرد دور تر است. با خودش و افکارش درگیر بود که تقه‌ای به شیشه خورد. پرستار با اخم به او اشاره داد داخل شود. نگاهش را بین حسام و ترنم به حرکت درآورد و بی مکث به سمت ورودی مراقبت ویژه رفت. دکتر از بخش بیرون رفت و پرستار رو به آن‌ها گفت:

فردین کدومتونین؟

منم.. اتفاقی افتاده؟

مریض میخواهد شما رو ببینه. بی تابی میکنه. دکتر اجازه دادن ولی فقط چند دقیقه کوتاه!
سری تکان داد و با عجله داخل رفت. گان پوشید و تا تخت صادق جلو رفت. همین که کنارش ایستاد، صادق ماسک را از روی بینی برداشت و آرام گفت:

به ترانه نگین!

فردین کمی جلو تر رفت و دست روی بازوی پیرمرد گذاشت.

شما فعلاً فقط استراحت کن آقا صادق.. هیچ کس به ترانه چیزی نگفته!

مادرش میگه.. نگین بهش الکی نگرانش نکنیم.. من دو سه روزه مرخص میشم!
باشه چشم.. فعلاً خودت و خسته نکن.

صادق نگاهی گذرا به آن سوی شیشه‌انداخت و با دست اشاره داد فردین کمی جلوتر برود. صدایش خسته بود و به سختی نفس میکشید. فردین سرش را جلو برد و صدای پیرمرد برایش واضح تر شد:

نگرانشم.. نگران آینده ش.. جوونیش داره تباہ میشه.. توی اون ده کوره قایم شده و بیرون نمیاد..

چشم بست و با درد افزود:

ترانه رو میگم!

فردین ناراحت زمزمه کرد:

_میدونم!

_جوانه.. هنوز خیلی جوانه.. حقش نیست شب و روزش و توی اون روستا بمونه! حق داره زندگی کنه.. نمیخوام دیگه اونجا بمونه!

وقتی نفس کشیدن برایش سخت شد، ماسک را مجدداً روی صورتش گذاشت. اما مدام ابروهایش را بالا میداد و چیزهایی زمزمه میکرد که فردین متوجه نمیشد. طولی نکشید که پرستار مجدداً داخل اتاق شد و هشدارگونه گفت: _کافیه دیگه.. به اندازه کافی خودتو خسته کردی.. پسرت بیرون می‌ایسته تا حالت بیاد سر جاش!

فردین در مقابل هشدار پرستار آرام سر تکان داد. چشم‌هایش را برای صادق روی هم گذاشت و گفت: _درستش میکنم.. شما خوب شو.. نگران هیچی نباش!

ضربه‌ای به بازویش زد و از اتاق بیرون رفت. حسام به محض دیدنش نگران رو به رویش ایستاد و گفت: _چی میگفت؟

بدون اینکه جواب سوالش را بدهد، به نقطه‌ای خیره شد و گفت:

_ترانه کجاست حسام؟ آدرس دقیقش و میخوام!

بلوز آستین کوتاهش را هم داخل ساک کوچک چرم گذاشت و زیپش را بست. لیدا هنوز بی‌حرف و بخ کرده نگاهش میکرد. سرش را که برگرداند، نگاه دلخور لیدا پایین افتد. دستش را زیر چانه دخترک برد و گفت: _چرا اینجوری نگاه میکنی؟
لیدا شانه بالا انداد.

انقدر یهوبی تصمیم گرفتی که هنوز شوکه ام!

فردین کمی روی تخت جا به جا شد و فاصله را با او تمام کرد. دست دور شانه اش انداد و گفت: _بهم حقیقت و گفتم چون هیچ وقت قرار نیست چیزی رو توی زندگیم ازت پنهون کنم.. ترانه هر جا باشه همیشه یه رشته‌ای از زندگیش بسته سرت به گذشته‌ای که ما برایش ساختیم. دلم نمیخواهد انقدر دور بشه و این رشته رو با خودش بکشه و بکشه تا آخرش همه چی شکافته و از بین رفته بمونه وسط میدون. پدرش داره عذاب میکشه.. خودش داره عذاب میکشه. نمیتونم اونا رو به حال خودشون بذارم و راحت و آسوده زندگیم و بکنم!

لیدا سرش را به سینه فردین تکیه داد و آرام گفت:

_همیشه فکر کردم اگه جای ترانه من بودم چقدر با اون شرایط میساختم؟ خیلی قویه فردین.. واقعاً قویه که هنوز داره میجنگه و زندگی میکنه!

فردین بوسه‌ای روی موهاش نشاند و گفت:

_اگه قوی نبود نمیرفتم دنبالش.. حقش نیست بخاطر فرار از گذشته و ما فرصتای زندگیش و از خودش بگیره. هنوز سنی نداره.. از خود تو کوچیک تره.. حقشه دوباره زندگی تشکیل بده و اونجوری که دوست داره زندگی کنه!
لیدا کمی سکوت کرد و گفت:

_چقدر میمونی؟

_شرايط اونجا رو نميدونم.. حسام ميگفت يه روستاست مابين کرمانشاه و همدان...
او را از خودش فاصله داد و به چشم هایش خيره شد.

_مطمئني نميخواي بياي؟
ليدا ناراحت سر تakan داد.

_مگه به مامانت اينا نگفتي سفر کاريده؟ اومدنم درست نيست.. تازه.. نميري که مهمونی.. اومدن من روی خوشی نداره!
فردين ليخند قدرشنسانه اي زد و دوباره او را در آغوش گرفت.

_دارم با ماشين ميرم.. هوا گرم.. هم اذيت ميشي.. هم مطمئنا جايي نيست که بهت خوش بگذر..
ولی دلم تنگ ميشه!

پيشاني اش را به پيشاني دخترک تکيه داد و خيره به لب هایش زمزمه کرد:
_هنوز تا حرکتم يه ساعتی مونده!

بعد از نه ساعت رانندگی بي وقهه بالاخره به روستا رسيد. چشم های خسته اش را با دست ماليد و کمي توقف کرد.
ساعت از ده شب گذشته بود . نگاهي دوباره به آدرس انداخت. باید کسی را پيدا ميکرد تا او را تا خانه ي بي بى
راهنمایي کند. ماشين را مقابل در بزرگی متوقف کرد و چند ضربه به در زد. کمي طول کشید تا صدای ظريفی را شنيد و
به دنبالش در باز شد. دختر با دیدن او چادر را بيشتر روی صورتش گرفت و گفت:
_سلام.. بفرما؟

فردين که معذب شدنش را دید سر پاينان انداخت و پرسيد:
_ببخشيد مزاحم شدم.. آدرس خونه ي زرين خانم و ميخواستم.. مثل اينكه بهش بي ميگن اينجا!
دخترک خواست چيزی بگويد که مردی از پشت سر به زيان کردي چيزی پرسيد. فردين کمي عقب تر ایستاد و دخترک
به سرعت داخل رفت. مرد جلوی در ایستاد و گفت:

_بفرما؟ چيزی موخواي؟
سوالش را که دوباره تکرار کرد ، مرد با اخم نگاهش کرد و گفت:
_چه کارشی؟

از آشناهاشونم.. خوشحال ميشم راهنمایي کنин.
_بي بي که کس و کار نياره!
کلافه از اخم و چهره ي ناراضي مرد تشکر سرسری کرد و به طرف ماشينش رفت. اما هنوز کامل سوار نشده بود که
دوباره صدای مرد را شنيد:
_نگفتي کي هستي?
کلافه به طرفش برگشت و با ملايمتی زوري گفت:

گفتم که.. از آشناهاشونم!

الآن دیه دیره.. بی بی م شبا در خانه ره رو هیشکه باز نوموکنه.. بشت گفته باشم اگه موخواهی بی بی ره ببینی باید تا صو صبر کنی.

کامل متوجه حرف هایش نشد. چینی به پیشانی داد و گفت:

تا صبح باید صبر کنم؟

مرد سر تکان داد.

آره.

سرش را رو به آسمان گرفت و چند نفس عمیق کشید. حالا تا صبح خروس خوان در روستایی که هیچ کس و کاری در آن نداشت چه میکرد؟

مسافرخونه ای جایی برای موندن داره اینجا؟

مسافرخانه نیاره.. حالا موخوای آدرسه بشت بدم برو شاید ای باره شانست گرفت و دره وا کرد!

سری بالا انداخت و همانطور که سوار ماشین میشد گفت:

خیلی ممنون.. توی ماشین میخوابم تا صبح بشه.. صبح اگه آدرس و بهم بدی ممنون میشم!

مرد سری تکان داد و رو برگرداند. سوار ماشین شد و پوف کلافه ای کشید. صندلی را کمی عقب برد و دست هایش را زیر سرش گذاشت. همین که راه را صحیح و سلامت طی کرده بود جای شکرش باقی بود. دیگر پیدا کردن ترانه در این روستای کوچک کار چندانی نداشت. چشم هایش را بست و به این اندیشید که ترانه در این روستای کوچک تک و تنها چطور زندگی میکند؟ یعنی آنقدر از زندگی بریده و افسرده شده که دیگر بودن با خانواده اش را هم نمیخواهد؟ غرق افکارش بود که با تقه ای که به شیشه خورد از جا پرید. چراغ بالای سرش را روشن و در ماشین را باز کرد.

پسرک سلام داد و با لبخند گفت:

پدرم گفت ببای داخل!

لبخندی به رویش زد و با صدایی دورگه از خستگی گفت:

پدرت لطف داره.. بهش بگو همینجا راحتم.. دستش درد نکنه!

پسرک اخم کرد.

حرف پدرم یکیه.. اگه نبرمت دعوام میکنه.. بیا تو مادرم برات جا انداخته!

کمی مکث کرد.. وقتی چهره‌ی ناراحت پسرک را دید "خیلی خب"‌ی گفت و وسایلش را برداشت. ماشین را قفل کرد و بی میل و معذب داخل شد. مرد با دیدنش از خانه بیرون آمد و روی تراس ایستاد، دست هایش را پشت کمرش زد و جدی گفت:

خوبیت نیاره تو ماشین بخوابی.. مهمان بی بی مهمان خودمانه!.. شبه اینجا بمان تا فردا ببینم چه کارشی؟!

دستی روی سر پسرک کشید و رو به مرد گفت:

من آشنای اون دختر خانومی ام که پیش بی زندگی میکنه.. نمیخواستم مزاحم بشم ولی باید میدیدم!

چهره‌ی مرد کم از هم باز شد.. پسرک با دو به طرف پدرش رفت و چیزی گفت.. مرد با لبخند سر تکان داد و گفت:

– پس آشنای خانم معلمی! چرا زودتر نگفته‌ی جووان؟ منیره؟ یه چای خوش رنگ دم بکن مهمان داریم!
چشم‌های ناباورش چند بار روی لبخند پدر و پسر چرخ خورد. آنقدر از شنیدن کلمه‌ی "خانم معلم" جا خورده بود که حتی باقی جمله‌اش را نشنید!

با تابش مستقیم آفتاب لای پلک هایش را باز کرد. نیم خیز شد و دستی به صورتش کشید. با تقه‌ای که به در اتاق خورد و به دنبالش بالا و پایین شدن دستگیره، با عجله به دنبال پیراهنش گشت. عادت مزخرفی که هیچ گاه قادر به ترکش نشده بود. با لباس خوابش نمیرد!
دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی بست و دستی به موهایش کشید. وقتی در را باز کرد پسرک را که دیشب فهمیده بود نامش علی است، حاضر و آماده دید. علی سلام داد و گفت:

– بیا برای صبحانه.. چقدر میخوابی؟
لبخندی کجکی به رویش زد و آرام گفت:
– پس تا من جاهامو جمع میکنم یه یا الله بدہ!
صدای مرد از پشت سرش آمد:

– جم و جور کردن لازم نی جوان.. بنیش پای سفره منیره خودش جمو جور موکونه... بیا تا زودتر را بیفتیم.
سلام کرد و خواست به اتاق برگردد که با اصرار مرد، "چشم"‌ی گفت و سر سفره‌ی صبحانه نشست. در تمام مدت صبحانه با نهایت محبت با او رفتار میکردند. خانواده‌ی صمیمی و مهربانی بودند. از وقتی فهمیده بودند آشنای خانم معلم محبوبشان است، رفتارشان محترمانه تر و مهربان تر هم شده بود. خانم معلم!... هنوز در محلیه‌اش نمیگنجید که این اسم کنار اسم ترانه قرار بگیرد!

بعد از خوردن صبحانه و خداحافظی و تشکر از اهل خانه، همراه علی و نصرت به راه افتاد. راهنمایی نصرت را مبنی بر یافتن آدرس خانه‌ی بی بی رد کرد و ترجیح داد قبل از هر چیز خود ترانه را ببیند. نصرت او را تا مدرسه راهنمایی کرد. جلوی در مدرسه ایستادند و گفت:

– اینجا مدرسه‌ی علیه.. اگه بخوای خانم معلمه ببینی باید صبر کنی تا مدرسه تعطیل بشه! اینجوری بهتره.. خودش خانه بی بی ره هم نشانت میده.

فردین قدر شناسانه تشکر کرد. مرد دستش را به گرمی فشرد و گفت:

– خواهش موکونم.. باز اگه کاری داشتی با علی خبر بفرست خودمه میرسانم.. خداحافظ!

بعد از پیاده شدن مرد، نگاهش را دوباره به تابلوی بالای سردر ساختمان کوچک دوخت. "دبستان شهید عابدینی" معادلاتش با هم نمیخوانند. یعنی ترانه در تمام این مدت مشغول تدریس به کودکان روستاوی بوده؟ آن هم بعد از آن همه سختی و رنج؟ او به چه می‌اندیشید و چه شده بود. چند بار دستش را روی سر و صورتش کشید. میدانست برای دیدن او باید تا زمان تعطیل شدن صبر کند. کار درستی نبود بعد از یک سال در این محیط کاری با او رو به رو شود! خصوصا که نمیدانست قرار است بعد از دیدنش چه واکنشی نشان بدهد!

با شنیدن صدای زنگ گوشی از فکر و خیال خارج شد. شماره‌ی لیدا که روی صفحه ظاهر شد، بی معطلي جواب داد:

_جانم؟

_صบท بخیر آقای مارکوپلو!

لبخندی زد و سرشن را به پشت صندلی تکیه داد.

_خوبی خانوم؟

_خوب نیستم.. دلم برات تنگ شده!

بد عادت شدیا.. هنوز یه روزم نشده.

لیدا کمی سکوت کرد و گفت:

_ترانه رو دیدی؟

نگاهش را به مدرسه دوخت و زمزمه کرد:

_هنوز نه! مادر خوبه؟ همه چی مرتبه؟

نگران هیچی نباش.. فقط مراقب خودت باش. باشه؟

"چشم" ی گفتی و با محبت از او خداحافظی کرد. چند تماس تلفنی دیگر با منصوری و سایر کارمندان گرفت.. کمی خودش را با تبلتش سرگرم کرد تا جایی که با صدای زنگ مدرسه سرشن بالا آمد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. پسран قد و نیم قد ، مثل تیر رها شده از کمان به طرف بیرون می دویدند. انتظارش به طول نیانجامید. وقتی همه پراکنده شدند ، علی را دید که با سرعت به طرف او می دوید.. وسط راه ایستاد و نفس نفس زنان به پشت سر خیره شد. انگار که منتظر کسی بود. چشم های فردین ناخوداگاه به پشت سر پسرک کشیده شد.. وقتی ترانه را در آن مانتو و شلوار سرمه ای رنگ دید ، تکیه اش را از ماشین گرفت. باورش نمیشد.. دخترک کوچک و کم سن و سالی که آخرین بار ، داخل پالتوى زرشکی رنگش ، گوشه ی قبرستان در خودش فرو رفته بود کجا و زنی که از با قدم های استوار از رو به رو می آمد کجا. وقتی ترانه به علی رسید ، علی دستش را رو به فردین گرفت و چیزی گفت. از همان فاصله چشم های مبهوت ترانه را دید.. خشک شدنش ..بی حرکت ماندنش را به خوبی تشخیص داد. حالا نوبت او بود. قدم هایش را بلند تر برداشت و فاصله را تمام کرد. ترانه با چشم های ناباور نگاهش میکرد. وقتی مقابلش رسید ، با دقت بیشتری نگاهش کرد. بدون ذره ای آرایش ، صورت کوچک و استخوانی اش را مقنعه ی سرمه ای قاب گرفته بود. موهای کوتاه روی پیشانی اش را با زور به یک طرف کج کرده و داخل مقنعه رانده بود اما باز هم چند تار موی سمج همراه با باد روی پیشانی اش تکان میخورد. لبخند بی اراده روی لب های مردانه اش نشست. لبخندی سرشار از مهر و دلتگی.. از همان لبخند های نادر فردینی که به این آسانی ها روی لبشن نمینشست.

_سلام!

مردمک چشم های ترانه لرزید.. لب هایش قفل شد. مثل کودکی که هنوز حرف زدن نیاموخته ، فقط مات و مبهوت نگاهش کرد.

_شناختی؟

جمله ی پر از گله و کنایه ی فردین ، لب هایش را از هم باز کرد. متغیر زمزمه کرد:

_شما!..

فردين دستش را روی سر علی کشید و گفت:

_میشه بريم یه جایی که بتونیم حرف بزنیم؟

دخترك تازه داشت موقعیت را تشخیص میداد. فردين آمده بود. برادر شوهر سابق که سوخته و زیر خروارها خاک

خوابیده بود! لب هایش بی اجازه از او باز و بسته شد:

_چی میخواین؟

نگاه فردين سیخ داغ شد و در چشمانش فرو رفت. سرش را به طرفین تکان داد و ناراحت گفت:

_چیزی نمیخوام!

_پس چرا اینجاییں؟ چرا اومدین؟

_رسم مهمون نوازی اینجوری بود؟ بعد از ده ساعت راه.. بگم چی میخوام و برگردم؟

ترانه سرش را پایین انداخت. دست خودش نبود. سینه اش از شدت اضطراب وحشیانه بالا و پایین میشد. انگار که

همه‌ی ترس‌های تلنبار شده در دلش، به یکباره قصد بیرون ریختن داشت.

_ترانه؟ بیا سوار شو.. همه دارن نگاهمون میکننا!

_خانوم اجازه؟ این آقا رو نمیشناسی؟

به اخم علی نگاه کرد و آرام گفت:

_میشناسم.. تو برو!

علی کمی با اخم نگاهشان کرد و رفت. سر ترانه دویاره بالا آمد. برای حضورش هیچ دلیلی نمی‌یافتد و همین ترسش

را هزار برابر میکرد. آب دهانش را فرو داد و بی حرف به طرف ماشین راه افتاد. دقایقی بعد هر دو کنار هم در ماشین نشسته بودند.

محتویات معده اش مدام بالا و پایین میشد. استرس امانش را بریده بود. دستش را از زیر مقنعه روی دلش گذاشت و

با صدایی تحلیل رفته پرسید:

_چرا اومدین اینجا؟ چجوری فهمیدین من اینجام؟

فردين داشبورت را باز کرد. بطیری آب معدنی را بیرون کشید و آن را مقابل ترانه گرفت.

_گرمه ولی بازم آبه.. بخور یکم آروم شوا

_نمیخورم!

در بطیری را باز کرد و آن را نزدیک لب هایش گرفت.

_تا حالت جا نیاد حرفی ندارم.

ترانه بطیری را از دستش گرفت. لرزش دست‌های ظریغش از چشم فردين دور نماند. دست دور لبس کشید و سر

برگرداند. ناراحت زمزمه کرد:

_چند بار بهت آسیب زدم که داری اینجوری میلرزی؟ از چی میترسی ترانه؟

_من از چیزی نمیترسم.. من فقط..

_ فقط چی؟ این چه زندگیه واسه خودت درست کردی دختر خوب؟ اینجا؟ تو این روستا؟ تک و تنها؟

من تنها نیستم.. دارم زندگی میکنم.. از زندگیم راضی ام..
فردین رو برگرداند و بی حرف نگاهش کرد. بطای آب را میان دست هایش میفرشد. دستش را بی اختیار جلو برد و
روی دست ترانه گذاشت.
ترانه..

ترانه که دستش را پس کشید ، حرف در دهانش ماسید.. ضربه ای به فرمان زد و گفت:
جون هر کی دوست داری آروم باش ترانه.. چرا اینجوری میکنی؟
خواهش میکنم از اینجا برین.. شما رو هر کی فرستاده.. هر کی آدرسم و داده .. تو رو خدا برین بهش بگین دست از سرم برداره.. من برنمیگردم تهران.. حتی اگه بدونم آخرین شناسمه برنمیگردم.. چرا نمیذارین آروم باشم؟ چرا نمیخواین قبول کنین اینجا راحتم؟ تا وقتی اسمی از شماها نیست.. تا وقتی ردی از گذشته نیست من خوبم..من اینجا یه آدم دیگه ام...ز خمام خوب شده.. دلم آروم گرفته.. تو رو خدا به حال خودم بذارینم!
فکر میکنی او مدم اینجا که آسایشست و ازت بگیرم؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد. چرا تا به امروز متوجه شباهت او به رادین نشده بود؟ شاید اگر بود ، رادین سی و چند ساله فرقی با این مرد نداشت.. همین مرد با چشم های گرم عسلی!

چه شما.. چه هر کس و هر چیز دیگه ای که منو یاد اون روزای لعنتی بندازه آسایشمو ازم میگیره!
فردین ناراحت به رو به رو خیره شد. کمی سکوت کرد و گفت:

خودت میدونی چقدر برام عزیزی.. کاری با نسبتای از بین رفته ی بینمون ندارم.. من احترام زیادی برات قائلم ترانه.. تو برای من همیشه عضوی از خانوادم میمونی.. نمیتونی ازم بخوای نسبت به آینده ای که ما هم تو شکل گرفتنش بی تقصیر نبودیم بی تفاوت باشم.. اینو ازم نخواه!

من از شما هیچی نمیخوام.. نه از شما نه هیچ کسه دیگه.. خواهش میکنم بذارین زندگیمو بکنم!
در ماشین را باز کرد تا این مهله که فرا کند ولی دست فردین در را به طرف خودش کشید و عصبی گفت:
د دیقه آروم بگیر دختره ی یک دنده!

نالید:

تو رو خدا بذارین برم..

تا حرفامو نشنوی نمیذارم بربی!

من علاقه ای به شنیدن حرفای شما ندارم!
ماشین را روشن کرد و خونسرد گفت:

خیلی خوب.. پس منم ترجیح میدم با بزرگت صحبت کنم.. این بی بی که پیشش میمونی کیه؟ میخوام نظر اونو بدونم!
ترانه دستی به مقنعه اش کشید و گفت:
آقا فردین تو رو خدا!

فردین ماشین را متوقف کرد و خیره به جاده ی خاکی رو به رویش گفت:
از دیشب خونه ی پدر علی ام.. آقا نصرت.. برام کاری نداره پیدا کردن آدرس بی بی.. ده دیقه هم طول نمیکشه.

خودت آدرس و بده و این بچه بازی رو توموش کن!

من یا شما؟ چرا باید بخواین بی بی رو ببینیں؟ اصلا به چه حقی او مدین اینجا؟

به طرف دخترک برگشت و لبخند موزیانه ای زد:

فرض کن او مدم مسافرت.. تعریف آب و هوای این روستا رو خیلی شنیدم!

ترانه با حرص رویش را برگرداند و صدای خنده‌ی آرام فردين حال و روش را بدتر از قبل کرد.

ماشین را مقابل خانه‌ی بی بی متوقف کرد. ترانه سرش را به پشت صندلی تکیه داده و چشم بسته بود. در طول راه کلمه‌ای حرف نزدیک بود اما آرام تر به نظر میرسید. فردين که دید قصد تکان خوردن ندارد، کمی به طرفش چرخید و به نیم رخش خیره شد. به خوبی درکش میکرد. چیزهایی که از سر گذرانده بود، آن هم در آن سن کم، چیزی نبود که با یک سال زمان فراموش شود. ترسیده بود و او این ترس را به خوبی درک میکرد.

ترانه؟

سکوت‌ش را که دید، نفسی بیرون داد و با لحنی ملایم گفت:

نگو که توی این مدت منو نشناختی.. هیچ وقت نه جلوی تصمیمت و گرفتم، نه به کاری که نخواستی تحملیت کردم.

نمیگم آدم کامل و خوبی ام.. ولی بی انصاف نباش.. از من به تو ضرری نرسیده.. نمیرسه!

کمی مکث کرد و افزود:

فکر کن دلم برای خودت تنگ شده.. او مدم چند روزی مهمونت باشم و برم.. انقدر تحملم سخته؟

ترانه به طرفش برگشت. نگاهش کرد و گفت:

همیشه برآتون احترام زیادی قائل بودم.. انقدر زیاد که به خودم اجازه ندادم حتی تو بدترین شرایط هم مفرد صداتون

کنم. تنها کسی که توی اون خانواده پشتمنم بود شما بودین.. من گربه کوره نیستم.. ترس من حضور شما نیست. ترسم

از خود شما نیست.. شما برای من سایه‌ای از گذشتمنم... خواه و ناخواه یاد اون روزای تاریک میفتم!

چرا هنوزم داری از گذشت‌ت فرار میکنی؟ چرا سعی نمیکنی تو خودت حلش کنی؟

ترانه لبخند تلخی زد و رو برگرداند. نگاهی به سرسیزی مقابل خانه انداخت و گفت:

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها، کارم شده بود زل زدن به همین یه تیکه از زمین خدا.. تو دقیقه به دقیقه این لحظه‌ها به

گذشته م فکر کردم. به بایدا.. نبایدا.. خطاهام.. رادین.. زندگیمون.. بچم...

نفسی گرفت و ادامه داد:

درد بعد یه مدت میشه عادت.. مثل اون جمله‌ی معروفی که میگه: "چیزی که نکشیت قوی ترت میکنه" از دردم

قوی شدم.. جنگیدن و یاد گرفتم.. بلند شدنو.. ساختنو.. قبول کردن سرنوشت و.. زندگی کردنو..

سرش را به طرف فردين برگرداند.

اما فراموش کردنونه!.. هیچی نتونست باعث بشه فراموش کنم چه طوفانی از زندگیم گذشت.. منی که بزرگترین

دغدغه ام دل نگروني های توم نشدنی بابا و غرغرای مادرم بود.. منی که جز موزاییکای جلوی پام چیزی رو

نمییدیدم.. منی که نه میدونستم جنگ چیه و نه جنگیدن.. با مخ خوردم زمین.. انقدر محکم که طول کشید بلند شم..

وقتی بلند شدم زخمam خوب شد ، ولی ردشون و هنوزم دارم .. هنوزم وقتی به تک تک اون اتفاقا فکر میکنم روحm درد میگیره.. میتوینین درک کنین چی میگم؟

در نگاه فردین غم موج زد.. نیامده بود تا دوباره یادآور عذاب های گذشته باشد.. سربرگرداند و گرفته گفت:
_ اگه بگی برگرد و برو.. همینجا پیادت میکنم و استارت و میزنم.. نیومده بودم نمک روی زختم بپاشم ترانه...
در ماشین که باز شد ، سبک گلویش بالا و پایین شد.. سرش را برنگرداند تا پیاده شدنش را ، اینگونه بی تفاوت
گذشتنش را ببینند.. چشمش را کوتاه بست و منتظر بسته شدن در ماند اما به جایش ، صدای ترانه را شنید که گفت:
_ بی بی مهمون دوست داره.. خصوصا مهمون سر زده! اگه از اهل محل بفهمه او مدین و سر نزدہ برگشتنی برام خیلی
بد میشه!

فردین به طرفش سر چرخاند. ناخوداگاه لبخند زد و یک تای ابرویش را بالا برد.
_ فقط به خاطر بی بی؟

لبخند محو و کمنگی روی لب ترانه نشست و مصرانه گفت:
_ آره.. فقط به خاطر بی بی!

رو برگرداند و کلید را داخل قفل چرخاند. همزمان رو به فردین کرد و گفت:
_ جلوی در زیاد امن نیست. صیر کن اول به بی بی خبر بدیم او مدین.. بعد ماشین و میاریم داخل!
فردین سری تکان داد و با لبخندی که از روی لبش جمع نمیشد کنار ماشین ایستاد.
ترانه داخل رفت.. صدای جیغ و داد مرغ و خروس ها آگاهش کرد که بی بی باز مشغول جمع آوری تخم مرغ هاست.
چند بار صدایش زد تا عاقبت پیروز از پشت محوطه خانه بیرون آمد و با دستی پر از تخم مرغ ها گفت:
_ لامصب اجازه نمیه وردارم.. مرغا زیاد بینه دور برداشته! باید چند تایی خروس کنارش بذارم.
ترانه چند قدم جلو رفت. هنوز از تصمیمی که گرفته بود ناراضی بود.. هنوز خربان قلبش آرام نگرفته بود.. اما این را به خوبی میدانست که اگر فردین را اینگونه از اینجا راهی میکرد ، پشت کرده بود به تمام انسانیتی که در تمام مدت از او دیده بود.. پشت کرده بود به تمام زحمات بی بی و حقی که در این یکسال برگردنش داشت. نفسش را بیرون داد و رو به روی بی بی ایستاد.

– بی بی؟

پیروز چشم هایش را ریز کرد.. از آن شب تاریخی و تلغی ، زیاد با ترانه همکلام نمیشد .
_ چی بیه؟

کمی دست دست کرد و گفت:
_ مهمون داریم.. از تهران او مده!
_ آقانه؟

– نی بی بی.. شما نمیشناسیش!
پیروز نگاهی به پشت سر ترانه انداخت.. در نیمه باز را که دید ، چادر را روی سرش کشید و جلو رفت. ترانه از پشت دستش را گرفت و گفت:

برادر شوهر سابق مه... برادر رادین...

بی بی با دقیق نگاهش کرد و خونسرد گفت:

خو... پ سی نمیاد تو؟

خواستم اول از شما اجازه بگیرم.. زیاد نمیمونه!

خجالت داره... بُو بیاد داخل!

نمیخواین بدونین چرا او مده؟

همانطور که به طرف در میرفت گفت:

لابد دلیلی داشته که تا اینجا او مده!

سرش را که از لای در بیرون برد، فردین تکیه اش را از ماشین گرفت و صاف ایستاد. سلام داد و چند قدم جلو رفت.

علیک سلام پسرم.. پ سی معطلي؟ استخاره میری؟

فردین نگاه سرگردانش را مابین او و ترانه ای که پشت زن ایستاده بود چرخاند و شرمزد گفت:

مزاحم نباشم؟

بی بی همانطور که خم میشد و لولای در را باز میکرد گفت:

اهل این روستا منه شهر شما تعارف بلد نیسَن.. اگه مهمون نمیخواسم در خونمه میبستم!

فردین برای کمک جلو رفت و هر دو در را تا انتهای باز کرد. ترانه از کنارشان بی صدا رد شد و داخل خانه رفت. نارضایتی

را از چشمانش میخواند. میدانست از روی رو در بایسی حضورش را پذیرفته اما همین هم فرصت خوبی بود.. باید در

این زمان کوتاه او را به برگشتن راضی میکرد!

ماشین را داخل حیاط گذاشت و وارد خانه شد. فضای کوچک خانه را پنکه ای پلاستیکی و قدیمی، که مدام در حال

گردش بود خنک نگه میداشت. نگاه کنجکاویش را دور تا دور خانه چرخاند. کف خانه پوشیده بود از قالی های دستباف

قرمز.. دور تا دورش پتو و پشتی هایی با همان هارمونی رنگ.. نه خبری از مبل بود و نه از وسایل لوکس.. چقدر دلش

برای همچین خانه ی گرمی تنگ شده بود. سینی چای که مقابلش قرار گرفت، چشم از خانه برداشت و سر بالا کرد.

ترانه بالای سرش ایستاده بود. چای را برداشت و زیر لب تشکر کرد.. دامن بلند و طرح دار ترانه، همراه با روسربی

نخی سفیدی که روی سرش بود برایش جالب و دیدنی بود. چقدر در این یک سال همه چیز فرق کرده بود!

هوا گرمه ولی چون خسته راهی چای سیت بهتر..

تشکر کرد و مشغول نوشیدن چای شد.. احساس راحتی نمیکرد.. در زندگی هیچ گاه مهمان تحمیلی هیچ کس نبود.. آن

هم وقتی که نمیتوانست علت حضورش را برای صاحب خانه توضیح بدهد! سرش گرم صحبت های بی بود و همه

ی حواسش پی ترانه ای که یک گوشه نشسته بود و لب از لب باز نمیکرد. خیره به نقطه ای بی حرکت نشسته بود و به

حرف های بی ربط و حال و احوال های آن ها گوش میداد. با خودش اندیشید. یعنی قرار بود تمام این چند روز به این

منوال بگذرد؟ اصلا مگر چقدر میتوانست در این خانه بماند؟ گلو صاف کرد و جدی رو به بی گفت:

آقا نصرت گفتن اینجا مسافرخونه نداره.. راست گفتن؟

بی بی خیره نگاهش کرد و پرسید:

چطور؟

فردین نگاه کوتاهی به ترانه کرد و گفت:

نیومدم اینجا که مستقر بشم. چند روزی توی روستا میمونم ولی نه اینجا.. مزاحم شما نمیشیم!

حرفت نشنیده میرم.. از مادرزاده نیه کسی که مهمون بی باشه و بیرون خونش بمونه.. برو یه دوش بپرولباس راحت بپوش.. سر ظهر اینجا جهنم مو.

لهجه‌ی شیرینش لبخند به لبشن نشاند.. دیگر مقاومت نکرد، حتی وقتی بعد از این جمله‌ی بی بی روی ترانه ترش تر از قبل شد. با راهنمایی بی بی وارد اتاقک کوچک داخل حیاط شد. بی بی چهار پایه را مقابل در حمام گذاشت و گفت:

راحت باش.. منو و ترانه بیرون نمیایم.. لباسات بنی روی ای چهارپایه و دوشت ببر.. حولتم میدم ترانه بنیه رو همی طناب جلو در.

تشکر کرد و داخل شد.. فضای داخل اتاقک تاریک و خوفناک بود. بی اراده یاد حمام‌های لوکس خانه افتاد و سرشن را با تاسف تکان داد. دکمه‌های بیراهنش را باز کرد و آن را از تن خارج کرد که ترانه از پشت در گفت:

حولتون و گذاشتمن روی طناب!

از شکاف میان در نگاهش کرد که حوله را گذاشت و بی معطلي راه خانه را پیش گرفت.. لباس‌ها را روی چهارپایه گذاشت و تن داغش را به قطرات آب سرد سپرد.

روز، خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکند جایش را به شب داد. به سفارش بی بی حسابی استراحت کرده بود.. گوشش ای از اتاق، چندین ساعت در گیر کار و لب تاپ شده بود و اصلاً ندانسته بود زمان چطور از گفشن رفته... آمده بود ترانه را ببیند اما بعد از خوردن نهار و نشستن ظرف‌ها، به بهانه تصحیح اوراق امتحانی به اتاقش پناه برده بود. خیلی کم و فقط با صدا زدن‌های بی بی بیرون می‌آمد و در همان زمان نگاه کوتاه هم، از فردین فراری بود. کلافه شده بود.. حس خوبی نسبت به حضورش در این خانه نداشت.. وقتی میزبان اصلی از او فرار میکرد، کنار بی بی نشستن و حرف زدن زیاد خوشایند نبود! عاقبت هم کلافه از این تنهایی و حضور بی حاصل، به بهانه‌ی دیدن اطراف روستا از خانه بیرون رفته بود.. برای شام دوباره برگشته و بعد از خوردن کمی غذا، آن هم به اصرار بی بی، به تراس دلباز خانه پناه برده بود.

سرشن را بالا برد و نگاهی به ستاره‌های صاف آسمان کرد. موقع گشتن در اطراف روستا به حسام زنگ زده بود.. به گفته‌ی او صادق صحیح مرخص شده بود و نگرانی‌ای نبود! سفارش‌هایشان را مبنی بر ندانستن ترانه گوش سپرده و با خیالی آسوده تلفن را قطع کرده بود.

با برخورد کاسه‌ی فلزی با موزاییک‌ها سرشن را برگرداند. ترانه کاسه‌ی میوه را همراه با بشقاب و چاقو کنارش گذاشت و گفت:

بی بی شبا زود میخوابه.. گفت براتون از این میوه‌ها بیارم.. مال باغ خودشه که به چند نفر از اهالی پول میده تا براش بکنن!

فردین یکی از میوه‌ها را دست گرفت و تشکر آرامی کرد. ترانه که به پا خواست گفت:

_نمیشینی؟

ترانه دستی به روسی اش کشید و گفت :

_میرفتم جاتون و توی اتاق بندازم!

گردنش را کامل به طرف ترانه چرخاند و خیره در چشم هایش با خواهش گفت:

_بشن ترانه.. فرار نکن!

ترانه بعد از کمی مکث ، کنارش با فاصله نشست و مثل او به آسمان خیره شد. کمی میانشان سکوت شد تا عاقبت فردین گفت:

_تو زندگیم مسافرت زیاد رفتم.. خارجی.. داخلی.. ولی اینجوریش دیگه نوبر بود!

سکوت ترانه را که دید سر برگرداند و گفت :

_از صبح تا حالا یک کلمه هم باهام حرف نزدی.. چقدر بدجنی!

ترانه سر پایین انداخت.

_چی میگفتم؟ وقتی حتی نمیدونم چرا اینجا بیم؟

از خودت.. از اینجا.. چه میدونم.. هزار جور حرف میشد زد.. وقتی انقدر فرار میکنی ، ترجیح میدم صبح جمع کنم و برم!

لحن ناراحتیش حال ترانه را منقلب کرد. دست هایش را در هم بیچید و شرمنده گفت:

_نمیدونم اینجا زیاد بهتون خوش نمیگذره.. سرگرمی نیست.. من و بی بی هم زیاد اهل حرف زدن نیستیم.. در واقع.. خودت و به من نشناشون ترانه.. تو اهل حرف زدن نیستی؟

ترانه مکث کرد.. یاد روزهای گذشته در ذهنش ناگهانی جرقه زد.. وقت هایی که او یکریز میگفت و فردین فقط برای سوال و جواب های تمام نشدنی اش سر تکان میداد. آهسته گفت:

_اون زمونا همه چی فرق میکرد!

فردین پیش را گوشه ی لبس گذاشت و روشن کرد. زمزمه وار گفت:

_آره.. فرق میکرد.. تو خیلی بچه تر بودی.. مثل میوه ی نارس.. صاف و یکدست.. ساده.. دوست داشتنی.. آدم ناخوداگاه دلش میخواست اذیت کنه.. دستت بندازه.. حرست بد.. کلا یه آدم دیگه ای بودی!

دود را حلقه حلقه بیرون داد. نگاه ترانه به حلقه های دود چسبید و گفت:

_الآن چی؟

_الآن؟

به طرفش برگشت و نگاهش کرد. ترانه که دامنش را روی پایش مرتب کرد ، سرش را برگرداند و گفت:

_خیلی بزرگ شدی.. بیشتر از اونی که انتظار میرفت.. بعضی وقتا زود بزرگ شدن خوب نیست. وقتی اینجوری با این ریخت و لباس میبینم ، دلم تنگ میشه برای دختر مظلومی که همیشه با بلوز شلوار خونگی و موهایی که روی شونه

هاش ولو بود جلوم می ایستاد ، مظلوم مظلوم نگام میکرد و میگفت : آقا فردین؟؟

ترانه بی اختیار خندهید.. فردین هم با لبخند پک دیگری به پیپ زد و افزود:

_شوخی به کنار.. فکرش و نمیکردم اینجوری بینمت. اینجا برای خودت زندگی ساختی!
_وقتی فهمیدم دیگه توی اون شهر هوایی برای نفس کشیدن نیست، از بابا خواستم بیایم اینجا.. اینجا رو خیلی وقت بود ندیده بودم اما تو ضمیر ناخوداگاهم همیشه برام یه جای امن بود.. بابا به خاطر قلبش باید تو شهر و نزدیک به بیمارستان میمونند.. برای همینه که من پیش بی بی موندم و اونا همدان خونه گرفتن.

_سخت نیست؟
ترانه شانه بالا داد.

_اولش بود.. خیلی هم سخت بود.. ولی بودن کنار یکی مثل بی بی باعث میشه آدم از همه‌ی وابستگی هاش دل بکنه.. خیلی طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم و بشم اینی که دارین میبینین.. البته بی بی هنوزم قبولم نداره!
_زن خیلی خوبیه!

به پشت نگاه کرد و جدی تر افزود:

_حالا فکر نکنه داریم غیبتش و میکنیم؟

ترانه دوباره خندید و این بار نگاه فردین روی خنده اش طولانی تر شد.

_گوشash سنگینه.. به منم میگه شب هر کی در و زد باز نکن.. تقریبا همه میدونن بی بی شبا در و باز نمیکنه!
_منم فهمیدم.. زیر سایه‌ی نصرت خان! راستی.. اینجا چند نوع زبون و گویش هست?
_بی بی که خودش لرده.. ولی اهالی این روستا هم گرد و هم لر توشنون هست.. چند خانواده‌ی ترک هم هست که اصالتا همدانی ان. من که دیگه عادت کردم به همه نوع زبون.. چون شاگردام همه جور لهجه‌ای دارن!

فردین سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:
_خانم معلم !

ترانه زمزمه اش را شنید اما خودش را به نشنیدن زد.. نگاهش ناخواسته چرخید و روی انگشت فردین ثابت ماند. حلقه‌ی طلا را که دید غافلگیرانه پرسید:

_ازدواج کردین؟

فردین انگشت را بالا آورد و چند ثانیه به آن خیره شد. یاد لیدا لبخندی روی لبش نشاند و گفت:
_نامزد کردیم.. تا یکی دو ماه دیگه عقدمنه!

مبارک باشه!

به طرف ترانه چرخید.

غريبه نیست.

لبهای ترانه کش آمد و نامطمئن گفت:
_لیدا؟

فردین سر تکان داد.

_انتخاب خیلی خوبیه.. خیلی خوشحال شدم!
فردین آرام تشکر کرد و او از کنارش برخاست.

– جاهاتون و میندازم.. آیم میدارم بالای سرتون.. فردا صبح زود من میرم.. دیگه خودتون میمونین و بی بی!
فردين سر بالا گرفت و نگاهش کرد. با اخم گفت:

– میشه دیگه قضیه‌ی جمع بستن و تمومش کنی؟ حس میکنم هفتاد سالمه!
ترانه بعد از کمی تعلل، "چشم" آرامی گفت و راه خانه را پیش گرفت. رخت خوابش را در اتاق پنهن کرد و برگشت.
چراغ روشن دستشویی حیاط را که دید، از نیامدنش مطمئن شد... تُنگ آب را برداشت و در اتاق را باز کرد. همین که
چراغ روشن شد، از دیدن فردین نیمه عریان میان اتاق، چهره اش سرخ شد و سریع سر پایین انداخت. فردین به
سرعت چنگی به پیراهنش زد، آن را پوشید و معذب عذرخواهی کرد.. ترانه بدون نگاه کردن به او تُنگ را کنار در
گذاشت، شب بخیر آرامی گفت و در را بست. بعد از رفتن دخترک، نفسش را پر صدا بیرون داد و کلافه از افتضاح به
بار آمده، همانطور با لباس بیرونی داخل رخت خواب خزید.

طراوت، همانطور که از پنجره فاصله میگرفت، گوشی را روی گوشش جا به جا کرد و بی حوصله گفت:
_ مامان با سودا رفته فیزیوتراپی.. تنهام!

_ خب چرا نیومدی اینجا؟ میگفتی سرِ راه تو رم بیارن بذارن خونه‌ی ما!
_ مرسى لیدا.. یکی دو ساعته برمیگردن. تو نمیای امروز؟

لیدا کمی مکث کرد و گفت:
_ ناراحت نشیا.. ولی فردین که نیست میام اونجا بغضم میگره!

طراوت خندید و سر تکان داد.

اولا که همین دیروز اینجا بودی.. دوما این لوس بازیا دیگه دُمده شده... عروسی عروسای قدیم!
لیدا بلند تر خندید و طراوت با خنده گفت:

– کاری نداری؟

نه جونم.. پس حوصله ات سر رفت بهم از واپس پیام بده!
"باشه" ای گفت و گوشی را قطع کرد. صدای زنگ خانه حیرت زده اش گرد. از رفتن پروین و سودا هنوز نیم ساعت
هم نگذشته بود. دور تا دور خانه سر چرخاند. میدانست افسانه خانم گوش هایش سنگین است و از آشپزخانه بیرون
نمی آید. خودش را سریع به آیفون رساند و دستش را روی دکمه برد. اما با دیدن چهره‌ی آشنای داخل تصویر
همانطور مات و مبهوت ماند. زنگ چند بار پشت سر هم زده شد.. تا عاقبت افسانه از آشپزخانه بیرون آمد و شاکی
گفت:

– چرا پس در و باز نمیکنی خانم جان؟
آب دهانش را قورت داد و همانطور که دکمه را میفشد گفت:

– میشه لطفا شالم و از اتاقم بیاری افسانه جون؟
افسانه چشمی گفت و شال نخی را از اتاق آورد. آن را روی دوشش انداخت و در را باز کرد. همین که در باز شد، نگاه
هر دو روی هم ثابت ماند. حسام زودتر از طراوت موقعیت را دست گرفت. گلویی صاف کرد و بدون آنکه چشم از نگاه

آبی دخترک بردارد گفت:

_سلام..

کمی دست دست کرد و حیرت طراوت را که دید گفت:

_میشه بیام تو؟

طراوت صندلی را کنار برد و آهسته گفت:

_بله بفرمایین!

حسام بی تعارف وارد شد و نگاه مات شده دخترک از پشت سر روی قد و قامتش ثابت ماند. نمیدانست چرا انقدر تپش های قلبش غیر قابل کنترل شده. شال را کمی بیشتر روی بازوها یش کشید و جلو رفت. حسام روی اولین کاناپه نشست و نگاهی به اطراف کرد. لبخندی ساختگی زد و سر تکان داد.

_اینجا از خونه قبلیتون نقلی تر و قشنگ تره!

طراوت رد نگاهش را دنبال کرد و گفت:

_داداشم نیست.. یعنی چند روزی خونه نمیاد!

چشم حسام روی چهره اش برگشت. کمی ساکت نگاهش کرد و گفت:

_برای داداشت نیومدم!

_بس برای چی او مدين؟

حسام آرنج دست هایش را روی زانوها یش گذاشت و کمی به جلو خم شد. در دلش آرزو کرد این سکوت به اندازه‌ی تمام شدن این دلتنگی یک ساله‌ی عجیب طولانی باشد. ولی خوب میدانست که الان زمان رو شدن دست دلش نبود. زبان دور لبش کشید و گفت:

_فردین بہت راجع به حرفای من هیچی نگفت؟

_کدوم حرفا؟

سرش را تکان داد.

_بس حتی بهش فکر هم نکرده!

_من متوجه نمیشم.. میشه واضح تر حرف بزنین؟

_بین طراوت خانم.. شاید واقعاً من بی ربط ترین آدم باشم.. ولی نمیخواهم بی ربطیم باعث بشه این فرصت طلایی از دست بره. دکتری که او مده توی بیمارستان ما یکی از بهترینای دنیاست. من مطمئنم اگه قبول کنی و عمل بشی نتیجه میگیری!

_من چهار ماه دیگه عمل دارم.. چرا باید بخواه تو ایران عمل بشم؟

حسام نفسی گرفت و پشت سرش را خاراند. شرایط سختی بود. بی اختیار گفت:

_چون من میگم.. من تضمین میدم!

_شما خدایی؟

_نه... بنده شم!

طراوت چهوه اش را در هم فرو برد.
 _منون که به فکر من بودین.. ولی فکر نمیکنم عمل پای من ، درست شدن یا نشدنش ربطی به شما داشته باشه.
 _اشتباه میکنی!

طراوت دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:
 _میشه لطفا در این باره با هم حرف نزینیم؟ موضوع حساس و خصوصی زندگی من ..
 _به منم مربوط میشه!

قلب طراوت بی قرار تراز قبل در سینه میکوپید. انگار که تنها منتظر یک واژه بود. با طوفانی که در درونش به پا گشته بود دست و پا میزد که حسام گفت:

_همه چیز مقابله.. من بہت کمک میکنم و تضمین میدم که عمل کنی و خوب بشی.. تو هم در مقابلش یه لطف بزرگ بهم میکنی. هیچ دلسوزی و حس انسان دوستی و ترحمی وجود نداره. یه معامله‌ی کاملاً منصفانه!
 _دارین روی پاهای من معامله میکنین؟
 حسام لبخند خونسردی زد.

_مگه قراره پات و قطع کنن؟ میتوین در مورد دکتر تحقیق کنین.. خودتون بیینین چه عمالای موافقیت آمیزی رو پشت سر گذاشته. اول کامل همه رو بفهمین بعد قبول کنین!

_این وسط چی به شما میرسه؟ من چیکار میتونم برآتون بکنم؟
 حسام لب هایش را به هم فشرد.. دلش به گفتن رضا نبود اما در طی همان چند ملاقات کوتاه نقطه ضعف دخترک را دست گرفته بود. دختری که به هر کسی می‌اندیشید جز خودش !!!

_منم یه جوونم مثل جوونای دیگه.. دغدغه های خودمو دارم.. زن گرفتن.. تشکیل خانواده.. شاید قبول کردن تو بتونه به کسی مثل من خیلی کمک کنه.. خبر دارم داداشت برای اون دکتر آلمانی چقدر دستمزد در نظر گرفته.. دکتری که اینجاست نصف اون دستمزدم نمیگیره ولی کارش خیلی بهتر از اون دکتره! انقدر خوب که از باکو و کشورای همسایه از الان همه‌ی روزای ماه رو برای عمل رزرو کردن!

دست های طراوت کم کم سُست شد و رنگ از رخ اش رفت. آهسته پرسید:
 _یعنی ..

_کمکم کن طراوت.. بذار من تو رو کمک کنم.. تو منو! چی از دست میدی اگه تو ایران عمل بشی؟
 باورش نمیشد.. ناباور نگاهش کرد و گفت:
 _پول میخواین؟

حسام شکلاتی از داخل ظرف برداشت و همانطور که پوستش را جدا میکرد گفت:
 _کدوم گربه‌ای محض رضای خدا موش میگیره؟ همیشه رک و راست بودن بهتر از شیله و پیله است.. تو نه خواهرمی، نه زنم! دلیلی نداره بخوام کمکت کنم.. دختر خیلی خوبی هستی.. ولی شرایط جسمیت ربطی به من نداره.. آدمی هم نیستم که اهل دل سوزوندن الکی باشم... من بہت کمک میکنم دوباره پاهات و به دست بیاری.. تو در مقابلش یکم به من کمک میکنی... همینقدر ساده!

طراوت پوز خند زد.

پس اشتباه متوجه نشدم.. میخوای بابت عملم اگه موفقیت آمیز بود بهت پول بدیم.. درسته؟

حسام خیره نگاهش کرد:

چقدر پول پول میکنی.. حالا تو عمل بشو.. خوب بشو! کنار میایم با هم!

طراوت در سکوت نگاهش کرد.. آنقدر از درون شکسته بود که حرفی برای زدن نداشت. چه ساده و خوش باورانه فکر میکرد کسی به غیر از افراد این خانه به فکر اوست.. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

گفتی تضمین میدی.. ولی اگه عمل موفقیت آمیز نباشه چی؟

حسام از جا برخاست.. طاقت نگاه کردن در چشم های پر از اشک دخترک را نداشت. شانه بالا انداخت و به رو به رو خیره شد.

در هر صورت چیزی از دست ندادی.. دادی؟

اشک روی گونه اش غلتید و آرام لب زد:

نه.. ندادم!

حسام قدمی جلو رفت و گفت:

ولی به این فکر کن که خوب شدنت تو همین کشور میتونه مثمر ثمر باشه.. شاید مشکل یه جوون و حل کنه.. یه جوون که مثل تو توی این امکانات بزرگ نشده و شاید پاش لنگ یه مشکل بزرگ.. انتخاب با خودت.. تجربه بهم ثابت کرده دختر مهریونی هستی.. حاضری با پاهات زندگی یکی مثل منو بسازی؟

وقتی سکوت طراوت را دید، قدم هایش را سرعت بخشدید و از خانه خارج شد. احساس بدی به دلش چنگ انداخته بود. اما چیزی از درونش فریاد میزد این روشن معکوس بی جواب نمیماند!

وقتی که از خانه خارج شد. چشمش را به ساختمان دوخت. چند بار دست به موها یش کشید و لگدی به سطل آشغال پیش رویش زد. با حرص و ناراحتی گفت:

قبول میکنی دختر لجبار و یه دنده ی مهریون.. اینجوری حتما قبول میکنی!

صدای عطسه های پی در پی فردین نشان از بیدار شدنش داشت. از پشت چرخ خیاطی بلند شد و دستمال ها را به آشپزخانه برد. بساط چای را روی میز از قبل آماده گذاشت و چند لحظه بی حرکت ماند. خیلی دلش میخواست از او پرسید چند روز دیگر قرار است اینجا بماند؟ دروغ نبود اگر میگفت با حضور او احساس بدی قلبش را احاطه میکند. آشفته بود.. و او این حال آشفته را به خوبی میفهمید.

چقدر سرده!

سرش را برگرداند.. حوله ی صورتی روی دوشش بود و آب از صورتش چکه میکرد. سر پایین انداخت و گفت:

صبح بخیر.. اینجا صبح ها یکمی سرد میشه!

صبح بخیر.. پس کو بی بی؟

وقت جمع کردن میوه های بهاریه.. نوبرونه هاش و قبل عید چیدن.. حالا هم رفتن رسیده هاش و بچین!

همانطور که پشت میز کوچک و چوبی کنار سماور مینشست گفت:

– بی بی با این سن و سال میوه میچینه؟

– نمیچینه.. بالا سر شون می ایسته فقط!

سری تکان داد و استکان چای را مقابل خودش کشید. وقتی بی حرکتی ترانه را دید، سر بالا کرد و گفت:

– چرا نمیشینی؟

ترانه قندان را روی میز گذاشت و همانطور که برمیگشت گفت:

– من عادت به صباحانه ندارم.. نوش جونتون!

خواست برگردد که فردین دستش را گرفت.

– آگه نمیخوری حد اقل بشین!

نگاهشان در هم گره خورد و فردین با خواهش لب زد:

– خواهش میکنم!

دستش را آرام از دست فردین بیرون کشید و مقابلش نشست. نگاهش به سنگهای داغی بود که هر صبح توسط

عبد الله برای بی بی آورده میشد.

– چرا امروز نرفتی مدرسه؟

بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

– اکثر بچه ها رفتن سر باغ که میوه هاشون و بچینن. اهل روستا یه روز مشخصی رو معین میکنن برای چیدن

محصولات. پسر بچه ها ابزار اصلی میوه چیدن!

– یعنی به خاطر میوه مدرسه رو تعطیل کردن؟

نگاهش کرد و با لبخند غمگینی گفت:

– برای من و شما میوه سنت.. برای اونا زندگیه.. ثمره سنت.. نتیجه یک فصل تلاشه.. امارار معاشه! به چشم دیدم

چجوری زار زار گریه میکردن وقتی آفت یا طوفان محصولاتشون و از بین برد!

فردین جرعه ای از چای نوشید و به چهره ای متفکر ترانه خیره شد. هنوز به این روسربی و این ظاهرش عادت نکرده

بود. انگار که به جای ترانه شخص تازه ای را میدید. بی اختیار گفت:

– خیلی عوض شدی!

سر ترانه بالا آمد و اخم کم کم روی چهره اش نشست.

– چندین بار اینو گفتین.. ولی نفهمیدم از نظرتون بده یا خوب؟

– صحونه ت و بخوری میگم!

– میل ندارم.

به لجبازی اش خندید و همانطور که پنیر را روی نان میمالید گفت:

– میترسی مسخره ت کنم؟

– دلیلی برای مسخره شدن وجود نداره.. وقتی تو هاوایی زندگی کنین عجیب نیست رفتار و پوششتون هم مثل بومی

های اونجا بشه. به نظرتون باید توی این خونه با شلوار جین و تیشرت بگردم؟
نمیدانست چرا اما لبخند هر لحظه روی لبشن پهنه تر میشد. دست هایش را بالا برد و با خنده گفت:
_ من که چیزی نگفتم هنوز.. چرا داغ میکنی دختر؟
ترانه کلافه دستی به پیشانی اش کشید و ترجیح داد چیزی نگوید.
_ خوشگل شدی.. اصلا هم مسخره نیست.. شبیه زنای روستایی شدی.. زنایی که صبح تا شب با چهار تا بچه سر و کله
میزن و آخرش که شوهرشون خسته و کوفته از باع با یه عالمه میوه‌ی چیده شده برمیگرده، شروع میکن به غر غر
کردن و..

با اخم و حشتناک ترانه حرف و لبخندش را با هم خورد و "ببخشید" آرامی گفت.. کمی در سکوت گذشت که ترانه
گفت:

_ قبلنا خیلی کمتر اهل شوخی و خنده بودیم...

تکه نانش را روی سفره گذاشت و به دقت نگاهش کرد. دخترک که چشم دزدید آرام گفت:
_ قبلنا یکی بودم مثل خودت.. زندگی رو فقط برای اینکه بگذره زندگی میکردم.. تو گذشته‌ی خودم غرق بودم.. انکار
میکردم ولی در اصل داشتم تو گذشته دست و پا میزدم تا حال! درست مثل الانه تو! ولی بعد اتفاقایی افتاد که بهم یاد
داد همیشه تو هر شرایط بدی باشی بازم احتمال بدتر شدن هست!

من گذشته م و فراموش کردم.

نه! فراموش نکردی.. نبایدم بکنی.. گذشته‌ی انسان هویتشه.. تا وقتی بخوای فراموشش کنی بیشتر خودشو نشون
میده.. گاهی وقتها هم همین هویت برات درد داره.. گذشته رو نداشتن برای فراموش کردن..
ترانه نگاهش کرد و بی اختیار زمزمه کرد:

پس چی؟

فردین به دستش اشاره کرد.

دستت و بذار روی میز!

ترانه که با تعجب نگاهش کرد گفت:

بذار نترس نمیخورم..

ترانه دستش را روی میز گذاشت. فردین انگشتش را جلو برد و روی هر انگشت ترانه یک ضربه‌ی کوتاه زد.
نگاهشون کن.. هر کدوم یه شکل و قیافه دارن.. یکی بزرگه.. یکی چاق.. یکی کوچیک.. شده تا به حال پیش خودت
بگی کاش همشون یه شکل بودن؟ مثلا مثل انگشت یکی مونده به آخرت که معمولا از همشون خوشگل تره.. نشده..
با همه‌ی ریخت و قیافه‌های عجیبیشون تک تکشون و دوست داری.. چون هر کدوم یه جایی به دردت خوردن.. چون
هر کدوم یه جوری برات کاربرد داشتن.. یه جور جداگونه‌ای تو زندگیت سهم داشتن.
به پشت صندلی تکیه داد و نگاهش کرد که به انگشتانش خیره بود.

زندگی خودت و اون دست بیین.. تک تک اون انگشت هات خود تویی که نسبت به روزگار هر روز به یه شکل
درآمدی.. مهم نیست یه روز دختر صادق بودی.. یه روز عروس همایونفرا و روز دیگه یه معلم روستا.. اینا فقط نقش

هایی ان که تو زندگی به مرور زمان بعثت داده شده.. نمیتوانی به دوره از زندگیت و حذف کنی.. چون توی همون دوره به تجربه ها و درسایی از زندگی رسیدی که الآنت و ساخته.. درک میکنی چی میگم؟
سکوت ترانه را که دید، او هم در سکوت مابقی چایش را نوشید و گفت:

ـ سعی نکن گذشته رو فراموش کنی.. سعی کن تو خودت حلش کنی.. وقتی بشه یه قسمتی از تو، تو هرجا بری اونم
مطیعانه پشت سرت راه میفته و میاد.. دیگه برای کوچکترین چیزی نمی ایسته تا سرزنشت کنه.. سوزنش جایی گیر
نمیکنه.. آزارت نمیده!

لهمه‌ی کوچک را مقابل ترانه گرفت. ترانه که با تعجب به لقمه نگاه کرد گفت:
_میدونی اسمش چیه؟ لقمه ست.. برای خوردن.. ولی وقتی یکی دیگه برات بگیره خوردنی تر میشه.. هوم؟
ترانه با لبخند لقمه را گرفت و در دهان گذاشت. فردین با حظی وافر خوردنش را تماشا کرد و گفت:
_وقتشه قالِ یه سری چیزایی که برات شده عادت و تکرار و بکنی.. مثل همین صحبانه نخوردن!
ترانه در سکوت مشغول جویدن لقمه شد و او بی اختیار، دوباره به زن روستایی زیبایی اندیشید که با چهار بچه‌ی تحس، به انتظار برگشتن شوهرش نشسته.. لبخند شیطنت باری که بی اراده روی لبهایش نقش بسته بود، بوسیست و چند سالگی میداد!

لب تاب را از روی پایش برداشت و چند قدم جلو رفت.. آتنن دهی خیلی ضعیف بود و تنها در بعضی از جاهای حیاط امکان اتصال به مودم گوشی و فعال شدن اینترنت ممکن میگشت. روی پله‌ی سوم که رسید، اتصال برقرار شد و پیام‌ها یکی پشت دیگری روی صفحه نمایان گشتند.

"چی شدی مهندس؟"

خط رفت باز؟

"ای بابا" ۱۱۱۱

بی توجه به گرد و خاک روی همان پله‌ی سوم نشست و تایپ کرد.

"گفتم که آنت دھی ضعیفه... وُرد ها رو نفرستادی.. چی شد پس؟"

" فقط به فکر کاری.. با دلمون تنگ شد"!!

لبخندی زد و تایپ کرد.

"مگه چند روز شده علیرضا؟ نه که از مدیریت بدت میاد؟"

"اینا رو ول کن.. از ترانه چه خبر؟ راضی شد؟"

برگشت و نیم نگاهی به خانه انداخت. از پشت پشه بند توری که جلوی در ورودی نصب بود، او را دید که اوراق را بیش پایش گذاشته بود و کنار بی بی، مشغول تصحیحشان بود. نفس عمیقی کشید و سر بر گرداند.

"هیچی اونجوری که فکر میکردم نبود.. عوض شده.. یه آدم دیگه شده.. سخت و نفوذ ناپذیر"

"میگی یعنی مرغش یه پا داره؟"

"راضی میشه.. انگیزه‌ی اینجا موندنش اونقدر ها هم قوی نیست.. برش میگردونم"

"بپا خودتم موندگار نشی مود مومن.. انگار آب و هوای اونجا چسب دوقلو داره!"!

کمی مکث که کرد ، منصوری مجددا تایپ کرد:

"باز آتن رفت؟"

دستش بی اراده روی کیبورد حرکت کرد و بی فکر تایپ کرد:

_ دیگه اون دختر بچه ی بی فکر و بی حواس نیست که بشه با یه حرف کوچیک نظرش و عوض کرد.. بزرگ شده..
برگرداندنش برنامه ریزی میخواهد.. دلیل منطقی میخواهد.. جوری رفته توی نقشش و به اینجا عادت کرده که هر کی
نشناسنیش فکر میکنه از اول هم یه زن روستایی بوده که همین جا به دنیا او مده و شب به شب منتظر رسیدن شوهرش
به خونست"

کمی مکث شد و به دنبالش منصوری نوشت:

"زن روستایی؟؟ تشبيه خوبیه... یعنی الان تو داری نقش شوهرشو بازی میکنی؟"

چشمش که به جمله افتاد ، تمام وجودش در یک آن لرزید.. چشم هایش روی صفحه سفت و سخت شد و چند لحظه
بی حرکت ماند. منصوری پشت سرِ هم سراغش را میگرفت و میگفت شوخی کرده ولی هیچ چیز نمیتوانست حواسش

را از این شوخی بی مورد پر کند. نهایتا با عصبانیت جمله ی کوتاهی تایپ کرد و در لب تاپ را بست.

"آتن ندارم... فایل و ایمیل کن.. تا بعد" ..

با نشستن دستی روی شانه اش ، با ترس به عقب برگشت. بی بی صاف ایستاد و گفت:

_ سی چی این جو نشستی؟ میچای!

دستی به صورتش کشید و به احترامش از جا برخاست و مجددا نشست.

_ ببخشید یهو یکه خوردم.. نخوابیدین؟

بی بی سر بالا انداخت.

_ امشو د او شو آست که خواب د چشام قهر کرده.

فردین نگاهش را به ترانه دوخت و آرام گفت:

_ خسته نمیشه؟ صبح تا ظهر مدرسه.. بعدم که میاد یکسره سرش توی کتاب و درس و ورقه سست.. هنوز سنی نداره که

خودشو اینجوری درگیر کار و حساب و کتاب کرده.

بی بی آه کوتاهی کشید و کنارش نشست. نگاهش را به رو دوخت و گفت:

_ داره خودشو گول میزنه.. سرگرم کار شده که زندگی کردن یادش بره.. نمیدونه فردا پس فردا حسرت همه ای روزا ر

میگشنه!

فردین سرش را پایین انداخت و با دست خطوط فرضی روی موزاییک های پله کشید. صدای بی بی را از کنارش شنید
که آرام گفت:

_ م دانم چرا اینجا ی... اونقدر تجربه دارم که یکی بگه سلام م تا آبادیش برم.. ولی اگه م ترانه رو میشناسم نمیاد که
نمیاد.

پس چیکار باید کرد بی بی؟ بذاریمش به حال خودش؟ بیخیالش بشیم و بذاریم تا وقتی گیساش سفید شه همینجا

بمونه؟

ـ یه کلمه میپرسیم جوابم و درست بده.. تو سی چی اوMDی اینجا؟

ـ تا پشت لب هایش آمد بگوید صادق خواسته اما ندانست چرا بی اراده گفت:

ـ چون برآم مهمه.. چون واسم ارزش داره.. هم خودش.. هم زندگی که برای خودش ساخته!

ـ بی بی رو ببرگرداند و چند دقیقه بی حرف نگاهش کرد. فردین که سوبرگرداند، لبخندی کم رنگ روی چهره اش نشست و از جا برخاست.

ـ وری رم داخل پسر.. اینجا نشستن جز چاییدن نتیجه ناره!

ـ پشت سر پیروز نرا افتاد و داخل رفت. ترانه با دیدنشان از جا برخاست و برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. کم کم باید بار برگشت را میبیست اما هنوز نمیدانست نیمچه حرف هایی که با ترانه بینشان رد و بدل شده بود چقدر در او و تصمیمش تاثیر داشته. غرق در افکار خودش با تکه ای قند بازی میکرد که با صدای بی بی که ترانه را خطاب قرار داده بود سرش را بالا آورد.

ـ دیروز که سی میوه ها رفته باعث ، پسر میزرا جلوم و گرفت. نیم ساعتی با هم حرف زدیم.

ـ ترانه نگاهش را بین او و بی بی به گردش در آورد... خواست بپرسد "خب؟" که بی بی جرعه ای از چای نوشید و گفت:

ـ پشت باغ ما باغ پدرش.. خیلی بزرگ ترد باغ م... جوون خوبیه.. دیبلم هم داره.. مرد زندگیه.

ـ دست های ترانه کم کم یخ بست. استکان را پایین گذاشت و خفه و گرفته زمزمه کرد:

ـ چرا به من میگین؟

ـ بی بی جدی گفت:

ـ برا اینکه خواستگاریت کرد.. برا اینکه روی جعفر همه اهل روستا حساب سوا باز میکنن.. چند وقتیه دراه مدرسه

ـ حواسش بہت هست. خاطرت رو میخواود و مثل مرد چلو اومد... باید بینم آفات کی میاد اینجا!

ـ ترانه با بُهت گفت:

ـ منظورتون چیه؟

ـ منظورم واضحه.. مگه قراره تا ابد همینجا بیوه بمونه؟ اگه این روستا رو دوست داری با روستاییش هم میسازی.. م

ـ کاری به حرف و سخن مردم ندارم.. ولی وقتی صلاح باشه و بختت باز شه وقت رفته!

ـ متوجهین چی میگین بی بی؟ منو میخواین بدین به جعفر؟ سیبیل کلفت ترا اون نبود؟؟

ـ صدای "پق" خنده ای فردین باعث شد نگاهش به سمت او کشیده شود. فردین با جدیت لب و لوچه اش را جمع کرد و ببخشید آرامی گفت. بی بی به طرفش سر چرخاند و گفت:

ـ شما که جای برادرشی بگو آقا فردین.. قراره تا آخر عمرش تک و تنها زندگی کنه؟ مگه من پیروز چنی دیگه عمرم به دنیاست؟

ـ فردین گلو صاف کرد و سعی کرد بدون نگاه به چشم های بربخی ترانه جواب بدهد:

ـ نه.. شما درست میگین!

بی بی سرشن را به طرف ترانه چرخاند و گفت:
_ آقات که او ما مفصل تر راجع به ای موضوع حرف میزیم.. فعلاً موضوع جایی درز نکته که اون بنده خدا هم سختش بشه.

ترانه دیگر تحمل نکرد. انگشتان فردین روی لبهایش قرار گرفت تا مانع خنده‌ی بلندش شود. با دیدن چهره‌ی قرمز او ناراحت از جا برخاست و راه اتاق را پیش گرفت. با بسته شدن در فردین صورتش را میان دست‌هایش پوشاند و خندید. خنده که تمام شد به طرف بی چرخید و قدرشناسانه گفت:

خدابی انتظار انقدرشم نداشتم دیگه.. اقعاعا عالی بود.

پیروزن بدون هیچ حرکتی صاف و مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-شما بزرگشی.. حتماً امین آفاشی که فرستادت اینجا.. قبیلِ م خودت با آفاش صحبت کن!
خنده از روی چهره اش پر کشید و اخم و بُهت جایش را گرفت. نگاهش میخ نگاه مصمم پیروزن بود که از جا برخاست و گفت:

تِرم بگم جات و بندارْ بعد قهر کنه...

آنقدر در خودش و دنیای خودش غرق بود که صدای "ترانه جان" گفتن‌های پی در پی خانم فرجی را نمیشنید. با دستی که روی بازویش نشست "هین" آرامی گفت و به سمتش برگشت. فرجی با سری کج شده محبت آمیز نگاهش کرد.

کجایی دختر؟ میدونی چند بار صدات کردم؟

لیوان چای سرد شده را روی میز گذاشت و مقنعه اش را مرتب کرد.

بخشید یه لحظه رفتم تو فکر.. زنگه کلاسه؟

بُشین دختر خوب.. هنوز زنگی نخورده که ..

سری تکان داد و استکان‌ها را کنار روشنویی گذاشت.

نمیخوای بگی چی اینجوری فکرت و مشغول کرده؟ خیلی وقت بود دیگه تو فکر نمیرفتی.

دوباره نشست و مشغول بازی با انگشت‌هایش شد.

نگران بابا ام.. دیشب وقتی باهشون حرف زدم هنوز تهران بودن. میگن نوبت دکتر افتاده برای یکی دو روز دیگه ولی میدونم، اگه اتفاقی نیفتاده باشه این همه روز نمیمونن. امروز بیستمه!

الآن اگه بگم پاشو برو تهران تا از نگرانی در بیای میری؟ خودت بگو چی بگم من بهت؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

فعلاً که برادر شوهر سابقم اینجاست.. تا وقتی نره همینطور هاج و واجم. اصلاً نمیدونم برای چی او مده! کی میخواهد بره.. خیلی گیج شدم!

همون آقا فردین که میگفتی همیشه هواتو داشت؟

ترانه سر تکان داد.

ندونستن نداره.. نگرانته.. هرچقدر م که همه چی تموم شده باشه تو زن کسی بودی که دیگه نیست. نسبت بهت احساس مسئولیت داره.. خودشو مسئول میدونه!

من نمیخوام هیچ کس خودشو در قبال من مسئول بدونه خانم فرجی.. او مدم اینجا که زیر دین کسی نباشم.. که با ترحم نگاهم نکن.. دلشون برام نسوزه.

رفتارش اینطوره؟

به فردین اندیشید. به نگاه گرم و پر محبتیش.. به تک تک حرف هایی که با خلوص نیت بر زبانش جاری میگشت و سرشار از آرامش بود. به تنها کسی که حتی بدترین حرف هایش هم درد نداشت.. نیش نداشت.. نمک روی زخم نبود. لب هایش را روی هم فشرد و آرام گفت:

انقدر خوبه.. انقدر مرده که آدم از خودش شرمنده میشه.. فردین به اندازه‌ی من سختی کشیده.. به اندازه‌ی من شایدم بیشتر درد دیده. درک میکنه.. هیچ وقت ندیدم سرزنش کنه.. هیچ وقت مواخذه نکرد.. حتی در مقابل بزرگ ترین حماقتام..

فرجی میز را دور زد و رو به رویش ایستاد. چانه‌ی ترانه را بالا آورد و گفت:
وقتی انقدر بهش اعتماد داری چرا به چیزی که میخواه فکر نمیکنی دختر خوب؟ اگه این همه راهو پا شده او مده حتما صلاحت و میخواه..

سکوت ترانه جرات زن را بیشتر کرد.

ترانه جان؟ اگه اینجا موندنت به خاطر اینجا و بچه هاست بہت که گفتم.. نیرو آمادست.. هر وقت تلفن کنم فرداش معلم ابتدایی میفرستن. همه چی حل شده.. بیخود به خاطر...

هیشکی نمیتونه درک کنه من چرا برنمیگردم.. هر چی بگم هیچ کس درک نمیکنه.. تا وقتی مثل من زیر آسمون اون شهر تک تک اون روزا رو نگذروننه درک نمیکنه.

فرجی با ناراحتی نگاهش کرد. با به صدا در آمدن زنگ دستی به صورتش کشید و از جا برخاست. لبخند کم جانی به روی فرجی زد و با گفتن "با اجازه" از کنارش گذشت.

بالاخره کلاس آخر هم به پایان رسید. قبل از آنکه کسی کلاس را ترک کند با صدای بلند گفت:

از این هفته هر درسی دارین پنج درس اولش و امتحان میگیرم. باید تا خرداد کتاب و چند بار دوره کنیم. باشه بچه ها؟

همه با هم چشم گفتند و با عجله از کلاس خارج شدند. دفتر نمره را تا دفتر برد و با خسته نباشید و خدا حافظی کوتاهی راه خانه را در پیش گرفت. هنوز از مدرسه دور نشده بود که حرکت ماشینی را در موازات خودش حس کرد. سر بالا کردنش مساوی شد با پایین رفتن شیشه‌ی دودی.. ناخداگاه خاطره‌ی دوری در ذهنش جان گرفت. همانجا ایستاد و دست روی قلبش گذاشت. فردین نگران از حالش پیاده شد و کنارش ایستاد. با ترس پرسید:
خوبی ترانه؟

سرش را تکان داد.. رنگ و رویش مثل گچ شده بود. وقتی سرش را بالا کرد به جای چهره‌ی فردین دو چشم عسلی و لب خندان مقابله شد. بدنش از داخل در حال لرزیدن بود. حالش آنقدر منقلب شد که نفهمید چه وقت سوار

ماشین شد و بطری آب چگونه میان دستانش جا گرفت.
_ ترسوندی منو دختر.. خوبی؟ چیزی دیدی؟ چی شد؟
بطری را میان دست هایش فشرد. چطور تا به امروز دقت نکرده بود؟ با صدایی تحلیل رفته پرسید:
_ این ماشینِ رادینه نه؟
سکوت فردین باعث شد سرش را برگرداند. نگاهش کرد و گفت:
_ از این ماشینِ متنفرم!
من متأسفم.. فکر نمیکردم ناراحتت کنه.. ماشین خودم تعمیرگاه بود.. برای همین...
_ نیازی به توضیح نیست..
به رو به رو خیره شد و افزود:
_ چرا او مددین تا اینجا؟ چیزی شده؟
فردین ماشین را گوشه ای نگه داشت و به طرفش چرخید .
_ ترانه؟ من امشب باید برگردام تهران.. حال و روز مامان زیاد خوب نیست.. لیدا تو خونه دست تنها مونده.. منصوری
تو هتل دست تنها مونده ، عمل طراوت نزدیکه.. دیگه بیشتر از این موندن برام مقدور نیست!
ترانه لبخند تلخی زد:
_ خب؟! بالاخره هر آمدی به رفتی داره دیگه.. نه؟
دست فردین از روی مانتو آرام روی بازویش نشست.
_ بین منو.. یه لحظه برگرد!
ترانه که سربرگرداند با خواهش گفت:
_ این بچه بازی رو تومش کن. خواهش میکنم ازت. زندگی تو اینجا نیست. پدرت داره زجر میکشه.. یه دخترش تو
شهر خودش غریب شده.. یکی دیگه خودشو توی یه روستا حبس کرده.. خودشم میون این شهر و اون شهر داره
دست و پا میزنه با این حال مريپشن. به پدرت فکر نمیکنی؟ باشه.. خودت چی؟ ترانه زندگی تموم نشده.. هر چی
شد.. هر اتفاق وحشتاکی افتاد بذار تو همون گذشته بمونه.. چرا داری خودتو ، زندگیتو اینجا حروم میکنی؟
_ این همه راه اومدن و موندن فقط برای این بود که من برگرم؟
صدایش بی اراده بالا رفت.
_ آره.. برای تو بود.. به خاطر برگشتن تو بود دختر تحس و یکدنده ..
دستی کلافه به صورتش کشید.
_ چی بہت میدن بابت این همه لجبازی؟ ترانه هممون نگرانتم.. خواهش میکنم از خر شیطون بیا پایین!
ترانه بی حرف نگاهش کرد.. همین نگاه معصوم آبی شد روی آتش برافروخته‌ی فردین.. لحنش نرم تر شد و با
خواهش گفت:
_ به خدای احد و واحد هیچی جز خوشبختیت نمیخوام.. مگه چند سالته؟ اجازه نمیدم پاسوز خطای از خودت بزرگترا
بشی و زندگی رو به خودت حروم کنی.

دستش را جلو برد و دست ترانه را گرفت. دست های بخ زده ای دخترک درد دلش را چند برابر کرد. دستش را جلو آورد و گفت:

اینا هنوز خیلی وقت دارن. هنوز خیلی باید زندگی کنن.. چرا حبسشون کردی؟ جوونی.. خوشگلی.. با وقاری.. خانواده داری.. به خودت فرصت زندگی بده.. وقتیش بر سه خودم دست و میدارم تو دست یکی که واقعاً لیاقت و داشته باشه. نه یکی مثل جعفر!

ترانه دستش را به سرعت پس کشید و سر برگرداند.

جعفر یا هر کس دیگه.. من فرصتی برای دادن به هیچ کس دیگه ندارم.

خیلی خب.. به خودت چی؟ به خودت باید فرصت بدی یا نه؟ یک روز، دو روز، یک سال.. دو سال.. چقدر دیگه میتوانی اینجا بمونی؟ تو این محیط کوچیک که زود برات اسم میدارن و زندگیت و میکنن جهنم. بہت قبلاً هم گفتم. تا وقتی از گذشته فرار کنی مثل سایه پشت سرت میاد و دورت و تاریک میکنه..

کمی مکث کرد. ماشین را روشن کرد و با صدایی دورگه گفت:

تا وقتی من میرم فرصت داری فکر کنی. حواست باشه با یه نه و آره قراره چی از دست بدی و چه فرصتایی رو از خودت بگیری.. به همه چی خوب فکر کن و بعد منو راهی کن.. باشه؟ پایش را که روی گاز گذاشت، چشم های ترانه با درد روی هم افتاد. عذابی که میکشید، بدتر و سخت تر از گیر افتادن در بروزخ بود!

گوشه‌ی حیاط نشسته بود و زیر چشمی، نگاهش به فردینی بود که وسایلش را خونسرد تا ماشین میبرد. از ظهر دیگر نگاهش سرد شده بود. مثل کسی که از مجادله خسته شده.. با خودش اندیشید.. حق نداشت؟ وقتی به امید بازگرداندن او آمدہ بود و دست از پا درازتر بر میگشت. آهی کشید و زانوهایش را جمع کرد. صدای قدقد مرغ کنار پایش باعث شد سرش را برگرداند. تنش را روی بلوك کنار باعچه کمی جا به جا کرد و نوک انگشتش را به بال حنایی مرغ مالید.

چی شده؟ تو دیگه چی میگی؟

مرغ نگاهی چپکی کرد و از کنارش گذشت. آه کشید و سرش را روی زانویش گذاشت. خورشید آخرین نفس هایش را میان آسمان سرمه ای رنگ میکشید. فردین میرفت... چرا حس غریبی داشت؟ لعنت به تنها یی که با حضور کوچکترین همدم تار و مار میشد و مثل حس مرگ بیخ گلویش میچسبید. تازه عادت کرده بود غروب به غروب همدمش درد دل های قدیمی بی بی باشد و سرگرمی اش بازی با این حیوانات بی زبان...

مهمانت داره میره.. جای راهی کردن با مرغ و خروس حرف میزنی؟

از روی بلوك های چیده شده در کنار باعچه بلند شد و روسربی اش را گره زد. بی بی با همان نگاه معروف و تیز نگاهش میکرد. ته دلش چیزی به بزرگی کوه سنگین بود.

چرا اینجوری نگاه میکنین بی بی؟

بی بی همانطور خیره در چشمانش، سری تکان داد، چیزی زیر لب گفت و سر برگرداند. فردین که با اخمهای درهم داخل حیاط شد، به جعبه های روی سکو اشاره کرد و گفت:

این میوه ها ر یه جوری جا سازی کن که له نشه تا تمرون.
فردین شرمنده به دو جعبه ی میوه نگاه کرد و گفت:

چرا شرمنده میکنین بی بی؟ همین که این چند روز زحمتم و کشیدین و مزاحم شدم کافیه!
حرف نباشه.. عادت نداریم مهمان و دست خالی از این جو بفرستیم.. ببخش آگه کمه و قابل نیس.
فردین قدرشناسانه تشکر کرد و جعبه ها را برداشت. موقع برگشتن چشم در چشمِ ترانه شد. متناسف بود.. هم برای خودش که فکر میکرد آمدنش مشمر ثمر واقع میگردد.. هم برای ترانه ای که پیله ای که دور خودش تنیده بود باز شدنی نبود!

بی بی با نگاه کوتاهی به هر دوی آنها دست به زانو گرفت و از پله ای تراس بالا رفت. همزمان گفت:
کارِ جا به جا کردن و سایل که تمام شد صدام بین.. غذای راهت آماده است. بِرم بذارمش توی زنبیل حصیری... برا راه چای و چی کار میکنی؟ بدون چای خوابت میبره!
انقدر منو شرمنده نکنین بی بی.. برای شام نموندم چون عجله داشتم.. راضی نبودم شما بیشتر تو زحمت بیفتی و غذای راه بذاری. اهل چای هم نیستم.. دستتون درد نکنه!
بی بی سری تکان داد و داخل رفت. فردین جعبه ها را داخل ماشین گذاشت و برگشت. ترانه اینبار روی لبه ای تراس نشسته بود و بخ کرده با گوشه ای روسربی اش بازی میکرد. نفس عمیقی کشید و جلو رفت.
وقت رفته.. امری با من نیست؟

ترانه سر بالا آورد و نگاهش کرد. دلش هوای گریه داشت. با خودش اندیشید شاید اگر مثل طراوت او هم یک برادر بزرگ داشت همه چیز متفاوت تر میشد. فکرش بی اراده روی زبانش جاری شد.

خوش به حال طراوت که شما رو داره..

فردین از حرفش جا خورد. کمی نگاهش کرد و گفت:
کی کاری ازم خواستی و نکردم؟ خودت میدونی که کمتر از طراوت برام عزیز نیستی!
ترانه بخ کرده شانه بالا انداخت.

برادرم نیستین..

دوستت که هستم.. نیستم؟

ترانه سر بالا کرد و نگاهش کرد. موهای مشکی رنگ و خوش حالتش زیر نورِ لامپ خرمایی شده بود.. چشم های سیاهش هم..
هستین!

فردین لبخند محزونی زد و با همان لحن محزون گفت:
ولی اگه برادرت بودم یک بار وقتی بخ کردی و غبیت آویزون شد یه گاز محکم از لپت میگرفتم که دیگه غم یادت بره!

دخترک میان ناراحتی خندهید.. اما طولی نکشید که چهره اش دوباره در هم فرو رفت. سر پایین انداخت و گفت:
همیشه همه جا گفتم.. پیش خودتونم میگم.. جای شما برای من خیلی جداست.. من جز خوبی و محبت چیزی ازتون

ندیدم. اگه تو این مدت ازم بدخلقی و بی ادبی..
_هیس! ولش کن! اصلا حرفشم نزن باشه؟
ترانه سر تکان داد و او با غم گفت:
ولی اگه بگم ناممیدم کردی دروغ نگفتم.. روی خودم.. روی اعتبارم پیش تو.. روی خود تو یه حساب دیگه ای باز کرده بودم.

سکوت ترانه برابر شد با آه بلندی از جانب او.. سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:
ولی اشکال نداره.. حد اقلش این شد که دیدمت.. که خیالم راحت شد چون چیزی که من فکر میکردم با چیزی که دیدم خیلی متفاوت بود. بزرگ شدی ترانه.. قوی شدی.. خانوم شدی.. عاقل شدی.. اگه فقط بتونی ترس هات و پشت سر بذاری دیگه تمومه! حد اقل بهم قول بده.. قول بده از شر این ترس و هراس الکی خود تو خلاص کنی!
سرش را به طرف ترانه برگرداند.

قول میدی؟

ترانه سرش را بالا و پایین کرد.

قول میدم!

فردين طولاني و عميق نگاهش کرد. لحنش مثل قول دادن هاي هميشه‌گي اش تکان دهنده بود. مثل وقتی که او را به خانه برگردانده بود و ترانه قول داده بود از اين پس هیچ مشکلی را بدون او و به تنها يی حل نکند. مثل زمانی که برای نگه داشتن کودکش مصمم شده بود و قول داده بود در تمام مراحل از او کمک و مشورت بگيرد و تنها حرکت نکند.. مثل تمام آن روزهایی که تنها تکيه گاهش بود قول میگرفت.. شاید تنها چیزی که از گذشته تا امروز تغییر نکرده بود همین اطمینان بود!

بی بی که بیرون آمد ، تکيه اش را از لبه ی تراس گرفت و نگاهش را به بغچه ی آبی رنگ دوخت. شرمنده و خجول از بی بی تشکر کرد و غذا را داخل ماشین گذاشت. بی بی و ترانه هر دو برای بدرقه اش تا دم در رفتند. نمیدانست چرا اين خداحافظی با همه ی خداحافظی ها فرق داشت. انگار دستی بی رحم گلویش را چسبیده بود. بعض و اشک را پس زد و با لبخند راهی اش کرد. وقتی ماشین در پیچ جاده ی خاکی گم شد ، سرش را به در تکيه داد و قطره اشکش مقابل پاهایش چکید. بی بی با ناراحتی نگاهش کرد. شیشه پرنده ی قفسی بود که از قفس آزاد شده اما از پرواز دوباره میترسد ! دستش را روی شانه ی او گذاشت و با محبت گفت:

نکن اين کاره با خودت روله.. نه اميد اون جوون کور کن... نه آفات چشم انتظار بذار.. تنها يی برات بسه.. يه بار يا على بو و قدم وردار.

چشم هایش انگار همین محرك را برای باریدن کم داشت. خودش را در آغوش بی بی انداخت و هق هق را سر داد. دست بی بی نوازشگر پشت تنش حرکت کرد. کنار گوشش گفت:

برو دخترم.. دل بکن بذار دلت آروم بیره.. تا وقتی نری و نجنگی او سر دنیا هم که باشی دلت آروم نمیره!
_میترسم بی بی.. نمیدونم از چی فقط میدونم میترسم..

ترس هه او شیطانیه که زیر پوست نشسه و نمیزاره به مراد دلت برسی.. لعنتش کن.. يه بار دست و زانو بگیر ،

یاعلی بو و پاشو.. ثابت کن دختر صادقی .. ثابت کن دختر منی..
ترانه سرشن را بالا برد. نگاهش که به نگاه خیس پیرزن افتاد، چیزی ته دلش تکان خورد. انگار که مدت ها دنبال جا
افتادن همین مهمه ی کج بود. بی بی دست روی صورتش کشید و گفت:

_تا بخواه برسه و سر جاده اصلی یک ربعت راهه!.. خیلی تند بره الان در خونه عزت الله خانه.. برو و سایلت جمع کن..
خودم میگم برگرد.. بقیه و سایلم آقات که او ما میدم برات بیاره.

– میرم بی بی... الان دیگه دیره!

_تا و دلت افتاده و تصمیم داری برو.. دیر بشه میشه خاکستر خاموش!
ندانست چرا میان گریه ناگهان خنده اش گرفت. انگار نیرو دوباره به تنش برگشته بود. سرشن را تکانی داد. روی بی
بی را بوسید و با همه ی سرعت به طرف خانه دوید.

صدای سرشار از محبت فرجی ته دلش را قرص کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد از ریزش اشک هایش جلوگیری
کند.

_دلم برای شما و بچه ها خیلی تنگ میشه.. نمیدونم چطوری انقدر یهوي..
_هیس.. مگه نگفتم مشکلی نیست؟ فردا پنج شنبه است.. فوقش یک روز بی معلم میمون. تا شنبه نیرو میرسه نگران
نباش!

فردین از پشت سر ترانه کمی جلو آمد و گفت:
_ ببخشید دخالت میکنم.. ولی بنده هم تو آموزش پرورش مرکز استان آشنا دارم .. فردا صبح اول وقت زنگ میزنه و

حتما میسپارم کارتون لنگ نیرو نمونه!

فرجی چادرش را کمی جمع تر کرد و گفت:
_ لطف دارین شما. گفتم که.. خیلی وقته مشکلمون حل شده. دلمون نمی او مد یکی مثل خانم نیک روش و جایگزین
کنیم.

فردین لبخندی زد.. ببخشیدی گفت و دوباره کنار ماشین برگشت. ترانه شرمزد گفت:
_ بازم ببخشید.. مزاحم استراحتتون شدیم سر شبی!

فرجی سر جلو آورد و در بغل کردنش پیش قدم شد.

_برو خدا پشت و پناهت.. نگران بچه ها و بی بی نباش.. خودم تند تند بهش سر میزنه.
اشک را از روی گونه اش پاک کرد.

_با علی خدا حافظی کردم.. با مابقی بچه ها خودتون از طرف من خدا حافظی کنین. خیلی ناراحتم که نشد..
_ ترانه جان؟!

_مراقب بی بی هم باشین خانم فرجی.. خیلی نگرانشم.

بار دیگر زن را در آغوش گرفت و بعد از مطمئن شدن از حرف های دلگرم کننده اش خدا حافظی کرد. به محض
نشستنش در ماشین فردین گفت:

_ اگه فکر میکنی سختته میشه یه شبیم صبر کرد. برگردیم شب و با بی بی باش.. صبحم با بچه ها خداحافظی کن بعد حرکت کنیم. هوم؟
ترانه سر تکان داد.

_ هر چی بمونم سخت تر میشه دل کندن.. تا منصرف نشدم بریم!
فردین نگاهش کرد و گفت:

_ مگه دست خودته؟ وقتی سوار ماشین من شدی دیگه تحت اختیار منی.. کمربند تو ببند سفت بشین که یک ساعتی از وقتیم و گرفتی!

ترانه دستی روی گونه هایش کشید و کمربندش را بست. وقت رویارویی با خیلی چیزها بود. زمان مقابله با ترس ها فرا رسیده بود. صندوقچه‌ی تجربه‌ای که در این چند مدت در اختیارش بود تا دیگر راه را گم نکند قرار بود اولین بار به کار بیاید. نباید بی بی را نامید میکرد. چشمانش را بست و سعی کرد تمام حرف‌هایی را که تا به امروز از او شنیده بود به یاد بسپارد.

نمیدانست چقدر گذشته که با تکان وحشتناک ماشین چشم گشود. فردین راهنما زد و ماشین را گوشه‌ی جاده نگه داشت. دستی به موها یش کشید و رو به چهره‌ی ترسیده‌ی ترانه گفت:

_ ترسیدی؟
_ چی شد؟!

_ جاده دو طرفه است.. ماشینای سنگین اصلاً رعایت نمیکن. خصوصاً که شبیم هست و خوابشون میاد. یه غفلت کوچیک..

_ نمیشه برگردیم؟ خیلی تاریکه!

فردین ترس را در چشمانش دید. کمربندش را باز کرد و سعی کرد آرامش کند.

_ نترس دختر خوب.. هیچ اتفاقی نمیفته به امید خدا.. از روستا خیلی دوریم... سه ساعتی راه او مدمیم... اینجا ایستادن و خوابیدن هم خطرش بیشتر از رانندگیه. چشاتو ببند بخواب با خیال راحت تا تهران.

_ شما خوابتون نمیره اون وقت؟
لبخند خسته‌ای زد و جواب داد:

_ من عادت دارم به شب بیداری.. تو راحت بخواب.

کمربندش را مجدداً بست و راه افتاده.. اما هنوز چند متر بیشتر نرفته بود که کنار جاده توقف کرد. ترانه دوباره با ترس چشم گشود.. اما قبل از اینکه چیزی بپرسد فردین گفت:

_ خیلی گرسنمه!

ندانست چرا بی اراده خنده اش گرفت. کمربندش را باز کرد و به عقب خم شد. غذای پیچیده شده در پارچه‌ی آبی رنگ را برداشت و روی زانویش گذاشت.

_ لامپ و روشن نگه دارین.. یه چیزی بخورین بعد حرکت کنیم. تقصیر خودتونه.. بی بی که گفت شام و بخورین و برگردین.

فردین همانطور که کنچکاوane باز شدن گره پارچه را نگاه میکرد گفت:

نمیدونستم قراره یه نفر نظرش و عوض کنه و دوباره برگردم. و گرنه این ظلم و در حق خودم نمیکردم!

وقتی توانه پارچه را باز کرد. تنها یک قابلمه‌ی کوچک و یک قاشق داخلش قرار داشت. عدس پلوهای معروف بی بی که تنها عطرش از چند خانه آن طرف هم قادر بود هوش از سرت ببرد. صدای معده‌ی هار شده اش را به وضوح شنید.. ولی بساط خوردن تنها بروای یک نفر محیا بود. آب دهانش را قورت داد و قابلمه را مقابل فردین گرفت.

بی بی خیلی خاکیه.. براتون بشقاب نذاشته.. باید توی قابلمه بخورین!

فردین نگاهی به غذای خوش رنگ و لعاب کرد و با اخم گفت:

بخورم؟ پس تو چی؟

من سیرم.. شبها عادت به خوردن شامم ندارم. شما راحت باشین.

فردین نگاه عاقل اندر سفیه‌ی به او انداخت. خیلی خوب از حالت نگاهش متوجه اشتهاش شده بود. غذا را روی

زانویش برگرداند و گفت:

با هم میخوریم!

باور کنین میل ندارم.. تازه، فقط یه قاشق داریم.. غذا هم زیاد نیست. شما بخورین که میخواین راندگی کنین.

اتفاقاً زیاد سیر بشم خوابم میبره..

قاشق را دست گرفت و افزود:

بدت میاد؟

چهره‌ی ترانه بی اراده جمع شد. در طول زندگی هیچگاه با مقوله‌ی "دهنی" کنار نیامده بود.. نه وقتی که میترآ صمیمی ترین دوستش از او میخواست غذایشان را با هم شریک شوند، نه حتی وقتی که در ماه عسل تاریخی اش با رادین، او مدام اصرار داشت که از یک بشقاب غذا بخورند. حال و هوایش خیلی زود تغییر کرد. سر برگرداند و گفت:

گفتم که میل ندارم.. نوش جونتون!

قابلمه که روی پایش قرار گرفت. با تعجب سربرگرداند. اخم و کلافگی به چهره‌ی فردین برگشته بود. دستی میان

موهاش کشید و گفت:

با من لج نکن دختر.. من مثل تو مشکلی با این قضیه ندارم. تا نخوری هم لب نمیزنم. شروع کن از گوشه بخور و گرنه جفتمونم از گرسنگی هلاک میشیم!

جدیت کلام فردین در رابطه با گرسنگی، باعث شد خنده اش بگیرد. دیگر مقاومتی نکرد و قاشق را دست گرفت. از گوشه‌ی ظرف مشغول خوردن شد و همزمان به پروینی اندیشید که همیشه به نظافت ظروف فردین روی میز حساسیت بیشتری به خرج میداد. لیوان‌ها را چند بار کنترل میکرد و با این حال همیشه همه متوجه بودند که قبل از خوردن غذا، ابتدا قاشق و چنگال را به دقت کنترل میکند. فکرش باعث شد کمی دست و پایش را جمع کند. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد که با لبخند خاصی خوردنش را نگاه میکرد.

میدونم داری به چی فکر میکنی.. راحت باش ترانه.. آدم باید بسته به شرایط یکم از سخت گیریهایش کم کنه!

نه! واقعاً نمیتوانست... قاشق را گوشه‌ی ظرف گذاشت و اینبار جدی گفت:

یاور کنین اشتها ندارم.. اینم به خاطر شما خوردم که گرسنه نمونین. انگار از من لجیاز ترین!
فردین دستی دور لبشن کشید و گفت:
میدونی یاد چی افتادم؟

ترانه منتظر نگاهش کرد و نگاه او به نقطه ای دور پشت سر ترانه کشیده شد.
یاد کیک خوردن تو آشپزخونه.. میونم با شیرینی هیچ وقت خوب نبوده.. ولی اعتراف میکنم.. اون شب انقدر با اشتها خورده بودی که بعد رفتن همه‌ی کیکی که توی بشقابت مونده بود و با همون چنگال دهنیت خوردم! حس میکردم اگه همون تیکه کیک و نخورم تا عمر دارم حسرت میکشم.

چشم‌های گرد شده‌ی ترانه باعث شد دست‌هایش را روی صورتش بگذارد.
خجالت آوره میدونم.. ولی الان یادش افتادم. برای اینکه راحت باشی فکر کردم گفتنش خالی از لطف نیست. در واقع اولین باری بود که تو زندگیم دهنی میخوردم.. برای همین الان با این قضیه مشکلی ندارم.
قابلمه را از روی پای ترانه برداشت. با لذت با همان قاشق، قاشقی غذا خورد و با لذت چشم بست. چشم‌های ترانه هنوز گرد گرد بود. به طرفش برگشت و گفت:
اون شب که نمردم.. مطمئناً امشبم نمی‌میرم!
همین جمله‌ی کوتاه لبخند را مهمان لب‌های هر دوی آن‌ها کرد.

آفتاب هنوز کامل بالا نیامده بود که به تهران رسیدند. نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداخت که 4:36 دقیقه‌ی صبح را نشان میداد. با دو انگشت اشاره و شست گوشه‌ی چشم‌هایش را مالید و به طرف خانه‌ی ترنم راه را کج کرد. ماشین را مقابل خانه متوقف کرد اما خواب ترانه آنقدر عمیق بود که حتی تکان هم نخورد. نگاهش کرد. خسته و آشفته سرشن را مابین صندلی و شیشه گذاشت و موهای پریشانش از زیر شال نخی اش بیرون ریخته بود. نفس عمیقی کشید و از ته دل خدا را شکر کرد. حالا بعد از مدت‌ها احساس سبکی میکرد. حالا میتوانست سرشن را راحت روی بالش بگذارد و بداند این دختر دویاره جایی میان شهری که به آن تعلق دارد در حال زندگی دویاره است. دستی به صورتش کشید و آرام دستش را جلو برد. سر انگشتانش ابتدا تار موهای ترانه و سپس شانه اش را لمس کرد. خواست صدایش بزند که با ویبره‌ی گوشی اش دستش را عقب کشید. نگاهی به شماره انداخت. لیدا بود. بی معطلي جواب داد:

جانم؟

فردین جان رسیدین؟

همین الان رسیدیم.. چرا بیداری تو؟

خیلی نگرانست بودم.. چند بار از خواب پریدم دیگه ترجیح دادم نخوابم.. همه‌ی چی مرتبه؟
سرشن را برگرداند. ترانه بیدار شده بود و دست به سر و رویش میکشید.

آره شکر خدا... خونه‌ی مایی؟

آره.. از دیروز ظهر او مدم اینجا!

کمی آرام تر گفت:

پس یه زحمتی بکش و حولمو بذار دم دست.. شدیدا نیاز به دوش آب گرم دارم.

لیدا خندهید و با لحن نرمی گفت:

شما بیا.. خودم انقدر خوب ماساژت میدم همه‌ی خستگیت در بره.

فردین نیم نگاهی به ترانه کرد. متوجه شد که رو برگردانده تا او معذب نباشد. خدا حافظی کوتاهی کرد و گفت:

خوب خوابیدی؟

ترانه سر تکان داد.

شما خیلی اذیت شدین..

مهم نیست.. یه دوش و یکم خواب حالم و جا میاره.

ترانه نگاهی به نمای آجر سه سانتی کرد و گفت:

اینجا کجاست؟

خونه‌ی خواهرته.. خونه‌ی جدیدشون البته!

ترانه کمی به اطراف نگاه کرد و سر برگرداند. با قدردانی گفت:

نمیدونم دیگه کی بینمتوon.. میخوام همین الان تشکر کنم بابت همه چی.. از طرف من از لیدا عذر بخواین.. من باعث شدم که..

تو به این چیزا فکر نکن خانوم.. به فکر خودت و زندگی جدیدت باش.. بین محله جدیده.. هیچ بهونه‌ی برای فکر کردن به گذشته محیا نیست. برو و با خانوادت حسابی خوش بگذرون. کارای خونه و اسباب کشی رو خودم با پدرت حل میکنم. هر کاری از دستم بر بیاد میکنم با یه قیمت خیلی مناسب یه جای خوب مستقر بشین!

دخترک تشکر کرد و جواب تشکرش لبخند صمیمانه ای شد و باز و بسته شدن با اطمینان چشم‌های فردین.

فردین تا زمان باز شدن در صبر کرد.. صبح زود بود و دوست نداشت این موقع برای آنها مزاحمت ایجاد کند. ترانه که میان آغوش خواهرش فرو رفت، نفس آسوده ای کشید و ماشین را به حرکت درآورد.

کلید را داخل قفل خانه انداخت اما قبل از چرخاندنش در باز شد و لیدا خودش را در آغوشش انداخت. قدمی عقب رفت و با خنده گفت:

بواش بابا..

لیدا بی توجه به حرفش صورتش را با دست قاب کرد و فاصله را تمام کرد. فردین کمرش را گرفت و بعد از بوسه‌ای کوتاه او را به عقب راند.

اگه میدونستم انقدر دلتنگ میشی بیشتر میموندم.

خیلی جات خالی بود!

فردین بوسه‌ای روی پیشانی اش نشاند و جلو رفت.

مامان اینا خوابن؟

دیشب که خبر دادی راه افتادی مامان خواب بود.. دیگه بیدارش نکردم خبر بدم. فقط طراوت میدونه که اونم فعلا

خوابه!

فردين سري تakan داد و راه اتاقش را پيش گرفت. روی تخت نشست و هر دو دستش را در موهايش فرو برد.
راه خيلي خسته کننده ای بود.. موقع رفتن انقدر سخت نبود.

لیدا کنارش نشست و شانه هایش را مالید.
عوضش ارزشش و داشت. هیشکی جز تو نمیتوست ترانه رو راضی کنه. خيلي خوشحال شدم که قبول کرد برگرد.

فردين خودش را به پشت روی تخت انداخت و دست هایش را از هم باز کرد.
خيلي سخت راضی شد.. اگه بهت بگم دقیقه نود و نه ، وقتی اصلا فکرشم نمیکردم و راه افتاده بودم تصمیم گرفت
برگردد باورت نمیشه. برای خودش یه حصار کشیده بود.. داشت خودشو توی اون روستا خفه میکرد .
مهنم اینه که موفق شدی..

فردين کمی به سقف خیره شد. نفسی با خیال راحت کشید و از جا برخاست. دکمه های پیراهنش را باز کرد و از تنش
بیرون آورد. کنار لیدا نشست و دستش را گرفت.

میدونم شاید توقع زیادیه.. ولی اون الان شرایطش حتی از طراوت حساس تره .. نمیدونی وقتی میخواست پیاده بشه
چه حالی داشت. مثل یه غربیه که انگار هیچ وقت تو این شهر زندگی نکرده. نباید کنار زندگی خودمون فراموشش کنیم
لیدا .. تو شرایطی که الان برای اون دختر پیش او مده هممون سهم داریم. هم من.. هم مامان.. هم حتی طراوت..

متوجهی چی میگم؟
لیدا سر تکان داد.

خودمم همین نظر و داشتم. من از همون مهمونی و دیدار کوتاه فهمیدم ترانه چقدر دختر خوبیه. تنهاش نمیدارم.
هواش و دارم. نگران نباش !

فردين با محبت نگاهش کرد. حس خوبی نسبت به او و حرف هایش داشت. سرش را جلو برد و پیشانی اش را بوسید.
همانطور آرام زمزمه کرد:

برم یه دوش بگیرم؟ زیاد طول نمیکشه.
لیدا سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

اگه بخوای میتونم بخار درست کنم یکم ماساژت بدم... خستگی از تنت در میاد. امروز که نمیری هتل هان؟
فردين موهای کنار گوشش را کنار زد. به خوبی متوجه منظور لیدا شده بود. در کنار تمام نجابت و حد و حدود هایش ،
همیشه رغبت زیادی به نزدیکی داشت و این خصلت کار را برای فردين خيلي سخت میکرد. دلش نمیخواست از اعتماد
و آزادی که بیشان بود سو استفاده کند .

از خجالت این دلتانگی در میام.. ولی اونجا نه.. یه جایی که بتونم پیشست رو قولم وایستم و به یه سری چیزا نه بگم!
چهره ای دخترک از خجالت و شرم سرخ شد. فکرش را هم نمیکرد فردين با این وضوح به موضوع اشاره کند. دستپاچه
از جا برخاست و گفت:

تا بیای طراوت و مامان و بیدار میکنم و میگم صبحانه ی مفصل آماده کنن.. حتما گرسنه ای.

فردین تشکر کرد و به طرف حمام اتاق راه افتاد. همزمان به واژه‌ی گرسنگی اندیشید.. مزه‌ی شام خوشمزه و تاریخی هنوز زیر دندانش بود.

ترنم چند تقه به در اتاق زد و وارد شد. ترانه گوشه‌ای نشسته بود و گوشی در دست، به نقطه‌ای خیره بود. کنارش نشست و آیلی بی تاب را روی زمین گذاشت.

چی شد باز؟

ترانه سر تکان داد و همزمان چشم به بازیگوشی آیلی دوخت.

هر وقت باهاش حرف میزندم دلم میگیره. انگار یه چیزی اونجا جا گذاشتیم و او مدم.

بی بی؟

ترانه سر تکان داد.

راضی نمیشه بیاد اینجا. میگه هر جا دنیا او مدم و خانوادم و خاک کردم، همونجا هم سرم و روی خاک میدارم. نگران بی بی نباش مادر.. از وقتی یادمه تنها بی رو دوست داشت و باهاش کنار او مده بود. اون باغ باغات و زندگی

روح بی بیه!

سر برگرداند به طرف گلی. با سر حرفش را تایید کرد.

حتی از یه دون دادن ساده به مرغا نهایت لذت و میبره. خیلی خاصه مامان.. خیلی!

گلی آیلی را در آغوش گرفت و همزمان صدای زنگ در آمد. ترنم از جا برخاست.

علیه حتما !

گلی همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

نه باباته.. زنگ زده بود که چیزی نیاز ندارین؟ نزدیک خونه ام!

به دنبال این حرف همه از اتاق بیرون رفته‌ند و گلی همانطور که در باز میکرد زیر لب گفت:

شکر خدا روحیه اش خیلی خوب شده.. گوش شیطون کر!

لبخند کمنگی روی لب ترانه نشست. در که باز شد، آیلی با جیغ خودش را در آغوش پدربرگش انداخت و همزمان چنگی به نایلون بستنی ها زد. ترنم وسایل را از دست پدر گرفت و ترانه جلو رفت. صادق پیشانی اش را بوسید و شکر گفت. وقتی روی مبل نشست، ترنم لیوان شربت را مقابلش گذاشت.

هوا دیگه داره گرم میشه.. شربت عرق بهار برا قلبت خوبه بابا. طعمش و دوست نداری ولی بخور!

صادق بی اعتراض نوشیدنی خنک را سر کشید و رو به جمع گفت:

بیاین بشینین که خبرای خوب دارم!

ترانه قبل از هر کس کنار پدر نشست و ترنم آیلی را در آغوش گرفت.

از صبح که زدم بیرون تا الان با مهندس بودم. رفتیم پیش یکی دو تا املاکای آشنا.. مورد زیاد بود ولی از تو شون چند تاش هم از نظر قیمت و هم جا مناسب بود.

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

شکر خدا که مهندس بود.. چقدر فرق هست بین اینکه خودت تنها بری توی یه املاک یا با یه آدم شناس بری.. باور میکنین صد ، صد و پنجاه تومن فرق معامله ست؟

ترانه سر پایین انداخت. هر جای زندگی اش را نگاه میکرد رد پایی از فردین بود.. کسی که گرچه دیگر برای پدرش "مهندنس" شده بود ولی برای او هنوز همان فردین خوش قلب و مردمنش و بزرگ بود .

خب آخرش چی شد صادق؟ تونستی جایی رو معامله کنی؟

صبر کن خانوم.. مگه الکیه؟ ملکه ها!.. هم اینکه نیاز بود نظر شما رو هم بدونم. خدا رو شکر که یک سال پیش موقع رفتن از اینجا خونه رو نفروختیم .. سختی کشیدیم ولی نفرختن خونه باعث شد چندین برابر اومد روی ملک.. مثل اینکه تو پروژه برج سازی محله خونه‌ی ما درست وسط طرح بوده. اینا همه کار خدادست.. همش میگفتیم بعد این همه سختی شرمنده زن و بجم نشم آخر عمری!

ترانه بی اراده پرسید:

خونه رو فروختین؟

معامله خونه رو گذاشتیم وقتی که این معامله قطعی شد بکنیمش. حالا یکی دو روز قبل تر.. فقط اینکه.. دست روی زانوی ترانه گذاشت و گفت:

بین دو سه تا جایی که رفتم با مهندس دیدیم یه جا از همه بیشتر صلاح بود . یه خونه‌ی دو واحدی.. جاش هم بد نیست. وسط شهره. طبقه پایین صد متره .. بالا پنجاه متر. درشون از پایین جداست.. راه پله هم جداست. ولی از داخل خونه به همدیگه راه دارن. فکر کردم همینجا برامون مناسب تر باشه!

ترانه در سکوت نگاهش کرد و او با محبت افزود:

میدونم بعد اتفاقایی که افتاد دلت میخواست بیشتر اوقات تو خلوت خودت باشی .. راحت تر باشی. همین که به خاطر ما برگشتن و قبول کردی برام دنیا ارزشه بابا جون. اینجا خوبه چون میتونی در عین اینکه استقلال داشته باشی کنارمونم باشی.

چشم های ترانه قدرشناسانه درخشید ولی گلی با اعتراض گفت:

چه چیزا میگی آقا صادق.. یعنی چی که راه خونه‌ها جدا باشه.. یه زن..

قبل از اینکه دیر شود جمله اش را خورد اما برای ترانه ای که با شکوه نگاهش میکرد خیلی دیر بود. کمی مکث کرد و ادامه داد:

یه دختر تنها.. میخواود چیکار واحد جدا داشته باشه؟ با ما باشه که خیالمون راحت تره. حالا بعد مدتی دخترمون میخواود باهامون باشه میخوای سفره‌ها رو بзор جدا کنی؟

من نگفتم واحد جدا.. آپارتمان که نیست.. از داخل خونه به هم راه دارن. فقط یه در مستقل هم از پایین داره.. قرارم نیست ترانه بره اون بالا تک و تنها زندگی کنه. ولی خب یه وقتایی شاید بخواهد تنها باشه.. شاید برای خودش برنامه هایی داره. به جای اینکه پولمون و بدیم به یه واحد بزرگ ، یه جا که دو واحدی باشه بهترین موقعیته!

گلی دیگر چیزی نگفت. سر صادق به طرف ترانه برگشت.

تو چی میگی باباجون؟

ترانه بغضش را پس زد و آرام گفت:

هر چی شما و مامان صلاح بدلونین. برا من فرقی نمیکنه!

بعد از گفتن این جمله آیلی را بغل گرفت و به بهانه‌ی بازی با او از آن‌ها دور شد. به محض دور شدنش گلی نزدیک تر نشست و رو به صادق گفت:

دستت درد نکنه صادق خان. من دیشب بهت چیا گفتم؟ اصلاً گوش به حرفم دادی؟ از این به بعد باید چشممون روی این دختر 8 تا باشه.. نه که حالا بذاریم کاملاً مستقل بشه. جامعه کثیفه.. نگاهها هرزه.. هزار جور حرف پشت زن بیوه هست. جوونه.. با کمالاته. نمیگی به وقت..

یه وقت چی خانوم؟ بس نبود هر چی بدختی کشید این دختر؟ دیگه چی میخواه بشه بیشتر از این؟
با تشر صادق گلی کمی نرم تر گفت:

صادق جان.. نمیگی میگن برای چی یه واحد خالی گرفتن دادن به دختر بیوه شون؟ چرا راهشون و جدا کردن؟ ما میدونیم چه بچه‌ی پاکی داریم.. مردم که نمیدونن!

صادق زیر لب ذکر گفت اما گلی دست بردار نبود. نیم نگاهی به ترانه انداخت و آرام تر گفت:
هنوز بهش نگفتی؟ پس کی میخوای بگی؟

صادق به خوبی متوجه منظورش شد. سر بالا کرد و عصبی گفت:

بس کن زن.. هنوز یک ماه از برگشتن این بچه نگذشته.. هنوز اکثر لباسایی که میبوشه سیاهه. چی رو باهاش صحبت کنم؟

حق داری صادق جان.. زوده.. منم گفتم زوده.. ولی قسمته.. قسمت که وقت نمیشناسه. آذر خانوم مدام زنگ میزنده.
فکر میکنی چند تا جوون مثل داریوش شرایط دخترمون و قبول میکنن؟ مهندس شیمیه.. خونه هم داره.. جوون سالمیه... بخدا من به جز خوشبختی ترانه هیچی نمیخوام!
صادق برافروخته از جا برخاست.

یک بار به خاطر حرفای تو زندگی رو برا همه جهنم کردم.. دیگه این اشتباهو نمیکنم. به اونایی که زنگ میزنن بگو
اگه برآشون واقعاً مهمه باید صبر کنن. الان وقتی نیست!
گلی با ناراحتی لب گزید و دیگر چیزی نگفت. وقتی صادق اینگونه قرمز و برافروخته میشد راه را بر روی هر گونه بحثی میبیست.

پشت یکی از میزهای لابی نشسته بود و همانطور که گزارش ماه را ورق میزد، قهوه اش را مزه میکرد. با نشستن منصوری پشت میز، فنجان را روی میز گذاشت و زیر چشمی نگاهش کرد.

خیر باشه؟ چی باعث شده از اون اتاق بیای بیرون و بالآخره بینیمت!

منصوری آشفته بود.. دستی دور دهانش کشید و سر تکان داد. چشم‌های فردین ریز شد. دفتر گزارش را بست و گفت:

چیزی شده؟

رد شهرام و زدیم!

چند لحظه بی حرکت ماند. آنقدر شوکه شد که چند ثانیه چیزی نگفت. از همان روز لعنتی در به در به دنبال ردی از شهرام لعنتی بود.. کسی که بیشترین سهم را در از دست رفتنِ رادین داشت. بعد از علت نامعلوم آتش سوزی رادین، بعد از آنکه یکی از مجروهین گفته بود همه چیز بعد از ملاقات شهرام اتفاق افتاد و رادین دیوانه شد، دیگر شک ش به یقین تبدیل شده بود.

حرف بزن علیرضا.. کجاست؟

نمیدونیم.. فقط میدونیم دو سه هفته سمت دوباره وارد ایران شده.

فردين کلافه دستی به صورتش کشید.

یعنی نمیدونیم کجاست؟ فقط میدونیم الان ایرانه؟؟

آروم باش فردين.. همینم خوبه.. مگه نمیخواستی پیداش کنی.. حالا که..

نمیخواستم پیداش کنم.. ولی نه اینجوری.. پیدا کردنش تو شهرای ایران مثل گشتن دنبال سوزن تو انجار کاهه! چطور با وجود این همه پلیس مملکت سرش و انداخته و هلک و هلک هر طوری رفته، برگشته؟ مملکت قانون نداره؟ منصوری میز را دور زد و کنارش نشست. دست به سرشارانه اش زد.

آروم بگیر یکم.. نگفتم که حال و روزت خراب شه. پیداش میکنیم مرد مومن!

فردين نفسی گرفت.

نمیدونم.. یه دفعه یاد روزای لعنتی افتادم.. شاید اگه اون ملعون نمیرفت ملاقاتش..

دیگه تمومش کن.. هر چی بود رفت و گذشت. شهرامم به سزای اعمالش میرسه.. شک نکن! سر تکان داد و کمی سکوت کرد. موبایلش را از روی میز برداشت. داشت دنبال نام لیدا میگشت که دست علیرضا روی صفحه نشست.

به کسی چیزی نگی فعلا؟

بچه شدی علیرضا؟ چی به کی بگم؟ همینقدر پریشونی برآشون کافیه!

گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت:

لیدا قرار بود امروز بره پیش ترانه.. زنگ میز نم یادآوری کنم.

علیرضا "بسیار خب" ی گفت و از کنارش گذشت. لیدا بعد از چند بوق جواب داد:

جونم عزیزم؟

خوبی؟ زنگ نزدی!

تا همین الان طول کشید راضیش کنم. دارم با ماشین میرم دنبالش!

دفتر را از روی میز برداشت و همانطور که از پشت میز بر میخاست گفت:

با آژانس برو خونشون.. میام جفتتون و از اونجا برمیدارم.

برنامه ها عوض شد؟

اخم کرد و به شهرام اندیشید.. بی دلیل آشفته شده بود. ترجیح میداد فعلا آن ها را تنها رها نکند. جدی گفت:

_ تنها نرین بهتره.. تا نیم ساعت میرسم!

پشت میز رستوران نشسته بودند. لیدا با آب و تاب صحبت میکرد و ترانه تنها با لبخند کم جانی به حرف هایش گوش میداد. حواس فردین جمع بی حوصلگی اش بود ولی باید او را از این لاک سرد بیرون میکشید. نگاهی به غذای دست نزدہ اش کرد و با اخم گفت:

_ میشه همزمان با غذا خوردن حرف بزنینا.. غذاتون سرد شد.

لیدا به بشقاب نیمه خورده اش اشاره کرد و گفت:

_ ترانه خیلی تبله.. و گرنه من هم میخورم هم حرف میزنم.

ترانه لبخند زد. با چنگال غذاش را جا به جا کرد و پرسید:

_ عروسی کیه؟

لیدا دست فردین را گرفت و با عشق نگاهش کرد. سرش را کمی کج کرد و همانطور که منتظر جواب فردین بود گفت:
_ اگه بگم خودمم دقیق نمیدونم باور میکنی؟

فردین نگاه ناراحتمن را دید و خودش را سرگرم خوردن غذا کرد. وقتی غذا را قورت داد، دخترها هنوز منتظر جواب بودند. با دستمال دور لبس را پاک کرد و گفت:

_ زود.. خیلی زود!

لیدا معرض شد.

_ بفرما ترانه خانوم. به منم فقط همینو میگه. خب من کی آماده شم.. کی به کارام برسم؟
فردین خونسرد جواب داد:

_ نیازی به آمادگی نیست عزیزم. هرچی، هر وقت بخوای محیاست. تاریخ که مشخص نباشه استرس هم کمتره!
_ مواسمتون مفصله؟ البته اگه خواستین میتوینین جواب ندین!

فردین زیر چشمی به ترانه نگاه کرد و لیدا گفت:

_ نه.. یه مراسم کوچولو..

لیدا زیاد فامیل و آشنا نداره.. ما هم همینطور.. یه عقد و عروسی خودمونی و خانوادگی.
ترانه لب هایش را به هم فشرد و لبخند زد.

_ چه خوب!

و همزمان به عروسی خودش اندیشید. زندگی از همان روز عروسی روی خودش را نشان داده بود. اما امان از چشم های کورش .. شاید اگر آن روز، میان آن جمعیت بی تفاوت و سرد آن بله‌ی لعنتی را نمیگفت..

غذاتون نخوردیا.. حواسم بهت هست!

نگاهی به فردین کرد. جای خالی لیدا متعجبش کرد.
_ کجا رفت؟

_ الان میاد.. تو بخور لطفا!

بی حوصله "چشم"‌ی گفت و مشغول شد. فردین زیر چشمی حواسش به او بود. چقدر در این یک ماه دلتنگش شده بود. چرا انقدر خونش برای این دختر دوست داشتنی میجوشید؟ خودش هم نمیدانست.

_ دوست داری جایی کار کنی؟ یا ترجیح میدی خونه باشی و استراحت کنی؟

ترانه از سوالش جا خورد. در حقیقت خودش هم به کار کردن اندیشیده بود. اما نمیدانست آن را چگونه با مادرش در میان بگذراد. اگر در چهار دیواری خانه میماند قطعاً دیوانه میشد. شانه بالا انداخت.

_ کی دوست نداره کار کنه؟ من همیشه عاشق کار کردن بودم و هستم. ولی ..

_ ترانه؟ حواسم هست اینجا شرایط برات چقدر سخته.. کم یا زیاد با طرز فکر خانوادت آشنام.. البته غیر از پدرت که مرد بسیار روشن فکریه. اگه بخوای بشینی تو خونه شرایط بهتر از این نمیشه. باید قاطی اجتماع شی. بروی .. بیای.

ترانه سر پایین انداخت و ناراحت گفت:

_ چند روز بیش رفته بودم آموزش و پرورش.. ولی بهم گفتن با این مدرک حق تدریس ندارم. شرایط روستا فرق داشت.

_ مدرکت چیه؟

_ کاردانی حسابداری.

فردین کمی اندیشید و گفت:

_ حالا لبات و آویزون نکن زود.. مدرکت کاربردیه.. اشتغال زایی خوبی داره. برات کارم پیدا میکنیم!

لیدا دست روی شانه‌ی فردین گذاشت و گفت:

_ لکه ش نرفت.. حیف شد!

فردین نگاهی به شال انداخت و با محبت گفت:

_ فدای سرت.. همین شکلیش و دوباره برات میخرم!

لیدا لبخند زد و حسرت، سیخ داغ شد و در قلب ترانه فرو رفت.

همپای هم از رستوران بیرون آمدند. فردین دستش را به طرف ماشین گرفت اما بلاfacله ترانه گفت:

_ اگه ایرادی نداره من یکم پیاده روی کنم!

بی حرف نگاهش کرد. خواست بگویید حد اقل امروز نه اما با خودش اندیشید اگر بیش از حد او را کنترل کند نتیجه برعکس خواهد بود. سری تکان داد و گفت:

_ باشه ولی از خونه تون خیلی دوریم. تا یه جایی باهامون میومدی!

لیدا بلاfacله گفت:

_ فردین جان من باید برگردم خونه.. ترانه رو برسونیم بعد برگردیم یا اول منو برسون بعد ترانه رو ببر خونه!

_ گفتم که نیازی نیست.. میخوام یکم پیاده روی کنم.. برای نهار امروز ممنون.. روز خوبی بود!

فردین به ناچار "باشه"‌ای گفت و خدا حافظی کردند. بعد از رد شدن ترانه از خیابان، به طرف لیدا برگشت و گفت:

کاش به خودم آروم میگفتی بر میگردی خونتون.. اینجوری مقید تر شد!
لیدا ناراحت به رو به رو خیره شد.

خودم متوجه شدم. ولی بخدا منظوری نداشتم!
حالا مهم نیست.

میخوای پیاده شم منم باهاش تا یه جایی پیاده برم؟ خونه بابا نزدیکه..

نه عزیزم.. دیگه فکرت و مشغولش نکن.. بذار یکم پیاده روی کنه. از خونه نشستن خیلی براش بهتره!
با سکوت لیدا ، فکر و خیال و نگرانی را پس زد و ماشین را به حرکت درآورد.

نمیدانست چقدر راه رفته.. زانوها یش به صدا افتاده بود و کف پایش میسوخت .چشمش که به نیمکت کنار درخت افتاد ، همانجا نشست و کیفش را در آغوش گرفت .نمیدانست هوا سنگین است یا حال و هوای او به خفگی میزند. هر چه بود از فشار سینه اش در حال له شدن بود. دستی به موها یش کشید و آن ها را به زیر شال راند. صدای گوشی موبایلش خبر از بی تابی اهل خانه میداد. کلاffe جواب داد:

جانم؟

کجایی مادر؟ عصر شد این نهار تموم نشد؟

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

چرا.. یکم پیاده روی کردم. الان ماشین میگیرم میام.

چه پیاده روی وسط گرما آخه دختر؟ الان کوچه خیابون خلوته.. یه دربست بگیر بیا خونه.

کیفش را روی دوشش گذاشت و برخاست.

بچه که نیستم ماما. دارم میام چشم.

گلی که بی خدادافظی و شاکی گوشی را قطع کرد ، آهی کشید و گوشی را داخل کیف انداخت. هنوز چند قدم نرفته بود
که صدایی از پشت سرشن گفت:

خانم نیک روش؟

به عقب برگشت. مردی با عینکی دودی بر چشم به سمتش آمد. او را نشناخت. با ابروهای نزدیک به هم منتظر بود که
مرد عینکش را برداشت و جدی گفت:

خوب هستین؟

کمی نگاهش کرد.. حافظه یاری کرد و به سرعت باد به خاطرش آورد.. داریوش بود.. تک پسر همسایه‌ی دیرینه شان
اذر خانم.. همانی که به مناسبت قبولی دانشگاه ، مادرش کل اهل محل را برای عصرانه دعوت کرده بود.. همانی که در
نهایت دختر 15 ساله‌ی راضیه خانم را برایش صلاح دیدند و دهان او و میترا روزها و هفته‌ها از شنیدنش باز مانده
بود. همان پسر بی صدا و به قول میترا آب زیر کاه!

نشناختین؟

کمی جدی تر شد و با تعجب گفت:

چرا شناختم!..

داریوش دستی زیر چانه اش کشید و دست پاچه گفت:

یکم بشینیم؟

برای چی؟

کار برای داریوش سخت شد. با خواهش گفت:

یکم وقت بدین توضیح میدم.

چی رو باید توضیح بدین؟ اتفاقی افتاده؟

ظاهرا شما از چیزی خبر ندارین.. البته حدس میزدم ولی..

ترانه نگاهی به دور و بر انداخت و معذب گفت:

میشه بربین سر اصل مطلب؟

خب اینطوری سخت تر شد.. یعنی من.. خب شما خیلی عوض شدین.. منم که.. یعنی ما..

کلافه از حرف های بی ربط او، نفسی کشید و منتظر ماند تا عاقبت با جمله‌ی او راه نفسش بسته شد.

مادرم خیلی وقتی منتظر یه وقت برای امر خیره اما جالب اینجاست که حتی خودتونم اطلاعی نداشتین.. دوست نداشتم مثل فیلم فارسی ها تعقیب و گریز بشه ولی شما سخت از خونه بیرون میاین.. یعنی از وقتی برگشتن مدام دنبال اینم که..

صبر کنین ببینم.. منظورتون چیه؟

داریوش نفسی گرفت و گفت:

یکم بشینیم؟

ترانه کمی نگاهش کرد. هوا نقدر گرم نبود که عرق از پیشانی این گونه شره کند اما گونه و گوش های قرمزش خبر از حالش میداد. کلافه و عصبی روی نیمکت نشست و گفت:

تا اونجایی که یاد میاد شما متاهل بودین!

بله درسته.. ولی متاسفانه.. یعنی اتفاقایی افتاد که..

کمی مکث کرد.

همه چی رو برآتون توضیح میدم. شما فقط یکم برای آشنایی وقت بدین. قول میدم یه الف هم جا نیفته! برایش خنده دار بود!! لبخندی عصبی زد.

فرصت بدم؟ من چرا باید به شما فرصت بدم؟ شما از زندگی من چقدر میدونین؟

داریوش عمیق نگاهش کرد و گفت:

همه چی رو!

سرش را با تاسف تکان داد و برخاست. اما داریوش با ترسی آنی دستش را گرفت و گفت:

باور کن همه چی رو میدونم..

ترانه دستش را با خشم پس کشید و مرد عذرخواهی کرد.

خواهش میکنم قبل از اینکه کسی بینه و دچار سوتفاهم بشه بربین. من نه قصد ازدواج دارم.. نه خواستگار قبول

میکنم.. نه هیچ چیز دیگه ای.. لطفا دیگه در این باره با من و خانوادم تماس نگیرین چون باعث رنجش خودتون میشه.. با اجازه..

رو برگرداند که مرد بلند گفت:

_همه مثل رادین نیستن.. چرا از تشکیل زندگی دوباره میترسین؟ من قول میدم..
_اینجا چه خبره؟

هر دو رو برگرداندند. فردین با اخم نزدیک شد. ابروهایش چنان گرهی به هم خورد بود که سر ترانه بی اراده پایین افتد. داریوش به طرفش برگشت و مودبانه گفت:
_مسئله خصوصیه..

فردین بی توجه به او به ترانه نزدیک شد و با سر پرسید جریان چیست. ترانه چشم هایش را با کلافگی چرخاند و گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. داریوش که متوجه شد نسبتی میان آن هاست کمی جلو رفت و دستش را پیش برد.
_داریوش هستم.

فردین بی میل دستش را فشرد. با شنیدن نامش پی به همه چیز برد. آن روز صادق در خفا چیزهایی گفته بود اما فکرش را هم نمیکرد کار برای او آنقدر جدی باشد. دست در جیب شلوارش فرو برد و خونسرد گفت:
_جناب داریوش ، هر چیزی روشی و مکانی دارد.. فکر نمیکنم خیابون جای مناسبی برای صحبتای خصوصی باشه.
داریوش شرمنده سر پایین انداخت.
_حق با شماست.. فقط..

_ فقط لطف کنین من بعد قبل از هر چیزی با جناب نیک روش هماهنگی داشته باشین. فکر نمیکنم هم سن و سال خودم باشین. خودتون خوب میدونین که تو این موارد چقدر حساس ان.

داریوش سر تکان داد و شرمنده گفت:
_حق با شماست..

نگاه کوتاهی به ترانه انداخت و گفت:
_با اجازه تون فعلاء..

به محض دور شدنش ، ترانه روی نیمکت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. همه‌ی این روزها را پیشینی کرده بود... به خاطر همین مسائل ماندن در آن ده را ترجیح میداد. هنوز یک ماه از برگشتن نگذشته بود و زندگی اش اینگونه پر تلاطم شده بود!

فردین را که کنارش حس کرد ، با بعض گفت:
_هنوز هیچی نشده شروع شد.. حالا معلوم شد دلیل اون همه پچ پچ شبونه مامان و بابا چیه !

سرش را تکان داد و افزواد:
_داریوش! واقعا باورم نمیشه ..

سرش را که برگرداند ، فردین بی حرف و جدی به خیابان خیره بود. نفسی گرفت و گفت:
_چرا دوباره برگشتبین؟

_ مادرت زنگ زده بود.. نگران بود که چرا هنوز نیومدیم..

سرش را برگرداند و به ساعتش اشاره کرد.

_ شیش عصره!

ترانه شاکی گفت:

_ بخدا من بچه نیستم.. بخدا بلدم چجوری برم و بیام..

فردین از جا برخاست و گفت:

_ خیلی خب حالا غر نزن.. بلند شو بربیم و گرنه لطف گلناز خانوم شامل حال منم میشه!

در حرف هایش اثرباری از شوخی نبود.. ریموت ماشین را زد و منتظر شد تا ترانه به سمت ماشین برود. به محض سوار شدن دست روی فرمان گذاشت و گفت:

_ شماره این آقا رو داری؟

ترانه بلافضله سر برگرداند.

_ همسایه سابقمونه... برای چی باید شمارش و داشته باشیم؟

باشه آروم.. چرا شاکی میشی؟

ترانه خواست بگوید من یا شما؟ اما حرفش را خورد و با حرص تکیه داد. تا زمان رسیدن هیچ کدام حرفی نزدند.

فردین ماشین را مقابل در نگه داشت و گفت:

_ در مورد امروز چیزی به اهل خونه نگو.. خودم فردا به آقا صادق میگم... خواستگاری آداب و رسوم خودش و داره..

کسی که بلد نیست کجا رو برای حرف زدن انتخاب کنه...

عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

_ نگران نباش.

_ من نگران نیستم برای اینکه تکلیف خودمو میدونم.. اگه همه ی دنیا هم بسیج شن من دیگه با کسی زیر یه سقف نمیرم.. ولی دلیل حرفای دوپهلوی شما رو هم نمیفهمم.. چرا یه جوری حرف میزنین که انگار من..

ترانه؟.. باشه.. حق با توئه! من یه لحظه دچار اشتباه شدم باشه؟ دیگه فراموشش کن!

ترانه بی حرف نگاهش کرد و به یکباره دلش گرفت. با بعض نگاهش کرد و بی حرف پیاده شد. به محض پیاده شدنش فردین ضربه ای به فرمان زد. خودش هم نمیدانست چرا انقدر عصبی و پرخاشگر شده.. شاید چون میخواست همه چیز تحت کنترل خودش باشد ، یا شاید هم خبر پیدا شدن شهرام لعنتی...

کلافه و عصبی دستی دور دهانش کشید و سر برگرداند. جای خالی ترانه را که جلوی در دید ، پا روی پدال گاز گذاشت و با سرعت دور شد.

صندلی را آرام تا پشت در اتاق فردین برد و تقه ای به در زد. تصمیمش را گرفته بود و باید تا دیر نشده آن را با فردین در میان میگذاشت. وقتی فردین اجازه ای ورود داد داخل رفت. فردین پشت میز نشسته بود و چیزهایی تایپ میکرد. با دیدن طراوت لبخندی زد و گفت:

– چه عجب! از این ورا!

طراوت خندهید و جلو رفت. مقابل میز توقف کرد و گفت:

– اگه کار داری بعدا بیام.

فردين در لب تاپ را بست و عینک مطالعه اش را از چشم خارج کرد.

– هیچ چیز کم اهمیتی باعث نمیشه آخر شبی تو اتاق کار من.. حتما کارت خیلی مهمه.. هوم؟

– صباحا زود میری.. شبیم که به صرف شام و این چیزا میگذرد.. خیلی وقت بود میخواستم باهات حرف بزنم و منتظر فرصلت بودم.

چهره‌ی فردين کمی جدی شد. دست هایش را در هم قلاب کرد و به پشت صندلی تکیه داد.

– خب؟ سراپا گوشم!

طراوت لب گزید و کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

– نمیخواهم برا عمل برم آلمان!

فردين کمی با تعجب نگاهش کرد.

– طراوت جان.. قبلا چقدر در موردش حرف زدیم؟ از چی میترسی که..

– میخواهم همینجا عمل شم داداش!

سکوت فردين طولانی تر شد. از پشت میز برخاست و رو به رویش نشست.

– چی باعث شد فکر کنی اینجا عمل شدن خیلی بهتره؟

طراوت مثل ماهی افتاده در تور به تکاپو افتاد. دوست نداشت مستقیما به حسام اشاره کند.

– میگن یه دکتری هست که تا به حال عمل ناموفق نداشته.. کارش خیلی خوبه.. خیلی بهتر از کسایی که خارج از ایران اسم در کردن. چه نیازی هست بربیم اون سر دنیا؟ اگه ریسکه میشه همینجا هم ریسک کرد. نمیشه؟

فردين در سکوت به نقطه‌ای خیره شد. حدس میزد این ذهنیت را چه کسی ایجاد کرده باشد. لیدا این روزها برای عروسی زیادی بی تابی میکرد. خصوصا که طی شده بود باید تا بعد از عمل طراوت صبر کند. نفسش را بیرون داد و گفت:

– لیدا ازت خواسته اینجا عمل شی؟

طراوت سریع سر تکان داد.

– نه داداش.. چرا باید همچین چیزی بخواه ازم؟

– طراوت؟ راحت باش باهام.. باید بدونم این تصمیم از کجا آب خورده. نباید بدونم؟

طراوت سر پایین انداخت و آرام گفت:

– دکتر و یکی معرفی کرد. یکی از دوستام.. اصلا چرا مهمه که کی بهم گفته؟ مهم اینه که خودم اینطور میخوام!

فردين دستش را گرفت و با ملایمت گفت:

– طراوت جان؟ کارا همه تموم شده.. کمتر از دو ماه دیگه برای عمل باید بربیم. خودت دیدی با چه بدبختی بدون حضور

برای عمل وقت گرفتیم. چطور میشه با یه تصمیم یهودی همه برنامه ها رو بهم بزنیم؟ من نمیخوام دیگه کار و به

شانس و ریسک بسیارم. خوشت میاد از عمل شدن و نتیجه نگرفتن؟

از کجا میدونین نتیجه نمیگیرم؟ من امید دارم!

فردین عمیق نگاهش کرد. این تصمیم از یک جایی آب میخورد. دقیقاً از همانجایی که چشم‌های طراوت را اینگونه تبدیل به چلچراغ کرده بود. نمیخواست او را وقتی انقدر برای چیزی مشتاق است نامید کند اما تصمیم هم راحت نبود.

کلافه گفت:

خیلی خب آدرس این دکتر و بده بهم.. یه تحقیق درست و حسابی در موردش بکنم بعد تصمیم میگیریم.

طراوت با لبخند گفت:

اسمش و میرسم.. فعلاً فقط میدونم توی بیمارستان خصوصی شهریار عمل میکنه.. همانجایی که آقا حسام هم کار میکنه..

ابروهای فردین با بُهت از هم باز شد. در کمتر از چند ثانیه تا ته قضیه را خواند. دستی زیر چانه اش کشید و به چهره ای طراوت دقیق شد. دخترک که متوجه دست گل به آب دادنش شد، خواب را بهانه کرد و رو بروگرداند. آنقدر سریع از اتاق خارج شد که حتی عکس العمل برادرش را هم ندید. با تمام سرعت صندلی را به طرف اتاقش هداخت کرد، داخل شد و در را بست. نفس با سینه‌ی تنگش سرِ ناسازگاری داشت. نمیدانست این هیجان لعنتی از چیست. از وجود پسری که حتی اندیشیدن به او جراتی میخواست که در او خیلی وقت بود که جان باخته.. یا به خاطر آب پاکی که او بر دستانش ریخته بود. هدف چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که برای اولین بار چیزی را در زندگی اش میخواست..

هر چند برای ثابت کردن خیلی چیزها به خودش و او.. اما میخواست!

گوشی را برداشت و شماره‌ی حسام را گرفت. وقتی داشت از جواب دادن نامید میشد صدایش در گوشی بیچید:

بله؟

سلام.. طراوتم!

حسام کمی سکوت کرد و گفت:

خوبین؟

راجع به عمل با داداشم صحبت کردم.. اسم دکتر و برای تحقیق میخواhad!

حسام سعی کرد لبخند پت و پهنش را میان کلام خونسردش پنهان کند. کمی سکوت کرد و گفت:

این که خیلی عالیه!

طراوت دلخور گفت:

به چیزی که میخواین میرسین. ولی قول دادین من بتونم دوباره راه برم.

چشم‌های حسام با درد روی هم افتاد. برای حالت توصیفی وجود نداشت اما به خوبی میدانست اگر در مقابلش کمی نرم و ملایم رفتار کند، این عشق به سادگی آب خوردن، با نام ترحم لکه دار خواهد شد. سفت و محکم گفت:

تصمیم خیلی خوبی گرفتین.. بهتون قول میدم پشیمون نشین.

و اگه شدم؟

با ملایمت گفت:

_نمیشی!

تغییر لحنش خربان قلب طراوت را بالا برد. در دل به خودش و این حسِ یاغی لعنت فرستاد. باز داشت همان حرارت مزحوف تنش را به آتش میکشید. قبل از رو شدن دست دلش گفت:

_ممnon میشیم اسم دکتر و ساعاتی که تو بیمارستان و برام اس ام اس کنیں. مزاحم نمیشیم. خدا نگه دار..

گفت و بدون اینکه مهلتی به حسام بدهد گوشی را قطع کرد. ندید که مرد جوان در آن سوی خط، چگونه با شوق و عشق چند بوسه‌ی پی در پی به گوشی زد و لبخند عمیقی روی لب هایش نقش بست!

گلدان کوچک را هم روی میز گرد کنار پنجره گذاشت و روی صندلی چوبی کنارش نشست. سر تا پا خاک شده بود و موهایش از شدت عرق به گردن و گریبانش چسبیده بود. نگاهی کلی به واحد کوچکی که متشکل از یک هال و یک سرویس حمام و دششویی و یک آشپزخانه‌ی ده متري کوچک بود انداخت. از لحظه‌ای که پا به این خانه گذاشته بود حس خوبی نسبت به این فضای جدید داشت. انگار که تمام گذشته را پشت درهای این خانه جا گذاشته و داخل شده بود. نفسی از سر آسودگی گرفت و به طرف کتابخانه‌ی چوبی رفت. کتاب‌ها را با دقت از کارتون خارج میکرد و داخل کتابخانه میچید. حالا برای مطالعه‌ی تک تک اینها هم وقت و هم آرامش کافی داشت. آنقدر درگیر شده بود که متوجه بالا آمدن ترنم نشد. ترنم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_چقدر خوشگل شده!

به طرفش برگشت و با لبخند "اوهوم" ی گفت.

_شام حاضره.. بدو یه دوش سه سوته بگیر و بیا.

_شما بخورین.. من امروز باید اینجا رو سر و سامون بدم.

ای بابا ترانه.. چیزی که زیاده وقت. بیا لوس نشو.. علی خسته ست.. خوابش میاد. زود بیا یه چیزی بخوریم و برمیم! روی صندلی نشست و دستمال نمدار را کناری گذاشت. صادق و گلی برای آوردن آخرین وسایل و خداحافظی با بی بی عازم همدان شده بودند. فکر اینکه بعد از این روز پرکار، خسته و کوفته به خانه‌ی ترنم برود، مغزش را داغ میکرد. ناراضی گفت:

_نمیشه شما بموئین؟ خیلی خسته م ترنم. میخوام زود بخوابم.

_اگه میشد خودم م ترجیح میدادم بموئنم.. ولی سرویس علی صبحا از جلوی خونه برش میداره.. اسیر میشه!

کمی سکوت کرد و ناراحت گفت:

حالا یه بار دیگه بگو.. شاید بشه یه کاریش کرد.

ترنم بلند شد و دستش را در هوا تکان داد.

_پاشو پاشو بهونه نیار حالا.. برمیم پایین شام سرد شد. بعد شام یه فکری براش میکنیم.

دیگر چیزی نگفت و پشت سر ترنم پله‌ها را پایین رفت.

ظرف مربوط به شام را خشک کرد و داخل کابینت‌ها گذاشت. دست‌هایش از شدت کار و خستگی سر شده بود.

دستمال نمدار را روی اپن میکشید که صدای غرولند علی را شنید.

این کار شما تموم نشد؟ بچه که گرفت خواييد.. منم صبح زود باید برم!
تا بود هميشه همین بود. هيچگاه با على احساس صميميت نميکرد. انگار نه انگار که داماد اين خانواده بود ، در تمام مشكلات آنقدر راحت پاى خودش و ترنم را عقب کشیده بود که شايد يك غريبه بيشتر از او نگران اوضاع خانواده ي همسرش ميپود. خصوصا که بعد از رد خواستگاري سعيد برادرش ، اين فاصله بيشتر هم شده بود.. ترنم که با خواهش جلو آمد. دستمال را روی کابينت گذاشت و گفت:

ترنم جان.. قبل اينکه داغ کني گوش کن ببين چي ميگم. خودت که شاهدي چقدر خسته ام.. سرم و روی بالش بذارم خواب منو برده. باید زود بخوابم تا صبح زود پاشم بالا رو سر و سامون بدم. پاشين بريين خونه.. بچه هلاكه.. على آقا خوابش مياد.. بيشتر از اين معطل نشين.

ترنم شاكی به طرف على برگشت و گفت:

بفرما على.. حالا هم ساز مخالف ميزنه. بابا دو ديقه صبر کن کاراش و برسه برييم ديگه!

ترانه با خواهش گفت:

ازت خواهش کردم؟

معلوم هس چي ميگي؟ تنها بمونی که چي بشه؟ من جواب بابايی که هردو ساعت زنگ ميزنه رو چي بدم؟
على از آن طرف بي حوصله گفت:

خونه رو کوه که نيس.. وسط شهره.. اين همه آپارتمان و در و همسایه.. خب بذار اگه راحته و نميترسه بخوابه ديگه!

ترانه با ناراحتی چشم از او گرفت و رو به ترنم گفت:

برو عزيز من خيالت راحت. اصلا به بابا هم نگو که باهاتون نيومدم. من اينجوري راحت ترم!

ترنم کمي با ناراحتی مکث کرد ، اما وقتی اصرار ترانه و برخاستن على را دید ، موافقت کرد و بعد از کلي سفارش رفت .

ترانه بعد از رفتن آن ها حوله اش را برداشت و به طرف حمام رفت. يك دوش حسابي خستگی را از تنش بيرون ميکرد. صدای زنگ گوشی را که شنيد ، راهش را کج کرد و به خيال اينکه صادق است زود جواب داد. اما به جاي پدرش صدای ليدا در گوشش پيچيد:

احوال خانوم؟

سلام ليداجون.. خوبم. شما خوبی؟

خوبم خانومي.. چه خبر؟ کارا خوب پيش ميره؟

تقريبا ديگه کاري نمونده... ولی خيلي خسته شدم.

ای بابا گفتم که کاش يه کارگر ميگرفتین!

لبخندی زد و گفت:

نه اينجوري سرم گرم ميشه..

ليدا کمي مکث کرد و گفت:

خونه ي خواهرتی ديگه نه؟

ترانه کمی سکوت کرد. میدانست پدرش به فردین هم سپرده که در خانه تنها نباشد.. به ناچار گفت:
 _بین خودمون باشه ولی نه.. خونه ام!
 _تنها؟؟؟

با خنده گفت:

_آره خب.. چی میشه مگه؟

_میخوای بیام پیشت؟ یا تو بیای؟

_نه لیدا جون.. یه دوش میگیرم و می خوابم. نگران نباش!

_خیلی خب.. پس اگه یه وقت ترسیدی اگه دیر وقت هم بود بهم زنگ بزن.. باشه؟

با محبت "چشم" ی گفت و گوشی را قطع کرد. بیدا کردن دوست خوبی مثل او در این بحران و تنها بی نعمت بود. سرش را با لبخند تکان داد و به طرف حمام رفت.. درش را که باز کرد، آه از نهادش برخاست. تازه یادش افتاد دوش خراب است و قرار بود پدرش بعد از بازگشت قطعاتش را تعمیر کند. به ناچار وسایل بهداشتی اش را برداشت و به طبقه ی بالا رفت. ترس از تنها بی و تاریکی نداشت اما این اولین تجربه ی تنها بی در یک واحد مجزا بود. دلهره و ترس را پس زد و با گفتن بسم الله داخل شد.

از حمام که بیرون آمد، تن پوش سفیدش را پوشید و بندش را روی کمر سفت کرد. حوله ی کوچکی را هم دور موهایش بیچید و به طرف کتابخانه رفت. یکی از کتاب های نیمه خوانده ی قدیمی را برداشت و روی تختش نشست. این سکوت حالش را خوب میکرد. نمیدانست چقدر با همان حال در حال کتاب خواندن بود که متوجه سنگینی چشم هایش شد. قبل از غلبه ی خواب کتاب را بست و برای پوشیدن لباس هایش به طرف راه پله رفت. اما صدای بسته شدن در پایین باعث شد در جا خشک شود. ترس در کمتر از صدم ثانیه به جانش افتاد. شاید هم اشتباه شنیده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و از بالای راه پله نگاهی به پایین انداخت. با ترس و بی اراده گفت:

_ترنم.؟!

وقتی جوابی نشنید، قدمی عقب تر رفت و با صدایی تحلیل رفته گفت:
 _کسی پایینه؟

کم کم داشت مطمئن میشد که دچار خیالات شده. اما با ترسی که حالا به جانش افتاده بود چه میکرد؟ آرام آرام به عقب قدم بر میداشت و همزمان با گوش های تیز در انتظار شنیدن صدایی بود. آرام نام خدا را زمزمه کرد اما با شنیدن صدای پایی که از راه پله آمد، قلب و زبانش با هم از کار افتاد. چشم هایش با وحشت گشاد شد و عقب عقب رفت. مایین راه پله ای که دو واحد را به هم وصل میکرد هیچ دری نبود.. تنها از کنار آشپزخانه ی کوچک یک راه پله ی باریک و مجازی دیگر بود که به سمت در ورودی پایین میرفت. آنقدر عقب عقب رفت که پشتش به میز خورد. صدای پا هر لحظه نزدیک تر میشد. میدانست کوچکترین جیغش شاید آخرین صدایی باشد که این خانه و دیوار ها از او میشنود. دستش را جلوی دهانش گذاشت و اشک پشت سر هم گونه اش را خیس کرد. دیگر برای رویارویی با هر اتفاقی آمده بود که صدای زنگ خانه در فضا بیچید.

تمام قدرتی که داشت را به پاها یش بخشید و با همه ی توان از راه پله ی کنار آشپزخانه پایین رفت. وقتی در خانه را

باز کرد و فردین را مقابلش دید ، بدون اینکه متوجه موقعیتش باشد خودش را در آغوشش پرت کرد و گریه را سر داد .
دست های فردین با بُهت روی شانه هایش نشست. نه میدانست چه شده و نه توان جدا کردن دخترک را از خودش
داشت. حس عجیبی همه‌ی وجودش را در بر گرفت. با دست فشاری به شانه‌ی ترانه وارد کرد و همزمان پرسید:
_چی شده؟

ترانه دست روی گونه اش کشید و بريده بريده گفت:
_يکي تو خونست.. به خدا يكى توی خونست.

او را کنار زد و پله ها را آرام بالا رفت.. ترانه پشت سرشن سنگر گرفت. آرنحش را چسبید و با پاهای لرزان پشت
سرشن بالا آمد. فردین از راه پله‌ی میان دو واحد پایین رفت و همه جای خانه را از نظر گذراند. ترانه پا به پایش می
آمد و گریه میکرد. وقتی از نبود کسی در خانه مطمئن شد ، او را روی صندلی نشاند و لیوانی آب برایش آورد .
_بخور يکم حالت جا بیاد.. هیچی نیست.. هیچی نبود.. فقط ترسیدی .. همین!

_بخدا بود.. به جون مادرم بود آقا فردین.. خودم صدای بسته شدن در و شنیدم.. صدای پاشو شنیدم که داشت از پله
ها میومد بالا.. همینجور صدا داشت نزدیک تر میشد. اگه شما نمیومدین ..

دستش را جلوی دهانش گرفت و هق کرد. فردین کلافه دستی به موهایش کشید. ترس ذهنش را پیش اولین
گزینه یعنی شهرام میبرد .اما این مورد با عقل جور در نمی آمد. شواهد نشان میداد شهرام آخرین بار از قسمت جنوب
وارد ایران شده.. رسیدنش به تهران و بیدا کردن ترانه نه سودی برایش داشت و نه میسر بود. هاج و واج رو به روی
دخترک نشست و به فکر فرو رفت.

_باور نمیکنین نه؟ فکر میکنین خیالاتی شدم.. ولی حاضرم قسم بخورم که ..
_باشه ترانه.. تو رو خدا يکم آروم.. آبت و بخور.. احتمالاً دزد بوده! وقتی توی خونه تنها میمونی و یه دندگی میکنی باید
فکر اینم بکنی که تازه اسباب کشی کردین و بهترین فرصته برای دزدها.. خصوصا که احتمالاً متوجه خالی بودن خونه
شدن!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش هم به گفته هایش قانع شود. نگاهی به ترانه انداخت. دست هایش هنوز
میلرزید و اشک میریخت. تازه متوجه ظاهرش شد. تن پوش سفید رنگی که تا ساق پایش را میپوشاند به تن داشت و
موهای خیشش از دو طرف صورتشن تا روی شانه هایش ریخته بود. بینی و گونه و چشم هایش از شدت ترس و گریه
سرخ شده بود. ناخداگاه خندید و سرشن را تکانی داد.

_نگا قیافشو.. دختر آخه تو به چیت مینازی که تو خونه دو واحدی تنها میمونی؟ منی که مرد ام جرات نمیکنم! چرا آخه
تو همه چی دوست داری لجبازی کنی؟

ترانه که تازه متوجه ظاهر و موقعیتش شد ، با همان دست های لرزان حوله اش را پایین تر کشید و دست روی
گریبانش گذاشت. با صدایی گرفته و سر پایین افتاده گفت:

_میشه لطفا منو نگاه نکنین؟ باید برم لباس بپوشم!

فردین سرشن را تکانی داد و رو برگرداند. همزمان گفت:

_وقتی خودت و اونجوری پرت کردی تو کوچه یادت نبود چی تنته؟ دختره‌ی حواس پرت. برو لباسات و عوض کن من

همین پایین منتظر تم!

با اینکه مستقیما به افتضاح چند دقیقه‌ی پیش اشاره نکرد اما ترانه منظورش را به خوبی فهمید. باورش نمیشد چنین کاری کرده باشد.. دوست داشت زمین دهان باز کند و او را ببععد.. اشک دیدش را تار کرده بود.. با ترس نگاهی به اتفاقی که خیلی دور به نظر میرسید انداخت و با گریه گفت:

میترسم!

فردین سرش را برگرداند. وقتی دخترک را آنگونه مچاله شده در خودش، وسط هال دید، اخم روی صورتش نشست و ناراحت جلو رفت. دست روی شانه‌ی ترانه گذاشت و ملايم پرسید:

وسایلت توی اون اتفاق؟

ترانه سر تکان داد.

بیا تا پشت در همراحت میام.. من همه‌ی اتفاقا رو نگاه کردم ترانه.. چیزی برای ترسیدن وجود نداره! ترانه اشک هایش را تند تند پاک کرد و کمی از او فاصله گرفت. ترس را به خجالت ترجیح داد و آرام و خجول گفت:

باشه ممنون.. همینجا باشین خودم میرم!

فردین سر تکان داد و منتظر شد.. وقتی ترانه برگشت، چشم از پاهاش برداشت و سرش را بی اراده به سمتی دیگر چرخاند. هوای خانه برایش سنگین شده بود.

ترانه روی گوشه ترین مبل خانه، زانوهاش را در شکمش جمع کرده و خیره به نقطه‌ای نشسته بود. فردین گوشی را در دستش جا به جا کرد و کمی جلو آمد.

ساعت از دوی شب گذشته.. این وقت شب صلاح نیست نه به خواهرت نه هیچ کس دیگه زنگ زدن.. نگران میشن! ترانه سر تکان داد.

فکر نکنم حتی اگه بمیرم برای علی مهم باشه!
علی؟

بی حال شانه بالا انداخت.
دامادمون.

فردین جلو رفت و روی مبل کناری اش نشست. گوشی را در دست چرخاند و خیره به رو به رو گفت:
میخوای بربیم خونه‌ی ما؟ پیش طراوت میخوابی..
ترانه در سکوت نگاهش کرد و او پوف کلافه‌ای کشید.
پیشنهاد خوبی نبود میدونم.. ولی از این وضعیت بهتره.
آقا فردین؟

فردین به طرفش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

من با طراوت یا پروین خانوم هیچ مشکل و خصوصی ندارم. هیچ وقت سرزنششون نکردم. حتی توی دلم. شاید اگه همه‌ی چیزایی که از سر گذرونده و من از سر میگذرونده خیلی بدتر از اونا میشدم.

لب هایش را به هم فشرد و ادامه داد:

من فقط یه جنین چند ماهه رو از دست دادم و به همه‌ی زندگی پشت کردم. چه برسه به اینکه حاصل یک عمر
زحمت و همراه دو تا یادگاری از خواهرت با هم دفن کنی...
فردین آهی کشید و گفت:

رفتار غلط مادر و هیچی توجیه نمیکنه... ولی خب.. بعد اتفاقایی که افتاد دیگه نمیتونم بهش سخت بگیرم. هر چند که
دیگه همون پروین سابق نیست و همون چند کلمه حرفم نمیزنه!
ترانه کمی سکوت کرد و آرام پرسید:

نمیخواین برین؟ دیر وقته... به خاطر من معطل شدین.
فردین نگاهش کرد و گفت:
میخوای تنها بمونی؟

نه.. یه آزانس میگیرم میرم خونه ترنم اینا.. میگم ترسیدم از تنها یی.
فردین سرش را به پشت مبل تکیه داد و گفت:
این وقت شب؟

یعنی میخواین تا صبح اینجوری بیدار بمونیم؟
فردین دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و خسته گفت:
پیشنهاد بهتری داری؟

ترانه از جا برخاست و همانطور که شالش را روی سرش مرتب میکرد گفت:
پس یه چایی دم کنم!

فنجان‌های چای را مقابل فردین گذاشت و نشست. مثل همیشه شرمنده‌ی او و توجهش شده بود. سرش را پایین
انداخت و با شرمندگی گفت:

کی بهتون گفت تو خونه تنها‌ام?
لیدا.. پیشش بودم وقتی زنگ زد.

ترانه کمی ناراحت شد. خودش را مانند باری بر روی دوش آنها میدید.
لیدا از تون خواست بیایین؟

نه.. ولی میدونستم یه دنده‌ای.. او مده بودم شده با زور و داد و بیداد ببرمت خونه‌ی خواهرت که تنها نمونی.
هنوزم مطمئنم که اشتباه نکردم.. من مطمئنم یکی توی خونه بود.

فردین لبی به فنجان زد و گفت:
مگه نمیگی خودت بعد از ترنم و علی در و چفت کردی؟ کی میتونه کلید این خونه رو داشته باشه؟
ترانه کمی فکر کرد و کلافه گفت:
نمیدونم.. شایدم واقعاً نظرم اومده.

هر چی بود تموم شد رفت پی کارش.. حتی اگه دزد هم بوده باشه صد در صد نمیدونسته کسی توی خونست.. چاییت

و بخور!

فنجان چای را دست گرفت و نگاهی به محتویاتش کرد. کمی فکر کرد و با تردید پرسید:

– هیچ وقت در مورد اون اتفاق کامل برام توضیحی ندادین!

– کدوم اتفاق؟

ترانه غمگین نگاهش کرد و غمگین تر لب زد:

– رادین..

فردین عقب رفت و تکیه داد. دست روی لبه ی فنجان کشید و با اخم گفت:

– بعد از اینکه طلاق گرفتین تصمیم گرفتم شده یه دوره ی کوتاه این قضیه رو از رادین مخفی کنم. روز به روز بهونه

گیری هاش بیشتر میشد. میخواست بروی پیشش..

نفسی کشید و ناراحت ادامه داد:

– فهمیدن شهرام همه چی رو خراب کرد. وقتی هم که اختلاسش تو شرکت علنی شد همین موضوع رو بهونه کرد تا

برای برگرداندن پول بپوش فرصت بدیم. ولی من انقدر خام نبودم که نفهمم داره زمان میخره برای فرار از ایران.

تهبدیش و جدی نگرفتم.. بعد از ظهر بود که تهدیدم کرد. گفتم فردا صبح با مامور میرم در خونه و قال قضیه رو

میکنم.. ولی مثل همیشه دیر موندم..

با خیره شدنش به نقطه ای ، ترانه زمزمه کرد:

– به رادین گفت.. مگه نه؟

سیک گلوی فردین بالا و پایین شد و چهره اش را جمع کرد.

– فرداش وقتی رفتم خونه مادرش گفت پیش پای ما گفته ماموریت داره و رفته . فکرشم نمیکردم قبل فرارش رفته

باشه پیش رادین. تو راه بودم که زنگ زدن ..

دستی به موها یش کشید و دیگر ادامه نداد. ترانه لب هایش را به هم فشرد. سهم او در این اتفاق وحشتناک چقدر بود؟

داشت فکر میکرد اگر رادین را میبخشید و دوباره این زندگی را ادامه میداد چه میشد که فردین گفت:

– قرارمون این بود که در مورد گذشته چیزی نگیم.. بپوش فکر نکنیم.. بذاریم یه گوشه ای برای خودش بمونه. هوم؟

– نه .. میخواهم بشنوم.. خواهش میکنم.

فردین آهی کشید و گفت:

– بعد اینکه رادین و شناسایی کردم و مراسمش انجام شد افتادم دنبال علت آتیش سوزی... یکی از پرستارایی که

مسئول بخش رادین بوده وسط آتیش سوزی گم و گور شد.. یه پرستار دیگه هم که مرده بود.... تنها شاهد ماجرا یه

پسر هجده ساله بود که به خاطر ترک مواد تو بیمارستان میخوابید.. زیاد به حرفاش اعتباری نبود ولی اونجوری که اون

گفت ، فندک و اون گرفته بود. میگفت تو حال خودش نبود.. قبلا هم چند بار دزدکی با هم سیگار کشیده بودن ولی

میگفت اولین باری بود که فندک و با خودش برد اتفاقش و بعد چند دقیقه هم که...

سرش را میان دستانش گرفت و دیگر ادامه نداد. ترانه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– میخواهم برم سر خاکش..

فردین نگاهش کرد. باز داشت به نقطه‌ی اول برمیگشت..
 _ترانه؟ چرا دوباره میخوای..

_ فقط میخوام برم و آروم شم.. قول میدم نه مریض بشم و نه هیچ چیز دیگه..
 فردین مطیعانه سر تکان داد.

_ یشه ولی اون اشکا رو پاک کن. دو ساعته داری بکوب گریه میکنی.. خسته نشدی؟
 ترانه بی توجه به او که سعی در منحرف کردن ذهنش را داشت گفت:
 _ چجوری تو نستین با مرگ نگار کنار بیاین؟ وقتی انقدر دوشش داشتین.. منی که از رادین کلی کشیدم و قبل مرگش
 ازش جدا شدم هنوزم که هنوزه دارم عذاب میکشم..

فردین یقه‌ی پیراهنش را با دست گرفت و چند بار تکان داد. انگار امشب قرار بود روی تمام زخم‌های کهنه اش نمک
 پیاشد.. دلش میخواست مثل همیشه سکوت کند اما دلش به حال چشم‌های منتظر ترانه سوخت. شاید یک حرف او
 جرقه‌ی امیدی میشد برایش. لبخند تلخی زد و گفت:

_ یه زخم وقتی کهنه بشه دیگه فقط ردش میمونه.. مثل روز اول نمیسوزه.. ولی هر بار که نگاهی بهش میندازی همه‌ی
 جونت آتیش میگیره.. حکایت نگار هم برای من همینه.. احساس میکنم الان انقدر از من و دنیام دوره که انگار هیچ
 وقت پیش نبوده.. نمیدونم شاید من زیادی بی احساسم.. شاید خاصیت مرگه.. شاید از شدت ضربه‌های پشت سر
 همیه که خوردم و بی حسم کرده.. فقط میدونم باهش کنار او مدم برای اینکه بتونم زندگی کنم. اگه قرار بود زندگی
 نکنم مسلمانم توی اون ماشین میبودم... وقتی خدا خواسته که ادامه بدم چرا خودم باید بزور روی دنیابی که داره
 میچرخه ثابت بمونم؟

ترانه آرام سر تکان داد.

_ لیدا.. یعنی ازدواج دوباره... اونم توی کنار او مدنتون با گذشته و نگار ارتباطی داره؟
 فردین تیز و مستقیم نگاهش کرد. خودش هم نمیدانست چرا سر تسلیم فرود آورده و همه‌ی سوال‌هاش را صادقانه
 پاسخ میدهد.. رو برگرداند و چشم دزدید.. کلافه گفت:
 _ لیدا...

دستی به صورتش کشید و رو به جلو خم شد. نگاهش هنوز به نقطه‌ای نامعلوم بود.
 _ دختر خوبیه.. خوب و عجیب.. شده درست لحظه‌ای که به چیزی نیاز داری به دستش بیاری؟ لیدا درست زمانی که
 احتیاج به آرامش داشتم وارد زندگی من شد.. بدون هیچ انتظار اضافی.. بدون هیچ خودخواهی.. هیچ وقت نشده اول به
 خودش فکر کنه.. همیشه موقعیت زندگی منو در نظر گرفته.. همیشه خواسته آروم و خوب باشم.. عشق راهش و کشید
 و رفت.. ولی لیدا موند.. ساخت.. کنار او مدم با همه‌ی دغدغه‌هایم.. مگه یه مرد از زندگیش چی میخوابد؟

ترانه لبخندی زد و صمیمانه گفت:

_ درسته.. انتخاب خیلی خوبیه.. امیدوارم کنار هم طعم خوشبختی رو بچشین..
 فردین هنوز به همان نقطه خیره بود.. با همان اخی غلیظ.. نمیدانست چرا حس میکرد یک جای حرف‌هاش میلنگید..
 انگار چیزی را به زبان آورده بود که جای خالی اش در وجودش حفره‌ای بزرگ شده بود.. غرق در خیال دوباره زمزمه

کرد:

یه مرد واقعا از زندگیش چی میخواود؟

ترانه که سر از زمزمه هایش در نیاورد ، از جا برخاست و فنجان ها را بردشت.

چایی ها سرد شدن.. انقدر حرف زدم و سوال پرسیدم که..

با خنده سر تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت.. اما هنوز چند قدم بر نداشته بود که فردین پرسید:

تو چی ترانه؟ تو از زندگیت چی میخوای؟

ترانه سکوت کرد و او افزود:

میتونی با کسی که دوست داره.. همیشه پیشته.. حالت و خوب میکنه و آرومت میکنه زندگی کنی؟

ترانه شانه بالا انداخت.

نمیدونم.. یه جوری به نظر میرسه... چون وقتی همه چی سر جاش نشسته انگار یه جای بزرگی میلنگه.. زندگی خیلی

مصنوعی به نظر میاد .

کمی مکث کرد و بلافصله گونه هایش از شدت خجالت سرخ شد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و رو به چهره‌ی

متفسر فردین گفت:

منظورم به شما نبود.. تو رو خدا یه وقت سوء تعبیر نشه.. من فقط خودم.. یعنی اگه من ..

راحت باش ترانه.. نیازی نیست پشت حرفا و عقایدت قایم بشی!

ترانه خواست چیزی بگوید که با اخم به پا خواست و گفت:

آماده شو.. میبرم تا فردا ظهر توی یکی از اتاقای هتل استراحت کن و خوب بخواب.. ظهر از همونجا میبرم خونه

ی خواهرت!

گفت و از کنارش گذشت . ترانه ماند و فنجان های چای سردی که به اندازه‌ی تمام این دو سال لعنتی تلخ و تاریک به

نظر میرسید.

لیدا نگاهی به میز صبحانه‌ی مفصل انداخت و دست هایش را زیر چانه زد. فردین متفسر و آرام چایش را مینوشید .

چه فکر خوبی کردی... خیلی وقت بود با هم تنها یکی صبحونه نخورده بودیم.

فردین لبخند کمرنگی به رویش زد.. وقتی به چشم های مشتاقش نگاه کرد ، نفس عمیقی کشید و گفت:

گفتم یه تنوعی بشه.

لیدا چنگال را در خیار فرو برد و سرخوش گفت:

وقتی مهربون میشی میترسم.. زیاد عادت ندارم.

بخور خانوم زیاد حرف نزن.. بد اخلاقی منو ندیدی تو هنوز.

لیدا خنده‌ی کوتاهی کرد و همزمان منصوری دست روی شانه‌ی فردین گذاشت.

خانومت میاد دیگه چشمت هیشکری رو نمیبینه مرد مومن!

همزمان رو به لیدا کرد و سلام و احوال پرسی گرمی کرد و خوش آمد گفت. فردین صندلی کنار خودش را بیرون کشید

و گفت:

بیا بشین علیرضا ..

– ممنون.. شما راحت باشین. با بچه ها یه ربع دیگه برا صبحانه میریم طبقه بالا...

لیدا در دل دعا کرد دعوتشان را نپذیرد اما فردین مصراوه به صندلی اشاره کرد و جدی گفت:

– دستور میدم بشینی علیرضا ..

علیرضا خنده د و به ناچار به آنها ملحق شد. به خوبی متوجه تغییر حالت چهره‌ی لیدا شد. خصوصاً وقتی بحث کار به میز صبحانه کشیده شد و لیدا رفته بی میل تر شد. عاقبت رو به فردین با شوخی گفت:

– حالا یه روز خانومت قدم رنجه کرده او مده هتلمونا.. چقدر حرف زدی نداشتی بنده خدا یه لذتی از صبحانه ببره!

لیدا لبخند متظاهرانه ای زد. فردین دستش را جلو برد و سرانگشتانش را لمس کرد.

– خانومه من هر لحظه با هر چیزی اوکیه.. سعی نکن تفرقه بندازی!

منصوری خنده د.

– عروسی کیه ایشالا؟ لباس مباس بدوزیم یا نه؟

لیدا زیر چشمی به فردین نگاه کرد و فردین همزمان دست و پایش را کمی جمع کرد.

– شما هر لحظه آماده باشین. میدونی از تشریفات خوشم نمیاد!

– تو خوشت نمیاد.. خانومه من پوست تنم و میکنه اگه دیرتر از یک ماه بهش خبر بدم. مگه خانوما رو نمیشناسی؟

فردین کلافه دستی میان موها یش کشید و گفت:

– پس از الان بگو آماده شه.. چون اگه برای عمل طراوت نریم احتمال اینکه ماه بعد باشه خیلی زیاده!

چشم های لیدا روی لب هایش ثابت ماند. این اولین باری بود که تاریخی از او میشنید. موقع نامزدی طی شده بود که

به نا به شرایط آشفته‌ی خانواده، امکان این که برگزاری عروسی کمی طول بکشد وجود دارد. به ناچار پذیرفته بود اما

این روزها سوال‌های نگران پدرش تمامی نداشت. لب باز کرد و هیجان زده گفت:

– راست میگی فردین؟

فردین سر تکان داد.

– آره احتمالش خیلی زیاده. البته نگفتم که از امروز بیفتی به جون بازار.. هر چی خواستی سفارش بدی انتخاب کن تا

آخر همین ماه حلش میکنیم.

چشم های لیدا با ذوق درخشید. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– نمیخوام حتی یک روزم از دست بدم.. کلی کار دارم!

منصوری با خنده سر تکان داد و گفت:

– خدا به دادت برسه فردین جان!

لیدا از جا برخاست و کیفش را دست گرفت.

– همسر مهربونم؟

فردین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

– صبر کن برسونمت.

– نیازی نیست.. همین بغل یه مزون شیک هست.. میخوام یه سری بزنم ..

خداحافظی سریعی کرد و از رستوران خارج شد. بعد از رفتنش منصوری رو به رویش نشست و گفت:

– واقعاً آلمان متغیره؟

فردین نفس عمیقی کشید و به طراوت اندیشید. طراوتی که بعد از مدت‌ها چشم‌هایش میدرخشد و لب‌هایش میل عجیبی به لبخند داشت. سری تکان داد و گفت:

– نمیدونم علیرضا.. طراوت خیلی مشتاقه اینجا عمل شه. میدونی که روحیه چقدر میتونه موثر باشه.. از طرفی هم دکتری که گفته واقعاً مجبوب و کار بلده.. زیاد در موردش تحقیق کردم. نمیشه گفت کارش از دکترای خارج از ایران بهتره یا بدتر ولی...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و کمی سر تکان داد.

– من که از اول گفتم اگه قرار باشه عمل شه خود تهرانمون بهترین دکترا رو داره.. مهم اراده و خواسته‌ی طراوت.. هیچ وقت ندیده بودم برا عمل انقدر مشتاق باشه.. عجیبه!

فردین متفسک لب زد:

– آره.. واقعاً عجیبه..

– پس عروسی قراره زودتر باشه!

فردین زیر چشمی نگاهش کرد.

– میدونی که زیاد از این کلمه عروسی خوشم نمیاد.

– ولی لیدا کلی ذوق داره.. حد اقل به خاطر اون زیاد حساسیت نشون نده!

کلافه چشم چرخاند و همزمان یاد حرف‌های دیشب ترانه افتاد.

– بگم بچه‌ها برآش صحابه ببرن؟

با چشم اشاره‌ای به بالا کرد و افزود:

– ترانه رو میگم!.

– نه.. بذار یکم بیشتر بخوابه.. هنوز ساعت نه نشده.. دیشب خیلی خسته شد.. کلی هم ترسید.

– نظرت در مورد دیشب هنوزم همونه؟

– با توجه به شرایطی که خودش گفت امکان نداره کسی بتونه وارد خونه بشه.. مگر اینکه کار یه خودی باشه. منصوری ابرو بالا داد.

– مشاور امالاک؟

فردین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

– ترجیح میدم فکر کنم از ترس و تنها یی یه چیزایی نظرش اوهد..

غرق فکر بود که منصوری گفت:

– در مورد دیشب چیزی به لیدا گفتی؟

– چی رو باید میگفتم؟

منصوری نگاهش کرد. نمیدانست چطور بگوید که دچار سوء تعبیر نشود. میدانست در این موارد بسیار حساس است.

کمی جلو آمد و محتاط گفت:

– فردين جان نمیدونم منو چقدر قبول داري.. ولی من همیشه مثل برادر نداشته ام دوست داشتم و خواهم داشت. چهل و دو سالمه.. ده سالی تجربه ام از تو بیشتره.. تجربه‌ی دوازده سال زندگی مشترک بهم ثابت کرده همچین اتفاقایی وقتی به گوش زن برسه پای بدترین گزینه‌ها وسط کشیده میشه.. متوجه منظورم هستی؟
– لیدا خودش شرایط و درک میکنه.. میدونه اگه نگرانش فقط برای اینه که اون دختر نیاز داره به کسی که حمایتش کنه و حواسش بهش باشه.. من مسئولیت..

– این مسئولیت قراره تا کی ادامه داشته باشه؟

فردين با اخم نگاهش کرد و گفت:

– تا وقتی سروسامون بگیره.. تا وقتی خیالم از بابتش راحت بشه!

منصوری سری تکان داد و نفسش را با صدا بیرون داد.

– فردين جان.. نه تو، نه من نمیدونیم ته دل خانومت چه خبره! یک درصد بیش خودت احتمال نمیدی که ممکنه از این شرایط خوشش نیاد؟ بالاخره زنه.. ترانه هر چقدرم برای تو مثل طراوت باشه برای لیدا یه زنه مثل خودش.. حق داره اگه از این شرایط خوشش نیاد.. اگه احساس خطر کنه..

چشم‌های فردين ریز شد و جدی گفت:

– احساس خطر کنه؟ برای چی باید احساس خطر کنه علیرضا متوجه نمیشم!

منصوری دیگر چیزی نگفت اما فردين آشفته و عصبی گفت:

– خودت خوب میدونی اون دختر چیا رو از سر گذرونده.. خودت میدونی زندگیش چجوری تار و مار شده.. چرا باید حاله که فقط یه کمی داره بهش کمک میشه که پاشه روی پاهاش بایسته لیدا احساس خطر کنه؟ خودش را نشان داد و عصبی خندهید.

– من انقدر ضعیف النفس و پست ام؟ انقدر بی جنبه و انقدر...

عصبی دستی به صورتش کشید و با خنده‌ی پر حرصی سرش را تکان داد.

– نمیفهمم منصوری.. یا من واقعاً درک نمیکنم حرفاتو یا تو داری..

– چرت و پرت میگم؟

– علیرضا؟ خواهش میکنم درک کن.. من برای لیدا توضیح دادم.. خودش منو میشناسه.. چرا باید به همچین چیزی از مزخرفی فکر کنه؟ در مقابل ترانه احساس خطر کنه! آخه چرا؟

منصوری دست هایش را بالا برد و گفت:

– من اشتباه کردم عذر میخوام.. فراموش کن!

فردين باحالی آشفته از جا برخاست و با دستش روی میز ضرب گرفت. قدری در سکوت به صبحانه خوردن خانواده‌ها نگاه کرد. منصوری از پشت میز برخاست و دست روی شانه اش گذاشت. آرام گفت:

_ببخش اگه ناراحتت کردم.. فقط امیدوارم تا دیر نشده به حوفام فکر کنی ..امان از روزی که شک خوره بشه و به جون یه زن بیفته.. امان از روزی که روی کسی حساس بشه. قرار نیست این حساسیت واقعیت باشه.. مهم اینه که اون حس به زنت القا بشه و آرامش زندگیتون بخوره به هم. به فکر توانه باش.. مردونگی کن.. ولی به حدش.. کاری که تو داری برای اون میکنی از مردونگی و دین و خوبی گذشته.. انگار که.. حرفش را به موقع نیمه کاره گذاشت.. سرش را تکانی داد. و از کنارش گذشت. او رفت اما فردین هنوز با فکی منقبض و چشم های سخت و مستقیم ، به نقطه ای خیره بود.

با برخورد جسم کوچکی به بینی اش ، سر برگرداند و با اخم به عقب نگاه کرد. رها بلند خندید و کمی جلو آمد.. کنارش نشست و گفت:

یه چیت میشه ها امشب حسام.. همش تو هپروتی!
حسام چشم غره ای رفت و کلافه از مهمانی تمام نشدنی نگاهی به ساعتش انداخت.
نمیریم خونه؟

رها نیشگونی از پهلویش گرفت و گفت:
_هیس آروم.. آبرو بر.. میخوای ترانه بشنوه؟ قبلنا جونت میرفت که بیایم اینجا.. چته خُب؟
حسام زیر چشمی نگاهی به ترانه ای که کمی آن طرف تر نشسته بود و با تکه قندی بازی میکرد انداخت و گفت:
_اون که حالش از منم خراب تره.. اصلا یک کلمه حرف نمیزنه!
و به دنبال این حرف از جا برخاست و کنار ترانه نشست. ترانه که حضورش را حس کرد ، پاهایش را جمع کرد و گفت:
_چه خبر؟

حسام شانه بالا انداخت و رها سریع گفت:
_جرات یا حقیقت.. هستین؟
حسام چینی به بینی انداخت و زمزمه کرد:
_بچه!

بچه بودن بهتر از پیر بودن.. چتونه شما؟ نمیشه دو دقیقه پیشتوں نشست.
برو بشین پیش یکی که بہت خوش بگذره.. چاقو زیر گردنت گداشتن مگه؟
رها رو به ترانه کرد:

یه چیزی بنهش بگو دیگه.. حالم از این مدل جدیدش به هم میخوره. انگار عقده‌ی جلب توجه داره!
حسام آرنجش را بالا برد و گفت:
_رها میکوبم تو دهنتا!

رها دهنش را کج کرد و ناراحت از کنارشان برخاست. حسام رفتنش را نگاه کرد و زیر لب گفت:
_انگار نه انگار بیست و چهار سالشه.. آدم نمیشه این دختره!
ترانه لبخند کمنگی زد و گفت:

_چیکارش داری؟

_من یا او نی؟

ترانه طولانی نگاهش کرد و گفت:

_زیادم بپراه نمیگه ها!

حسام که سکوت کرد.. ترانه سرش را نزدیک تر برد.

_چیزی شده؟

حسام با تردید نگاهش کرد. شاید وقتی رسیده بود که این موضوع را با او در میان بگذراد.. نظر ترانه برایش از همه چیز مهم تر بود. با هر دو دستش موهای بلندش را چنگی زد و گفت:

_بریم بالا؟ اینجا خیلی شلوغه!

ترانه بی معطلي از جا بلند شد و رو به رها بلند گفت:

_میریم بالا یه سر به کتابخونه بزنیم. میای؟

رها ناراحت شانه بالا انداخت و رو برگرداند. حسام در حالی که در دل خدا را شکر میکرد همراه ترانه پله ها را بالا رفت. وقتی به هال کوچک رسیدند، روی اولین صندلی چوبی نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

_خوش به حالت اینجا رو داری.. گاهی دلم میخواست تنها باشم ولی نه تو محیط کار نه تو خونه این امکانو ندارم!

ترانه پنجه را باز کرد و گفت:

_تنها بی بعضی وقتا واقعا حالمو خوب میکنه.. خیلی مديون بابا ام.

رو به روی حسام نشست و چهره‌ی غرق در خیالش را از نظر گذراند. با آرامش پرسید:

_رها راست میگه حسام.. دیگه مثل قبل نیستی.. انگار یه چیزیت کمه.. چیزی شده؟

حسام با تلخندي سر تکان داد و چیزی نگفت.

_خب بگو بهم.. میدونم اهل درد و دل نیستی.. ولی اگه بگی خیلی سبک تر میشی!

حسام به چشمانش خیره شد. تردید را کنار گذاشت و نفس عمیقی کشید.

_نمیدونم چجوری بگم.. از هر جایی نگاه میکنم یه ور قضیه به تو گره میخوره. دوست ندارم بعد این همه اتفاق دوباره

درگیرت کنم.. دوست ندارم زجرت بدم ولی..

دستش را مشت کرد و آرام روی سینه اش کویید:

_اینجا گیره!

ترانه گیج شده و هاج و واج گفت:

_یعنی چی؟

_ترانه.. قول میدی وقتی شنیدی ازم بدت نیاد؟ قول میدی قضاوتم نکنی؟

حسام حرف بزن ببینم چه خبره؟

حسام کمی مکث کرد و گفت:

_طراوت..

_ طراوت چی؟ چیزی شده؟

_ فهمیدنش انقدر سخته؟ یا تو هم مثل اوی که مدام تو ذهنم داد و فریاد میکنه منو لا یقش نمیبینی؟

ابروهای ترانه با بُهت از هم باز شد. آرام لب زد:

_ چی میگی تو؟

_ دوشن دارم. نمیدونم از کی اینجوری شد. منی که با هزار تا دختر رنگا با رنگ دوست شده بودم و حتی سر کارم دستم خالی نبود. دست خودم نیس ترانه. دوشن دارم.. این لامصب وقتی میبینتش تب میکنه.. عرق میریزه.. سر و صدا میکنه.. اوایل فکر میکردم جو گیر شدم.. به خاطر ظاهر آزاد و خوشگلیش خیال برم داشته.. ولی بعد یه سوء تفاهمی که بینمون شد دیگه خواب از چشمم رفت. گفتم چرا باید برات مهم باشه چی راجع بہت فکر کنه؟ خیلی از خودم پرسیدم اون دختر چی داره برا عاشق شدن...

ترانه همچنان خیره نگاهش میکرد. کمی جلو رفت و گفت:

_ ولی بعد دیدم همه چی داره... مرام.. عشق.. معرفت.. قلب مهربون.. همه چی جز دو تا پا... چجوری میشه دوشن نداشت ترانه؟ انقدر معصوم و بی آزاره که حتی نمیدونه دروغ و دو دره بازی یعنی چی؟ تنها کسیه که دیدم روحش دست نخورده و صاف مونده.. مثل یه دختر بچه ی کوچیک.. همون قدر بی آزار.. همون قدر خواستنی..

_ حسام بس کن.. اصلا معلوم هست چی میگی؟ داریم از طراوت حرف میزنیما..

_ آره.. طراوت.. خواهر رادین و فردین.. خواهر شوهر سابق تو. دختر پرونی که زندگیت و جهنم کرد.. با ناراحتی نالید و به قلبش اشاره کرد.

_ من میفهمم ولی این نفهمه.. نمیخواهد اصلا فکر کنه اون دختر چیه و کیه.. شاید فقط یه خیال شیرین باشه.. شاید توهم باشه.. ولی هر چی که هست دو طرفه است.. دوسم داره ترانه..

چشم های ترانه با وحشت گشاد شد. قبل از اینکه چیزی بگوید حسام گفت:

_ فکرای ناجور نکن.. هیچ ارتباطی با هم نداریم.. نه دوستی نه رابطه.. فقط قراره کمک کنم همینجا عمل بشه.. احتیاج داشتم بفهمم اونم دوسم داره یا نه.. که خیلی خوب فهمیدم!

ترانه سر تکان داد:

_ چجوری؟

حسام لبخندی زد و گفت:

_ یه بهونه کوچیک دادم دستش.. یه بهونه ی چرت.. یه راه غیر مستقیم برای اینکه بهش بفهمونم برام مهمه.. پیش خودم گفتم اگه دوسم نداشته باشه میکوبه تو دهنم.. اگه داشته باشه با همین بهونه ی کوچیک پیش میمونه! بهتر از این بود که مستقیما بهش بگم دوشن دارم.. میدونستم به خاطر ظاهرش ممکنه فکرای ناجور کنه و پیش چشمش هزار و صله بشم!

ترانه دست روی دهانش گذاشت و از جا برخاست. باورش نمیشد. رو برگرداند و ناباور سر تکان داد.

_ نمیفهممت حسام.. درکت نمیکنم!

حسام دور زد و مقابله ایستاد.

فقط بهم بگو ازم بدت نیومده.. بگو اسم سودجو و فرصت طلب روم نداشتی .. حاضرم بهش نرسم ولی پیش تو یه
 آدم عقده ای و فرصت جو نباشم.. تو منو خوب میشناسی ترانه!
 ترانه نگاهش کرد. او را آنقدری میشناخت که پی به حس عجیب چشم هایش ببرد .انتخاب رادین یادش داده بود چه
 دره‌ی عمیق و بی رحمی میان خیال و حقیقت وجود دارد.. دره‌ای که روز به روز عمیق‌تر میشود و در نهایت تو را در
 خودش میبلعد...
 ناراحت دست روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد:
 _متاسفم.. فقط همین!

پروین نگاهی به طراوت و لیدایی که برای آماده شدن به طرف اتاق میرفتند کرد و رو به فردین گفت:
 _حس میکنم طراوت خیلی روحیه ش خوب شده. فکر کنم شوق عروسی شما اینجوری به وجودش آورده باشه!
 فردین پک عمیقی به پیش زد و گفت:
 _من زیاد مطمئن نیستم فقط همین باشه!
 _منظورت چیه?
 _منظوری ندارم.. همین که باذوق داره برای عمل حاضر میشه خودش یه دنیاست!
 نگاه پروین سرشار از نگرانی شد و گفت:
 _هنوز وقت هست فردین.. من میگم ریسک نکنیم. معلوم نیست چه اتفاقی بیفته.. اگه بازم..
 _برای عمل خارج از ایران میشد تضمینی داد?
 پروین ساكت ماند و فردین افزود:
 _حد اقل این خواسته‌ی خودش.. بذاریم یه جوری باشه که خیالش راحت باشه. دکتر خیلی خوبیه.. بقیه شن خواستن
 خود طراوت و اراده‌ی خداست.
 پروین سر تکان داد و ناراحت گفت:
 _به امید خودش.. هشت روز بیشتر تا عمل نمونه!
 سر و صدای دخترها را که شنید ، لبخندی زد و رو به فردین غرق در فکر گفت:
 _یکم اون اخماتو وا کن.. نا سلامتی داری زنت و میبری خرید عروسی.. با این قیافه ترشیده شبیه هر کسی هستی جز
 دامادا!
 _میدونی زیاد از اینجور کارا خوشم نمیاد. من که گفتم هر چی که میخواه بیسنده و سفارش بده ..
 _با دلش راه بیا فردین جان.. همین که خودش و خانوادش کلی آرزو رو ته دلشون نگه داشتن و به جشن خودمونی
 راضی شدن نهایت متأثtron و میرسونه.. دیگه مابقی کارا رو با زور انجام نده!
 فردین سری تکان داد و همزمان دخترها از اتاق بیرون آمدند. لیدا با ذوق گفت:
 _طراوت میگه تاج و تور تکراری شده.. به نظرت کلاه خیلی بهتر میشه؟ تابستانم هست کانسپیتش جوره!
 فردین سعی کرد لبخند کنج لبس را حفظ کند. نمیدانست چرا پاهاش روز به روز سنگین‌تر میشد. انگار که حسی از

درون به تمام چیزهای مرتبط با لیدا فرمان ایست میداد. جلو رفت و همزمان گفت:

_اگه اجازه بدی این تصمیما رو وقتی بگیرم که امتحانشون کردی. موافقی؟

لیدا از ته دل لبخند زد و طراوت خوشحال و سر حال گفت:

_پس عجله کنین که خیلی کار داریم!

وقتی هر سه با هم داخل ماشین قوار گرفتند، لیدا با عجله گوشی را روی گوشش گذاشت و بعد از کمی انتظار مشغول

صحبت شد. با هر کلمه ای که میگفت اخم فردین بیشتر در هم فرو میرفت و بُهت اشن بیشتر میشد.

_پس مطمئنی نیاییم دنبالت؟ اوکی.. پس اگه اینجوریه تو زودتر میرسی.. برو تو ما هم میایم.

گوشی را قطع کرد و به عقب برگشت. رو به طراوت گفت:

_ترانه میگه راه افتاده.. تقریبا نزدیکای مزونه.. فکر کنم زودتر از ما برسه.

چشم های فردین با ناباوری به او خیره شد و گفت:

_مگه ترانه هم میاد؟

_ای بابا صبح سر میز چی میگفتم پس دو ساعت؟ خیلی سر به هوا شدیا!

فردین عصبی دستی دور دهانش کشید و گفت:

_یه بار دیگه میشه بگی؟ برای چی ترانه هم باید بیاد؟

لحن جدی اشن باعث شد لیدا کمی دست و پایش را جمع کند. متعجب و حق به جانب گفت:

_دیشب داشتیم با هم حرف میزدیم گفتم امروز برای لباس عروس میریم.. تعارف کردم اگه خواست همراهمون بیاد

اونم نه نیاورد.. فکر کردم بدم نشه اگه..

_اگه چی لیدا؟ دقیقا چه فکری کردی پیش خودت که تصمیم گرفتی اون دختر میتونه همراه خرید عروسی ما باشه؟

لیدا بخ کرده سکوت کرد و فردین ماشین را نگه داشت. طراوت از داخل آینه ناراحت نگاهش میکرد. او هم میدانست

فکر خوبی نبود اما وقتی فهمید که کار از کار گذشته بود. فردین در سکوت به بیرون خیره شدو لیدا آرام گفت:

_من اصلا نمیدونم دیگه باید چیکار کنم.. مگه نمیگی تنهاش نزار؟ نمیگی مگه باهاش دوست باش.. خب من اهل یه

دوستی مصنوعی نیستم.. چرا نباید تو خرید همراهیم کنه؟ مگه مشکلی هست؟

فردین لحظه ای چشم بست و حرف های علیرضا در سرشن تکرار شد. رو بر گرداند و کمی آرامتر گفت:

_عزیز من.. یه چیزایی رو باید خودت درک کنی.. ترانه که یه دختر معمولی نیست.. شکست خورده.. ضربه دیده.. شاید

تکرار این خاطره های دوباره آزارش بده.. ما بهش نزدیک شدیم که کمک کنیم با گذشته کنار بیاد.. نه که بشیم آینه ی

دق و باعث شیم هر لحظه یاد خاطره های تلخش بیفته..

_چه ربطی داره فردین جان؟ این دختر بالاخره باید به زندگی نرمال برگردد.. بالآخره فک و فامیل و چه میدونم

نzdیکاش عروسی میکنن.. چرا مثل بیمار باهаш رفتار کنیم؟ چرا نمیداری برash عادی شه؟

لحن دلخور و ناراحت لیدا باعث شد فردین بحث را ادامه ندهد.. نفس عمیقی کشید و گفت:

_بسیار خب.. دلیلی نداره بیخودی بحث و ناراحتی پیش بیاد.. کاریه که شده!

طراوت از داخل آینه گفت:

داداش خودش مشتاق بود.. به نظرم ما حساسیتی نشون ندیدم!

فردین کلافه از اتفاق پیش آمده سرش را تکانی داد و بی حرف به طرف مقصد راند.

وقتی از در مژون بزرگ داخل شدند ، ترانه به احترامشان از روی صندلی برخاست و با لبخند ملاجمی سلام داد. فردین بعد از احوال پرسی دخترها جلو رفت و سلامش جواب داد. دو هفته ای از آن روز گذشته بود. روزی که بعد از شنبیدن حرف های عجیب علیرضا ، آنقدر دچار حسی مزخرف و عجیب شده بود که مستقیماً به اتفاقش پناه برد و رساندن ترانه را به یکی از راننده ها سپرده. از آن روز به بعد دیگر آرامش قبل را نداشت.. حس میکرد یک چیزی برایش به حدی آزار دهنده و گزنه است که قسمتی از قلیش را تحت فشار قرار داده.. حسی که نه تنها با عذر خواهی های بی در پی علیرضا رفع نشد ، بلکه با دیدن دوباره ای ترانه شدت گرفت و آزار دهنده تر نیز شد .

با صدای زنی که نام او را میخواند سر برگرداند. زن شیک پوش عینکش را از چشم برداشت و محترمانه گفت:

خانم همایون فر گفته بودن قراره تشریف بیارین. خیلی خوش اومدین.

لیدا و او هر دو تشکر کردند و زن بلا Facilities سراغ مدل ها رفت.

به نظرم اول از مدلای ساده تر شروع کنیم.. کلا مد امسال ساده و بی زرق و برقه.. ولی باز هر طور که مایلید.. از هر

مدلی بخواین اینجا هست.. حتی میتوینی انتخاب کنین و ترکیبی از چند تا مدل و برآتون در نظر بگیریم.

لیدا با شوق میان مانکن های پلی استر چرخ میزد و زن برایش تک تک مدل ها را توضیح میداد. فردین کتش را از تن درآورد و روی یکی از صندلی ها نشست. رو به طراوت گفت:

فکر کنم تا شب اینجا بیم!

نه تنها طراوت بلکه ترانه ای که کمی آن طرف تر ایستاده بود هم صدایش را شنید و آرام خندهد. وقتی چند مدل توسط

لیدا انتخاب شد ، ترانه داوطلبانه برای کمک به او داخل اتاق پرورد. طولی نکشید که لیدا با لباس سفید و زیبایی از

اتاق بیرون آمد. فردین سر پا ایستاد و نگاهش کرد.. لباس عروس در تن سفید و ظریف دخترک زیبا تر از حد معمول

شده بود. استخوان های ظریف سرشانه اش و موهای لخت و بلند سیاه رنگی که روی آنها ریخت بود ، تضاد نفس

گیری با لباسش داشت. جلو رفت و با لبخند گفت:

عالیه!

ترانه از پشت سرش گفت:

فکر کنم هر چی بیوشه بهش بیاد..

طراوت در تایید حرفش گفت:

آره ولی اونی که اول انتخاب کردی بهتر بود.. منتها تاج و تورشم بذار!

لیدا با ذوق نگاهی زیر زیرکی به فردین کرد و دوباره داخل اتاق شد. فردین بی قرار شده بود. روی صندلی نشست و

پاهایش را با استرس تکان داد. خودش نمیدانست دلیل این استرس احمقانه و بی ربط چیست؟ اما هر چه بود آنقدر

بی تاب و عصبی اش کرده بود که دلش میخواست هر چه زودتر از این مکان بگریزد. طراوت که متوجه چهره ای

سخت اش شد. کمی جلو آمد و آرام پرسید:

داداش چیزی شده؟

فردین سر تکان داد و گفت:

_میدونی زیاد از این جور جاها خوشم نمیاد..

کمی مکث کرد و ناراحت گفت:

_حتی برای نگار هم خودتون رفته بودین و من نبودم!

طراوت لب گزید و گفت:

_لیدا فرق میکنه.. خیلی حساسه.. اگه نمیومدی..

_میدونم عزیزم.. مشکلی نیست..

طراوت سکوت کرد و همزمان لیدا از داخل اتاق پر بیرون آمد. فردین دوباره نگاهی به لباس انداخت. این مدل ساده

تر و زیبا تر به نظر میرسید. کوتاه گفت:

_به نظرم این بهتر از قبلیه!

لیدا چرخی زد و دستش را روی تاج و تورش گذاشت.

_آره با تور هم خیلی قشنگ تر میشه.. ولی دوست دارم با کلاه هم امتحانش کنم. دو تا مدل هست بین کدام بهتره؟ سپس به کلاه هایی که در دست ترانه بود اشاره کرد. دامنش را با دست بالا برد و به فردین نزدیک شد. آرام طوری که فقط او بشنود گفت:

_میای تو بینی کدام بهتره؟ همونجا هم کمک میکنی لباسم و درارم!

فردین ناخواسته نگاهی به ترانه انداخت. حس میکرد یک طرف مغزش در حال جوشیدن است.. به طرز عجیبی در حال خفه شدن بود. قدمی جلو رفت و بیشانی لیدا را بوسید. ترانه چشم دزدید و او آرام گفت:

_ترجم میدم تموم شدش و بینم.. برو بینم با کدومش قشنگ تر میشی!

لبخند زیبایی روی لب های لیدا نشست و با ذوق داخل شد. ترانه کمک کرد تور و تاج را از موهایش جدا کند. لیدا یکی از کلاه ها را روی سرش گذاشت و ترانه از آینه به عکس زیبایش خیره شد.

_حق با تو بود.. کلاه خیلی شیک تره!

لیدا نگاهی به کلاه دیگر انداخت که فقط قسمت جلوی موها را میپوشاند و تور سفیدی تا نصف صورت داشت. آن را کنار سرشن گرفت و گفت:

_به نظرت کدومش قشنگ تره!

ترانه شانه بالا انداخت و او با ذوق برگشت.

_میشه بذاری روی سرت؟ میخوام بینم کدام بهتره!

ترانه کمی مکث کرد.. دلش میخواست درخواستش را محترمانه رد کند اما دلش نیامد.. شال نباتی رنگش را کناری گذاشت و موهایش را باز کرد، وقتی کلاه را روی سرشن گذاشت چشم های لیدا درخشید. لیدا در اتاق را باز کرد و بدون همانگی با ترانه بلند گفت:

_فردین جان چند لحظه میای؟

ترانه به ناچار همانطور منتظر ایستاد و نفسش را پر صدا بیرون داد. فردین که در اتاق را باز کرد قبل از هر چیز نگاهش

روی توانه ثابت ماند.. حتی وقتی لیدا نظرش را پرسید تمام حواسش پیش موهای درخشان و سیاهی بود که از کنار کلاه بیرون ریخته بود و چشم‌های درشت و معصومی که از پشت این نقاب توری جلوه‌ی دیگری داشت.

نگاهش را با زور از روی توانه برداشت و رو به لیدا گفت:

به نظرم با تور بهتر بود.. کلاه یکم غیر طبیعیه!

همین جمله‌ی کوتاه را گفت و با لبخندی عاریه‌ای در را بست. با وجود دمای خوب و مطبوع داخل مغازه عرق کرده بود. دستی به پیشانی اش کشید و به طرف در رفت. از پشت در شیشه‌ای به خیابان خیره شد.. داشت دیوانه میشد؟ این چه حالی بود که به آن دچار شده بود؟ حس انسانی را داشت که از سوختن میان شعله‌های جهنم زجو میکشد و کاری از دستش بر نمی‌آید. حس کسی که ویروسی ناشناخته و خطرناک به بدنش حمله کرده و سلول‌هایش را از داخل میخورد و او را از پا در میاورد.. چند بار متوالی دستش را میان موهایش فرو برد و دکمه‌ی بالای برآهنش را باز کرد.. بعد از کمی منتظر ماندن در همان حال ، لیدا از پشت دست روی کتفش گذاشت و پرسید:

چیزی شده؟

فردین که او را حاضر و آماده دید در دل خدا را شکر کرد. سری تکان داد و گفت:

تونستی چیزی انتخاب کنی؟

لیدا طولانی و پر معنی نگاهش کرد و مثل کسی که تمام ذوقش فروکش کرده گفت:

ترجمی میدم دو سه جای دیگه هم سر بزنم.. برای انتخاب زوده!

فردین به ناچار "باشه" ای گفت و بعد از خداحافظی از زن و باز نگه داشتن در شیشه‌ای برای دخترها ، با حالی عجیب و بد پشت سرshan بیرون رفت.

از لحظه‌ای که سوار آژانس شده بود فکرش درگیر بود.. درگیر رفتار عجیب و غریب و پر هراس لیدا.. درگیر واکنش‌های آنی و عجیب تر فردین و بدتر از همه ، درگیر حس بد خفگی و عذابی که مثل یک بختک شوم به جانش افتاده بود . مورد سوم برایش تازگی نداشت چرا که چند وقتی بود که با آن دست و پنجه نرم میکرد. هر وقت که این جمع سه نفره شکل میگرفت حس بدی مثل خوره به جانش میفتاد. لیدا برایش دوست خوبی بود. دلسوزانه و با محبت رفتار میکرد اما انگار همه چیز رفع یک تکلیف اجباری بود.. محبت‌هایش خالص و از سر صداقت و دوستی نبود.. رد پایی از خواسته‌ی فردین در همه‌ی حرف‌ها و رفتارهایش دیده میشد و همین ، جا را برای مورد آزار دهنده‌ی بعد باز میکرد . سرشن را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و چشم بست.. چرا هرچقدر میخواست برای این همه محبت خالص و بی‌من

فردین دلیلی منطقی بیابد نمیشد؟ یعنی خدا او را فقط در زندگی اش قرار داده بود که حامی قلب و روح شکسته اش باشد؟ پس چرا این حمایت و محبت روز به روز داشت آزار دهنده تر میشد؟ دلش نمیخواست به کسی وابسته باشد.. دلش نمیخواست باری بر روی دوش کسی ، حتی نزدیک ترین کسانش هم باشد ، ولی عجیب نسبت به این توجه‌های مرد روزهای سخت زندگی اش معتاد شده بود.. شاید اگر تنها خواسته‌ای که پس نمیزد و تنها حرفي که با دل و جان میشنید متعلق به همین مرد بود. ایراد کار دقیقا در همین قسمت بود. همین جایی که انگار در وجودش ریشه زده بود و خیلی کهنه تر از آن بود که بتوان ساقه اش را بزید و دور انداخت.

این اعتماد و این حسِ خوب تنها نقطه‌ی روشِ گذشته‌ی تیره و تاریکش بود.. فردين.. مردی که در سخت ترین روزهای زندگی اش نامش به قدری پر رنگ و غیر قابل انکار بود که حالا برایش تبدیل به یک اسطوره‌ی ستودنی گشته بود. دست خودش نبود و قتی در مقابلش سر پایین می‌انداخت و جز چشم چیزی نمیگفت.. از ترس نبود و قتی خواسته اش را بی‌چون و چرا اجرا میکرد و هرگز جایی برای بحث نمیگذاشت... حس اعتماد و اطمینانی که به حرف‌هایش داشت ارادی نبود.. حسی که روز به روز میانشان عمیق‌تر میگشت و درکش سخت تر و عجیب تر! با صدای راننده سر بالا کرد و آدرس دقیق را داد. جلوی در پیاده شد و کرایه را حساب کرد. اما قبل از اینکه وارد خانه شود حسام تکیه از دیوار کنار خانه برداشت و جلو آمد. با دیدنش حرف‌های آن شب دوباره پنکی شد و به فرق سرش کوبیده شد. با اخم ظریفی جلو رفت و سلام داد. حسام دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

کجا بودی؟

ترانه با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

انقدر غریبه شدیم که توی کوچه منتظرم میشینی؟

باید حرف بزنیم.. ولی نه تو خونه و جلوی چشمای بقیه!

ترانه با سری کج شده نگاهش کرد.

حسام؟ خواهش کردم این بحث و دیگه ادامه ندی.. نکردم؟

نه.. فقط گفتی متاسفی.. یه کلمه گفتی و منو گذاشتی تو آمپاس.. بهم حد اقل اینو بدھکاری ترانه.. برای چی متاسفی؟

برای من؟ برای این حسِ لعنتی که داره نفسم و میگیره؟ برای بی لیاقتی و بی غیرتیم؟ برای چی؟

ترانه سرش را برگرداند و نفسش را پر صدا بیرون داد. چند قدم جلو رفت و حسام هم به دنبالش راه افتاد. انتهای کوچه به فضای بازی کوچکی ختم میشد.. روی نیمکت نشست و به بازی بچه‌ها خیره شد. هیچ گاه در زندگی حسام را اینگونه بهم ریخته ندیده بود. حسامی که از همان زمان بلوغ هم حتی یک روز با ته ریش نا مرتب بیرون نرفته بود. به نیم رخشن نگاه کرد و غمگین گفت:

نمیخوای توموش کنی؟

حسام چشم روی هم گذاشت.

متوجه نیستی ترانه.. حتی نمیتوانی حدس بزنی که چقدر میخوامش..

کمی سکوت کرد و سر برگرداند. درد در چشم‌هایش موج میزد.

بهرت حق میدم اگه اسم بی غیرت روم بذاری.. دست گذاشتن روی دختر زنی که زندگیت و به گند کشید هیچی نیست جز بی غیرتی.. ولی بی انصاف نباش ترانه .. کمکم کن.. حالا که شده.. حالا که دارم زیر بار خواسته‌ی این دل له میشم منو به حال خودم ندار. اینجوری متاسف نگام نکن.. حتی اگه به طراوت‌نم رسم این نگاه تو منو میگشمه.

حسام.. گفتم متاسفم.. ولی نه به دلیلی که تو فکر کردی.. دست گذاشتن روی طراوت میدونی یعنی چی؟

به رو به رو خیره شد و با بعض گفت:

یک بار تو همه زندگیم خواستم دستم و ببرم بالا و یه چیزی بیشتر از سهمم و بگیرم. قبول کردن رادین هیچی نبود جز دیوونگی.. حالا دارم یک عمر توانشو میدم.. نمیخواام این اتفاق برات بیفته.

دیوونگی مگه همون عاشقی نیست؟

ترانه لبخند غمگینی زد و به طرفش برگشت.

نه نیست.. عشق خیلی فرق دارد.. خیلی دیر میفهمی فرقش با دیوونگی چیه .. وقتی که از سرت گذشته و تموم شده من عاشق رادین نبودم.. من با رادین فکر میکردم فرصت پرواز کردن دارم.. فکر میکردم وارد زندگی مردی شدم که عاشقانه دوستم داره و میتونم زندگیم و باهаш بسازم. هیچی از عشق نمیدونستم.. هیچی از وابستگی سرم نبود. فقط دلم میخواست خوشبخت باشم.. از خونه دور شم.. غر غرای کسی رو تحمل نکنم.. صدای داد و بیداد مامان و نشنوم. خیلی بچه بودم حسام.. رادین تو حساس ترین دوره‌ی زندگیم شد یه رویای صورتی خوشگل.. یه عشق کاذب و پر هیجان!

دستی به چهره‌ی خسته اش کشید و آرنجش را روی زانوهاش گذاشت.

گاهی فکر میکنم اگه بیمار نبود چی میشد.. شاید همین علاقه‌ی صورتی کم کم انقدر پر رنگ میشد که تبدیل به یه عشق بزرگ بشه. مگه یه زن با چی عاشق میشه؟ با توجه.. با احترام.. با آرامش.. با محبت.. با حمایت.. احساس من به رادین مثل یه نهال تازه جوونه زده تو همون اولین روزی که قرار بود روی خورشید و بینه تار و مار شد.. انقدر تیشه به ریشه‌ی سُست اش خورد که از خاک بیرون اومد.. جای احساس و تنفر گرفت.. این تنفر انقدر پررنگ شد که حتی نتونستم تو بدترین روزای زندگیش حتی به عنوان یه دوست کنارش باشم. مثل کسی که تو یه اقیانوس یه تیکه چوب پیدا کرده خودم و نجات دادم. بدون اینکه پشت سرم و نگاه کنم دست و پا زدم و خودمو به خشکی رسوندم.

برگشت و به چهره‌ی غرق در فکر حسام خیره شد. دست روی دستش گذاشت و گفت:

حسابت و اول با خودت روشن کن حسام.. بین عشقه یا دیوونگی.. اگه عشق باشه.. اگه واقعاً عشق باشه ارزش و داره که حتی تا ته دنیا هم دنبالش بردی.. ولی..

حرفش را نیمه کاره گذاشت و از جا برخاست.

من حتی تو بدترین روزای زندگیم تقسیراً رو گردن پروین و طراوت ننداختم.. من مسئول رفتار پروین نبودم.. من فقط مسئول سرنوشتی بودم که خودم برای خودم ساختم.. هیچ کس تو ازدواج منو رادین دخیل نبود جز یه تب تند و زودگذر و بی تجربگی خودم.. پس فکر نکن قراره من سنگی باشم جلوی راهت..

حسام سرش را بلند کرد. اشک در چشمانش حلقه میزد. با دو انگشت پای چشم‌هاش دست کشید و با صدایی دو رگه گفت:

بخدا نوکرتم دختر خاله.. خودم نوکرتم!

ترانه لبخندی از ته دل زد. هیچ چیز جای نگرانی و هراسی که برای این حسام جدید داشت را نمیگرفت.. اما بوى عشق آنقدر هوا را معطر کرده بود که ترجیح داد به احترام حضورش فقط سکوت کند.

دستش را مقابل حسام گرفت و گفت:

پاشو که از صبح تا حالا دارم میدوئم.. شام پای خودت.. از همون املتای مشهور پر از پیازداغ.. قبوله؟ حسام از جا برخاست و با دست‌هایش صورت ترانه را قاب کرد. هیجان زده گفت:

تو امشب بخوابی برات شیره‌ی سنگم میدوشم!

ترانه خنده‌دید و همانطور که سرش را برمیگرداند.. ناگهان نگاهش با دو چشم آشنا تلاقي کرد.. تا سرش را دوباره برگرداند و نگاه کند دیگر اثری از او نبود.. حسام که ترسیدنش را دید به پشت سر نگاه کرد و گفت:
_چی شد؟

سرش را نامطمئن تکان داد و گفت:
_فکر کردم یکی رو دیدم.. نمیدونم.. خیلی شبیهش بود..
حسام او را به طرف خانه هدایت کرد و با شوخی گفت:
_من روی ابرام. تو چرا توهم میزنی؟
حوالش به لودگی های حسام نبود.. تمام حواسش بی آن چهره‌ی آشنایی بود که در کمتر از یک ثانیه از مقابلش ناپدید شد.. آرام و نگران لب زد:
_شهرام!

توتون سوخته و خاکستر شده‌ی پیپ را داخل زیر سیگاری نفره ریخت و آن را گوشه روی میز گذاشت. روی تخت دراز کشید و به تاج تکیه داد. دستانش را در هم قفل کرد و مثل تمام مدت این چند ساعت به فکر فرو رفت. مغزش پر از خالی بود.. یک ذهن خالی اما پر تشویش.. انگار حتی توان فکر کردن را هم از او گرفته بودند. چه بر سرش می‌آمد؟ چرا در یک روز این همه دچار احساسات ضد و نقیض شده بود؟ خودش را نمیشناخت.. دیگر حتی به خودش و رفتارهایش هم اعتماد نداشت. همان رفتار غیر ارادی و مزخرفی که باعث شده بود ترانه را بعد از آن همه زحمت و دوندگی، با آژانس راهی خانه کند و حتی برای رساندنش تعارف هم نکند.

دلش میخواست ساعت‌ها بنشیند و افکارش را منسجم کند. اما هر چی بیشتر فکر میکرد ذهنش پراکنده تر و کیج تر میشد. کلافه دستی به صورتش کشید و با یک حرکت تیشرت سفید رنگش را از تن خارج کرد. اگر اصرار لیدا نبود بدش نمی‌آمد امشب را با خودش خلوت کند و به اتفاق‌های افتاده بیاندیشد.. دست‌هایش را روی سینه اش قلاب کرد و کمی چشم بست. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای لیدا چشم باز کرد.

_هنوز که اینجا بی؟

سری تکان داد و با اخم گفت:

_یکم خسته‌ام.. میخوام امشب زود بخوابم.

لیدا با لبخند به او نزدیک شد و کنارش روی تخت نشست.

_شام و بخوریم بعد بد اخلاقی کن.. بیرون که نداشتی چیزی بخوریم.. حداقل اینجا همراهی کن!
فردین زیر چشمی نگاهش کرد. تن پوش لیمویی ملایمی تنش بود و آب از سر و صورتش میچکید.. به موهاش اشاره کرد و گفت:

_کولر روشه.. سرما میخوری!

لیدا ابی توجه به او نزدیک تر آمد و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

_خودت که لختی چطور سرما نمیخوری؟

فردین یک آن احساس کرد قلبش از کار افتاده.. حالش دگرگون شد.. احساس کرد این حس و این گرمای خیس را از یک جایی به خاطر می آورد.. لیدا را از خودش جدا کرد و نگاهش کرد... اما به جای چشم های لیدا دو جفت چشم قرمز از ترس و درشت در نگاهش جان گرفت.. به سرعت نیم خیز شد و چشم هایش را با دست مالید .. چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود. درمانده گفت:

ـ موهاتو خشک کن ، یه چیزی بخوریم برسونمت.. این روزای آخر یکم بیشتر مراعات کنیم بهتره.. نمیخوام پدرت دلخور و نگران بشه!

لیدا بازوبخش را گرفت. وقتی فردین برگشت متوجه چشم های غمگین او شد. دخترک آرام گفت:
 ـ چرا انقدر داری ازم فرار میکنی فردین؟ چرا انقدر بی قرار شدی؟
 چشم های فردین با ترس دودو زد و آب دهانش را قورت داد.
 ـ چیزی نیست.. فقط یکم نگرانم!

لیدا بی اختیار گفت:
 ـ یازم برای ترانه؟

فردین دقیق نگاهش کرد.. حرف های علیرضا حقیقت محض بود. با اخم گفت:
 ـ مگه قراره نگرانی من فقط بابت ترانه باشه؟

لیدا چیزی نگفت و سر پایین انداخت. خودش خبر نداشت که این نیم رخ خیس چه بر سر منطق های مرد کنارش می آورد. مردی که مثل رباتی که سیم پیچی اش سوخته ، افکارش به طرز وحشتناکی به هم ریخته بود. فردین دستش را جلو برد و دست روی صورت او کشید. چرا دلش نمی آمد قبل از رسمی شدن نسبت بینشان این سد صوری را بشکند؟ آن هم وقتی شاهد اشتیاق و خواسته ای خود لیدا بود. چند ثانیه چشم بست و سعی کرد مثل همیشه منطقی فکر کند.

ولی حسی که از درونش سر به فلک کشیده بود انگار برای اولین بار بود که اینگونه هار شده !

دستش را از زیر موهای لیدا عبور داد و به گردنش رساند. وقتی دخترک سر برگرداند ، جلو رفت و فاصله را تمام کرد. سراسر عطش خواستن بود و تنش میان آتش عجیبی در حال سوختن.. انگار که در یک آن واحد چیزی را میخواست و نمیخواست. فقط از یک چیز مطمئن بود.. آن هم آن بود که چیزی که از درون خواسته اش را فریاد میزد ، متعلق به همین لحظه نبود!.

همین تلنگر کوچک باعث شد دقیقا زمانی که داشت برای هر عقب کشیدنی دیر میشد ، دست نگه دارد.. تنش را عقب کشید و به چشم های نیمه باز و پر از ناز لیدا خیره شد.. بی شک داشت عقلش را از دست میداد.. تن پوش از هم باز شده اش را دوباره روی تنش انداخت و از مقابله کنار کشید. گوشه ای تخت پشت به او نشست و تیشرتش را دوباره تن کرد. قلب لیدا در حال ایستادن بود. انقدر یکه خورده بود که حتی قادر نبود چیزی بپرسد. فردین چند بار پی در بی دست میان موهایش کشید و سعی کرد آرام باشد.. سرش را کمی به سمت او کج کرد و گفت:

ـ درست نیست لیدا.. الان نه!

لیدا نشست و زانوهایش را در هم جمع کرد.. پر از بعض زمزمه کرد:
 ـ هیچ وقت برای کاری زورت نکردم.. ولی همیشه بدترین موقع پا پس کشیدی.. وقتی اینجوری میکنی یعنی ..

بغضش شکست و اشک روی گونه اش چکید.. حال فردین خراب تو از خراب شد.. چطور چیزی را توضیح میداد که خودش از درکش عاجز بود؟ دستش را جلو برد و روی زانوی او گذاشت. دلجویانه گفت:

– خیلی زود همین فاصله هم بینمون تموم میشه.. ولی الان که مغزم پر از استرس و هزار جور فکره نه.. نمیخواهم کاری کنیم که بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه هر دومون پشیمون بشیم!

– چرا باید پشیمون بشیم فردین؟ مگه چقدر تا عروسویمون مونده؟ دلم نمیخواهد مدام پیش چشمت به زن هوس باز و عقده‌ای باشم.. ولی پس کشیدنای تو داره منو روی این قضیه حساس تر میکنه. من اصلاً نمیفهمم.. اصلا.. سرش را روی زانویش گذاشت و گریه کرد. فردین جلو رفت و در آغوشش گرفت. سرش را بوسید و کنار گوشش گفت:

– انقدر برام عزیز هستی.. انقدر مهم هستی که با وجود این همه خواستنی بودنت جلوی خودمو بگیرم.. الان وقتش نیست لیدا.. دوست ندارم برنامه‌هایی که توی ذهنمه خراب بشه.

لیدا سر بالا آورد و نگاهش کرد. با همین جمله‌ی کوتاه کمی آرام شد. فردین و مردانگی اش را میشناخت. نه اهل جا زدن بود و نه بازی دادن. سعی کرد تمام افکاری را که در این مدت مثل خوره به جانش افتاده پس بزند.. فردین مال او و مرد او بود.. چرا باید میترسید؟

سرش را جلو برد و میان اشک گفت:

– بگو هیچ وقت از تصمیمت پشیمون نمیشی فردین!

فردین عمیق نگاهش کرد... هر کاری کرد زبانش به گفتن جمله‌ای که شنیدنش را خواسته بود نظرخورد. بوسه‌ای به پیشانی اش زد و آرام زمزمه کرد:

– عمل طراوت هفته‌ی دیگه دو شنبه است.. میخوام با خودش صحبت کنم اگه براش مشکلی نباشه آخر همون هفته مراسم و برگزار کنیم.. یه هفته دیر و زود فرقی به حال کسی نداره.. نظر تو چیه؟

لیدا لبخند زیبایی زد و اشکش را پاک کرد.

– دوست داری همیشه سوزپرايزم کنی!

فردین لبخندش را بی جواب نگذاشت.. در ظاهر آرام بود اما از داخل مثل جنگلی انبوه و آتش گرفته، در جست و جوی راهی برای خاموش شدن و آرام گرفتن میگشت.

از کنارش برخاست و گفت:

– من میرم پایین.. اول موهاتو خشک کن.. بعدم بیا که از گرسنگی دارم هلاک میشم!

لیدا با محبت "چشم"‌ی گفت و فردین با دلی پر از تشویش از اتاق بیرون رفت. و ببره‌ی گوشی را که حس کرد.. دست در جیب شلوارش فرو برد و آن را بیرون کشید. اسم ترانه ضربان قلبش را تند تر کرد. کلافه و بی قرار تماس را رد کرد و گوشی را در دست فشرد.. اما نگرانی لعنتی امانش را بریده بود. چند بار با شک به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و دل را به دریا زد. شماره را گرفت و نفسش را بیرون داد. اما صدای ترانه که در گوشی پیچید، به وضوح زبانه‌های بالا گرفته‌ی همان آتش لعنتی را حس کرد.

– الو آقا فردین؟

_سلام.. ببخشید نتونستم جواب بدم.

_مهنم نیست.. میخواین بعدا حرف بزنیم؟

دستی به صورتش کشید و کوتاه گفت:

_نه بگو!

اینبار نوبت ترانه بود که مکث کند.. کمی صبر کرد و نامطمئن گفت:

_فکر کنم شهرام و دیدم.. یعنی مطمئن خودش بود ولی خیلی زود از جلوی چشمم غیب شد.. فکر میکردم گفتین خارج از ایرانه.. دارم اشتباه میکنم مگه نه؟

قدم فردین تنها چند قدم مانده به هال خشک شد.. چشمانش جمع شد و با جدیت گفت:
_دقیقا کجا دیدیش؟

با تک زنگی که روی گوشی اش افتاد، شالش را روی سرش انداخت و آرام از همان در سمت واحد خودش پایین رفت. چند قدم که برداشت در اواسط کوچه‌ی عربیض ماشین فردین را دید. فردین به محض دیدنش از ماشین پیاده شد و عینکش را از چشم برداشت. اخم غلیظش از همین فاصله هم قابل رویت بود. ترانه قدم هایش را تند تر کرد و جلو رفت.

_سلام!

_سلام.. زیاد که منتظر نموندی؟

سری تکان داد و گفت:

_نه ولی میشه یکم قدم بزنیم؟ نمیخوام بابا بدونه اینجا بین!

فردین "بسیار خب"‌ی گفت و همپای هم راه افتادند. انتهای خیابان کنار یک درخت ایستادند و ترانه با ترس گفت:

_همش میترسم بابا بفهمه ..

فردین با اخم نگاهش کرد و کلافه گفت:

_چرا نمیخوای بفهمه ترانه؟ پدر ته!

_درسته.. ولی من که مطمئن نیستم.. گفتنش هم نگرانش میکنه هم حساس.. همین به ذره آزادی و تنها یمم ازم میگیرن!

فردین پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

_دیشب بعد اینکه قطع کردی چندین بار خواستم پاشم بیام.. بзор جلوی خودمو گرفتم تا صبح بشه.. چشم رو هم نذاشتمن.. خیلی فکر کردم.. مطمئنی خودش بود ترانه؟

ترانه بی حرف نگاهش کرد.. خودش هم نمیدانست چرا ذهنش در گیر قسمت اول جمله اش شده.. لعنت فرستاد به ذهن تحلیلگر این روزهایش. آرام گفت:

_مطمئن نیستم.. ولی دیدمش.. اگه اون نبوده باشه چرا باید انقدر زود غیب بشه؟

فردین دستی به زیر چانه اش کشید. شهرام در اطراف ترانه میلکید و کاری از او ساخته نبود. درک نمیکرد.. چرا ترانه؟

مگر چه حساب تسویه نشده ای با او داشت؟

_آقا فردین.. نگرانیتون و درک میکنم ولی خواهشا به بابا چیزی نگین.. من حتی در مورد اون شب هم چیزی بهش نگفتم..

دست فردین روی چانه بی حرکت ماند و چشم هایش با ترس ثابت ماند.. زمزمه کرد:

_اون شب!

ترانه سر تکان داد و گفت:

_نترسین نمیتونه کار اون باشه.. فکر کنم جدیدا خیلی توهمنی میشم.. یه جور ترس کاذبه.. چون خوابای خیلی بدی هم میبینم!

فردین نا آرام و بی قرار دستی به پیشانی اش کشید.. یک آن وقتی سرش را بلند کرد، موتور سواری را دید که با کتف ترانه فاصله ای بیشتر از چند سانتیمتر نداشت... نفهمید چطور در یک ثانیه بازوی ترانه را به طرف خودش کشید. موتور که رد شد، نگاهش با نگاه ترسیده ای ترانه تلاقی کرد.. همان حس آزار دهنده دوباره آغاز شد.. چرا طرح این چشم ها این روزها کابوس شب هایش شده بود؟ با نگاهی طولانی به اجزای چهره اش، دستش را رها کرد و دستی به سرو صورتش کشید.

_حوالست کجاست تو؟

ترانه دست روی بازویش گذاشت و کمی آن را مالید.

_ندیدم یه دفعه چطور نزدیک شد!

فردین رو برگرداند و خشک و با عجله گفت:

_بهتره برگردی خونه.. فکر کار و فعلا از سرت بیرون کن باشه؟ فعلا چیزی که مهمه سلامت و جونته.. چیزی برا ترسیدن وجود نداره چون هیچ غلطی نمیتونه بکنه.. ولی بازم ترجیح میدم در چنین شرایطی حتی ریسک هم نکنیم.. نمیخواستم توی این روزا که سرتون شلوغه مزاحم بشم.. ولی گفتم شاید گفتنش به شما بهترین حالت باشه. در هر صورت بیخشید.

آرام خواست برگردد که دستش اسیر دست فردین شد.. وقتی رو برگرداند، چشم های فردین چشم همیشگی نبود. تیره تر و خاموش تر از همیشه به نظر میرسید.. و البته نگران تر. فردین کمی مکث کرد.. لب هایش بی اجازه از او تکان خورد و آرام لب زد:

_عروسوی رو انداختیم جلوتر!

ترانه فقط نگاهش کرد. لب هایش کم کم حالتی از یک لبخند ناقص گرفت و گفت:

_چقدر خوب.. خوشحالم براتون!

دست فردین مثل رباتی ناگهانی از دستش بیرون آمد.. حال و هوای عجیبی بود.. انگار هر دو در بُعدی از زمان و مکان بودند که متعلق به این دنیا نبود. فردین نگاهش را به سمت آسفالت داغ سُر داد و گفت:

_آره.. اینجوری خیلی بهتره! برای هر دومون!

تکه ای آخر جمله ای دوپهلویش چندین بار در سر ترانه چرخید.. ذهنش نمیخواست آن را به نفع خودش تحلیل کند..

شانه ای بالا انداخت و گفت:

نامزدی بلند مدت فقط باعث آزار هر دو تون میشد.. در هر صورت خوشحال شدم.

فردين نگاهش کرد.. جمله ای که بی اراده گفته بود مثل آخرین نفس های یک انسان رو به مرگ در کمتر از چند ثانیه فروکش کرد و میان نگاه های بی حالت ترانه جان باخت.. نبخش خاموش شد و دوباره در همان غالباً همیشگی فرو رفت. پشت سر ترانه راه افتاد و در سکوت همراهش رفت. وقتی که او را راهی کرد و سوار ماشین شد، دست خودش نبود که مثل دیوانه ها از پشت سر به قدم های او خیره ماند.. دیگر گیج نبود.. کما تمام شده بود.. دست دلش رو شده بود.. تکه ای آخری که در پستوهای ذهن مه گرفته اش گم شده بود سر جایش نشست و چنان ضربه‌ی محکمی به سرش زد که بی حس و کرختش کرد.. نگاهش را چند بار ما بین ترانه و فرمان ماشین به گردش در آورد.. این احساس توان کدام گناه نکرده بود.. اصلاً مگر چنین چیزی ممکن بود؟؟

خدمه‌ی مرد رو به روی اتفاقی ایستاد و رو به منصوری گفت:

تو این اتفاق!

منصوری تشکر کرد و چند تقه به در زد.. وقتی صدایی از داخل اتفاق نشنید سرش را به در چسباند و گفت:

فردين منم.. باز میکنی درو؟

چند دقیقه گذشت تا در اتفاق به آرامی باز شد.. اولین چیزی که با آن مواجه شد حجم عظیمی از دود مخلوط شده‌ی سیگار و تنباکو بود.. دستش را در هوا تکان داد و داخل رفت. فردين پشت به او به سمت کانپه رفت و دوباره رویش نشست. سیگار نیمه کاره‌ی میان انگشتانش تعجب منصوری را برانگیخت. پیشینی این روزها برایش سخت نبود اما مردی که رو به رویش میدید به هر کسی شباهت داشت جز فردين!

پرده‌های حریر را کنار داد و پنجره‌های رو به فضای باز پشت هتل را باز کرد.. ریموت کولر را گرفت و همانطور که

خاموشش میکرد گفت:

چیکار میکنی مرد مومن؟ خودکشی؟

فردين بدون اینکه چیزی بگوید کام سنگینی از سیگار گرفت و آن را داخل زیرسیگاری له کرد. نگاه منصوری به ته سیگارهای داخل ظرف خیره ماند.. کمی آن طرف تر روی میز پیپ کج شده اش افتاده بود و بسته‌ی تنباکوی خالی.

دیگه اون پیپ ارضا نکرد که دوباره رفتی سراغ سیگار؟

فردين سر بالا کرد.. چشم‌های سرخش را به علیرضا دوخت و بی حرف نگاهش کرد. علیرضا آه کشید.. آخرین باری که سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشیده بود چند روز بعد از چهلمین نگار بود. با این تفاوت که آن روزها، با همه‌ی خراب بودن حالت سکون غریبی در چشمانش موج میزد. ولی مردی که این لحظه رو به رویش نشسته بود، آتش فشانی بود آماده برای انفجار.. او را به خوبی میشناخت.. نه اهل داد و فریاد بود و نه گریه و درد دل... همه چیز را در خودش میریخت و در نهایت، تبدیل به تصویر همین لحظه میشد.. طوفانی ولی خاموش!

نمیخوای چیزی بگی؟

فردين صورتش را جمع کرد و بی حوصله گفت:

– پایین و به کی سپرده‌ی پاشدی او مدمی اینجا؟

– بهانه‌ی بهتری پیدا نکردی؟

– نه!

– چی شده فردین؟

فردین هر دو دستش را روی پیشانی گذاشت و نفس عمیقی کشید. از مقابل منصوری برخاست و پشت به او و رو به پنجره‌ی باز ایستاد.

– چی میخوای بدونی؟

– چیزی نمیخوام بدونم.. فقط میخوام بشنوم!.

فردین دستش را مشت کرد و به دیوار کنار پنجره چند ضربه‌ی کوتاه زد.. رگ‌های برجسته‌ی ساعدهش از همان فاصله‌ی هم قابل تشخیص بود. علیرضا آرام جلو رفت و دست روی کتفش گذاشت.

– بس بالاخره باهاش کنار او مدمی!

فردین سر برگرداند.. از نگاهش خون میارید.

– از دید تو من چه جور مردی ام علیرضا؟ پست فطرت؟ بی نفس و اراده؟ احمق؟ نامرد؟ چی ام؟

– بس کن فردین! پسربچه‌ی شونزده ساله نیستی که نتونی روی احساسات اسم بذاری!

فردین عصبی خنده‌ید.. منصوری را دور زد و دوباره روی کاناپه نشست. آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و مثل دیوانه‌ها به نقطه‌ای خیره شد.. منصوری بدون اینکه چیزی بگوید منتظر ماند.. دستی میان موهایش کشید و سر بالا کرد.

ناباور و دردمند زمزمه کرد:

– زنِ رادین علیرضا.. ترانه.. حتی فکر کردن بهش یعنی آخر...

سرش را تکانی داد و صورتش را با دست هایش پوشاند.

– نباید انقدر بهش نزدیک میشدم.. نباید انقدر وارد حریم خصوصیش میشدم.. این روزا انقدر گیج بودم و انقدر سردرگم که یه حس غلط به افکارم جهت داد.. ترانه هر چقدرم برآم قابل احترام و عزیز باشه زنه.. منم یه مردم مثل همه‌ی مردای دیگه.. نزدیکی بیش از حد باعث شد..

– فردین؟

به منصوری نگاه کرد و نالید:

– امکان نداره علیرضا.. من انقدر پست نیستم که به زندگی برادر خودم چشم داشته باشم.. من یک سال تمام کنارش بودم.. هیچ وقت، هیچ لحظه حسی به غیر از حمایت و احترام بهش نداشتم.. حتی از گوشه‌ی چشم هم نگاهی بهش نداختم.. دارم دیوونه میشم.. بخدا زده به سرم.. من حالم خوب نیست..

– میخوای من بگم؟

فردین سکوت کرد و او گفت:

– اولین باری که دیدیش او مدمی بهم گفتی یه دختره از یه طبقه‌ی متوسط.. قضاوتنی نکردی ولی سخت نبود خوندن ذهننت. فکر میکردی به خاطر موقعیت اجتماعی رادین وارد زندگیش شده.. به قول خودت طول کشید تا بفهمی اون

دختر خودش قربانی شد.. قربانی خودخواهی های مادرت و بیماری رادین.. وقتی حمایت بود ، رنگی از توجه و علاقه نبود.. همه چی از همون جا شروع شد ، ولی بدون اینکه بفهمی!
فردين دستش را در هوا نگه داشت.
_هیچی نگو.. خواهش میکنم!

_وقتی پا شدی بری دنبالش فهمیدم فردين.. هیچ کس از روی نگرانی زندگی خودش رو روی میخ نمیزاره تا بره دنبال کسی که هیچ ارتباطی بهش نداره.. نگرانش بودی ولی خودتم نمیدونستی این نگرانی داره از کجا آب میخوره.. درکش و قبولش سخت بود.. ولی نه برای منی که از بیرون شاهد رفتارت بودم.. برای خودت سخت بود چون داشتی این حس و با حمایت اشتباہ میگرفتی!

فردين از جا برخاست و با صدای بلندی گفت:
_زنه رادین بود میفهمی ؟ امكان نداره علیرضا.. من شاهد تک لحظه هاشون بودم.. شاهد نفسم گفتنا و بال بال زدنای رادین بودم.. شاهد..

ضربه ای به پیشانی اش زد و از فشار جمله ای که نتوانست بر زبان بیاورد داد بلندی کشید. منصوری جلو رفت و بازویش را گرفت.

دو دقیقه آروم بگیر مرد.. با اینجوری فشار آوردن به خودت چی درست میشه؟
نشست و سر تکان داد.

_هیچی.. هیچی درست نمیشه علیرضا!
نگاهش کرد و با درد گفت:

_دارم عقلم و از دست میدم.. ذهنم دیگه مال خودم نیست ... نمیشه یک لحظه بهش فکر نکرد.. نمیتونم یک آن نگرانش نباشم.. نمیفهمم.. در ک نمیکنم.. دلم میخواهد بی دلیل بینم.. وقتی حرف میزنه دیگه حواسم جمع حرفاش نیست.. مدام مراقبم که نکنه این حس لعنتی به ارادم غلبه کنه و حرکتی انجام بدم که نباید! اون دختر به من اعتماد کرده.. اطمینان کرده.. من چجور مردی ام علیرضا بگو.. چقدر ضعیف النفس و چقدر بیچاره شدم که دارم اینجوری وا میدم؟

_چیزی که من دارم میبینم فقط یه مرد عاشقه که نمیخواه حسش و قبول کنه .. آگه با انکار چیزی درست میشه بشین و روزها توی این اتاق برای خودت تکرار کن که دوستش نداری.. ولی دیره فردين.. حسی که به ترانه داری مث مخدو ذره ذره رفته توی خونت.. وقتی باید به این روزا فکر میکردی که با یه تماس کوچیکش پرنده میشدی و خودت و بهش میرسوندی.. وقتی ترافیک دو ساعته‌ی تهران و نیم ساعته به خاطر رسیدن به خونه از میانبرای تنگ میرفتی.. وقتی که موقع حرف زدن ازش مدام اون لبخند گوشه‌ی لبت مینشست.. نه الان ! ..

نمیتونم قبولش کنم.. هرجوری فکر میکنم .. هر جوری حساب میکنم امکان نداره..
سرش را تکانی داد و غمگین و پر درد گفت:

_چیکار باید بکنم؟ چجوری میشه دیگه بهش فکر نکرد?
_چقدر برات مهمه؟

چشم بست و آه کشید.

_خیلی..

_انقدر مهم هست که به خاطرش خط بکشی روی اسم لیدا!

فردین به یکباره به پا خواست.. مثل دیوانه ها چند قدم جلو رفت و دستش را چند بار میان موهايش کشید. وقتی

برگشت چهره اش آنقدر آشفته بود که قلب منصوری آتش گرفت. سر تکان داد و گفت:

_نه.. نه من نمیتونم.. حتی اگه..

بی قرار تراز قبل دوباره نشست و سبیک گلویش بالا و پایین شد.

_حتی اگه بدونم قراره تا آخر عمر یه پام گیر این حس باشه لیدا رو نه .. بیخیالش نمیشم... من آدم جا زدن نیستم.. من

بهش تعهد دارم!

انگشتانش را روی شقیقه هایش فشرد و گفت:

_میخوام یکم تنها باشم!

منصوری آهی کشید و از کنارش برخاست. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر

هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او

بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل

آن جا که خیال حیرت آمد!

فردین صندلی طراوت را به سمت راهروی طویل هدایت کرد.. از دور حسام را دیدند که به سمت آن ها می آمد.. وقتی مقابلشان رسید، سلام گرمی داد و بعد دست دادن با فردین، نگاهش را با شوق به طراوت دوخت.

_دکتر همین الان رسید.. توی اتاق منتظر شماست.

فردین تشکر کرد و طراوت آرام گفت:

_آقا حسام ممنونم برای همه چی!

حسام دستش را داخل جیب های روپوش سفیدش فرو برد و گفت:

_کاری نکردم!

فردین پرسید:

_شما تو کدوم قسمت مشغولی؟

حسام با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:

_مسئول بخش رادیولوژی ام.

فردین با تحسین سر تکان داد و گفت:

_پس ما بریم فعلا..

_حتما.. ولی قبل رفتن در جریانم بذارین برنامه چی شد!

فردین مشکوک نگاهش کرد و طراوت سر برگرداند. وقتی حسام رفت، صندلی را به حرکت در آورد و هر دو با هم

جلوی در اتاق دکتر ایستادند. وقتی داخل رفتند، دکتر به احترامشان به پا خواست و با خوش رویی گفت:

_بین کی او مده!!..

طراوت خنده‌ی کوتاهی کرد.. این دکتر و شوخ طبیعی های بی آزارش را دوست داشت. چهره‌ی مهربان و بی

استرسشن از نگرانی اش میکاست. رو به رویش نشست و هیجان زده گفت:

_دیگه چیزی نمونه!

_بله که نمونه.. فقط دو روز.. ولی.. قبل ام بهت گفتم برای راه رفتن نباید عجله کنی. هوم؟

فردین از کنارش گفت:

_دقیقاً چقدر طول میکشه آقای دکتر؟

_ستگی به میزان موفقیت آمیز بودن عمل داره.. آسیب نخائی عمل حساسیه.. باید بینیم ماده ای که برای تحریک حرکت نخائی تزریق میکنیم طی چه مدتی جواب میده.. توی بیشتر عملابین دو تا چهار ماه عکس العمل ها شروع میشه.. ولی با تمرین و مداومت به فیزیوتراپی.. قبل ابه طراوت جان گفتم که باید خیلی تلاش کنه. مگه نه؟

طراوت با ذوق سر تکان داد و گفت:

– خیلی هیجان زده ام.. حاضرم هر کاری بکنم.. هر تلاشی بکنم که فقط بشه!

دکتر لبخند زیبایی زد و گفت:

– حتی یه درصد هم شک نکن که نشه! تو دختر قوی ای هستی!

– کی مرخص میشم؟ خیلی طول میکشه؟

– اگه از عمل راضی باشیم که ایشالا حتما هستیم بین یه هفته تا ده روز.. خوبه؟

طراوت نگران به فردین نگاه کرد. فردین دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

– فکر عروسی رو نکن وروجک.. گفتم که.. هر وقت مرخص شدی میگیریمش!

دکتر خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

– ایشالا سر همون یک هفته مرخص میشی.. ولی یک ماه باید استراحت طولانی داشته باشی. حالا شاید بشه به خاطر

عروسوی دو ساعتی اجازه‌ی حضور تو مراسم بهت داد!

طراوت تشکر کرد و دکتر شروع کرد به دادن داروها و توصیه‌های لازم برای عمل. وقتی هر دو از اتاق خارج شدند،

فردین دست طراوت را گرفت و گفت:

– امشب میخواهم یه استراحت درست و حسابی کنم.. فردا شب ممکنه اینجا یکم بهت سخت بگذره..

طراوت شانه‌ای بالا داد و گفت:

– به همه چی می‌ارزه.. من که حاضرم!

فردین جلوی پایش روی زانو نشست و کمی نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و گفت:

– نمیدونم برای چی اینبار با همیشه فرق داره.. روحیه ت.. خواستنت.. ارادت.. ولی هرچی که هست بهش احترام

میذارم.. چون این حالِ خوبِ تو رو مدیون اونم!

طراوت سر پایین انداخت و لب‌هایش را روی هم فشرد.. آرام زمزمه کرد:

– تو چی داداش؟ من حال بدِ تو رو مدیون کدوم اتفاقم؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟

فردین فوری به پا خواست. سری تکان داد و گفت:

– این روزا یکم درگیرم.. عملِ تو.. مراسم.. خریدای لیدا.. چیز مهمی نیست!

وقتی سر برگرداند، ترانه را در انتهای راهرو دید که به سمتشان می‌آمد.. نگاهش روی چهره‌ی او آنقدر ثابت ماند که

طراوت سر برگرداند و با خوشحالی گفت:

– ترانه سست که!

حس میکرد کسی با همه‌ی وجود قلبش را چنگ میزند.. این خلقتِ خدا چه داشت که اینگونه دلش را به لرزه و تکاپو و

میداشت؟ میترسید هر لحظه دست دلش رو شود و با قلبی عریان، انگشت نمای عام و خاص گردد. نفسی بیرون داد و

منتظر ماند. ترانه جلو آمد و با طراوت روبرویی کرد. سلام کوتاهی به فردین داد و آرام جواب گرفت.

– از کجا فهمیدی اینجا ایم؟

– حسام گفته بود.. خواستم حتما قبل عمل بیننم!

چشم‌های طراوت پر از اشک شد. دستش را گرفت و با بعض گفت:

ترانه تو خیلی خوبی.. بهترین کسی که تو همه‌ی زندگیم دیدم!

همین جمله‌ی کوتاه برای تمام شدن طاقت فردین کافی شد.. دستی به پس گردنش کشید و گفت:

میرم با حسام حرف بزنم.. اینجا باشین تا برگردم!

به محض رفتنش چهره‌ی ترانه در هم فرو رفت.. یک چیزهایی این روزها غلط بود.. خودش هم نمیدانست آن روز چه

خطابی مرتکب شده بود که فردین دیگر جواب پیام هایش را هم نمیداد. دلش گرفت و آرام آه کشید. طراوت گفت:

با همه همینطوریه.. یکم این روزا حالش خوب نیست!

ترانه لبخند غمگینی زد و گفت:

مهمن نیست.. لیدا خوبه؟ پروین خانم؟

طراوت سر تکان داد.

دارن آماده میشن برای عروسی.. فقط منتظرن بیین من کی مرخص میشم که برای چند روز بعدش عقد و برپا کنن.

چیزی روی سینه‌ی ترانه سنگینی کرد. دستش را زیر سینه اش گذاشت و همراه با نفس بلندی گفت:

ایشالا که همه چی خیلی خوب پیش بره!

طراوت تشکر کرد و همزمان فردین و حسام هر دو رسیدند. وقتی از بیمارستان خارج شدند، ترانه گوشه‌ای ایستاد و

گفت:

شما برین.. من با آزانس بیمارستان برمیگردم.

طراوت خواست اصرار کند که فردین با اخم گفت:

اگه عجله نداشتیم میرسوندمت ..

بغض بدی بر گلوی دخترک نشست. حسی عروسکی را داشت که بعد از پایان بازی به گوشه‌ای پرت شده و حامی

اش را از دست داده. فردین ازدواج میکرد و این توجه هم تمام میشد.. پیش بینی این روزها سخت که نه، ولی در دنای

بود! همانطور که باد ملايم موهای کوتاه روی پیشانی اش را به بازی گرفته بود و خبر نداشت با دل مرد سخت نمای رو

به رویش چه میکند؛ سری تکان داد و آروم گفت:

خیلی ممنون.. شما برین خدا نگه دارتون!

فردین لحظه‌ای نگاهش کرد.. چه کسی قرار بود طرح خدایی و مظلوم این چشم‌ها را از پشت پرده‌ی نگاهش پاک

کند؟ وقتی سوار ماشین شد هنوز چهره‌ی بخ کرده‌ی دخترک روی آینه‌ی ماشین ثابت بود.. چشم‌هایش که به چشم

های او افتاد، لرزه‌ای به جانش افتاد که انگار دیگر هیچ وقت فراموش شدنی نبود! عشق بی رحمانه به دریچه‌ی دلش

مشت میکویید!

همین که وارد خانه شد، سوئیچش را روی مبل پرت کرد و عصبی وسط خانه ایستاد. وقتی اینگونه در سکوت به جایی

خیره میماند هیچ کس جرات حرف زدن نداشت. پروین آهسته جلو رفت و گفت:

فردین جان؟ چرا الکی ناراحتی میکنه آخه پسرم؟

سری تکان داد و گفت:

– احتیاج بود یکی از ماه‌ها پیشنهاد باشد مادر.. از وقتی بهوش او مده درد دارد.. من چجوری بشینم اینجا تا فردا؟
نگرانشم!

پروین ناراحت گفت:

– من که گفتم بمونم.. تو گفته نمیتوانی... فکر میکنی دل من طاقت میاره؟

فردین سر تکان داد و همزمان به لیدایی اندیشید که با رفتار پر سیاستش راه را برای هرگونه تعارضی بسته بود. روی
مبل نشست و کلافه گفت:

– سودا عضو این خانواده نیست که بخواهد برای طراوت قوت قلب باشد. اگه همراه مرد قبول میکردن خودم میموندم ..
پروین کنارش نشست و آرام گفت:

– فردین جان؟ میدونم داری به چی فکر میکنی. ولی باید لیدا رو هم درک کنی. اون دختر طوری بزرگ نشده که بشه
همچین انتظاراتی ازش داشت. تا همینجاش هم به اندازه‌ی کافی نسبت به ما توجه نشون داده. از خانوادش آدم
خجالت میکشه.. خیلی بیشتر از این بزرگوارن که بخواهیم دخترشون و همراه بذاریم برا طراوت!

فردین لب به دندان گرفت و سعی کرد اعصابش را کنترل کند. چند ساعت پشت در اتاق عمل منتظر ایستادن خستگی
را در او به حد اعلا رسانده بود.

– البته که از لیدا انتظار ندارم بخواهد پیش طراوت بمونه.. ولی اینکه حتی یه تعارفم نکرد.. نمیدونم مادر.. شاید واقعاً من
خیلی بیش از حد ازش انتظار دارم.

– اینا همه از عشق و دوست داشتنه.. آدم از کسی که دوستش داره انتظار داره. ولی باید شرایط اون دخترم در نظر
بگیریم. اون تو خونه برا ابتدایی ترین کاراشرم خدمتکار داره ولی اینجا این چند ماه شده بارها برای بیرون بردن من و
طراوت و خیلی کارای دیگه خودش تلاش کرده.. هر کسی ظرفیتی داره!

فردین دستش را زیر چانه گذاشت و به حرف‌های پروین اندیشید. واقعاً انتظارش از دختری که قرار بود در کمتر از دو
هفته همسر و همسفرش باشد چقدر بود؟ کف دست هایش را روی پیشانی اش گذاشت و آه کشید. این روزها اسم
منوع ترائه آنقدر در ذهنش پورنگ شده بود که انگار هر چیزی و هر فکری بعد از فکر او قرار میگرفت. پروین دست
روی شانه اش گذاشت و گفت:

– خیلی وقت بود که انقدر بی تاب نبودی فردین... چی شده؟ چی اذیت میکنه؟ من پسرم و میشناسم.. انقدری
میشناسم که بدونم وقتی با اون همه سفت و سخت بودن چپ و راست آه میکشه و بی قراری میکنه یعنی از یه چیزی
داره عذاب میکشه!

فردین سر برگرداند و نگاهش کرد.. یک آن تصور کرد یکبار هم که شده از نقش مرد همه چی تمام و قوی و سرپای
همیشگی بیرون بیاید و مثل طفلی بی چاره و محتاج به محبت راز دلش را با مادرش بازگو کند.. حتی تصورش هم برای
کسی مثل او خنده دار بود. سر تکان داد و گفت:

– چیزی نیست ..

– به خاطر ازدواج.. یعنی ازدواج دوباره.. نگار..

فردین از جا برخاست و به طرف میز رفت. بسته‌ی توتون را از داخل کشو بیرون کشید و بساطش را مقابلش باز کرد.

پروین در سکوت و از پشت به او خیره بود. میدانست هیچگاه عادت نداشته به درد دل کردن و بیرون ریختن دل نگرانی هایش.. از وقتی یادش می آمد سنگ صبورش تنبکویش بود و دودهای غلیظی که حلقه حلقه بیرون میفرستاد! نمیخوای چیزی بگی؟ میدونم هیچ وقت اهل گفتن نبودی و نیستی.. ولی نگرانتم! رادین که رفت.. اگه تو هم بخوای باهام غریبی کنی..

اشک مجال نداد مابقی جمله اش را به زبان بیاورد. فردین رو برگرداند و با تحریر نگاهش کرد. عادت نداشت اشک مادرش را ببینند. حتی در سخت ترین و دردناک ترین شرایط. جلو رفت و کنارش نشست. پروین سر روی شانه‌ی پنهان اش گذاشت و آرام گریست.

میدونم توی دلت چقدر نسبت به من کینه هست.. توی دل تک به تکتون.. مسبب نصف مشکلات این زندگی من بودم.. من براتون مادری نکردم.. من لیاقت مادری کردن و نداشتم.. فردین او را بیشتر به خودش فشرد و گفت:

هیس... این چه حرفیه که داری میزنی مادر من؟ کدوم بچه‌ای نسبت به مادرش کینه داره؟ پروین سر بالا کرد و گفت:

پس بگو چرا انقدر لیاقت ندارم که بفهمم احساس بچه هام و دل مشغولی هاشون چیه؟ طراوت عوض شده.. ولی من حتی نمیدونم چی باعث شده عوض بشه! تو.. دیگه چشمات مثل قبل نیست.. خاموشه فردین.. سیاهه.. من میفهمم.. مادرم.. دارم میبینم ذره ذره مثل شمع آب میشی و چیزی نمیگی!

فردین با اخم به رو به رو خیره شد و گفت: چیزایی که از سر گذروندهیم کم نبود مادر.. مرگ نگار و نسیم... شرایط رادین و بعدم مرگش.. حال و روز تو.. طراوت.. درسته مردم ولی منم یه جاهایی کم میارم.. هیچ وقت نداشتم بفهمی مشکلات چقدر روی دوشام سنگینی میکنه.. اینو از بابا یاد گرفتم.. ولی..

دستش را از دور شانه‌ی پروین باز کرد و به جلو خم شد.. دستی به صورتش کشید و پر درد زمزمه کرد: از بازی روزگار خسته شدم مادر.. دیگه برای این بازی‌ها خیلی پیرم!

پروین سکوت کرد و او، مثل کسی که برای اولین بار گوش شنوار آشنایی یافته باشد گفت:

درسته سی و سه سالمه ولی انقدر درد کشیدم و زخم خوردم که از همسن و سالای خودم خیلی خسته ترم. دلم یه زندگی آروم میخواهد.. با کسی که دوشن داشته باشم ولی هر روز نگران این عشق نباشم.. چرا هیچ وقت نمیتونم مثل آدمای نرمال زندگی کنم مادر؟ چی غلطه؟ روی پیشونیم چی نوشه که همیشه سخت ترین و غیرممکن ترین اتفاقات برای من میفته؟ چرا نمیتونم روی آرامش و بیبنم؟

آرام لب زد:

چرا عاشق آدمای اشتباهی میشم؟

پروین دستی به گونه‌ی ترش کشید و گفت:

درسته لیدا مثل تو سختی ندیده.. ولی خوشبختی چون دوست داره.. این دوست داشتن انقدر زیاد هست که بتونه برای یه شروع دوباره کافی باشه پسرم. یه خورده به خودت فرست بده.. گذشته رو فراموش کن.. بذار برادرت هم

توبی آرامش بخوابه و بدونه ما هم به آرامش رسیدیم. بذار روح پدرت آروم شه.. الان دیگه همه چی برای یه زندگی
آروم محسیا شده. کافیه فقط خودت بخوا!

فردین با درد لبخند زد و سر تکان داد. آه دوباره ای کشید و رو به پروین برگشت.
_ یه تصمیماًی گرفتم ولی فعلاً چیزی به لیدا نگفتم ..

کمی مکث کرد و سعی کرد چیزی که مثل سنگ بین گلویش چسبیده بود را با زور فرو دهد.
_ میخواهم از اینجا بریم.. یه جای دیگه.. یه زندگی دیگه.. جایی که برای هممون خوب باشه! دلم نمیخواهد بعد ازدواج
هیچ دغدغه ای جز زندگیم داشته باشم. انقدر کار کردم و انقدر دویدم که بشه چند سال زودتر بازنشسته شد. دلم
میخواهد همه‌ی وقت و با شماها بگذرؤنم..
_ چشم‌هایش را با درد باز و بسته کرد و گفت:
_ باید لیدا رو خوشبختش کنم!

پروین نگران و ساکت نگاهش کرد.. این مرد را خودش بزرگ کرده بود.. و آنقدر تجربه داشت که بداند این خوشبختی
، همان تعییری نخواهد بود که باید باشد. شک برایش به یقین تبدیل شد.. مرد خانه باز داشت زندگی را فدای
مردانگی میکرد!

پرستار بخش با نگاه کوتاهی به اتاق گفت:
_ اگه سرپرستار بفهمه برام دردرس میشه.. اون وقت شما جواب‌گو میشی؟
حسام ابرویی بالا داد و گفت:
_ جدی؟

پرستار معذب چشم چرخاند.. هنوز لطفی که حسام در حقش کرده بود را از یاد نبرده بود. او را زیاد نمیدید اما
میدانست به وقتی برای تک به تک پرسنل مرام گذاشته و شبیفت مانده. نگران گفت:
_ بخش خصوصیه.. اگه کسی ببینه برام دردرساز میشه.. تازه مگه بیمار آشنای شماست؟
حسام خونسرد از کنارش گذشت و همراه با چشمکی گفت:
_ وقتی شامه و همه مشغولن.. اگه تو نگی کسی نمیفهمه!

سپس تقه‌ای به درزد و بعد چند ثانیه داخل اتاق رفت. سودا با دیدن او روسری اش را روی سرمش مرتبا کرد و با
اخم گفت:
_ کاری داشتین؟

نگاهش که به چهره‌ی معصوم طراوت افتاد، حرف زدن از یادش رفت.. کمی جلو رفت و با لبخند نگاهش کرد که
سرمش را به طرف شبیشه برگردانده و خوابیده بود. سودا با ترس گفت:
_ میشه بگین شما کی هستین؟ الان که وقت ملاقات نیست!

تا بخواهد چیزی بگوید طراوت تکانی به پلک‌هایش داد و چشم باز کرد.. با دیدن حسام چند بار پلک زد و بی حال
گفت:

_شما اینجا چیکار میکنین؟

حسام جلو رفت و با عشق نگاهش کرد.

_خوبی؟

چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

_درد دارم.. ولی خوبم!

حسام رو به سودا کرد و گفت:

_یکم به ما اجازه میدی؟

سودا مرد به طراوت نگاه کرد. وقتی اشاره‌ی تایید او را دید، آرام برخاست و بیرون رفت. حسام روی مبل نشست و گفت:

_خب.. برام از اون دنیا بگو بینم چجوریا بود؟ حوری و فرشته هم دیدی؟

طراوت که اخم کرد، خندید و افزود:

_بابا چند ساعت بیهوش بودی.. چرا چپ نگاه میکنی؟

_به خواستون رسیدین؟

حسام با حالت خاصی به پاهایش نگاه کرد و گفت:

_هنوز نه!

طراوت لبخند زد.. کمی مکث کرد و گفت:

_میخوام به سوال پرسم!

_دو تا پرس.

_چرا برای عملم اون حرفا روز دین؟

حسام پشت سرش را خاراند و یکی از چشم هایش را بست.

_خیلی داغون بود؟

طراوت خندید و آرام لب زد:

_افتضاح!

_خب این روزا همه بابت انجام کوچیکترین کاری پول و پورسانت میگیرن. من پزشک خیلی خوبی بهتون معرفی

کردم.. تازه باعث شدم بدون نوبت هم عمل شی.. غیر از اینه؟

طراوت سر تکان داد.

_به نظر من مقاومت نکنین!

حسام اینبار سرش را به عقب پرتاب کرد و خندید.

_هیچ جور دیگه ای نمیشد بهت درباره این دکتر گفت. یه دروغ افتضاح حداقل باعث شد تصمیمت عوض شه.. هوم؟

طراوت کمی نگاهش کرد و ابرو بالا داد.

_ولی من به خاطر اون دروغ تصمیمم و عوض نکرم.

حسام به چشم هایش خیره شد و گفت:

_میدونم!

طراوت که سکوت کرد ، کمی به جلو خم شد و گفت:

_گاهی شرایط اجازه نمیده چیزی که میخوای و به زبون بیاری.. همین میشه که زبون چرت و پرت میگه.. ولی چشم چی؟ چشما دروغ میگن؟

طراوت همچنان در سکوت خیره ی چشم های براق و پر از عشق و شیطنت او بود . چشم هایی که در یک شب همه چیز را تغییر داده بود و سرنوشت امروز را رقم زده بود.. نه! .. چشم ها دروغ نمیگفتند.. هر دو در سکوتی عجیب به هم خیره بودند که چند ضربه به در اتاق خورد. حسام دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

_عجب پرستار کنه ای!

اما وقتی در باز شد و به جای سودا ترانه را دید ، تازه به یاد او افتاد و گفت:

_چه زود اومدی بالا!

ترانه چشم جمع کرد و گفت:

_خیلی پرروئی.. گفتنی فقط 5 دقیقه!

و همزمان جلو رفت و به طراوت سلام داد. طراوت با ذوق گفت:

_اینجا چیکار میکنی؟

کیفش را روی صندلی گذاشت و شانه بالا انداخت.

_فکر کردم با سودا زیادی حوصلت سر بره.

رو به حسام کرد و گفت:

_بابا پایین منتظره توئه.. بجنب!

حسام سری تکان داد و زیر لب چیزی گفت.. ناراضی رو به طراوت کرد و گفت:

_بحث نیمه کاره بمونه برای یه موقعی که مزاحمی نباشه. هوم؟

طراوت خندید و گفت:

_از نظر من چیز ناتمومی نمونه!

حسام کمی بی حرف نگاهش کرد و با خدا حافظی کوتاهی بیرون رفت. ترانه به محض رفتنش دست روی صورت

طراوت کشید و گفت:

_خیلی خوشحالم که خوبی.. دکتر میگفت عملت خیلی راضی کننده بوده!

طراوت که حسابی خسته شده بود.. کمی چشم بست و گفت:

_بدنم خیلی سنگینه.. در عین اینکه درد دارم انگار هیچ جای تنم و حس نمیکنم!

ترانه با محبت نگاهش کرد و گفت:

_نگران هیچی نباش.. خیلی زود دوباره سر حال میشی و با یه چشم به هم زدن هم راه میری.. فقط یکم تحمل کن.

طراوت با لبخند زیبایی گفت:

– چرا او مدی دیوونه؟ یه شب دو شب که نیست.. هفت هشت روزی باید بستری باشم.
 _ حوصله‌ی خودم توی خونه سر رفته بود.. شبایی که اینجا یی رو با سودا تقسیم میکنیم که نه حوصله تو سر بره و نه نگران من باشی. خوبه؟
 طراوت لبخند نصف و نیمه ای زد.
 _ چرا انقدر خوبی تو؟
 _ کی گفته خوبیم؟ هنوز بداخلاقی منو ندیدی!

طراوت بی اراده به روزهایی اندیشید که نسبت نزدیکی میان آن‌ها بود.. به ترانه‌ای که حتی در بدترین شرایط هم کوچکترین تندي نکرده بود و همیشه همانطور صبور و مهربان بود... انگار ترانه‌هم دقباً به همان روزها اندیشید که اخ‌هایش کم کم در هم فرو رفت و آه کشید. طراوت گفت:

– فردین میدونه او مدی؟
 ترانه سر تکان داد.

– سودا زنگ زد و گفت که دارم میفرستم خونه.. داشتن حرف میزدن که او مدم بالا. برا بودن پیش دوستم نیاز به اجازه کسی ندارم!

– ترانه؟ میدونم دلخوری ولی بخدا داداشم قلبش از طلاست.. تو رو کمتر از من دوست نداره.. بهم ثابت شده. ولی این روزا خیلی فشار روشه.. ببخش اگه..
 ترانه میان کلامش گفت:

– اصلاً مهم نیست طراوت.. اینطوری بهتره. من انتظاری ازشون ندارم. تا همینجا هم هر کاری برام کردن از بزرگواریشون بود. مسخره ست اگه بخواه بیشتر از این انتظار داشته باشم..
 به نقطه‌ای خیره شد و سر تکان داد. طراوت ناراحت نگاهش میکرد. شک و تردید در نگاهش هر لحظه بیشتر میشد
 اما باز هم مصراوه آن را پس میزد و سعی میکرد آشتفتگی‌های مشترک میان آنها را به هر چیزی جز آنی که حتی فکرش هم دیوانه کننده بود نسبت دهد! کمی که گذشت ترانه گفت:

– چیزی نیاز داری؟ کاری از دستم بر میاد؟

– قبل اومدن تو پرستار همه کارام و رسید.. ناراحت نمیشی اگه بخوابیم؟ نمیدونم چرا چشمام باز نمیمونه.. خیلی خسته ام!

– نه عزیزم.. بخواب راحت باش.. منم کتاب میخونم.
 طراوت "مرسی" آرامی گفت و چشم‌هایش روی هم افتاد. او ماند و فکر و خیالی که دوباره با همه‌ی قدرت به جان روح و عقلش افتاده بود.

صبح زود بود که همراه سودا وارد محیط خلوت پذیرش شدند. اما همین که پیش آسانسور قرار گرفت، نگهبان سرمه‌ای پوش از داخل اتاقک شیشه‌ای کنار پذیرش بیرون آمد و همانطور که چشم میمالید گفت:
 _ خیر باشه جناب؟ مریضت و تو خواب دیدی؟

فردین که در آسانسور را باز دید ، به سودا اشاره کرد داخل برود و همزمان گفت:

– زیاد طول نمیکشه.. همراه عوض میکنیم.. منم یک ربعه برمیگردم.

– مگه کارونسراست آقا؟ بیمارستان ساعت ملاقات داره.. نمیشه!

کلافه جلو رفت و اسکناس پنجاه تومانی را در دست مرد گذاشت. با خواهش گفت:

– از نگرانی تا صبح خوابم نبرد.. زیاد طولش نمیدم.

نگهبان با لبخند نگاهی به اسکناس کرد و سر تکان داد.

– باشه ولی زود برگرد.. کله صحی نمیدونم چه ملاقاتیه!

فردین رو برگرداند و همراه سودا سوار آسانسور شد. مقابله اتاق که ایستاد. رو به سودا گفت:

– همینجا واایستا تا صدات کنم.

سودا "چشم" گفت و منتظر ماند. دستگیره در را به آرامی پایین کشید و داخل شد. قبل از اینکه نگاهش متوجه طراوت

شود ، جسم در خود مچاله شده ای ترانه روی کاناپه ای مقابل تخت توجهش را جلب کرد. جلو رفت و بالای سرشن

ایستاد. موهای بازش آشفته و گره خورده روی گردن و صورتش ریخته بود و سرشن با حالت دردناکی به یک طرف خم

شده بود. نگاهی به تخت خالی کمی آن طرف تر انداخت و اخم کرد. به طراوت نگاه کرد که معصومانه و راحت خوابیده

بود. حالا با این شرایط چطور بیدارشان میکرد؟ چطور توجیه میکرد که از بیقراری تا خود صبح چشم روی هم نگذاشته؟

دستش را جلو برد تا تکان آرامی به شانه ای ترانه بدهد.. اما میان راه منصرف شد. ناخواسته قدمی جلو رفت و اینبار با

دقت بیشتری روی چهره ای ترانه خیره شد. دلش میخواست زمان از کار بیفت و ماه ها و ساعت ها نگاهش کند.. بدون

اینکه خودش بداند یا وجدانی سرزنشش کند. وقتی حضورش بود ، همه ای صدای ای آزار دهنده ای درونش لال میشد...

یک آرامش عجیب بود و یک خلسه ای شیرین. به راستی وجود این دختر برایش چه داشت؟

دستش را ناخواسته جلو برد.. میل مهارنشدنی نسبت به لمس پوست نازک گونه اش داشت. سرانگشتانش را جلو برد

اما شاید تنها کمتر از نیم میلیمتر تا صورتش فاصله داشت که دستش در هوا خشک شد. چرا رفته رفته عمر این خلسه

کمتر و خواستنش بیشتر میشد؟ واقعیت مثل غول بی رحمی که تا امروز فقط شاخ هایش را به رخ میکشید ، تمام و

کمال بالای سرشن قد برافراشته بود. دستش را مشت کرد و قدم آمده را برگشت. دستش را با ناباوری دور دهانش

کشید و زمزمه کرد:

– داری دیوونه میشی فردین ..

خواستنش دیگر آنقدر پرنگ و قوی شده بود که هرگاه کنارش قرار میگرفت ، تمام تنش به گز گز می افتاد. در تمام

عمرش ، هیچ گاه تا این حد نسبت به حضور کسی اینگونه ضعف نداشت. انگار که ترانه اولین و آخرین نقطه ضعف

زندگی اش شده بود.

با تکان سر ترانه ، هول شد و چند قدم فاصله گرفت. ترانه دستی به گردنش کشید و چهره اش را جمع کرد.. وقتی

چشم باز کرد و موقعیتش را درک کرد ، فردین از پشت سر گفت:

– صبح بخیر!

چنان آنی و غافلگیرانه به عقب برگشت که از صدای عضله ای گردنش "آخ" بلندی گفت. دستی به شالش کشید و

روی سرش مرتباش کرد. فردين جلو رفت و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

– برای چی او مددی اینجا؟ اونم بدون اینکه به من بگی؟

ترانه کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

– باید ازتون اجازه میگرفتم؟

نه.. ولی ترجیح میدادم از خودت بشنوم که قراره این لطف بزرگ و به طراوت بکنی!

ترانه از جا برخاست و همراه تلخندی سرش را تکان داد. فردين که جلو رفت، سرد و آرام گفت:

– دم دمای صحیح خیلی درد داشت. بهش یه آمپول زدن و گفتن احتمالا تا ظهر امروز بخوابه!

فردين سری تکان داد و به طرفش برگشت.

به خاطر کاری که کردی ازت ممنونم ترانه.. نمیدونم چی باید بگم.. لطف بزرگی کردی.

من به کسی لطفی نکردم.. دوستم بود و دلم میخواست پیشش باشم. فقط همین.

در هر صورت ممنونم.. برو خونه استراحت کن.. سودا اومده. پیشش میمونه تا ساعت ملاقات.

کیفش را از روی صندلی برداشت و آرام گفت:

– پس با اجازتون!

در اتاق را باز کرد و بی حوصله بیرون رفت. سلام آرامی به سودا داد و بی توجه به آسانسور از پله ها پایین رفت. نگاهی به ساعتش انداخت.. شش و نیم صحیح بود. حسام نیم ساعت دیگر میرسید اما نه حوصله و نه اعصاب منتظر ماندن نداشت. وارد حیاط بیمارستان که شد، با صدای فردين به پشت برگشت.

– چند لحظه صبر کن!

با اخم به جایی چشم دوخت و منتظر ماند. فردين جلو آمد و گفت:

– میرسونمت!

دست خودش نبود که دلخور نگاهش کرد و گفت:

– ممنون.. لطف دارین. خودم میتونم برم!

رو برگرداند تا بروم که فردين دستش را گرفت.. همین که برگشت و به دست فردين نگاه کرد، فردين دستش را رها کرد و گفت:

– چرا اینجوری میکنی؟

با بعض زمزمه کرد:

– من یا شما؟

فردين نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

– صبح زود ماشین پیدا نمیشه.. میرسونمت!

دیگر نای مخالفت نداشت. همراهش تا ماشین رفت و سوار شد. فردين در سکوت ماشین را از محوطه خارج کرد و به طرف خانه‌ی ترانه رفت. ترانه نگاهش را به منظره‌ی تابستانی شهر دوخت.. کرکره‌ی مغازه‌ها یکی بالا میرفتند و شهر جان میگرفت. آرام گفت:

– چه صبح عجیبی!

فردین نگاهش کرد.. وقتی که چشم های او نمیدید، بهترین موقعیت بود برای یک دل سیر نگاه کردن و حسرت خوردن.

– باید بیشتر مراقب باشی ترانه... دیشب با کی اوMDی بیمارستان؟

ترانه سرد گفت:

– بابا!

پوزخندی زد و آرام تر گفت:

– نمیدونم نگرانیتون بابت چیه.. یه جوری رفتار میکنین انگار برآتون خیلی مهم ام!

فردین ماشین را گوشه ای نگه داشت و به طرفش برگشت. این مسئله را همین امروز باید حل میکرد.

– به من نگاه کن ترانه.. بچه شدی که قهر میکنی؟

ترانه رو برگرداند و با بغض گفت:

– من یا شما که حتی دیگه رومم نگاه نمیکنین؟ مگه چیکار کردم؟ چه بی احترامی کردم؟ چه خطایی؟ خب بهم بگین..

بهتر از اینه که اینجوری محکوم به بی محلی و اخم بشم!

فردین بی حرف نگاهش کرد. در زندگی برای اولین بار حرفی برای گفتن نداشت. ترانه سر پایین انداخت و افزود:

– هرچی فکر میکنم.. هرچقدر به مخم فشار میارم چیزی پیدا نمیکنم که بابتش شده باشین این آدم جدیدی که میبینم..

درست مثل اوایل که حس میکردم دوست ندارین سر به تنم باشه..

چشم های پر از بغضش را به چشم فردین دوخت و زمزمه کرد:

– چرا؟

نفس فردین در حال بند آمدن بود.. مگر در مقابل این چشم های لعنتی زبان به دروغ قانع میشد؟ دستی به صورتش

کشید و اولین چیزی که در ذهنش آمد را به زبان آورد.

– حس میکنم خیلی بهم وابسته شدی.. من تو رو از توی اون روستا بیرون نکشیدم که اینجا به من تکیه کنی.. قول

داده بودی رو پای خودت بایستی.. فقط خودت و آیندت برات مهم باشه.. چرا باید اخم و سرسنگینی من برات مهم باشه؟

ترانه ناباور نگاهش کرد.. سر از حرف های خد و نقیضش در نمی آورد. حس متهمی را داشت که با زور از او اعتراض میگیرند.

– من به کسی وابسته نیستم.. من فقط برآتون احترام قائل بودم.. برای حمایتون.. برا زحماتتون. انقدر زیاد که قبل از

پدرم حساس ترین موضوع ها رو با شما در میون گذاشتیم..

سرش را تکان داد و پوزخندی زد:

– ولی میبینم که شما هر جوری دوست داشتین برداشت کردین.. خیلی جالبه..

– ترانه..

– هیچی نگین.. از اینی که هست بدترش نکنین باشه؟ از اولش هم انتظاری نبود.. قرار نبود شما جایی تو زندگی من

داشته باشین.. شما مسئول حماقتای من نبودین.. منم نه وابسته‌ی شما و نه وابسته‌ی محبتای عجیب و غریب شما نیستم.

در را باز کرد و گفت:

خواهش میکنم فراموش کنیں که اصلاً کسی به اسم ترانه تو زندگی برادرتون بوده ..
نگاهش کرد و با بعض افزود:

ولی من نمیتونم مردی رو فراموش کنم که باهش زندگی کردن و یاد گرفتم .. همیشه براتون ارزش و احترام زیادی
قالئم.. اما از دور! چون انگار صمیمیت بینمون واقعاً آزاردهنده و بی معنی شده!
پیاده شد و در را پشت سرشن بست.. فردین هر دو دستش را بالا برد و با تمام قدرت به فرمان کویید. از پشت شیشه
دید که ترانه آرام به طرف پیاده رو رفت" .. لعنتی" بلندی گفت و پیاده شد. پشت سرشن دوید و نفس نفس زنان گفت:
ترانه ..

وقتی ترانه سربرگرداند، از خیسی بای چشم هایش آتش گرفت.. قبل از اینکه چیزی بگوید ترانه گفت:
تو رو خدا برین.. از این خراب تر و بدترش نکنین.. نیازی نبود حتماً توی سرم بکوین که چقدر پشتم به حمایتاتون
گرم بود.. من نگفته بودم بیدام کنین.. من نخواستم انقدر توی زندگیم پر رنگ بشین که ..
دستش را جلوی دهانش گذاشت.. فردین جلو رفت.. سینه اش از دردی عجیب تیر میکشید.. چه میشد اگر میان همین
پیاده روی خلوت او را در آغوش میفشد و میگفت که چگونه با همین حرف های ساده داشت دین و ایمانش را از کف
میداد؟

ترانه منظورم و اشتباه متوجه شدی.. من نه آدم منت زدنم.. نه انقدر پست که بخواه همه‌ی کارایی که از ته دل
بوده رو اهرم فشار کنم برای تو..

دستی میان موها یش کشید و گفت:

ولی در ک نمیکنی.. چیزایی هست که..

بی شک چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود. لب هایش را روی هم فشرد و بی حرف به ترانه نگاه کرد. ترانه دستش را
زیر چشم کشید و گفت:

میدونین چیه؟ بعضی وقتاً بعضی چیزا خیلی زود دل آدما رو میزنه.. نمیدونم دقیقاً با کمک به من و زندگیم کدوم حس
انسانیتون ارضا شد ولی..

کمی جلو رفت و از لای دندان هایش با حرص و بعض گفت:

حق نداشتن انقدر بهم نزدیک بشین که با بی تفاوتی و احتمون به خودم و شخصیتیم شک کنم.. شما هیچیم نبودین..
هیچی هم نیستین.. هیچی!

قطره درشتی از اشک جلوی پایش ریخت و سفت و سخت زمزمه کرد:

خواهش میکنم تا جایی که ممکنه دیگه همدیگه رو نبینیم.. بذارین هم من آروم باشم ، هم شما!

گفت و بدون لحظه‌ای مکث به طرف خیابان رفت. شاید رفتن و سوار ماشین شدنش چند ثانیه هم طول نکشید.. اما
تک تک ثانیه‌ها تا زمانی که از مقابل چشم های او محو شود شبیه سال‌های طولانی و سیاه بود. قلب عصیان میکرد و

عقل به پاهایش فرمان ایست داده بود.. دنیا در اطرافش میچرخید و او مجبور بود مثل همه‌ی زندگی اش ، روی یک نقطه‌ی معلوم بی حرکت و ساکن بماند.

نگاهش به نوک کفش هایش بود که بی حواس در هوا تاب میداد و ذهنش درگیر کسی که کنارش نشسته بود و انگار درست از میان صفحه‌های ورق خورده و سوخته‌ی زندگی اش به یکباره بیرون پریده بود. دیدنش هم حس خوبی بود و هم حسی بد! گیج بود... این حضور ناگهانی گیج و سردرگمش کرده بود. پیراشکی که مقابلش قرار گرفت ، سرش را برگرداند و دقیق نگاهش کرد. چقدر تغییر کرده بود.

هنوزم از دهنی بدت میاد؟

دستش را جلو برد و از گوشه‌ی سالم پیراشکی ذره‌ای کند و در دهان گذاشت. آه عجیبی کشید و گفت:
هنوزم باورم نمیشه ، بعد این همه مدت..

لبش را پایین کشید و متعجب به نقطه‌ای خیره شد. میترا نگاهش را به رو به رو دوخت و همانطور که پیراشکی اش را میخورد گفت:

من باید باورم نشه.. خیلی‌ها دوستای دبستانشون و بعد بیست سال میبینن.. ولی وقتی کنار هم میشینن جز سلامتی برای هم خبری ندارن..

به طرف ترانه برگشت و گفت:

این همه اتفاق افتاد.. من کجا بودم؟

ترانه بی اراده پوز خند زد.. سهم میترا در زندگی اش ، به اندازه‌ی همان گذشته‌ی سوخته و تمام شده بود.. شاید هم کمتر..

خودت خواستی نباشی.. البته خوب هم شد.. موندن با کسی مثل من فقط افسرده‌ت میکرد.
میترا ناراحت نگاهش کرد. کمی روی نیمکت جا به جا شد و نزدیک تر نشست. سر روی شانه‌ی ترانه گذاشت و گفت:
باهم اینجوری حرف نزن ترانه.. به خدا ، به جون مادرم یک سال بعد ندیدن تو مثل چی پشیمون شدم.. در به در دنبالت گشتم ولی نشوونی ازت نبود. حتی خواهرتیم خونشو عوض کرده بود. میدونی چقدر گریه کردم؟ بچه بودم.. مگه یه دختر هجدۀ ساله چقدر مغز تو کلشه؟

ترانه لبخند محزونی زد و گفت:

پشت گوشی که گفتم دلگیر نیستم ..
میترا نگاهش کرد.

من میشناسمت.. چرا انقدر بی احساس شدی پس؟ یکبار درست و حسابی بغلم نکردی بعد این همه مدت!
ترانه دستی به چشم هایش کشید.. میترا آنقدر آنی و قوی از زندگی اش کنار کشیده بود که محال بود با همین چند کلمه دوباره به روزهای قبل برگردند .. دلش نمیخواست دلش را بشکند اما در حقیقت دیگر حوصله‌ی ناز کردن و حرف و حدیث شنیدن را نداشت. نگاهی به ساعت کرد و گفت:
گفتی نامزد 5 میاد دنبالت.. چهار و ربعه.. دیر نشه؟

میترا چشم ریز کرد و دلخور گفت:

– داری دکم میکنی؟ چرا انقدر بی انصافی؟

– دک چیه دیوونه؟ خب خودت گفتی آدم حساسیه!

میترا پیراشکی اش را در دست فشرد و غرق در فکر گفت:

– آره.. یکم حساسه.. البته یه خورده بیشتر از یکم.. ولی دوسم داره.. منم دوسش دارم.. اصلا خل و دیوونه همین

غیرتی بازی هاش شدم دیگه!

شانه بالا داد و لبخند زد:

– بهم میگه حق نداری کار کنی.. هر چی خواستی باید از خودم بخوای.. برعکس خیلی زنا که مرض استقلال دارن من

اصلا بهم برنمیخوره.. وقتی انقدر دوستم داره که نمیخواهد خسته و کلافه شم چرا باید ناراحت شم؟ مگه نه؟

ترانه لبخندی ظاهری زد و گفت:

– آره خب!

میترا نگاهی به ساعتش انداخت و برخاست.

– ولی جدی جدی دیر شد.. پاشو تا یه جایی با هم برمیم.. منم اینو بخورم تموم شه تا حمید تو دستم ندیده و دیوونه

نشده. آخه دوست نداره تو خیابون چیزی بخورم!

ترانه از جا برخاست و گفت:

– تو برو.. من یکم دیگه میشینم سرم هوا بخوره بعد میرم.. خونه زیاد دور نیست.

– ببخشید تو رو خدا.. دوست داشتم بیشتر حرف بزنیم. بین دیگه نری حاجی حاجی مکه ها؟ قرار بذاریم یه روز برمی

پیتزایی جایی. بینم میتونم حمید و بپیچونم؟

برای خاتمه دادن به پرحرفی میترا سرش را جلو برد و گونه اش را بوسید.

– برو تا دیر نشده.. زنگ میزنيم هماهنگ میشيم.

میترا "اوکی" پر شوری گفت و با بوسه ای روی گونه اش از او دور شد ، وقتی دوباره روی نیمکت نشست ، حس میکرد

به اندازه ی تمام سال های دردناکی که سپری شده بغض دارد.. دست به سینه به منظره ی رو به رو خیره شد. طراوت

امروز مخصوص شده بود اما تنها به زنگ کوتاهی اکتفا کرده بود.. سه روز بعد مراسم عقد و جشن بود.. این را از کارتی

که حسام به خانه آورد فهمید.. چقدر احمق بود که خیال میکرد حد اقل به اندازه ی یک دعوتِ حضوری پیش فردین

اعتبار و ارزشی برایش مانده.. دلش نمیخواست دیگر حوالی آن خانواده باشد.. باید همه ی خاطره ها را همراه با

نامشان دفن میکرد. سخت بود اما ممکن بود!

– خانم؟ خانم؟

سرش را برگرداند و توجهش به پسرک ده دوازده ساله ای افتاد که با سر و روی کثیف مقابلش ایستاده بود. لبخندی

زد و به فال هایش نگاه کرد. دلجویانه گفت:

– فال نمیخوام!

پسر با اخم کاغذ را مقابلش گرفت و گفت:

اين مال تؤه!

ترانه با تعجب نگاهی به کاغذ سفید تا شده کرد و گفت:

مال من؟

آرہ.. اون آقا داد.. گفت یدمش یه شما!

ترانه سر برگرداند و به مسیری که پسرک اشاره میکرد نگاه کرد. وقتی چیزی ندید گفت:

کدوم آقا؟ چه شکلی بود؟

پسرك شانه بالا انداخت و گفت:

مگہ تو ترانہ نیستی؟

ترانه با سر تایید کرد.

خوب گفتش بدمش به تو!

ترانه کاغذ تا شده را باز کرد و نگاهی به محتوای چند خطی آن انداخت. پسک خواست از کنارش ببرود که دستش را

گرفت و گفت:

آقایی که اینو داد بہت چه شکلی بود؟

پسر که کلافه شده بود عصبی گفت:

_خوشتیپ.. ماشینشم قشنگ بود.. قد بلند.. شبیه ورزشکارا بود..

ترانه زیر لب گفت:

_فردین..

آها همین.. رفیقشم فردین گفت پهش ..

ترانه سر تکان داد و رفتن پسرک را نگاه کرد. کاغذ را باز کرد و با دهانی نیمه باز و چشمانی متختیر، دوباره نگاهی به نوشته انداخت.

"سه روز بیشتر وقت نیست.. یذا را مشکل حل نمایی.. یذا را توانه.. نزار برای همه چی دیر نشده!..."

قليل از اينکه خيل، دير بشه و هر دومون بشيمون، بشيم ناگفته شه!!... آگه تو هم مثل من خسته اي، ساعت 6

عصر هتل قو منتظر تیم... به بذیرش، فامیلت و بگ، راهنمایت میکنن تا اتفاق.. خواهش میکنن توانه... سا! سا!

عرق دانه روی پیشانی اش جا گرفت.. حالا باید چه میکرد؟ ده ها بار نوشته ها را خواند.. چرا همه چیز انقدر عجیب و غیر قابل باور شده بود؟ مگر اصلا با فردین چه مشکل حل نشده ای داشت؟ چه مشکلی که او را تا آن هتل بکشاند؟ اصلا چرا این قرار ملاقات در مکان دیگری بود؟ اتفاق یک هتل دیگر! سر در نمی آورد.. گیج بود... خیلی گیج تراز آنکه بتواند تمام زوایا را بررسی کند!

همانطور که به طرف خروجی فضای سبز قدم بر میداشت، گوشی را داخل کیفش بیرون کشید. دستش تا روی نام فردین رفت و مکث کرد.. چرا تماس نگرفته بود؟ اصلا چرا پیامک نداده بود؟ دستی به پیشانی اش کشید و آشفته به اطراف نگاه کرد . یعنی اتفاقی افتاده بود که فردین را وادار به چنین کاری کند؟ او را میشناخت.. نه اهل قرارهای معنی

دار بود و نه فکرهای غلط.. ولی یک اتاق در هتلی ناشناس عقلش را ناخداگاه تا جاهایی میبرد که به پاهایش فرمان ایست میداد. نه... باید با کسی مشورت میکرد.. درمانده و نگران به مخاطب‌های گوشی اش نگاهی انداخت. شاید بهتر بود با حسام در میان میگذاشت.. ولی اگر واقعاً این قرار برای حل یک مشکل بود چه؟ آن وقت فردین چقدر دلخور میشد وقتی او را در کنار حسام میدید؟

با حالی زار به زیر پاهایش خیوه شد و اندیشید.. ساعت پنج و نیم بود... باید میرفت! حداقل برای خاتمه دادن به این موش و گربه بازی‌ها باید میرفت. قدم‌هایش را مصمم تر برداشت و دستش را برای سمند سبز رنگی بالا برد. داخل ماشین نشست و آدرس را به راننده داد. استرس امانش را بریده بود. کارش حماقته محض بود.. اما کار فردین چه؟ او که پسر دبیرستانی نبود.. اصلاً چرا با یک پیامک از او نخواسته بود بیاید؟ داشت دیوانه میشد.

خانم هتل قو اینجاست!

نگاهی به نام هتل انداخت و تشکر کرد. پول را مقابل راننده گرفت و با قدم‌هایی لرزان و نامطمئن داخل شد. پذیرش کوچک هتل شلوغ و پر از دحام بود. انگار که اراده‌ی تصمیم‌گیری نداشت و پاهایش او را با زور به هر طرفی میخواست میکشاند. نفهمید کی مقابل متصدی قرار گرفت. وقتی مرد پرسید "امرتون؟" کیفش را در دست فشد و با استرس گفت:

من.. یعنی به من گفتن که بیام اینجا!

مرد که از صحبت‌هایش چیزی نفهمیده بود ابرو بالا داد و خواست چیزی بگوید، که از آن طرف پسرکی ریز نقش با صدا گفت:

خانم چند لحظه میاین اینجا؟

سربرگ‌گرداند و نگاهش کرد.. آهسته جلو رفت و آرام گفت:

من نیک روش هستم.. به من گفتن اگه خودمو..

چرا اومدی صاف جلو پذیرش خانم؟ اگه بفهمن برام دردرس میشه ..

پسر نگاهی به اطراف کرد و گفت:

اتاق 12 طبقه‌ی اول.. زیاد جلوی دوربین جلوی آسانسور نباش.. من مابقی کارا رو حل میکنم. هر وقتی خواستی بیای بیرون قبلش به من خبر بدین!

هاج و واج نگاهش کرد.. دهانش خشک خشک شده بود و چیزی نمانده بود که چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند. پسر که تعللش را دید گفت:

برو دیگه حالا دو ساعت ایستاده بر و بر منو نگاه میکنه!

سپس بی ملاحظه دست پشت شانه اش گذاشت و به طرف آسانسور هولش داد. حس کسی را داشت که سرش به جایی خورد و از ضربه اش هنوز منگ است.. چه کار میکرد؟ کجا میرفت؟

در آسانسور که باز شد، آرام و با ترس از آن بیرون رفت.. سه اتاق کوچک کنار هم توجهش را جلب کرد. شماره‌ی 12 به چشمانش دهن کجی میکرد. پاهایش همانجا رو به روی آسانسور قفل شد.. نه! با وجود اعتمادش به فردین باز هم این کار درست نبود! با یک حرکت آنی قبل از بسته شدن در آسانسور داخل پرید و ضربه‌ای به دکمه زد. وقتی

آسانسور در پذیرش توقف کرد، با همه‌ی توان خودش را بیرون پرت کرد. پسرک از پشت پیشخوان هاج و واج نگاهش کرد. بی‌توجه به نگاه او قدم هایش را تند ترکرد و از هتل بیرون رفت. تازه داشت هوا را داخل ریه هایش حس میکرد.. انگار جان دوباره به تنفس بوگشته بود. کنار خیابان منتظر تاکسی خالی ایستاد و به محض ایستادن ماشین سوار شد. تا رسیدن به خانه چشم هایش را بست و سرش را به پشت صندلی تکیه داد.

این اولین باری بود که از در سمت خودش وارد میشد. کلید را آرام داخل قفل چرخاند و بالا رفت. در دلش دعا کرد ترنم یا مادرش بالا نباشند. وقتی با واحد خالی رو به رو شد نفس عمیقی کشید و خودش را روی تخت گوشه‌ی اتاق پرت کرد. چرا فردین باید همچین کاری میکرد؟ به چه حقی؟ نگاه‌های معنادار پسرک از جلوی چشم هایش کنار نمیرفت.. طوری رفتار میکرد که انگار...

عصبی از جا برخاست و چنگی به کیفیش زد. نامه را بیرون کشید و دوباره خواند. سر تکان داد و گفت:

— یعنی چی؟

کمی اندیشید. انگار واقعاً راه دیگری نبود. تردید را کنار گذاشت و گوشی را دست گرفت. عصبی تایپ کرد: "نمیدونم چرا اینکار و کردین.. نمیخواهم بدونم.. ولی انگار دیگه واقعاً نه من شما رو میشناسم نه شما منو! باورم نمیشه.. فکر میکردم خیلی خوب میشناسمتون ولی اشتباه میکردم! نمیدونم چرا بهم پیام ندادین.. اصلاً نمیخواهم که جوابی به پیام بدین.. نمیدونم منظورتون از مشکل چی بود... فقط بدونین این رسمش نبود!"

قبل از اینکه پشیمان شود پیام را فرستاد. کشوی پاتختی را بیرون کشید و قرص خواب آوری برداشت. دلش نمیخواست امشب کسی مزاحم خلوتش باشد. همانطور که قرص را بدون آب فرو میداد، شماره‌ی مادرش را گرفت و گفت:

— من بالا ام.. میخوام زود بخوابم.. خواهشا برای شام و چیز دیگه‌ای بیدارم نکنین.

— ترانه جان؟ کی اومدی مادر؟ خوبی؟

— خوبیم.. خواهش میکنم بذار استراحت کنم.

— حالا که تازه ساعت هفته.. چه وقت خوابیدنه آخه؟

— گفتم که میخوام زود بخوابم.. شب بخیر!

گفت و بدون اینکه منتظر جوابی باشد گوشی را قطع کرد و با حرص روی پاتختی کوبید.. با همان مانتو و شلوار روی تخت دراز کشید و ساعدهش را روی چشم هایش گذاشت.

نمیدانست چقدر گذشته که با صدای ویبره‌ی شدیدی چشم باز کرد. اتاق تاریک تاریک بود و تنها نوری که دیده میشد نور کم سوی گوشی بود. چراغ مطالعه‌ی روی میز را روشن کرد.. یک لیوان آب روی میز بود.. نگاهی به پتویی که رویش کشیده شده بود کرد و آن را کنار داد. دل مادرش طاقت نیاورده بود و سر زده بود. چشم هایش را با دست مالید و گوشی را دست گرفت. پنجاه تماس بی پاسخ و ده پیام داشت. نگاهی به ساعت گوشی انداخت که یازده شب را نشان میداد. آخرین پیام را گشود.

"باز میکنی یا ببابات اینا رو بیدار کنم ترانه؟"

با ترس پیام‌های قبل را خواند:

"جلوی درم باز کن!"

"ترانه کجایی نگرانتم.. دارم بیام اونجا حرف بزنیم"

ناگهانی از جا بروخاست و به طرف پنجده رفت. سرش را که بیرون بود، فردین از داخل ماشین چراغ داد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و نگاهی به راه پله انداخت. میدانست ساعت که از ده بگذرد همه در خانه میخوابند.. نمیدانست باید چکار کند که بیام دیگری آمد.

"بذار بیام بالا ترانه.. نگرانم... یا حد اقل تو بیا پایین.. یکم حرف بزنیم بعد میرم"

دست هایش لرزید و تایپ کرد:

"درو باز میکنم.. آروم بیاین بالا"

دکمه‌ی آیفون را فشرد و شالش را روی سرش گذاشت. منتظر وسط اتفاق ایستاد که صدای قدم‌های فردین را شنید.. در نیمه باز را باز کرد و داخل آمد.. چهره اش زیاد واضح نبود.. ترانه آرام گفت:

_برای چی او مدین؟

فردین چند قدم جلو رفت.. آشتفتگی از سر و رویش میبارید. عصبی گفت:

_چرا جواب گوشیت و نمیدی؟ میدونی با اون پیامت منو تو چه حالی گذاشتی؟

چشم‌های پف کرده‌ی ترانه را که دید عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت:

_منو از نگرانی میکشی بعد میگیری میخوابی؟ چی رو میخوای ثابت کنی ترانه؟

ترانه پوزخند زد.

_جالبه که بدھکارم شدم.. واقعاً فکر نمیکرم حرفی برای گفتن داشته باشین!

_میشه واضح حرف بزنی؟

ترانه قدیمی جلو رفت و همانطور که یک چشمش به راه پله بود، با صدایی آرام اما عصبی گفت:

_تو همه‌ی این مدت مثل چشم‌ام بھتون اعتماد داشتم.. از خصوصی تربین مسائل زندگیم خبر داشتین.. پاش افتاد با هم تنها شدیم.. جاش شد تک و تنها درد و دل کردیم.. من تو بغل شما گریه کردم.. دردام و زار زدم.. به وقتیش رو سینه‌ی شما ضجه زدم.

سرش را تکانی داد و افزود:

_حقم این نبود.. برای خودم متسافم.. برای شما متسافم.. امروز فهمیدم چقدر اشتباه کردم.. چقدر ساده بودم. دوست ندارم قضاوتون کنم ولی.. ولی هیچ توجیهی برآش وجود نداره.. هیچی..

فردین وا رفت.. آنقدر شوکه شد که حتی توان پلک زدن هم نداشت.. قلبش را دیگر در سینه‌ی حس نمیکرد.. یک اسم مقابله چشم‌هایش پررنگ شد "علیرضا" قدیمی جلو رفت و با صدایی شکسته گفت:

_ترانه ..

_قبلاً هم بھتون گفتم.. من به حد کافی زخم خوردم.. به اندازه‌ی کافی کشیدم.. به وقتیش انقدر خرد شدم که حالم از زن بودنم به هم خورد.. چه نیازی بود به این بازی؟ چرا دست از سرم بر نمیدارین؟

فردین مستاصل نالید:

_میدونم.. یه لحظه به من اجازه بده حرف بزنم.. برای توضیح میدم!
_نیازی نیست چیزی رو توضیح بدین.. همه چی کاملاً واضح و روشن بود.
فردین جلو رفت و دقیقاً مقابل ترانه ایستاد.. باید قبل از اینکه دنیا به پایان برسد کاری میکرد. دستش را بی اراده جلو برد و دو طرف صورتش را گرفت. چهره اش زیر نور ملایم چراغ مطالعه معصوم تر شده بود. حالا که دست دلش رو شده بود نباید اجازه میداد احساسش اینگونه قضاوت شود.. آن هم وقتی لبریز بود از عشق و خواستنش.. ملایم ولی غمگین گفت:

_میدونم در موردم چه فکری میکنی.. میدونم پیش چشمتر چقدر پست شدم.. ولی به جون عزیز ترین کسم که..
چشم بست و با صدایی دور گه گفت:

_به جون عزیزترین کسم که شدی خودت اینجوری نیست.. من سواستفاده گر نیستم.. من پست نیستم.. میدونم
اشتباه بود.. میدونم نباید میشد ولی شد.. دست خودم نبود ترانه.. به مرگ خودت نبود!

چشم‌های ترانه مسخ تیله‌های گرم و سیاهی بود که زیر نورِ این چراغِ کم سو، با تمام قدرت میدرخشید.. چشم‌هایی که امشب انگار از همیشه عجیب تر بود.. این خواب بود.. نمیتوانست حقیقت باشد.. قطره‌ی اشکی از چشم‌ش چکید اما میان راه اسیر انگشت فردین شد.. امتداد انگشت فردین از روی اشک تا کنار موهاش رفت و با احساس گفت:
وقتی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود.. میفهمنی دیر برای مرد یعنی چی؟ برای من یعنی چی؟ یعنی وقتی که دیدم ذره ذره توی خونمی.. نمیدونم چجوری بگم تا بتونی این حس و درک کنی.. حسی که هیچ وقت کثیف نبود.. نگاه من به تو هیچ وقت فراتر از نگاه یه برادر نرفت.. ولی وقتی نسبتاً عوض شد، وقتی روزگار ورق خورد شکل این احساسم عوض شد ترانه.. نمیتوانستم بگم چون درست نبود.. میدونی کجا این دنیا ایستادم؟ با قلبی که دیگه مال خودم نیست و قراره تا سه روز دیگه بند تعهد بهش بیندم.. حس منو نمیفهمنی.. درک نمیکنی!

چشم‌های ترانه رو به پایین سُر خورد و همزمان نگاه فردین روی لب‌های او ثابت شد.

_خواستنت حتی از خواستن سیبِ سرخ بهشتمن منوع تره.. نمیدونم قراره با این حس به کجا برسم.. نمیدونم ولی.. قبل از اینکه اراده را از کف بدهد دستش را پس کشید و رو برگرداند. هر دو دستش را داخل موهاش فرو برد.. دیگر اختیاری از خودش نداشت.. انگار که فردین به تسخیر موجود تازه‌ای در آمده بود.. یقین داشت اگر لحظه‌ای دیگر در این اتاق میماند همه‌ی پل‌های پشت سرشن را خراب میکرد. چشم بست و عطر حضورش را نفس کشید.. با صدایی که صدها بار در گلوبیش شکست تا راهی برای خروج بیابد گفت:

_امشب و فراموش نمیکنم ترانه.. حق داری اگه نبخشی... برای همین نمیخواستم بفهمی.. این درد برای خودم بس بود..

ترانه با صدایی لرزان گفت:

_برای همین میخواستی توی اتاق اون هتل باهام حرف بزنی؟ اگه قرار نبود بفهمم میداشتی توی بزرخ خودم بسوزم.. چرا..

فردین به طرفش بروگشت.. هوش و حواسش که به کار افتاد، گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد و گفت:

_هتل؟ کدوم هتل؟

ترانه با تلخندي سر تakan داد. نame را از داخل kيف biron کشيد و مقابل فردin گرفت .
_ هرجوري فکر ميكنم بازم راه های بهتری بود.. چيزی که کمتر قلبم و درد بیاره.. ولی شما بدترینش و انتخاب کردي!
فردين با وحشت نگاهی به نوشته ها کرد.. اتفاق داشت دور سرش میچرخید.. متن اين name... پیام های ترانه.. حرف
های امشب.. حرف های او! چه کار کرده بود؟!!

_ اين name رو کی بهت داده?
_ حالا هم میخواين انکار کنин؟

دوباره چشم به نوشته ها دوخت.. خدا را زير لب صدا زد.. يك بازي ، يك سوتفاهم وحشتناک چطور باعث شده بود دار
و ندارش را روی دايره بريزد؟ رو به ترانه گفت:
_ واقعاً فکر کردي من اهل اين کaram؟ يعني اصلاً منو نشناختي؟
وحشت در کمتر از چند ثانية در چشم های ترانه لانه کرد. با ترس گفت:
_ شما..

_ نگو پا شدی رفتی ترانه.. جون هر کی دوست داري نگو رفتی!
ترانه دستش را جلوی دهانش گذاشت و نشست.. اينجا چه خبر بود؟ فردin کاغذ را در دست مچاله کرد و چند قدم آن
طرف تر رفت. گوشی را از داخل کتش biron کشيد و شماره‌ی منصوری را گرفت.. به محض جواب دادنش گفت:
_ کجایی؟

_ خونه.. چيزی شده؟
_ تا نيم ساعت میام اونجا!
گوشی را که قطع کرد و برگشت ، از ديدن چهره‌ی بی رنگ ترانه عصبی تراز قبل شد. دستش را روی بازویش
گذاشت و سعی کرد به گندی که بالا آمده بود نیاندیشد. آرام گفت:
پاشو برو پايان بخواب.. يه نفر داره باهامون بازي ميکنه.. بد داره بازي ميکنه و اين اصلاً خوب نیست. خواهش ميكنم
ترانه.. خواهش ميكنم تا وقتی نگفتم پا از خونه biron ندار.. باشه؟
ترانه سر تakan داد.. به چشم هایش خيره شد و گفت:
_ فردin..

فردin از لحن کلامش پی به همه چيز برد.. لحظه‌ای چشم بست و با درد گفت:
_ هيچی نگو ترانه.. هيچی.. باشه؟
دخترك که با بغض سر تakan داد ، کاغذ مچاله شده را در دست فشرد و بی معطلی از خانه biron رفت.

منصوری نگاهی دوباره به کاغذ انداخت و همانطور که پيپ را از ميان دست فردin biron کشيد و پک عميقی زد ، گفت:
_ شرایط عجیبیه.. مغزم هنگ کرده.. نمیدونم چی باید بگم.
فردin نگاهی به پيپ انداخت و کلافه گفت:
_ خانومت نبينه شاكی شه؟ حالا تو اين سن و سال بشيم رفيق ناباب!

علیرضا غرق در فکر سر بالا انداخت. فردین دوباره سوش را میان دستانش گرفت و گفت:
 _ اصلا نمیفهمم علیرضا.. کی؟ برای چی باید همچین بازی مزخرفی راه بندازه؟ حمیدرضا محمودی کیه؟
 _ مطمئنی دشمن یا بدخواهی با این اسم نداری؟ خوب فکر کن رادین.. اصلا شاید مسئول پذیرش هم دستی تو کار داشته و الکی گفته؟

فردین پیپ را پس گرفت و چند پک محکم و عمیق زد.. دودش را بیرون فرستاد و چهوه اش را با انژجار جمع کرد.
 _ خودم دیدم اتاق به این اسم رزرو شده بود.. پسره رو تهدید کردم تا از زبونش حرف کشیدم.. گفت دو تا جوون بودن که تو جیش پول گذاشت و خواستن قوانین هتل و دور بزن.. میگفت از این موردا زیاد پیش او مده که جوونی اتاق میگیره و بعد منتظر میشه که..

چنگی به موها یش زد و حرفش را نیمه تمام گذاشت.. منصوری دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
 _ در هر صورت این حمیدرضا هر کی بوده خیلی خوب از همه چی خبر داشته!
 اشاره ای به نوشته ها کرد و گفت:

_ بین.. هر کی بوده میدونسته سه روز دیگه عروسیته.. از حست به ترانه هم خبر داشته که تو نامه برآش نوشته سه روز وقت هست برای تموم کردن این مشکل!

_ همین داره خفم میکنه.. همین دیوونم کرده.. آخه کی؟ برای چی؟

_ به اونش تو باید فکر کنی فردین.. خوب فکر کن بین به نفع کی میتونه باشه این موش و گربه بازی؟
 فردین سکوت کرد اما علیرضا کمی نزدیک تر شد و گفت:

_ فردین جان.. میدونم باز آتیشت تند میشه ولی حدسه.. الان تو این شرایط از هیچ کسی هیچ کاری بعید نیست..
 خصوصا که زنا احساسی ان و نمیشه که..

_ نه علیرضا.. شاید تو موارد دیگه حق با تو باشه ولی لیدا رو میشناسم.. اهل این بازی های کثیف نیست.. اصلا فکرشم نکن!

_ نمیدونم چی بگم!

فردین سرش را عقب برد و روی لبه ی کانایه گذاشت.. چشم بست و آه کشید.. تصور اتفاقاتی که افتاده بود راه نفسش را تنگ میکرد.. داشت به لحظه لحظه ی آن گفت و گوی لعنتی می اندیشید که علیرضا گفت:
 _ برای کدومش بیشتر ناراحتی؟

فردین یکی از چشم هایش را باز کرد که منصوری ادامه داد:

_ این جریانات؟ یا تله ی خدایی که گره زبونت و باز کرد و به کمکش دست دلت برآش رو شد؟

فردین هر دو دستش را قلاب کرد و روی پیشانی اش گذاشت. سیبیک گلویش چند بار بالا و پایین شد و همانطور چشم بسته و خفه گفت:

_ از من داغون تر دیدی علیرضا؟ از من بیچاره تر؟ سه روز دیگه قراره داماد بشم.. قراره با لیدا برم زیر یه سقف ، ولی هنوز انقدر اراده ندارم که تو خونه ی ترانه حتی مثل آدم نفس بکشم.. چمه من؟ چرا انقدر بیچاره و ضعیف شدم؟
 _ خاصیت عشقه مرد مومن.. قوی و ضعیف نمیشناسه.. وقتی درگیرت کنه ذره ذره تو رو توی خودش حل میکنه.. یه

وقتی به خودت میای میینی هیچی ازت نمونده .. تماما در اختیارشی.. شدی یه آدم دیگه..
دست خودش نبود وقتی طرح چهره‌ی توانه، میان آن نور ضعیف و نیمه تاریک مقابل چشم هایش جان گرفت.. تک
تک اعضای آن صورت دلنشین را از نظر گذراند و وقتی نوبت به آن لبهای نیمه باز و صورتی رسید، آنی و پر تشویش
از جا برخاست و دستی به سر و صورتش کشید.

_دارم دیوونه میشم علیرضا.. عقلم و دارم از دست میدم. سی و دو سالمه ولی انگار هیچی نیستم.. دیگه حتی نمیتونم
افکارم و کنترل کنم.. خودش تا هرجایی که دلش بخواه میره.. بی حد و مرز..

علیرضا لبخند کمنگی زد و گفت:

_افسارش و بگیر دستت مرد.. مبادا جایی بره که دیگه نتونی به واقعیت برش گردونی..
کمی مکث کرد و جدی تر گفت:

_میخوای با این افکار زنت و خوشبخت کنی؟ وقتی دائم تو فکر یکی دیگه ای؟ وقتی یکی دیگه ذهن‌ت و به بند کشیده؟
درست نیست فردين.. سه روز فرصت داری.. برو بشین تو خلوت فکر کن.. بین چی درسته.. چی غلطه!

سری تکان داد و گوشی و سوئیچ را از روی میز برداشت.. دستش که سمت کاغذ رفت علیرضا گفت:
_بذر باشه.. محض احتیاط فردا یه نگاهی بکنم بینم میتونم بفهمم دست خط کیه!

لبخشید.. بچه‌ها به خاطر من اذیت شدن .

علیرضا نگاهی به در اتاق خواب انداخت و گفت:

_نه بابا.. خانم که صح زود میره دیبرستان.. همیشه زود میخوابه.. وروجکم خیلی وقت بود که خوابید.
لبخند قدر شناسانه ای به رویش زد و خدا حافظی کرد. وقتی سوار ماشین شد و کمی دور شد، گوشی روی سینه‌ی
ماشین لرزید. نام لیدا را که دید بی درنگ جواب داد:
_بله؟

فردين کجایی؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟

صدای پر از بعض لیدا آخرین ضربه‌ی کاری این شب تلخ بود.. ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و خسته گفت:
_یهو یه کاری پیش اومد.. خونه‌ی علیرضا بودم.

نباشد خبر بدی؟

لبخش.. حق داری!

لیدا کمی صبر کرد و سرد گفت:

_بابا باهات کار داشت.. ولی جواب ندادی.. در مورد کارای عقد و ایناست. میتونی صبح بیای پیشش؟
فردين نفسی گرفت و به سختی گفت:
_آره عزیزم.. میام!

فردين.. حواس‌ت هست که سه روز دیگه عروسیمونه؟

دهانش تلخ تر از زهر شد وقتی با درد زمزمه کرد:

معلومه که حواس‌ت هست!

باشه.. حواسِت به رانندگیت باشه.. رسیدی اس ام اس بدہ.. ثبت بخیر!
 "شب بخیر آرامی گفت و قطع کرد.. چشمش به جعبه‌ی پیامی افتاد که بالای صفحه خودنمایی میکرد.. لمسش کرد و
 چشم‌هاش حریصانه کلمه‌ی متن آن را بلعید:
 "بیابان زده‌ی سرگردانی را میمانم.. در پی یک قطره برای زنده ماندن.. سراب دریایی تو سیرابم نمیکند، اما عادت به
 دیدن توان پاهایم شده.. بی آنکه بخواهم"
 جمله‌که به انتهای رسید، گوشی از میان دستانش سُر خورد و پایین افتاد.. درست مثل قلبی که دیگر فرمان ایست داده
 بود. سرشن را روی فرمان گذاشت و لب‌هاش با آخرین توانی که داشت با نام او تکان خورد:
 _ترانه..

رو به روی آینه‌ی قدمی ایستاده بود و به خودش نگاه میکرد.. مردی که از داخل آینه به او پوزخند میزد، همانی بود
 که مدت‌ها فریادهایش را خاموش کرده و به حضورش به اعتنایی کرده بود. نگاه از چشم‌های پر از حرفش برداشت و
 با احتمال که انگار دیگر هیچ وقت گره‌هایش گشودنی نبود مشغول مرتب کردن سر آستین‌هایش شد. دست داخل
 جیب کتشن فرو برد و همزمان به صحبت جدی و دو نفره اش با پدر لیدا اندیشید:
 "به اندازه‌ای که پدرت و میشناسم روت شناخت دارم فردین.. میدونم مرد زندگی هستی.. مرد ساختن و موندنی.. ولی
 یه حسی داره بهم میگه یه جاهایی یه چیزایی سر جاش نیست.. نه لیدا چیزی بهم گفته.. نه نیازه که بگه.. هر چی که
 هست اول حلش کنین و بعد بشینین پای سفره‌ی عقد.. زندگی شوخي نیست.. بازی نیست.. اگه قراره اینجوری بره
 جلو.. انقدر ساده و بی اهمیت، از نظر من تموم شدنش از همه چی بهتره! لیدا دختر منه.. من بزرگش کردم.. میدونم
 اهل موندن اجباری نیست.. دارم میبینم اشتیاقش کم شده.. واقعاً نگران همینم که این همه علاقه چطور هرجی به
 سمت جدیت میره داره به جای شعله ور ترشدن کمرنگ تر و خاموش تر میشه!"

نفسش را با صدا بیرون داد و روی کنسول نشست.. همه چیز داشت علنی میشد.. یعنی لیدا چیزی از علاقه اش به
 ترانه فهمیده بود؟ کلافه از این همه فشار دکمه‌ی پیراهن سفیدش را باز کرد و کت را از تنفس بیرون آورد. همزمان در
 باز شد و پروین با عشق گفت:

_به به میار که... کی فرستادن‌ش؟ چرا نیومدی پایین ما هم ببینیم؟

رو برگرداند و همانطور که کت را داخل کاور میگذاشت گفت:

_چیز خاصی نیست مادر من.. یه کت و شلواره مثل همه‌ی کت و شلوارام.. فردا قرار بود بینی دیگه..
 پروین جلو رفت.

_لباس دامادی فرق داره.. حتی اگه قبل‌اهم پوشیده باشی هر بار من دلم میلرزه..

دست روی بازوی فردین کشید و با بعض گفت:

_مثل رنگ همین پیراهن سفید بخت بشید جفت‌تونم.. آرزوی دیگه ای ندارم!

فردین به طرفش برگشت و با لبخند دردمندی سرشن را در آغوش گرفت.

طراوت کجاست؟

– توی اتفاقش خوابیده.. امروز یکم بیتاب بود.. قرار شد اصلاً تکون نخوره تا فردا بتونه یکی دو ساعتی روی صندلی بشینه!

– منم آگه مشکلی نباشه میخوام امشب یکم زود بخوابم.. ایرادی که نداره؟
پروین خواست چیزی بگوید که تقه ای به در خورد.. لای در باز شد و آنا گفت:
_ اجازه هست؟

فردین لبخندی اجباری زد و گفت:
_ تو که تا اینجا اومدی.. بیا تو!
آنا داخل آمد.. نگاهی به پیراهن سفید و شلوار پارچه ای و خوش دوختش انداخت و گفت:
_ مبارکه.. خیلی بہت میاد!

فردین تشکر کرد و پروین همزمان گفت:
_ میگه میخواد زود بخوابه.. مگه هیچ کس آخرین شب مجردیش میخوابه آنا؟ تو بگوا!
آنا لبخند آرامی زد.. هنوز هیچ کس با ظاهر آرام و معمولی اشن خونگرفته بود. انگار که همه عادت کرده بودند به آن

شكل و ظاهر ناآرام و عجیب.. روی کانایه نشست و گفت:
_ شاید میخواد غیر مستقیم بگه که پاشیم بریم زندایی.. ممکن نیست؟
فردین با یک ابروی بالا رفته با اخم نگاهش کرد و پروین خندید.

من میرم پایین بیوک خانم تنها موند.. تو بین میتوనی اینو راضی کنی دو دقیقه بیاد با ما بشینه یا نه!
آنا با خنده سر تکان داد و پروین بیرون رفت. بعد رفتنش از داخل آینه نگاهش کرد که ساعتش را با دقت در ظرف مخصوصش قرار میداد. کمی به پایین خیره شد و گفت:
_ شب عروسیت با نگار... روی آسمونا بودی.. یادته؟

نگاه فردین از داخل آینه روی چشم های آنا ثابت ماند. پوف کلافه ای کشید و برگشت.. پشتش را به دراور تکیه داد و بی حوصله گفت:

– یعنی باور کنم که فقط موندی تا راضیم کنی بیام پایین?
– حرفم و بد برداشت نکن.. من فقط چیزی که دیدم و گفتم!
_ چرا منفی میزنی؟
آنالبخندی زد و گفت:

– تو چرا زود کلافه میشی؟
آشته و عصبی دستی به موها یش کشید و گفت:
_ میخوام یکم استراحت کنم.. فردا روز پر کاریه.. اجازه هست یا قراره از توی همینم کلی حرف و حدیث زنونه بیاد بیرون؟
آنا لبخندش را جمع کرد و برخاست. چند قدم سمت فردین رفت و گفت:

– عوض شدن زندگیم.. ادامه‌ی تحصیلم و زندگی جدیدم و مديون توام.. تویی که تنها با یه حرفت زندگیم و از این رو

به اون رو کردی.. یادته گفتی مال کسی باش که آرزوش باشی؟
کمی مکث کرد و گفت:

حالا من بهت میگم.. چرا نمیذاری لیدا مالِ کسی باشه که آرزوشه؟
چی داری میگی آنا؟

حروف من واضحه.. من هیچی از تو و زندگیت نمیدونم... خصوصا که توی این مدت به ندرت همو دیدیم. اما حتی یه احمدقم با یک بار دیدن رابطه‌ی مصنوعی تو و لیدا پی به همه چی میبره!

فردین رو برگرداند و کف دست هایش را روی دراور گذاشت.. عصبی گفت:
آنا خواهش میکنم.. این صحبت دیگه داره آزار دهنده میشه!

آنا کمی سکوت کرد و آرام گفت:
باشه.. ببخشید که دخالت کردم.. شبت بخیر.. فردا میبینمت!

رو برگداند و ندید که چشم‌های سرخ فردین چطور از داخل آینه قدم هایش را بدرقه کرد. پیراهنش را عصبی از تن خارج کرد و به پشت روی تخت دراز کشید. متن پیام ترانه لحظه‌ای از جلوی چشمش کنار نمیرفت.. دیگر ماندن و نماندن چه فرقی داشت وقتی او با واژه‌ی "سراب" شاهرگ این احساس را برپا نمود؟ چه میماند و چه نمیماند، در زندگی ترانه سرابی بیش نبود.. یک سراب خیالی..

چشم‌هایش را که روی هم گذاشت، دوباره تقه‌ای به در خورد.. کلافه نیم خیز شد و پرخاشگر گفت:
بله؟؟

در به آرامی باز شد.. از دیدن لیدا در چهارچوب در، چشم‌هایش گشاد شد و به سرعت برخاست.

تو اینجا چیکار میکنی؟
لیدا لبخند کمنگی زد و گفت:
میشه یکم حرف بزنیم؟

نگران نگاهش کرد.. چهره‌ی رنگ پرپرید و بی جانش حس بدی را در او بیدار کرد.. فکرش به هزار جا رفت و برگشت.. اگر اینبار او قربانی یک بازی جدید شده بود چه؟ جلو رفت و با نگرانی گفت:
خوبی تو؟ بیا بشین ببینم.

لیدا دستش را آرام از دست فردین بیرون کشید.. جای خالی حلقه اش فردین را متوجه کرد. وسط اتاق ایستاد و گفت:
وقت زیادی ندارم.. او مدم باهات حرف بزنم و برم!

خب میگفتی من میومدم.. تو الان باید تو تختت بودی.. مگه نگفتی ساعت هفته صبح..
میشه به حرفم گوش کنی؟

فردین با دقت نگاهش کرد.. چشم‌هایش سرد و عاری از هر گونه حسی بود.. مثل دو تکه یخ سرد و بی جان.. پی بردن به خرابی اوضاع چیز سختی نبود.. زبان روی لبس کشید و محتاط گفت:
چی شده؟

لیدا دستش را مقابل فردین گرفت و مشتش را باز کرد.. حلقه‌ی تک نگین وسط دستش میدرخشید.

_اودمم اینو بدم و برم!

چهره‌ی فردین جمع شد.

بری؟ چی داری میگی لیدا؟

دستش که مدتی روی هوا ماند، مشتش را دوباره جمع کرد و با لبخند تلخی گفت:

تمومش کن این بازی رو فردین.. بسه دیگه!

فردین با جدیت تمام نگاهش میکرد.. خواست چیزی بگوید که لیدا دستش را بالا آورد و گفت:

بذر حرفامو بزنم.. خواهش میکنم.

جلو رفت و روی کاناپه‌ی طلایی نشست.. نگاهش به مشت بسته اش بود و لبخند محزون و غریبی کنج لبشن.

از وقتی یادم میاد هر وقت میدیدمت قلبم تند تند میزد.. از همون مهمونی‌های خانوادگی و همسایه بازی‌ها.. از همون

زمانا که هنوز حتی پشت لبت هم سبز نشده بود و پروین جون موهای تو را دادین و به یه طرف کج میکرد.. چهره‌ی

جدیت.. حرف زدن محکمت.. غیرت و مردونگیت.. هر چیزی که بشه عاشقش شد توی تو بود.. ولی روزگار اجازه نداد..

وقتی از ایران رفته‌ی خیال بودن توی زندگیم به اجبار کنار رفت.. خبر ازدواجت رسید و ته مونده‌ی این امید هم

خشک شد.. زندگی خودم و شروع کردم.. با خیلی‌ها آشنا شدم.. حتی با یه نفر هم جدی بودم و قصد ازدواج داشتیم..

اما هیچ وقت، نسبت به هیچ کس حسی که به تو داشتم رو نداشم!

آهی کشید و به فردین نگاه کرد که همانجا ایستاده بود و نگاهش به پایین بود.

وقتی برگشتبه ایران.. برگشتنمون همیشگی نبود.. بابا گفته بود کارامون و برسیم.. همه‌ی ملک و داراییمون و

بفروشیم و برگردیم.. اما دیدن دوباره‌ی تو، انقدر روی افکار و رفتارم تاثیر گذاشت که پدر خیلی زود متوجه همه‌ی چی

شد.. دوباره خیالت برگشت.. باز داشتم به داشتن فکر میکردم.. خب، من چیزی از کسی کم نداشم.. انقدر به خودم

اعتماد داشتم که فکر کنم میتونم برات یه گزینه‌ی دوباره باشم.. اما انقدر سخت و نفوذ ناپذیر بودی که خواستن فقط

در حدیه رویا باقی بمونه!

لیدا..

خواهش کردم فردین.. بذر بگم و راحت شم!

فردین که سکوت کرد، نفسی گرفت و افزود:

با هیچ نقشه‌ای جلو نیومدم.. نشستم برای داشتن دو دو تا چهار تا نکردم.. فقط به ندای قلبم گوش دادم. میدونی

یکی از مزیت‌های بزرگ شدن اون ورآب چیه؟ برعکس دخترای شرقی که عشق رو قربونی حیا میکنن اونجا عشق و

دوست داشتن ناز نیست.. عشق قدم برداشته.. عشق اثبات کردنه.. من قدمم و برداشتم.. برای داشتن به خودم و تو

فرصت دادم.. هیچ وقت از شرایط سخت زندگیت برای بودنم سو استفاده نکردم.. اما خواست خدا بود که تو این

شرایط بتونم کنارت باشم.. برآم بهترین وقت بود تا عشقم و بهت ثابت کنم.. انقدر درون گرا بودی و انقدر سخت، که

نمیشد فهمید چی توی دلته.. میدونستم حضور نگار انقدر توی زندگیت پر رنگ بوده که نتونی به راحتی کس دیگه‌ای

رو قبول کنی.. میخواستم کاری کنم توی زندگیت یه جایی داشته باشم، میگفتمن ذره ذره این جا باز و بازتر میشه و در

نهایت میتونم برات شانس دوباره‌ای بشم..

سری تکان داد و با درد گفت:

ولی میون این دل دل کردنام و دست و پا زدنم خودم و غرورم و از یاد بردم .حسی که به من داشتی جنسش انقدر عجیب و گنگ بود که نمیتوانستم روش اسم بذارم.

از جا برخاست و رو به فردین گفت:

تا اینکه بالاخره فهمیدم اسمش چیه.. تعهد ، شاید تنها کلمه‌ی ای که به تنها برای کشتن یه رابطه‌ی عاشقانه کافیه.. تعهد اگه کنار عشق و خواستن نباشه میشه زهر.. میشه اجبار.. میشه قفس.. من هیچ وقت اینو نخواستم! فردین پر اخم جلو آمد و با صدایی شکسته گفت:

بهت قول دادم خوشبختت میکنم.. چرا اسمش و چیزی میزاری که برای رفتن بپونه باشه؟ لیدا؟ اینجوری تمومنش نکن!

مشکل همینه فردین.. من ازت هیچ قولی نمیخواستم.. من فقط میخواستم خواستن و توی چشات ببینم.. خوشبختی برای من لمسِ همین حسِ ساده بود!

دست فردین را گرفت و حلقه را داخل دستش گذاشت.

جای یه مرده رو میشه گرفت اما جای زنده رو نه! مثل همیشه من خبر از دلت ندارم.. ترجیح میدم اینجوری فکر کنم تا هیچ وقت اسم تصمیم و از خودگذشتگی ندارم.. من برای شخصیتی که برای خودم و آرزوهایم قائلم میکشم کنار.. برای احساس بی منتی که شاید اگه به موقع ریشه اش از خاک بیرون کشیده شه ، یه روزی یه جای دیگه از زمین بتونه بارور شه.. نمیخواوم همه‌ی این احساس و با یه تصمیم غلط مسموم و خراب کنم... آخرین خواهشم ازت اینه که اینو همیشه اینجوری توي ذهنتم به یاد بیار!

فردین که قدمی جلو رفت ، از کنارش گذشت و به فاصله‌ی چشم برهم زدن از اتاق بیرون رفت.. فردین هاج و واج ، با دهانی نیمه باز از حیرت وسط اتاق جا ماند.. مشتش را باز کرد و نگاهی به حلقه‌ی طریف انداخت.. نام لیدا را زیر لب خواند و با قدم‌های بلند پشت سرشن دوید ، اما همین که به در خانه رسید ، صدای جیغ لاستیک‌های ماشینش آخرین رد باقیمانده از او شد.

کنار پنجره‌ی باز نشسته بود و در سکوت به قطرات باران نیسان خیره بود. لیوان قهوه‌ی که مقابلش قرار گرفت.. چشم از بخار مطبوعش برداشت و به حسام نگاه کرد. برای اولین بار بود که اخم‌هایش را اینگونه در هم دیده بود.. هنوز نمیدانست درد دل کردن با او درست بوده یا غلط.. اما نتیجه هر چه که بود ، از ناراحتی او نمیکاست!

حسام دست روی دست سردش گذاشت و آرام گفت:

یکم بخور حالت جا بیاد.. دستت یخه!

دستش را زیر چانه گذاشت و سر تکان داد. در این چند روز آنقدر خودخوری کرده و اشک ریخته بود که دیگر مجالی برایش نمانده بود.

میل ندارم!

ترانه؟ تو گفتی و منم شنیدم.. قرار نبود نتیجه ش بشه این حال داغون!

نگاهش کرد و گفت:

ـ یه زنِ مطلقه همیشه اسیر شماتت‌های پر از "شاید" و "اگر" دیگروننه.. همیشه میگه یعنی اگه فلان جا کوتاه میومدم چی میشد؟ یه زن بیوه هم اسیر کاش و کاشکیه.. حسرت آینده‌ای رو میخوره که میتوانست جور دیگه ای رقم بخوره. ولی یه مطلقه‌ی بیوه چی حسام؟ یکی مثلِ من، که حالا بزرگ ترین و ناب ترین حس زندگیش مثلِ یه شوخت رشت و بد.. از خودم.. از احساسم.. از دنیا.. از همه خجالت میکشم.

ـ تو کاری نکردی که بابتش خجالت بکشی ترانه.. چرا میخوای با زور خودت و مقصص جلوه بدی؟
ترانه لب گزید و دوباره به بیرون خیره شد.

ـ یه طرف سر نگرفتن اون عروسی منم.. حضور منه.. منی که همیشه و همه جا بودنم فقط باعث دردسر شده.

ـ حسام که سکوت کرد، نفسی گرفت و گفت:

ـ اوضاع هنوزم داغونه؟

ـ حسام لب بالا کشید و گفت:

ـ انقدر جرات نکردم از طراوت چیزی بپرسم.. ولی لا به لای حرافش فهمیدم باز حال مامانش بد شده.. فردینم که..

ـ چشم‌های ترانه که حریصانه به لب‌هایش چسبید، پوفی کشید و گفت:

ـ ازش خبر نداری مگه نه؟

ـ ترانه سر تکان داد.

ـ ندارم.. قرارم نیست که داشته باشم.. من قبل از اینکه اتفاقی بیفته همون شب همه چی رو برآش روشن کردم.. چون فکر میکردم سکوتم ممکنه خیلی بدتر باشه.. بهش گفتم چه بخوام و چه نخوام شدنی نیست.. اونم خوب درک کردا!

ـ خب که چی؟ الانم قراره پای غرور و وسط بکشین و از اینجا به بعد زندگی رو زهر تر کنین؟

ـ وقتی به گذشته برمیگردم و اسمش و برای خودم دوره میکنم از لحظه لحظه ای که بینمون گذشته خجالت میکشم حسام. من نمیتونم یک عمر زیر بار این اتهام زندگی کنم.. هیچ کس چنین وصلتی رو نمیپذیره.. میتوانی درک کنی چه فاجعه‌ای به بار میاره؟

ـ آره.. قراره بگن زن برادر کوچیک با یه نقشه‌ی پلید حالا برای برادر بزرگ تر دام انداخته.. یا نه.. ممکنه اصلاً بگن از همون اول..

ـ حسام!

ـ چیه ترانه؟ بذار بگم دیگه.. مگه علاقه نداری همه جور افکار مسمومی که ممکنه یه آدم مریض بهش فکر کنه و برای خودت یادآوری کنی؟ بهونه از این بهتر؟

ـ تو درک نمیکنی!

ـ حسام نفس عمیقی کشید.

ـ ترانه جان.. هزار جای ایران داره صدهزار جور اتفاق میفته.. برادر میمیره و برادر بزرگ با وجود داشتن همسر، زنداداشش و عقد میکنه.. برادر به ناموس برادر زنده‌ی خودش چشم داره.. هزار و یک جور بی آبرویی و رسوایی.. بذار اونا نگران و ناراحت باشن نه تو.. فکر میکنی اتفاقی که افتاده خیلی عجیبه؟ از همون لحظه‌ی ازدواجت تنها مردی که

توى اون خانواده بود فردین بود... تنها کسی که بهت ارزش و اهمیت میداد و برات از جون ما یه میذاشت.. بعد رادین چی؟ تنها کسی که با وجود تموم شدن همه چیز هنوز در به در دنبالت بود تا تو رو با زندگی آشتبه بده فردین بود. یادته توى پارک اون روز چی بهم گفتی؟ یه زن مگه با چی عاشق میشه؟ با حمایت.. محبت.. احترام.. حالا تو بهم بگو ترانه.. وقتی همه‌ی اینا در کنار هم بودن، وقتی نه عرفی شکسته شده و نه احترامی پایمال شده، کجای این حس غلطه؟ به خود فردین و هویتش فکر نکن.. به کیفیت این رابطه‌ی چند ساله فکر کن.. بین بهونه ت برای کنار زدنش محکم تره یا برای داشتنش!

چشم‌های ترانه که روی قطرات باران ثابت ماند، حسام از پشت میز بروخت و گفت:
_ فکر بابا و مامان و عموم و خاله و عمه رو ول کن ترانه.. یکبار هم شده برای زندگیت، برای دل خود خودت یه تصمیم درست بگیر. وقتی تو به چیزی بله بگی همه‌ی دنیا هم جلوی راهت سد بشه هیچه! قهوه ت سرد نشه!
وقتی از پله‌ها پایین رفت، ترانه فنجان سفید را به لب هایش نزدیک کرد.. بخار خوش عطر قهوه کمی هم شده آرامش کرد.. یعنی واقعاً میشد یک روز، فقط یک روز از زندگی را خودش برای خودش رقم بزنند؛ آنقدر در خیالش غرق بود که صدای گوشی تلفنش را بعد از مدت طولانی شنید.. نام میترا روی صفحه‌ی گوشی بدترین اتفاق ممکن این لحظات بود. صدای گوشی را از بغل کم کرد و بی میل منتظر قطع شدن تماس شد.. اما بلاfaciale بعد از قطع شدن پیامی برایش ارسال شد. متن پیام را خواند:

"هر وقت تونستی بهم زنگ بزن.. کار واجبی دارم... راستی، یادت نره خیلی دوستت دارم"
با اخم لب بالا کشید و به فکر فرو رفت.. چرا حس میکرد رفتار میترا عجیب شده؟!

با حس دستی که روی سرشن قرار گرفت آرام لای پلک هایش را باز کرد. صادق با لبخند بالای سرشن ایستاده بود.
چشم مالید و نیم خیز شد.
شما بی؟

این بالا رو نداشتیم که انقدر با هامون غریبی کنی.. بیشتر روز و اینجا بی. نمیگی دلم میگیره؟
نگاهی به ساعت کرد و خواب آلود گفت:
اوهو... کی شد شیش!

عادت به خواب بعد از ظهر نداشتی.. مریض که نیستی بباباجون؟
سر تکان داد.

نه.. داشتم کتاب میخوندم که چشمام گرم شد.. خودمم سردد شدم!
صادق کنارش نشست و چند ضربه روی زانویش زد.

سر به هوا شدیا ترانه.. مگه قرار نبود بعد نهار صحبت کنیم؟

ترانه "آخ" آرامی گفت و همزمان لبخند صادق جمع شد. ملايم اما جدی گفت:

فکر کنم از اشاره‌هایی که شد فهمیده باشی موضوع از چه قراره.. نمیخواهم این قضیه کشدار بشه و آزارت بده.. فقط من موظلم نظرت و بدونم.

ترانه انگشتانش را در هم قلاب کرد و خیره به آن‌ها گفت:

فکر میکرم خبر از دلم داری بابا.. معلومه که نمیخوام حتی در موردم فکر کنم!

در مورد داریوش؟ یا در مورد ازدواج!

کمی به چهره‌ی پدرش خیره شد .. سر پایین انداخت و آرام گفت:

در مورد داریوش!

لبخند آرام آرام به لب‌های صادق برگشت. خوشحال بود که نگاه تیره‌ی دخترش به آینده کمی هم شده روشن تر و باز تر گشته. با دست پشت ترانه را مالید و گفت:

با حجت خان قرار دارم.. ببینم میتونم یه پراید دست و پا کنم.. این پیکان دیگه از جون افتاده. شب که برگشتم میخوام یکم در موردت حرف بزنیم. باشه بابا؟

ترانه سری تکان داد و گفت:

چشم!

صادق که رفت، نفس بلند و کشداری کشید. حتی تصور به زیان آوردن احساسش هم دردنگ بود .. وقتی هنوز حتی یکبار با صدای بلند این حس را برای خودش در ذهنش تکرار نکرده بود. موهای به هم ریخته اش را مرتب کرد و به سمت گوشی دست برد. از دیدن تعداد تماس‌های از دست رفته چشم هایش گرد شد. همه‌ی تماس‌ها متعلق به میترا بود! "ای وای" آرامی گفت.. چطور فراموش کرده بود یک روز سراغی از او بگیرد. شماره اش را گرفت و منتظر شد.. همین که داشت از جواب دادن نا امید میشد صدای پر از بعض میترا داخل گوشی پیچید:

سلام بی معرفت!

سلام میترا.. باور کن میخواستم بهت زنگ بزنم ..

فین فین میترا ابروهایش را در هم فرو برد. اخم ظریفی کرد و نگران گفت:

چیزی شده؟

چیزی؟ نه .. باید چیزی بشه مگه؟ اصلا من کی ام که برات مهم باشه؟ یه دوست احمق و بی ارزش!
نگران به پا خواست.

مثل آدم بگو ببینم چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

میترا کمی سکوت کرد و با گریه گفت:

فقط بگو حالم میکنی ترانه.. هیچی برام مهم نیست.. فقط نمیخوام تا تو دل شکسته ای از این دنیا برم!

دیوونه شدی؟ چرا چرت و پرت میگی؟

حالم خوش نیست.. دیگه این زندگی رو نمیخوام!

یه لحظه آروم باش.. برام تعریف کن چی شده خب! کی پیشته؟

نهایم.. تنهایی تنها..

میترا تورو خدا بگو چی شده!.

خداحافظ ترانه..

صدای بوق ممتد که در گوشی پیچید، پیشانی اش از ترس و اضطراب عرق کرد. اگر حماقتی میکرد چه؟ با دست لرزان شماره اش را گرفت اما تماس رد شد. نگاهش را در اطراف چرخاند. همانطور که به سمت مانتویش میرفت برای میترا تایپ کرد.

"خر نشی میترا.. یه کاری نکنی که آخرش بشه حسرت و پشمیمونی؟ تو رو خدا بگو کجایی.. میام پیشت حرف میزینیم.
باشه؟"

مشغول پوشیدن شلوار جینش بود که جواب رسید. نگاهی به پیام انداخت که فقط آدرس در آن نوشته شده بود. نام این مکان را شنیده بود.. یک رستایی ویلایی که تا تهران یک ساعتی فاصله داشت. سردرگم و گیج دوباره شماره‌ی میترا را گرفت اما باز تماسش رد شد. برایش تایپ کرد:

"تا یه ساعت میرسم.. خواهش میکنم کار احمقانه‌ای نکن!"

شال سرمه‌ای اش را روی سرش گذاشت و با عجله از پله‌ها پایین رفت. گلی با دیدنش گفت:
_چی شده؟ کجا؟

چشم چرخاند و پرسید:

_بابا رفت؟

_پیش پای تو رفت.. چی شده ترانه؟

با عجله شماره‌ی حسام را گرفت. اما خاموش بود.. حتی باز نوبت شیفتیش شده بود.. لعنتی بلندی گفت و به ناچار اینبار شماره‌ی آزانس را گرفت. وقتی قطع کرد گلی عصبی گفت:

_علوم هست چیکار داری میکنی؟ کجا میری این وقت روز؟ دو ساعت دیگه هوا شب میشه.

_باید برم پیش دوستم مامان.. ممکنه اگه نرم بلایی سرشن بیاد.. قول میدم شب نشده برگردم.

_حد اقل به حسام زنگ میزدی.. یا صبر کن بگم بابات برگرده ببرت.. دق میکنم آخر از دست تو!
نگاهی به ساعتش انداخت و همانطور که بیرون میرفت گفت:

_زنگ زدم به آزانس... با همین آزانسم برمیگردم.. نگران نباش.

_مگه میشه؟ چه آزانسی؟ هیچ جا حق نداری برمیگردی.. رفتی دیگه نیا خونه!

_مامان خواهش میکنم.. اگه مهم نبود میرفتم؟ بچه که نیستم من..

گلی نگران نگاهش کرد.. خواست چیزی بگوید که ترانه گونه اش را بوسید و گفت:
_تو رو خدا اذیت نکن مامان.

صدای بوق ماشین را که شنید، دیگر معطل نکرد و از خانه بیرون رفت. سوار شد و آدرس را به راننده داد. همزمان مدام برای میترا تایپ میکرد.. بدون آنکه جوابی از جانب او بیاید.

"میترا تو راهم"

"دیوونه نشی دختر.. هیچی ارزشش و نداره که بخوای بلایی سر خودت بیاری"

"میام صحبت میکنیم.. تا بیام یکم آروم باش.. یکم نفس عمیق بکش"

فقط خدا میدانست که این چهل و پنج دقیقه را چطور تا زمان رسیدن تحمل کرد. راننده نگاهی به آدرس کرد و گفت:

_ فکر کنم اون خونه‌ی انتهای راه سنگی باشه.. ماشین و ببرم تو دیگه بیرون اومدن کار حضرت فیله.. از اینجا پلاک مشخص نیست. بذارین نگاه کنم و بیام!
در را باز کرد و گفت:

_ لازم نیست. این دور و اطراف که خونه دیگه ای نیست.. حتما همینجاست.. ممنون.
از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفت. راننده از پشتش گفت:
خانم برم یا بمونم؟

دستش را در هوا تکان داد که "بمون" و قدم هایش را تندر کرد. زنگ کنار در را فشرد و طولی نکشید که در با تیک آرامی باز شد.

داخل رفت و چشمش را دور تا دور حیاط بزرگ چرخاند. یعنی اینجا کجا بود؟ تا جایی که یادش می‌آمد خانواده‌ی میترا ویلا نداشتند.. پس این خانه متعلق به چه کسی بود؟ کم کم داشت ترس به دلش می‌افتد.. کمی که جلو رفت، میترا از خانه بیرون آمد و با چشم‌های اشکی گفت:
واقع او مدنی؟

نفس عمیقی کشید و جلو رفت.. او را در آغوش کشید و گفت:
میدونی چقدر ترس‌وندیم دیوونه؟ داشتم سکته میکردم که مبادا کار غیر عقلانی بکنی.. خوبی تو؟ چی شده؟
میترا کنار گوشش آرام با اشک زمزمه کرد:
ببخش منو..

سرش را که بالا گرفت، از دیدن چهره‌ی آشنای پشت سر میترا دنیا روی سرش خراب شد.. دست هایش روی ستون فقرات میترا خشک شد و در کمتر از چند ثانیه وحشت به تمام ارگان‌های بدنش حمله برد. مرد که با لبخندی یک طرفه جلو آمد، ناگزیر قدمی عقب رفت.. اما وقتی با سینه‌ی شخصی برخورد سرش را برگرداند. دو مرد عضلانی درست پشت سرش ایستاده بودند. سرش را تکان داد و خفه زمزمه کرد:
نه..

میترا آرام کنار رفت و همانطور که اشک میریخت سرش را پایین انداخت. مرد قدمی جلو آمد و گفت:
خوش او مدنی عروسک!
فکش لرزش خفیفی گرفت و لب زد:
شهرام؟!

شهرام خندهید.. دست در جیب شلوارش گذاشت و گفت:
چی شد؟ دلت تنگِ رفیق شفیق همسر مرحومت نشده بود؟
با وحشت سر تکان داد و خواست جیغ بلندی بکشد که دست یکی از مردها جلوی دهانش قرار گرفت و دست دیگر ش او را روی هوا بلند کرد. رو به میترا با اخم گفت:
جای آبغوره گرفتن اشکات و پاک کن برو کرايه آژانس و حساب کن.. کاری نکن شک کنه که حوصله دردسر ندارم..
از تو مانیتور نگاه میکنم.. دیدی گیر میده یه اشاره به دوربین کن اکبر و بفرستم!

میترا سر تکان داد و از کنار ترانه گذشت. لحظه‌ی آخر با نگاه پر از اشک و وحشت ترانه چشم در چشم شد.. سرش را سریع برگرداند و از حیاط بیرون رفت. ترانه روی هوا دست و پا میزد و با همه‌ی وجود تقداً میکرد. شهرام به طرفش خم شد و با لبخند شرورانه ای گفت:

_کمال بپرس تو و خوب آمادش کن.. خیلی کار داریم با این خانوم کوچولوی وحشی!

طراوت دستش را به گره سفت روسربی اش بند کرد و کمی تکانش داد. هنوز سر از این مدل عجیب روسربی بستن که سودا گفته بود مُدم‌امسال است در نیاورده بود. مهم این بود که آنقدر احساس خفگی میکرد که دلش میخواست همانجا داخل پارک تکه پارچه‌ی کرم قهقهه ای را گوشه‌ای پرت کند. حسام زیر چشمی متوجه کلافگی اش شد. از کنارش برخاست و رو به رویش روی زانو نشست. با لبخند جذابی که گوشه‌ی لبش بود آرام به طرف روسربی دست برد و زیر نگاه مبهوت طراوت گره اش را باز کرد. همزمان گفت:

_نمیفهمم دخترا چرا برای خوشگل کردن همیشه سخت ترین راه هارو انتخاب میکن!

نگاهی به چشم‌های طراوت انداخت و یک گره ساده و شل برایش زد. دستش را روی گره گذاشت و سر بالا کرد.

طراوت لبخند زیبایی زد و گفت:

_من خودم سر در نمیارم. سودا برام بسته بود.

حسام به سادگی کلامش متقابلاً لبخند زد و نوک دماغش را فشرد.

_همه جوره خوشگلی خانوم.. نیازی به این زجر عجیب و غریب نیست!

گونه‌های طراوت سرخ شد و نگاهش را به سمت و سوی دیگری سُر داد. حسام دوباره کنارش روی نیمکت نشست و گفت:

_فکر نمیکنی هوا خیلی گرمه؟ کاش به جای پارک میرفتیم یه جای بهتر..

_سربرگرداند و معنادار و پر شیطنت گفت:

_مثلا سینما!

طراوت لپ‌هایش را از داخل مکید و با اخمی ظاهری نگاهش گرد.

_حالا چرا سینما؟

حسام شانه بالا انداخت.

_خودم تجربه نکردم ولی دوستانم میگن چشای سینما سگ داره.. آدمو به خودش جذب میکنه لامصب.. اصلاً نمیدونم چرا جوونا انقدر بهش علاقه دارن!

طراوت دست جلوی دهانش گذاشت و ریز خندید. حسام با نگاه خیره و مشتاقی به لبخندش، مدام افکار شیطانی اش را پس میزد.

_اولا که تازه از رستوران او مدیم.. دوماً دکتر گفته هوای آزاد.. نگفته مکان بسته.. سوما هم من انقدر تو فضای بسته‌ی خونه نشستم و توی تلویزیون پنجاه و دو اینچی با سودا فیلم دیدم که از هرچی سینماست بیزارم.

سرش را رو به آسمان آفتابی کرد و افزود:

این عصر تابستونی و این هوا رو با هیچی عوض نمیکنم.

حسام خیره به نیم رخش زمزمه کرد:

منم تو رو با هیچی عوض نمیکنم!

شنید اما خودش را به نشنیدن زد.. وقتی حضور حسام را در نزدیکی اش حس کرد، سریع چشم باز کرد. رو که برگرداند، چند سانتیمتر بیشتر با حسام فاصله نداشت. دست برد سمت روسربی اش که حسام دستش را در هوا گرفت.

اگه نمیخوای مستقیم نگام کنی روسربی رو بهونه نکن.. خوشگل واستاده.

نگاهش به چشم های براقِ حسام گیر کرد.

یه چیزی ببرسم راستشو میگی؟

طراوت سر تکان داد.

الآن تو دقیقاً چیه منی؟

طراوت کلافه چشم دزدید.

یعنی چی؟

حسام نزدیک تر آمد.. تا جایی که کاملاً به طراوت چسبید. با عشق زمزمه کرد:

نه من بچه ام نه تو طراوت.. نگو نمیدونی چرا جفتمونم اینجا یم!

میدونم ولی..

ولی چی؟

طراوت مثل گنجشکی که اسیر چنگالِ صیاد شده نگاهش کرد. نه راه پس داشت و نه راه پیش.. به چشم های شیطانی و چراغانی اش زل زد و گفت:

چرا خودت نمیگی؟

حسام یک تای ابرویش را بالا داد.

من بگم؟!

کمی مکث کرد و با نهایت احساس گفت:

نمیخوام بگم دوست دخترمی چون هیچ وقت ارزشت برای برابر نیست با دوستِ دختر! نسبت خونی هم که با هم نداریم.. فقط میمونه یه گزینه‌ی دیگه!

دست های طراوت لرزش خفیفی گرفت. سر برگرداند و گفت:

خیلی گرمه مگه نه؟

حسام دست روی دستش گذاشت.

امروز نمیدارم در بری طراوت.. امروز باید تکلیفِ این دل مشخص بشه!

آنقدر خجالت میکشید که حتی نمیدانست باید چه جوابی بدهد.. حسام که سکوتش را دید با خنده گفت:

گرمته؟

طراوت آرام سر تکان داد.

حسام نگاهش را به رباط خودکاری که درست وسط سبزه ها در حال چرخیدن و آب دادن به چمن ها بود نگاه کرد و لب هایش کش آمد.

_اگه خنک شی جواب سوالم و میدی؟

طراوت با تعجب سربرگرداند. اما هنوز متوجه منظور حسام نشده بود که خودش را میان زمین و آسمان معلق دید. باورش نمیشد. چند مشت محکم به شانه حسام زد و با ترس گفت:

_دیوونه شدی حسام؟

_سفت بشین و نترس.. هوای پاهات و دارم پرنسیس!

_برم گردون.. کجا میبری منو؟ اصلا میخواهم برگردم روی صندلیم.. همه نگاهمون میکنن حسام.. تو رو خدا.. حسام بی توجه به او خونسرد جلو میرفت.

_همه میدونن با این صندلی نمیشه رفت جایی که میخواهم ببرم.. پس بیخودی جیغ نزن!

طراوت سر برگرداند. به محلی که داشت آبیاری میشد و نسبتا خلوت بود نزدیک و نزدیک تر میشدند.

_چیکار داری میکنی حسام؟

حسام گام بلندی برداشت و از روی جدول بالا رفت.. درست کنار شیر خودکار ایستاد. در کمتر از چند ثانیه هر دو خیس آب شدند. طراوت با صدای بلند گفت:

_حسام خیس آب شدم.. این چه کاریه.. برم گردون.. خواهش میکنم.

حسام کمی خودش را عقب کشید و با طراوتی که آب از صورتش میچکید چشم در چشم شد.

_خنک شدی؟

طراوت خنید.

_آره دیوونه.. آره.. تورو خدا برم گردون.. بسته آبروریزی.

حسام ابرو بالا داد.

_اول بگو..

_چی رو؟

خیره و تحس نگاهش کرد و طراوت نالید:

_خسته میشی حسام.. کمرت نابود شد.

سکوت مصر حسام را که دید، دل به چشم های پر از حرفش داد و گفت:

_هر چیزی که خودت بخوای باشی!

لب های حسام به لبخند زیبایی کش آمد و خیره در نگاه معصوم دخترک لب زد:

_میخوام یه عمر تحملم کنی.. بد اخلاقیامو.. شیطنتامو.. زیاده خواهی هامو.. میتونی؟

طراوت که با خجالت سر پایین انداخت، بوسه‌ی آرامی روی گونه اش کاشت و بی توجه به نگاه های متعجب چند مرد

و زن، به جای قبلی برگشت.. اما اینبار با دست های پری که طعم و بوی زندگی میداد.

با چشم های وحشت زده به این طرف و آن طرف نگاه میکرد. اما اتاق آنقدر تاریک بود که جز نور باریکه‌ی زیر در چیز دیگری نمیدید. پاهایش را چند بار تکان داد اما طناب دور پایش آنقدر سفت بود که با این تکان‌ها حتی ذره‌ای جا به جا نشود... دهانش را چند بار باز و بسته کرد. شاید اگر میتوانست فریاد بزند صدایش از این پنجره‌ی بزرگ عبور میکرد و کسی از داخل باغ صدایش را میشنید. اما دستمالی که از میان لب هایش سفت گذشته و پشت سرش گره خورده بود آنقدر بیرحمانه بسته شده بود که با کوچکترین مقاومتی حس میکرد دهانش در حال پاره شدن است. نامید از دست و پا زدن به در خیره بود که با باز شدنش وحشتمنش دو چندان شد. همان دو مرد داخل آمدند. مرد کچل نگاهی به او انداخت و رو به دیگری گفت:

ـ یه کف دست بیشتر نیست بخدا.. شهرام اوکی بدنه قورتش دادم.

دست شهرام از پشت روی شانه اش نشست و عصبی گفت:

ـ جای وراجی برین ماشین و آماده کنین. اگه تا بیست دقیقه دیگه حرکت نکنیم خانواده‌ی این موش کوچولو سر میرسن.

مردها که رفتند، جلو آمد و همانطور که خبیثانه زبان روی لبش میکشید کنار پایش نشست. ترانه پاهایش را جمع کرد..

ـ چهره اش را هم..

ـ چیه؟ ترسیدی؟ یک سال من از ترس گیر افتادن نخوایدم.. یه شبم تو بترس!

ـ چهره اش را سخت کرد و با نفرت گفت:

ـ دلت تنگ مادرت شده؟ یه ساله من مادرمو ندیدم.. تو هم نبین!

ـ ابروهای ترانه به سمت پایین کج شد و اصوات نامعلومی از دهانش خارج شد. شهرام پوزخندی زد و گفت:

ـ برا گپ زدن وقت زیاده.. فعلا میخوایم بریم ذار... قول میدم خیلی بهت خوش بگذره!

ـ با صدای بلند کمال را صدا زد و به کمک آن ترانه را با دست و پایی بسته از اتاق بیرون آوردند. میترا با دیدن ترانه از روی کانایه بلند شد و گفت:

ـ شهرام حالت خوب نیست انگار.. ضعف نکنه!

ـ شهرام لب بالا کشید و گفت:

ـ فوضول شدی! به کارت برس تو.. وسایلت و برداشتی؟

ـ میترا همانطور که سعی میکرد نگاهش به نگاه ترانه نیفتند با بعض گفت:

ـ من خیلی وقتنه که آماده ام!

ـ پس یه دور کل خونه رو نگاه کن چیزی از این دختره جا نمونده باشه.. بعدم سوار شو و منتظر ما بمون!

ـ میترا سری تکان داد و از کنارشان گذشت. شهرام دوباره به طرف ترانه برگشت.

ـ ضعف کردی؟ نترس.. میذارمت یه جای گرم و نرم تخت گاز بخوابی تا مقصد.. چشمات و باز کنی رسیدیم!

ـ کمی به ترانه که دیگر اثری از شال روی سرشن نبود نگاه کرد و طره‌ای از موهایش را با دست کنار زد. خیره به لب هایش شرورانه گفت:

ـ حیف که..

لب هایش را به هم فشرد و نگاه از او گرفت. کمال که از داخل حیاط اشاره داد، همراه با مرد توانه را بیرون کشید. نگاه وحشت باز ترانه دوباره دور تا دور حیاط چرخ خورد. پژوی نقره ای رنگی درست رو به رویشان بود. شهرام غرید: _ماشین داغون ترا این نبود؟

_گفتم جلب توجه نکنه.. نترس موتورش توپه توپه!

شهرام پوفی کشید و ترانه را به جلو هل داد.

_عجله کنین.. دیگه داره خطروی میشه!

قبل از اینکه بداند قرار است چه اتفاقی بیفتند دست و پایش توسط دو مرد گرفته شد و داخل صندوق عقب ماشین جا گرفت. دیگر کنترل اشک هایش با خودش نبود. با دست هایی که سفت و بی رحمانه به هم گره شده بودند به بدنی ای ماشین کوبید و خفه جیغ زد. مرد نگاهی به اشک هایش کرد و گفت:

_خفه نشه؟

شهرام بالای سرشن آمد و پوز خند زد:

_نه.. ثابت کرده سگ جونه.. چراغای عقب و در آوردین.. هوا میره!.

سپس به سمت ترانه خم شد و گفت:

_بالای صد تا تماس بی پاسخ داشتی خوشگله.. حسام.. مادرت.. ترنم..

ابرو بالا برد:

_فردين!.... البته با کلی پیام که قراره بخونیم و تا اونجا حوصلمن سر نره!

اشک دید ترانه را کامل تار کرده بود. با آخرین قوایش نالید و با چشم هایش التماس کرد اما چشم های شیطانی شهرام آخرین تصویر روشن مقابلش شد و در صندوق عقب به رویش بسته شد. خوف به جانش افتاد. تمام تنش داشت میلرزید. این دیگر چه بازی و چه مصیبتی بود؟ شهرام کجای این مصیبت قرار داشت؟ نقش میترا چه بود؟ اویی که در تمام این سال ها تنها رفیقش بود.. تنها کسی که بعد از آن همه بی وفایی نتوانسته بود بیخیال او باشد و برایش نگران نشود!

ماشین که تکان خورد، انگار قلبش را در آن ویلای مخوف جا گذاشت.. آنقدر ضجه زد و در دل خدا را صدا زد که نفهمید چطور میان تاریکی وحشتناک فرو رفت.

.

.

بعد از چند ساعت راه، ماشین بالاخره متوقف شد.. در صندوق که باز شد، پلک هایش آرام تکان خورد.. نمیدانست چند ساعت را از حال رفته و همانطور بی نفس مانده.. چشم هایش دیگر سو نداشت.. هوا هم آنقدر تاریک بود که جایی را نمیدید. صدای مرد را شنید که ترسیده گفت:

_گمونم از هوش رفت.. کمک کن بیاریمش بیرون!

دستی زیر بازویش را چسبید و دستی دیگر مج پاهایش را گرفت.. اولین کاری که کرد بررسی موقعیت بود. اما انگار تا چشم کار میکرد طبیعت بود و هوای آزاد.. صدای جیر جیر جیرجیرک ها و هوای دم دار به او فهماند که این هوا هوای

تهران نیست.. روی کول یکی از غول مودها به سمتی برده میشد که حتی نای سربرگ داندن و دیدنش را نداشت. اینبار که چشم هایش را باز کرد، داخل خانه ای بود. مرد او را روی یکی از کاناپه ها گذاشت و گفت:
_ فکر کنم فشارش پایینه.. چیزیش بشه خونمون حلاله شهراهم.. یه کاری بکن.
_ شهرام جلو آمد و گفت:

_ چقدر زر میزني کمال.. با یه غش و ضعف نمیمیره نترس.. میترا به رفیقت برس خوب سر حال بیاد.. حوصله ی غر غر و سرکوفت ندارم!

میترا جلو آمد و مقابله پای ترانه زانو زد.. در چشم هایش ترس موج میزد. با لب های لرزان گفت:
_ خوبی؟ دیگه رسیدیم.. دیگه تموم شد. نترس کاریت ندارون.

خواست به طرف دهان ترانه دست ببرد که ترانه سوش را با نفرت پس کشید. چشم های میترا جمع شد و از مقابله پایش برخاست. رو به شهرام گفت:

_ من وظیفمو انجام دادم.. دیگه هیچی بهم مربوط نیست!

شهرام جلو آمد و کنار ترانه نشست.. دستمال دور دهانش را باز کرد و دست روی ران پایش گذاشت.
_ دختر خوبی بودی.. خوشم اومد ازت.

_ از جونم چی میخوای عوضی؟ چرا منواردی اینجا؟

شهرام اخمی ساختگی کرد.

_ قرار نشد پاچه بگیریا...

سرش را جلو برد و افرود:

_ اونی که قراره پاچش و بگیری من نیستم!

_ خانوادم پیدات میکنن.. به روز سیاه مینشوننت.. آخه از جون من چی میخوای؟ مگه من چی دارم؟
شهرام از کنارش برخاست و گفت:

_ اینجا جیغ آزاده.. انقدر عربده بکش تا حنجرت پاره بشه.. از دخترای جیغ جیغ خوشم میاد ..
همزمان گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد و رو به میترا گفت:

_ ببرش حموم کنه دست و روشن و بشوره!

سپس از خانه بیرون رفت و گوشی را جواب داد. ترانه فریاد زد:

_ از همتون متصرفم.. همتون و میسپارم به خدا.. حتی تو رو میترا.. نمیبخشم!

میترا دست روی گوش هایش گذاشت و از پله های ویلای چوبی بالا رفت. طولی نکشید که یک زن چاق و هیکلی از پله ها پایین آمد و رو به ترانه گفت:

_ ترانه تویی؟ ها بوشو ببریم بالا.. یالا..

میان گریه و ناله و ضجه هایش ، مثل گوسفنده که بیرحمانه به مسلح برده میشود دنبال زن کشیده شد. زن با بیخیالی تمام او را داخل حمام برد و دوش آب سرد را روی سرش باز کرد.. چنان خونسرد و بی احساس رفتار میکرد که انگار یک کار ساده و روزمره را انجام میدهد.. نه جیغ های ترانه.. نه التماش ها و نه دست و پا زدن هایش را نمیدید. با زور

لباس هایش را از تنفس کند و بی هیچ توجهی به بدن عربیان او مشغول شستتنش شد. چنگال هایش آنقدر قوی بود که ترانه‌ی بی چفت و بست را مانند گنجشکی کوچک و بی دفاع میان دستانش نگه داشته بود. کار که تمام شد، حوله‌ی سفید را دور تن ترانه پیچید و او را بیرون برد. ترانه آنقدر زار زده بود که با چشم و دماغی سرخ و صورتی زرد شده، بی مقاومت همراه زن به سمت اتاقی کشیده شد. زن او را روی تخت نشاند و چند ضربه به صورتش زد. خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

—بزنم به تخته چه بر و رویی داری عروس خانم.. نترس.. خود منم بار اول میترسیدم..

سرش را جلو برد و گفت:

—ولی زیادم سخت نیست..

دوباره خندهید.. ترانه با صدایی گرفته نالید:

—تورو خدا.. تو رو امام رضا کمکم کن برم..

زن تکانی به سرش داد و همانطور که از کنارش برمیخواست گفت:

—حیف که نمیشنوم چی میگی.. لباسات برات گذاشتم رو تخت.. بپوش و حاضر باش.. آ ماشالا..

نگاهش را پر اشک به قدم‌های زن دوخت.. پشت سرش به سمت در حمله برد اما در بلا فاصله قفل شد.. با مشت به در کویید و زار زد.. اما جوابی از کسی نشنید. چشمش به پنجه افتاد.. به سمت‌ش رفت و کرکره اش را بالا داد. اما با دیدن تخته‌ی پشت‌ش آه از نهادش برخاست.. اینجا کجا بود؟ جهنم؟

چشمش به تکه لباس صورتی رنگ روی تخت افتاد.. چند ضربه به صورتش زد و سعی کرد احساس کند تمام این چند ساعت تنها یک کابوس بی رحم و دردناک است.. صدای باز شدن قفل در را که شنید، سینه اش از ترس بالا و پایین شد و پاهایش لرزید. عقب عقب رفت و به دیوار چسبید. تمام حواسش به دری بود که آرام داشت باز میشد... او را که دید، دنیا سنگ شد و یکباره روی سرش آوار شد.. میتوانست خشک شدن رگ‌های خونی داخل چشم‌هایش را حس کند.. زیانش به سقف دهانش چسبیده بود.. نه!....نه کابوس بود و نه جهنم.. اینجا ته ته دنیا بود... آرام روی دیوار سر خورد و با چشم‌هایی که روی تصویر رو به رویش مُرده بود و دهانی نیمه باز از حیرت همانگونه باقی ماند.. صدای کفش‌های مردانه رفته نزدیک تر شد.. بوی تلخ و خنک هم.. زمان به سرعت باد به همان روزی برگشت که شیشه‌ی آن اتوموبیل سیاه رنگ پایین رفت و یک جفت چشم عسلی سرنوشت‌ش را به فنا برد.. حالا نزدیک شدن همان عسلی‌های گرم را حس میکرد، اما با چشم‌هایی که دیگر نه سو و نه نای دیدن داشت... پشت انگشت‌های مرد روی موهایش خیشش نشست و آرام تا روی شانه‌هایش سُر خورد.. لب‌های خوش حالت‌ش کش آمد و چشم‌هایش دوباره همان ماسه‌های داغ و استوایی بی رحم شد.. سرش را نزدیک برد و همانطور که عطر تنش را با جان و دل داخل میکشید، با همان صدای گرم و گیرا زمزمه کرد:

—دوباره بوی تو... دوباره بوی زندگی.. خوش اومدی نفس!

آنقدر وحشت زده و آنقدر ترسیده بود که مثل انسانی که در حال دادن آخرین نفس‌هایش است با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. فکش تکان خورد و دندان‌هایش به هم خورد. رادین هر دو شانه اش را گرفت و گفت:

نترس نفس.. نترس... منم.. نمودم.. زنده ام..
صدایش را میان خواب و بیداری میشنید و دیدش رفته تار میشد. آنقدر که بی اراده چشم هایش روی هم افتاد و نفهمید چطور میان آغوش مرد رو به رویش فرو رفت.

لای چشم هایش را که باز کرد.. شهراهم و رادین را درست بالای سرشن دید. شهراهم با دیدن چشم های نیمه بازش با تماسخ گفت:

بیا پاشد.. نکش خودتو!

رادین به سرعت به طرف ترانه برگشت. چشم هایش از ترس سرخ شده بود و حالش باز همان حال عجیب و ترسناک بود. پیش پای ترانه زانو زد و دستش را گرفت.

خوبی؟

میترا از پشت سر گفت:

این دومین باریه که داره بیهوش میشه.. فکر کنم بار سوم دیگه چشم باز نکنه!
در یک چشم به هم زدن رادین از جا پرید و به سمتش حمله برد. موهاش را از پشت کشید و غرید:

تو خیلی داری زر میزني میدونستی؟ دیگه روی نهایت اعصابمی!

ترانه با ترس نیم خیز شد. میترا با چشمان اشکی نگاهش کرد و گفت:
ولم کن عوضی.. ازت متنفرم.. از جفتون متنفرم!

رادین سرشن را بیشتر عقب کشید و گفت:

جدی؟ تازه الان فهمیدی؟

جیغ میترا بلند تر شد و زار زد:

تو رو خدا ولم کن رادین.. بازیم دادی.. دروغ گفتی.. دیگه از جونم چی میخوای؟
سرشن را به طرف ترانه ای که با وحشت نگاهشان میکرد برگرداند و چند بار سرشن را عقب و جلو کرد.
خوب نگاهش کن.. ببینش.. بین اصلا در حدش هستی؟ اون نفسه منه.. زندگی منه.. روحمه.. آنقدر میخواشم که با همه‌ی غلطای اضافه ای که کرده بازم مجازاتش نکنم. ولی تو چی؟
سرشن را به طرف خودش برگرداند.. صورتش را جلو برد و بینی اش را به بینی میترا مالید.. رگ های کنار پیشانی اش بر جسته شده بود.

با یه شب خوابیدن پیشم و یه مشت حریف اشغال و وعده های پوچ بهترین رفیقت و فروختی.. باهات خوش گذشت آره.. ولی دیگه کارم باهات تمومه!

میترا با صدای بلند زار زد و ترانه بیشتر در خودش جمع شد.. باورش نمیشد.. هنوز باور نداشت.. چه میدید؟ سر میترا به طرفش برگشت و با گریه فریاد زد:

ببخش ترانه.. حق داشتی... هر چی گفتی حقیقت بود.. اون فقط یه پست فطرت روانیه...
رادین بازویش را گرفت و آنقدر محکم هلش داد که چند متر آن طرف تر روی پارکت ها افتاد و سرشن با میز پایه بلندی برخورد کرد. خون که روی پیشانی اش ریخت، ترانه دستش را جلوی دهانش گرفت و جیغ زد.. تا خواست بلند شود

شهرام دستش را گرفت و گفت:

الآن قاطیه.. توصیه میکنم حتی طرفشم نری!

ترانه همانطور که مثل بید میلزید در خودش مچاله شد و با دست هایی که جلوی دهانش نگه داشته بود و چشم های پر از اشک به آنها خیره شد. رادین جلو رفت و مقابل پای میترا روی زانو نشست و گفت:

وقتشه شوت کم بشه...

میترا مج دستش را گرفت و زار زد:

مگه نگفتنی دوستم داری؟ مگه نگفتنی اگه ترانه رو برات بیارم و حسابت و باهاش صاف کنی امتحانم و پس دادم و ثابت کردم چقدر دوست دارم. مگه قرار نبود ببریم ترکیه.. تو حتی خونمنم آماده کرده بودی.. چرا اینکار و باهام کردی رادین؟ من ..

رادین از مقابل پایش برخاست و آرام کنار گوش کمال گفت:

تا شب وقت داری طوری کارش و بسازی که زبونش لال شه.. پاداش کار تمیزیه که انجام دادی... کارت که تموم شد خوب دست و پاشو ببند.. تا وقتی نرفتیم ولش نکن.. جامون و لو میده!

کمال زبان روی لب کشید و سر تکان داد. نگاهی خوبدارانه به میترا انداخت و از زمین بلندش کرد. رادین با لبخندی عجیب به طرف ترانه برمیگشت و میترا از پشت سر جیغ میزد:

تو یه کثافت عوضی هستی رادین.. از خدا میخواهم به بدترین شکل ممکن بمیری ..

کنار ترانه روی کانپه‌ی سه نفره نشست و دستش را سمت صورت او برد.. با نگاهی رام شده به چهره اش آرام گفت: جزاں و دادم.. جزای خیانت به بهترین دوستش.. جزای سواستفاده از مهربونی و اعتماد تو.. دوست داشتی؟ دلت خنک شد؟

ترانه میان گریه و سکسکه گفت:

ولش.. کن.. رادین.. تورو خدا..

رادین کف دستش را روی لب هایش نگه داشت.

هیس!! هیس.. گریه نه.. گریه دیگه تموم شد نفس.. بیا ببریم.. میخواهم آروم‌ت کنم!

بازویش را سفت گرفت و او را به دنبال خودش کشاند. شهرام با لبخند نگاهشان کرد و سیگاری برای خودش آتش زد. از پله‌ها که بالا رفتند، پیش رویش دوباره همان اتاق کذايی بود.. در دل هزاران بار آرزوی مرگ کرد.. میدانست که اگر فقط یک بار دیگه کابوس‌های گذشته تکرار شود به این زندگی پایان خواهد داد. روی تخت که رها شد، دست و پایش را جمع کرد و عقب عقب رفت. رادین دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. صورتش را با دست هایش پوشاند و از ته دل جیغ کشید.. خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود که رادین دست هایش را گرفت و با محبت گفت:

آروم.. نترس آروم.. گرمه.. گرمه برای همین درش آوردم.. فقط گرمم!

با وحشت نگاهش کرد.. او چه میدانست این نیم تنه‌ی عضلانی و عریان تداعی گر چه کابوس‌هاییست؟

رادین سرش را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند. در صدایش آرامش غریبی موج میزد. همانجا کنار گوشش

گفت:

_کاریت ندارم توانه.. تا عقد نکنیم کاریت ندارم. میدونم مقید به اصولی.. میدونم دوست داری زودتر محروم شیم.. از من نترس باشه؟ فقط ازم نترس!

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و نام خدا را صدا زد.. اینجا آخر دنیا بود.. دیگر هیچ کس نمیتوانست او را از دست این روانی نجات دهد. با همه‌ی قدرت ناخن هایش را در بدن رادین فرو برد و از لای دندان هایش با ضجه گفت:

_ولم کن روانی.. ولم کن..

رادین سرش را عقب گرفت و نگاهش کرد.. چشم هایش مدام دودو میزد و در هر ثانیه هزار رنگ میشد.. در زندگی هیچ وقت او را تا این حد دیوانه ندیده بود.. سرش را مدام کج میکرد و نگاهش میکرد. دست هایش را نوازش کرد و گفت:

_مال منی.. دیگه تا آخر دنیا مال خودمی... بین.. به خاطر داشتن از اون دنیا برگشتم.. عزاییل و دور زدم.. دیگه چی میخوای؟ مرد از من عاشق تر هست؟ کی تو رو اندازه‌ی من دوست داره نفس؟ کی برات اینجوری میمیره؟ ترانه چشم بست و با گریه گفت:

_نه.. تو مردی.. تو مردی لعنتی.. خودمون خاکت کردیم.. تو مردی..

_نه! نمردم! گریه نکن عشقمن.. چشمات و باز کن بین.. رادینت زنده سرت.. دیگه لازم نیست بترسی.. خودم پیشتم.. یه لحظه تنهات نمیذارم.. نترس باشه؟

سرش را جلو برد و بی توجه به عقب رفتن ترانه بوسه ای روی موهاش کاشت. از مقابلش برخاست و گفت: _به کلثوم میگم برات نهار بیاره.. باید خودت و تقویت کنی.. اگه مریض بشی دکتر نداریم.. از دیشیم که خوب خوابیدی.. غذاتو بخور و استراحت کن.. میخواهم برات تعریف کنم چجوری برای دوباره رسیدن بہت همه‌ی دنیا رو زیر و رو کردم.

صدای گریه و زاری گلی و ترنم هر لحظه حالش را خراب تر از قبل میکرد.. ولی نه.. اصلاً مگه حالی خراب تر از این در دنیا وجود داشت؟ منگ بود.. امید زندگی اش به راحتی آب خوردن ربوه شده بود در حالی که او مثل یک تازه کار احمق خودش را در اتاق حبس کرده و به اشتباهاش می‌اندیشید. چه باید میکرد؟ دیگر کجا را باید میگشت؟ در نقطه به نقطه‌ی شهر جایی نمانده بود که به دنبال ترانه نگشته باشد.. از بیمارستان‌ها و سرداخانه‌ها گرفته تا چندین مورد تجاوز و قتل و کشtar در زیر پل و گوشه و کنار شهر. تقریباً دیگر چیزی از آن قلب بزرگ و سالم نمانده بود.. ناپدید شدن ترانه آخرین و دردناک ترین ضربه‌ی زندگی اش بود. تنها چیزی که در این مدت دستگیرش شده بود برابر بودن دست خط شهرام با دست خطِ حمیدرضا نامی بود که هنوز نمیدانست هویتِ اصلی او کیست. و البته معماً لا ینحل پرستار مفقود شده‌ی بیمارستان. چرا نمیتوانست تکه‌ها را کنار بهم بگذارد؟ کجای کار اشتباه بود که هر چه میگشت باز سر خانه‌ی اول بر میگشت.. چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود.

آنچش را روی زانو گذاشت و با همه‌ی توانش با دو دست چنگی به موهاش زد. علیرضا دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

کشتی خود تو مرد.. یکم قوی باش.. سرت و بلند کن بین.. این خانواده اگه تو رو هم اینجوری بینه چیزی از شن نمیمونه!

با چشم های سرخی که از دیشب و بعد تماس حسام ، حتی دقیقه ای روی هم نیفتاده بود به صادق نگاه کرد که کنار گلی روی زمین نشسته بود و شانه هایش را در سکوت میمالید.. گلی زیر لب مدام میگفت: بپش گفتم نرو.. گفتم نرو بپش صادق.. گوش نکرد.. مادر پیش مرگت بشه ترانه کجایی.. چنگ دیگری به موهاش زد و از جا برخاست. ترنم همراه علی از اتاق بیرون آمد.. حال و روز او هم دست کمی از گلی نداشت و علی لحظه ای از کنارش تکان نمیخورد. حسام که وارد خانه شد ، همه با عجله از جا برخاستند. فردین جلو رفت و پرسید:

چی شد؟

با اخم سر تکان داد:

از دیشب کل خونه رو محاصره کردن ولی هیچ رفت و آمدی نیست. فقط..

سربالا کرد و رو به فردین گفت:

بین اثر انگشتایی که پیدا کردن اثر انگشت شهرام هم بوده.

فردین "وای " بلندی گفت و سرش را میان دستانش گرفت. کمی عقب رفت که علیرضا از پشت شانه هایش را گرفت و گفت:

آخه چرا ترانه؟ مگه دردش با تو نیست؟ چرا ترانه؟

نگاه فردین و حسام به علیرضا معنادار شد.. صادق جلو آمد و رو به فردین گفت:

وقتش نرسیده بهم توضیح بدی داره چه اتفاقی میفته؟ من بیرم.. معلوم نیست چقدر دووم بیارم.. ولی تا وقتی نفس میکشم دلم میخواهد بدونم دور و برم چه اتفاقی داره میفته!

فردین سر پایین انداخت.. علیرضا خواست چیزی بگوید که فردین با صدایی گرفته اما سفت و محکم گفت:

تنها چیزی که میشه حدس زد اینه که شهرام از تعلق خاطر من به ترانه مطلع شده.. اونو طعمه کرده برای رسیدن به من.. ولی واقعا نمیدونم دردش با من چیه!

سرش را که بالا گرفت ، صادق بی حرف نگاهش میکرد.. شرایط سختی بود.. آب دهانش را سخت فرو داد و آرام گفت:

اجازه بدین ترانه پیدا بشه ، همه چی رو برآتون توضیح میدم..

من دخترم و از تو میخوام!

صدای لرزان پیرمرد قلبش را لرزاند.. به سختی سر تکان داد و با صدایی دو رگه گفت:

به شرفم قسم پیداش میکنم.. شده دل کوه و بکنم پیداش میکنم و میارممش.

دیگر طاقت نیاورد و از خانه بیرون رفت. سرش را رو به آسمان گرفت و از خدا برای تحمل و حل این مصیبت کمک خواست. حاضر بود تا آخر عمر حتی از ده فرسنگی این خانواده نگذرد اما ترانه در امان باشد.. اما نه! فقط اگر پیدا شن میکرد ، دیگر حتی یک لحظه هم اجازه ای دور شدن به او نمیداد. کلافه و باحالی خراب سیگاری آتش زد و کام عمیقی

از آن گرفت. حسام از پشت دست روی بازویش گذاشت و گفت:
_بیا تو.. بالآخره جواب دادن!

سراویمه سیگار را زیر پا له کرد و داخل شد. گلی با گویه پشت تلفن حرف میزد:
_تورو خدا آدرس بده.. خانوم من فدات بشم... فقط آدرستون و بده!
با همان حال زار آدرس را روی دفتری نوشت و قطع کرد. رو به حسام گفت:
_منم میام!

حسام آدرس را گرفت و به ترنم گفت:
_مراقبش باش.. تازه سرمش تموم شده.

سبس همراه صادق و علیرضا از خانه خارج شدند. فردین ماشین را روشن کرد و نگاهی به آدرس انداخت. زیاد هم دور نبود. پا روی پدال گذاشت و با سرعت برق حرکت کرد.

همین که مقابل خانه رسیدند در با صدای تیکی باز شد.. صادق یا الله بلندی گفت و داخل شد. مردی هم سن و سال خودش با حالی خراب و چشم هایی سرخ مقابل در ایستاد و هراسان گفت:

– خبری از میترا آوردن؟
فردین سر تکان داد و گفت:

– اگه اجازه بدین بیایم داخل صحبت کنیم.

مرد کنار رفت و داخل شدند. اوضاع این خانه هم مثل خانه‌ی آن‌ها خراب بود.. این را از چشم‌های پف کرده‌ی مادر و دختری که گوشه‌ای ایستاده بودند فهمید. پس حدسشان درست بود!

صادق نشست و بلاfaciale گفت:

– دیروز ترانه از خونه رفته بیرون و دیگه برنگشته.. تنها چیزی که به مادرش گفته این بوده که یکی از دوستاش به کمک نیاز دارد. آدرسی که رفته یه منطقه‌ی ویلایی کم رفت و آمد اطراف تهران بوده. دختر من جز دختر شما دوست دیگه‌ای نداره.. خواهش میکنم اگه چیزی میدونین به ما هم بگین.

مرد دستی به چشم‌هایش کشید و با صدایی شکسته گفت:

– از کجا میدونین که دختر من همونی بوده که دخترتون و صدا کرده؟
حسام اینبار به جای صادق گفت:

– ترانه جز میترا با کسی صمیمی نبود که با یه تماسن تا اون سر دنیا بره.. پلیس از دیشب اون خونه رو زیر نظر گرفته.. ولی هیچ سرنخی نتوانسته پیدا کنه... متاسفانه امروز انگشت نگاری اعلام کرده اثر انگشت دختر شما هم کنار باقی متهما که یکیشون یه فراری سابقه داره دیده شده!

مادر میترا "هین" بلندی گفت و گریه را سر داد. دختر کوچک تر شانه‌هایش را مالید اما پدر همچنان در سکوت سنگینی بود. فردین جلو رفت و رو به مرد گفت:

– اگه فکر میکنین چیزی هست که بتونه کمک کنه خواهش میکنم بگین.. به احتمال قوی یکی از قربانی‌های این اتفاق هم دختر شمام است. اگه همکاری کنین..

مرد از جا برخاست و گفت:

من هیجی نمیدونم.. خواهش میکنم برین..

دختر کوچک نالید "بابا" اما مود غضبناک نگاهش کرد و گفت:

برو توی اتفاق!

نگاه فردین سمت دخترک برگشت.. آرام جلو رفت و گفت:

اگه چیزی میدونی بگو.. و گرنه هم برای آبجیت هم برای ترانه ممکنه خیلی دیر بشه!

دخترک باز نگاه ترسیده اش را به پدرش دوخت.. مرد زیر لب ذکر گفت و اینبار بلند تر گفت:

خواهش میکنم برین.. دختر من همدست هیچ باندی نیست!

صدای ظریف دختر کوچک لرزیده و بریده به گوش رسید:

خواهرم فقط یه نامه گذاشت.. دیروز ظهر گفت...

دوباره به پدرش نگاه کرد و اینبار بدون ترس گفت:

دیروز ظهر یه نامه گذاشت.. تو ش نوشته بود دارم میرم زندگیم و بسازم.. دنبالم نیاین چون خوب و خوشحالم! یکی

بود.. خیلی دوستش داشت.. چند ماهی بود که با هم دوست بودن.. فقط من میدونستم.. اسمش حمیدرضا بود.. فکر

کنم.. فکر کنم با همون رفت.

فردین کف دستش را روی کل صورتش گشید.. معما داشت کم کم حل میشد. مرد کنار در، تکیه زده به دیوار و با

نگاهی سرخ به رو به رو ایستاده بود. سیبک پیر گلوبیش جا به جا شد و با شکسته ترین صدای ممکن گفت:

شنیدین؟ حالا برین.. دیگه اگه خبر مرگشم برام بیارن برام مهم نیست.. چون دختر من مُرده.. برای دخترتونم

متاسفم!

صادق بی صدا از کنارش گذشت.. بعد هم علیرضا و حسام، فردین کنار در نگاهی به زن گریان انداخت و گفت:

دعا کنین بتونیم صحیح و سالم پیدا شون کنیم.. دعای مادر مستجاب میشه!

سپس رو برگرداند و با یک دنیا نا امیدی از خانه بیرون رفت.

زانوهايش را داخل شکمش جمع کرده بود و سرش را رویشان گذاشته بود. موهای لختش تا کنار پاهایش پایین ریخته

بود و از لای پلک هایش قطره قطره اشک میچکید.. آنقدر زار زده بود و آنقدر برای خوجه هایش جوابی داده نشده بود

که از تاب و توان افتاده بود. رادین می آمد.. دقیقه ها بی توجه به التماس های ترانه، نوازشش میکرد.. حرف های

عاشقانه و عجیب میزد و میرفت. دیگر نه امیدی به رهایی از این قفس داشت و نه امیدی به تغییر این شرایط..

نمیدانست اینجا دقیقا کدام تکه از جهنم خدا در زمین است.. فقط از میان حرف هایش با شهرام فهمیده بود از وسط

این جنگل مخوف تا کنار جاده ای که نامشخص بود کدام قسمت از شمال کشور است، کیلومتر ها راه است.

صدای قفل در و به دنبالش پایین آمدن دستگیره باعث شد سربرگرداند. کلثوم داخل آمد و باز همان لبخند عجیب روی

لب های گشاد و کبدش نشست.

آقا گفت ببرمت پایین برای شام!

با بعض و نفرت گفت:

به آقات بگو من هیچ جهنمی نمیام!

زن که بی توجه به او جلو آمد ، با دست هایش صورتش را پوشاند و نالید:
_لعنٰتِ خدا به همتون!

زن بازویش را گرفت و گفت:

پاشو ناز نکن.. آ باریکلا دختر خوب.. پاشو!

هر تقلایی کرد دستش را از دست زن بیرون بکشد بی فایده بود. پشت سرش کشیده شد.. با شلوار خاکستری راحتی و تیشرت سفیدی که در تنفس زار میزد. وقتی از پله ها پایین آمد. رادین به احترامش برخاست. پیراهن سه دکمه‌ی عضلانی زیبا و شلوار اتو کشیده اش از چشم ترانه پنهان نماند.

خوش اومدی نفس!

شهرام همانطور که مشغول کشیدن سوب بود با بوز خند گفت:

نیومد.. بزور آوردنش!

رادین با اخم نگاهش کرد و صندلی کنار خودش را بیرون کشید. زن که بازوی ترانه را رها کرد ، همانطور وسط سالن ایستاد و با نفرت به میز شام نگاه کرد. رادین قدمی جلو آمد و گفت:

یالادیگه!

نگاهی به در ورودی انداخت.. کسی جلوی در نبود.. در یک تصمیم آنی به طرف در حمله برد و همزمان خنده‌ی شهرام بلند شد. دستگیره را چند بار بالا و پایین کرد.. وقتی نامید به طرف رادین برگشت ، رادین لبخند کشداری زد و گفت:
_بیا نفس!

حالم ازتون بهم میخوره.. از همتون.. شماها دل دارین؟ شماها آدمین؟ چی از جونم میخواین؟ میخواین پدرم سکته کنه؟ مادرم پس بیفته؟ چرا ولم نمیکنین لعنتی ها؟
لبخند رادین جمع شد و سرد گفت:

بیا بشین ترانه!

نمیام.. میخوای منو بکشی؟ چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشی؟ کاش میمردی.. کاش واقعاً میسوختی و میمردی و هیچ وقت دیگه جلوی راهم سبز نمیشدی.. تا آخر عمرم بدون ترس اینو میگم.. ازت متنفرم!
شهرام رو برگرداند و یک تای ابرویش را بالا برد.

من که میدونم نگران کی هستی.. ولی نترس.. اون عادت داره زود به نبود عزیزاش عادت کنه.. بیا بشین..
هنوز جمله اش تمام نشده بود که میز با تمام مخالفتش سرنگون شد.. رادین تبدیل به همان موجود ناشناخته‌ای شده بود که در مقابل میترا دید. جلو آمد اما ترانه بدون ذره ای تکان خوردن همانجا ایستاد. سرش را جلو برد و چهره اش را جمع کرد.

دوست نداری اینجا باشی؟ شام نمیخوای بخوری؟

ترانه ترس را پس زد و زمزمه کرد:

ولم کن بذار برم!

رادین هر دو دستش را از کنار سرشن به در پشت سرشن تکیه داد و روی صورتش خیمه زد.

کجا برو نفس؟ مگه جز پیش من جای دیگه ای جاته؟

تو تعادل نداری.. خودت نمیدونی داری چیکار میکنی مگه نه؟ منو آوردی اینجا.. وسط جنگل.. که چی بشه؟ تا کی؟ تا

کجا میخوای بزور و با قفل و زنجیر نگهم داری؟

نیاز باشه تا ته دنیا.. بہت گفتم اومدننت با خودته و رفتنت با من.. نگفتم؟

فالسله ی رادین که با صورتش کم شد ، سرشن را کج کرد و نالید:

چرا؟ چجوری؟ این همه مدت و داشتی برای نابودی من نقشه میکشیدی؟ اگه تو نسوختی پس کی سوخت؟

رادین کمی عقب رفت.

پس میخوای بدونی!

قبل از اینکه ترانه چیزی بگوید دستش را کشید و به طرف نشیمن برد. او را روی یکی از کاناپه ها نشاند. صندلی چوبی

کنار شومینه را برداشت و مقابله نشست .

دوست داری از کجاش بشنوی؟ از اول اولش؟

نمیخواه هیچی بشنوم.. فقط بذار برم.

نه میشنوی.. حواس و خوب بده به حرفام باشه؟ چون ممکنه دیگه تا آخر عمر حوصله ی گفتنش و نداشته باشم.

نگاهش را به شهرامی دوخت که گوشه ی ویلا کنار پنجره ی باز ایستاده بود و سیگاری گوشه ی لبشن بود .

تجربه نکردنی و نمیدونی حبس کشیدن یعنی چی.. سالم بودن و صحیح تا شب با یه مشت دیوونه درد و دل کردن

یعنی چی.. روزا رو به امید دیدن عشقت سر کردن ، داروهای تلخ و به عشق زندگی دوباره قورت دادن و دم نزدن

یعنی چی.. سخت بود ، ولی داشتم تحمل میکردم.. به خاطر تو.. برای رسیدن دوباره بہت.. به خاطر یه زندگی جدید..

سربرگردادند و رو به ترانه گفت:

ولی نیومدی.. حتی یکبار هم سر نزدی.. حالم و نپرسیدی.. انقدر دیدنت آرزو شد که روزا صد برابر سخت تر

میگذشت.. ولی داشتم تحمل میکردم.. پشیمون بودم.. به خاطر همه ی بدی هایی که کردم.. مرگ بچمون.. خراب

کردن زندگیت با پنهون کردن حقیقتا.. داشتم از سر همین شرمندگی تحمل میکردم ولی کاری باهام کردن که همه ی

رشته های عقلاتی ارتباط منو با دنیا قطع کرد. وقتی شهرام اومد و بهم گفت طلاق گرفتی ، دیگه نه خدا میشناختم و نه

خلق خدا.. زده بود به سرم.. بعد رفتنش دوبار خواستم رگمو با شیشه ی پنجره بزنم.. ولی هر دوبار تو او مدی جلو

چشمم. مطمئن بودم این داستان نباید اینجوری تومم شه .. نمیتونستم اجازه بدم مثل یه احمق از زندگیتون حذفم

کنین.. من مرد جا زدن نبودم.. موندم تا ثابت کنم نقطه ی ته خط این داستان و خودم میذارم.. هر وقت که بخواه!

دستش را جلو برد و اشک روی گونه ی ترانه را پاک کرد.

شبش به شهرام زنگ زدم و گفتم صبح زود پشت بیمارستان منتظرم باشه. تصمیمم و گرفته بودم. یا میمردم ، یا از

اون خرابه فرار میکردم. همه چی همونجوری که انتظار داشتم پیش رفت. اتاق بغلی مال پسر معتادی بود که همیشه از

جبیش فندک و کبریت پیدا میشد. منتظر پرستاری که هر روز صبح دارو و آمپولم و میاورد شدم. آتیش به پا کردن با

الکلی که همیشه پیش دستش بود کار سختی نبود.. تو کمتر از چند دقیقه اتاق آتیش گرفت.. ولی برای فرار از بیمارستان احتیاج به یه هویت تازه داشتم. با گلدونِ کنار تخت تو سر پرستار کوبیدم و لباسش و پوشیدم.. لحظه‌ی آخر انگار یه چیزی توی گوشم فریاد زد محتاط تر باشم.. حلقه مو در آوردم و تو دستش کردم. تیری بود تو تاریکی.. بین جمعیتی که مدام این طرف و اون طرف میدویدم و جیغ میزدن، فرار با لباس یه پرستار مرد ساده تر از آب خوردن بود. خیلی راحت خودمو به شهرام رسوندم و از اونجا دور شدم.

کمی مکث کرد و به نقطه‌ای خیره شد. پلک هایش با حالتی عصبی تکان خورد و از لای فک منقبضش گفت:
 وقتی نقشه‌ی فرار و کشیدم، هیچی تو ذهنی نبود جز در رفتن از اون خرابه.. نه مودن و نه قایم شدن از کسی برام مهم نبود. اما برادر عزیز و دلسوزم انقدر بهم علاقه داشت و انقدر چهارچشمی منتظر خیمه زدن روی زندگی من بود که خیلی راحت تر از اونی که فکرش و بکنم، از روی فاکتورای شناخت اصلی هویتم و تایید کرد.. جسد سوخته ای که هم قد و قواره‌ی خودم بود و حلقه‌ی ازدواجی که برای بودنش تو دست کس دیگه ای جز من هیچ دلیل عقلانی وجود نداشت. همه‌ی شواهد سوختن و مرگ منو نشون میداد. سرشماری دقیق واحد آتیش گرفته.. شاهدایی که جنازه رو دقیقا از تو اتاقِ من و با لباسِ من بیرون کشیدن و تایید هویتم توسط فردین!

دستش را مشت کرد و خیره به شهرام گفت:

وقتی همه سیاهیم و پوشیده بودن و ته دلشون به مرگِ من میخندیدن، دلم میخواست بیام بیرون و بگم من زنده ام..
 بگم چطور انقدر راحت منو از صفحه‌ی زندگیتون پاک کردین.. ولی شهرام نداشت.. راستم گفت.. با یه نقشه‌ی عالی میشد بیشتر لذت برد.. خیلی بیشتر! قبل از اینکه حسابم مسدود بشه نصف داراییم و توسط شهرامی که از من و کالت تام داشت از شرکت برداشتم.. همه‌ی کلاه برداری‌ها افتاد سر شهرام.. ولی قانون نمیتونست هیچی رو ثابت کنه ..
 برای اینکه خودم بهش و کالت داده بودم.. دقیقا هم با تاریخی قبل از تاریخ آتیش سوزی. برای اینکه بتونم دوباره سر پا بشم نیاز به زمان داشتم.. نیاز به دوباره پا شدن و جنگیدن برای داشته هام.. واسه همینم با یه هویت جدید و ساختگی همراه شهرام یه مدت گم و گور شدم.

سر ترانه گیج رفت. دست روی گوش هایش گذاشت و بی حال گفت:
 بسے!

رادین دست هایش را با خشونت کشید و گفت:

تازه رسیدیم به جاهای خوبش!

شهرام از کنار پنجره به طرفشان آمد و گفت:

میخوای بقیه شو من براش تعريف کنم!

رادین گردنش را چرخی داد و گفت:

تو برو حواس‌ت و بدہ به کمال.. مبادا گندی بالا بیاره.. همیشه عادت داره به زیاده روی!

ترانه دست روی دستش گذاشت و نالید:

تو رو خدا رادین.. بگو ولش کنن ..

رادین سرشن را با خشونت گرفت و به سمت خودش کشید.

تو نگران اون نباش نفس.. داره بهش خوش میگذره.. با من دووم آورده.. پس با کمالم میتونه!

ترانه با همه‌ی قدرت در صورتش تف انداخت. رادین دستی روی صورتش کشید و انگشتانش را به طرف لبشن برد.

عمیق بو کشید و گفت:

میترا اولین دختری نبود که جای تو رو برای من پر کرد.. میبینی؟ میبینی یک سال نبودنت زندگی چند نفر و عوض کرد؟

زانویش را روی مبل گذاشت و کامل روی ترانه خم شد.. با حرص گفت:

نقطه به نقطه‌ی ایران ده‌ها دختر زیر دست و پام ضجه زدن.. ولی هیچ کدومشون مثل تو نتونست آرومم کنه..

دست روی موهای ترانه کشید:

دلم برای هیچ کدومشون نسوخت.. حتی اون دختر روستایی بونزده ساله‌ای که با همه‌ی وجود التمام میکرد!

ترانه جیغ بلندی کشید و هر دو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. از ته دل گریه میکرد و فریاد میکشید. رادین با خشونت دست هایش را گرفت و گفت:

گوش میکنی.. من میگم و تو گوش میکنی باشه؟ هر چی من بگم همون میشه!

هر دو دست ترانه را با یک دست نگه داشت و زانویش را روی ساعدهش گذاشت. نفس نفس زنان ادامه داد:

فکر میکردم وقتی برگردم، وقتی بعد یک سال برگردم و بینی سیاه کسی رو پوشیدی که نمرده از خوشحالی بال در میاری.. فکر میکردم منتظرمی.. نبودی نفس نبودی.. تهران و خوردم.. زمین و زمان و زیر و رو کردم ولی خبری ازت نبود. توسط شهرام توی هتل جاسوس گذاشتم. وقتی فهمیدم اون بی شرف هم ازت خبر نداره دیگه امیدم و از دست دادم. دیوانه شده بودم.. بارها دلم میخواست شبونه برم خونه و همشون و به درک واصل کنم.. ولی صبر کردم.. بازم صبر کردم...

ترانه زیر فشار دست و پای رادین کبود شده بود. از چشم‌های هیولای مقابله شراره‌های آتش بیرون میزد. بی نفس نالید:

تو.. رو.. خدا..

اما دست رادین روی دهانش قرار گرفت و بی رحمانه ادامه داد:

همه‌ی چی داشت تو تاریکی فرو میرفت که تو دوباره برگشتی.. ولی تنها نبودی.. شهرام دیدتون.. توی ماشین اون پست فطرت بودی.. داشتی میخندیدی!

دستش را پشت جیب شلوارش فرو برد و عکسی بیرون کشید. عکس را مقابل ترانه گرفت. چهره‌ی خندان ترانه از داخل ماشین مشخص بود و کنارش فردینی که پشت به دوربین، سرشن با مازیک قرمز خط خطی شده بود.

بهم گفت ریختین رو هم.. گفت با هم مسافرت میرین.. گردش میرین.. اون آشغال بی وجدان هم با لیدا میلاسید.. هم داشت با تو..

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و نعره کشید.. از روی ترانه برخاست و نفس به سینه‌ی دخترک بازگشت.. چنگی به موهایش زد و خم شد.. مثل یک دیوانه‌ی زنجیری شده بود.

هر روز پیشتر بود.. هر روز به یه بهونه‌ی تازه.. از اولشم هدفش همین بود.. او مده بود که زندگیم و خراب کنه..

میخواست انتقام نگار و ازم بگیره.. ولی من نمیتونستم دست رو دست بذارم.. دیگه به حرف شهرام گوش ندادم.. دیگه نمیتونستم با اخباری که هر روز وحشی تر و دیوانه ترم میکرد تحمل کنم. مجبور شدم به میترا نزدیک بشم.. انقدر عشق خرجش کردم و انقدر مظلوم نمایی کردم که باور کرد من قربانی یه خیانت کثیف و خودی ام.. بهش گفتم همه‌ی مدتی که با من بودی با برادرم رو هم ریختی.. گفتم دوشش دارم و میخوام باهاش خوشبختی رو حس کنم.. انقدر خر بود که گفت همه جوره پیشتم.. میترا برای رسیدن به تو آخرین کارت برنده‌ی من بود!

ترانه دست روی گریبانش گذاشت و پایین کانپه روی پارکت ولو شد.. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد هوا را وارد ریه هایش کند.

وقتی شهرام گفت پدر و مادرت از خونه رفتن و خواهرت پشتشون آب ریخت گفتم وقت ملاقات رسیده... با خودم گفتم شده همه‌ی شیشه‌ها رو بیارم پایین میام داخل و میدزدمت.. ولی وقتی داماد و خواهرتم رفتن، وقتی فهمیدم تو خونه تک و تنها یی برنامه‌ها عوض شد. باز کردن اون قفل قدیمی با یه کارت بانکی سه ثانیه هم طول نکشید. داشتم بہت نزدیک میشدم.. فقط چند تا پله با هم فاصله داشتم.. سایه‌ات و میدیدم.. دیگه داشت تموم میشد ولی.. لگدی به میزی شیشه‌ای کنار ترانه زد و میز وارونه شد.. تکه ای از شیشه روی صورت ترانه افتاد و پیشانی اش خونی شد.. با قفسه سینه‌ای که بالا و پایین میشد جلو رفت و گفت:

– باز اون بیشرف رسید و روی زندگیم بختک شد.. مجبور شدم برگردم.. سوپرمن ات او مده بود.. نجات داده بود.. از دست من.. شوهرت!

سرش را به عقب پرت کرد و خندید. جلو رفت و اینبار موهای ترانه را گرفت.. ترانه جیغ خفه‌ای زد و اشک و خون روی صورتش قاطی شد.

– مگه تو نفس من نبودی؟ مگه زندگی من نبودی؟ پس چیکار داشتی باهاش هان؟ بگو اشتباه میکنم ترانه.. بگو که درست ندیدم.. بگووو

فریادش آنقدر بلند بود که ترانه چشم بست و با صدای بلند گریه کرد.

– دیگه خون جلوی چشمام و گرفته بود.. باید میترا رو روی کار می‌آوردم.. همین شد که ازش خواستم دوباره بہت نزدیک بشه.. اولش قبول نکرد ولی میدونی که .. من کارم و خوب بلدم. همزمان ترتیب یه قرار توی هتل و دادم.. از زبون فردینی که میدونستم بدش نمیاد چند روز قبل از عروسیش با عروسک خیمه شب بازیش خاله بازی راه بندازه.. دقیقا بعد رفتن میترا از پیش نامه دستت رسید. با اینکه شهرام میگفت عمرابیای ولی او مده.. اما انقدر ترسو و بزدل بودی که برگشتی..

چشم هایش دوباره مظلوم شد و زمزمه کرد:

– نمیخواستم بہت آسیبی بزنم.. فقط یه قرار دو نفره بود.. فکر کردم اگه منو ببینی سورپرایز میشی.. تو هم میخواستی منو ببینی مگه نه؟

ترانه زار زد:

– تورو خدا رادین..

– تو رو خدا رادین چی نفسم؟ بین.. داریم بعد مدت‌ها درد دل میکنیم!

دست روی خونابه‌ی صورت ترانه کشید و گفت:

– میدونی باعث همه‌ی این بدبختی‌ها فردینه؟ میدونی مگه نه؟ تو هم ازش بدت می‌اد. بگو! سرشن را نزدیک برد و لب‌هایش را به گونه‌ی ترانه چسباند. تنش را با همه‌ی قدرت فشرد و با حالت جنون وار گفت: بگو ترانه.. بگو بدت می‌اد.. بگو ازش منفری ترانه.. بگو.. بگو لعنتی.. بگو ازش بدت می‌اد!

دستش که قسمتی از تن ترانه را لمس کرد، ترانه جیغ بلندی کشید.. بدنش داشت مابین جسم سنگین رادین و شیشه خرد ها له می‌شد. نگاهش که به چشم‌های رادین افتاد قلبش از ترس ایستاد.. مردمک چشم‌هایش بالا رفته بود و سفیدی چشمش ترسناک ترین صحنه‌ی ممکن را ساخته بود.. دستش را عقب برد و همانطور که برای دور نگه داشتن سر رادین روی تنش تقلا می‌کرد، با دست دیگرش شاخه گلی را لمس کرد.. مغزش جرقه‌ای زد و دستش را دراز تر کرد. حالا گلدان سفالی باریک درون دستانش بود. آن را با همه‌ی قدرت بالا برد و همانطور که نام خدا را صدا می‌زد روی سر رادین فرو آورد.

رادین گیج شد و کنار رفت.. دستش را اهرم تنش کرد و به پا خواست.. با همه‌ی قدرت به طرف پنجه حمله برد و از ارتفاع کمش داخل حیاط پرید. اما لحظه‌ی آخر رادین را دید که تلو تلو خوران به سمتش میدواد.

خسته و بریده از همه‌ی جا، سرشن را روی فرمان ماشین گذاشته بود. آنقدر بی هدف و بی مقصد، جای جای شهر را گشته و دیوانه وار رانندگی کرده بود که سرشن گیج میرفت و حالت تهوع گرفته بود. صدای لرزش گوشی اش روی سینه‌ی ماشین، باعث شد چشم‌های ملتهب و خسته اش را بالا بیاورد. حتما باز طراوت بود که از نگرانی و بی تابی مادرش می‌گفت. دستی به چشم‌هایش کشید و با صدایی خسته و گرفته جواب داد:

بله؟

فردين کجاي؟

لحن حسام باعث شد حواسش سر جایش برگردد.. صاف نشست و نگران گفت:

چيزی پیدا کردین؟

زود خودت و برسون فردين.. ميترا صبح به خواهش اس ام اس داده.. متها قبل از اينكه بخواه اس ام اس و بخونه پدره گوشی رو گرفته و قايم کرده.. دیگه نميدونم چطور شد پشيمون شد که گوشی رو پس گرفت. تو اس ام اس آدرس يه جايی رو نوشته و گفته خودتون و برسونين!

ماشين را به حرکت در آورد و گفت:

آدرس و برام بفرست حسام.

پليس همون منطقه راه افتاده... زود خودت و برسونما هم با هميگه راه بيفتيم.

حسام آدرس و بفرست گفتم!

دو شبه که نخوابيدی.. ميخواي اينجوري برونی بري شمال؟

لحظه‌ای با بهت زير لب زمزمه کرد "شمال" و کوتاه گفت:

منتظر آدرس!

گوشی را قطع کرد و راه اتوبان را در پیش گرفت. وقتی آدرس برایش ارسال شد، چند لحظه چشم هایش روی آن بی حرکت ماند. امکان نداشت. شهرام ترانه را برد بود به ویلای وسط جنگلِ رادین؟ همانجایی که برای آخرین بار، به بیانه‌ی آب و هوا عوض کردن رفته بودند و سرنوشت شوم از راه برگشت از همان ویلا رقم خورده بود؟ زیر لب "یا خدایی" گفت و سرعتش را بیشتر کرد.. این دیگر چه سرنوشتی بود!

بعد از چهار ساعت رانندگی دیوانه وار ، بالاخره به ویلا نزدیک شد. چراغ‌های چرخان و قرمز رنگ ماشین پلیس ته دلش را گرم کرد. یعنی ممکن بود همه چیز تمام شده باشد؟ ماشین را همانجا مقابل راه خاکی نگه داشت و سراسیمه پیاده شد. با دو به طرف ویلا رفت. وقتی کنار در رسید، شهرام را با دست‌های دستیند زده مقابله دید. کنترلش را از دست داد و جلو رفت. اما دو مامور پلیس عقب راندنش. فریاد زد:

ـ با ترانه چیکار داشتی پست فطرت؟ انقدر بی غیرت و بی شرف بودی؟ انقدر پول ارزش داشت؟
ـ شهرام پوزخندی کجکی زد و همزمان سرشن توسط ماموری داخل ماشین ھل داده شد. مامور درجه داری جلو آمد و گفت:

ـ شما کی هستین؟ نمیتوینین برین داخل.. لطفا عقب بایست تا اقدامات لازم انجام بشه!
فردین بی توجه به هشدار او داخل رفت و با چشم به دنبال ترانه گشت. اما به جز یک ماشین آمبولانس چیز دیگری داخل حیاط نبود. وحشت زده و ترسیده به طرف آمبولانس حرکت کرد. خواست دستش را به دستگیره بگیرد که مردی دست روی دستش گذاشت.

ـ آقا نمیتوونی باز کنی ..

ـ هنوز حرفش تمام نشده بود که در از داخل باز شد و دکتری بیرون آمد. رو به مرد گفت:

ـ ضرب و شتم و جراحت خیلی شدیده.. سریعاً باید برسه به بیمارستان!

ـ مرد سری تکان داد و سریع سوار شد. فردین مقابل دکتر ایستاد و با عصبانیت گفت:

ـ میدارین برم داخل یا از زور بازوم استفاده کنم؟

ـ از نزدیکاشی؟

ـ فردین با حالی خراب سر تکان داد. مرد هم متقابلاً سری به نشانه تاسف تکان داد و در را باز کرد. نگاه فردین روی چهره‌ی بی رنگ و روی دخترک ثابت ماند.. پتویی روی تن عریانش کشیده بودند و با چشمی کبود و لبی پاره شده ، در حالت نیمه جان بود. با وحشت دستش را جلوی دهانش گذاشت. مرد عصبی از پشت سر گفت:

ـ سوار میشی یا نه؟ باید برسونیمش بیمارستان!

ـ با وحشت عقب عقب رفت و سر تکان داد. اگر میترا به این روز افتاده بود پس ترانه چی؟ اصلاً او کجا بود؟
ـ به طرف خانه رفت اما باز ماموری جلوی راهش قرار گرفت.

ـ شما اینجا چیکار میکنی؟ کی راهت داده تو؟

ـ دست روی پیشانی اش کشید.

ـ ترانه کجاست؟ چرا کسی چیزی نمیگه؟ مگه همه دستگیر نشدن؟ پس ترانه کو؟

ـ وقتی ما او مده بودیم فقط همین تعدا داخل ویلا بودن.. ظاهرا توی ویلا زد و خوردی شده و کسی که میگین فرار

کرد.. هنوز نمیدونیم تنهاست یا کسی دنبالش رفته. شما لطفاً آروم باشین. برگو دین منتظر خبر از ما باشین.. همکارا
هر کاری از دستشون بربیاد میکنن امشب ترانه رو پیدا کن!

هر دو دستش را لبه های شقیقه اش گذاشت.. سر در نمی آورد. مگر شهراام دستگیر نشده بود؟ پس ترانه کجا بود؟
یعنی ممکن بود از ترس فرار کرده باشد؟ با دلی که دیوانه وار در سینه میکویید از ویلا بیرون رفت. موقع رفتن باز
چشیش به شهرام و چند مرد دیگر افتاد که در ماشین های پلیس دستبند زده نشسته بودند. دوباره به سمت ماشین
پلیس قدم برداشت... شده دستش به خون شهرام آلوده میشد باید از ترانه خبر میگرفت. گوشی که در جیبشن لرزید،
وسط راه ایستاد و آن را بیرون کشید. باران قطره قطره روی صفحه ی موبایلی که شماره ی ناشناسی رویش چشمک
میزد میچکید. بی معطلي جواب داد و صدای گريان ترانه داخل گوشی پیچید.

فردين..

ترانه توبي؟ کجايي؟

اين ميگه... ميگه..

صدای "آخ" گفتن و به دنبالش گريه ی ترانه را که شنيد فرياد کشید:
کجايي؟

بيا همون جايي که تصادف شد.. همون جايي که ماشین آتش گرفت..

صدای آرام کسی را از کنار ترانه شنید. ترانه با گريه افزود:

تنها بيا.. منو ميکشه...

تا خواست چيزی بگويد صدای بوق ممتد داخل گوشی پیچید. مویرگ های مغزش در حال پاره شدن بود. سر در نمی
آورد.. داشت چه اتفاقی می افتاد؟

بدون معطلي سوار ماشین شد و جاده ی فرعی را مستقيم پيش رفت. تا محل تصادف پانزده كيلومتری راه بود.. ترانه
چرا باید سر از آنجا در می آورد؟ اصلا به جز شهرام چه کسی کنارش بود؟

آنچنان دیوانه وار رانندگی میکرد و پیچ های خطرناک را میبیچید که حسن میکرد با مرگ فقط چند قدم فاصله دارد.
دوباره داشت خاطره ی همان روز لعنتی در ذهنش تداعی میشد.. بار دیگر همانجا و اينبار يك قرباني دیگر.. هر چه
بيشتر پيش ميرفت جاده خلوت تر و مخوف تر میشد.. هر دو طرف جاده دره بود و تنها با نور چراغ ماشین میتوانست
موانع و پیچ ها را تشخيص دهد. با دیدن پژوی نقره ای گوشه ی جاده سرعتش را کم و کمتر کرد.. درست بود.. دقیقا
همینجاها بود که آن حادثه ی شوم رخ داد. دقیقا مابین همین دو کوه بزرگ.. چراغ های ماشین را روشن نگه داشت و از
ماشین پياده شد. هیچ سلاحی نداشت و خودش هم نمیدانست قرار بود با چه چيزی رو به رو شود. کمی جلو رفت و
سعی کرد میان تاریکی شدید رو به رویش، موقعیت را تشخيص دهد. سر ترانه را که از آن طرف ماشین دید، مات و
مبهوت همانجا ایستاد و اسمش را صدا زد. متوجه بود کسی از پشت او را گرفته اما چهره اش قابل تشخيص نبود.

ترانه با فرياد گفت:

تورو خدا ولم کن..

فردين باز چند قدم جلو رفت و اينبار از شنیدن صدای آشنا پاهايش روی زمين چسبید.

به به! خان داداش گوام.. به محفل گرمون خوش اومدی!
نه گوش ها و نه چشم هایش را باور نداشت.. چه میدید؟ رادین سالم و زنده درست رو به رویش ایستاده بود. با چشم هایی که میان همین تاریکی هم عسلی های گوش میدرخشید. زبانش از گفتن هر کلمه ای قاصر بود.. انگار که مشت محکمی از گیجگاهش خورده باشد. رادین باز جلو تر آمد و گفت:

اومدی عشق و نجات بدی؟

ضربه‌ی بعدی مستقیماً قلبش را نشانه گرفت. پاهایش از وسط تا شد و روی دو زانو نشست. لب هایش چند بار تکان خورد و زمزمه کرد:
_ رادین..

آره رادین.. چی شد داداش؟ انتظار دیدن منو نداشتی؟
قطره اشک درستی از چشم‌ش سُر خورد و سرش را با ناباوری به چپ و راست تکان داد. ترانه باز هم تلا کرد:
_ ولم کن.. تورو خدا ولم کن رادین.. بسه این همه بازی... بس کن.. تو رو جون عزیزت بس کن!
با یک حرکت آنی موها یش اسیر دست رادین شد و تنفس را روی به دره خم کرد.. صدای جیغ بلندش در طبیعت پیچید و به گوش خودش برگشت. فردین با وحشت نیم خیز شد و فریاد زد:
_ نه!

رادین سرش را به عقب پرت کرد و خنبدید. آنقدر بلند و آنقدر با درد که همزمان همه‌ی وجود فردین آتش گرفت.
_ یادته اینجا رو؟ درست همینجا زندگیت و ازت گرفتم.. درست از همین نقطه‌ی دنیا به بعد ازم متنفر شدی.. یادته؟
وقتی اومدی همه‌ی چی سوخته بود.. ماشین مچاله شده بود.. فقط منو طراوت تونستیم بیایم بیرون.. ولی در حقیقت فقط ما دو تا سوختیم. اونا مردن.. تو فراموش کردی ولی ما دو تا سوختیم.
با همه‌ی وجود فریاد کشید:

تو آتیش بی مهری و بی توجهی همتون سوختیم!

فردین دست روی چشم هایش کشید و به پا خواست..

تو زنده ای ..

آره زنده ام.. وقتی سیاهemo پوشیدین و برای خلاص شدن از دستم بشکن میزدین زنده بودم.. زنده زنده میمردم وقتی می فهمیدم مثل مور و ملخ به جون داشته هام افتادین.. من هر روز ده ها بار مردم.. انقدر به مردم حتم داشتی و انقدر از خدات بود که بدون اینکه حتی به آزمایش دی ای فکر کنی هویتمو تایید کردی.

رادین هیچی طوری که فکر میکنی نیست... اجازه بده توضیح بدم... مادر مریض بود... همه دیوانه شده بودن. رفتن همه رو داغون کرده بود.. من از کجا باید میفهمیدم.. چطور فکر میکردم زنده ای...

بازوی ترانه را گرفت و او را دوباره به سمت دره برد.. صدای جیغ دخترک اینبار میان بوق بلند ترانزیتی گم شد.. با وحشت و ترس نگاهی به زیر پایش انداخت.. ارتفاع زیر پایش آنقدر زیاد بود که حتم داشت اگر می افتاد حتی تکه ای از او هم پیدا نمیشود.. با همه‌ی قدرت به پیراهن رادین چنگ زد و التماس کرد:

تو رو خدا ولم کن.. رادین تورو خدا..

رادین همانطور که دستش را نگه داشته بود رو به فردین گفت:
_ میبینی؟ داره برای زنده موندن زار میزنه.. زندگی رو دوست داره!
کمی بیشتر هل اش داد و اینبار "نه" بلند فردین در فضا پیچید. سنگ ریزه ها از زیر پای ترانه به پایین دره سقوط کردند.

_ التمام کن داداش.. به پام بیفت تا نذارم عشقت بمیره!
فردین با وحشت قدمی جلو رفت.

_ رادین خواهش میکنم.. تو زنده ای.. دیگه هیچی با ارزش تو از این نیست.. بذار بره.. ولش کن.. خواهش میکنم.. تو اهلش نیستی.. تو قاتل نیستی..

رادین ترانه را به طرف خودش کشید.. سرش را میان موهایش فرو برد و عمیق بویید.
_ راست میگی.. نفسمه.. من چرا باید نفس خودمو ببرم؟ چرا باید عشق خودمو بکشم..
نعره کشید:

_ نفسِ منه.. فقط م——ن!

خیلی خب.. باشه هر چی تو بگی.. تورو خدا رادین.. خواهش میکنم بذار بره!
رادین کمر ترانه را سفت در آغوش گرفت و عقب عقب رفت.. چیزی تا سقوطش نمانده بود. فردین با وحشت جلو رفت..
_ رادین..

جلو نیا.. مگه نفسم نیست؟ مگه مال من نیست؟ پس با هم میمیریم.. این یکی خوبه؟ خوبه اینجوری؟
سرش را از پشت در گردن ترانه ای که با ترس حق حق میکرد فرو برد. اشک هایش همراه با بوسه هایش روی گردن ترانه نشست.

نفسه خودمه.. بوی زندگی میده.. بدون اون هیچ جا نمیرم.. با هم میمیریم ترانه.. شده جهنم هم برمیم با هم میمیریم..
اونجا دیگه فقط مال منی..

فردین زار زد:

_ نکن اینکارو رادین ..

رادین سر بالا کرد و نگاهش کرد.. نگاهش دیگر طوفانی نبود.. آرام گرفته بود ..
_ نمیخوای بمیره نه؟ دوست نداری چیزیش بشه!

فردین با وحشت گفت:

چند قدم بیا جلو رادین.. خواهش میکنم.. رادین تو رو روح بابا نکن اینکارو ..
کلمه‌ی آخر را با بغض گفت.. دل رادین شکست و صد تکه شد.. هیچ وقت صدای برادرش را با این بغض نشنیده بود..
هیچ وقت اشک هایش را ندیده بود.. اشک هایی که میان همین تاریکی هم روی گونه های مردانه اش قابل تشخیص بود.. و بدتر از همه.. هرگز روی اسم پدرشان قسم نخوردده بود.. امشب شبی بود که اولین ها رقم میخورد.. همانطور که اشکش قطره قطره روی تن ترانه میچکید فریاد زد:

دوشش داری نه؟ دوشش داری.. این اشک برای او نه.. برای من نیست.. واسه من کی اشک میریزه؟ واسه یه روانی بی کس کی گریه میکنه؟ هیشکی.. هیشکی داداش.. هیشکی..

فردین با همه ی وجود نعره کشید:

رادین بیا جلو..

رادین سر تکان داد..

نه داداش.. ثابت کن دوشش داری.. ثابت کن تا عشقت و با خودم نبرم.. بگو..

یک قدم عقب تر رفت و ترانه با فریاد خودش را جلو کشید و گفت:

یا امام رضا..

فردین باز فریاد کشید:

رادین..

بگو داداش.. شوخی ندارم لعنتی بگو.. داد بزن بگو دوشش داری و گرنه میرمش...

دست روی اشک هایش کشید و گفت:

به روح همون بابا میرمش..

فک فردین لرزید.. به نفس نفس افتاد و با صدایی لرزان گفت:

دوشش دارم..

بلند تر.. بلند تر بگو.. داد بزن..

س کن لعنتی.. تموش کن!

تموم میشه داداش.. این دوئل امشب تموم میشه.. ترانه امشب یا برای همیشه مال من میشه.. یا تو ثابت میکنی دوستش داری..

صدای آژیر ماشین های پلیس که به گوشش رسید، چشم بست و آرام تر گفت:

پس میخوای با من بیاد.. باشه ..

خودش را به عقب هُل داد.. فردین با تمام زورش فریاد زد:

دوشش دارم.. آره دوشش دارم!

درست وقتی یک پایش روی هوا بود و یک دستش را به نرده‌ی قرمز کنارش گرفته بود خندید.. چشم هایش را بست.

از لبخند غریبشن تمام وجود فردین لرزید.. او این لبخند غریب را خوب میشناخت.. دست به زمین گرفت و پا شد.. اما

همین که دو قدم به جلو برداشت دست رادین از روی نرده کنار رفت. ترانه به جلو هُل داده شد و رادین به عقب..

صدای فریاد "نه" گفتنش آنقدر بلند و مهیب بود که دل کوه لرزید.. چشم هایش با وحشت خیره به تاریکی بی رحمی

بود که در کمتر از چند ثانیه رادین را در خودش بلهید بود.. تنها چیزی که در آن تاریکی مخوف حسن میشد جریان

شدید آب بود و صدای شر شر باران. خاک خیس را چنگ زد و سرش را رو به آسمان گرفت.. آن چنان بلند نام خدا را

فریاد زد که آسمان به حال دل تکه تکه اش غرید.

چند ماه بعد...

در ماشین را باز نگه داشت و زیر بازوی پروین را گرفت. سوز دی ماه در هوای سنگین و نیمه برفی گورستان استخوان میترکاند. ترانه هم از ماشین پیاده شد و منتظر جلوی در ایستاد. اما دستش در هوا خشک شد و پروین با نگاهی بی فروغ به رو به رو پیاده شد. قبل از اینکه نامید دستش پایین بیفتند پروین نگاهش کرد و آرام گفت:

– ممنون!

سری تکان داد و کمی کنار تر ایستاد. فردین زیر بازویش را گرفت و قدمی جلو رفت. همزمان به ترانه با محبت گفت:

– چرا پیاده شدی خانوم؟ مگه نمیگفتی سرده؟
ترانه غمگین چشمش را باز و بسته کرد و لب زد:
– میخواهم بیام!

بازوی دیگرش را برای ترانه بالا گرفت تا دستش را از زیر این مامن عضلانی عبور دهد. هر سه آرام پیش رفتند. چند متر مانده به قبر، پروین ایستاد و نگاهش را به زنی چادری دوخت که روی قبر نشسته بود و گریه میکرد. به فردین نگاه کرد و غمگین گفت:

– مادرش اینجاست.. خلوتشون و بهم نزنیم!
نه مادر برو.. بذار دل خودتم آروم بگیره!

پروین آه کشید و جلو رفت. پیزون که از قبل آن‌ها را میشناخت، به احترامشان از جا برخاست و دست روی اشک هایش کشید.

– سلام.. خوش آمدین!

پروین دستش را فشرد و دقیقه‌ای خیره به چشم‌هایش ماند. درد مشترکی که در چشم‌های زن بود کمی هم شده دلداری اش میداد. روی قبر نشست و دست روی نوشته‌ها کشید "احمد احمدلو" .. پرستار ناکام و بدشانس! آه از سینه اش برخاست و زیر لب فاتحه خاند. ترانه در سکوت کنارش ایستاده بود و نگاهش میکرد. چه کسی باور میکرد این زن همان پروین مقتدر و قسی القلب چند سال پیش باشد؟ زمانه سیلی بدی به صورتش زده بود و حیف از روزهایی که دیگر برگشتند و جیران کردند نبودند. حالا اون مانده بود و قبر جوانی که یک زمانی به اشتباه، نام رادین همایونفر رویش حک شده بود. بعد از ناپدید شدن جنازه‌ی رادین و دست شستن از تلاش چند ماهه برای یافتن جنازه اش در اعماق آب‌های دریای خزر، تنها جایگاه آرامشش همین قبر بود.. همین قبری که به خیال او مشترک بود با قبر عزیز از دست رفته اش... هنوز باورش برای همه سخت بود... آن جریان شدید زیر دره به طور باورنکردنی آخرین چیزی بود که رادین را در این دنیا لمس کرد.. انگار دستی از آسمان دراز شده بود تا هر آنچه متعلق به رادین است برای همیشه از زمین و میان آن‌ها بردارد و با خود ببرد!

فردین کتش را از تنش بیرون کشید و روی شانه‌ها یش انداخت. او را به خودش چسباند و زیر گوشش گفت:

– مگه دکتر نگفت ناراحتی کردن مجازات داره؟ میخوای مجازات شی؟

ترانه لبخند کمرنگی زد و نگران نگاهش کرد. خوب میدانست هر وقت اینجا می‌آید تا چند وقت حالش منقلب و

غمگین است.. ولی آنقدری قوی شده بود که برای دردهای مردش تسکین باشد.. از وقتی تراپی های منظمش را شروع کرده بود خیلی آرام شده بود.. اما باز هم هیچ چیز برایش در زندگی مثل حضور فردین نبود .. خدا فردین را فقط و فقط برای او و آرامشش آفریده بود.. دیگر شک نداشت. به پروین نگاه کرد و طوری که فقط فردین بشنود گفت:

– بهتر نیست برگردیم؟ ممکنه دوباره مربیض بشه!

فردین جلو رفت و دست روی شانه‌ی مادرش گذاشت.

– مادر بربیم؟

پروین سرش را کج کرد و دوباره دست روی نوشته‌ها کشید. زن رو به رویش آرام زیر چادر گریه میکرد. دستش را جلو برد و روی دست زن گذاشت. با صدایی گرفته گفت:

– تو دلت پاکه خانوم.. برای پسر منم دعا کن که به آرامش برسه!

زن با اشک سر تکان داد. فردین جلو آمد و رو به زن گفت:

– بلند شین تا یه جایی برسونیمدون.. هوا سردد.. مربیض میشین.

زن میان اشک گفت:

– با آزانس او مدم.. یکم دیگه برمیگردم. ممنون!

پروین که از روی قبر برخاست، دوباره دست فردین زیر بازویش نشست و تا ماشین همراهی اش کرد. لحظه‌ی آخر سربرگرداند و به قبر نگاه کرد.. حس میکرد رادین با آن تیشرت سه دکمه‌ی زرد رنگش که جلوه‌ی چشم‌های عسلی اش را صد برابر میکرد، روی قبر نشسته و برایش دست تکان میدهد، ناخودآگاه دستش را بالا برد و لبخند زد.. همزمان ترانه با ناراحتی سر پایین انداخت و فردین با اخم به داخل ماشین هدایتش کرد.. چه کسی تقاض این همه قلب سوخته را میداد؟

ماشین که نزدیک خانه متوقف شد، پروین نگاهش را به رو به رو دوخت و سفت و محکم گفت:

– نیازی نیست بیاین پیش من.. به اندازه کافی اینجا موندین. برین سر خونه و زندگیتون .

ترانه سربرگرداند و فردین از داخل آینه نگاهش کرد. هر دو میدانستند موافق این ازدواج نبود اما دیگر نه نایی برای مخالفت داشت و نه نیروی مقابله .. ترانه دلジョیانه گفت:

– قرار شد سه روز آخر هفته رو پیشتوون باشیم.. به ما سخت نمیگذره!

در ماشین را باز کرد و بدون نگاه مستقیم به ترانه گفت:

– گفتم که.. نیازی نیست.. من بچه نیستم. میتونم به کارای خودم برسم!

ترانه ناراحت به فردین نگاه کرد و فردین آه کشید.. فردین کمکش کرد پیاده شود.. ترانه از ماشین پیاده شد و کلید را داخل قفل خانه چرخاند. اما همین که در باز شد با طراوت رو به رو شد .

– گفتم این صدای ماشین فردینه ها.. حسام باور نکرد!

سپس سرش را برگرداند و گفت:

– حسام او مدن..

حسام همانطور که پشت سرش را میخاراند جلو آمد و زیر لب گفت:

– چقدر زود!

ترانه ریز خنده‌د و فردین همراه با پروین جلو آمدند. حسام با دیدن پروین و فردین سلام داد و سریع کیفش را از دستش گرفت. پروین لبخندی زد و گفت:

– لازم نیست.. خودم میبرم!

و فردین چشم ریز کرد:

– زن ذلیل!

دل ترانه گرم شد.. مهم نبود هنوز هم پروین موقع صحبت به چشم هایش نگاه نمیکرد ، مهم نبود که هنوز همان اخراجی صورتش بود و واضح بود هنوز هم برایش گزینه‌ی اجباریست.. مهم این بود که مهر حسام به دلش نشسته بود.. بعد از سر پا شدن طراوت ، آنقدر منت دارش شده بود که در کمال تعجب هیچ مخالفی برای نامزدی شان نکرده بود. مهم این بود که با مهر نگاهش میکرد و با حسرت به فردین میگفت " این پسر و شیطنتاش من و یاد نوجوانی های رادین میندازه " مهم این بود که حسام ، برادر عزیز تر از جانش خوب و آرام بود.

طراوت تکیه اش را از عصایش گرفت و گفت:

– نمیاین داخل؟

فردین همانطور که حواسش به حسام و پروینی بود که داخل میرفتند گفت:

– نه دیگه.. خانوم باز دامادش و دید ما رو جواب کردا!

طراوت مشتی به بازویش زد.

حالا یه روز که آف شده او مده خونه نامزدش تو حسودی کن. بیاین بالا دیگه.. نهار بخوریم.

دست ترانه را گرفت و گفت:

– وقت نهار که گذشت.. برم بینم این خانوم یه عصرونه به ما میده بربیم هتل؟ دنیای کار ریخته روی سرم!

طراوت رو به ترانه گفت:

– راستی.. مثل اینکه مامانت به گوشیت زنگ زد جواب ندادی.. فردا شب دعوتمون کرده شام.

ترانه همانطور که تماس های از دست رفته اش را کنترل میکرد گفت:

– آره حتما.. برو خودت و زیاد خسته نکن.. مراقب داداش منم باش!

ـ اونا عده شون از من بیشتره نترس.. یکی باید مراقب من باشه!

ترانه لبخند زیبایی زد و خداحافظی کرد. وقتی سوار ماشین شد شاکی به طرف فردین برگشت.

ـ تو که گفتی امروز نمیری هتل.. باز چی شد نظرت عوض شد؟

فردین همانطور که نگاه جدی اش به رو به رو بود گفت:

ـ جور دیگه ای میشد از دست طراوت فرار کرد؟

ترانه ابرو بالا داد.

ـ دروغ گفتی؟

فردین نگاهش کرد و جدی سر تکان داد:

_نه.. فقط راستشو نگفتم!

ترانه با لبخند سر چرخاند و ندید نگاه مشتاق و پر از عشق فردین چطور روی نیم رخ اش خیره ماند .
همین که به خانه رسیدند ، شال پشمی اش را گوشه ای گذاشت و پالتویش را از تن خارج کرد. آستین بالا زد و چند خیار و گوجه از یخچال بیرون آورد. مشغول خرد کردنشان بود که دست های فردین دور کمرش حلقه شد .

_داری چیکار میکنی؟

_مگه عصرونه نخواستی؟

ترانه را به طرف خودش برگرداند و کحکی نگاهش کرد. گوجه و چاقو را از دستش گرفت و موهای روی پیشانی اش را کنار زد. نمیدانست تیله های مشکی پر از غمش باز با دل کوچک دخترک چه میکرد.

_مگه نهار و بیرون نخوردم؟

ترانه سر تکان داد.

_مگه من مجبور نشدم سهم تورم بخورم؟

ترانه اینبار با لبخند سر تکان داد. فردین سرش را جلو برد و با دو دست صورت ترانه را گرفت.

_آخ که چقدر ساده ای تو..

دستش را نوازش گونه روی موهای ترانه کشید و با احساس گفت:

_یادته بہت گفته بودم همه‌ی اتفاقایی که تو زندگی من و تو افتاده حکمتی داره؟

_آره!

_حالا تو بگو.. حکمتش چی بود؟

اشک در چشمان ترانه جمع شد و آمیخته با درد و عشق گفت:

_داشتن تو اولین و بهترین اتفاق زندگیم شد.

بغض دوباره به گلوی فردین حمله آورد.. هر وقت که به آن قبرستان لعنتی میرفت ، حالت آخر نگاه چشم های رادین مقابله زنده میشد و او را بارها میکشت. تنها تسکین این درد نگاه پر از معصومیت و عشق ترانه بود. سرش را جلو برد و بینی اش را به بینی ترانه مالید. چشم بست و آرام زمزمه کرد:

_اگه توی زندگیم نبودی.. اگه تو رو نداشتم تا حالا مرده بودم ترانه.. هزار بار کم آورده بودم.. قسم میخورم تو برام خود معجزه شدی!

چشم های ترانه برق زد و اینبار او بود که برای اولین بار فاصله را تمام کرد. قرعه‌ی زندگی اش اینبار به نام عشق و آرامش افتاده بود.

پایان

بیست و هشت مرداد 94

این رمان توسط سایت wWw.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
